

لغزش‌ها م. بیگی / امپریالیسم جدید، موافقت با زور دیوید هاروی / اقتصاد سیاسی تقلب‌های مالیاتی احمد سیف / از بحران سرمایه‌داری تا قلمرو آزادی از منظر کارل مارکس علی رها / سکوتِ روزنه لات عباس ولی / مخالفت مارکس با نظریه‌ی ارزش - کار دیوید هاروی / امپریالیسم دلار میشل براند، رمی هره‌را / «دولت و انقلاب» لنین رالف میلی‌باند کژفهمی‌های مایکل رابرتز دیوید هاروی / مسکن سیاسی است پیتر مارکوزه و دیوید مادن انسان، طبیعت و محیط زیست علی رها / دوره‌های گردی ادوارد هانت / گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری حسن آزاد / حادثه‌دیدگان و فوت‌شدگان ناشی از کار در ایران محمد مالجو سندیکا ضرورتی عینی است، نه ایده‌ای ذهنی فرشاد اسماعیلی / کارل مارکس و میراث ماندگار او سعید رهنما / نقد بی‌کران مارکس جان بلامی فاستر / روایت‌ها به‌مثابه میراث لیلا پاپلی یزدی / آیا بحران جهانی بدهی پیش روی ماست؟ مایکل رابرتز / تجاوز جنسی به محارم در ایران محسن مالجو / جدل رابرتز - هاروی، و پیچیدگی محاسبه ارزش سعید رهنما / اقتصاد سیاسی کمک‌های غذایی به فلسطین نعمان کنفانی و سامیه البطمه / اقتصاد مارکس مایکل رابرتز / خوانش و روش‌شناسی کارل مارکس علی رها / مارکس و سه قانون حرکت در نظام سرمایه‌داری مایکل رابرتز / کژفهمی دیوید هاروی از قانون ارزش مارکس مایکل رابرتز / مسأله دموکراسی و حق تشکیل‌یابی کارگران لیلا حسین‌زاده



فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی
شماره ششم
بهار ۱۳۹۷
طراحی و صفحه‌آرایی: رسول قنبری

درباره تصویر پشت جلد:
فیلم «کارل مارکس جوان» اثر رائول پک،
فیلمساز اهل هائیتی



۱۰

سکوت نخواهیم کرد
نقد اقتصاد سیاسی



۱۲

لغزش‌ها
م. بیگی



۳۸

امپریالیسم جدید موافقت با زور
دیوید هاروی
ترجمه‌ی حسین رحمتی



۵۱

اقتصاد سیاسی تقلب‌های
مالیاتی
احمد سیف



۷۸

از بحران سرمایه‌داری تا قلمرو
آزادی از منظر کارل مارکس
علی رها



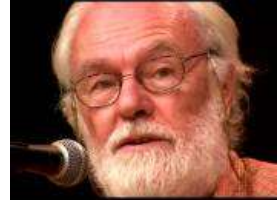
۹۹

سکوتِ روژه لات
عباس ولی



۱۴۲

مخالفت مارکس با نظریه‌ی
ارزش – کار دیوید هاروی
ترجمه‌ی پریسا شکورزاده



۱۵۲

امپریالیسم دلار
میشل براند، رمی هره‌را
ترجمه‌ی احمد سیف



۱۶۷

کژفهمی دیوید هاروی از
قانون ارزش مارکس
مایکل رابرتز
احمد سیف



۱۷۸

«دولت و انقلاب» لنین
رالف میلی‌باند
ترجمه‌ی بهرنگ نجمی

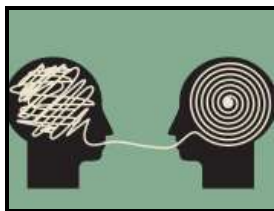


۱۹۹

گزفهمی های مایکل رابرتز

دیوید هاروی

احمد سیف



۲۰۵

مسکن سیاسی است

پیتر مارکوزه و دیوید مادن

ترجمه ی مسعود فراهانی



۲۱۸

انسان، طبیعت و محیط زیست

علی رها



۲۳۶

دوراهه ی کردی

ادوارد هانت

ترجمه ی سبا معمار



۲۴۵

گذار از فئودالیسم به

سرمایه داری

حسن آزاد



۲۹۸

حادثه دیدگان و فوت شدگان

ناشی از کار در ایران

محمد مالجو



۳۱۴

سندیکا ضرورتی عینی است،

نه ایده‌های ذهنی

فرشاد اسماعیلی



۳۲۴

کارل مارکس و میراث ماندگار او

سعید رهنما



۳۵۴

مسئله‌ی دموکراسی و حق

تشکلیابی کارگران

لیلا حسین‌زاده



۳۶۳

نقد بی‌کران مارکس

جان بلامی فاستر

ترجمه‌ی پرویز صداقت



۳۹۴

روایت‌ها به‌مثابه میراث

لیلا پاپلی یزدی



۴۰۳

آیا بحران جهانی بدهی پیش

روی ماست؟

مایکل رابرتز / ترجمه‌ی احمد سیف

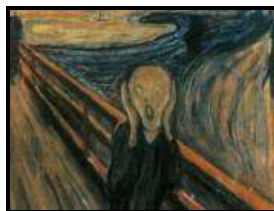


۴۰۹

تجاوز جنسی به محارم در

ایران

محسن مالجو

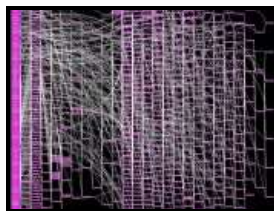


۴۳۸

جدل رابرتز - هاروی، و

پیچیدگی محاسبه‌ی ارزش

سعید رهنما



۴۵۸

اقتصاد سیاسی کمک‌های

غذایی به فلسطین

نعمان کنفانی و سامیه البطمه

ترجمه‌ی رسول قنبری



اقتصاد مارکس

مایکل رابرتز
ترجمه‌ی احمد سیف

۴۸۲



مارکس و سه قانون حرکت در

نظام سرمایه‌داری

مایکل رابرتز / ترجمه‌ی احمد سیف

۴۹۸



خوانش و روش‌شناسی کارل

مارکس

علی رها

۵۲۴



د

www.pecritique.com

نقد اقتصاد سیاسی - شماره ششم - بهار ۱۳۹۷

نقد

سکوت نخواهیم کرد



محدود کردن نقد و بستن زبان منتقد هیچ‌گاه راه به جایی نیافته و نقادی لازمی پویایی هر جامعه‌ای است. متأسفانه از ساعاتی پیش دسترسی به سایت *نقد اقتصاد سیاسی* در ایران بدون استفاده از فیلترشکن ناممکن شده است و بدین ترتیب مخاطبان ما ناگزیر از استفاده از فیلترشکن برای دسترسی به مجموعه مقالاتی خواهند

بود که طی نزدیک به شش سال فعالیت تولید کرده‌ایم. این مقاله‌ها که تعدادشان اکنون نزدیک به شش صد مقاله می‌شود که پیش‌تر در هیچ رسانه‌ای منتشر نشده بود، با هدف ارتقای دانش اقتصاد سیاسی به زبان فارسی نگاشته و ترجمه شده است. بی‌گمان، ما منتقد سیاست‌ها و برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی چهار دهه‌ی اخیر هستیم و معتقدیم بدون گسست بنیادی از این برنامه‌ها و سیاست‌ها قادر به ممانعت از زوال اجتماعی نخواهیم بود.

اکنون روزها و ماه‌هایی بحرانی را تجربه می‌کنیم. از سویی بحران حاد ژئوپلتیک جهانی و منطقه‌ای سرنوشت ایران را به شدت متأثر از خود کرده و از سوی دیگر مجموعه‌ای از بحران‌های حاد مرتبط با قطبی‌شدن و تشدید شکاف طبقاتی، بحران بازتولید اجتماعی نیروهای کار، خشکسالی و وضعیت حاد زیست‌محیطی، گسست در بازتولید گسترده، و بحران حکمرانی، تصور استمرار حیات درازمدت در ایران را دشوار کرده است. در چنین شرایطی اگر هم راهی برای برون‌رفت از بحران‌ها وجود داشته باشد این راه مستلزم شناخت دقیق بحران‌ها و تلاش و کنش‌گری جمعی برای مهارشان است.

فیلترشدن دسترسی به نقد اقتصاد سیاسی به‌یقین استمرار همان راهی است که تاکنون به تعمیق بحران‌ها انجامیده است و آزادی بیان شرط لازم برای کسب توفیق در مهار بحران‌هایی است که احاطه‌مان کرده‌اند.

از این رو، سایت نقد اقتصاد سیاسی با امید به آینده‌ای بهتر به همان روال شش سال گذشته به کار ادامه خواهد داد.

لغزش‌ها

م. بیگی

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم (بخش پایانی)



آن کس که حقیقت را نمی‌داند، ناآگاه است، ولی آن کس که حقیقت را می‌شناسد و انکار می‌کند، تبهکار است. (برتولت برشت)

با ادعاهای عدیده‌ی استاد در بخش‌های پیشین آشنا شدیم که می‌توانستیم با کمیطمأنینه درخوش‌باوری، آن ادعاها را به‌عنوان عدم درک مسائل مطرح شده از جانب مارکس، استنباط کرد. ولی در این بخش روشن خواهیم کرد که استاد عامداً و با اطلاع کامل به‌تحریف نظرات مارکس می‌پردازد تا قادر شود بدین ترتیب ادعاهایش را به‌کرسی نشاند. در این بخش من به ادعاهای استاد و به تحریفات متعدد او می‌پردازم تا نشان دهم واقعیت‌ها چیستند و چرا استاد با وازنش واقعیت‌ها، مجبور می‌شود به تحریف نظرات مارکس تن زند.

استاد و زبان آلمانی

چند دهه‌ی پیش استاد با علم به این واقعیت که از زبان آلمانی کاملاً بی‌اطلاع است، به‌خود اجازه داد راجع به ریشه‌ی برخی واژه‌های آلمانی سخن‌پردازی کند. زمانی که استاد با انتقاد روبرو شد برحسب همان شیوه‌ی فروتنی همیشگی‌اش در مقدمه کتابش «مدرنیته و اندیشه‌های انتقادی» به‌خود انتقاد می‌کند ولی همزمان با توجیه کردن هر آن‌چه را که به‌عنوان انتقاد از خود، با پاهایش پس زده بود، حال با اما و اگر و قیافه‌ای حق به‌جانب با دست‌هایش پیش می‌کشد. این نوع شیوه‌ی انتقاد سرآخر بار دیگر وبال گردن استاد می‌شود جایی که او با توجه صوری به یک واژه‌ی آلمانی و تکیه به آن که در ذیل به‌شرح آن می‌پردازم، مارکس را مردسالار می‌خواند. استاد از قول مارکس می‌نویسد «کارگران همچون پسران صنعت مدرن‌اند» (همان‌جا - ص ۱۰۹) و واژه‌ی پسران برای او دست‌آویزی می‌شود تا مارکس را مردسالار برآورد کند. من متن کامل این بخش از سخن‌رانی مارکس را در یادداشت می‌آورم تا خواننده خود با ارجاع به متن بتواند نسبت به ادعای استاد قضاوت کند. (۱) در متن نوشته شده است: «کارگران انگلیسی اولین جانشین‌ها (یا فرزندان خلف) صنعت مدرن‌اند» که در زبان آلمانی *Die Söhne* و *Die erstgeborenen Söhne* واژه‌ی *Die Söhne* به معنای رایجش، پسران نیست، زیرا این اصطلاح رایجی در زبان آلمانی است، که نه پسر، نه مرد و نه به‌طور کلی جنس مذکر معنا می‌دهد. این واژه‌های رایج را می‌توان در زبان فارسی هم ملاحظه کرد. مثلاً وقتی یک مسیحی و یا یهودی و یا حتی انسانی که به خدا اعتقادی ندارد، به مسلمانی می‌رسند، میان آنان واژه‌ی سلام رد و بدل می‌شود و با علم به این موضوع که واژه‌ی سلام، واژه‌ای اسلامی است، به‌این نتیجه‌ی محتوم نمی‌رسیم که از آن واژه، مسلمان، مسیحی و یا یهودی بودن را استنباط کنیم. هم‌چنین واژه‌ی شهید اصطلاحی اسلامی است اما در جنگ میان ایران و عراق در اثر بمباران شهرها تعداد کثیری از هم وطنان ما که مسلمان نبودند، کشته شدند و دولت وقت آنان را شهید خواند.

مارکس در همان متن بعد از اولین جانشین‌ها می‌گوید: «بنابراین آنان به‌طور قطع آخرین نیز نمی‌باشند که توسط این صنعت یاری می‌شوند تا انقلاب اجتماعی را پدید

آورند، انقلابی که آزادی خاص طبقه‌اش را در تمام جهان معنا می‌دهد... من مبارزات قهرمانانه‌ای که طبقه‌ی کارگر انگلیس از اواسط قرن گذشته از سرگذرانده است، می‌شناسم». استاد با اطلاع کامل از این واقعیت که مارکس در متن بالا دوبار واژه‌ی طبقه را که هم شامل مردان است و هم زنان، به کار برده، ندیده می‌انگارد تا بتواند به دلخواه خود واژه‌ی Der Sohn را برخلاف معنای رایجش در آن متن در زبان آلمانی، به پسر ترجمه کند تا با قیافه‌ای حق‌به‌جانب، مارکس را مردسالار قلمداد سازد. اگر ترجمه واژه‌ی پسر را عدم آشنایی استاد به زبان آلمانی برآورد کنیم، ولی استاد با علم به معنای طبقه، نشان می‌دهد قصدش تنها تحریف نظرات مارکس است تا نظرات مصادره به مطلوب خودش را جا اندازد تا بدین‌سان از آن ادعای مطلوبش، یعنی مردسالاریِ مارکس را، نتیجه گیرد. صمد بهرنگی در کتابش «کند و کاو در مسائل تربیتی ایران» شرح می‌دهد که معلم انگلیسی آنان با برخورد به واژه‌ی hot dog باعصبانیت توضیح می‌دهد که این خارجی‌های بی‌دین حتی سگ داغ را نیز می‌خورند که مصداق حال استاد است با یک تفاوت جزئی، جایی که آن معلم واقعاً به معنای آن واژه آشنا نبود، و اگر فرض نمائیم که استاد هم واژه‌ی پسر را خارج از متن و در اصطلاح رایجش ترجمه کرده است، واژه‌ی طبقه می‌بایستی او را به اشتباهش آگاه می‌کرد.

چنین نیتی، استاد را وامی‌دارد تا بگوید اگر مارکس کمی دقت می‌کرد، می‌دید «که جامعه به دختران نیز نیاز دارد» (همان‌جا)، گویا مارکس آن قدر نادان بود که از درک یک چنین بدیهیات نیز عاجز بود که به این ادعا بعداً جواب خواهیم داد.

استاد فکر می‌کند با گفتن این جمله حق مطلب را ادا کرده و عدالت اجتماعی را راجع به انسان‌ها رعایت کرده است. لکن بایستی توجه نمود که از هر پانصد کودک متولده شده، یکی از آنان نه مرد است و نه زن و اگر بخواهیم نسبت به منطق صوری استاد وفادار بمانیم، باید گفته‌ی او را مردسالار - زن سالار خواند، زیرا اگر استاد کمی دقت کند، ملاحظه خواهد کرد که جامعه به این افراد نیز نیاز دارد. این که اصطلاحات رایج می‌توانند دارای کمبودهایی باشند که دربرگیرنده‌ی کلیت نگردند، در آن حرفی نیست، ولی نمی‌توان همیشه از کمبودها در این اصطلاحات رایج، معنای ویژه‌ای را استخراج کرد، چنان‌که من در دو مورد شهید و اسلام آن را توضیح دادم.

استاد در اثبات ادعای مردسالاری بودن مارکس می‌نویسد «مارکس مردسالار می‌افزاید که با پول می‌توانیم زیباترین زن‌ها را بخریم» (همان‌جا - ص ۳۶۰). گرچه این گفته‌ی مارکس نخست راجع به قدرت پول است که در ذیل با واقعیت‌ها آن را می‌سنجم، در ثانی در طنزی است که علیه سن آگوستین به کار برده و استاد حتی این طنز را نیز قبول ندارد (ص ۷۷۰). ولی باید پرسید آیا پول واقعاً دارای چنین قدرتی نیست که این چنین وجدان زن‌دوستانه‌ی استاد را جریحه‌دار کرده است؟ در همین جهان غرب کافی است او به کلوپ‌های شبانه و «عشرت‌کده‌ها» نگاهی بیندازد، متوجه خواهد شد که چه‌گونه زنان در آن‌جا به‌معرض فروش گذارده شده‌اند و... آیا در خود جامعه‌ی ما مهریه به‌مثابه معنای خرید یک زن نیست، به‌نحوی که هرچه شأن خانواده‌ای، در عمل ثروتش، بالاتر باشد، مرد باید مهریه‌ی بیش‌تری را تقبل کند؟ بنابراین پول این قدرت را دارد که علاوه بر خریدن بهترین خانه‌ها، ماشین‌ها، ویلاها، در این مثال مشخص، زنان را نیز خریداری کند و این صفات نامطلوب، نه در گفته‌ی مارکس، بلکه در سرشت خود مقوله‌ی پول نهفته است که با نفی آن، سلطه‌اش، یعنی حکومت پول در جهان، نیز نفی می‌گردد و اخلاق دل‌سوزانه‌ی استاد بیهودگی‌اش را آشکار می‌سازد، زمانی که او بنیاد جامعه‌ی سرمایه‌داری را می‌پذیرد و لذا من‌غیرمستقیم به تمام این نقایص مهر تأیید می‌کوبد.

استاد اضافه می‌کند که مارکس «پیش از این که به عدالت اجتماعی و مبارزه‌ی پیگیر علیه ستم، به متحدان بالقوه‌ی کارگران بیندیشد، به فکر پیشرفت خود مبارزه‌ی کارگران بود. توجه او به مسأله‌ی زنان را باید از این زاویه در نظر گرفت. او به جنبش مستقل زنان برای رفع ستم در جامعه‌ی مردسالار هیچ اعتقادی نداشت. مسأله‌اش این بود که زنان راه‌هایی خود را در برنامه‌ی کارگری بیابند و «پشت صفوف کارگران قرار گیرند» (همان‌جا - ص ۵۷۴). دیدگاه‌مان را تنها به خواسته‌های زنان کارگر و نه زنان به‌طور عام، معطوف می‌کنیم و می‌پرسیم آیا خواسته‌های استراتژیکی و تاکتیکی مردان و زنان کارگر در اصول تفاوتی باهم دارند؟ خواست سرنگونی استثمار و ستم سرمایه‌داری خواست استراتژیکی طبقه‌ی کارگراست و تقاضاهای رفاه

اجتماعی و دموکراتیک کردن محیط کار و امثالهم خواست‌های تاکتیکی طبقه در شرایط کنونی است.

برداشت انتزاعی از معانی واژه‌ها استاد را به این نتیجه می‌رساند که گویا در جامعه‌ی سرمایه‌داری تمام مردان خواهان برقراری جامعه‌ی مردسالارند و جنبش مستقل زنان می‌تواند به این ستم خاتمه دهد. خانمی که به این اعتقاد است که جای کار را باید ابتدا به مردان داد، زیرا آنان نان‌آور خانواده‌اند و یا خانمی که می‌گوید، زنان بعد از اتمام کارشان بایستی فوری به خانه‌هایشان برگردند، ولی چنین تقاضایی را از مردان ندارد، تنها به این علت که مرد هستند، همان قدر در استحکام جامعه‌ی مردسالار سهیم‌اند که مردان خواستار آن جامعه. برعکس مردانی که مثلاً در تقسیم ارث، سهم یکسان را برای زنان خواستار می‌شوند، به همان اندازه مخالف جامعه‌ی مردسالارند که زنان مخالف این جرثومه. لذا نفی جامعه‌ی مردسالار، نه تنها وظیفه‌ی جنبش مستقل زنان نیست، بلکه نشانگر مبارزه‌ی مشترک مردان و زنانی است که در نفی این جرثومه، جبهه‌ی مشترکی علیه مردان و زنانی که خواهان پایداری آن جامعه هستند، تشکیل داده‌اند. استاد در کینه‌توزی نسبت به مارکس برای برداشتن زیر ابرو، چشم را کور می‌کند و چهره‌ای از مردان ترسیم می‌کند که نه با واقعیت‌ها در گذشته و نه در حال خوانایی ندارد. آیا این آگوست بیل نبود که در کتابش «سوسیالیسم و زنان» به لحاظ تئوریک نقائص جامعه‌ی مردسالارانه را شرح داد و نفی آن را وظیفه‌ی مشترک مردان و زنان مخالف این جامعه دانست؟ نفی جامعه‌ی مردسالار یک معضل اجتماعی است که مربوط به تمام آزاداندیشان در آن جامعه می‌شود و این عمل مهم اجتماعی برخلاف ادعای استاد، همان اندازه از توان «جنبش مستقل زنان برای رفع ستم در جامعه‌ی مرد سالار» خارج است که از توان مردان به تنهایی. استاد بعد از این بی‌حرمتی به مردان، زیر شعار «جنبش مستقل زنان» نتیجه می‌گیرد «آیا می‌توان در این مورد هم دلیل دیدگاه واپس‌مانده‌ی مارکس را فقدان جنبش مستقل زنان در بیش‌تر سال‌های زندگی او دانست؟» (همان جا - ص ۵۷۵). نه نمی‌توان، زیرا استاد خودش ما را به نتیجه‌ی موعود راهنمایی کرده و می‌گوید: «تنها در واپسین سال‌های زندگی مارکس بود که این جنبش نخستین نشانه‌های پیدایی خود را ظاهر کرد و مارکس هم نسبت به آن کاملاً بی‌تفاوت ماند» (همان جا). این حقیقت که مارکس بیان

کرده بود در جامعه‌ای که مردان به زنانش ستم می‌کنند، خودشان هم آزاد نیستند، برای استاد شیفته و سینه‌چاک جامعه‌ی سرمایه‌داری کافی نیست و در مقام مخالف می‌نویسد: «همان حکایت قدیمی تکرار می‌شود. آزادی در این جامعه به‌دست‌آمدنی نیست، زن و مرد باید برای دگرگونی جامعه بجنگند» (همان‌جا - ۵۷۶)، که خود بیانگر دو شیوه‌ی نگرش، دو دیدگاه آنتاگونیستی نسبت به یکدیگر است. استاد در همین جمله‌ی آخرش ناخودآگاه به برخی از نظرات نانوشته‌اش پاسخ داده است. استاد از آزادی به‌معنای عامش سخن می‌راند تا آزادی خاص از استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌داری. مارکس در این مورد آموخت که با وجود مناسبات سرمایه‌داری، این نوع آزادی‌ها دست‌یافتنی نیستند و در این جامعه مبارزات مشترک مردان و زنان تنها می‌تواند برخی از آزادی‌های دموکراتیک را به‌دست آورند. استاد زمانی که می‌نویسد «زن و مرد باید برای دگرگونی جامعه با هم بجنگند» در عمل بایستی به‌این حقیقت اذعان کند که مبارزه‌ی مشترک زنان و مردان برای دگرگونی جامعه می‌باید در همین جامعه‌ی سرمایه‌داری به یک وحدت اصولی رسیده باشد تا آن دگرگونی را در گام بعدی امکان‌پذیر سازد، لذا ادعای او در رابطه با جنبش مستقل زنان برای نفی ستم در جامعه‌ی مردسالارانه تهی از معنا می‌شود. از جانب دیگر استاد به مارکس ایراد گرفته بود که اگر دقت می‌کرد، می‌دید که «جامعه به دختران نیز نیاز دارد» و حالا مدعی می‌شود که مارکس جنبش زنان را سراسر از زاویه‌ی جنبش کارگری بررسی می‌کرد که خود اعتراف به‌این حقیقت است که مارکس در این مورد ویژه، برعکس ادعای استاد، هیچ‌گونه اهمالی را مرتکب نشده است.

مارکس ضد یهود

بهتان و افترا به مارکس راهکار استاد است و مدعی می‌شود «مارکس نه فقط کنشی به یهودیت نداشت، بل حتی روحیه‌ی ضد یهودی داشت...» (همان‌جا - ص ۲۶۴). استاد در شاهکار جدیدش از مبارزه‌ی ضد یهودیت مارکس، ضد یهودی بودن او را نتیجه می‌گیرد و توجه نمی‌کند که ناخداگرایی علمی (آتئیسم)، مبارزه‌ای است علیه خداگرایی که تحت نام یهودیت، مسیحیت و دیگر خداپنداری‌ها وجود دارند و از

این مبارزه نمی‌توان ضدیهودی، ضد مسیحی و یا ضدمسلمان بودن یک ناخداگرا را نتیجه گرفت. چالش مارکس با یهودیت و مسیحیت را تنها از دیدگاه مبارزه او با این ایدئولوژی‌ها می‌توان درک کرد، جایی که خدای انتزاعی در این ادیان، انسان مشخص را وابسته به خودش می‌سازد و لذا وظیفه‌ی روشن‌گری حکم می‌کند تا در افشای راز این خدای انتزاعی و تعیین‌کننده در این ادیان، شرایط درگذشتن از آن انتزاع را درک کنیم. از جانب دیگر جدایی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست که فردگرایی را رشد می‌دهد، می‌تواند فرد خاصی را خودخواه، خسیس، رباخوار و بی‌اعتنا نسبت به سرنوشت دیگران گرداند. استاد از قول مارکس نقل می‌کند «رهایی از یهودیت رهایی از اتم‌سازی سرمایه‌دارانه است. یهودیان در زندگی اقتصادی حاکم‌اند و اگر از حقوق سیاسی بی‌بهره‌اند، نمایانگر تضاد اساسی جامعه‌ی مدرن‌اند: «میان قدرت پول و سیاست، تضاد است» (همان جا ص، ۲۷۱) و از قول مارکس ادامه می‌دهد «فقط در پرتو اقتدار مسیحیت که تمامی شرایط ملی، طبیعی، اخلاقی و نظری، یعنی شرایط خارجی انسان مدرن را ساختند، جامعه‌ی مدنی می‌تواند خود را به‌طور کامل از دولت جدا نشان دهد. این‌سان یهودی یک مسیحی عمل‌گراست؛ از میان رفتن یهودی، یعنی از میان رفتن شرایط مدرن تولید زندگی اجتماعی» (همان جا) و سپس نتیجه می‌گیرد «آسان می‌توان علامت‌های آشکار و بیان ضدیهودی را در متن مارکس یافت. لحن این نوشته تلقی از آن یهودی خسیس و رباخوار که زندگی اقتصادی را در لوای جامعه‌ی مسیحی به اختیار خویش درآورده و بازتاب نگرش نژادپرستانه است که سرانجام یک سده‌ی بعد، در همین قلمرو فرهنگ آلمانی به «راه‌حل نهایی» در چارچوب ناسیونال سوسیالیست منجر شد» (همان جا). اما ملاحظه کنیم که مارکس در این مورد چه‌گونه نظرش را ابراز کرده است: «یهودیت با کمال یافتن جامعه‌ی مدنی به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد، اما تنها در جهان مسیحی است که تمامی روابط ملی، طبیعی، اخلاقی و نظری را نسبت به انسان خارجی می‌کند، جامعه‌ی مدنی می‌تواند خود را به‌طور کامل از حیات دولت جدا کند، تمام پیوندهای نوعی انسان را از هم بگسلد، نیازهای خودپرستانه و خودخواهانه را به‌جای این پیوندهای نوعی بنشانند و جهان انسانی را به‌جهان افراد جدا از هم که دشمنانه در برابر یک‌دیگر قرار دارند، تجزیه کند» (تأکیدات از من) (۲). استاد نخست این نظرات مارکس را که من بر آن‌ها

تأکید کرده‌ام، به آسانی حذف می‌کند تا به نتیجه‌ی دل‌خواهش برسد. مارکس در بررسی‌اش نخست از یهودیت و مسیحیت در یک سطح، دوم، از جدایی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست در سطح دیگر، سخن می‌راند که چه‌گونه انسان مشخص در این سطح می‌تواند خودخواه و خودپرست گردد. استاد با درهم ریختن این دو سطح دانسته به التقاطی دامن می‌زند تا از آن ضدیهودی بودن مارکس را نتیجه گیرد.

مطابق گفته‌ی مارکس جدایی بین جامعه‌ی مدنی و دولت که همراه با جدایی دو «من» خودش را آشکار می‌سازد، می‌تواند به‌طور مشخص در جامعه‌ی سرمایه‌داری «من» یهودی را خودخواه، خسیس و رباخوار گرداند. اکنون می‌توان با جانشین کردن مسیحی و یا مسلمان به‌جای یهودی به همان صفات مشخص در جامعه‌ی سرمایه‌داری رسید:

در جامعه‌ی سرمایه‌داری «من» مسیحی می‌تواند خودخواه، خسیس و رباخوار گردد و یا در جامعه‌ی سرمایه‌داری «من» مسلمان می‌تواند خودخواه، خسیس و رباخوار گردد. حال می‌توان به‌جای آنان زرتشتی، بهایی، بودایی و حتی انسانی که به‌خدا معتقد نیست، گذارد و بازهم به‌همان نتایج رسید. به دیگر سخن تفکیک میان جامعه‌ی مدنی و دولت است که فرد مشخص را می‌تواند به صفات آمده در بالا آراسته گرداند، ولی نمی‌توان از آن صفات ضدیهودی و یا ضدمسلمان بودن را استنتاج کرد، امری که این‌روزها در غرب دقیقاً با اتکاء به منطقی شبیه استاد، مبارزه با اسلام را به‌هراس از مسلمانان بدل کرده‌اند و قادر گشته‌اند توده‌های زیادی را علیه مسلمانان بسیج کنند.

استاد در ترجم شفیقانه‌اش متذکر می‌شود: «با وجود این، نکته‌ی مرکزی بحث مارکس که رهایی در گستره‌ی زندگی اجتماعی می‌جوید، به رهایی سیاسی تسلیم نمی‌شود، قدرتمند جلوه می‌کند» (همان‌جا). استاد در این گفته‌اش کلیت ادعاهای قبلی‌اش را در مورد ضدیهودی بودن مارکس نفی می‌کند، زیرا تمام بحث مارکس با اتوبائو و دیگران که آزادی یهودیان را در آزادی سیاسی خلاصه می‌کردند، اما او آزادی یهودیان، مسیحیان و سایرین را در نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌داری خواند و نوشت «زمانی که جامعه موفق شود ذات عملی یهودیت - سوداگری و پیش‌شرط‌های

آن را - از میان بردارد، وجود یهودی هم ناممکن می‌شود، چرا که ذهن او دیگر ابژه‌ای ندارد، چرا که بنیان سوبژکتیو یهودیت - نیاز عملی - انسانی شده است، چرا که تعارض میان هستی فردی و مادی انسان و هستی نوعی او از میان برداشته شده است. آزادی اجتماعی یهودیان همانا آزادی جامعه از یهودیت است.» (۳)

در عمل چه اتفاق افتاد. یهودیان به آزادی سیاسی رسیدند و جامعه‌ی اسرائیل را برپا کردند ولی از میان تمام نظرات بین یهودیان سرآخر صهیونیسم نظریه‌ی غالب در این کشور شد و ایدئولوژی نژادپرستی را که خود بخشی از سیاست جامعه‌ی سرمایه‌داری است، به قدرت رساند، جایی که کارتر رئیس جمهور اسبق آمریکا آن را خشن‌تر از راسیسم هیتلری خواند. بنابراین رهایی از هر انتزاع غالب شده در جامعه، مثلاً مسیحیت و یا اسلام، به مثابه درگذشتن از عینیت انتزاعی می‌باشد که انسان را وابسته به آن انتزاع می‌سازد و نفی آن به معنای نفی عینیتی که باور انسان‌ها، بدان انتزاع شکل داده است، ولی نفی آن انتزاع، مثلاً نفی مسیحیت، به معنای ضد مسیحی بودن انسان نفی‌کننده نیست. به دیگر بیان مبارزه در نفی خدای مسیحیت، یعنی مبارزه‌ای ایدئولوژیک، به معنای نفس ضد مسیحی بودن در این مبارزه نیست.

نظرات ضد دهقانی مارکس

بر همین روال استاد به نظرات ضد دهقانی مارکس می‌رسد. مأخذ ادعاهای استاد سه نوشته از مارکس، یعنی، ۱ - هجدهم برومر لوئی بناپارت، ۲ - جنگ داخلی در فرانسه و ۳ - مبارزات طبقاتی در فرانسه، هستند که مارکس در این سه اثر مشخصاً به بررسی وضعیت دهقانان در فرانسه در یک دوره‌ی پرتلاطم چند دهه‌ای می‌پردازد و سومین اثر نام‌برده در بالا تنها شامل دو سال، از ژوئن سال ۱۸۴۸ تا الغاء حق رأی عمومی در سال ۱۸۵۰ است و در آن‌جا مارکس شرح می‌دهد: «ناپلئون برای دهقانان یک شخص نبود، بلکه یک برنامه بود» (۴)، و راجع به وقایع سال ۱۸۴۸ می‌نویسد: «دهم دسامبر روز کودتای دهقانان بود، که دولت موجود را سرنگون ساخت و از روزی که دهقانان از فرانسه دولتی را گرفتند و دولت دیگری به فرانسه دادند، چشم‌شان مستقیماً متوجه پاریس بود. کسانی که برای یک لحظه قهرمانان فعال درام شده بودند، دیگر نمی‌توانستند چون یک سپاهی لشکر بی‌عمل و بی‌اراده به عقب رانده

شوند.» (۵) بنابراین از آن‌چه مارکس در این سه اثر راجع به دهقانان شرح می‌دهد نمی‌توان به‌مقوله‌ی عام انتزاعی دهقانان، حتی دهقانان در فرانسه‌ی آن دوران رسید و واژه‌ی دهقانان که مارکس در این سه اثر به‌کار می‌برد، مربوط به دهقانان در این دوره‌ی پرتلاطم است. ولی استاد از نظرات کاملاً مشخص مارکس درباره‌ی دهقانان فرانسه در آن دوران چند دهه‌ای، نظریه‌ی عام ضددهقانی مارکس را نتیجه گرفته و می‌نویسد: «حتی مارکس هم در هجدهم برومر که لحن آن می‌تواند «ضددهقانی» ارزیابی شود، بخشی از دهقانان فرانسه را پیشرو دانست...» (همان‌جا - ص ۶۰۳) و سپس ادامه می‌دهد که دهقانان «به‌سرعت پرولتاریای شهری را به‌عنوان اربابان خویش خواهند شناخت» (همان‌جا - ۶۰۴) و در تقبیح مارکس، اضافه می‌کند: «به‌لفظ اربابان دقت کنیم» (همان‌جا). استاد از قول مارکس از هجدهم برومر نقل می‌کند که «دهقانان همواره در پی ارباب هستند و نمی‌توانند مستقل زندگی کنند» (همان‌جا). ملاحظه کنیم مارکس در همان اثر راجع به دهقانان چه‌گونه سخن گفته است: «ولی چون میان دهقانان خرده‌مالک فقط ارتباط محلی برقرار است و همانندی منافع آنان هیچ‌گونه اشتراک، هیچ‌گونه سازمان سیاسی به‌وجود نمی‌آورد - این دهقانان تشکیل طبقه نمی‌دهند. به‌همین جهت آنان نمی‌توانند از منافع طبقاتی خود به‌نام خود دفاع کنند - خواه از طریق پارلمان باشد و خواه از طریق مجلس کنوانسیون. آن‌ها نمی‌توانند خود نماینده‌ی خویش باشند و دیگران باید نماینده‌ی آن‌ها باشند. نماینده‌ی آن‌ها هم درعین حال باید آقای آن‌ها و اتوریته‌ای مافوق آنها یعنی قدرت دولتی نامحدودی باشد که در قبال طبقات دیگر از آن‌ها دفاع کند و از بالا برای آن‌ها باران و نور آفتاب نازل سازد» (۶). در این واگویی مارکس از دهقانان خرده‌مالک سخن می‌راند که اربابان آنان، یا نمایندگان پارلمان بودند و یا مجلس کنوانسیون و چون استاد مخالفتی با اربابان پارلمانی ندارد، گل از گل‌اش می‌شکند و اعتراضی به‌این اربابان ندارد، بلکه اعتراض او به مارکس زمانی است که او پرولتاریا را از نظر استاد، ارباب دهقانان می‌خواند و چه‌گناهی بزرگ‌تر از این اهانت را می‌توان از مارکس انتظار داشت. مارکس در ادامه‌ی بحث‌اش از ۱۶ میلیون دهقان که در دخمه‌ها زندگی می‌کردند که ۵ میلیون این دهقانان «در لب پرتگاه نابودی قرار دارند

که یا خود در ده به‌سر می‌برند و یا با کهنه‌پاره و اطفال خود پیوسته از ده به شهر و از شهر به ده کوچ می‌کنند» (۷)، سخن می‌راند که منظور او از دهقانان خرده‌مالک فقیر، دهقانان فقیر و نیمه‌فقیر و خوش‌نشینان را به‌راحتی می‌توان درک کرد، که از بورژوازی سلب اعتماد کرده‌اند و «به‌این جهت دهقانان متحد طبیعی و پیشوای خود را در پرولتاریا شهری می‌یابد که رسالت برانداختن نظام بورژوایی را به‌عهده دارد» (۸)، خود مسیبی می‌شود تا استاد بنویسد: «چه چیز بیش از این اندیشه که کارگران «اربابان» خواهند شد، بیانگر آن‌سویه‌ی تاریک‌فکری مارکس است که در ژرفنا پنهان شده؟» (همان‌جا). استاد انگیزه‌ی تاریک‌اندیشی مارکس را در نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا برآورد نموده و می‌نویسد: «اگر مارکس مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را پیش‌نکشیده بود، می‌شد خوش‌بینانه‌تر بحث کرد، اما با توجه به آن مفهوم نکته‌ی مورد نظر نه طغیان قلم و نه بیان مجازی، بل امری «خطرناک» را بیان می‌کند» (همان‌جا). به‌دیگرسخن طبق ادعای استاد، اعتقاد مارکس به دیکتاتوری پرولتاریا او را به‌این نتیجه‌ی محتوم رساند که کارگران باید اربابان دهقانان باشند. لکن استاد کم‌حافظه‌ی مصلحتی ما از قول مارکس نقل می‌کند: «البته مارکس در ادامه‌ی بحث تأکید می‌کند که کمون یگانه شکل حکومتی است که به دهقانان آموزش می‌دهد تا آن‌ها تبدیل به تولیدکنندگان به‌راستی مستقل شوند...» (همان‌جا). به‌زبان دیگر کمون، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا، به دهقانان آموزش می‌دهد تا آنان به تولیدکنندگانی به‌واقع مستقل درآیند، از جانب دیگر دیکتاتوری پرولتاریا، کارگران را اربابان دهقانان می‌نماید. در این مورد خاص بایستی واقعاً به استاد حق داد که به یاری منش یکتای خردورانه‌اش ثابت کرد که ما یک تأویل نداریم، بلکه تأویل‌ها، جایی که تحت پوشش این تأویل‌ها دیکتاتوری پرولتاریا هم خواهان استقلال دهقانان است و هم قصد دارد آنان را بندگان کارگران نماید.

مارکس از قول دهقانان می‌نویسد که آنان «متحد طبیعی و پیشوای خود را در پرولتاریا می‌یابند» که در واقع نه بینش خودش، بلکه بینش دهقانان را تشریح می‌کند. می‌توان با این برداشت مارکس مخالف بود و اثبات نمود برخلاف برداشت مارکس دهقانان در آن شرایط چنین دیدگاهی را نداشتند، ولی نمی‌توان از آن نوشته به‌این نتیجه رسید که مارکس پرولتاریا را اربابان دهقانان خوانده است، برعکس، متن نوشته

کاملاً روشن می‌کند که مارکس این برداشت دهقانان را یک نقص می‌دانست و دقیقاً وظیفه‌ی پرولتاریا را در آگاهی‌دادن به دهقانان دربرطرف کردن این نقیصه برآورد کرده است.

انگلس در کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» از دو عیب بزرگ میان کارگران در لندن یعنی «شراب‌خواری» و «جنده‌بازی»، سخن می‌راند و خاطر نشان می‌سازد در بسیج کارگران بایستی این دو نقیصه را در نظر گرفت و گرنه می‌تواند در بسیج کارگران ایجاد مزاحمت نماید. استاد متأسفانه به این دو عیبی که انگلس تذکر داده، آگاه نبوده است و گرنه چه بامبولی سرهم می‌کرد، خدا می‌داند. استاد در ادامه‌ی ادعاهایش بعد از آن که از قول مارکس شرح می‌دهد که او دهقانان را خرفت خوانده (همان‌جا - ص ۶۰۷) و پس از این‌همه معایب به مارکس، خواننده‌اش را با گفتن جمله‌ای انگشت به‌دهان به حیران وامی‌دارد، وقتی که می‌گوید: «باوجود این، درست نیست که مارکس را «ضد دهقان» بخوانیم» (همان‌جا - ص ۶۰۶). اما یک سؤال از استاد دارم که اگر مارکس ضددهقان بود، چه نظراتی را می‌توانست اظهار کند که در ادعاهای استاد ذکر نشده‌اند؟ نکته‌ی دیگر، به‌خاطر آوریم که استاد مدعی شد مارکس مخالف رأی همگان بود حال آن‌که مارکس در کتابش «مبارزات طبقاتی در فرانسه» فصل آخر را اختصاص به «الغای حق رأی عمومی ۱۸۵۰» داد که چه‌گونه بورژوازی نه تنها آن حق را لغو کرد، بلکه حزب نظم تهدید کرد «اگر لازم باشد قانون اساسی هم نقض خواهد شد» (۹)، مورد انتقاد مارکس قرار گرفت و آن را آشکارا تجاوز به حقوق مردم ارزیابی کرد.

مارکس ضد خرده‌بورژوا

پیش‌تر، از استاد آموختیم مارکس مخالف خرده‌بورژواها بود و حتی بردن نام احزاب آنان نزد مارکس او را عصبانی می‌کرد و بار دیگر در این مورد از قول مارکس مدعی می‌شود: «نظریه‌ی خودش هم افراطی است زیرا معتقد است که عناصر خرده‌بورژوا، کسانی که مارکس با تحقیر آنها را دموکرات می‌خواند، چیزی ندارند که به پرولتاریا بدهند» (همان‌جا - ص ۴۸۷). استاد تنها به ادعای صرف بسنده می‌کند

اما دلیلی برای آن‌ها ارائه نمی‌دهد. فرض کنیم که چنین باشد، ولی آن نظریه‌ی خرده‌بورژوازی که مبارزات کارگران را در نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌داری، حتی تقریباً ۱۴۰ سال بعد از فوت مارکس یک گام به پیش رانده باشد، کدام است؟ حداقل در این زمینه استاد موظف است یک نمونه را مثال آورد.

استاد از قول مارکس می‌نویسد که او همیشه هشدار می‌داد اگر عناصر غیرپرولتاریایی بر حزب تفوق یابند، حزب در اصل پاسخ‌گوی مسائل ملی شده و «نمی‌تواند در هر قدم و هر کنش، خود را در آن موقعیت نهایی و انقلابی پیکار طبقاتی باز یابد. چنین حزبی ناچار به گفتگو، مصالحه، سازش، عقب‌نشینی، و در موارد لازم، حمله و درخواست امتیازهاست» (همان‌جا - ۴۸۶) و استاد نتیجه می‌گیرد «سیاست مارکس اخلاق‌گرایانه و نگرش او انعطاف‌ناپذیر و بنیادگرایانه به نظر می‌آید» (همان‌جا). اما واقعیت چیست؟ در همان زمان که مارکس چنین هشدار می‌داد، لاسال تمام پیش‌بینی‌های مارکس در ارتباط با تفوق‌یافتن عناصر غیرپرولتاریا را در عمل اثبات کرد چنان‌که خود استاد معترف می‌شود: «مبارزه‌ی مارکس علیه فرقه‌گرایی لاسال که نماینده‌ی سیاسی بورژوازی اشرافیت یونکری بود، جایی که لاسال انجمن سراسری کارگری آلمان را هم‌چون هدیه‌ای به استبداد و راهی برای باقی‌ماندن فرقه‌ی خود قربانی کند» (همان‌جا - ص ۴۸۲)، یعنی صحت نظرات مارکس در عمل ثابت شد که دیگر نمی‌توان آن را کتمان کرد. پرسیدنی است که آیا این تنها لاسال، به‌عنوان عنصر غیرپرولتری بود که جنبش کارگری را در آلمان وجه‌المصالحه خود قرار داد؟ استاد اضافه می‌کند «البته امروز که سوسیال دموکراسی دنباله‌رو نئولیبرالیسم شده برخی از بن‌بست‌های ناشی از سیاست همسان‌گرایی‌اش آشکار شده‌اند، شاید یادآوری انتقادهای مارکس، که تند و انقلابی به نظر می‌آیند، مفید و ضروری هم باشند» (همان‌جا - ص ۴۸۶). سماجت در انکار واقعیت غیرقابل تصور است. ابتدا نفی نظرات مارکس با شاید و به نظر می‌آیند و بعد گویا سوسیال دموکراسی در این اواخر نظرات سیاست لیبرالیستی را دنبال می‌کند. دفاع از جنگ بین‌الملل اول خود بیانگر تفوق نیروهای غیرپرولتری بر حزب بود. سرکوب وحشیانه‌ی کارگران توسط نوسکه سوسیال دموکرات بار دیگر نشان‌گر دست‌بالایافتن عناصر غیرپرولتری است. این تفوق‌یافتن عناصر غیرپرولتری تنها در آلمان نبود، بلکه در بیش‌ترین کشورهای

اروپایی به‌وقوع پیوست و جنبش‌های کارگری را از خواست‌های اساسی‌شان، یعنی نفی استثمار و سلطه‌ی بورژوازی دور کرد. استاد گوشزدِ مارکس به حزب در ارتباط با تفوق عناصر غیر کارگری را همان‌طور که در قبل نقل کردم، اخلاق‌گرایانه، بنیادگرایانه و انعطاف‌ناپذیر خواند، لکن مارکس در همان اثرش، یعنی «نقد برنامه‌ی گوتا» برخلاف ادعای استاد متذکر می‌شود حزب می‌تواند با هر نیرویی که لازم دید، اتحاد کند، ولی هیچ‌گاه نباید اصولش را زیر پا گذارد، امری که مثلاً در تاریخ جنبش کارگری در آلمان همواره هر سازشی با از دست دادن اصول، امکان‌پذیر بوده است.

مارکس مدافع استعمار

استاد به مارکس تهمت می‌زند که در مانیفست «به‌نظر مارکس کانون تمدن اروپا و غیراروپاییان وحشی و بربر خوانده شده‌اند» (همان‌جا - ص ۶۳۰) و اضافه می‌کند «البته مارکس از آن‌چه خود بورژوازی تمدن می‌نامد، یاد می‌کند، اما به‌نظر می‌رسد که تصور خودش هم از آن چندان دور نیست» (همان‌جا) و هیچ دلیلی برای این ادعای غیرواقعی‌اش نمی‌آورد و «به نظر می‌رسد» باید برای خواننده مجاب‌کننده باشد که مارکس غیراروپاییان را وحشی ارزیابی کرده است و لازم نمی‌بیند از بیش از چهل کتب مارکس و انگلس، حداقل در این اتهام شنیع، یک واگویی را نقل نماید. گفته‌ی مشهوری از مارکس نقل می‌کنم که می‌گوید سرمایه‌داری به‌هرجا که می‌رود، از جوارح او چرک و خون جاری می‌شود و در مانیفست از او می‌خوانیم: «بورژوازی، هرجا که به‌قدرت رسید، کلیه‌ی مناسبات فئودالی پدرشاهی و احساساتی را برهم زد. پیوندهای رنگارنگ فئودالی را که انسان را به «مخدومین طبیعی» خویش وابسته می‌ساخت، بی‌رحمانه از هم گسست و بین آدمیان پیوند دیگری، جز پیوند نفع صرف و «نقدینه» بی‌عاطفه باقی نگذاشت. هیجان مقدس جذبه‌ی مذهبی و جوش و خروش شوالیه‌مابانه و شیوه‌ی احساساتی تنگ‌نظرانه را در آب‌های یخ‌زده‌ی حساب‌گری‌های خودپرستانه‌ی خویش غرق ساخت. وی قابلیت شخصی انسان را به ارزش مبادله‌ای بدل ساخت و به‌جای آزادی‌های بی‌شمار اعطا شده یا از روی استحقاق به‌کف آمده، تنها آزادی عاری از وجدان تجارت را برقرار ساخت و در یک کلمه،

به‌جای استثماری که در پرده‌ی پندار مذهبی و سیاسی پیچیده و مستور بود، استعمار آشکار، خالی از شرم، مستقیم و سنگ‌دلانه‌ای را رایج گردانید» (۱۰).

استاد در هتک حیثیت از مارکس مدعی می‌شود «تحلیل مارکس و انگلس از استعمار، معنای روشن سیاسی دارد. باید از سیاست استعماری به‌این دلیل دفاع انتقادی کرد، یعنی درعین حال که منش مترقی آن‌را شرح می‌دهیم، و از آن دفاع می‌کنیم، کاستی‌های آن‌را نیز به‌طور پیگیر آشکار می‌کنیم. به‌همین دلیل انگلس در مقاله‌ی «کشف بی‌نظیر» در سال ۱۸۴۸، از سیاست استعماری فرانسه در الجزایر دفاع کرد و نوشت «تسخیر الجزایر [به‌دست فرانسویان] حقیقتی مهم و مثبت برای رشد و پیشرفت تمدن است» (همان‌جا - صص ۶۳۵ - ۶۳۶).

توهین، اتهام، بهتان، هتک حیثیت و این قبیل کارها بخشی از کارکرد مدافعان و رسولان سرمایه‌داری است. به خاطر آوریم شاه چه‌گونه به شکراله پاک‌نژاد توهین کرد و ساواک او، با بی‌شرمی مبارزان را در شوهای تلویزیونی لجن‌مال می‌کردند. آقای سیدجواد طباطبائی شوونیسست در دفاع از فرّ باشکوه ایران قبل از اسلام عرب‌ستیزی را دامن می‌زند و استاد در این هتک حیثیت‌ها شریک می‌شود تا مارکس را مدافع استعمار جا زند. اما ملاحظه کنیم چه نظراتی مارکس راجع به استعمار گفته است. مارکس بعد از شرح معضلاتی که در آمریکا در برابر رشد سرمایه‌داری در آن‌جا ایجاد شده بود از قول شخصی بنام ویک فیلد مدافع سرمایه‌داری، شرح می‌دهد که به‌نظر این شخص کارگران اخلاق کاری ندارند و به‌مجردی که سرمایه‌ای از طریق مزد پس‌انداز نمودند با خرید قطعه‌زمینی به فارمدار مبدل می‌شوند و می‌نویسد سرمایه‌داران به‌این نتیجه می‌رسند که اول، فروش زمین را باید دشوارسازند و دوم «در آن‌جایی که قدرت کشور اصلی سرمایه‌دار پشتیبان اوست، وی می‌کوشد شیوه‌ی تولید مبتنی بر کار شخصی را به‌قهر و زور از سر راه خود بردارد. همان نفعی که اقتصاددان دروغ‌پرداز سرمایه را وامی‌دارد تا در کشور اصلی، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از لحاظ تئوریک به‌صورت عکس آن جلوه دهد، همان نفع هم وی را برمی‌انگیزد که در مستعمرات مطالب را آشکار بگوید و تضاد دو شیوه‌ی تولید را به‌وضوح اعلام دارد» (۱۱) و ادامه می‌دهد «به‌نفع آن‌چه ثروت ملی خوانده می‌شود، وی در جستجوی نیرنگ‌هایی برای استقرار فقر توده‌ی مردم است» (۱۲). سرآخر شرح

می‌دهد با توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که مستلزم نابودکردن مالکیت خصوصی که بر پایه‌ی کار شخصی انجام می‌گرفت، سرمایه‌داری آمریکا تمرکز یافت «در آن‌جا تولید سرمایه‌داری با گام‌های غول‌آسا به‌پیش می‌رود، در عین این‌که تنزل دستمزد و وابستگی کارگر مزدور هنوز مدتی وقت لازم دارد تا به‌سطح معمول اروپا برسد. واگذاری شرم‌آور زمین‌های بایر مستعمراتی به آریستوکرات‌ها و سرمایه‌داران از جانب حکومت انگلستان، به‌ویژه دراسترالیا - امری که ویک فیلد مورد آن‌را به‌شدت افشا کرده بود - همراه با امواج انسانی که به‌عشق معادن طلا بدن‌سو روی می‌آورند و نیز رقابتی که ورود کالاها‌ی خود انگلستان با صنایع کوچک پیشه‌وری می‌کرد، همه‌ی این عوامل موجب پیدایش یک «اضافه‌جمعیت کارگری نسبی» گردید، به‌نحوی که هرکشتی بخار مخبر شومی در مورد سرریز بازار کار استرالیا بود و در برخی از نقاط آن‌جا فحشا به‌اندازه‌ی مارکت لندن توسعه داشت» (۱۳)، و مارکس ادامه می‌دهد «شیوه‌ی تولید و انباشت سرمایه‌داری، و لذا مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نیز، مستلزم نابودساختن آن مالکیت خصوصی است که برپایه‌ی کارشخصی قرار گرفته یا به‌دیگرسخن مستلزم سلب مالکیت کارگراست» (۱۴).

اما آن‌چه مربوط به استعمار می‌گردد، می‌دانیم در خیل وسیعی از کشورها پیدایش و رشد سرمایه‌داری توسط استعمار عملی شد. از طرفی پیدایش سرمایه‌داری در این کشورها به‌مرور، تمام شیوه‌های ماقبل را به‌اضمحلال کشاند، از طرف دیگر همان‌گونه که از مانیفست نقل شد، این شیوه‌ی تولیدی عناصر و نهادهایی را ایجاد کرد که نوین بودند و تعیین‌کننده‌ی مناسبات گردیدند که می‌توان این تحولات را در اصلاحات ارضی درایران شرح داد.

پیش از بررسی رفرم ارضی شرح می‌دهم که واژه‌های منفی و مثبت در زبان فارسی دارای دو معنای گوناگون‌اند، یکی همان معنای معمولی و رایج، دیگری به‌معنای سلبی و ایجابی که با توجه به نقد منفی و نقد مثبت درک آن‌ها آسان‌تر می‌شود.

پس از رفرم ارضی در ایران سه نظریه نسبت به‌آن اظهار شد. یک نظریه، اساساً به‌دفاع از آن برخاست و بدون قید و شرط آن‌را تأیید کرد و رفرم را به‌عنوان امری

مثبت به معنای رایج، یعنی گشودن دروازه‌ی تمدن، برآورد کرد. گروه دیگر، که مسأله‌ی ارضی را تحول انقلابی می‌دانست، با اظهار این موضوع که در ایران انقلابی انجام نگرفته، تحولات را انکار کرد. دسته‌ی دیگری هم با ابراز این موضوع که رفرم، ارباب را که مشکلات رعیت‌اش را برآورده می‌نمود، از ده راند و دهقانان را نیز بی‌سرپناه کرد، غیرمستقیم به نفی برخی از کارکردهای آن پرداخت که شاپور بختیار یک نمونه آن است. گروه‌های دیگری از جمله فدائیان خلق در کتابی به نام «اصلاحات ارضی و نتایج مستقیم آن» نظریه‌ای را مطرح کردند که تعیین‌گرا شد. آنان ذکر کردند که رفرم ارضی شیوه‌ی تولید را به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تغییر داده است و لذا دو طبقه‌ی تعیین‌کننده در جامعه، سرمایه‌داران و کارگرانند و چون تضاد عمده در ایران، به تضاد کار و سرمایه تحول یافته است، بنابراین حل مسائل اساسی در ایران در گرو مبارزه طبقاتی میان آن دو طبقه معنا می‌یابد. طبق این بینش جدید دیگر رژیم ارباب و رعیتی که در سرودهایی چون:

ز ارباب و زمانه؛ تو خوردی تا زیانه

اگر صد سال دیگر ندانی؛ اسیر خان بمانی

نقش بسته بودند، به گذشته‌ی تاریخ تعلق دارند، گرچه رژیم ارباب و رعیتی هنوز هم می‌تواند در برخی نقاط تعیین‌گرا باشد. با رفرم ارضی مناسبات سرمایه‌داری شیوه‌ی غالب تولید در ایران شد؛ از طرفی شروع کرد اشکال ماقبل خود را به‌اضمحلال بکشاند، از طرف دیگر با تثبیت این شیوه، برحسب نقد مثبت در ایران عناصر و نهادهایی ایجاد شدند که نخست، تناظری در جامعه‌ی پیشین ایران نداشتند، دوم، این عناصر و نهادها تعیین‌گرای مناسبات میان ایرانیان شدند. پس وقتی از مثبت بودن رفرم ارضی سخن می‌رانیم، در واقع همان جنبه‌های ایجابی رفرم ارضی را مدنظر داریم. این جنبه‌ی ایجابی از سویی مناسبات پیش‌سرمایه‌داری را به‌انحلال کشاند، طبقه‌ی کارگر را به‌لحاظ کمی رشد داد، ایرانیان را با تکنیک‌های نوین و اشکال سازماندهی جدید آشنا ساخت. لکن این شیوه‌ی تولیدی اول، در سطح جهان خود عاملی در سد کردن نیروهای مولد بود، بنابراین نمی‌توانست در کشور ما نقش مترقی ایفاء کند. دوم، این شیوه به‌سبب تقسیم کار امپریالیستی در ایران مستقر شد، چنان‌که می‌دانیم ترومن کمک به ایران را مشروط به رفرم ارضی کرد و شاه در اولین

بحران نفتی در سال ۱۹۷۴ که درآمد ایران از نفت چند برابر شده بود، به جوامع غربی قول داد که تا آخرین سنت درآمد اضافه‌شده در ایران را در کشورهای آنان خرج و یا سرمایه‌گذاری می‌کند. لذا در برخورد با استعمار نوین که جوامع مستعمره را سرمایه‌داری می‌کند، مارکس به ما آموخته است که سرمایه‌داری هرگونه که ایجاد شود و یا به هر جا که وارد گردد، خواهان استثمار نیروی کار و سلطه‌اش است، گرچه این سیستم همیشه می‌تواند عاملی در رشد نیروهای مولد نیز باشد. به نظر مارکس تغییر این شیوه‌ی تولیدی چه در کشورهای اصلی و یا در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره وظیفه‌ی اساسی مبارزان است، زیرا طبق نظر مارکس با تغییر این شیوه‌ی تولیدی انسان طبیعت واقعی‌اش را مجدداً بازمی‌یابد، پس چه‌گونه می‌توانست مارکس از سیاست استعماری هرچند به‌طور انتقادی دفاع کند؟ برای روشن کردن ادعای استاد به‌خود آثار مارکس رجوع می‌کنیم. مارکس در نوشته‌هایش راجع به استعمار برخوردی دوجانبه دارد؛ از جانی از نقش سرمایه‌داری در نفی مناسبات پیشاسرمایه‌داری در مستعمرات سخن می‌گوید، از جانب دیگر تأثیری که جوامع مستعمره در کشورهای اصلی می‌گذارند. در این مورد راجع به چین می‌نویسد: «این که یک امپراتوری عظیم - که تقریباً دربرگیرنده‌ی یک سوم بشریت است - به‌رغم حرکت زمان درجا می‌زند و به‌وسیله‌ی موانع مصنوعی خود را از رفت و آمدهای عمومی به‌دور نگاه داشته و به‌این جهت توانسته است با توهمات مربوط به بی‌عیب و نقص بودن آسمانی خود، خویشتن را فریب بدهد. این که این امپراتوری در جریان درگیری مرگباری میان نمایندگان یک دنیای قدیمی - که براساس انگیزه‌های اخلاقی [عمل می‌کند] - و نمایندگان جامعه‌ی مدرن چیره‌دستی - که به‌خاطر این امتیاز که در ارزان‌ترین بازار بخرد و در گران‌ترین بازار بفروشد - گیرکرده و سرانجام به‌سوی سرنوشت سوق داده خواهد شد، ترانه‌ی غم‌انگیزی است که احتمالاً کم‌تر شاعری موفق به‌سرودن آن شده است» (۱۵). مارکس اثر انقلاب چین بر انگلستان را چنین برآورد کرد: «انقلاب چین جرقه‌ای در مخزن انباشته از باروت سیستم صنعتی کنونی خواهد انداخت و موجب بحران عمومی‌ای که از مدت‌ها قبل در شرف تکوین بوده است، خواهد شد و آن وقت با سرایت آن به‌خارج «نوبت انقلاب سیاسی قاره بلافاصله

فراخواهد رسید» (۱۶). مارکس در افشای سیاست‌های دودوزه‌بازی دولت انگلیس شرح می‌دهد: «بدون آن‌که به تضاد درونی آشکار دولت - که خود را با آیین مسیحیت و شوون تمدن بزک کرده است - توجه بیشتری مبذول نموده باشیم، نمی‌توانیم به این قسمت از موضوع پایان دهیم. دولت انگلستان - در خصلت خود به‌عنوان یک امپراتوری جهانی - چنین وانمود می‌کند که گویا اصولاً به‌هیچ‌وجه با قاجاق تریاک سروکاری ندارد حتی قراردادهایی در جهت محکوم کردن آن منعقد می‌سازد، ولی در خصلت خود به‌عنوان دولت هند، بنگالی‌ها را مجبور می‌کند که به‌قیمت خسارات فراوانی که به نیروهای تولیدی‌شان وارد می‌شود، به کشت تریاک بپردازند و بخشی از رعایای هندی را مجبور می‌کند که به زراعت خشخاش بپردازند...» (۱۷)، فکر می‌کنم تا همین حد کافی باشد.

استاد مدعی می‌شود: «مارکس دولت را چون بیان رسمی و یا چکیده‌ی جامعه‌ی مدنی می‌خواند» (همان‌جا - ص ۵۲۳) که آشکارا دروغ محض و تحریف صرف نظریه‌ی مارکس است، زیرا به‌نظر مارکس «دولت سپهر مادیت‌یافته‌ی فعالیت سیاسی است، دولت جوهر سیاسی جامعه‌ی مدنی است» (۱۸).

استاد در انتقادهای بی‌شمارش به مارکس ادعا می‌کند «او فهم دقیقی از دموکراسی درونی نداشت و دیدگاه مخالف با نظر خود را دیدگاه افراطی طبقه‌های غیر از طبقه‌ی کارگر می‌شناخت و در نتیجه راهی جز پیکاری قاطع و بنیان‌کن با دیدگاه مقابل نداشت» (همان‌جا - ص ۴۸۰) و نتیجه می‌گیرد: «از این نوشته‌ها می‌توان به جنبه‌هایی از مخالفت آنان با آزادی بیان و دموکراسی حزبی رسید...» (همان‌جا - ص ۴۸۲). اما به‌دلیل آن‌که دروغ‌گو کم‌حافظه است، در رابطه با ضرورت دموکراسی در درون حزب و تشکل‌های کارگری میان جناح‌های گوناگون در احزاب از قول انگلس نقل می‌کند: «جنبش کارگری استوار است به انتقادی بی‌رحمانه از جامعه‌ی سرمایه‌داری. انتقاد، عنصر حیاتی آن است چه‌گونه می‌توان انتقاد را در مباحث درونی حزب ممنوع کرد» (همان‌جا - ص ۴۷۴).

استاد و نقد برنامه‌ی گوتا

در فصل پیش به نقد ادعای استاد راجع به دموکراسی کارگری و دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه‌ی گوتا پرداختم و حال نشان خواهم داد که استاد عامدانه و کاملاً آگاهانه به تحریف برخی نظرات مطروحه‌ی مارکس در این اثر می‌پردازد. استاد نکته به نکته نقد مارکس را ابتدا تحریف و سپس ادعاهای خودساخته‌اش را به جای نظریات مارکس جا می‌زند تا بتواند انتقاد سازنده‌اش!! را رسمی قلمداد نماید. استاد نخست مدعی می‌شود که مارکس «خواست رأی همگانی، و نیروی قضایی و قانون‌گذاری مستقل، و نیروهای نظامی مردمی، و حقوق مردم را جدی نمی‌گیرد و می‌نویسد که این‌ها از برنامه‌های حزب‌های خرده‌بورژوازی به برنامه‌ی این حزب کارگری سرریز کرده‌اند» (همان جا - ص ۷۶۹). اما بررسی کنیم مارکس در این مورد چه انتقاداتی را راجع به متن برنامه‌ی گوتا ابراز کرده است؛ او در ایراد به برنامه‌ی حزبی که مدعی بود «کارگران آلمان برای نیل به یک حکومت آزاد مجاهدت می‌کنند» (۱۹)، به آن خرده گرفت و نوشت «حکومت آزاد - این دیگر کدام است؟» (۲۰)، و بعد از نقد حکومت آزاد، پاره‌ای از خواسته‌های دموکراتیک مطروحه در برنامه را به نقد می‌کشد. اما مارکس در انتقاد به برنامه‌نویسان متذکر شده بود: «حال برنامه نه به این [دیکتاتوری پرولتاریا] می‌پردازد، و نه به حکومت آتی جامعه‌ی کمونیستی» (۲۱)، و ادامه می‌دهد «خواست‌های سیاسی آن گامی فراتر از نوحه‌های دموکراتیک معروف همگان نمی‌رود: حق انتخابات عمومی، قانون‌گذاری مستقیم حقوق مردم، ارتش مردمی...» (۲۲)، و نتیجه می‌گیرد که طبق خواست برنامه «حکومت آتی» یک حکومت امروزی است، گرچه در ورای چارچوب مرزهای امپراتوری آلمان قرار دارد» (۲۳). حال از کجا استاد به این نتایج رسیده که مارکس حقوق مردم را جدی نمی‌گرفت، واقعاً شبهه‌برانگیز است، جایی که مارکس در انتقاد به برنامه گوشزد می‌کند پس خواسته‌های خود پرولتاریا کدام است؟ آیا نفی استثمار و سلطه‌ی بورژوازی برنامه‌ی پرولتاریا و همچنین به معنای احترام به حقوق مردم نیست؟ فراموش نکنیم که مارکس پیش‌تر در انتقاد به کمبودها در کمون پاریس، از تشکیل ارتش مردمی سخن رانده بود و حالا استاد به مارکس ایراد می‌گیرد که او نیروهای نظامی مردمی را

جدی نمی‌گرفت، حال آن‌که مارکس تشکیل ارتش مردمی را یک خواست دموکراتیک اعلام کرد، و پیش از طرح برنامه‌ی گوتا، خواستار آن شد. مارکس دقیقاً متذکر می‌گردد که این «حکومت آتی» برای کارگران در آلمان، حداقل در آمریکا و سوئیس تحقق یافته است. و اضافه کرد: «آزادی عبارتست از تبدیل حکومت از ارگانی تحمیل شده به جامعه، به ارگانی کاملاً تابع جامعه. و همین امروز نیز اشکال حکومت، به همان نسبتی که «آزادی حکومت» را محدود می‌سازند، آزادتر یا غیرآزاد هستند» (۲۴). مارکس دقیقاً این‌همانی میان برنامه و جمهوری دموکراتیک را نقد می‌کند و شرح می‌دهد «و لذا نباید موضوع اصلی فراموش می‌شد، بدین معنا که تمام آن خرده‌ریزهای قشنگ برپایه‌ی شناسایی به اصطلاح حق حاکمیت خلق قراردادند، و بنابراین متناسب یک جمهوری دموکراتیک است» (۲۵)، اما استاد از این گفته‌ی مارکس جدی نگرفتن حقوق مردم را نتیجه می‌گیرد.

استاد به دیدگاه مارکس درباره‌ی زنان ایراد می‌گیرد و تذکر می‌دهد «مارکس مردسالار و لحن ضد زن او را به یاد آوریم که درست هم‌خوان با اخلاق ویکتوریایی دورانش برخی از کارها را به گونه‌ای اخلاقی برای جنس زن زشت می‌داند. معلوم نیست کدام کارها از نظر اخلاقی برای جنس مرد پذیرفتنی و برای جنس زن ناپذیرفتنی است» (همان‌جا - صص ۷۶۹ - ۷۷۰). لکن واقعیت آن است که مارکس در تصحیح نکات ضعف برنامه‌ی گوتا در مورد کار زنان پیشنهاد کرد: «تحدید کار زنان و منع کار کودکان - تعیین میزان روز کار می‌باید تحدید کار زنان، تا آن حد که به طول و فرصت استراحت و غیره مربوط می‌شود را دربرگیرد؛ در غیر این صورت، بدین معنی خواهد بود که زنان از رشته‌های صنعت که به‌ویژه از نظر بدنی برای آنان ناسالم یا از نظر اخلاقی با جنس زن مغایرت دارد، برکنار بمانند. اگر مقصود این بوده است باید چنین نیز گفته می‌شد» (۲۶). مارکس دقیقاً در ایراد به برنامه‌نویسان گوتا، تذکر می‌دهد که این برنامه، زنان را از کار در پاره بخش‌هایی از صنعت، به لحاظ بدنی و یا اخلاقی محروم می‌کند و از آنان خواستار می‌گردد «اگر مقصود این بوده است باید چنین نیز گفته می‌شد» یعنی شک و شبهه را باید از میان بردارند، اما استاد عزیز ما مطالب مندرج در این برنامه که در قبال زنان به لحاظ اخلاقی و بدنی موضع گرفته

بود و مارکس بدان انتقاد می‌کند، حال همان مفاد موجود در برنامه را به‌عنوان نظر مارکس جا می‌زند.

استاد ادعا می‌کند: «مارکس خواست پیشرفته‌ی حزب در مورد «منظم کردن کار زندانیان»، یعنی فراهم آوردن شرایطی را که کار با اعمال شاقه در زندان از بین برود، «یک درخواست حقیر در برنامه‌ی کلی حزب کارگری خواند» (همان جا - ص ۷۷۰). لاکن مارکس در این مورد به برنامه‌نویسان پیشنهاد کرد «تنظیم کار در زندان: [این] درخواست ناچیزی در برنامه‌ی عمومی کارگران [است]. به‌هرحال می‌بایست به‌صراحت اظهار می‌شد که نمی‌خواهند از ترس رقابت، با جنایت‌کاران عادی چون حیوان رفتار شود و به‌ویژه آنان از تنها وسیله‌ی بهبودی‌شان، کارمولد، محروم گردند. این درست حداقلی‌ست که از سوسیالیست‌ها انتظار می‌رفت» (۲۷). نخست، استاد واژه‌ی آلمانی *kleinlich* را که معنای ناچیز و یا کم‌اهمیت می‌دهد با اتکا به دانش بی‌کراتش از زبان آلمانی، حقیر ترجمه می‌کند تا تلویحاً به خواننده القا کند مارکس اهمیتی برای زندانیان قائل نبود. استاد می‌تواند با تحریف واژه‌ی ناچیز به حقیر، مقصودش را عملی سازد، اما چون نمی‌تواند واژه‌ی حداقل را در پیشنهاد مارکس لاپوشانی کند، به‌راحتی از نقل آن خودداری می‌کند. دوم، استاد به‌دلخواه واژه‌ی کار با اعمال شاقه را که در برنامه ذکر نشده، در ادعاهایش وارد می‌کند تا مارکس را موافق کار با اعمال شاقه نسبت به زندانیان نشان دهد. سوم، مارکس از بهبود کار برای زندانیان، یعنی محروم‌نکردن آنان از کار مولد، سخن می‌گوید و حال طبق منطق استاد می‌باید کار مولد را مساوی با کار با اعمال شاقه برآورد کرد.

استاد در لطف بی‌شائبه‌اش در تحریف در نظرات مارکس می‌گوید: «او حتی اصرار برنامه‌ی حزب به ممنوعیت کار کودکان را چندان درست نمی‌دانست و می‌نوشت که این خواست با واقعیت صنعت بزرگ خوانا نیست» (همان جا - ص ۷۷۰). ملاحظه کنیم که مارکس در این مورد چه‌گونه نظر داده است «منع کار کودکان - در این جا مطلقاً لازم بود که حد سنی نیز گفته می‌شد».

منع عمومی کار کودکان - با موجودیت صنایع بزرگ ناسازگار است و لذا آرزوی میان‌تهی تحقق چنین امری - اگر میسر باشد - ارتجاعی است، زیرا که از طریق

تنظیم سخت‌گیرانه روزکار برحسب گروه‌های مختلف سنی و دیگر اقدامات ایمنی برای حمایت کودکان، تلفیق کارمولد با آموزش و پرورش در عنفوان جوانی یکی از نیرومندترین وسایل برای دگرسانی جامعه‌ی امروزی ما است» (۲۸). دیده می‌شود که مارکس بعد از چه ملاحظاتی راجع به کار کودکان، سرانجام کار آنان را در تلفیق با کار مولد، به‌مثابه بخشی از راهکار در آموزش و پرورش کودکان، قرار می‌دهد و استاد گرامی تمام این ملاحظات را دانسته به طاق نسیان می‌سپارد تا ادعایش، یعنی «این خواست با واقعیت صنعت بزرگ خوانا نیست» را جدا از آن ملاحظات به کرسی نشاند. ادعاهای استاد مانند چاه ویل بی‌انتهای‌اند. او مدعی می‌شود که مارکس از اصل خودانگیخته‌ی کارگری سخن می‌راند و بعد اظهار می‌کند «نویسندگانی که کوشیده‌اند مارکس را از تصویری که از او به‌عنوان مدافع خشونت و منادی دیکتاتوری پرولتاریای ساخته شده، نجات دهند و در جمع آزاداندیشان بنشانند، از این مفهوم یاری گرفته‌اند... نادیده‌گرفتن این اصل که به‌دلیل کاستی دیدگاه مارکس در مورد دموکراسی بورژوایی قدرت می‌گیرد، لطمه‌های فراوان و جبران‌ناپذیری به‌جنبش کارگری وارد آورد» (همان‌جا - ص ۴۴۴). بنا به این ادعای استاد حال می‌توان صفت ناآزاداندیشی را، نیز به مارکس نسبت داد، و حتی دفاع مارکس از اصل خودانگیخته‌ی کارگری نمی‌تواند طبق منطق استاد او را جزو آزاداندیشان درآورد. ولی اگر منطق استاد را جدی بگیریم خودش معترف است که مارکس «اما هرگز با اصل خود‌رهایی کارگران کوچک‌ترین مخالفتی نکرد» (همان‌جا - ص ۴۴۸) و اگر این گفته‌ی استاد را برحسب منش یکتای خردورزانه‌اش جدی تلقی نماییم، باید مطابق منطق استاد مارکس را جزو آزاداندیشان محسوب کرد.

در نوشته‌ام تنها به تحریفات استاد راجع به نظرات مارکس پرداختم و سایر تحریفات درباره‌ی دیگران مثلاً هگل و تحریف آشکار نظریه‌ی او در مورد دیالکتیک را به‌دلیل طولانی‌شدن مقاله نادیده گرفتیم. اما تنها به یک مورد از تحریف نظرات دیگران، یعنی نظریه‌ی تروتسکی بسنده می‌کنم تا خاطر نشان سازم که به‌هیچ یک از اظهارات او نمی‌توان اعتماد کرد. استاد ادعا می‌کند: «بازهم کم‌تر از دوده‌ی بعد تروتسکی به‌فرمان استالین، به‌دلیل مخالفت با دیکتاتوری پرولتاریا ترور شد» (همان‌جا ص ۷۶۹)، اما تروتسکی در سال ۱۹۳۸ در اعتقادش به دیکتاتوری پرولتاریا

نوشت: «اگر انقلاب پیروز شود، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا و تجدید بنای سوسیالیستی جامعه بوجود می‌آید» (۲۹)، بنابراین هیچ احتیاجی نیست که از استاد پرسش شود، برحسب کدام سندی مدعی می‌شود تروتسکی مخالف دیکتاتوری پرولتاریا بوده است. آیا همین که استاد چنین ادعایی را اشاعه می‌دهد، باید آن‌را از او به‌مثابه سندی خدشه‌ناپذیر پذیرفت؟

سرآخر در یک بررسی اجمالی نسبت به ادعاهای استاد واقف می‌شویم که مارکس، تاریک‌اندیش و مخالف آزاداندیشی، نظراتش استبدادی، مردسالار، ضد زن و جهود، ضددهقانان و خرده‌بورژوازی، مخالف حقوق مردم بود. بینش‌اش درباره‌ی جنبش کارگری عقب‌گرا بود که «لطمه‌های فراوان و جبران‌ناپذیری به جنبش کارگری وارد آورد» (همان‌جا، ص ۴۴۴). درضمن می‌دانیم که مارکس مخالف بورژواها بود و اعتقادی هم به موجودات لاهوتی نداشت. پس طبق ادعاهای استاد، مارکس مخالف تمام طبقات و اقشار در ناسوت قلمداد می‌شود، لذا معضلی که استاد مطرح می‌نماید، حل آن‌را باید در معمای «پس پیدا کنید پرتقال فروش را» جستجو کرد.

رومن رولان در کتابش «ژان کریستف» می‌نویسد که مرد کوتاه‌قدی در یک بالماسکه روی دوش فردی نشسته بود و دائما فریاد می‌زد که «من از همه بلندترم» و با این گفته، عقده‌ی حقارت‌اش را لاپوشانی می‌کرد.

ادعاهای حقیرانه‌ی استاد نسبت به مارکس همراه با روحیه‌ی کینه‌توزانه‌اش، نه اولین تهاجم و نه آخرین آن، به مارکس خواهد بود. مهم این است که با دراختیارداشتن اصول عام‌مان، باید قادر باشیم در مبارزه‌مان برای آزادی از استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌داری، با رسولان و توجیه‌کنندگان این سیستم ضد انسانی، مبارزه را به‌چالشی خاص در شرایط معین تاریخی مبدل نماییم، تا انسان‌ها را در آن شرایط ویژه در برابر توجیهات آنان آگاه گردانیم. این مبارزه‌ای است که تا سرنگونی سیستم سرمایه‌داری و بعد از آن نیز همواره، با این‌گونه افراد ادامه خواهد یافت و این گفته‌ی مارکس را شعار مبارزاتی‌مان خواهیم نمود که گفت: «گل همین جاست، همین‌جا باید رقصید.» (۳۰)

یادداشت‌های بخش چهارم

1. Die englischen Arbeiter sind **die erstgeborenen Söhne der modernen Industrie**. Sie werden also gewiß nicht die letzten sein, der durch diese Industrie erzeugten sozialen Revolution zu helfen, einer Revolution, die die Emanzipation ihrer eignen Klasse in der ganzen Welt bedeutet, die so universal ist wie die Herrschaft des Kapitals und die Lohnsklaverei. Ich kenne die heldenmütigen Kämpfe, die die englische Arbeiterklasse seit Mitte des vorigen Jahrhunderts bestanden hat – Kämpfe, nur darum weniger berühmt, weil sie in Dunkel gehüllt sind und die bürgerlichen Historiker sie vertuschen. (MEW. 12. S. 4)

- ۲ – مارکس؛ درباره‌ی مسئله یهود، نشر اختران - ص ۵۰،
- ۳ – همان جا - ص ۵۲،
- ۴ – مارکس؛ مبارزات طبقاتی در فرانسه، ص ۲۴،
- ۵ – همان جا - ص ۲۵،
- ۶ – مارکس؛ هجدهم برومر لوئی بناپارت، ترجمه پورهرمزان - ص ۱۰۲،
- ۷ – همان جا - ص ۱۰۴،
- ۸ – همان جا.
- ۹ – منبع ۴ - ص ۶،
- ۱۰ – مارکس - انگلس؛ مانیفست، ص ۵۷.
- ۱۱ – مارکس؛ سرمایه جلد اول، ترجمه اسکندری - ص ۶۹۲،
- ۱۲ – همان جا.
- ۱۳ – همان جا - ص ۶۹۶،
- ۱۴ – همان جا.
- ۱۵ – مارکس؛ تاریخچه‌ی تجارت تریاک، انتشارات سپاهکل در کتابی بنام *استعمار* - ص ۸۱،
- ۱۶ – همان جا - ص ۳،
- ۱۷ – همان جا - ص ۸۴،
- ۱۸ – مارکس؛ نقد فلسفه‌ی حق هگل.

- ۱۹ - مارکس؛ نقد بر برنامه‌ی گوتن، فارسی، انتشارات مزدک - ص ۱۶،
 ۲۰ - همان جا.
 ۲۱ - همان جا - ص ۱۷،
 ۲۲ - همان جا.
 ۲۳ - همان جا.
 ۲۴ - همان جا.
 ۲۵ - همان جا - تأکیدات از مارکس.
 ۲۶ - همان جا - ص ۱۹،
 ۲۷ - همان جا - ص ۲۰،
 ۲۸ - همان جا - ص ۱۹،
 ۲۹ - تروتسکی؛ برنامه انتقالی برای انقلاب سوسیالیستی، انتشارات فانوس - ص ۵۰.
 ۳۰ - به تمسخر استاد در انتقاد به نظریه‌ی مارکس درباره‌ی تقسیم کار اجتماعی به
 یدی و فکری در این مقاله نپرداختم و واکاوی آن را به علت مسائل ویژه‌ای که بایستی طرح
 و توضیح داده شوند به نوشته‌ی دیگری واگذار کردم.

امپریالیسم جدید: موافقت با زور

دیوید هاروی / ترجمه‌ی حسین رحمتی



مقاله‌ی زیر فصلی از کتاب «امپریالیسم جدید» نوشته‌ی دیوید هاروی است. این کتاب که در سال ۲۰۰۳ منتشر شد یکی از مهم‌ترین متون در تبیین امپریالیسم معاصر به شمار می‌رود. هاروی در این کتاب وضعیت کنونی سرمایه‌داری جهانی و نقش امپریالیسم جدید در آن را از منظر ماتریالیسم تاریخی - جغرافیایی بررسی می‌کند. متن کامل این کتاب به‌فارسی به قلم همین مترجم به‌زودی از سوی انتشارات اختران چاپ خواهد شد.

همچنین اخیراً جان اسمیت، نویسنده‌ی کتاب «امپریالیسم در قرن بیست‌ویکم» دیدگاه هاروی را مورد انتقاد قرار داده است. نقد اسمیت بر هاروی و نیز پاسخ هاروی به این نقد نیز به‌زودی در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر خواهد شد.

امپریالیسم از نوع سرمایه‌داری از بطن رابطه‌ی دیالکتیکی میان منطبق‌های سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت سرچشمه می‌گیرد. این دو منطق^۵ متمایزند و به‌هیچ‌وجه تقلیل‌پذیر به یکدیگر نیستند اما به شدت درهم‌تنیده‌اند. آن‌ها را می‌توان چونان روابط درونی یک‌دیگر فهم کرد. اما خروجی‌ها ممکن است در فضا و زمان به شدت متفاوت باشند. هر منطقی تضادهایی را بالا می‌آورد که باید از سوی منطق دیگر مهار شوند. برای نمونه، انباشت بی‌پایان سرمایه به علت نیاز به انباشت بی‌پایان قدرت سیاسی/نظامی بحران‌های دوره‌ای را در چارچوب منطق سرزمینی به وجود می‌آورد. وقتی کنترل سیاسی در چارچوب منطق سرزمینی تغییر می‌کند، جریان‌های سرمایه نیز برای سازگاری با آن باید تغییر کنند.

امپریالیسم‌ها، همچون امپراتوری‌ها، در انواع و اقسام شکل‌ها و فرم‌ها ظاهر می‌شوند. به باور من با توسل به نوعی دیالکتیک دوگانه یعنی یک، دیالکتیک منطق‌های سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت و دو، دیالکتیک روابط داخلی و خارجی دولت سرمایه‌داری می‌شود در به‌وجودآوردن یک چارچوب تفسیری مستحکم برای شکل‌های مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی امپریالیسم بسیار پیش رفت.

مسئله‌ی چرخش پسین در شکل امپریالیسم /ایالات متحد از نولیبرال به نومحافظه‌کار را از این منظر ملاحظه کنید. اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در واکنش به بحران اضافه‌انباشت سال‌های ۵-۱۹۷۳ متحمل نوعی بازآرایی بنیادی شد. جریان‌های مالی به ابزار اصلی مفصل‌بندی منطق سرمایه‌داری قدرت تبدیل شدند. اما به محض بازشدن جعبه پاندورای سرمایه‌ی مالی، فشار برای دگرگونی‌های سازگارشونده در دستگاه‌های دولتی نیز افزایش یافت. بسیاری از کشورها، به رهبری /ایالات متحد و بریتانیا، گام‌به‌گام به سوی اتخاذ سیاست‌های نولیبرالی حرکت کردند. دیگر کشورها یا کوشیدند قدرت‌های سرمایه‌داری پیش‌تاز را سرمشق خود قرار دهند یا به‌واسطه‌ی سیاست‌های تعدیل ساختاری تحمیل‌شده از سوی صندوق بین‌المللی پول ناچار شدند نولیبرال شوند. دولت نولیبرال معمولاً می‌کوشد دور مشاعات حصار بکشد، خصوصی‌سازی کند و چارچوبی را برای بازارهای باز سرمایه و کالا به وجود آورد. این دولت باید فرمانبرداری نیروی کار را حفظ کند و به 'فضای خوب کسب‌وکار' پر و بال

بدهد. اگر دولتی نتواند یا نخواهد چنین کند با این خطر مواجه می‌شود که در زمهری دولت‌های 'ناکام' یا 'یاعی' قرار گیرد. در نتیجه، شکل‌های مشخصاً نولیبرال امپریالیسم رشد کردند. انباشت از راه سلب مالکیت که پیش از ۱۹۷۰ در حاشیه بود نقشی برجسته در منطق سرمایه‌داری پیدا کرد و مأموریتی مضاعف یافت. از یک سو، آزادسازی دارایی‌های کم‌هزینه قلمروهای گسترده‌ای را برای جذب سرمایه‌های مازاد گشود. از سوی دیگر، ابزاری برای تحمیل هزینه‌های ارزش‌زدایی از سرمایه‌های مازاد بر ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین سرزمین‌ها و مردمان به وجود آورد. اگر بی‌ثباتی و بحران‌های پرشمار نقدینگی و اعتباری از ویژگی‌های اقتصاد جهانی‌اند، در آن صورت امپریالیسم باید به دنبال هماهنگ‌سازی این بحران‌ها و بی‌ثباتی‌ها، از راه نهادهایی چون صندوق بین‌المللی پول، باشد تا از مراکز عمده‌ی انباشت در برابر ارزش‌زدایی محافظت کند. این دقیقاً همان کاری است که مجموعه‌ی *وال/استریت - خزانه‌داری آمریکا - صندوق بین‌المللی پول* توانسته است، در تباری بیش از دو دهه‌ای با مقامات ژاپنی و اروپایی، به خوبی انجام دهد.

اما چرخش به سوی مالی‌گرایی هزینه‌های گزاف داخلی داشت، از جمله صنعت‌زدایی، و دوره‌های تورم سریع که مخصصه‌های اعتباری و بیکاری مزمن ساختاری را در پی داشتند. برای نمونه، *ایالات متحد سلطه‌اش* در تولید را جز در بخش‌هایی مانند دفاع، انرژی و شرکت‌های بزرگ کشت و صنعت از دست داد. امپریالیسم نولیبرال در خارج معمولاً موجب ناامنی مزمن در داخل می‌شد. بسیاری در طبقه‌های متوسط به دفاع از سرزمین، ملت و سنت به‌سان راهی برای تجهیز خودشان در برابر سرمایه‌داری نولیبرال غارتگر روی آوردند. آن‌ها می‌کوشیدند منطق سرزمینی قدرت را بسیج کنند تا از آن‌ها در برابر تبعات سرمایه‌ی غارتگر محافظت کند. نژادپرستی و ملی‌گرایی که روزگاری امپراتوری و دولت-ملت را به یکدیگر پیوند زده بود دوباره در سطح طبقه‌ی کارگر و خرده‌بورژوازی چونان سلاحی برای سازمان‌یابی در برابر جهان‌میهن‌گرایی سرمایه‌ی مالی پدیدار شد. از آن‌جا که انداختن تقصیر مشکلات بر گردن مهاجران، یک عمل انحرافی راحت برای گروه‌های هم‌سود نخبه بود، سیاست طردگرای مبتنی بر نژاد، قومیت، و مذهب رونق گرفت،

به‌ویژه در اروپا که جنبش‌های نوفاشیست داشتند حمایت عامه‌ی مردم را به طور چشم‌گیر جلب می‌کردند.

نومحافظه‌کاران، که همچون نولیبرال‌های پیش از خودشان در 'اتاق‌های فکر' پرشمار به‌خوبی سازمان یافته و تأمین مالی شده بودند، از مدت‌ها پیش در تلاش بودند که دستورکارشان را بر حکومت تحمیل کنند. البته دستورکار آن‌ها از دستور کار نولیبرالیسم متفاوت است. هدف اصلی آن‌ها استقرار نظم (و احترام به آن) هم در داخل و هم در عرصه‌ی جهانی است. چنین چیزی مستلزم رهبری نیرومند در بالا و وفاداری تزلزل‌ناپذیر در پایین است، که با بساختن سلسله‌مراتبی امن و شفاف از قدرت همراه می‌شود. برای جنبش نومحافظه‌کار، پای‌بندی به اصل اخلاق نیز حیاتی است. در این‌جا می‌تواند حمایت مسیحیان بنیادگرایی را که باورهای بسیار خاصی دارند به عنوان ستون فقرات و پایه‌ی انتخاباتی‌اش به دست آورد. برای مثال، جری فالول و پت رابرتسون (دو تن از رهبران سرشناس این جنبش) در فردای یازدهم سپتامبر گفتند که این رویداد نشانه‌ای از *خشم خدا* از بی‌بندباری در جامعه‌ای است که همجنس‌گرایی و سقط‌جنین را برمی‌تابد. فالول بعدها در یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیونی امریکا، یعنی برنامه‌ی درباره‌ی رویدادهای جاری، اعلام کرد محمد (ص) نخستین تروریست بزرگ بود، در حالی که دیگران از صهیونیسم و خشونت شارون علیه فلسطینی‌ها حمایت می‌کردند زیرا به باور آن‌ها این می‌توانست به آرماگدون [۱] و رجعت دوم منجر شود. اعتقاد به کتاب *مکاشفه‌ی یوحنا* و آرماگدون بسیار فراگیر است (برای مثال ریگان هوادار آن بود). درک این‌که حدود یک‌سوم امریکایی‌ها به‌شدت به چنین عقایدی معتقدند (از جمله آفرینش‌باوری و نه تکامل‌گرایی) — امری که به طور ضمنی به معنای پذیرش بیم‌وهراس‌های جنگ (به‌ویژه در *خاورمیانه*) به منزله‌ی پیش‌درآمدی برای تحقق اراده‌ی *خدا* در زمین است — به‌ویژه برای اروپایی‌ها دشوار است. بخش عمده‌ی نظامیان ایالات متحد اکنون از نواحی جنوب که این دیدگاه‌ها در آن رواج دارند جذب می‌شوند.

گرچه نومحافظه‌کاران می‌دانند که با چنین خطمشی‌ای نمی‌توانند در قدرت بمانند، نفوذ راست مسیحی را نمی‌توان دست‌کم گرفت. شکست در اعمال هر گونه

محدودیت در برابر سرکوب خشونت‌بار فلسطینیان به دست شارون شاهدهی بر این مدعاست (بنیادگرایان آن را گامی مثبت به سوی آرماگدون تعبیر کردند).

منشور نومحافظه‌کارانه برای سیاست خارجی در پروژه‌ی سده‌ی جدید امریکایی طراحی شده بود که در ۱۹۹۷ کلید خورد. [۲] همان‌گونه که لوس در ۱۹۴۱ از چنین عنوانی دفاع کرد، عنوان انتخاب‌شده از یک سده و نه کنترل سرزمینی سخن می‌گوید. از این رو تمام تجاهل‌هایی را که /اسمیت در عرضه‌داشت لوس فاش می‌کند عامدانه تکرار می‌کند. [۳] پروژه 'به چند گزاره‌ی بنیادی متعهد شده است: رهبری آمریکا هم برای آمریکا و هم جهان خوب است؛ چنین رهبری مستلزم قدرت نظامی، تحرک دیپلماتیک و پایبندی به اصل اخلاق است؛ امروزه رهبران سیاسی انگشت‌شماری هستند که برای ایجاد رهبری جهانی توجیهی داشته باشند.

پروژه به دنبال 'جلب حمایت از سیاست اصولی و پرصلابت درگیری بین‌المللی آمریکا نیز است.' این به معنای صدور و در صورت نیاز تحمیل ضوابطی شایسته‌ی مدیریتی به مابقی جهان است.

عراق از مدت‌ها پیش یکی از دغدغه‌های اصلی نومحافظه‌کاران بود اما مشکل، آن‌طور که خودشان بیان می‌کنند، این بود که جلب حمایت عمومی برای مداخله‌ی نظامی بدون وقوع رویداد فاجعه‌آمیزی 'در ابعاد پیرل هاربر' نامحتمل بود. یازده سپتامبر این فرصت طلایی را به وجود آورد و از جرقه‌ی همبستگی اجتماعی و میهن‌پرستی برای شعله‌ور کردن نوعی ملی‌گرایی /امریکایی استفاده شد که می‌توانست زمینه را برای شکل متفاوتی از اقدام امپریالیستی و کنترل داخلی مهیا کند.

نومحافظه‌کاران برای حفظ شتاب این حرکت و تحقق جاه‌طلبی‌های‌شان باید سبک دشمن‌پندار سیاست آمریکا را به کار می‌بستند. آن‌ها از مدت‌ها قبل به تهدیدهای عراق، ایران، کره‌ی شمالی و چند 'کشور' به اصطلاح 'یاغی' دیگر برای نظم جهانی فکر کرده بودند. با این همه، در پس این دلمشغولی، همواره شیخ چین نهفته بود که از مدت‌ها پیش در قاموس یک رقیب بالقوه قدرتمند و پیش‌بینی‌ناپذیر در صحنه‌ی جهانی مایه‌ی نگرانی شده بود. اتحاد میان نومحافظه‌کاران و مجتمع نظامی-صنعتی^۵ کلینتون را در دهه‌ی ۱۹۹۰ وا داشته بود که هزینه‌های نظامی را

افزایش دهد و آماده‌ی نبرد در دو جنگ منطقه‌ای به طور همزمان شود — برای مثال علیه 'کشورهای یاغی' مانند عراق و کره‌ی شمالی. عراق نقشی محوری داشت، تاحدودی به دلیل موقعیت ژئوپلیتیک، و رژیم دیکتاتوری‌اش که به یمن ثروت نفتی در برابر انضباط مالی ایمن بود اما دلیل مهم‌ترش، این خطر وجود داشت که جنبش پان‌عربی سکولاری را رهبری کند که بر کل نفت منطقه خاورمیانه حاکم شود و به مدد تسلط‌اش بر جریان نفت، اقتصاد جهان را به گرو بکشد. به یاد دارید که پرزیدنت کارتر تأکید کرده بود که هرگونه تلاش برای استفاده‌ی از نفت به‌سان ابزاری برای به دست گرفتن نبض اقتصاد جهان تحمل نخواهد شد. سابقه‌ی تعهد قاطع نظامی ایالات متحد به [امنیت] این منطقه نیز دست‌کم به ۱۹۸۰ بازمی‌گردد. جنگ اول خلیج فارس منجر به تغییر رژیم در بغداد نشد، تا حدودی به این دلیل که هیچ مجوزی از سوی سازمان ملل برای این کار وجود نداشت.

کلینتون عراق را 'کشوری یاغی' نامید و سیاست تغییر رژیم در بغداد را دنبال کرد اما ابزارها را به اقدام مخفیانه و تحریم‌های اقتصادی علنی محدود کرد، به همین دلیل نومحافظه‌کاران با صدای بلند فریاد می‌زدند که [چنین سیاستی] کارگر نخواهد افتاد.

پس از یازده سپتامبر نومحافظه‌کاران 'پُرل هاربر'شان را به دست آورده بودند. حال مشکل این بود که عراق به‌روشنی هیچ ارتباطی با القاعده نداشت، و جنگ علیه تروریسم باید اولویت می‌یافت. در این میان، ایالات متحد حضور نظامی‌اش در ازبکستان و قرقیزستان را در فاصله‌ی چشمگیر میان میدان‌های نفتی دریای خزر تثبیت کرد (جایی که میزان منابع همچنان یک معما است و چین درگیر نبردی سخت برای به دست آوردن جای پای است تا بتواند ملزومات برآوردن تقاضاهای به شدت فزاینده‌ی داخلی‌اش را تضمین کند). ظرف شش ماه، و به دنبال شکست طالبان در افغانستان، دولت ایالات متحد شروع به چرخاندن کانون توجه‌اش به سوی عراق کرد. تا تابستان ۲۰۰۲ آشکار بود که ایالات متحد متعهد شده است که تغییر رژیم را با توسل به نیروی نظامی و به هر هزینه‌ای بر بغداد تحمیل کند. تنها پرسش جالب این بود که چه‌گونه این اقدام در عرصه‌ی بین‌المللی و نیز برای افکار عمومی

امریکا توجیه خواهد شد. از آن پس، دولت به انواع چشم‌پندی‌ها متوسل شد، هر روز لفاظی را تغییر می‌داد، و ادعاهای غیرمستند را چنان نشر می‌داد که گویی حقایق اثبات شده‌اند. دولت تلاش می‌کرد ائتلافی را شکل بدهد که در آن، بریتانیا با توجه به این که پیش‌تر در اقدام نظامی روزانه در عراق به شدت درگیر بود نقش پیش‌تاز داشته باشد (به علاوه، ائتلافی باشد که بریتانیا نتواند خود را به‌سادگی از آن کنار بکشد). ایالات متحد در آغاز منکر هرگونه نقشی برای سازمان ملل بود و حتا مدعی شد هیچ نیازی به تأیید کنگره نیز ندارد، با این حال، درباره‌ی این مسائل ناچار بود به فشارهای سیاسی داخلی و بین‌المللی تاحدودی تن دهد. اما ملی‌گرایی نوپیدایی را که پس از یازده سپتامبر شکل گرفته بود با جدیت پروراند و آن را به پروژه‌ی سلطه‌جویانه‌ی تغییر رژیم در عراق به منزله‌ی اقدامی ضروری برای امنیت داخلی گره زد، همزمان از این پروژه‌ی سلطه‌جویانه برای اعمال کنترل‌های هرچه شدیدتر داخلی نیز استفاده کرد (اعلام وضعیت قرمز تروریستی و دیگر خطرهای امنیتی در جبهه‌ی داخلی به این وضعیت دامن می‌زد). همان‌گونه که آرت دوبراه با هوشمندی تمام اظهار می‌کند، شوربختانه آمیزش ملی‌گرایی با امپریالیسم بدون توسل به نژادپرستی ناممکن است و تصویر عامه‌پسند و منحط از عرب‌ها و اسلام و سیاست‌های رسمی در قبال گردشگران و مهاجران آمده از کشورهای عربی همگی گواه روشنی از موج فزاینده‌ی نژادپرستی در ایالات متحد است که می‌تواند در آینده آسیب‌های داخلی و بین‌المللی بی‌شماری داشته باشد.

با این حال، جاه‌طلبی سلطه‌جویانه‌ی نومحافظه‌کاران به این‌جا ختم نمی‌شود. آن‌ها همین حالا هم صحبت کردن درباره‌ی ایران را آغاز کرده‌اند (پس از اشغال عراق به طور کامل به محاصره‌ی ارتش ایالات متحد درمی‌آید و به طور قطع تهدید خواهد شد) و به سوریه اتهام‌هایی زده‌اند که حاکی از 'پیامدهایی' برای این کشور است. این اظهارات آن‌قدر علنی شده‌اند که وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا لازم دید که به طور قاطعانه اعلام کند در هیچ نوع اقدام نظامی علیه ایران و سوریه مطلقاً شرکت نخواهد کرد. اما همان‌گونه که وزیر دفاع رامسفلد از ابتدا به‌روشنی بیان کرده بود، ایستار نومحافظه‌کارانه این است که ایالات متحد برای تحقق اهدافش محتاج بریتانیا نیست و در صورت لزوم تنهایی دست به کار خواهد شد. فشار بر سوریه و ایران در حال

افزایش است، در حالی که ایالات متحد به اصلاحات داخلی در عربستان سعودی چشم دوخته است تا به این ترتیب هم بر هرگونه کوشش اسلام‌گرایان برای به دست گرفتن کنترل آن‌جا (هرچه باشد این هدف اصلی بن‌لادن بود) پیش‌دستی کند و هم بر این واقعیت فایق آید که بخش عمده‌ی آموزش بنیادگرایی که به مخالفت با ایالات متحد سوخت رسانده است از سوی سعودی‌ها حمایت می‌شود. در ضمن، ایالات متحد اکنون توانایی نظامی موسوم به 'شوک و بهت' را ارتقا داده است (و در عراق آزمایش کرده است) و قادر است همزمان صدها اسحله‌ی دوربرد را که کره‌ی شمالی به سمت سئول نشانه گرفته است منهدم کند. ایالات متحد اگر اراده کند قادر است کل قدرت نظامی و توان هسته‌ای کره‌ی شمالی را در ظرف ۱۲ ساعت نابود کند.

به نظر می‌رسد در پس همه‌ی این‌ها بینش ژئوپلیتیکی خاصی نهفته باشد. ایالات متحد با اشغال عراق، اصلاحات داخلی احتمالی در عربستان سعودی و نوعی کرنش سوریه و ایران در برابر حضور و قدرت نظامی برترش به یک موقعیت راهبردی و کلیدی در گستره‌ی اوراسیا که از قضا مرکز تولید نفت است دست خواهد یافت، نفتی که در حال حاضر (دست‌کم برای پنجاه سال آینده نیز این‌چنین خواهد بود) نه فقط به اقتصاد جهانی بلکه به هر ماشین جنگی بزرگی که شهامت رویارویی با ماشین جنگی ایالات متحد را داشته باشد سوخت می‌رساند. این می‌تواند سلطه‌ی جهانی مستمر ایالات متحد را برای پنجاه سال آینده تضمین کند. اگر ایالات متحد بتواند ائتلافش را با کشورهای اروپایی مانند لهستان، بلغارستان (و به طرز بسیار مسئله‌سازی) با ترکیه که به عراق و خاورمیانه‌ی آرام متمایل است تحکیم کند، در آن صورت حضور مؤثری در گستره‌ی اوراسیا خواهد داشت، بدین وسیله می‌تواند در دل این منطقه شکاف ایجاد کند و اروپای غربی را از روسیه و چین جدا سازد. در این صورت ایالات متحد در موقعیت ژئواستراتژیک و نظامی مناسبی برای کنترل اقتصادی جهان به وسیله‌ی نفت و نیز کنترل نظامی جهان قرار می‌گیرد. با توجه به هرگونه چالش بالقوه از سوی اتحادیه‌ی اروپا یا، حتی مهم‌تر، چین، که بازگشت‌اش در قامت یک قدرت نظامی و اقتصادی و قابلیت‌اش برای رهبری آسیا از نگاه نومحافظه‌کاران خطری جدی تلقی می‌شود، این مسئله اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. به نظر می‌رسد

نومحافظه‌کاران به چیزی کم‌تر از برنامه‌ای برای سلطه‌ی کامل بر جهان متعهد نیستند. [۴]

با این همه، نیروهای خارجی که در برابر امپریالیسم نومحافظه‌کارانه می‌ایستند سهمگین‌اند. در وهله‌ی اول، تقریباً با قطعیت می‌توان گفت که هرچه این پروژه آشکارتر شود ائتلاف میان آلمان، فرانسه، روسیه، چین و کشورهای دیگری که به‌هیچ‌وجه بدون قدرت نیستند گریزناپذیرتر خواهد شد. همان‌گونه که برای مثال کیسینجر می‌ترسد وقتی یک بلوک قدرت کم‌وبیش متحد/اوراسیایی در برابر ایالات متحد صف‌آرایی کند [آن بلوک] ضرورتاً بازنده‌ی نبرد نخواهد بود. در ضمن، اگر ایالات متحد بر ایران و سوریه فشار بیاورد، بریتانیایی‌ها تقریباً به‌طور قطع مجبور خواهند شد به نفع امپریالیسم منفعت‌طلب/ایالات متحد از حمایت‌شان از آن‌ها دست بکشند. نیز تقریباً با قطعیت می‌توان گفت که آن دسته از حکومت‌های اروپایی، مانند اسپانیا و ایتالیا، که برخلاف خواسته‌های روشن مردمان‌شان از ایالات متحد طرفداری کرده‌اند سقوط خواهند کرد، و اروپا در مخالفت با برنامه‌های ایالات متحد به یک بلوک قدرت بسیار متحدتر از آنچه اکنون است تبدیل می‌شود. مخالفت جهانی نیز در سازمان ملل احتمالاً بسیار قوی‌تر می‌شود در حالی که ایالات متحد منزوی و منزوی‌تر می‌شود.

نومحافظه‌کاران بخش عمده‌ی توان رهبری اخلاقی/ایالات متحد را بر باد داده‌اند و ظرفیت این کشور برای رهبری از راه اجماع واقعی نیز به‌شدت تحلیل رفته است. حتا نفوذ فرهنگی‌اش رو به افول است. ایالات متحد در حقیقت مجبور شده بود که تلاش کند اجماع در سازمان ملل را بخرد.

ایالات متحد از هژمونی مبتنی بر اجماع دست کشیده است و بیش‌تر و بیش‌تر به سلطه به مدد زور متوسل می‌شود. همان‌طور که کالین یاول بیان کرد ایالات متحد سال‌هاست که سودای آن را در سر می‌پروراند که 'گردن کلفت محل' باشد، اما ادعای او مبنی بر این که چنین چیزی پذیرفتنی است زیرا به ایالات متحد اعتماد می‌کنند که کار درست را انجام می‌دهد امروزه رنگ باخته است.

این یک باور عمیقاً پذیرفته‌شده در میان نومحافظه‌کاران است که به محض آن‌که آن‌ها نظم را در سراسر جهان مستقر کردند و فوایدش را نشان دادند مخالفت با

نظامی‌گری‌شان هم در سطح عامه‌ی مردم و هم حکومت‌ها در هر جای دنیا تا حد زیادی از بین خواهد رفت. چیزی بیش از مقدار بسیار اندکی اتوپیاگرایی در این بینش وجود دارد، اما حتا تحقق نیم‌بندش نیز اساساً به نوع منافع ایجادشده و نحوه‌ی توزیع‌اش بستگی دارد. با این همه، نومحافظه‌گرایی با نولیبرالیسم در این باور هم‌پوشانی دارد که بازارهای آزاد هم در کالاها و هم سرمایه‌محتوای تمام آن چیزی است که برای رساندن آزادی و رفاه به همگان ضروری است. تا جایی که دروغین بودن چنین ادعایی کاملاً آشکار شده است، تمام آن‌چه که نومحافظه‌کاران انجام داده‌اند تبدیل درگیری‌های کم‌شدت در گرفته زیر لوای نولیبرالیسم در سراسر کره‌ی زمین به رویارویی‌های وحشتناکی بوده است که در ظاهر مسائل را یک‌بار برای همیشه حل‌وفصل می‌کنند. نومحافظه‌گرایی^۵ اقتصاد سیاسی متکی بر انباشت از راه سلب مالکیت را ادامه خواهد داد (سلب‌مالکیت از نفت عرق شرم‌آورترین نقطه‌ی آغاز است) و برای مقابله با نابرابری‌های فزاینده‌ای که شکل‌های معاصر سرمایه‌داری به وجود می‌آورند مطلقاً هیچ اقدامی انجام نمی‌دهد.

همان‌طور که پیش‌تر به‌اجمال بیان کردم، تداوم سیاست نولیبرال در سطح اقتصادی مستلزم اگر نه تشدید، تداوم انباشت به مدد دیگر ابزارها یعنی انباشت از راه سلب‌مالکیت است. پیامد چنین سیاستی به لحاظ خارجی قطعاً موج فزاینده‌ای از مقاومت جهانی است که یگانه پاسخ به آن، سرکوب جنبش‌های مردمی از سوی نیروهای دولتی خواهد بود. این به معنای تداوم جنگ خفیف است که ویژگی شاخص اقتصاد جهانی در تقریباً بیست سال گذشته بوده است مگر آن‌که راهی برای تسکین مسئله‌ی اضافه‌انباشت جهانی پیدا شود. همان‌طور که استدلال کردم، یگانه امکان برای تسکین این مسئله، برنامه‌ی عظیم، خشونت‌آمیز و برهم‌زننده‌ی پیاده‌سازی شکل به‌راستی بدوی از انباشت در چین است، امری که نرخی از رشد اقتصادی و توسعه‌ی زیرساخت‌های عمومی را به ارمغان می‌آورد که قادر است بخش عمده‌ی مازاد سرمایه‌ی جهانی را جذب کند. چنین چیزی مشروط بر آن است که فرایند فوق‌نوعی ضدانقلاب را در چین شعله‌ور نسازد. اما در صورت اجرای موفقیت‌آمیز این برنامه، سرمایه‌ی مازاد به سوی چین جاری می‌شود و این برای اقتصاد/ایالات متحد

که در حال حاضر از سرازیر شدن سرمایه به داخل برای حمایت از مصرف نامولدش هم در بخش خصوصی و هم نظامی تغذیه می‌کند مهلک خواهد بود. نتیجه چیزی مشابه 'تعدیل ساختاری' در اقتصاد ایالات متحد خواهد بود، امری که مستلزم ریاضت اقتصادی با چنان شدتی است که پس از رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ بی‌نظیر بوده است. در چنین وضعیتی، ایالات متحد به شدت وسوسه خواهد شد که از قدرت‌اش بر نفت برای مهار چین استفاده کند، درگیری‌های ژئوپلیتیک را دست‌کم در آسیای مرکزی شعله‌ور کند و شاید آن را گسترش دهد و به یک درگیری در ابعاد جهانی‌تر تبدیل کند.

تنها راه‌حل ممکن، و البته موقت، برای این مشکل در چارچوب قواعد هر نوع شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ای از تولید نوعی 'نیودیل' جدید است که دامنه‌ای جهانی داشته باشد. چنین چیزی مستلزم آزادسازی منطق انباشت و گردش سرمایه از بندهای نولیبرال، بازصورت‌بندی قدرت دولت در چارچوب‌های بازتوزیعی‌تر و مداخله‌گراتر، مهار نیروهای سوداگر سرمایه‌ی مالی و تمرکززدایی از قدرت سهمگین انحصارها و چندانحصاری‌ها (به‌ویژه نفوذ اهریمنی مجتمع نظامی-صنعتی) یا کنترل دموکراتیک آن‌ها است که همه چیز را از شرایط تجارت بین‌المللی گرفته تا آنچه در رسانه‌ها می‌بینیم، می‌شنویم و می‌خوانیم دیکته می‌کنند. نتیجه، بازگشت به نوعی امپریالیسم خیرخواهانه‌تر مبتنی بر 'نیودیل' است (ترجیحاً از راه همان نوع ائتلاف میان قدرت‌های سرمایه‌داری حاصل می‌شود که کائوتسکی مدت‌ها پیش پیش‌بینی کرده بود).

البته جناح‌ها راه‌حل‌های بسیار رادیکال‌تری نیز در چنته دارند، اما با توجه به گروه‌های هم‌سود خاص و نیروهای طبقاتی نفس‌گیری که در برابر یک 'نیودیل' جدید صف‌آرایی می‌کنند تلاش برای به وجود آوردن 'نیودیل' جدید به رهبری ایالات متحد و اروپا بی‌تردید در بزنگاه کنونی هم به لحاظ داخلی و هم بین‌المللی بسنده است. نیز باور به این‌که یک 'نیودیل' جدید قادر است با تعقیب بسنده‌ی قسمی ترفند فضایی - زمانی بلند مدت مسائل مزمن اضافه‌انباشت را دست‌کم برای چند سال تخفیف و نیاز به انباشت از راه سلب‌مالکیت را کاهش دهد می‌تواند نیروهای دموکراتیک، مترقی و انسان‌گرا را ترغیب کند که پشت‌اش متحد شوند و آن

را به یک واقعیت عملی تبدیل کنند. به نظر می‌رسد که چنین برنامه‌ای مسیر امپراتورانه‌ی خیرخواهانه‌تر و با خشونت بسیار کم‌تری را در قیاس با امپریالیسم استوار بر نظامی‌گری عربیانی پیش می‌نهد که از سوی جنبش نومحافظه‌کار در ایالات متحده تبلیغ می‌شود.

البته آوردگاه واقعی برای حل‌وفصل این مسئله درون خود ایالات متحده است. در این باره کورسوی امیدی وجود دارد زیرا کاهش شدید آزادی‌های مدنی و این درک دیرینه که هزینه‌ی امپریالیسم در خارج استبداد در داخل است پایه‌ی مستحکمی برای مقاومت سیاسی به وجود می‌آورد، دست‌کم مقاومت از جانب آنانی که به منشور حقوق واقعاً معتقدند و نگاه‌شان به انطباق امور با قانون اساسی متفاوت از اکثریت نومحافظه‌کاری است که اکنون بر دیوان عالی حاکم‌اند. چنین افرادی دست‌کم به اندازه‌ی بنیادگرایان مسیحی که اکنون نفوذی اهریمنی در حکومت دارند پرشمارند. نشانه‌هایی درون اکثریت مسیحی، به‌ویژه در میان رهبری (که در کل موضعی ضد جنگ‌طلبی دارد)، وجود دارد مبنی بر این‌که منزوی کردن بنیادگرایان مسیحی و معرفی چهره‌ی متفاوتی از مسیحیت که حامی رواداری مذهبی و همزیستی مسالمت‌آمیز با دیگران است، یک فرمان اخلاقی است.

مشکلات کنونی موجود در الگوی نولیبرال و خطری که این الگو اکنون متوجه خود ایالات متحده می‌کند می‌تواند بر ساختن منطق بدیلی از منطق سرزمینی قدرت را حتی ضروری‌تر کند. رخ دادن یا ندادن چنین چیزی به طور جدی به توازن نیروهای سیاسی درون ایالات متحده بستگی دارد. شاید این مسئله تعیین‌کننده نباشد اما نقش بزرگی در آینده‌ی فردی و جمعی ما بازی خواهد کرد. در این باره، بقیه‌ی جهان فقط می‌تواند به تماشا بنشیند، منتظر بماند و امیدوار باشد. اما یک چیز قطعی را می‌توان گفت. امریکاستیزی فراگیر از سوی مابقی جهان نه می‌تواند کمکی کند و نه کمک خواهد کرد. آنانی که در ایالات متحده برای بر ساختن بدیلی هم در مورد امور داخلی و هم درگیری‌های خارجی پیکار می‌کنند به تمام همدلی‌ها و حمایت‌هایی که می‌توانند به دست بیاورند توجه می‌کنند. درست همان‌طور که دبالکتیک داخل/خارج چنین

نقش اساسی در ساخت امپریالیسم نومحافظه‌کارانه بازی می‌کند، عکس آن دیالکتیک نیز نقشی اساسی در سیاست ضدامپریالیستی دارد.

پی‌نوشت‌ها

[۱] Armageddon: نبرد نهایی حق و باطل در آخرالزمان. م

[۲] آدرس وبسایت عبارت است از

<www.newamericancentury.org>.

[۳] نگاه کنید به Smith, American Empire

[۴] Armstrong, 'Dick Cheney's Song of America.'

اقتصاد سیاسی تقلب‌های مالیاتی

احمد سیف



در این مقاله به اختصار از فعالیت‌های ثروتمندان و شرکت‌های فرامیلتی برای تقلب مالیاتی سخن خواهیم گفت. پی‌آمد این‌گونه فعالیت‌ها انهدام پایه‌ی مالیاتی دولتهاست و به‌نوبه‌ی خود باعث می‌شود تا اجرای بسیاری از سیاست‌های مالی که برای اداره‌ی اقتصاد و کاهش نابرابری روزافزون ضروری است اگر نه غیرممکن حداقل بسیار دشوار شود. ما در این مقاله از جریان‌های غیرقانونی مالی و همچنین از اجتناب از پرداخت مالیات [۱]، فرار مالیاتی [۲] و جریان غیرقانونی مالی [۳] سخن خواهیم گفت. به نظر می‌رسد که مسابقه‌ای برای رسیدن به حداقل در مالیات وجود دارد ولی بحث ما در این مقاله این است که چنین رقابتی به زیان همگان است حتی کسانی که در کوتاه‌مدت از این استراتژی مخرب بهره‌مند می‌شوند.

۱. مقدمه

حدود ۲۵۰ سال پیش آدام اسمیت (۲۰۰۷ کتاب ۵، ص ۶۳۹) نوشت که «رعیت‌های هر دولت باید برای حمایت از دولت به نسبت توانایی‌های خود و درآمدی که در تحت نظارت و حمایت همان دولت به دست می‌آورند، مشارکت نمایند.» در این عبارت مشخص است که اسمیت مدافع آن چیزی است که در دوره‌ای نزدیک‌تر به زمان کنونی از آن تحت عنوان «مالیات‌های تصاعدی» نام برده می‌شود یعنی کسانی که درآمد بیش‌تری دارند باید مالیات به‌نسبت بالاتری بپردازند. بعید نیست که منظور اسمیت از این پی‌آمدهای رفاهی و یا اثرش برای کاهش از نابرابری نبوده باشد ولی تردیدی نیست که اسمیت این نکته را با توجه به آن‌چه که «اصول کلی مالیات» می‌نامد مطرح کرده است. اگر توجه کنیم که از نگاه اسمیت چرا دولت مدنی شکل می‌گیرد، آن‌گاه روشن می‌شود که چرا او معتقد است که ثروتمندان مسئولیت مالی بیش‌تری برای اداره‌ی چنین دولتی دارند و چرا باید برای حمایت از چنین دولتی مالیات بیش‌تری بپردازند. در این‌جا باید به چند نکته توجه کنیم. نکته‌ی اول این که آن‌چه از سوی مدافعان اسمیت معمولاً نادیده گرفته می‌شود این است که از دیدگاه اسمیت، بازار بدون دولت مدنی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. اسمیت ادامه می‌دهد (۲۰۰۷، کتاب ۴ ص ۵۵۰) «به دست آوردن اموال گسترده و بارزش وجود تأسیس یک دولت مدنی را اجباری می‌کند.» او در این‌جا با صداقت دیدگاه خود را مطرح می‌کند که «دولت مدنی عمدتاً به این دلیل مورد نیاز است تا از مالکیت خصوصی حمایت کند.» او ادامه می‌دهد «هر جا که دارایی نباشد به دولت مدنی هم نیازی نیست.» در همین بررسی (۲۰۰۷، کتاب ۴ ص ۵۵۳) اسمیت قدمی فراتر گذاشته و می‌نویسد «حکومت مدنی تا جایی که برای دفاع از امنیت دارایی و مالکیت تأسیس می‌شود در واقعیت برای دفاع از ثروتمندان در برابر فقرا تأسیس می‌شود، یعنی برای دفاع از کسانی که دارایی دارند در مقابل آنان که فاقد این دارایی‌ها هستند.» در چارچوب آن‌چه که اسمیت از آن دفاع می‌کرد این ایده که ثروتمندان باید مالیات بیش‌تری بپردازند از نظر اخلاقی درست و از نظر عملی هم اجتناب‌ناپذیر می‌شود. با این وصف شماری از تغییراتی که در چهار دهه‌ی گذشته در این حوزه‌ها اتفاق افتاد نشان می‌دهد که ثروتمندان و هم‌چنین بنگاه‌های فراملیتی

به مباحثی که در اوایل قرن نوزدهم وجود داشت بازگشته‌اند. در پیوند با دولت، به نظر می‌رسد که پیام پنهانی عملکرد ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی این است که «نمی‌توانیم با آن - دولت - زندگی کنیم، نمی‌توانیم بدون آن زندگی کنیم و از همه مهم‌تر تمایلی نداریم که هزینه‌های مالی اداره‌ی آن را تأمین کنیم.» ولی چه‌گونه چنین می‌کنند؟ اجازه بدهید به بررسی این پرسش بپردازیم.

۲. استفاده و سوءاستفاده از نظام مالیاتی

اگر از عبارات احساساتی و تقریباً بدون معنی که استفاده می‌شود صرف‌نظر کنیم، عباراتی چون «کارآمدی مالیاتی»، «رقابت مالیاتی» و «طرح‌ریزی مالیاتی» ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ از هرحیله و نیرنگی برای اجتناب از پرداخت مالیات و فرار مالیاتی بهره می‌گیرند و نتیجه‌ی این کار البته تضعیف پایه‌ی مالیاتی همان دولت‌های مدنی است که به بیان اسمیت برای دفاع از آن‌ها در برابر فقرا شکل گرفته است. در واقع ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی به زبان بی‌زبانی می‌گویند که «نمی‌توانند با همان نهاد مدنی که در واقع برای حمایت از آن‌ها تشکیل شده است، زندگی کنند.» در عین حال با توجه به دارایی‌های عظیمی که در تملک دارند آن‌ها خود بهتر از هرکسی می‌دانند که بدون همان «دولت» قادر به زندگی نیستند. به این منظور ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی در چهار دهه‌ی گذشته کوشیدند همان نهادهای مدنی و نظام‌های نظارت‌گر کناری آن را به تسخیر خود درآورند و این دقیقاً کاری است که کرده‌اند. و اما در پیوند با بخش اول این رابطه‌ی پیچیده «ما نمی‌توانیم با دولت زندگی کنیم» تقریباً در همه‌ی کشورها مسابقه‌ای برای رسیدن به حداقل مالیات از ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی در جریان است. بعید نیست در کوتاه‌مدت این مسابقه برای رسیدن به حداقل به نفع اقلیتی ثروتمند تمام شود ولی تردیدی نیست با تضعیف اساس مالی دولت در درازمدت این کار به زیان همگان از جمله همین ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی است. از سوی دیگر با توجه به بخش دیگری از پیام پوشیده‌ی ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی که «ما نمی‌توانیم بدون دولت زندگی کنیم» تقریباً در اغلب کشورهای سرمایه‌داری ثروتمندان و فوق

ثروتمندان در عمل سیاست را «خصوصی» کرده‌اند. از سویی برای این که همین دولت‌ها به وام‌دهندگان بخش خصوصی وابسته نباشند بانک مرکزی ایجاد کرده‌یم ولی از سوی دیگر لابی‌ایست‌ها در امریکا و کمک‌های مالی به احزاب سیاسی در انگلستان از سوی ثروتمندان شرایطی فراهم کرده است که مالیات‌های تصاعدی در همین کشورها به شدت تضعیف شده و به علاوه مالیات بر درآمدهای سرمایه‌ای و رانتی به شدت کاهش یافته است. معکوس کردن تصاعدی بودن مالیات بر درآمد یکی از عواملی است که به کسری بودجه در این کشورها دامن می‌زند. به جای این که با استفاده از امکانات دولتی کسری‌های دولت را به زبان پول دولتی بیان کنیم تا اقتصاد به مسیر رونق بیفتد، بانک‌های مرکزی تقریباً در همه جا پول تازه تولید کرده در اختیار بخش بانکی قرار می‌دهند و به این ترتیب، میزان بدهی‌ها در اقتصاد بیش‌تر می‌شود (استندینگ ۲۰۱۶، فصل هفتم، هودسون، ۲۰۱۵، فصل ۱). برای این که این نکته روشن شود بد نیست اشاره کنم که دهمین سالگرد ورشکستگی لی من برادرز را پشت سر گذاشته‌ایم ولی رشد اقتصادی در اقتصاد جهان هم‌چنان به نحو نگران‌کننده‌ای کم‌تر از روند تاریخی آن است. در اغلب این سال‌ها ادعا بر این بود که اقتصاد جهانی در موقعیت رونق نسبی و برون‌آمدن از بحران سر می‌کند ولی خبر داریم که میزان بدهی در همین اقتصاد در حال برون‌آمدن از رکود تریلیون‌ها دلار بیش‌تر شده است. براساس برآورد مؤسسه‌ی جهانی مک‌کینسی (۲۰۱۵، ص ۱) بین فصل آخر سال ۲۰۰۷ و فصل دوم سال ۲۰۱۴ میزان بدهی در اقتصاد جهان ۵۷ تریلیون دلار بیش‌تر شده است. دانکن (۲۰۱۶) برای سال ۲۰۱۶ رقم بدهی جهانی را ۳۰۰ تریلیون دلار ذکر می‌کند که ۱۰۱ تریلیون دلار از آن‌چه مؤسسه‌ی مک‌کینسی برای فصل دوم سال ۲۰۱۴ اعلام کرده، بیش‌تر است. براساس این برآوردها از سال ۲۰۰۰ به این سو، میزان بدهی در اقتصاد جهان ۲۱۳ تریلیون دلار افزایش یافته است. در طول همین مدت میزان تولید ناخالص در اقتصاد جهان از ۳۳,۵ تریلیون دلار در ۲۰۰۰ به اندکی بیش‌تر از ۷۴ تریلیون دلار در ۲۰۱۵ رسید. به این ترتیب اگرچه تولید ناخالص جهان در طول این مدت دو برابر شد بدهی در اقتصاد جهان ۳,۵ برابر رشد داشته است. در نتیجه نسبت بدهی به تولید ناخالص جهان بیش‌تر از ۴۰۰ درصد شده است. توجه داشته باشیم که در طول این مدت اغلب کشورهای

سرمایه‌داری سیاست‌های ریاضتی را برای کنترل بدهی در پیش گرفته بودند تا نگذارند میزان بدهی افزایش پیدا کند. یک نتیجه‌گیری بلافاصله این است که هرچه که ادعای مدافعان این سیاست مخرب ریاضتی باشد، واقعیت این است که در رسیدن به عمده‌ترین هدف خود این سیاست در همه جا با شکست کامل روبرو شده است. در عین حال باید اشاره کنیم که این سطح از بدهی در اقتصاد جهان به شدت نگران‌کننده است و بعید نیست با اندک تغییر نامساعدی در یکی از متغیرهای مالی و پولی به یک بحران غیر قابل کنترل دگرسان شود. در ضمن این وضعیت بر این دلالت دارد که ادعای برون‌آمدن از رکود به قول معروف «با اندکی مبالغه آلوده است.» تردیدی نیست که اجتناب از پرداخت مالیات و فرار مالیاتی هم در این تحولات بی‌تأثیر نیست. یک مخاطره‌ی جدی و احتمالی این سطح از بدهی این است که بندبازی ماهرانه‌ی ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی برای تداوم فرار مالیاتی و اجتناب از پرداخت مالیات با تضعیف بیش‌تر پایه‌ی مالیاتی دولت‌ها یک سازوکار دایمی ایجاد بدهی ایجاد کرده است. از یک سو ریاضت مالی با همه‌ی پی‌آمدهای مخرب‌اش همه‌گیر شده است و از سوی دیگر پی‌آمدهای رکودی سیاست‌های ریاضتی هم باعث بیش‌تر شدن سطح بدهی‌ها می‌شود. تا مدتی پیش عقیده‌ی عمومی بر این بود که بدهی دولت هیچ‌گاه به حدی نخواهد رسید که از امکانات بازپرداخت دولتی بیش‌تر باشد. شیوه‌ای که قرار بود این چنین باشد بر این پیش‌گزاره استوار بود که بانک‌ها نقش میانجی‌گری دارند و قرار بود بانک مرکزی تنها تولیدکننده‌ی پول در اقتصاد نمونه‌وار سرمایه‌داری باشد. در حال حاضر، حتی بانک مرکزی بریتانیا هم دیگر این دیدگاه را قبول ندارد (مک لی و دیگران، ۲۰۱۴، جاکاب و کومهاف، ۲۰۱۵). درباره‌ی چگونگی خلق پول در اقتصاد مدرن سرمایه‌داری مک لی و دیگران (۲۰۱۴، ص ۲) از دو کژفهمی سخن می‌گویند. اولین کژفهمی به نقش بانک‌ها در اقتصاد مدرن مربوط می‌شود، «بانک‌ها به‌سادگی به‌عنوان میانجی عمل می‌کنند، که ودیعه‌هایی را که پس‌اندازکنندگان در اختیار آن‌ها می‌گذارند قرض می‌دهند.» نظر مک لی و دیگران با این نگاه سنتی فرق می‌کند و معتقدند که در واقع وام‌دهی به‌وسیله‌ی بانک‌هاست که ودیعه‌ها را ایجاد می‌کند (همان، ص ۱). دومین کژفهمی هم به نقش بانک مرکزی

مربوط می‌شود و در این جا اشاره می‌کنند که «بانک‌های مرکزی صرفاً با کنترل پول بانک مرکزی - به اصطلاح دیدگاه اصل فزاینده‌ی پولی - میزان وام‌ها و ذخیره‌ها را تعیین می‌کنند.» (همان، ص ۲). در حالی که در جهان امروز، «این توصیف واقعی از آنچه که می‌گذرد و نحوه‌ی خلق پول، نیست. در ضمن میزان ذخیره هم هیچ محدودیتی برای وام‌دهی ایجاد نمی‌کند و حتی بانک مرکزی میزان ذخیره‌های موجود را تعیین نمی‌کند» (همان، ص ۲). به این ترتیب، اگر جریان خلق پول در اقتصاد سرمایه‌داری به گونه‌ای است که در بالا توصیف شد در آن صورت این احتمال جدی وجود دارد که میزان بدهی به جایی برسد که از توان بازپرداخت دولت‌ها بیشتر باشد در نتیجه افزایش میزان بدهی برخلاف دیدگاه اقتصاددانان کینزی و پساکینزی مشکل به مراتب جدی‌تری باشد.

تمایز بین اجتناب از پرداخت مالیات (که قانونی است) و فرار مالیاتی (که غیرقانونی است) بسیار ناچیز است ولی پی‌آمد هردو یکسان است و موجب کاهش درآمدهای مالیاتی دولت‌ها می‌شوند و شکافی به جا می‌گذارند که باید از سوی دیگران با پرداخت مالیات بیشتر پر شود. به خصوص پس از بحران مالی بزرگ ۲۰۰۸ و کسری مالی دولت‌ها پس از آن که باعث شد اغلب این دولت‌ها سیاست ریاضت اقتصادی را در پیش بگیرند، این دو مقوله به قول معروف، به صورت، نماد همان استعاره‌ی معروف «فیل در اتاق» برای سیاست‌پردازان و اقتصاددانان حرفه‌ای درآمده است. تقریباً همگان می‌دانند که اجتناب از پرداخت مالیات و فرار مالیاتی در مقیاس عظیم اتفاق می‌افتد ولی هیچ اقدام مؤثری برای کاستن از این حجم عظیم درآمدهای بالقوه‌ی دولتی که به دست نمی‌آید انجام نمی‌گیرد. صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۳، ص ۴) می‌پذیرد که «اجتناب از پرداخت مالیات به وسیله‌ی بنگاه‌های فراملیتی به صورت ریسک اصلی درآمدهای مورد نیاز دولت‌ها درآمده است». در این گزارش هم‌چنین می‌خوانیم که «شاهد از دست رفتن پایه‌ی مالیاتی عظیمی هستیم و انتقال سود و جدایی مالیاتی که پرداخت می‌شود از آن‌جا که فعالیت‌های تجاری و اقتصادی در آن‌ها اتفاق می‌افتد بسیار گسترده است». بانک جهانی (۲۰۱۶، ص ۴۲) ولی شدیدتر از صندوق بین‌المللی پول به این مشکل اشاره می‌کند که «تقریباً ۵۰ درصد از درآمدهای مالیاتی به خاطر اجتناب از پرداخت مالیات از دست می‌رود.» ضمن

تأیید برآورد بانک جهانی، اداره‌ی پاسخ‌گویی وابسته به دولت امریکا [۴] (۲۰۱۳)، ص ۱۰) گزارش می‌کند که «در سال ۲۰۱۱ مقدار درآمد مالیاتی از بنگاه‌ها که به خاطر اجتناب از پرداخت مالیات ازدست رفت، ۱۸۱٫۴ میلیارد دلار بود که معادل کل درآمد مالیاتی دولت فدرال در همان سال است.» زیان‌های ناشی از استفاده‌ی افراد از پناهگاه‌های مالیاتی هم باید به این رقم اضافه شود. ماتیوس (۲۰۱۶) تازه‌ترین برآوردها را به دست می‌دهد و اضافه می‌کند که براساس برآورد اداره‌ی مالیات داخلی [۵] «فرار مالیاتی» فعالیت بسیار گسترده‌ای است و هزینه‌اش برای دولت فدرال در طول ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ به‌طور متوسط سالی ۴۵۸ میلیارد دلار بود. اکسفام شعبه‌ی امریکا (۲۰۱۷، ص ۱) معتقد است که «تقلب مالیاتی هر ساله برای دولت امریکا ۱۳۵ میلیارد دلار هزینه دارد». ون هیک و دیگران (۲۰۱۴، ص ۱) ولی برآورد بسیار بیشتری به دست می‌دهند و معتقدند که هزینه‌ی فرار مالیاتی به‌وسیله‌ی بنگاه‌ها و افرادی که از بهشت‌های مالیاتی استفاده می‌کنند، برای دولت فدرال سالی ۱۸۴ میلیارد دلار است». ترنر (۲۰۱۷) معتقد است که زیان فرار مالیاتی برای دولت فدرال سالی ۱۸۸ میلیارد دلار است. در عین حال پی‌آمدهای رکودی فرار مالیاتی ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ خود را به صورت مالیات بیش‌تری که دیگران مجبور به پرداخت آن هستند نمایان می‌سازد. ما به برآوردهایی در خصوص امریکا اشاره خواهیم کرد ولی دلیلی نداریم که اوضاع در دیگر کشورها هم به همین صورت نباشد. برآورد شده است که هر مالیات‌دهنده‌ی امریکایی برای جبران درآمد مالیاتی که به‌وسیله‌ی فرار مالیاتی از دست می‌رود باید به‌طور متوسط سالی ۱۲۵۹ دلار مالیات بیش‌تر بپردازد. از آن مهم‌تر برآورد می‌شود که واحدهای کوچک تجارتي هم به‌طور متوسط باید سالی ۳۹۲۳ دلار مالیات بیش‌تر بپردازند تا درآمدهای ازدست رفته به خاطر فرار مالیاتی ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ جبران شود (ون هیک و دیگران، ۲۰۱۴، ص ۱). این مالیات اضافی که باید پرداخت شود بدون تردید پی‌آمدهای رکودی دارد و باعث کاهش تقاضا در اقتصاد می‌شود و مالیات اضافه‌ای که واحدهای کوچک تجارتي می‌پردازند فرایند اشتغال‌زایی را با مشکل روبرو می‌کند و احتمالاً

از جمله به این خاطر است که شماری از پژوهشگران اقتصادی از «رونق بدون اشتغال» سخن می‌گویند.

علاوه بر نکاتی که در بالا به اختصار و ارسیدیم واقعیت این است که هر نظام اقتصادی پایدار به ضرورت به یک نظام مالیاتی که به‌طور کارآمدی تنظیم شده و عمل نماید نیاز دارند. این نظام مالیاتی باید هم‌زمان چند نیاز را رفع کند:

- بازتوزیع درآمد و ثروت و مبارزه با فقر
- تدارک منابع مالی لازم برای تأمین مالی پروژه‌های عمومی و برای بهبود و تداوم توان رقابتی اقتصاد.

• حفظ و گسترش بهداشت و آموزش عمومی. امکانات آموزشی با کیفیت که به راحتی در دسترس همگان باشد، موجب می‌شد تا سطح مهارت‌ها در اقتصاد بهبود یابد و با بهبود بهره‌وری کار هم رشد اقتصادی بیش‌تر می‌شود و هم امکانات بالقوه برای فرار از فقر آماده خواهد شد.

• انباشت سرمایه‌ی انسانی که نتیجه اش بهبود بازدهی کار است و در نتیجه هم اقتصاد پر قدرت‌تر می‌شود و هم این که در بازارهای رقابتی جهانی با توان بیش‌تری قادر به رقابت خواهد بود.

اگر به وضعیت در امریکا به‌عنوان یک نمونه نگاه کنیم. نظام مالیاتی فعلی به بنگاه‌های فراملیتی اجازه می‌دهد تا مالیات بر سودی که در خارج از امریکا به دست آمده را برای مدت «نامعلومی» به تعویق بیندازند. البته این ظاهر قضیه است و این چیزی است که قانون در امریکا بر آن دلالت دارد ولی در عمل با استفاده از سوراخ‌های قانونی [۶] در اغلب موارد بنگاه‌های فراملیتی آن را چنان کش می‌دهند که در عمل به این صورت در می‌آید که سود در کجا گزارش می‌شود نه این که در کدام کشور به دست آمده است. در این جاست که تکنیک‌های حسابداری - احتمالاً حساب‌سازی به واقعیت نزدیک‌تر است - بسیار مفید و برای تسهیل فرار مالیاتی کارساز می‌شود. اکسفام (۲۰۱۶، ص ۵) گزارش می‌کند که در ۲۰۱۲ بنگاه‌های فراملیتی امریکایی ۸۰ میلیارد دلار از سودهای جهانی خود را در برمودا گزارش کرده‌اند و این میزان از مجموع سودی که در ژاپن، چین، آلمان، و فرانسه برای آن سال گزارش شده بیش‌تر است. این نکته را هم اضافه کنم بر این روایت، در اقتصادی این میزان «سود» به

دست آمد که کل تولید ناخالص داخلی آن در ۲۰۱۵ تنها شش میلیارد دلار گزارش شده است. [۷]

شبکه عدالت مالیاتی (۲۰۱۱) در پیوند با اقتصاد جهان برآوردی به دست می‌دهد و می‌افزاید «برآورد می‌شود که میزان کل فرار مالیاتی ۳,۱ تریلیون دلار است که حدود ۵,۱ درصد کل تولید ناخالص داخلی جهان است و علت اصلی‌اش هم وجود اقتصادهای سایه‌ای است که در همه‌ی اقتصادهای جهان وجود دارند.» در یک به‌روزرسانی از همان برآورد، هنری (۲۰۱۲، ص ۵) که در همان شبکه پژوهش می‌کند ارقام هراس‌آورتری ارائه می‌دهد. وی در اشاره به میزان دارایی‌های مالی در اقتصاد جهان می‌گوید که «براساس برآورد ما، حداقل ۲۱ تا ۳۲ تریلیون دلار در سال ۲۰۱۰ تقریباً بدون پرداخت هیچ مالیاتی در حدود ۸۰ بهشت مالیاتی که هم‌چنان گسترش پیدا می‌کنند، سرمایه‌گذاری شده است.» براساس برآورد هنری کشورهای در حال توسعه «احتمالاً سالی ۱۲۰ تا ۱۶۰ میلیارد دلار زیان مالیاتی از این فرارهای مالیاتی دارند که از کل کمک‌های جهانی کشورهای عضو OECD بیش‌تر است (همان، ص ۱۹). درباره‌ی فعالیت بنگاه‌های فراملیتی بزرگ جهانی در این بهشت‌های مالیاتی، مکایننتایر و دیگران (۲۰۱۵، ص ۱) این موضوع را به‌تفصیل بررسی کرده و معتقدند که بنگاه‌های فورچون ۵۰۰ بیش از ۲,۱ تریلیون دلار از سودهای خود را به منظوره‌ای مالیاتی در بهشت‌های مالیاتی خوابانده‌اند. علاوه بر آن برآورد می‌شود که اگر دولت امریکا بتواند از این سودهای پارک‌شده براساس قوانین جاری خود مالیات بگیرد فورچون ۵۰۰ باید در کل ۶۲۰ میلیارد دلار مالیات بیش‌تر به دولت فدرال بپردازند (همان، ص ۲). ناگفته روشن است اگر این سوراخ‌های قانونی و غیرقانونی مسدود شود و این میزان درآمد از دست رفته بازیافته شده و بعد برای بهبود زیرساخت‌های در حال فروپاشی امریکا سرمایه‌گذاری شود بی‌شک در اقتصاد امریکا میلیون‌ها فرصت شغلی تازه ایجاد خواهد شد. اندرسون و کلینجر (۲۰۱۵، ص ۱) معتقدند که این میزان درآمد برای تعمیر کل سیستم فاضلاب در امریکا و نظام‌های کنترل توفان کافی است و تازه اضافه هم باقی می‌ماند که با آن می‌توان همه‌ی سدهای خطرناک موجود را بازسازی کرد و همه‌ی پارک‌های عمومی در سرتاسر

امریکا را هم مرمت کرد. و ادامه می‌دهند، با آن چه که باقی می‌ماند «می‌توان همه‌ی پل‌های در حال فروپاشی را بازساخت (همان، ص ۲). با این همه به شیوه‌ای که سیاست در امریکا و دیگر کشورهای سرمایه‌داری مدیریت می‌شود غیر محتمل است که شاهد چنین تغییراتی باشیم. جزییات تکنیکی این که چه‌گونه از پرداخت مالیات اجتناب می‌کنند و یا فرار مالیاتی دقیقاً چه‌گونه صورت می‌گیرد در این مقاله مد نظر نیست بلکه هدف ما جلب توجه به مصایب و مشکلات متعددی است که این دو شیوه‌ی عدم پرداخت آن چه که باید پرداخت شود در اداره‌ی اقتصاد ایجاد می‌کند. بلافاصله باید اضافه کنم اگرچه درباره‌ی امریکا اطلاعات آماری گسترده‌تری داریم ولی این مشکل نه مشکلی امریکایی بلکه درواقع مشکلی در پیوند با نظام سرمایه‌داری در جهان است و به همین خاطر عکس‌العملی سراسری برای مقابله با این طاعون مدرن لازم و ضروری است. به گمان من در نظام مالیات جهانی ما یک مشکل ساختاری هم داریم و آن این که به جای این که بر اساس واقعیت‌ها این نظام را تدوین کرده باشیم براساس روایت و افسانه آن را ساخته‌ایم. منظورم از روایت و افسانه در این جا این است که فرض براین است که می‌توانیم میزان سود را به‌زای هر شعبه‌ی یک بنگاه فراملیتی مشخص کنیم و بر آن اساس هم مالیات بگیریم. ولی در عمل با لشکری از حسابداران حرفه‌ای و متخصصان مالی روبه‌رو می‌شویم که هرگونه که به نفع بنگاه باشد سود را از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر منتقل می‌کنند. ناگفته روشن است که سود به مناطقی منتقل می‌شود که نرخ مالیات پایینی دارد یا اصلاً مالیات بر سود ندارد و به عوض هزینه‌های فعالیت‌ها هم در منطقه‌ای متمرکز می‌شود که در آن جا نرخ مالیات به نسبت بالاست و بنگاه به‌زای آن هزینه‌های متورم‌شده می‌تواند سود کم‌تری «گزارش» کند و درنتیجه مالیات به‌مراتب کم‌تری بپردازد. پیش از آن که به این نکته بپردازم اجازه بدهید اشاره کنم که در ۲۰۱۰ سودی که بنگاه‌های امریکایی در برمودا و جزایر کیمن گزارش کردند به ترتیب ۱۶۴۳٪ و ۱۶۰۰٪ تولید ناخالص داخلی این کشورها بود (مکاین‌تایر و دیگران، همان، ص ۱۴). بدون تردید اگر اراده‌ی سیاسی وجود داشته باشد می‌توان این‌گونه فعالیت‌های به‌وضوح قانون‌شکنانه را متوقف کرد ولی متأسفانه این اراده‌ی سیاسی به دلایلی که پیش‌تر هم اشاره کرده‌ایم وجود ندارد. شیوه‌ای که از پرداخت مالیات اجتناب می‌شود این است که بنگاه‌های

فراملیتی از وام‌های درون‌بنگاهی استفاده می‌کنند. یک شعبه که معمولاً در یک بهشت مالیاتی به ثبت رسیده است به شعبه‌ای که در کشور دیگری فعالیت می‌کند وام کلان می‌پردازد و طبیعتاً به ازای آن وام نزول هم می‌گیرد. شعبه‌ی وام‌دهنده چون در یک بهشت مالیاتی به ثبت رسیده به ازای درآمدی که دارد مالیات نمی‌پردازد یا اگر هم مالیات بپردازد معمولاً میزانش بسیار ناچیز است. از سوی دیگر شعبه‌ی وام‌ستان که در واقع از «خودش» وام گرفته است به‌ازای بهره‌ای که می‌پردازد تخفیف مالیاتی می‌گیرد و مالیات به‌مراتب کم‌تری می‌پردازد. شیوه‌ی دوم استفاده‌ی گسترده از قیمت‌های انتقالی درون‌بنگاهی است. این نظام قیمت‌گذاری درون‌بنگاهی عمدتاً برای حداقل‌سازی مقدار مالیات پرداختی به‌کار گرفته می‌شود. مشکل دیگری که درباره‌ی نظام مالیاتی امریکا وجود دارد امکان بالقوه به تعویق انداختن مالیات‌هاست که در عمل بنگاه‌ها می‌توانند برای مدت نامعلوم تعهدات مالیاتی خود را به تعویق بیندازند. بر روی کاغذ بنگاه‌ها باید ۳۵ درصد از سود ناخالص خود را که در هر جای جهان به دست آمده باشد، به صورت مالیات به دولت فدرال بپردازند. ولی این نرخ مالیاتی تنها موقعی اعمال می‌شود که بنگاه‌ها بخواهند سود را به داخل امریکا منتقل کنند. در عمل اما این‌گونه نمی‌شود همان‌طور که تخفیف‌های مالیاتی سال ۲۰۰۴ به‌وضوح این چگونگی را نشان می‌دهد. برآورد می‌شود که مبلغی حدود دو تریلیون دلار از سود بنگاه‌ها «به‌طور دائمی در خارج از امریکا» سرمایه‌گذاری شده است و به همین دلیل به دولت فدرال مالیاتی نمی‌پردازد. البته شیوه‌های دیگری هم برای تقلب مالیاتی وجود دارد. بنگاه‌ها به‌طور مصنوعی مالکیت دارایی‌ها را به بنگاه‌های کاغذی ثبت شده در بهشت‌های مالیاتی منتقل می‌کنند و جالب‌ترین نمونه‌ای که می‌توانم به دست بدهم ساختمان پنج یا شش طبقه‌ی اوکلند در جزایر کیمن است که از قرار «۱۸۸۵۷ بنگاه بین‌المللی در آن ساختمان شعبه دارند». برای نمونه یک دارایی فکری ممکن است به یکی از بنگاه‌های کاغذی منتقل شود و بعد بنگاهی که در داخل امریکا فعالیت می‌کند به خاطر استفاده از آن دارایی فکری مجبور است به آن بنگاه کاغذی حق استفاده از آن بپردازد که از سود مشمول مالیات آن بنگاه در امریکا کسر می‌شود ولی روشن است که بنگاه کاغذی موجود در

یک بهشت مالیاتی به خاطر این درآمد، مالیاتی نمی‌پردازد. شعبه‌ای که در کشوری با میزان مالیات به نسبت بالا قرارداد از یک شعبه‌ی کاغذی موجود در یک بهشت مالیاتی وام می‌گیرد و حتی نرخ‌های بهره بالا می‌پردازد که از سود مشمول مالیات‌اش کسر می‌شود و باز به همان شکل سابق بنگاه کاغذی وام‌دهنده مالیاتی نمی‌پردازد. پی‌آمد حسابدارانه‌ی همه‌ی این نوع حساب‌سازی‌ها این است که شعبه‌ی بنگاه که در امریکا فعالیت می‌کند درآمد قابل مالیات هرچه کم‌تری دارد و طبیعتاً مالیات به مراتب کمتری می‌پردازد. با توجه به مخفی‌کاری گسترده‌ای که حاکم است البته آمارهای رسمی و دولتی نداریم ولی پژوهشگرانی که در این حوزه‌ها پژوهش می‌کنند برآوردهای قابل‌تأملی به دست داده‌اند. اکسفام (۲۰۱۶) اشاره می‌کند که در طول ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۴، ۵۰ بنگاه بزرگ امریکایی به‌ازای هر دلاری که به صورت مالیات به دولت فدرال پرداخته‌اند ۲۷ دلار از دولت به صورت وام، ضمانت وام، و کمک‌های مالی دیگر دریافت کردند. البته درباره‌ی این بازی آف شور هنوز چه بسیار نکته‌هاست که باید گفته شود ولی یک نکته به گمان ما تردید بر نمی‌دارد و آن این که سازوکاری ایجاد شده تا شاهد فراخیزش درآمد و ثروت از فقرا به ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ فراملیتی باشیم.

از این نکته‌ها که بگذریم آن‌چه که معمولاً تحت عنوان «رقابت مالیاتی» از آن سخن گفته می‌شود در واقع کوشش‌های پوشیده و آشکار برای گسترش بهشت‌های مالیاتی است که در کل خویش پایه‌ی مالیاتی دولت‌های مدرن را زیر ضرب گرفته است.

گاردنر و دیگران (۲۰۱۷) گزارش کرده‌اند که یک گروه شامل ۲۵۸ بنگاه بزرگ امریکایی برای هشت سال نرخ مالیاتی مؤثری معادل ۲۱٫۲ درصد داشتند که اندکی از نصف مالیاتی که باید بپردازند بیش‌تر بود. ۱۸ بنگاه بزرگ جهانی هیچ مالیاتی در طول این مدت نپرداختند و ۴۸ بنگاه بزرگ دیگر - حدود یک‌پنجم از کل - هم نرخ مالیات مؤثرشان کم‌تر از ۱۰ درصد بود.

استفاده از پناهگاه‌های مالیاتی به تکرار در ادبیات اقتصادی تکرار می‌شود ولی برای مقابله با آن تقریباً هیچ‌کاری صورت نمی‌گیرد. بدون این که وارد جزییات بشوم باید بگویم که عمده‌ترین دست‌آورد بهشت‌های مالیاتی این است که این امکان را

دراختیار ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ قرار می‌دهند تا مالیات کشور دیگری را نپردازد. ولی چه‌گونه این کار را می‌کنند؟

بروکز (۲۰۱۶) در کتابش نمونه‌های مشخصی به دست می‌دهد که این تقلب‌های مالیاتی چه‌گونه انجام می‌گیرد. بد نیست به چند نمونه به اختصار اشاره کنم.

در سال ۲۰۰۷ یک خرده فروشی بسیار معروف و گسترده در بریتانیا - بوتز - به مالکیت یک بنگاه سوییسی درآمد. اولین کاری که مالکان جدید کردند این بود که بوتز به ناگهان مقدار بسیار زیادی - چندین میلیارد پوند - وام گرفت که بر آن اساس البته که باید بهره بپردازد، بهره‌ای که البته از سود مشمول مالیات بوتز کسر می‌شود. این که وام‌دهنده از خودشان بود تغییری در اصل ماجرا نمی‌دهد ولی خبر داریم که در سال مالی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ این خرده‌فروشی به‌ازای بیش از یک میلیارد پوند سود، تنها ۵۹ میلیون پوند مالیات پرداخت (بروکز، ۲۰۱۶، ص ۱۹) یعنی یک نرخ مؤثر مالیاتی که از شش درصد هم کمتر است.

نمونه‌ی دیگر درباره‌ی بنگاه دیه‌گو یک بنگاه بزرگ فروش نوشیدنی است که در هلند یک بنگاه کاغذی به ثبت رسانده که مالکیت برندهای گوناگون از جمله ویسکی معروف جانی واکر به آن منتقل شده است. سپس متخصصان حساب‌سازی کنترل امور را در دست گرفته و بنگاه‌های تولیدکننده‌ی این مشروبات در اسکاتلند حداقل میزان مالیات را می‌پردازند چون سودهای حاصله با استفاده از این تکنیک‌های حساب‌سازی به هلند منتقل می‌شود.

در این دنیای کدر آف‌شور، لوکزامبورگ خدمات زیادی ارائه می‌دهد که برای کسانی که می‌خواهند در پرداخت مالیات تقلب کنند امکانات زیادی فراهم می‌کند. ایجاد بنگاه‌های مادر یکی از این خدمات است و به این ترتیب یک بنگاه جهانی از یک کشور می‌تواند مالک بنگاه‌های متعدد در کشورهای دیگر باشد. یادآوری کنم که این بنگاه‌های مادر به‌ازای درآمد سهام که از شعبه‌های تحت مالکیت خود دریافت می‌کنند، مالیاتی نمی‌پردازند. حتی وقتی این شعب به فروش می‌رسند به ازای درآمدهای سرمایه‌ای که ممکن است به دست آمده باشد، هم مالیاتی پرداخت

نمی‌شود. سود این شعبه‌ها به‌عنوان بنگاه‌های ساکن خارج مشمول مالیات نمی‌شود. البته در کشورهایی که این شعب در آن‌ها به ثبت می‌رسند می‌کوشند از آن‌ها مالیات بگیرند. البته اگر قضیه را در همین جا رها کنیم که دیگر مزایای اجتناب از پرداخت مالیات قابل توجهی وجود ندارد پس اجازه بدهید به یک بهشت مالیاتی دیگر - سوییس - اشاره کرده و ربطاش را با آن‌چه که تاکنون گفته‌ام توضیح بدهم. سوییس بدون این که جزییات را توضیح بدهم که چه‌گونه وارد فرایند «حق حاکمیت فروشی» می‌شود باید بگویم که شامل ۲۶ بلوک است که امکانات مالیاتی بسیار جذابی ارایه می‌دهند. همان‌گونه که بروکز (۲۰۱۶، ص ۹۴) توضیح می‌دهد در چند بلوک سوییس «نرخ مؤثر مالیاتی کم‌تر از ۲ درصد است». ناگفته روشن است که اگر یک متقلب مالیاتی بتواند این دو - یعنی امکانات لوکزامبورگ و امکانات سوییس - را با هم مخلوط کند امکانات فراوانی برای تقلب مالیاتی فراهم می‌شود. اجازه بدهید با استفاده از یک مثال این فرایند را توضیح بدهم.

ابتدا به ساکن متقلب مالیاتی که یک بنگاه انگلیسی است، یک بنگاه مادر در لوکزامبورگ به ثبت می‌رساند و مالکیت شعبه‌های مختلف بنگاه خود را به این بنگاه مادر منتقل می‌کند. این کمپانی مادر در سوییس یک شعبه افتتاح می‌کند و منابع مالی فراوانی از بریتانیا به این شعبه در سوییس منتقل می‌شود. در مرحله‌ی بعد این شعبه این منابع مالی را به شعبه‌ی دیگر وام می‌دهد و این شعبه هم بهره‌ی پرداختی را از سود مشمول مالیات خود کسر می‌کند. شعبه‌ی بنگاه مادر در سوییس ولی «کم‌تر از ۲ درصد مالیات مؤثر می‌پردازد.» در بریتانیا سوده‌های بنگاه مادر در لوکزامبورگ و شعبه‌ای که در سوییس دارد به‌عنوان «بنگاه‌های ساکن خارج از بریتانیا» از پرداخت مالیات معافاند و به این ترتیب، بنگاه انگلیسی قادر می‌شود به مقدار قابل توجهی در مالیاتی که باید به دولت فحیمه‌ی بریتانیا بپردازد «صرفه‌جویی» کند. حالا بگذارید این نمونه را با یک مثال واقعی ادامه بدهم.

چند سال پیش ودفون که یک شرکت معتبر مخابراتی در بریتانیاست کوشید یک بنگاه مخابراتی آلمانی را خریداری کند. اولین کاری که انجام گرفت در سال ۲۰۰۰ بنگاه راپیدویو به صورت یک بنگاه مادر در لوکزامبورگ به ثبت رسید. کمی بعد یک شعبه هم در سوییس افتتاح شد. ودفون ۱۱۸ میلیارد یورو را به بنگاه مادر

در لوکزامبورگ منتقل کرد که ۷۴ میلیارد یورو در کمپانی آلمانی سرمایه‌گذاری شد و از طریق شعبه‌ی سوییس ۴۴ میلیارد یورو هم به این بنگاه آلمان قرض داده شد. تنها سه ماه بعد بنگاه مادر ۸۹۷ میلیون یورو از وامی که داده بود درآمد کسب کرد «مالیاتی که به سوییس پرداخت شد تنها ۷,۳ میلیون یورو بود» که نرخ مؤثر مالیات بر درآمد آن هم ۰,۸ درصد می‌شود» (بروکز، همان، ص ۱۰۰) در همان روز ولی یک سال بعد، ۲,۹ میلیارد یورو دیگر بهره پرداخت شد که همانند دفعه‌ی قبل نرخ مؤثر مالیاتی‌اش فقط ۰,۸ درصد بود.

این وضعیت استثنایی نیست بلکه قاعده است. در این راستا، آراپوگلو و دیگران (۲۰۱۳) به موارد متعددی که متقلبان مالیاتی در امریکا از آن استفاده می‌کنند گزارشی به دست داده‌اند که چه‌گونه این تقلب‌ها باعث می‌شود تا ثروتمندان غنی‌تر بشود. اولین کلک مالیاتی به نظر آراپوگلو و دیگران «سوراخ مالیاتی در پیوند با تعریف درآمد» است. من و شما و به‌طور کلی هر آدم متوسطی که درآمدی داشته باشد طبق قوانین هر سرزمینی که در آن زندگی می‌کند باید بخشی از آن را به صورت مالیات به دولت متبوع خود بپردازد. در انگلیس برای نمونه ما نظام PAYE داریم که مخفف Pay as you earn است یعنی مالیات شما قبل از آن که مزدتان به دست‌تان برسد از آن کسر می‌شود. برای ثروتمندان و بنگاه‌ها ولی روال کار به گونه‌ی دیگری است آن‌ها هم «منافع منتقل شده» [۸] دارند و هم «درآمد ناشی از افزایش ارزش سرمایه» [۹]. نرخ مالیاتی درآمد ناشی از افزایش سرمایه البته از مالیاتی که از مزد گرفته می‌شود بسیار کم‌تر است. افزایش بهای دارایی هم تا زمانی که دارایی موردنظر به فروش نرسد و آن افزایش بها به صورت نقد درنیاید شامل مالیات نمی‌شود. اما درباره‌ی کسانی که مزدهای بسیار بالا دارند می‌دانیم که بخش ناچیزی از آن به‌عنوان «حقوق» یا «مزد» ثبت می‌شود که مشمول مالیات بر درآمد می‌شود ولی بخش قابل توجهی از مزد و حقوق مدیران ارشد به صورت سهام و یا اختیار سهام [۱۰] به آن‌ها واگذار می‌شود که اگرچه مزد و درآمد آن‌هاست ولی به‌عنوان منافع منتقل شده ثبت می‌شوند و به‌عنوان درآمدهای سرمایه‌ای مالیات می‌دهند که همان‌گونه که پیش‌تر هم گفته شد از نرخ مالیات بر مزد به‌مراتب کم‌تر است. برای نمونه در امریکا

متوسط نرخ مالیات بر مزد برای کسانی که در این گروه حقوقی قرار می‌گیرند ۳۹٫۶ درصد است ولی وقتی همان سطح بالای مزد به صورت منافع منتقل شده ثبت می‌شود نرخ مالیاتی آن حداکثر ۲۰ درصد است که حدود نصف نرخ مالیات بر مزد است. اندرسون و پیترزگاتی (۲۰۱۶، ص ۴) درباره‌ی بعد دیگری از این تقلب‌های مالیاتی گزارش می‌دهند و آن‌هم در واقع پاداش‌های پرداخت به ازای کارآمدی [۱۱] است که از سوی بنگاه وقتی پرداخت می‌شود می‌تواند از میزان مالیات بنگاه کسر شود. در فاصله‌ی ۲۰۱۲ تا ۲۰۱۵ بیست بانک بزرگ امریکایی بیش از ۲۰ میلیارد دلار به پنج مدیر ارشد خود پاداش به ازای کارآمدی پرداختند که البته شامل تخفیف مالیاتی شد و اگر نرخ مالیات بر بنگاه را که ۳۵ درصد است در نظر بگیریم، در واقع به این معناست که این بانک‌ها به ازای حقوقی که به مدیران خود پرداخته‌اند، در کل در طول چهار سال ۷۲۵ میلیون دلار «یارانه»ی دولتی دریافت کرده‌اند. سومین تقلب مالیاتی هم این است که مالیات به تعویق افتاده عملاً به صورت مالیاتی که پرداخت نمی‌شود درمی‌آید. مالیات بردرآمدهای سرمایه‌ای که گفتیم از مالیات بر مزد کم‌تر است و افزایش بهای دارایی‌ها هم تا زمانی که دارایی به فروش نرسد و افزایش بها نقد نشود مالیاتی نمی‌پردازد. اضافه کنم که نظام مالیاتی کنونی امریکا هیچ‌گونه مالیاتی بر ثروت ندارد. چهارمین تقلب مالیاتی به گفته‌ی آرابوگلو و دیگران هم تقلب ایجاد بنگاه‌های خیریه‌ای است. موقعیت کنونی به این صورت است که هرگاه شما مبلغی را به یک مؤسسه‌ی خیریه اختصاص بدهید آن مبلغ مشمول تخفیف مالیاتی می‌شود ولی قانون کنونی به این صورت است «مؤسسه‌ی خیریه هیچ اجباری ندارد که ثروت تخصیص یافته را هزینه کند. در واقع قوانین اداره‌ی مالیات داخلی مقرر می‌دارد که تنها ۵ درصد از دارایی سرمایه‌گذاری شده در یک سال هزینه شود. و جالب این که این ۵ درصد می‌تواند صرف پرداخت مزد یا هزینه‌های دیگر بشود و ضرورت قانونی وجود ندارد که حتماً صرف موضوعی شود که خیریه بر آن اساس تأسیس شده است» تقلب مالیاتی دیگر در واقع بیان بیرونی این ضرب‌المثل معروف است «مرا بگیر اگر می‌توانی». به سخن دیگر پناهگاه‌های مالیاتی ایجاد شده‌اند تا امکاناتی برای پنهان کردن درآمدها برای ثروتمندان و بنگاه‌ها فراهم بشود. اگر یک پناهگاه مالیاتی به‌عنوان امکاناتی غیرقانونی اعلام نشود ثروتمندان و بنگاه‌ها می‌توانند از آن استفاده

کنند. حداکثر این که اگر مأموران مالیاتی بتوانند تقلب مالیاتی ناشی از استفاده از آن پناهگاه را کشف کنند حداکثر این که از متقلب مالیاتی خواسته می‌شود تا مالیات را به‌اضافه‌ی بهره‌ی دیرکرد و احتمالاً مقداری جریمه بپردازد. به‌طور متوسط کم‌تر از یک‌درصد از اظهاریه‌های مالیاتی هر ساله حسابرسی می‌شود و به این ترتیب احتمال این که تقلب‌های مالیاتی کشف شوند چندان قابل توجه نیست. [۱۲] به‌عکس خبر داریم که بیش از ۱۷۵۰۰ لابی‌ایست مالیاتی در واشنگتن به ثبت رسیده‌اند که برای تأثیرگذاری بر قانون‌گذاران در پیوند با مالیات فعالیت می‌کنند. پیش‌تر هم گفته‌ایم و اضافه کنیم که سوراخ‌های مالیاتی در پیوند با مالیات بر سود بنگاه‌های فراملیتی در یک خلاء سیاسی وجود ندارند و درواقع نتیجه‌ی یک بازی سیاسی است که از سوی صاحبان این منافع گسترده برعهده گرفته می‌شود. متخصصان مالیاتی فراوان که از سوی بنگاه‌ها و ثروتمندان به‌کار گرفته می‌شوند از همه‌ی مهارت‌های خود برای استفاده از این سوراخ‌های مالیاتی بهره می‌گیرند به سخن دیگر این تقلب‌های مالیاتی به‌طور مستقل اتفاق نمی‌افتد بلکه طرح‌ریزی و برنامه‌ریزی شده است. این بنگاه‌های فراملیتی و ثروتمندان قدرت سیاسی قابل‌توجهی دارند و از آن برای پیشبرد منافع خود به کمال بهره می‌گیرند و شیوه‌ی کار از جمله حفظ و حتی گسترش این سوراخ‌های قانونی و حفظ و گسترش پناهگاه‌های مالیاتی است. در امریکا و در اتحادیه‌ی اروپا، لابی کردن به صورت یک کار اساسی و دائمی درآمده است. در بریتانیا هم کمک‌های مالی به احزاب سیاسی همان نقش را دارد. دونالد (۲۰۱۷، ص ۹۸) متذکر شد که در طول ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۵ پنجاه بنگاه فراملیتی بزرگ امریکایی در کل بیش از ۲٫۵ میلیارد دلار صرف لابی‌گری کرده‌اند که ۳۵۲ میلیون دلار مشخصاً صرف لابی کردن برای منظوره‌های مالیاتی شد. درعین حال، در طول این مدت این بنگاه‌ها از ۴۲۳ میلیارد دلار تخفیف‌های مالیاتی بهره‌مند شدند به عبارت دیگر به ازای هر دلاری که صرف لابی کردن در امور مالیاتی شد این بنگاه‌ها ۱۲۰۰ دلار تخفیف مالیاتی گرفته‌اند. ازسوی دیگر در امریکا، از ۱۹۵۲ به این سو سهم سود بنگاه‌ها به نسبت تولید ناخالص داخلی که ۵٫۵ درصد بود به ۸٫۵ درصد افزایش یافت

ولی نسبت مالیاتی که می‌پردازند به تولید ناخالص داخلی که ۵,۹ درصد بود به ۱,۹ درصد سقوط کرد (همان، ص ۹۸).

پی‌آمد آن‌چه در صفحات پیش واریسی کردیم در وهله‌ی اول این است که پایه‌ی مالیاتی دولت‌های مدرن به‌شدت تضعیف می‌شود. اکسفام (۲۰۱۶) گزارش کرده است که به‌طور متوسط دولت امریکا هرساله ۱۱۱ میلیارد دلار از درآمدهای مالیاتی خود را از دست می‌دهد و میزان زیان ناشی برای کشورهای در حال توسعه در نتیجه‌ی تقلب‌های مالیاتی هم سالی ۱۰۰ میلیارد دلار است. دیگر پژوهشگران ولی درباره‌ی زیان‌های ناشی از فرار مالیاتی و اجتناب از پرداخت مالیات برآوردهای بالاتری به دست داده‌اند. به‌گفته‌ی مورفی (۲۰۱۴) که درباره‌ی شکاف مالیاتی در بریتانیا پژوهش می‌کند میزان این شکاف به‌مراتب بیش‌تر از آن چیزی است که دولت می‌گوید. شکاف مالیاتی هم در واقع تفاوت بین مالیاتی است که باید براساس قوانین جاری پرداخت شود و آن‌چه در واقعیت پرداخت می‌شود. در سال ۲۰۱۰ براساس برآورد مورفی این شکاف ۹۵ میلیارد پوند بود ولی برای ۲۰۱۴ این شکاف به ۱۲۲ میلیارد پوند افزایش یافت که در واقع ۲۰ میلیارد پوند بیش‌تر از کل بودجه‌ی آموزشی در بریتانیاست. جزییات این شکاف مالیاتی هم جالب است. ۸۵ میلیارد پوند زیان فرار مالیاتی است و هزینه‌ی اجتناب از پرداخت مالیات هم ۱۹ میلیارد پوند است و ۱۸ میلیارد پوند دیگر هم مالیاتی است که پرداخت نمی‌شود. اداره‌ی مالیات بریتانیا برآورد بسیار کم‌تری می‌دهد و براین گمان است که در ۲۰۱۰ کل شکاف مالیاتی تنها ۴۲ میلیارد پوند بود ولی بعد برای ۲۰۱۳ میزان این شکاف حتی کم‌تر گزارش شد؛ ۳۵ میلیارد پوند. اما در ۲۰۱۰ اتحادیه‌ی کارگری خدمات بازرگانی شکاف را ۱۲۰ میلیارد پوند اعلام کرد که ۹۵ میلیارد آن فرار مالیاتی و اجتناب از پرداخت مالیات بود. دولت وقت از این برآورد انتقاد کرد و برای سال مالی ۲۰۱۱-۲۰۱۲ میزانش را تنها ۳۵ میلیارد پوند اعلام کرد که براساس همه‌ی شواهد موجود برآوردی است که شکاف را کم برآورد می‌کند. برآورد شبکه‌ی عدالت مالیاتی برای سال مالی ۲۰۱۳-۲۰۱۴ به برآورد اتحادیه‌ی کارگری خدمات بازرگانی بسیار نزدیک است و میزانش را ۱۱۹,۴ میلیارد پوند می‌داند.

در کنار کوشش برای تقلب مالیاتی مشکل جریان غیرقانونی مالی را هم داریم که در سال‌های اخیر روند افزایشی داشته است. برای روشن شدن موضوع به چند نمونه اشاره می‌کنم.

برای این که حجم مشکلی که وجود دارد روشن شود بد نیست اشاره کنم که برآورد می‌شود که در طول ۲۰۰۰-۲۰۱۱ در کل بیش از ۳,۷۹ تریلیون دلار از چین به طور غیرقانونی به در برده شد. اگر به سال‌های منفرد نگاه کنیم مشاهده می‌کنیم که میزان جریان غیرقانونی مالی که در ۲۰۰۰ تنها ۱۷۲ میلیارد دلار بود در ۲۰۱۱ به بیش از ۶۰۲,۹ میلیارد دلار افزایش یافت (کار و فریتاس، ۲۰۱۲، ص ۱۷). با توجه به ماهیت این جریان غیرقانونی مالی البته که آمارهای رسمی درباره‌شان نداریم ولی همانند تقلب‌های مالیاتی باید روی برآورد پژوهشگران تکیه کنیم. به این ترتیب روشن می‌شود که بخش عمده‌ای از منابعی که به‌طور غیرقانونی از چین به در برده می‌شود بعد براساس آنچه که آن را «حرکت دایره‌وار» [۱۳] می‌نامم دوباره به صورت سرمایه‌داری مستقیم خارجی وارد چین می‌شود و از دولت هم یارانه و تخفیف‌های مالیاتی می‌گیرد. درآمدهای مالیاتی دولت از دو سو زیر ضرب قرار می‌گیرد. اول درآمد مالیاتی که پرداخت نمی‌شود و بعد یارانه‌های پرداختی به به‌اصطلاح سرمایه‌گذار خارجی که باید از منابع دیگر تأمین مالی شود. دولت میزبان هم‌چنین وام‌های پرداختی بنگاه‌های خارجی به بنگاه‌های داخلی را تضمین می‌کند و به آن‌ها زمین و تسهیلات دیگر با هزینه‌های به‌شدت کاهش یافته ارائه می‌دهد. البته که منابع مالی به‌طور قانونی هم از چین به‌عنوان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در هنگ‌کنگ و جزایر ویرجین انگلیسی به در برده می‌شود ولی مدتی بعد همان منابع به‌عنوان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی این کشورها به چین بازمی‌گردد. به‌عنوان مثال جزایر ویرجین انگلیسی، کشوری که تنها ۲۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد و تولید ناخالص داخلی آن هم حدود ۱,۱ میلیارد دلار برآورد می‌شود، گفته می‌شود که ۲۱۳,۷ میلیارد دلار در چین سرمایه‌گذاری کرده است. ناگفته روشن است که این ارقام با یک‌دیگر هم‌خوانی ندارد مگر این که ما سیر دایره‌وار حرکت منابع مالی را در نظر داشته باشیم.

اکسفام (۲۰۱۷) در گزارش دیگری مدعی می‌شود که دولت امریکا سالی ۱۳۵ میلیارد دلار در نتیجه‌ی تقلب‌های مالیاتی بنگاه‌ها و ثروتمندان درآمد مالیاتی از دست می‌دهد و زیان برآوردشده برای کشورهای در حال توسعه هم سالی ۱۰۰ میلیارد دلار است. اکسفام (۲۰۱۶) براین گمان است که تقلب مالیاتی نه پراکنده بلکه در سطح بسیار گسترده‌ای اتفاق می‌افتد. این مسئله از این نظر بسیار مهم است که اگر نظام مالیاتی درست تنظیم شده و کار کند منابع لازم برای بازتوزیع و هم‌چنین تهیه و تدارک کالاها و خدمات عمومی که مؤثرترین راه برای کاستن از نابرابری است فراهم می‌شود. از منظری که من به جهان می‌نگرم این مسئله کاملاً سراسر است ولی انتقال قدرتی که در اقتصاد جهانی صورت گرفته است باعث شده که نظام مالیاتی موجود ما پی‌آمدهای بازتوزیعی خود را به مقدار زیادی از دست بدهد. اگر نظام مالیاتی تصاعدی داشته باشیم و بنگاه‌های فراملیتی موفق هم آن‌چه براساس قوانین جاری باید پرداخت شود را بپردازند درآمد بیش‌تری برای دولت ایجاد می‌شود که می‌تواند در تهیه‌ی خدمات عمومی بیش‌تر و با کیفیت بهتر سرمایه‌گذاری شود. اگر ایجاد یک نظام رفاه اجتماعی بهتر را کنار بگذاریم این نوع سرمایه‌گذاری‌ها موجب می‌شود توان رقابتی اقتصاد هم در بازارهای جهانی بیش‌تر شود و رشد بیش‌تر نه فقط عملی که پایدار هم خواهد بود. از سوی دیگر وقتی با تقلب‌های مالیاتی برخورد لازم صورت نمی‌گیرد از دو حال خارج نیست:

- یا باید عرضی خدمات عمومی کاهش یابد و طبیعتاً کیفیت آن‌ها هم متزلزل می‌شود.
- یا باید برای جبران درآمدهای مالیاتی ازدست‌رفته مالیات بر دیگران را افزایش داد.

از منابع پژوهشی گوناگون خبر داریم که برای تأمین درآمدهای مالیاتی از دست رفته‌ی مالیات بر ارزش افزوده که یک مالیات قهقرایی است مقبولیت زیادی پیدا کرده است و همان‌طور که به‌اشاره گفته‌ام خصلت قهقرایی آن باعث بیش‌تر شدن نابرابری خواهد شد. اکسفام (۲۰۱۶، ص ۲) گزارش می‌کند که در کشورهای بخش جنوبی آفریقا ۶۷ درصد از درآمدهای مالیاتی دولت‌ها با وضع مالیات بر ارزش افزوده به دست می‌آید و این نوع مالیات‌ها هم به نسبت فشار بیش‌تری بر دهک‌های فقیر و

فقیرتر اعمال می‌کند. باید بلافاصله اضافه کنم که کاستن از مالیات بر شرکت‌ها و ثروتمندان اگرچه باعث می‌شود تا درآمد پس از مالیات بنگاه‌ها و ثروتمندان بیشتر شود و در نهایت به صورت شکاف بیش‌تر درآمدی و هم‌چنین ثروتی دربیاید ولی به تجربه می‌دانیم که پی‌آمد مثبتی بر اقتصاد در کلیت خود ندارد. گفته می‌شود کاستن از مالکیت بر شرکت‌ها باعث می‌شود تا سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به این کشورها جلب شود که برای توسعه‌ی اغلب کشورها بسیار مفید و حتی لازم است. پژوهش‌هایی که درباره‌ی توان رقابتی کشورها داریم نشان می‌دهند که اتفاقاً تخفیف‌های مالیاتی به بنگاه‌ها در ارزیابی بنگاه‌ها برای ورود به یک کشور اهمیت زیادی ندارند بلکه آن‌چه مهم است کیفیت و گستردگی زیربنای ارتباطی، جاده‌ها، راه آهن، بنادر است که اتفاقاً به دلیل کمبود منابع - از جمله به خاطر همین تخفیف‌های مالیاتی - در شرایط ناهنجاری به‌سر می‌برند. در این راستا گزارش فوروم اقتصاد جهانی (۲۰۱۶) را هم داریم که در آن گفته می‌شود عمده‌ترین عامل جلب سرمایه‌ی خارجی در واقع کیفیت زیرساخت‌ها و هم‌چنین وجود کارگران بامهارت بالاست که هردو به دلیل کمبود منابع در این کشورها صدمه دیده و در سطوح قابل قبولی نیستند. در این زمینه، به نظر می‌رسد که در سطح جهانی با مسابقه برای رسیدن به حداقل مالیات روبرو هستیم. در سه دهه‌ی گذشته، سود خالصی که از سوی بنگاه‌های بزرگ فراملیتی در بهشت‌های مالیاتی پارک‌شده از ۲ تریلیون دلار در ۱۹۸۰ به ۷,۲ تریلیون دلار در ۲۰۱۳ افزایش یافت (ص. ۳) ولی مالیات بردرآمدی که از سوی این بنگاه‌ها پرداخت می‌شود از این روند تبعیت نکرد و این مقوله به‌خصوص برای کشورهای فقیر یک مشکل اساسی است. مالیات برسود شرکت‌ها به‌عنوان بخشی از درآمد مالیاتی کل در کشورهای فقیر بیش از دو برابر مهم‌تر است تا در کشورهای غنی سرمایه‌داری. اکشن اید (۲۰۱۳، ص ۳) برآورد می‌کند که این کشورها به خاطر یارانه‌های مالیاتی که به بنگاه‌های فراملیتی می‌پردازند سالی ۱۳۸ میلیارد دلار ضرر می‌کنند. نرخ متوسط مالیات بر سود بنگاه‌ها که ۲۷,۵ درصد بود در ۲۰۱۵ به ۲۳,۶ درصد کاهش یافت (همان، ص ۵). برای کشورهای گروه ۲۰ متوسط نرخ مالیات برسود بنگاه‌ها که ۲۵ سال قبل ۴۰ درصد بود به کم‌تر از ۳۰ درصد در

۲۰۱۵ رسید. برای کشورهای عضو OECD سهم درآمد مالیات بر سود بنگاه‌ها در کل درآمد دولت‌ها که در سال ۲۰۰۷، ۳٫۶ درصد بود در ۲۰۱۴ به ۲٫۸ درصد کاهش یافت. بروکز (۲۰۱۶) در همان پژوهش پیش‌گفته به نکته‌ی قابل‌تأمل دیگری هم اشاره دارد. در امریکا و بریتانیا به نظر می‌رسد در برخورد با تقلب مالیاتی یک سلسله‌مراتب هم داریم. به سخن دیگر در حالی که حسابرسی اظهارنامه‌های مالیاتی ثروتمندان و بنگاه‌های فراملیتی روند نزولی دارد ولی در برخورد با «تقلب مالیاتی» یا «تقلب در دریافت پرداخت‌های رفاهی» فقرا سخت‌گیری بیش‌تری اعمال می‌شود. ناگفته روشن است که فقرا برای مثال ممکن است در پیوند با تخفیف‌های مالیاتی مخصوص فقرا «تقلب» کنند و یا درباره‌ی پرداخت‌های رفاهی راست نگویند. به‌هرحال ارقام آمده در این جدول قابل‌تأمل‌اند.

جدول یک:

تعداد محاکمه‌ی افراد به دلایل جرایم تقلب مالیاتی یک میلیارد پوندی در بریتانیا، سال مالی ۲۰۰۹-۲۰۱۰

تعداد	شرح
۵	مالیات مستقیم، مالیات بر درآمد
۵۰	مالیات غیر مستقیم، مالیات و تعرفه‌ها
۱۴۰	تخفیف‌های مالیاتی، حق اولاد و خانوارها
۹۰۰۰	پرداخت‌های رفاهی، بیمه‌ی بیکاری و نقص عضو

منبع: بروکز، ۲۰۱۶ ص ۱۲

با بررسی مختصری که از نظام مالیاتی بین‌المللی ارایه کرده‌ام دشوار است بپذیریم که به حال خود رهاکردن این همه سوراخ‌های قانونی برای سوءاستفاده تصادفی و یا ازسر ندانم‌کاری باشد. برای مثال، در امریکا شرکت‌های مالی خصوصی و مدیران صندوق‌های بزرگ سرمایه‌گذاری (هج‌فاندها) می‌توانند بخش بزرگی از حقوق و مزدهای خود را به صورت درآمد‌های سرمایه‌ای به ثبت برسانند و در نتیجه، به جای این که نزدیک به ۴۰ درصد مالیات بدهند، تنها ۱۵ درصد مالیات بپردازند. با این همه، پرسش این است که چه باید کرد؟

۳. چه باید کرد؟

در دهه‌های اخیر نه تنها نظامی که پس از کنفرانس برتون وودز ایجاد شده بود قدم به قدم برچیده شد بلکه به طور مؤثری عوامل اقتصادی را عملاً تشویق کردند تا از اجزای نظام تازه ای که ایجاد شد استفاده کنند:

- بهشت‌های مالیاتی
- مناطق پنهان کاری مالی و مالیاتی
- فرار مالیاتی و اجتناب از پرداخت مالیات

به گمان من، اولین قدمی که باید برداشته شود کوشش برای ایجاد شفافیت مالی است. به این ترتیب وقتی با فرار سرمایه روبه‌رو می‌شویم فرایند مقابله با آن باید مسئولیت هر دو سوی این سرمایه‌ی فراری باشد. هم سرزمینی که سرمایه از آن می‌گریزد و هم کشوری که سرمایه به آن ورود می‌کند. یعنی هر دو کشور باید برای ثبت سرمایه‌ای که می‌گریزد و به جای دیگری می‌رود اطلاعات لازم را فراهم آورند و از آن مهم‌تر باید مبادله‌ی اطلاعاتی هم صورت بگیرد. ما درباره‌ی فساد در کشورهای در حال توسعه و کشورهای نوظهور دانش به نسبت کاملی داریم ولی در نظر نمی‌گیریم وقتی فرار سرمایه آغاز می‌شود بحث و گفت‌وگوی کم‌تری درباره‌ی سرزمین از نظر مقررات مالی فاسد که این سرمایه به آن وارد می‌شود صورت بگیرد و اغلب در این زمینه سخنی گفته نمی‌شود. با توجه به مقیاس مشکلی که هست به اعتقاد من لازم است کنفرانسی جهانی برای مقابله با انتقال غیرقانونی منابع مالی صورت بگیرد که علاوه بر جریان غیرقانونی به مقوله‌ی اجتناب از پرداخت مالیات و همچنین مناطق از نظر مالی پنهان کار هم برخورد شده و برای مقابله با آن سیاست‌های لازم اتخاذ شود. در این راستا، من خواهان ایجاد یک سازمان جهانی برای مدیریت نظام مالیاتی بین‌المللی هستم. باید مجموعه‌ای از قواعد و مقررات حسابداری که کارکرد بین‌المللی داشته باشد تدوین شده و مورد توافق قرار گرفته و اعمال شود و در این فرایند باید مصرف‌کنندگان، سرمایه‌گذاران، و دیگر صاحبان منابع در جهان مشارکت کنند و موقعیت مالی کشورها در مبادلات بین‌المللی مالی بررسی شود.

در توافق با زوکمن (۲۰۱۵، ص ۷۸) من هم موافقم که جامعه‌ی جهانی برای کشورهای که با زیرپا گذاشتن قواعد بین‌المللی به فرار مالیاتی و اجتناب از پرداخت مالیات کمک می‌کنند تحریم‌های واقعی مالی در نظر گرفته شود. به گمان من همه‌ی کسانی که در این تقلب‌های گسترده مالیاتی مشارکت می‌کنند باید مجازات شوند. یک ثبت دارایی‌های مالی جهانی لازم است تا روشن شود چه منابعی وجود دارد و این منابع در مالکیت کیست و به چه کشوری مالیات پرداخت می‌شود و به چه میزان. یکی از کارهایی که باید صورت بگیرد این است که باید وام‌های درون‌بنگاهی بازتعریف شده و بهره‌ی پرداختی به آن به مشمولیت مالیاتی دربیاید. این نوع وام‌ستانی‌ها در واقع انتقال منابع درون‌بنگاهی است و باید به‌عنوان منابع مالی درون‌بنگاهی به آن نگریست و از نظر مالیاتی به همین صورت ارزیابی شود. مقوله‌ی ایجاد بنگاه‌های کاغذی باید مورد بررسی جدی قرار بگیرد و به‌ویژه باید مبادلات درون‌بنگاهی که با استفاده از قیمت‌گذاری‌های درونی منبع بخش بزرگی از این تقلب‌های مالیاتی است به‌طور جدی بررسی و براساس استانداردهای بین‌المللی که باید ایجاد شوند مدیریت شود. به‌طور کلی، معتقدم که برای توفیق در این مبارزه همکاری گسترده‌ی بین‌المللی لازم است و تا دیر نشده باید همه‌ی قدرت‌های مالی و اقتصادی جهان را به این همکاری فراخواند.

منابع

Action Aid (2013), How Tax Havens Plunder the Poor, in , https://www.actionaid.org.uk/sites/default/files/publications/how_tax_havens_plunder_the_poor_2.pdf

Anderson, S and Pizzigati, S (2017): Corporate Tax Cuts Boost CEO pays not Job, the Institute for Policy Studies.

Anderson, S, Klinger, S (2015): Burning our Bridges, Institute for Policy Studies.

Anderson, S, Pizzigati, S (2016): The Wall Street CEO Bonus Loophole, Institute for Policy Studies.

Arapoglou, A, Scofield, J. L (2013): 10 Tax Dodges that Help the Rich Get Richer, in <https://www.alternet.org/economy/10-tax-dodges-help-rich-get-richer>.

Brooks, R (2016): *The Great Tax Robbery*, Oneworld Books.

Citizens for Tax Justice (2016), "Fortune 500 Companies hold a Record \$2.4 Trillion Offshore". Available at : <http://ctj.org/pdf/pre0316.pdf>

Congressional Budget Office (2016): "The Distribution of Household Income and Federal Taxes, 2013", available at : https://www.cbo.gov/sites/default/files/114th-congress-2015-2016/reports/51361-HouseholdIncomeFedTaxes_OneCol.pdf

Donald, K (2017): Squeezing the State: Corporate Influence over Tax Policy and the Repercussions for National and Global Inequality, in *Spotlights*.

Duncan, R (2016): The World in \$300 trillion in Debt, in <https://www.richardduncaneconomics.com/the-world-is-300-trillion-in-debt/>

Gardner, M, McIntyre, R.S, Phillips, R (2017): The 35 percent Corporate Tax Myth: Corporate Tax Avoidance by Fortune 500 Companies 2008-2015, the Institute on Taxation and Economic Policy

Henry, J.S (2012), "The Price of Offshore Revisited". Available at : https://www.taxjustice.net/cms/upload/pdf/Price_of_Offshore_Revisited_120722.pdf

Hudson, M. (2015) *(Killing the Host, How Financial Parasites and Debt Destroy the Global Economy)* Islet-Verlag.

IMF (2013), "Issues in international Taxation and the Role of the IMF". Available at : <https://www.imf.org/external/np/pp/eng/2013/062813.pdf>

Jakab, Z. Kumhof, M. (2015): "Banks are not intermediaries of loanable funds- and why this matters", Bank of England, WP, No. 529

Kar, D, Freitas, S (2012): Illicit Financial Flows from China and the Role of Trade Misinvoicing, Global Financial Integrity.

Matthews, C. (2016), "Here's how much tax cheats cost the US government a year". Available at : <http://fortune.com/2016/04/29/tax-evasion-cost/>

McIntyre, R.S., Philips, R., and Baxandall, P. (2015), "Offshore Shell Games 2015". Available at : <http://ctj.org/pdf/offshoreshell2015.pdf>

McKinsey Global Institute (2015), Debt and (not much) deleveraging, in http://www.mckinsey.com/insights/economic_studies/debt_and_not_much_deleveraging

McLeay, M, Radia, A. Thomas, R (2014): “Money creation in the modern economy”, Quarterly Bulletin, Q1.

Mill. J. S. (1885), “Principles of Political Economy”. Available at : <http://eet.pixel-online.org/files/etranslation/original/Mill,%20Principles%20of%20Political%20Economy.pdf>

Murphy, R (2014): Tax Evasion in 2014- and what can be done about it, Tax Research UK.

Oxfam (2016), “An Economy for the 1%”. Available at : https://www.oxfam.org/sites/www.oxfam.org/files/file_attachments/bp210-economy-one-percent-tax-havens-180116-en_0.pdf

Oxfam (2017), “An Economy for the 99%”, Oxfam Briefing paper. Available at : https://www.oxfam.org/sites/www.oxfam.org/files/file_attachments/bp-economy-for-99-percent-160117-en.pdf

Oxfam (America) (2016), “Broken at the top”. Available at : https://www.oxfamamerica.org/static/media/files/Broken_at_the_Top_FINAL_EMBARGOED_4.12.2016.pdf

Smith, A. (2007) *(An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* ,Edited by S.M. Soares. MetaLibri Digital Library .

Standing, G. (2016) *(The Corruption of Capitalism, Why Rentiers Thrive and Work Does not Pay* ,London: Biteback Publishing.

Tax Justice Network (2011), “The Cost of Tax Abuse, a Briefing paper on the cost of tax evasion worldwide”. Available at : http://www.tackletaxhavens.com/Cost_of_Tax_Abuse_TJN%20Research_23rd_Nov_2011.pdf

The World Bank (2016), “Taking on Inequality”. Available at : <https://openknowledge.worldbank.org/bitstream/handle/10986/25078/9781464809583.pdf>

Turner, G (2017): New Estimates Reveal the Extent of Tax Avoidance by Multinationals, in <https://www.taxjustice.net/2017/03/22/new-estimates-tax-avoidance-multinationals/>

US Government Accountability Office (2013): Offshore Tax Evasions.

US Government Accountability Office (2016): Corporate Income Tax Van Heeke, T, Davis, B, Baxandall, P, Smith ,D(2014): Picking up the Tab 2014, US PIRG.

World Economic Forum (2016): The Global Competitiveness Report, 2016-2017.

Zucman, G. (2015), *The Hidden Wealth of Nations: The Scourge of Tax Haven*, Chicago: Chicago Press.

پی‌نوشت‌ها

[۱] Tax avoidance

[۲] Tax evasion

[۳] Illicit financial flows

[۴] US Government Accountability Office

[۵] Internal Revenue Service

[۶] Loopholes

[۷] https://www.gov.bm/sites/default/files/GDP_2015.pdf, accessed on 11 March 2017

[۸] Carried interest

[۹] Appreciation

[۱۰] Share option

[۱۱] Performance bonuses

[۱۲] Tax Dodges That Help the Rich Get Richer, in <https://www.alternet.org/economy/10-tax-dodges-help-rich-get-richer>, accessed on 1.12.2017

[۱۳] Round-trip

از بحران سرمایه‌داری تا قلمرو آزادی از منظر کارل مارکس

علی رها

به مناسبت دهمین سالگرد بحران سرمایه‌داری جهانی



پیش‌گفتار

در پویش سرمایه‌ی جهانی که ذاتی خودپو دارد و به‌سان «چیزی در خود» و غیر قابل‌شناخت، گویی کل دنیا را مسخ و جادو کرده، نقاط عطفی فرا می‌رسد که پوسته‌ی اسرارآمیزش فروریخته و سرشت متناقض‌اش پدیدار می‌شود.

در مناسبات سرمایه‌داری، چنین نقاط عطفی غالباً با ظهور بحران‌های اقتصادی توأم بوده است. آن‌چه امروز در «بحران سرمایه‌ی مالی» نمایان شده این‌ست که وجود بحران نه فقط ذاتی روابط سرمایه است، بلکه تخفیف بحران‌های دوران پیشین نیز به‌معنی حذف بحران نبوده و معضل انباشت سرمایه را با شدت و حدت بیش‌تر و ابعادی عمیق‌تر از نو بروز می‌دهد.

عجین شدن بحران مژمن کنونی با ظهور جنبش‌های اجتماعی جدید در ابعادی جهانی که سلطه‌ی انحصاری سرمایه‌ی مالی بر روند تولید و بازتولید را به چالش کشیده‌اند، نشانگر نقطه‌ی آغاز نوینی در خرد عمومی است که در صورت تداوم و تعمیقش، قدرت ادراک و ظرفیت برقراری روش جدیدی از زندگی را در نهاد خود دارد.

در عین حال با ترکیدن حباب سرمایه‌ی مالی و فروریختن توهم سرمایه‌ی «خود ارزش‌زا»، بسیاری از متفکران دوراندیش سرمایه‌داری با پی بردن به ساختاری بودن بحران کنونی، درصدد چاره‌جویی برای خاتمه دادن به روند گسترش گسست بین انباشت سرمایه و ایجاد اشتغال برآمده‌اند. اقتصاددانانی که تئوری بحران مارکس را در دوران رونق بعد از جنگ جهانی دوم برای همیشه مدفون کرده بودند، دوباره به مارکس رجوع کرده‌اند تا به‌قول خودشان با پی بردن به ماهیت بحران، از نتایج منطقی ناگوارش جلوگیری کنند. (۱)

روی‌آوری به مارکس و تجدید چاپ و استقبال از کتاب «سرمایه» در سراسر جهان، و نیز ظهور گروه‌های مطالعاتی «سرمایه» و موضوعیتش در مباحث عمومی درواقع حاکی از امروزی بودن اندیشه‌های مارکس است.

گفتار کنونی برآنست که با بازگشت به مارکس، به سهم خود گام کوچکی جهت شناخت بحران سرمایه برداشته و مدخلی برای بحث و چشم اندازی به سوی آینده باشد.

۱. «کمونیسم کاپیتالیستی»

سال ۲۰۱۸ مصادف با دهمین سالگرد نجات بانکها و مؤسسات مالی آمریکا از ورشکستگی کامل است. ده سال پیش «هنری پالسون» با تأیید رئیس جمهور وقت، جورج بوش، با طرح ضرب العجلی موسوم به «تارپ»، نزدیک به یک تریلیون دلار را از خزانه‌ی ملی به جیب مؤسسات مالی ریخت. این سخاوتمندی جسورانه و افسارگسیخته با دارایی‌های مردم آمریکا، با انتخاب باراک اوباما تداوم یافت و تشدید شد.

رئیس خزانه‌داری آمریکا به «کمیسر هنری پالسون» شهرت یافت و رسانه‌های رسمی اعلام کردند که «ما همه سوسیالیست شده‌ایم!» (۲) یکبار دیگر به اثبات رسید که به‌رغم همه‌ی اختلافات ایدئولوژیک بر سر نقش دولت مرکزی در فرآیند اقتصادی، وقتی پای حیات «نظام» در میان باشد، همانند رکود بزرگ ۱۹۳۰، همه‌ی جناح‌های سرمایه‌داری متحد می‌شوند و راه نجات را در دخالت مستقیم و همه‌جانبه‌ی دولت می‌یابند.

مارکس به‌درستی می‌گفت که با پیدایش شرکت‌های سهامی و چیرگی سرمایه‌ی مالی، «سرمایه که ذاتاً براساس روش تولید و نیروی کار اجتماعی استوار است، اکنون برخلاف سرمایه‌ی خصوصی، شکلی اجتماعی به‌خود می‌گیرد (یعنی سرمایه‌ی افرادی که به‌طور مستقیم به تعاون رسیده باشند) و در تعارض با شرکت‌های خصوصی، مؤسساتش به‌سان مؤسساتی اجتماعی پدیدار می‌گردند. این به‌منزله‌ی الغای سرمایه به‌عنوان تملکی خصوصی در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.» (سرمایه: ۳: ۵۶۷)

در عین حال مارکس درمقام پاسخ‌گویی به منقدانش و رفع ابهام از اقتصاددانان سرمایه‌داری، سرمایه را به‌منزله‌ی یک مجموعه‌ی اجتماعی ارزیابی و تأکید می‌کرد که وقتی سرمایه‌ی اجتماعی به‌عنوان یک «بلوک» یا «کلیت» در نظر گرفته شود، ابدأ

خصلت سرمایه‌داری خود را ازدست نمی‌دهد. «آن‌چه باید با آن مواجه شویم، سرمایه‌دار جمعی [کلکتیو] است.» (سرمایه، ۵۰۹:۲)

درحقیقت آن‌چه در قرن پیش ضربات مهلکی به مارکسیسم مارکس زد، این تصور غالب بر مارکسیست‌های پسا مارکس بود که حذف مالکیت خصوصی و دولتی‌شدن سرمایه را معادل سوسیالیسم می‌پنداشتند. آنان چنان عزم خود را جزم کرده بودند که حتی وقتی خود جوزف استالین در دهه‌ی ۱۹۳۰ اذعان کرد که در جامعه‌ی سوسیالیستی «قانون ارزش» کماکان بر روند کار و تولید اجتماعی حاکم است، دست از سماجت و نیز حمایت بر نمی‌داشتند. درواقع مقوله‌ی «کمونیسم کاپیتالیستی»، اصطلاحی است که خود مارکس در توصیف فرآیند رقابت و نیز تراکم و انباشت سرمایه به‌کار می‌برد. (نامه به انگلس، ۳۰ آوریل ۱۸۶۸)

این‌که مفاهیم کلیدی مارکس در نقد اقتصاد سیاسی امروزی هستند و «پیشگویی»‌های وی فعلیت اجتماعی یافته‌اند، صرفاً به‌واسطه‌ی درایت و نبوغ مارکس نیست. مشخصه‌ی روش مارکس بازآفرینی روش دیالکتیکی در برخورد با مقولات تجربی (آمریک) است که به‌قول خودش به وی امکان «آزادی حرکت در امور مادی» را می‌دهد. لذا مارکس در تعیین روابط اجتماعی سرمایه‌داری، از سطح به عمق و از «نمود» به «ذات» رفته و تعارضات درونی و قوانین حرکت سرمایه را تا فرجام منطقی‌اش دنبال می‌کند. از همین روست که در جلد اول «سرمایه»، در بخش «فرآیند انباشت سرمایه»، تشخیص می‌دهد که ادامه‌ی منطقی تراکم و تمرکز سرمایه می‌تواند به شرایطی منتهی شود که «کل سرمایه‌ی اجتماعی در دست یک سرمایه‌دار واحد و یا یک شرکت سرمایه‌داری واحد متحد گردد.» (سرمایه: ۷۷۹:۱)

۲. از «نمود» تا «ذات»

یکی از اساسی‌ترین مقولات مارکسی در تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تفکیک جلوه‌های نمودی روابط سرمایه از ماهیت و ذات آن روابط است. مارکس دائماً تأکید می‌ورزید که چنانچه نمود و ذات همواره قرین یکدیگر می‌بودند، اصولاً نیازی

به «علم» نمی بود. «اگر شکل نمودی و ذاتی امور مستقیماً منطبق بودند، علم به کلی زائد می گشت.» (سرمایه: ۳: ۹۵۶)

از منظر مارکس، روند ارزش افزایی سرمایه، دارای حرکتی دورانی است که فرآیند بلافصل تولیدی را با میانجیگری گردش، یا عرصه‌ی بازار و مبادله، دوباره به تولید (بازتولید) متصل می کند. پیکربندی روابط سرمایه در عرصه‌ی گردش، انبوهی از لایه‌های مختلف «دگرذیسی‌های شکلی» را پدیدار می سازد که سرچشمه‌ی تولید ارزش را در پرده‌ای از ابهام می پوشاند، به وجهی که خود این «میانجی» وجودی به ظاهر مستقل یافته و به خودی خود عامل ارزش آفرینی می گردد. این امر در خودآگاهی «حاملان» مبادله در بازار، پدیده‌ی گردش را به قدری اسرارآمیز می کند که وهله‌ی فعلیت یابی ارزش را از کلیه‌ی مناسبات و فرآیندهای تولیدی که به وجود آورنده‌اش بودند منتزع می کند. این جدایی بارآوری سرمایه از ساختمان بندی درونی اش، به سرمایه نمودی خودکفا می بخشد و مجموعه‌ی روابط اجتماعی را به یک رابطه‌ی خالص، یعنی به «رابطه‌ی سرمایه با خودش» تنزل می دهد.

در نظریه‌های اقتصاددانان سرمایه داری، فرآیندی که ارزش و از آن جا ارزش اضافی را از قوه به فعل می رساند کاملاً مخدوش و ذاتی بازار می شود. لذا آنچه در خلال تولید به واسطه‌ی تعامل و تداخل کار زنده‌ی اجتماعی با «کار مرده» یا «کار گذشتگان»، که در پیکر مجموعه ابزار و وسایل تولیدی تجسم یافته، به وجود آمده و در محصول یا کالا عینیت یافته است، صرفاً معادل «هزینه‌ی تولید» می شود. شکی نیست که یک کالا در مقطع معینی می تواند گرانتز از ارزش اش به فروش برسد. به عنوان نمونه، یک محصول تازه که به واسطه‌ی معرفی و استفاده از یک تکنولوژی جدید به بازار رسیده است می تواند برای مدتی فراتر از ارزش آن فروخته شده و کالاهای دیگر را از دایره‌ی رقابت خارج کند. اما به زودی خود این تکنولوژی جدید به نوعی همگانی می شود، از این رو رقابت تشدید گردیده و «قیمت» آن سقوط می کند. بنابراین در درازمدت و در یک نگرش وسیع، «قیمت» و «ارزش» به طور میانگین معادل یکدیگرند.

درواقع در دیالکتیک مارکسی، نمود و ذات در مقولات اقتصاد سیاسی از تبعات متعددی برخوردارند که شامل «قیمت» به مثابه نمود «ارزش»، «سود» به عنوان

نمود «ارزش اضافی»، و به‌طور کلی عرصه‌ی گردش به‌عنوان نمود عرصه‌ی تولید می‌گردند. در نظر مارکس، علم اصیل اقتصاد سیاسی که با ویلیام پتی و آدام اسمیت آغاز شده و با دیوید ریکاردو به فرجام می‌رسد «فقط موقعی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت که مباحث نظری از فرآیند گردش به تولید انتقال پیدا کردند.» (همان‌جا، ص ۴۵۵)

در این منظر حتی «کار دستمزدی» به‌عنوان شکل معینی از کار که یکی از شاخص‌های اساسی تولید سرمایه‌داری است نیز با حیطه‌ی توزیع مرتبط بوده و به‌خودی‌خود معرف تولید «ارزشی» نیست. لذا تکیه بر چگونگی و میزان دستمزد و از آن‌جا پافشاری تک‌سویه بر «عدالت اجتماعی»، ماهیت روابط سرمایه‌داری و قانون ارزش را مورد سنجش و پرسش قرار نمی‌دهد.

به‌نظر مارکس، «به‌اصطلاح روابط توزیع با اشکال اجتماعی فرآیند تولیدی خاص و معین تاریخی مطابقت دارد و از آن ناشی می‌شود.» (همان‌جا، ص ۱۰۲۳) لذا ارزش کار پیش از آنکه وارد مبادله شود معین گردیده و نه از پس قرارداد بین فروشنده و خریدار نیروی کار، چراکه همانند هر کالای دیگری میزان معینی از کار اجتماعاً لازم برای تولیدش مصرف شده است.

با این‌وصف، «ارزش مصرفی» نیروی کار بعد از استخدام شدنش و در حین کار فعلیت یافته و با کارگر بیگانه می‌شود. به‌قول مارکس: «عرصه‌ی گردش یا معاوضه‌ی کالا که خرید و فروش نیروی کار در چارچوب آن صورت می‌پذیرد، در واقع به‌منزله‌ی بهشت موعود حقوق ذاتی بشر است؛ یعنی عرصه‌ی اختصاصی آزادی، برابری، مالکیت و فایده‌گرایی.» (سرمایه: ۱: ۲۸۰) در این عرصه هم خریدار و هم فروشنده‌ی کالا، بخوان نیروی کار، با اراده‌ی «آزاد» خودشان وارد عمل شده‌اند. آن‌ها به‌عنوان افرادی آزاد قرارداد بسته و در پیشگاه قانون برابرند. پس آن‌چه در این‌جا معاوضه می‌شود، ارزش‌های «برابر است.»

برای همین است که مارکس بانگ برمی‌آورد که: «بگذارید این عرصه‌ی پر هیاهو را ترک کنیم - عرصه‌ای که در آن همه چیز سطحی و در برابر دید عام صورت می‌پذیرد - و به‌همراه صاحب سرمایه و صاحب نیروی کار وارد منزلگاه پنهان تولید

شویم که در آستانه‌ی در ورودی‌اش اعلام شده: «ورود ممنوع است مگر برای کسب‌وکار.» «همان‌جا) باین‌همه، «نمود» و «ذات» در حین «افتراق»، همچنین دربردارنده‌ی «تشابه»‌اند. یک ذات مألوف می‌باید «پدیدار» گردد و یک نمود، به‌رغم تمامی تحولات و صورتبندیهای گوناگونش، نماد یک ذات است.

مارکس درجلد سوم «سرمایه»، درحین واریسی سرمایه‌ی مالی، خواننده را دوباره به جلد اول رجوع داده و اظهار می‌کند که این نماد اسرار آمیز خود ناشی از «واژگونی سوژه و ابژه است که درخلال خود فرآیند تولید اتفاق می‌افتد. ما در آن‌جا [جلد اول] ملاحظه کردیم که چه‌گونه تمامی توانمندی‌های سوژکتیو کار بارآور به‌سان نیروهای مولده سرمایه نمودار می‌گردند. از یک‌سو ارزش، یعنی کار گذشتگان که بر کار زنده مسلط است، در سرمایه شخصیت می‌یابد، از دیگر سو، کارگر به‌عنوان نیروی کاری عینیت یافته، به‌مثابه یک کالا، پدیدار می‌شود. این رابطه‌ی واژگونه حتی در خود یک رابطه‌ی ساده‌ی تولیدی نیز ضرورتاً به مفاهیم متناسب و واژگونه‌ی چنین وضعیتی منجر می‌شود؛ یعنی آگاهی جابه‌جاشده‌ای که سپس با تحولات و دگرذیسی‌های خود عرصه‌ی گردش تداوم و توسعه می‌یابد.» (سرمایه: ۳: ۱۳۶)

۳. سرمایه‌ی مالی یا شکل عالی «بت‌وارگی» سرمایه

آن‌چه مارکس اقتصادیات «مبتذل» می‌نامد، تمامی مفاهیم خود را بر روی بازار و مبادله‌ی کالایی متمرکز کرده است و ازاین‌رو اسیر «سحر و جادوی» تحولات و دگرذیسی‌های گردش سرمایه است. با ظهور، گسترش و سپس چیرگی سرمایه‌ی مالی است که این خصلت اسرارآمیز شکلی نهایی و «تاب» یافته و به «بت‌واره‌ای خودکار» مبدل می‌شود.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، درحرکت واقعی سرمایه، وهله‌ی بازگشت آن به مبداء خویش با وساطت فرآیند گردش انجام می‌پذیرد. پولی که به ابزار تولیدی تبدیل شده بود، درخلال تولید به «کالا» مبدل می‌گردد و به‌واسطه‌ی فروش آن کالا، دوباره به پول تبدیل شده و وارد فرآیند بازتولید می‌شود. مارکس این حرکت دورانی را بصورت «پول - کالا - پول اضافی» صورت‌بندی می‌کند.

اما در سرمایه‌ی مالی، حرکت واقعی پولی که به‌عنوان سرمایه وام داده شده بود، صرفاً مترادف معامله‌ای می‌شود که بین وام‌دهنده و وام‌گیرنده انجام پذیرفته است. این که پول وام داده شده در فاصله‌ی زمانی‌ای که به‌همراه «بهره» مسترد می‌شود وارد چه فعل و انفعالاتی شده، حرکتی است که خارج از آن معامله صورت پذیرفته است. در این جا دیگر بین پول و پول افزایش‌یافته (بهره‌ی پول)، ظاهراً واسطه‌ای موجود نیست.

لذا فرمول «پول - کالا - پول اضافی» به فرمول «پول - پول اضافی» استحاله می‌یابد؛ یعنی پول، پول می‌آورد و کلیه‌ی تعییناتی که به بازدهی پول منجر شده، از انظار پنهان می‌ماند. مارکس این شکل معین ارزش‌افزایی را «شکل غیرعقلانی» حرکت سرمایه می‌خواند، چرا که این بهره‌وری کاملاً «فاقد معنی» است. حتی سرمایه‌ی تجاری نیز که در مدار گردش سیر می‌کند، به‌نوعی شکل عمومی حرکت سرمایه را حفظ می‌کند و شامل فرآیند خرید و فروش می‌شود. لذا با اینکه از فعالیت «غیر» سود می‌برد، از یک رابطه‌ی اجتماعی ناشی شده است و نه حاصل یک «شیئی» صرف.

اما سرمایه‌ی مالی معرف رابطه بین «کمیت» هاست و خود را همانند ارزشی که مستقیماً خود ارزش‌زاست وانمود می‌سازد. در این جا «رابطه‌ی اجتماعی در رابطه یک شیئی، یعنی پول، با خودش به کمال رسیده است. ما به‌عوض استحاله‌ی بالفعل پول به سرمایه، با یک شکل بری از محتوا مواجهیم.» (ص ۵۱۶) سرمایه‌ی مالی خصلت مرموز سرمایه و بت‌وارگی آن را تمام و کمال می‌کند و منبع تولید ارزش را کاملاً مدفون می‌سازد. این «شکل بت‌وارگی ناب»، تمامی تعیینات سرمایه را تحلیل می‌برد و عوامل واقعی‌ساز آن را «نامرئی» می‌کند.

اکنون یک «شیئی» (پول، کالا، ارزش) صرفاً به‌عنوان یک شیئی، معادل سرمایه می‌گردد. آنچه حاصل کل فرآیند تولیدی است، به‌عنوان خاصیتی که برآمده از یک چیز درخود است پدیدار می‌شود. «(سرمایه، جلد سوم، ص ۵۱۶) سرمایه یک شیئی می‌شود، و شیئی، سرمایه؛ سرمایه به عامل یا «سوزه‌ای» مبدل می‌شود که به‌مثابه

یک «شیء» به فروش می‌رسد؛ کمیتی که با برخورداری از کیفیتی «غیبی»، به سان سوژه‌ای خودکار و فعال، کل ثروت اجتماعی را از آن خود می‌سازد.

مارکس این «شیئیت‌یافتگی» روابط اجتماعی و شخصیت‌یافتگی اشیا را به «دین زندگی روزمره» تشبیه می‌کند که نمایندگانش را مسخ قدرت جادویی خود کرده و در «عالم توهمات» فرو می‌برد. مداحان و واعظان وضع موجود، سرمایه را مرتباً همچون «ضرورتی طبیعی» و «یک جزم» ناب، ساخته و پرداخته می‌کنند. (همان‌جا، ص ۹۶۰)

مارکس برای تکان دادن «وجدان» جهان مسیحی و نیز نقاب برکشیدن از چهره‌ی تزویرگرش، با یک بررسی تاریخی، اصحاب سرمایه‌ی مالی را در «سرمایه‌ی ربایی» می‌یابد و نقش کلیسا را در آزادسازی بهره‌ی پول - نزول‌خواری - برملا می‌سازد. از این‌رو در کتاب «سرمایه» بارها به مارتین لوتر رجوع و با برجسته کردن ایستادگی او در برابر قدرت مطلقه‌ی کلیسا، نقل‌قول‌های مشروحی از وی را بازگو می‌کند. لوتر در یکی از خطابه‌هایش اخطار می‌کند که «به کلمات اسحاق عمل کنید: حاکمان شما همدست دزدانند، چراکه دزدهایی که چندر غاز روده باشند را اعدام می‌کنند ولی با کسانی که کل دنیا را می‌چاپند تباری می‌کنند. آن‌ها مؤید این ضرب‌المثل‌اند که: دزد بزرگ، دزد کوچک را سر می‌زند.» (همان‌جا، ص ۴۴۹)

به باور مارکس، با فراگیر شدن سرمایه‌ی مالی و به‌همراه ظهور نظام بانکی، سیستم اعتباری و بازار بورس، انگل‌های جدیدی در چهره‌ی مشاوران، مدیران عامل، رؤسای بانک‌ها، سفته‌بازان، بورس‌بازان، و شرکت‌های بزرگ سهامی پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارند که جمعاً یک «آریستوکراسی جدید مالی» را تشکیل می‌دهند. این «هیئت امنای جامعه‌ی بورژوازی» بر فراز روند واقعی حرکت تولید، روبنای گسترده‌ای از صورت‌بندیهای تصنعی، کاغذی و اعتباری به‌وجود می‌آورند که به تمرکز هرچه بیشتر سرمایه و خلع مالکیت عملی بسیاری از صاحبان شرکت‌ها و کارخانه‌های خصوصی منجر می‌شود. این سلب مالکیت در چارچوب نظام سرمایه‌داری، به‌منزله‌ی تصاحب کل سرمایه‌ی اجتماعی در دست عده‌ای «کلاه‌بردار» است که با بهره‌برداری از بازار بورس و سیستم اعتباری، به «ماجراجویانی» تبدیل می‌شوند که با سرمایه‌ای که به‌واقع به خود آن‌ها متعلق

از بحران سرمایه‌داری تا قلمرو آزادی از منظر کارل مارکس

نیست قمار می‌کنند. پس درحقیقت دلالتان و سوداگران حرفه‌ای مؤسسات مالی، «سرمایه‌ی اجتماعی» یا سرمایه‌ی «غیر» را به مخاطره می‌اندازند و این امکان ریسک کردن را برای‌شان آسان تر می‌سازد.

به نظر مارکس، شکل‌گیری «شرکت‌های سهامی»، در عین حال به تأسیس و گسترش مؤسسات تولیدی عظیمی منجر می‌شود که با سرمایه‌های شخصی قابل‌تحصیل نمی‌بودند. سرمایه که ذاتاً بر شیوه‌ی تولید اجتماعی استوار است و تراکم اجتماعی ابزار تولید و تجمع نیروی کار پیش‌نهادی آن است، در چنین وضعیتی به سرمایه‌ای «اجتماعی» تبدیل می‌شود. بازار پول را نه سرمایه‌ای انفرادی بلکه مجموعه‌ای متمرکز و متراکم نمایندگی می‌کند که تحت کنترل و نظارت بانکداران قرار می‌گیرد. به‌قول مارکس، در این‌جا سرمایه واقعاً به «سرمایه‌ی اشتراکی یک طبقه» مبدل می‌شود. (همان‌جا، ص ۴۹۰)

۴. سرمایه‌ی «موهومی» و سرمایه‌ی «واقعی»

سرمایه‌ی «موهومی» عنوانی است که مارکس برای توصیف ماهیت سرمایه‌ی مالی به‌کار می‌گیرد. سیره‌ی به‌ظاهر خودپو و خودمختار سرمایه‌ی مالی در عرصه‌ی گردش در تمامی جلوه‌های پیچیده و گوناگونش، درتداوم خود به‌قدری از منشاء ارزش‌آفرینی و تولید ثروت مادی فاصله پیدا می‌کند که انگار سرمایه بدون تولید سرمایه‌داری قادر به رشد و خودافزایی است. سرمایه‌ی مالی که در هیئت مؤسسات و بانک‌های عظیم جهانی، سرمایه‌داران صنعتی را بدهکار و مغلوب خود کرده بود، اکنون منزلت آن‌ها را به حد یک «عمله» و «حامل» صاف و ساده‌ی روند عمومی کار تنزل می‌دهد و به «کارگر مزدگیر» مبدل می‌سازد.

نقش سرمایه‌دار فعال در سرپرستی، مدیریت و فرمانروایی مستقیم بر «کار غیر» خلاصه می‌شود. اما «کار» خودش بهره‌کشی از مولدان واقعی در خلال تولید است. از آن‌جا که استثمار نیروی کار به وی محول شده، سرمایه‌ی مالی نسبت به چگونگی، شدت و حدت بهره‌کشی کاملاً بی‌تفاوت بوده و «خارج» از عرصه‌ی تعارض بلاواسطه‌ی کارگر و کارفرما به‌سر می‌برد. آن‌چه سرمایه‌ی مالی مطالبه می‌کند

بازپرداخت سرمایه به‌علاوه‌ی بهره‌ای متناسب است، و چون با فعل و انفعالات فرآیند کاری سروکله نمی‌زند، کاری به رنج و مشقت دیگران ندارد و حتی از سرمایه‌دار خصوصی هم بی‌رحم‌تر است.

پس سرمایه‌ی مالی با این‌که به‌طور مستقیم با نیروی کار در حال مقابله نیست، و طرف معامله‌اش سرمایه‌ی فعال صنعتی یا تجاری است، در واقع معرف سرمایه به‌عنوان ابزار بهره‌مندی از محصول کار غیر با میانجیگری سرمایه‌ی مولد است. لذا این پندار که کل سرمایه‌ی اجتماعی، بدون دخالت و حضور افرادی که آن‌را به جریان انداخته و ارزش‌زا کند، می‌تواند به سرمایه‌ی مالی مبدل شود، کاملاً بی‌معنا و به‌دور از واقعیت است.

با وجود این، از آن‌جا که در دوران‌های رونق مجموعه دگردیسی‌های شکلی بازار مالی در انواع مختلف‌اش، از جمله اوراق بهادار، سهام مالی، اسناد، قباله‌ها و عنوان‌های مالکیت، قرضه‌های دولتی، چک‌های تضمینی، وثیقه‌ها و حواله‌های بانکی و غیره، بدون هیچ ارتباط محسوسی با تولید واقعی، مرتباً در حال تکثیر و رشدند، پس در ذهنیت حاملان این معاملات این ادراک القا می‌شود که پول به‌خودی‌خود پول‌ساز و بارآور است. حرکت به‌ظاهر مستقل این عنوان‌های کاذب به‌محض بروز بحران و تنزل اعتبار و بهای آن اسناد کاغذی، به‌یک‌باره متوقف می‌شود.

با «ترکیدن حباب‌های صابونی سرمایه‌های مالی صوری»، سریعاً خصلت صرفاً جعلی و تخیلی آن‌ها نقش بر آب گشته و معلوم می‌شود که هیچ‌یک از آن اشکال معرف «سرمایه‌ی اصیل» نبوده و به‌خودی‌خود فاقد ارزش‌اند. بحران، حاملان بسیاری از این عناوین پوچ و کاغذی را به‌مثابه نمایندگان رسمی سرمایه‌ای ناموجود، به گل نشانده و خانه‌خراب می‌کند. کساد و رکود اقتصادی با این‌که مجتمع عظیمی از سهام‌داران و دلالان مالی را به ورشکستگی می‌کشاند، درعین حال خود اهرم قدرتمندی برای تمرکز هرچه بیشتر سرمایه‌ی مالی می‌شود.

در زمان مارکس، این قدرت مرکزی که در بانک انگلیس بود، با اتکا به توانمندی مالی خود، از پس رکود اقتصادی، مجموعی وسیعی از مؤسسات و سهام‌فروخته را با قیمتی نازل بازخرید می‌کرد. به باور مارکس، کل این نظام تصنعی را نه با وضع قوانین بانکی جدید و نه حتی با دخالت دولت مرکزی نمی‌توان از بحران نجات

بخشید، چرا که اساساً آنچه سرمایه‌داری را به ورطه‌ی سقوط می‌کشاند نه بحران مصرف، که سترونی و عدم قابلیت سرمایه در ارزش‌افزایی است.

بی‌شک تبعات بحران در تولید و بازتولید سرمایه، همواره شامل بازار و رکود در خرید و فروش نیز می‌شود. اما حتی در عرصه‌ی بازار نیز نشانه‌های اصلی بحران ابتدا در معاملات کلان و عمده‌فروشی ظاهر می‌شود و نه در حیطه‌ی خرده‌فروشی که با مصرف مترادف است. همان‌طور که مارکس تأکید می‌کند، در آستانه‌ی بحران، وسعت بازار و حجم سرمایه‌هایی که فرآیند بازتولیدشان مهار شده، همواره در نقطه‌ی اوج است. (همان‌جا، ص ۶۱۴) از آنجا که بازتولید راكد مانده است، سرمایه‌های مولد نیز در مقیاسی وسیع از حرکت باز می‌ایستند.

پس «موضوع بر سر این نیست که ثروتی بیش از حد تولید شده است، بلکه ثروتی در شکل سرمایه‌دارانه و متناقض‌اش ایجاد شده است.» (همان‌جا، ص ۳۶۷) به عبارت دیگر، از پس برآورده کردن نیازمندی‌های انسانی نیست که حرکت تولید متوقف می‌شود، بلکه این رکود به خاطر راهبندهایی است که خود روابط تولیدی و نحوه‌ی تحقق سود پیش پای خود گذاشته است. همان‌طور که مارکس می‌گوید، موانعی که بر سر راه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند از این قرارند:

«یکم، از این بابت که رشد بارآوری کار در بردارنده‌ی قانونی است که در شکل افت نرخ سود در مقطع معینی با خود این رشد به خصمانه‌ترین روش برخورد می‌کند، به وجهی که همواره از طریق بحران قادر به برطرف کردن آن می‌شود؛

دوم، از این رو که به تصرف درآوردن کار پرداخت نشده، و از آن‌جا تناسب بین کار پرداخت‌نشده و کار عینیت‌یافته‌ی عمومی است که تعیین‌کننده‌ی انبساط و انقباض تولید است و نه تناسب بین تولید و نیازمندی‌های اجتماعی، یعنی نیازمندی‌های انسان‌های تکامل‌یافته‌ی اجتماعی.» (همان‌جا)

لذا نظام سرمایه‌داری مناسب‌ترین روش برای خروج از بحران را در اسقاط کردن و یا منهدم کردن سرمایه می‌یابد، و شکل نهایی انهدام سرمایه و وسایل تولیدی نیز چیزی نیست مگر جنگ! از همین روست که مارکس اعلام می‌کند که «مانع حقیقی بر سر راه تولید سرمایه‌داری، خود سرمایه است.» (همان‌جا، ص ۳۸۵)

مارکس همواره تأکید می‌ورزید که روابط تولیدی سرمایه‌داری را هرگز نباید به‌عنوان آن‌چیزی که نیست توصیف کرد، به‌عنوان تولیدی که هدف بلاواسطه‌اش مصرف است، و یا به‌عنوان تولید وسایل نشاط و لذت خود سرمایه‌دار. روند عینی حرکت سرمایه، خود سرمایه‌دار را نیز به «سرمایه‌ی شخصیت‌یافته» مبدل می‌کند. در عرصه‌ای کلان، مالکیت سرمایه به سرمایه‌دار این اختیار را نمی‌دهد که آن‌را بسوزاند و یا به دلخواه خود آن‌را حیف‌ومیل کند. آن‌چه در تبیین سرشت روابط سرمایه‌داری اهمیت دارد تشخیص این امر است که خود سرمایه و ارزش‌آفرینی‌اش، نقطه‌ی آغاز و انجام، یعنی هدف تولید است. تولید، غایت خویش را در خود داشته و به‌هیچ‌وجه ارتباط مستقیمی با گسترش و تعمیق کیفیت زندگی تولیدکنندگان اجتماعی ندارد. لذا هدف محدود تولید با خود روند تولیدی، که به‌سوی گسترشی نامحدود حرکت می‌کند، در تعارض دایمی به‌سر می‌برد.

۵. افت نرخ سود و بحران

بدون اغراق باید اذعان کرد که یکی از ماندگارترین دستاوردهای مارکس کشف قانون حرکت درونی روند انباشت سرمایه است. پژوهشگرانی که با «سرمایه» آشنایی دارند به‌خوبی واقف‌اند که مارکس در همه جا سهم دیگران را ادا می‌کند. به‌عنوان نمونه، او به‌روشنی کشف قانون ارزش را مدیون آدم اسمیت می‌داند، و حتی از ریکاردو به‌عنوان کاشف ناپی‌گیر قانون ارزش اضافی یاد می‌کند.

با وجود این، مارکس تأکید می‌ورزد که اقتصاددانان کلاسیک درحین پی بردن به جلوه‌های خارجی «افت نرخ سود»، قادر به درک چرایی آن نشدند. او افت نرخ سود را به‌عنوان «معمایی» ارزیابی می‌کند که اقتصاد سیاسی هرگز موفق به رمزگشایی از آن نشد.

بخش سوم کتاب «سرمایه»، جلد سوم، سراسر به «قانون گرایش نرخ سود به کاهش» اختصاص داده شده است. مارکس برخلاف پیشینیان خود که کل سرمایه را به «سرمایه‌ی استوار» و «سرمایه‌ی درگردش» تقسیم کرده بودند، برای اولین بار «ترکیب اندام‌وار سرمایه» را تشریح و به دو بخش سرمایه‌ی «ثابت» و سرمایه‌ی «متغیر» در خود ساختمان‌بندی سرمایه تقسیم می‌کند. در این منظر،

سرمایه‌ی ثابت معرف کار «مرده» ای است که به‌عنوان کار عینیت‌یافته در پیکر ابزار و وسایل تولیدی نمودار می‌شود و سرمایه‌ی متغیر معرف کار «زنده» یا سرمایه‌ای است که برای تولید و بقای نسل کارگران در «دستمزد» نمود می‌یابد.

مارکس، همان‌طور که پیش‌تر در جلد اول «سرمایه»، فصل ۲۵، به اثبات رسانده بود، مارکس در این‌جا تصریح می‌کند که حرکت سرمایه به‌سوی تراکم و تمرکز بیش‌تر از قانونی درونی ولی تضادمند پیروی می‌کند که ترکیب اندام‌وار و تعادل سرمایه را دائماً تغییر می‌دهد. لازمه‌ی انباشت سرمایه به‌حرکت درآوردن سرمایه‌ی بیش‌تر برای بازتولید گسترده است. اما با وجودی که کل سرمایه در حال افزایش است، ساختمان داخلی‌اش به‌طور تصاعدی حجم سرمایه‌ی ثابت را به نسبت سرمایه‌ی متغیر مرتباً افزایش می‌دهد.

لذا برای بازتولید در مقیاسی وسیع‌تر، همواره میزان بیش‌تری از سرمایه‌ی ثابت ضروری است. چنانچه نرخ ارزش اضافی یا میزان بهره‌کشی از نیروی کار ثابت، یا با نرخی آهسته‌تر از رشد سرمایه‌ی ثابت، فرض شود، رشد تصاعدی سرمایه‌ی ثابت به نسبت سرمایه‌ی متغیر، به افت نرخ سود منجر می‌شود. این بدان معنی است که کمیت مشخصی از نیروی کار یا تعداد معینی کارگر در مدت زمانی ثابت حجم دائماً بزرگ‌تری از وسایل کار و ماشین‌آلات و غیره را به حرکت درآورده و به مصرف می‌رساند.

تنزل سرمایه‌ی متغیر به نسبت کل سرمایه‌ی در جریان، درعین حال به‌منزله‌ی تولید مقدار بیش‌تری کالا یا ارزش در مدت زمانی واحد است که منجر به ارزان شدن تدریجی قیمت کالاها می‌شود، چراکه برای تولید هرکدام، مقدار کمتری کار مصرف شده است. از آن‌جا که «سود» نام دیگری برای «ارزش اضافی» است، افت تناسب بین ارزش اضافی و کل سرمایه‌ی به‌کار افتاده به تنزل نرخ سود منتهی می‌شود.

تناقض درونی این «قانون» در آن است که به‌رغم افزایش حجم مطلق سود، مرتباً نرخ آن را کاهش می‌دهد. از همین‌رو، بسیاری از اقتصاددانان زمان مارکس به خود دلداری می‌دادند که، صرف‌نظر از افت نرخ سود، به سبب افزایش حجم سود، کل سرمایه در امان خواهد بود. از میان اقتصاددانان، این فقط ریکاردو بود که افت نرخ

سود را مانعی برسر راه حرکت سرمایه می‌دید. اما از آن‌جا که روابط سرمایه‌داری را «مطلق» و جاودانی می‌انگاشت، در تلاشی بی‌فرجام برای برطرف کردنش بود، بدون آن‌که آن‌را ذاتی حرکت درونی سرمایه تشخیص دهد.

درواقع افت نرخ سود نام دیگری است برای افت نرخ ارزش‌افزایی سرمایه. کند شدن این نرخ، بازتولید و ایجاد سرمایه‌های جدیدتر را مهار می‌کند و برای انکشاف تولید سرمایه‌داری تهدیدی جدی به‌شمار می‌رود. افت نرخ سود، انباشت سرمایه را از منظر ارزشی به‌مرور آهسته می‌کند. در بحران‌های ادواری سرمایه‌داری، ارزش کل سرمایه‌های موجود سقوط کرده، وضعیت عادی گردش و فرآیند بازتولید سرمایه آشفته شده و به رکود و ایستایی تولید می‌انجامد. در عین حال، کاهش سرمایه‌ی متغیر به نسبت سرمایه‌ی ثابت، مرتباً جمعیتی معلق یا بیکار را ایجاد می‌کند که در زمان‌های کساد به سرعت تعدادشان افزایش پیدا می‌کند.

درست در دوران‌های بحرانی است که استقلال نمودی سرمایه‌ی مالی نیز برطرف شده، ارتباط درونی‌اش با روابط تولیدی آشکار می‌کند، و نرخ بهره که حرکتی خودمختار کسب کرده بود و از هیچ قانونی پیروی نمی‌کرد، ریشه‌های خود را در نرخ سود می‌یابد. آن‌وقت معلوم می‌شود که صرف‌نظر از این‌که آتش بحران درابتدا از کجا شعله‌ور شده باشد، بحران مالی تابع بحران درتولید و ورشکستگی سرمایه‌های فعالی است که اکنون از بازپرداخت بدهی‌های کلان خود به مؤسسات مالی نیز عاجز شده‌اند.

همان‌طور که مارکس یادآوری می‌کند: «خرید و فروش... تجلی وحدت دو فرآیند، یا درواقع یک فرآیند در دو فاز متضاد است... وحدت آنها فقط درحین بحران به تأیید می‌رسد. لذا بحران تجلی‌بخش وحدت دو فازی است که از یکدیگر مستقل شده بودند.» («تئوری‌های ارزش اضافی»: ۲: ۵۰۰)

۶. از وحدت نمود و ذات تا «قلمرو آزادی»

همان‌طور که از گفتار بالا برمی‌آید، «ذات» سرمایه که انگار همچون رازی ناشکافته در پشت صورت‌بندی‌های نمودش «پنهان» شده بود، درمواقع بحرانی برون‌جسته، و هم در واقعیت و هم در تفکر به یگانگی نمود و ذات می‌رسد. این‌که پدیدار

شدن این ذات چرا صرفاً به‌هنگام «بحران» فعلیت می‌یابد، خود نشان‌دهنده‌ی «هستی» متناقض روابط سرمایه است که درحقیقت معرف واژگونی همه‌جانبه‌ی تفکر و واقعیت، ذهنیت و عینیت و بیگانگی متقابل آن‌ها نسبت به یکدیگر است.

از همین روست که مارکس باکشف «قانون» حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری، وجه تشابه این قانون اجتماعی با قوانین طبیعی را به چالش می‌کشد و می‌پرسد: این چه قانونی است که فقط در مواقع بحرانی خود را نمودار می‌کند، یعنی «درست مثل قانون جاذبه، وقتی که خانه بر سر ت خراب شد، خود را تصریح می‌کند.» (سرمایه: ۱: ۱۶۸) او با این پرسش، چگونگی و فرم اجتماعی روابط بین انسان‌ها را مورد سنجش قرار می‌دهد و ابراز می‌کند که اجتماعی که خود ما به‌وجود آورده‌ایم، اکنون به چنان جامعیت مجردی تبدیل شده که انگار حاصل یک «صورتبندی طبیعی» است. «این کیفیت منسجم‌شده‌ی اشکال طبیعی هستی اجتماعی» چنان بر اراده، دانش و کنش ما چیره شده که تعاملات و ارتباطات بین خود انسان‌ها را به‌صورت عجیب و غریب فعل و انفعالات بین اشیا پدیدار می‌سازد.

پس اگر روابط اجتماعی بین فعالیت انسانها به‌صورت یک رابطه‌ی مستقیم اجتماعی بین خود افراد نمودار نمی‌گردد، بلکه برعکس، به‌صورت رابطه‌ای «مادی» بین اشخاص و رابطه‌ای «اجتماعی» بین اشیا پدیدار می‌شود، این «نمود» در حقیقت مظهر واقعیت وجودی روابط بالفعل انسانی است که در شکلی «بی‌معنا» به اجماع رسیده و خاصیتی به‌ظاهر «زلی» پیدا کرده‌اند. لذا مارکس در پاسخ به این پرسش که خصلت اسرارآمیز روابط انسانی از کجا ناشی شده، باصراحت می‌گوید: «واضح است که از خود این شکل.» (سرمایه، ۱: ۱۶۴)

همین‌جا باید تأکید کرد که آنچه نهایتاً به این پاسخ عینیت بخشید بزرگ‌ترین رخداد زمان وی، یعنی کمون پاریس، بود که ناگهان شکل کاملاً جدیدی از همبستگی و تعامل افراد را در صورتبندی تازه‌ای که مارکس آن‌را یک «نا-دولت» نامید، به ظهور رساند و «کل معمای کالاها، تمام اسرار غیبی و افسونی که فرآورده‌های کار را برپایه‌ی تولید کالایی احاطه می‌کنند» برطرف ساخت. (همان‌جا،

ص ۱۶۹) لذا در ویرایش چاپ فرانسوی «سرمایه» بود که مارکس قسمت «بت‌وارگی کالایی» فصل اول کتاب را تدقیق و تکمیل کرده و فعالیت انسان‌هایی را که آزادانه به تعاون رسیده‌اند به‌عنوان راه خروج از «شکل ارزشی» تولید عرضه می‌کند. (۳)

مارکس در بخش هشتم و نهمی جلد اول «سرمایه»، با عنوان «فرآیند انباشت سرمایه»، غایت «قانون مطلق عمومی انباشت سرمایه» را با سقوط آن مترادف می‌کند. آن‌گاه «نیروها و انگیزه‌های جدیدی» ظهور می‌یابند که اجتماع سرمایه‌داری راه شکوفایی آن‌ها را مسدود ساخته بود. سپس مارکس با بیان این‌که آن‌ها ناقوس سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان را به‌صدا درمی‌آورند، اعلام می‌کند که: «این است نفی نفی.» (ص ۹۲۹)

این حقیقتی کتمان‌ناپذیر است که مارکس مفهوم دیالکتیک تاریخی «نفی نفی» را که به‌معنای ورود به جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری است، به‌صورت نسخه‌ای حاضر و آماده تحویل نسل‌های بعدی نداد. او در یکی از آخرین نوشته‌هایش به‌نام «یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واگنر»، درمقام پاسخ‌گویی به منقدانش، با صراحت ابراز می‌کند که «به‌نظر آقای واگنر، تئوری ارزش مارکس، **شاکله‌ی نظام سوسیالیستی** اوست. اما از آن‌جا که من هرگز «نظامی سوسیالیستی» طراحی نکرده‌ام، این جزو خیالات واگنر است.» (مجموعه آثار: ۲۴:۵۳۱)

با این حال، حقیقت ندارد که سپهر اندیشه‌ی مارکس فاقد مبانی و چشم‌اندازهایی همه‌جانبه نسبت به یک اجتماع کاملاً آزاد است. لذا با این‌که وی قائل به قالب‌گیری آینده نبود و باور داشت که ساختمان یک جامعه‌ی نوین محصول کنش جمعی و خودآگاهانه‌ی «نیروها و انگیزه‌های جدید» انسانی است، درسراسر آثارش زمینه‌های جامعی برای برون‌رفت از محدوده‌ی روابط سرمایه‌داری ارائه کرده است.

نیازی به توضیح ندارد که مارکس تمامی آثارش را به نقد وضع موجود اختصاص داده بود. اما باید درنظر داشت که در برهان دیالکتیکی او، «نقد» هم دربردارنده‌ی سنجشی ژرف از مجموعه روابط اجتماعی موجود بود، و هم حاوی مفاهیمی «ایجابی». به‌عنوان نمونه باید اشاره کرد که تاکنون بسیاری از

مارکسیست‌های بعد از مارکس، در مورد «روش اقتصاد سیاسی» وی تحقیق کرده، و ساختمان «سرمایه» را منطبق با «علم منطق» هگل می‌دانند.

برای نخستین بار این فریدریک انگلس، بود که گفت سامانه‌ی «سرمایه» بر پایه‌ی مقولات منطقی هگل پایه‌ریزی شده است: «اگر انکشاف کالا به سرمایه را در مارکس با انکشاف وجود به ذات مقایسه کنی، مترادف بسیار خوبی را خواهی یافت.» (نامه به کنراد اشمیت، ۱۸۹۱)

سپس این لنین بود که در «یادداشت‌های فلسفی» اش درباره‌ی «علم منطق» هگل، اعلام کرد که «بدون مطالعه عمیق و فهم «علم منطق»، درک کامل «سرمایه»، به‌ویژه فصل اول آن، غیر ممکن است» و بلافاصله اعلام کرد که هیچ‌یک از مارکسیست‌های ۵۰ سال گذشته «مارکس را نفهمیده‌اند.» (مجموعه آثار: ۳۸: ۱۸۰) او اولین کسی بود که پی برد ساختمان «سرمایه» به «وجود» و «ذات» ختم نشده بلکه همچنین شامل بخش‌هایی «علم منطق»، یعنی «دکترین مفهوم» است. (۴)

ماحصل کلام این‌که، مارکس با شروع از کالا به‌عنوان «معادل» وجود و مقولاتش (کیفیت، کمیت و مقیاس، یا کالای واحد، مبادله‌ی کالاها و پول) و سپس گذار به عرصه‌ی ذات و مقولاتش (عرصه‌ی تولید و تضاد)، وارد قلمرو مفهومی یا عرصه‌ی «آزادی» می‌شود؛ یعنی قلمروسی که در آن تعارض بین عینیت و ذهنیت، تئوری و عمل، ایده و واقعیت، برطرف می‌شود و با میانجیگری یک «سوژه» جدید، یعنی بُعد انسانی، به الغای تعارض بین کار جسمی و کار فکری می‌رسد.

برای همین است که مارکس در همان فصل اول «سرمایه»، پس از تحلیل کالا و خصلت دوگانه‌ی آن، یعنی یک جنس قابل‌مصرف و «ارزش» و نمودش در «ارزش مبادله»، به کار و خصلت دوگانه‌ی آن، یعنی کار مشخص و کار انتزاعی می‌رسد. به‌عبارت دیگر، وی کار را به کار مفید و معین انسانی، و کار به‌عنوان صرف نیروی کار به‌طور عام و بدون درنظر گرفتن نحوه و چگونگی مصرفش تقسیم می‌کند.

او تأکید می‌کند که «خصلت دوگانه‌ی کار برای فهم کل واقعیت اساسی است. برای همین بلافاصله در نخستین فصل منظور شده است.» (نامه به انگلس، ۲۴ اوت

۱۸۶۷) او در آن فصل ابراز می‌کند که: «من نخستین کسی هستم که این سرشت دوگانه‌ی کار نهفته در کالاها را نقادانه بررسی کرده‌ام.» (سرمایه: ۱: ۱۳۲)

به‌عنوان نمونه، خیاطی را در نظر بگیرید. صرف‌نظر از این‌که، به‌قول مارکس، جامعه‌ی بشری بنابه ضرورت ضرورت، هزاران سال پوشاک تولید کرده بود بدون این‌که هیچ‌کس «خیاط» شده باشد، خود خیاطی معرف کیفیت مشخصی از کار هدفمند است که نیاز معینی را برآورده می‌کند. اما چنانچه از کیفیت معین کار بارآور و مفید تجرید حاصل کنیم، آن‌چه باقی می‌ماند، صرف کمیت مشخصی از نیروی کار است که در چنین حالتی با سایر کارهای مفید قابل‌قیاس شده، و با زمان مصرف‌شان قابل اندازه‌گیری می‌شود. این یعنی برابری کمی انواع مختلف کار به‌شرطی که کیفیت آن‌ها تجرید شده و در کالا بیان ارزشی، یا ارزش مبادله، پیدا کرده باشد.

بدیهی است که موجودی به‌نام «کارگر انتزاعی» نمی‌توان یافت. اما سرمایه با تأسی به «ساعت کاری»، مجموعه‌ای از توانمندی‌های انسانی را فشرده کرده، به «کار اجتماعاً لازم» و انتزاعی مبدل می‌سازد. درست است که کارگر به‌محض ورود به کارگاه به «زنده‌ای» از ماشین‌آلات تبدیل می‌شود، اما از بین تمامی کالاهای مبادله‌پذیر، فقط یک کالای «زنده» وجود دارد. آن‌چه در خلال کار به مصرف می‌رسد، «ظرفیت کاری» اوست و شخص کارگر زنده، به‌مثابه «سوژه»ی انسانی برخوردار از قوای فکری، جذب «عینیت» ماشین‌آلات یا مواد مرده نشده، به اعتراض و رویارویی خود با کار بیگانه‌شده ادامه می‌دهد. برای همین است که مارکس با گذار از بازار و ورود به عرصه‌ی تولید، بخش اعظمی از «سرمایه» را به مقابله‌ی نیروی کار با سرمایه، و مبارزه برای کوتاه کردن روزانه کار اختصاص می‌دهد.

به باور مارکس، «پیش‌شرط بنیادین» جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، صرف‌نظر از چگونگی و میزان پرداخت یا دریافت سهمیه‌ی کار اجتماعی، «کوتاه کردن روزانه کار است» (سرمایه: ۳: ۹۵۹) و بر آن مبنا می‌توان تمدن بشری را مورد سنجش قرار داد. جهت آفرینش مصالح و عناصر یک صورتبندی عالی تر اجتماعی، کوتاه شدن مدت زمانی که به «کار مادی» اختصاص داده شده است، زمینه‌ی برطرف کردن تمرکز توانمندی‌های علمی و فکری از انحصار گروهی خاص را به‌وجود می‌آورد.

در نظر مارکس، وحدت تئوری و عمل در واقعیت زندگی، هنگامی پا به عرصه می‌گذارد که نخست «کار اشتراکی» را از «کار جامع» (یا اونیورسال) تمیز دهیم، و سپس «کار جامع روح انسانی و انطباق اجتماعی آن توسط کار جمعی» را باهم تلفیق کنیم. (همان‌جا، ص ۱۹۹) گذار به جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، موقعی آغاز می‌شود که «کار مستقیم و کمیته‌ش به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی اصل تولیدی، ناپدید شده باشد و درمقایسه با کار عمومی علمی، انطباق تکنولوژیک علوم طبیعی، هم از لحاظ کمی تنزل یافته باشد، و هم از لحاظ کیفی به وهله‌ای ضروری اما تابع، تقلیل یافته باشد.» (گروندریسه، ۷۰۰)

به‌محضی که کار مستقیم مادی دیگر منشاء ثروت نباشد، زمان کار نیز واحد سنجش آن نخواهد بود. «آن‌وقت تنزل کلان کار ضروری اجتماع به حداقل، به‌همراه زمان آزاد شده، با تکامل افراد در عرصه‌ی هنری، علمی و غیره توأم می‌گردد.» (همان‌جا، ص ۷۰۶) در آن‌صورت، کار ضروری صرفاً از طریق نیازمندی‌های فرد اجتماعی شده سنجیده می‌شود. معیار ثروت دیگر نه با زمان کار بلکه با زمان آزاد اندازه‌گیری می‌شود. لذا تعارض انتزاعی برابر نهاده‌های کار مستقیم و وقت آزاد از بین می‌رود.

آن‌گاه سوژه‌ی تاریخی کاملاً جدیدی ظهور می‌کند که «در ذهنش کل دانش انباشته‌شده‌ی اجتماع موجودیت پیدا می‌کند.» (همان‌جا، ص ۷۱۲) در این منظر، «قلمرو واقعی آزادی زمانی شروع می‌شود که تعیین کار توسط اقتضای وقت و ضرورت خارجی خاتمه یافته باشد. این [قلمرو] بنا به سرشتش، در ورای عرصه‌ی تولید مادی به‌معنی اخص آن قرار دارد... قلمرو حقیقی آزادی، تکامل توانمندیهای انسانی به‌عنوان هدفی در خویش است.» (سرمایه، ۳: ۹۵۹)

پی‌نوشت‌ها

۱ - نگاه کنید به:

<http://www.businessweek.com/magazine/marx-to-market-09142011.html>

۲ - نگاه کنید به «نیوزویک»:

<http://www.thedailybeast.com/newsweek/2009/02/06/we-are-all-socialists-now.html>

۳- برای بررسی جامعی درمورد تأثیر کمون پاریس بر ساختمان «سرمایه»، نگاه کنید به کتاب «مارکسیسم و آزادی»، نوشته رایا دونایفسکایا، فصل ششم.

۱۹۵۸, Bookman, York New, Freedom and Marxism

۴- برای رابطه‌ی لنین و فلسفه هگل، نگاه کنید به کتاب «فلسفه و انقلاب»، نوشته رایا دونایفسکایا، فصل چهارم، «شوکت تشخیص و دوگانگی فلسفی لنین»

Philosophy and Revolution, New York, Delacorte ۱۹۷۳,

منابع

Marx, Karl, **Capital**, Vol. I, Ben Fowkes) New York, Vintage
(۱۹۷۶,

_____ **Capital**, Vol. II, David Fernbach) New York, Vintage
(۱۹۸۱),

_____ **Capital**, Vol. III, David Fernbach) New York, Vintage
(۱۹۸۱),

_____ **The Grundrisse**, Martin Nicolaus) New York, Vintage
(۱۹۷۳,

Karl Marx and Fredrick Engels, **Selected Correspondence**, International Publishers (۱۹۶۸,
, _____ **Collected Works**; Volume 24 ۲۰۱۰), Lawrence &
Wishart Electric Book(

Lenin, V.I., **Collected Works**, Vol 1, ۳۸. London, Lawrence & Wis
hart ۱۹۶۱,

سکوتِ روزِ هه‌لات

عباس ولی



چکیده

روژه‌هلات، یعنی قلمرو کردی ایران، در زنجیره‌ی شورش‌ها و جنبش‌های مقاومتی که مشخصه‌ی تاریخ معاصر جوامع کرد در منطقه است، همچون یک «حلقه‌ی مفقوده» نگریسته می‌شود. کردها در عراق نقش معنی‌داری در سقوط دیکتاتوری بعث در سال ۲۰۰۳ بازی کردند و از آن زمان به بعد اقلیم کردستان را درون یک چارچوب سیاسی فدرال اداره کرده‌اند. اپوزیسیون کرد در ترکیه، که یک جنبش مسلحانه‌ی بزرگ - مقیاس را برای چهار دهه علیه دولت به راه انداخت، توانست خواست کردها برای خودگردانی دموکراتیک را [از یک دغدغه‌ی محلی و محصور در دیوارهای قومی و زبانی هویت کردی بیرون برده و آن را] به یک برنامه‌ی سیاسی ملی [در سطح ترکیه] تبدیل کند. کردهای سوری عضو کلیدی ائتلاف بین‌المللی علیه داعش هستند؛ آن‌ها توانستند روژئاوا را آزاد کنند و در بخش عمده‌ای از قلمرو شرقی رود فرات یک خودگردانی کردی تأسیس کنند. اما روژه‌هلات در سه دهه‌ی گذشته ساکت بوده است و به این سکوت به مثابه‌ی امری «نامتعارف» نگریسته می‌شود: انحرافی از الگوی «متعارف» مقاومت کردی در مقابل حاکمیت‌های مسلط در دوران اخیر. این نوشتار، مخالف خصلت ذات‌گرایانه‌ی تحلیل‌هایی است که مقاومت و مخالفت را صرفاً با کنش قهرآمیز تعریف می‌کنند. این مقاله مدعی است که نباید سکوت روژه‌هلات را همچون غیبت مقاومت و مخالفت فهم کرد. به زعم این نوشتار، دلایل خصلت سکوت‌گرای مقاومت کردها در روژه‌هلات را باید در ویژگی‌های تاریخی جامعه‌ی کرد در ایران جستجو کرد - یعنی در شرایط و چگونگی توسعه‌ی ساختار سیاسی و پیکربندی روابط نیروها در میدان سیاسی. با این همه، تأکید بر این ویژگی‌های تاریخی جامعه‌ی کردستان نباید مجوزی برای سقوط به قعر تحلیل‌های ذات‌گرایانه باشد. بدنه‌ی اصلی این تحلیل به تبارشناسی سکوت در روژه‌هلات، از منظر چندوچون روابط سلطه - انقیاد بین قدرت حاکم و جامعه‌ی کرد پس از انقلاب ۱۳۵۷ می‌پردازد.

کردها در دو دهه‌ی گذشته بیش از هر زمان دیگری از تاریخ مدرن‌شان در کانون توجه بوده‌اند. آشوب‌ها و آشفتگی‌های سیاسی، جنگ‌ها و بحران‌هایی که از ۱۹۹۱ دامن‌گیر خاورمیانه بوده، کردها را در خط مقدم سیاست بین‌المللی و

منطقه‌ای قرار داده است. جنبش‌های کرد در ترکیه، عراق و در سال‌های اخیر در سوریه نقش عمده‌ای در سیاست «ملی» کشورهای متبوع‌شان بازی کرده‌اند و تأثیر چشم‌گیر و گاه تعیین‌کننده‌ای روی تعادل نیروها و نتیجه‌ی منازعات سیاسی مختلف داشته‌اند. در عراق حزب دمکرات کردستان و حزب اتحادیه‌ی میهنی جنبش مسلحانه‌ی موفق‌ی علی‌ه رژیم بعث به راه انداختند. این موفقیت‌ها در سال ۲۰۰۴ با تأسیس حکومت اقلیم کردستان به اوج خود رسید. در ترکیه حزب کارگران کردستان، پ.ک.ک، از سال ۱۹۸۴ یک جنبش مسلحانه علی‌ه دولت را رهبری کرده است و - به‌ویژه پس از به حاشیه راندن و طرد حزب دموکراتیک خلق‌ها، ه.د.پ، از میدان سیاسی قانونی - هنوز هم فعال‌ترین و به لحاظی اثرگذارترین اپوزیسیون رژیم ترکیه و حزب عدالت و توسعه است. در میدان سیاسی «قانونی/حقوقی» نیز ه.د.پ توانسته است با موفقیتِ قدرتِ یکدست دولت ترکیه را به چالش بکشد. این حزب نه تنها توانست از آستانه‌ی قانونی ۱۰ درصد عبور کند و وارد پارلمان شود بلکه توانست دیوارهای قومی‌ای که سیاست کردی را از آغاز شکل‌گیری دولت ترکیه در سال ۱۹۲۳ محصور کرده بودند بشکند و به میدان سیاسی ملی ترکیه وارد شد. در سوریه حزب اتحاد دموکراتیک، پ.ی.د، مؤثرترین نیروی سیاسی است و بازوی نظامی آن، یعنی یگان‌های مدافع خلق، ی.پ.گ، در مبارزه علی‌ه داعش شریک فعال آمریکا بوده است. پ.ی.د در قلمرو تحت کنترل خود یک مدیریت سیاسی خودگردان تأسیس کرده و محتمل است که در تنظیمات سیاسی سوریه‌ی پس از جنگ داخلی، نقش تعیین‌کننده‌ای بازی بکند. به‌طور کلی وزن سیاسی کردها پس از این آشوب‌ها، بحران‌ها و بی‌ثباتی‌های سیاسی، که با سرکوب بهار عربی و ظهور و گسترش وسیع داعش از ژوئیه‌ی ۲۰۱۴ تشدید شده، افزایش یافته است. حال به‌طور وسیع این‌گونه پنداشته می‌شود که کردها در عراق و سوریه، که مستقیماً درگیر جنگ با داعش هستند، پس از پاکسازی داعش نقش تعیین‌کننده‌ای در ساخت نظم سیاسی مناطق خود ایفا خواهند کرد. این وضعیت گاه به توقعات بالا و ارزیابی‌های اغراق‌آمیز از وضعیت آینده‌ی کردها منجر شده است. از نظری برخی این قرن، قرن کردهاست و

زمانه‌ی آن فرا رسیده که رؤیای دیرینه خود را، که تا به حال سرکوب شده است، تاحدودی محقق سازند.

حلقه‌ی مفقوده؟

این تصویر که کردها سوژه‌های فعال، آگاه و مصممی هستند که در راستای تحقق اهدافی آگاهانه در مناطق گوناگون کردستان، توان بسیج نیروهای خود را دارند، هر اندازه هم که برانگیزاننده و جذاب باشد، یک تصویر ناکامل است. روزه‌لات، یعنی کردستان ایران، ساکت است بنابراین تصویر این بخش از قلمرو کرد با آن تصویر کلی مقاومت و مخالفت پویا هم‌خوانی ندارد. تداوم نامیمون این سکوت در سه دهه‌ی گذشته برخی از مشاهده‌گران و مفسران را واداشته است تا به روزه‌لات به‌مثابه‌ی یک «حلقه‌ی مفقوده»، در زنجیره‌ی بلند شورش و مقاومت کردها، که معرفّ تاریخ معاصر جوامع کرد در منطقه است، بنگرند. اگر این سکوت به معنای غیبت مقاومت قهرآمیز بزرگ مقیاس از سال ۱۹۸۵ تا به حال فهم شود، روزه‌لات ساکت بوده است. اما آیا این سکوت یک امر نامتعارف است که با الگوی «متعارف» مبارزه‌ی کردها علیه سرکوب و انکار هویت و حقوق آن‌ها از طرف حاکمیت تناقض دارد؟ در حقیقت از نظر آن‌هایی که مقاومت کردها علیه سلطه‌ی حاکمیت و تلاش برای به رسمیت شناخته شدن و احقاق حقوق خود را با جنبش‌های مسلحانه تعریف می‌کنند، شرایط کنونی روزه‌لات یک امر نامتعارف است که به توضیح و تفسیر نیاز دارد. [۱]

به‌طور کلی خوانش‌های گوناگونی از این امر نامتعارف وجود دارد که به‌رغم همه‌ی تفاوت‌هایی که با هم دارند در یک رویکرد «تجربی» عمومی با هم در اشتراک‌اند. این خوانش‌ها به‌وسیله‌ی قیاس و تباین با تاریخ اخیر جنبش‌های کرد در دیگر بخش‌های کردستان، یعنی پ.ک.ک در باکور (کردستان ترکیه) و پ.ی.د در روژئاوا (کردستان سوریه)، برانگیخته می‌شوند؛ یعنی بر اساس مقایسه با سرمشق‌های موفق‌تری که باید جنبش کرد در روزه‌لات را بر اساس آن‌ها ارزیابی کرد. بنابراین این نامتعارف بودن روزه‌لات به عواملی ربط داده می‌شوند که گفته می‌شود دلایل موفقیت جنبش‌های کرد در باکور و روژئاوا هستند؛ یعنی غیبت یک جنبش

مسلحانه‌ی بزرگ مقیاس که بتواند مبارزه را در کردستان به پیش ببرد. چنین تبیین‌هایی از شکست روز‌هلات، تعین منفی شرایطِ موفقیتی هستند که مفروضِ رویکرد تجربی تطبیقی است. از این‌رو حلقه‌ی به اصطلاح مفقوده در روز‌هلات برحسب غایب بودن آن شرایطی توضیح داده می‌شود که ادعا می‌شود دلیل وجود یک کنش مسلحانه در دیگر بخش‌های کردستان هستند [یعنی در واقع سکوت سیاسی روز‌هلات را به فراهم نبودن شرایط برای کنش مسلحانه ربط می‌دهند]. [۲]

با وجود این، تبیین‌های علی مرتب با این غیبتِ بزرگ مقیاس در روز‌هلات در درون این رویکرد تجربی کلی، تفاوت‌های متعددی با همدیگر دارند. برخی این غیبت را به نبود اراده‌ی سیاسی و فکر استراتژیک از طرف رهبران کرد روز‌هلات مرتبط می‌دانند و افسردگی سیاسی کنونی روز‌هلات را به فرصت طلبی این رهبران، که تلاش‌های تکراری و تا به اکنون بی حاصل آن‌ها برای مذاکره با دولت پسانقلابی در چند دهه‌ی گذشته شاهد این امر بوده است، نسبت می‌دهند. برخی دیگر به بحث‌های شبه‌جامعه‌شناختی روی می‌آورند و از یک طرف روی فرسایش آگاهی ملی و همبستگی سیاسی در میان رده‌های مختلف طبقه‌ی متوسط شهری، به‌ویژه در میان قشرهای متوسط و خرده‌بورژوازی مدرن - که باعث رشد بی‌علاقگی سیاسی و جهت‌گیری‌های فرهنگی ضد ملی در میان آن‌ها شده است - و از طرف دیگر روی خصلت غیرسیاسی شایع مناطق روستایی انگشت می‌گذارند. در عین حال کسان دیگری هستند که به فرسایش هویت ملی کرد به دلیل قرابت زبانی و قومی با زبان و قومیتِ حاکمیتِ فارس و از این‌رو به اسطوره‌ی ریشه‌ی مشترک ایرانی اشاره می‌کنند. این اسطوره برای حاکمیت بسیار اساسی است و در گفتمان رسمی ملی‌گرایی ایرانی در آکادمی و رسانه بازتولید می‌شود و تداوم می‌یابد. از این منظر ادعای این نزدیکی و افسانه‌ی ریشه‌ی ایرانی مشترک که در گفتمان‌های رسمی و نیمه رسمی بازتولید می‌شود علت تضعیف، و چه بسا اضمحلال، مرزهای زبانی و قومی‌ای است که هویت‌های کرد و فارس را از هم تفکیک می‌کند. دیگر تفکیک مشخصی وجود ندارد که آن‌ها را بر اساس خطوط معین فرهنگی از هم جدا سازد، بنابراین این دو هویت نمی‌توانند در میدان سیاسی ایرانی - کردی با همدیگر به تقابل گذاشته شوند.

این مقاله با خصلت ذات‌گرای این توضیحات تجربی، که مقاومت سیاسی را با کنش قهرآمیز تعریف می‌کنند، مخالف است. این توضیحات، با همه‌ی تفاوتی که با هم دارند، یک رویکرد سیاسی تطبیقی عام دارند که ابژه‌ی خود را بر حسب یک سری غیبت‌ها تعریف می‌کنند و [این ابژه] به مثابه‌ی انحراف از یک مدل ناب فهم می‌شود که مبنای سنجش و قیاس قرار گرفته است. از این‌رو این غیبت/ انحراف‌ها نمی‌تواند قائم به خود مفهوم‌سازی کنند و تئوریزه شوند. این رویکردهای تطبیقی از یک فقر تئوریک/ مفهومی عمومی رنج می‌برند. به علاوه، این بیرون‌بودگی ابژه‌ی تحقیق به این معنی است که رویکرد تطبیقی، ویژگی تاریخی جامعه‌ی کردِ روزه‌لات، از لحظه‌ی شکل‌گیری دولت مدرن در ایران، را به‌تمامی نادیده می‌گیرد. این تبیین‌ها به گونه‌ای مؤثر مخالفت سیاسی را به کنش قهرآمیز تقلیل می‌دهند و با این کار غیبت کنش قهرآمیز بزرگ مقیاس در روزه‌لات را این‌گونه تفسیر می‌کنند که حال دیگر روزه‌لات به گونه‌ای رضایت‌مندانانه و آگاهانه سلطه، انکار و سرکوب ۳۸ سال گذشته را پذیرفته است. میدان سیاسی در روزه‌لات اکنون خاموش است. دلیلی که در پس پشت این بازنمایی‌های نادرستِ کارکردگرا/ ذات‌گرا از این سکوت و غیرفعال‌بودگی وجود دارد، اکراه آن‌ها است از تمرکز بر ویژگی تاریخی جامعه‌ی کرد در روزه‌لات.

بنابراین مطالعه‌ی پیش‌رو معتقد است که دلایل این سکوت‌گرایی نیروهای کرد را باید در خاص‌بودگی و ویژگی تاریخی جامعه‌ی کرد روزه‌لات جستجو کرد؛ یعنی در شرایط و چگونگی توسعه‌ی ساختار اجتماعی، پیکربندی روابط نیرو در این جامعه، در ایران و در میدان وسیع‌تر منطقه. با این حال ارجاع به ویژگی تاریخی می‌تواند پرمخاطره باشد: ریسک در افتادن به دام تاریخ‌گرایی وجود دارد، و این بدین معنا است که ذات‌گرایی ریشه‌های تاریخی به جای ذات‌گرایی مدل‌های تجربی بنشیند. اما هدف من این‌جا توضیح دلایل سکوت روزه‌لات و غور کردن در تحلیل‌های پسینی [۳] نیست. در عوض، این مطالعه قصد دارد که یک تبارشناسی برحسب چگونگی و کیفیت روابط سلطه و تبعیت بین قدرت حاکم و جامعه‌ی کرد در روزه‌لات ارائه دهد. مبانی این رویکرد در دیگر نوشته‌هایم درباره‌ی مسأله‌ی کرد توضیح داده شده است و این‌جا نیازی به تکرار آن‌ها نیست. [۴]

دولت - ملت و جامعه‌ی کرد در روز‌هلات: سلطه‌ی حاکمیت و دیگری کرد

کردهای ایران یک اجتماع قومی - زبانی در درون قلمرو سیاسی حاکمیت ایران هستند. از آغاز شکل‌گیری دولت مدرن در ایران، قومیت و زبان کردی مرزهای این اجتماع را متعین کرده است - یعنی از زمانی که این دو وجهه از هویت کردی به ابژه‌ی سرکوب و منع حاکم [۵] تبدیل شدند. مرزهای این قلمرو پنج قرن پیش تعیین شده بودند؛ زمانی که دولت عثمانی در جریان گسترش به سمت شرق با دولت تازه تأسیس صفوی روبه‌رو شد. شکست صفوی‌ها در جنگ چالدران در سال ۱۵۱۴ باعث شد تا آن‌ها اناآنبخش بسیار عمده‌ای از قلمروهای کردی امپراتوری خود را از دست بدهند. بعدها در معاهده‌ی ذهاب در مه ۱۶۳۹ این مناطق به‌طور قانونی به عثمانی واگذار شد و مرزهای مشترکی تعیین شد که تقریباً بدون تغییر تا به امروز باقی مانده‌اند. [۶] فروپاشی امپراتوری عثمانی در سال ۱۹۱۸ و سپس تشکیل دولت جدید عراق، که ولایت موصل را نیز شامل می‌شد، [یعنی ولایت در بردارنده‌ی مناطق کردنشین] نتوانست به شکل معناداری مرزهای ۱۶۳۹ با ایران را تغییر دهد. این مرزها در واقع مرزهای بیرونی قلمرو کردی ایران را تعیین کردند و آن را از قلمروهای کردنشین ترکیه و عراق جدا کرد. [۷]

در طول پنج قرن گذشته بهترین دوران برای مناطق کردنشین، دورانی بود که این مناطق توسط شاهزاده‌نشین‌های نیمه‌مستقل اداره می‌شد و رابطه‌ای خراج‌گزارانه با دولت ایران، که بالاترین مقام آن حاکم مطلقه [۸] بود، داشتند. پایگاه سیاسی شاهزادگان کرد با مفصل‌بندی جایگاه آن‌ها در ساختار خراج‌گزارانه‌ی قدرت و مالکیت زمین، که نیروهای نظامی متشکل از نیروهای منظم و نیروهای [نامنظم] قبیله‌ای نگهدارنده‌ی آن ساختار بودند، تعریف می‌شد. شاهزاده‌نشین‌های کرد در اواخر قرن نوزدهم به دلیل ترکیبی از انحطاط داخلی و فشارهای بیرونی مرتبط با روندها و اعمال تمرکزگرایی دولت قاجار به‌مرور تحلیل رفتند و در نهایت نابود شدند. خلاء سیاسی ناشی از برافتادن شاهزاده‌نشین‌های کرد به وسیله‌ی هم‌پیمانی‌های قبیله‌ای، و تا حد کم‌تری به‌وسیله‌ی رهبران سنی مذهب، که روابط آن‌ها با دولت بسیار متفاوت بود، پر شد: ساختار خراج‌گزاری [غیر مستقیم] این شاهزاده‌نشین‌ها

به‌وسیله‌ی روابط مالی جدیدی که مستلزم پرداختِ مستقیم مالیاتِ بر عواید زمین‌های زراعی به دولت بودند، جایگزین شدند. این روابط مبتنی بر زمین‌داری و تبار قبیله‌ای بودند. این وضعیت جدید نه تنها تفوق زمین‌داران قبیله‌ای در ساختار اجتماعی - اقتصادی و سازمان سیاسی جامعه‌ی کرد را تضمین کرد، بلکه جایگاه محوری آن‌ها را نیز در رژیم بزرگ زمین‌دارها، که برای پنج دهه‌ی بعد از انقلاب مشروطه بر دولت مسلط بودند، تثبیت کرد. [۹]

انقلاب مشروطه، که فراتر از هر چیز با ایجاد محدودیت قانونی برای حاکم مطلقه، تفکیک قوا، برگزاری انتخابات و حکومت سکولار تعریف می‌شد، سرآغاز شکل‌گیری دولت مدرن بود. اما سه دهه‌ی سرنوشت‌ساز طول کشید تا دولت مدرن توانست قدرت مدرن خود را بر مبنای جدید استوار کند و به گونه‌ای مؤثر حاکمیت خود را بر سرتاسر قلمرو خود اعمال سازد. روندها و اعمال دولت‌های بعدی برای تثبیت قدرت حاکم، به دلیل بی‌ثباتی‌ها و بحران‌های مزمن مالی، که با اشغال بخش عمده‌ای از خاک ایران در جریان جنگ جهانی اول تشدید شد، به تحلیل رفت. قلمرو مناطق کردنشین میدان جنگ نیروهای عثمانی و روسی شد و این جامعه به دلیل قحطی‌های پس از جنگ در هم کوبیده شد. به قدرت رسیدن رضاشاه در سال ۱۹۲۶ جدیت بیش‌تری به شکل‌گیری دولت مدرن بخشید. دوره‌ی رضاشاه، دوره‌ی [آخسونت] واقعی عمل بنیان‌گذار [۱۰] دولت حاکم مدرن است، چون در این دوره است که دولت مفهومی قانونی همراه با نیروی لازم برای اعمال [این قانون] اتخاذ می‌کند. قدرت حاکم/قانونی دولت رضاشاه موفق می‌شود که برای اولین بار پس از انقلاب مشروطه سلطه‌ی سیاسی را به گونه‌ای مؤثر اعمال کند. تمرکزگرایی سرزمینی و گفتمان و عملِ بر ساخت هویت ملی یکپارچه دو ستون مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه‌ی رضاشاه بودند. [۱۱]

روند بر ساخت هویت ملی یکپارچه، که دولت بی‌وقفه آن را پی‌گیری می‌کرد، برای اجتماعات قومی و زبانی غیرفارس، به‌ویژه برای کردها، اهمیتی حیاتی داشت؛ چرا که بر ساخت و بازنمایی هویت ملی یکپارچه در گفتمان رسمی، رسانه‌های ملی و دستگاه آموزشی برای اولین بار در تاریخ ایران به قدرت حاکم یک هویت فرهنگی، مذهبی، زبانی و قومی معینی داد.

همه‌ی شهروندان - رعایا [۱۲] باید در این هویت، که بر حسب قومیت و زبان فارسی و شیعه‌ی دوازده امامی (اثنی عشری) تعریف می‌شد، اشتراک می‌داشتند تا صلاحیت عضویت در دولت و از این رو حق مشارکت در روندهای سیاسی ملی را به دست می‌آوردند. منطق به اشتراک گذاشته شدن یک هویت ملی یکپارچه برای همه‌ی شهروندان - رعایا، یک منطق امنیتی بود. این منطق فراتر از هر چیز قصد داشت تا جمعیت را به مثابه‌ی ابژه‌ی محاسبات سیاسی و برنامه‌ریزی‌های مالی به ظاهر نشأت گرفته از «مصلحت دولت» [۱۳] را یکدست سازد. بنابراین مدیریت سیاسی و اقتصادی جمعیت به عنوان یک جزء جدایی‌ناپذیر از امنیت، وحدت قانونی و یکپارچگی سرزمینی دولت درک و دریافت می‌شد. هویت سیاسی یکپارچه‌ی اعمال شده بر جمعیت همگن شده به پروبلماتیک امنیت دولت گره زده شد، چنانچه ذیل حکومت رضاشاه ملاحظات امنیتی به اصل راهنمای سیاست و تصمیم‌گیری در فرایند مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه تبدیل شد.

دولت - ملت فرم سیاسی مدرنیته است. وحدت زبانی و قومی دولت و بدنه‌ی شهروندان پیش‌فرض مفهوم حاکمیت ملی است و بدون آن مرزهای فرهنگی و سیاسی ملت نمی‌تواند هم‌پوشانی داشته باشند. از این رو شهروندان حامل هویت دولت می‌شوند، هویتی که معمولاً مفصل‌بندی قدرت دولت/حاکم و قوم غالب است. این گونه است که هویت ملی/حاکم و زبان و مذهب رسمی/اداری متولد می‌شود. به زبان تئوریک این بدین معناست که دیگر اجتماعات مذهبی، زبانی و قومی [غیر ملی] از هویت حاکم خارج می‌افتند، به عنوان دیگری‌های آن تعریف می‌شوند و مرزهای بیرونی آن [هویت حاکم] را با هویت‌های غیرحاکم تعیین می‌کنند. «دیگری سازی» [۱۴] هویت غیرحاکم و سرکوب تفاوت‌هایی که هویت آن را تعریف می‌کرد نه تنها تصدیق جایگاه برساننده‌ی «تفاوت حاکم» [۱۵] بود، بلکه هم‌چنین شاخص درونی بودگی دیگری برای بر ساخت هویت [خود] حاکم نیز بود. از این رو بازنمایی‌های گفتمانی هویت زبانی و قومی اجتماعات غیرحاکم، یعنی حضور و صدای [هویت] غیرحاکم، وحدت گفتمانی هویت حاکم و بنابراین وحدت قانونی و پیوستگی سرزمینی آن را به مخاطره می‌اندازد. هویت غیر حاکم باید سرکوب، طرد، خفه و انکار

شود تا که دغدغه‌های امنیتی دولت مرتفع شود و برساخت هویت ملی یکپارچه جزء حیاتی روند دولت - ملت سازی شود. [۱۶]

به هم پیوستن قدرت حاکم با یک هویت قومی، زبانی و مذهبی معین، ذیل قدرت پهلوی [اول] (۲۰-۱۳۰۴) نقطه عطفی بود در رابطه‌ی بین دولت ایران و جامعه‌ی کرد. چون برای اولین بار در تاریخ بود که در این رابطه‌ی متلاطم، زبان و قومیت کرد آماج قدرت حاکم قرار گرفته و ابژه‌ی سلطه‌ی حاکم بر جامعه‌ی کرد می‌شدند. سرکوب زبان و قومیت کرد برای تضمین سلطه‌ی حاکمیت و تأمین یگانگی گفتمانی هویت حاکم ضروری به نظر می‌رسید. این بدین معنی است که حاکم متفاوت، متقابلاً «بیرونی برسازنده‌ی» [۱۷] هویت کردی و از این رو متعین‌کننده‌ی هسته‌ی درونی آن، یعنی عناصر برسازنده‌ی آن بود. بحث اصلی این‌جا این است که ظهور دولت - ملت در ایران و تغییرات متعاقب در هویت حاکم و شیوه‌ی اعمال قدرت حاکمیت ذیل حکمرانی پهلوی، مرزهای جامعه‌ی کرد را بر محورهای زبانی و قومی (باز) تأسیس کرد و این وضعیت با مرزهای هویت کردی هم‌پوشانی داشت. از این لحاظ عامل تعیین‌کننده، پیوند تاریخی قدرت حاکم با قومیت، زبان و فرهنگ قوم فارس در قانون اساسی دولت مدرن ایران بود. پیش از برآمدن دولت - ملت و برساخت هویت مدرن در ایران، جامعه‌ی کرد یک جامعه‌ی مذهبی و زبانی بود. قدرت حاکم تعریف هویت زبانی و قومی معینی نداشت و اعمال حاکمیت بر جامعه‌ی کردی مستلزم سرکوب زبان و قومیت کردی نبود. این فقط با ظهور دولت - ملت بود که زبان و قومیت کردی، و به معنای دقیق‌تر هویت کردی، در راستای تضمین اعمال سلطه‌ی حاکمیت بر جامعه‌ی کرد، سرکوب و انکار شدند. [۱۸]

به‌علاوه تغییر شیوه‌های اعمال سلطه، پس از تثبیت دولت - ملت، به تغییرات بنیادین در سازوکارهای مقاومت جامعه‌ی کرد در مقابل سرکوب و انکار هویت کردی منجر شد. تولد ملی‌گرایی مدرن کرد و تلاش برای شناسایی هویت و حقوق کردها، که جنبش ملی‌گرایانه‌ی پس از فروپاشی حکومت رضاشاه را دامن زد، نیز نتیجه‌ی این فرایند تاریخی بود. ملی‌گرایی مدرن کرد در ایران، از آغاز آن در سال ۱۹۴۲ تاکنون، تغییرات بنیادین عدیده‌ای در ساختار اجتماعی و فرم سیاسی به خود دیده است. این تغییرات، همان‌طور که نشان داده خواهد شد، در گفتمان و عمل این‌املی

گرایی] منعکس شده است. رابطه‌ی پیچیده و چندوجهی جامعه‌ی کرد با دولت ایران محرک اصلی تاریخ این جامعه بوده است و کیفیت و چگونگی توسعه و تحول آن از آغاز قرن ۱۶ تاکنون را تعیین کرده است. تاریخ مدرن کرد، تاریخ یک جامعه‌ی غیرحاکم فرودست است که با شیوه‌های اعمال سلطه و روابط قوای متعین شده به‌وسیله‌ی آن‌ها درنور دیده شده است. شیوه‌های اعمال سلطه، پویایی‌های سیاست مدرن کرد، مقاومت آن علیه سرکوب و مبارزه برای شناسایی [حقوق و هویت کرد] را متعین می‌کند.

شیعه‌سازی هویت ملی ایرانی

شکل‌گیری جمهوری اسلامی و تثبیت و تحکیم حکومت مذهبی شیعی، روابط قدرت حاکم و جامعه‌ی کرد را تغییر داد. این تغییر با تأکید بیش از اندازه بر مذهب، اسلام به‌طور عام و تشیع به‌طور خاص، در بازنمایی هویت حاکم در گفتمان رسمی و نیمه‌رسمی، برانگیخته شد. شیعه‌گرایی به عنصر قاطع فرهنگ سیاسی پسانقلابی تبدیل شد و تصویر پوپولیستی رادیکال خود را هم در میدان سیاسی داخلی و هم میدان سیاسی خارجی بازنمایی کرد. ایماژها، نمادها و رخداد‌های شیعی نه‌تنها دربرساخت رتوریک سیاسی رژیم برای تحریک و بسیج عمومی استفاده می‌شدند، بلکه هم چنین به مثابه‌ی مرجع و نیز ابزار مشروعیتِ قدرت حاکمه به کار می‌رفتند. بنابراین گرچه به لحاظ رسمی جایگاه قانونی شیعه اثنی‌عشری به‌عنوان مذهب رسمی کشور در قانون اساسی جمهوری اسلامی مشابه جایگاه آن در قانون اساسی سال ۱۹۰۶ [مشروطه] بود، اما تفوق بی‌چون و چرای آن در گفتمان رسمی و نیمه‌رسمی، برای آن نقشی تأسیس‌گر در میدان سیاسی و گفتمانی پس از انقلاب تعریف کرد. موقعیت و اهمیت شیعه‌گرایی در بازنمایی هویت حاکم پس از مفصل‌بندی آن در برساخت معاصر ملی‌گرایی ایرانی استحکام بیش‌تری یافت. [۱۹]

شیعه‌گرایی یک نمونه/ برساخت ایرانی از اسلام است که بیانگر ویژگی‌های خاص تاریخ و فرهنگ ایران و نیز ویژگی‌های متمایز کننده آن از بقیه‌ی جهان اسلام، به‌ویژه از جوامع عرب و ترک سنی در منطقه است و انواع گوناگون اسلام‌گراها و

ملی‌گراهای سکولار، چه درون و چه بیرون سازمان‌های حکومتی، به‌طور گسترده به آن باور دارند. تلاش برای پل زدن بین شیعه‌گرایی و ملی‌گرایی ایرانی، که در میان رسانه‌ها و حلقه‌های آکادمیک داخل و خارج ایران شایع است، منجر به یک بازنمایی متفاوت از هویت ملی ایرانی شده است که مبتنی است بر شرایط ایدئولوژیک و سیاسی حاکم بر مفصل‌بندی مذهب، قومیت و زبان در ساختار گفتمانی آن [هویت]. روشنفکری اسلامی بر نقش تأسیس‌گر شیعه‌گرایی تأکید می‌کند و از این‌رو نقش آن را در برساخت هویت ملی ایرانی پررنگ‌تر از نقش زبان و قومیت فارسی می‌داند. از طرف دیگر، ملی‌گراهای سکولار بر تفوق فرهنگی و تاریخی زبان و قومیت فارسی مؤکد هستند و معتقدند که این دو عنصر هستند که شکل‌گیری تاریخی فرهنگ ایرانی، که شیعه‌گرایی هم یک جزء از آن است، را متعین کرده است. با این حال در هر دو مورد درونی‌سازی شیعه‌گرایی در ساختار بزرگ‌تر تاریخ و فرهنگ ایرانی بیانگر خصلت ملی‌گرایانه آن - فارغ از جایگاه آن در بازنمایی گفتمانی هویت ملی ایرانی - است. [۲۰]

بدین‌سان خصلت ملی‌گرایانه‌ی مذهب رسمی نشان و نتیجه‌ی درونی‌بودگی آن برای ساختار سلطه حاکمیت پس از انقلاب ۱۳۵۷ است. کارکرد این مذهب رسمی و هم‌بستگی آن با زبان و قومیت فارس برای اعمال سلطه، به‌ویژه در رابطه با اعمال سلطه‌ی حاکمیت بر اجتماعات سنی اهمیت بنیادینی دارد. همیشه مخالفت‌هایی با این وضعیت وجود داشته است، اما این مخالفت‌ها بیش‌تر بی‌سروصدا، فرهنگی و مدنی بوده است. تأکید بر هویت شیعی قدرت حاکم، یعنی وجهه‌ی نمایان سیاست و تصمیم‌گیری دولت پساانقلابی در ایران بعد از انقلاب ۱۳۵۷، نه تنها منجر به حاشیه‌ای‌سازی و طرد اجتماعات سنی از روندهای فرهنگی و سیاسی قانونی شده است، بلکه هم‌چنین منجر به سیاسی‌شدگی و رادیکالیزه شدن مذهب تسنن در اجتماعات غیرفارس/غیرحاکم نیز شده است. روندها و اعمالی که هویت شیعی دولت پساانقلابی را در اجتماعات غیرفارس/غیرحاکم ترویج می‌کند، از لحاظ شماری از عوامل ملی و محلی و به‌ویژه از حیث صورت‌بندی گفتمانی هویت‌های غیرحاکم در این اجتماعات، به نتایج عديده‌ای منجر شده است. به بیان دقیق‌تر، آن‌ها باید از فیلتر شرایط اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی رد شوند، شرایطی که مفصل‌بندی عناصر

مذهبی و قومی موجود در ساختار هویت‌های غیرحاکم در روند مواجهه با و یا مقاومت در برابر سلطه‌ی حاکمیت بر این جوامع را تعریف می‌کند.

به‌طور کلی، بین حاشیه‌ای‌سازی و درجه‌ی رادیکالیزه شدن مذهب تسنن در جوامع غیرحاکم رابطه‌ی مستقیم وجود دارد. این رابطه با این واقعیت که مذهب تسنن مذهب غالب اجتماعات غیر فارس، از جمله بلوچ‌ها، کردها، ترکمن‌ها و عرب‌ها است، تشدید و تقویت می‌شود. این اقتران و یا انطباق بین مذهب و قومیت در جوامع غیرفارس/ غیرحاکم یک عامل مهم در ملاحظات استراتژیک دولت پسانقلابی ایران در زمینه‌ی سیاست‌سازی و تصمیم‌گیری‌های مرتبط با نظم و امنیت بوده است. دولت پسانقلابی تلاش کرده است تا با ترویج فعال هویت شیعه‌گرایی حاکمیت، زبان و قومیت، به مثابه‌ی وجوه هویتی مسلط جوامع غیرحاکم، را به نفع مذهب کنار بزند. این تلاش‌ها – که معمولاً توسط مدیریت‌های رده بالای استانی و منطقه‌ای، که خود با محاسبات امنیتی - نظامی مرکز انتخاب می‌شوند، صورت می‌پذیرد – معمولاً در راستای محروم کردن مذهب تسنن از حضور آزادانه در عرصه‌ی عمومی است و بنابراین این جوامع را به سمت رادیکالیزه شدن سوق می‌دهد. [۲۱] این رویه، که در دوره‌ی ریاست جمهوری احمدی نژاد هم به شکل فعال، هرچند با افت‌وخیز دنبال می‌شد، در جوامع مذهبی/ قومی غیرحاکم نتایج متفاوتی را به وجود آورده است.

به‌عنوان نمونه این رویکرد در بلوچستان تقریباً موفق عمل کرده و به اهداف خود رسیده است. چرا که در این مورد ترویج اجباری مذهب حاکم نه تنها روی آوردن به مذهب تشیع در بخش‌هایی از استان را تسریع کرده است، بلکه باعث رشد بنیادگرایی اسلامی/ سنی در این استان شده است، به گونه‌ای که حال این بنیادگرایی به رویه‌ی غالب هویت مقاومت بلوچی تبدیل شده است. در کردستان، برعکس، دولت پسانقلابی نتوانسته به اهداف مقصود خود دست یابد. گرچه رویکرد دولت پسانقلابی در مدیریت اجتماعات کرد [در اینجا نیز] ترویج شیعه‌گرایی بوده است، اما نتوانست قومیت و زبان کردی موجود در بازنمایی گفتمانی هویت مقاومت کردی را به نفع مذهب به حاشیه براند. وجود یک سنت مقاومت ملی‌گرایانه در مقابل سلطه‌ی حاکمیت، که طبقه‌ی خرده‌بورژوازی شهری پیشاهنگ و مروج آن بوده و با فرهنگ

سیاسی غالباً سکولار تغذیه شده است، از یک طرف و ضعف نسبی مذهب سیاسی سازمان یافته، عدم انسجام و وحدت سیاسی نخبگان مذهبی در جوامع کرد از طرف دیگر، از دلایل پایداری زبان و قومیت در برساخت گفتمانی و بازنمایی هویت کردی در روزه‌های کردستان بوده است. قومیت و زبان کردی هنوز هم مرزهای جامعه‌ی کردی را تعریف می‌کنند و به‌مثابه‌ی خطوط دفاعی اصلی در جدال علیه میل حاکمیت برای بسط و تداوم سلطه‌ی خود بر این اجتماع عمل می‌کنند. [۲۲]

با این حال این به معنای دست کم انگاشتن اهمیت سیاسی هویت شیعی دولت پساانقلابی و تأثیرات آن بر رفتار قدرت حاکم در قبایل جوامع زبانی و قومی غیرحاکم/ غیرفارس در ایران نیست. گرچه در بازنمایی قانونی هویت حاکم، مذهب شیعه هم‌ارز قومیت و زبان فارسی است، اما جایگاه ویژه‌ی آن در قانون اساسی، همراه با نقش تعیین‌کننده‌ی آن در روند سیاست و تصمیم‌گیری، هم در قانون‌گذاری و هم در اجرای قانون، سلطه‌ی آن را در فرایند سیاسی و فرهنگی را تضمین می‌کند. باید به این وضعیت تفوق مذهب در امور قضایی به‌طور عام و نقش محوری شریعت در قوانین مدنی و جزایی به‌طور خاص و همچنین خصلت مذهبی قدرت سیاسی را - که اقتدار سیاسی و مذهبی درساختار یکپارچه‌ی دولت مبتنی بر دکترین ولایت فقیه را در هم می‌آمیزد - اضافه کرد. این دکترین با ارجاع به اصل امامت شیعی، جایگاه رهبر در نظام سیاسی را مشروع می‌سازد. این موارد نشان از جایگاه تأسیس‌گر مذهب تشیع در ساختار هویت ملی ایرانی در گفتمان رسمی و ازاین‌رو کارکرد آن به‌عنوان یک ابزار اساسی در برساخت «دیگری» غیرحاکم و نیز جایگاه آن در میدان فرهنگی و سیاسی ملی است. [۲۳] گرچه در عمل این به معنای تابع [مذهب تشیع] قرار دادن جایگاه زبان و قومیت فارس در بازنمایی هویت ملی ایرانی در گفتمان رسمی و نیمه رسمی است، اما این «کسری قومی» [۲۴] [یعنی کم‌شدن اهمیت قومیت فارس در مقابل مذهب تشیع] با حضور فعال مذهب در مفصل‌بندی «پروبلماتیک امنیت» دولت پساانقلابی و گفتمان و عمل امنیت ملی، که به‌وسیله‌ی سازوکارهای رسمی و موازی دولت در سطح ملی و منطقه‌ای بسط داده می‌شود، متعادل می‌شود. در حقیقت پس از انقلاب ۱۳۵۷ پروبلماتیک امنیت دولت، محل مفصل‌بندی مذهب تشیع و قومیت فارسی در فرایند برساخت دیگربودگی بوده است. [۲۵]

این‌جا بحث اصلی شرایطِ بر ساخت و بازنمایی [امر] غیرحاکم به مثابه‌ی دیگری هویت حاکمِ فارس - شیعه است که همزمان مفصل‌بندی مذهب تشیع و قومیت فارسی در پروبلماتیک امنیت دولت را تعریف می‌کند. تقاطع هویت حاکم و پروبلماتیک امنیت باعث می‌شود تا تفاوت حاکم به تضاد و مخالفت دگردیسی پیدا کند و از این‌رو مخالفت «آگونستی» نیز به «آنتاگونیستی» - که به خصلت آشتی‌ناپذیری روابط دوست/دشمن در سیاست اشاره دارد - دگردیسه می‌شود. بنابراین مفصل‌بندی مذهب تشیع و قومیت فارس که توسط پروبلماتیک امنیت دولت تعریف و بر ساخت می‌شود در بازنمایی مسأله‌ی کرد به مثابه‌ی یک مسأله‌ی مرتبط با امنیت ملی، برای دولت نقشی حیاتی دارد و از این حیث موجب طرد هویت کردی از فرایند سیاسی قانونی و راندن آن به میدان نظامی - امنیتی می‌شود. غلبه‌ی مذهب تشیع در بازنمایی هویت حاکم، با تمام اهمیتی که دارد، نتوانسته است که اهمیت و جایگاه محوری قومیت را در ساختار هویت کردی مخدوش سازد، گرچه سعی دارد تا با سیاسی‌سازی مذهب تسنن در میان جوامع غیرحاکم/ غیرفارس/ غیرشیعه آن را بی‌ثبات ساخته و پیوستگی آن را درهم بکوبد. موفقیت استراتژی حاکمیت برای قالب‌گیری هویت کردی در چارچوب مذهب، همان‌طور که دیده شد، به درجه‌ی مقاومت کردها وابسته است. [۲۶]

در میان این عوامل، کردار و جهت‌گیری سیاسی نیروهای اجتماعی گوناگون جوامع کرد، به‌ویژه نسل جوان قشرهای خرده‌بورژوازی مدرن شهری، بیش‌ترین اهمیت را دارد. طبقه‌ی متوسط شهری، به‌ویژه خرده‌بورژوازی مدرن و لایه‌های متوسط، به‌طور سنتی تکیه‌گاه اصلی مقاومت در برابر سلطه‌ی حاکمیت بر جوامع کرد در مقیاس گسترده بوده‌اند. اما در بیش‌تر موارد، وقتی که استراتژی‌های حاکمیت منجر به رادیکالیزه شدن جوانان سنی و تقبیح ملی‌گرایی قومی [در میان آنان] شده است، آن‌ها به جریانات سلفی‌گری بیش از مذهب شافعی، که روند غالب جامعه‌ی کردی است، تمایل پیدا کرده‌اند. گفته می‌شود که تغییر کیش به سلفی‌گری در حال رشد است، گرچه در اجتماع زیاد گسترده نیست. اما حتی زمانی هم که چنین تغییر رادیکالی از ملی‌گرایی قومی به بنیادگرایی سلفی در حال رخ دادن بوده است، به نظر

نمی‌رسد که توانسته باشد وضعیت مقاومت در برابر سلطه‌ی حاکمیت را تغییر داده باشد. علیرغم تغییر در عناصر برسازنده‌ی هویت کردی، این مقاومت عامل ثابت آن بوده است، اگر به زبان تئوریک بیان شود عامل برسازنده‌ی بیرونی این هویت است. مقاومت در برابر حاکم فارس-شیعه هم‌چنان هسته‌ی درونی و مرزهای بیرونی هویت کردی است. [۲۷]

اگرچه به نظر می‌رسد که قدرت حاکم از اهمیت سیاسی خرده‌بورژوازی شهری و لایه‌های میانی در جوامع کرد آگاه است و انواع گوناگونی از مکانیسم‌ها و ابزارها را به کار می‌گیرد تا آن کنترل و مدیریت نماید، به چشم انداز سیاسی و سازمان فرهنگی آن شکل ببخشد و آن را به خدمت اهداف حکومت تئوکراتیک در آورد، اما جنبش مقاومت کردها نسبت به این موضوع حساس بی‌توجه بوده است. آن‌ها توجه اندکی به این تغییر در شرایط فرهنگی و چرخش در پارادایم روشنفکری مسلط- که شکل‌گیری نسل جدیدی از تحصیل‌کردگان کرد، حضورکنشگران بالفعل یا بالقوه در میادین سیاسی و فرهنگی از مشخصات آن است- دارند؛ نسلی که نه از گفتمان و اعمال ملی‌گرای قوم‌گرا تأثیرپذیری دارد و نه علاقه‌ای هم به رویکردهای عقیم سازمان‌های کمونیست/ سوسیالیستی دارد- سازمان‌هایی که در گذشته‌های بسیار دور [گیر کرده‌اند و از فهم شرایط اکنون عاجز هستند. شکل‌گیری گفتمانی و پراکسیس این قشر اجتماعی جدید، یعنی یک نیروی اجتماعی- فرهنگی در حال رشد که عمدتاً مرکب است از نسلی از کردهای پس از انقلاب ۵۷، که تحصیلات متوسطه و دانشگاهی و رویکردهای دموکراتیک دارد، نه تنها نشان از شکل‌گیری یک فرهنگ سیاسی جدید است، بلکه از عوامل سکوت سیاسی روزه‌هلات نیز هست. حال به شکلی کوتاه به بررسی این نیروهای سیاسی و اجتماعی و مناسبات دخیل در شکل‌گیری و توسعه‌ی جوامع کرد در روزه‌هلات می‌پردازم.

تبعید و مقاومت کردها

سیمای غالب ساختار اجتماعی جامعه‌ی کرد در ایران چیرگی طولانی مدت طبقه‌ی زمین‌دار، به‌ویژه زمین‌داران عشیره‌ای، در شیوه‌ی تولید کشاورزی بوده است، شیوه‌ی تولیدی که فرم غالب فعالیت اقتصادی قبل از اصلاحات ارضی ۱۹۶۲ بود.

چیرگی اقتصادی طبقه‌ی زمین‌دار با قدرت سیاسی مستحکم می‌شد - به‌ویژه از طریق مفصل‌بندی آن در ساختار قدرت سیاسی رژیم زمین‌دارها، که بر دولت‌های ایرانی تا اواخر دهه‌ی ۵۰ میلادی مسلط بودند. در این مدت طبقه‌ی زمین‌دار کرد، عنصری درونی از ساختار قدرت در ایران بود. این طبقه به‌مثابه‌ی محور قدرت دولت در جوامع کرد عمل می‌کرد، اگرچه تمرکزگرایی سرزمینی رضاشاه سازمان سیاسی هم‌پیمانی‌های قبیله‌ای کردها را به تحلیل برد و آن‌ها را منکوب نیروی نظامی دولت کرد. اما سیاست‌های رضاشاه شرایط امکان اقتصادی طبقه‌ی زمین‌دار را نشانه نرفت. برعکس، گرایش به تمرکز زمین و گسترش وسیع زمین‌داری، که در دهه‌های پایانی قرن ۱۹ در سرتاسر ایران شروع شد، ذیل حکمرانی وی تشدید هم شد. عمده‌ی زمین‌داران کردی که تسلیم نوسازی اقتدارگرایانه‌ی رضاشاه شدند، جذب ساختار قدرت شده و تکیه‌گاه اصلی حکومت مطلقه‌ی پهلوی در جامعه‌ی کردی شدند. [۲۸]

سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی مدید طبقه‌ی زمین‌دار منجر به توسعه‌نیافتگی روابط کالایی و بازارهای داخلی و ازاین‌رو ضعف بورژوازی تجاری در شهرهای کردنشین شد، که آن هم یکی دیگر از مختصات ساختار طبقات اجتماعی جوامع کرد بود. ضعف تاریخی بورژوازی تجاری و وابستگی اقتصادی و سیاسی آن به طبقه‌ی زمین‌دار قبیله‌ای منجر به توسعه‌نیافتگی زندگی و فرهنگ شهری شد. اگرچه رژیم بزرگ‌مالکان، که حکومت مطلقه‌ی رضاشاه آن را تقویت می‌کرد، علت اصلی عقب‌ماندگی جامعه‌ی کرد بود، اما نوگرایی اقتدارگرایانه‌ی وی که متمرکز بود بر ساخت سازمان نهادین یک دولت مدرن، باعث تحول و دگرگونی در منطقه شد. زیرا روندها و اعمال بر ساخت یک دولت و هویت ملی نه‌تنها به سیاسی‌شدگی قومیت و زبان کردی منجر شد، بلکه هم‌چنین به تغییرات عمده در ساختار اجتماعی و صورت‌بندی فرهنگی جامعه‌ی کرد در دهه‌ی سرنوشت ساز ۱۹۴۰ انجامید. [۲۹]

موضوع مورد بحث در این‌جا ظهور خرده‌بورژوازی مدرن و قشرهای میانی در غالب مراکز شهری مناطق کردنشین است، که محصول آموزش سکولار مدرن، سیستم سربازگیری ملی و روندهای ملی یکپارچه و واحد بود. لایه‌های بالایی و میانی این نیروی اجتماعی در حال گسترش، که متأثر از مدرنیسم پوزیتیویستی ایدئولوژی

رسمی بود و به‌وسیله‌ی آموزش همگانی منتشر و مستحکم می‌شد، یک چشم‌انداز عقلانی، تکنیکی و علمی به‌دست آوردند. خرده‌بورژوازی مدرن، طبقه‌ی عموماً مزدبگیری که به استخدام ادارات دولتی در حال رشد در منطقه درآمده بود، نقشی محوری در شکل‌گیری گفتمان و عمل ملی‌گرایی مدرن در جامعه‌ی کرد بازی کرد. این روند در تأسیس جمهوری کردستان در دوم بهمن ماه ۱۳۲۴ در شهر مهاباد، که نقطه عطفی در تاریخ ملی‌گرایی کرد در منطقه بود، به اوج خود رسید.

جمهوری کردستان عمر کوتاهی داشت و در شانزدهم آذر ۱۳۲۵ سقوط کرد. سقوط جمهوری کردستان پس از استقرار مجدد نظم حاکم در جامعه‌ی کردی رخ داد و سرکوب‌های فزاینده نسل‌ی از ملی‌گراهای کرد را مجبور به [مهاجرت اجباری و یا] تبعید کرد. آن‌ها مجبور به زندگی در تبعید و غربت، به‌ویژه در کردستان عراق و سپس در کشورهای بلوک شوروی شدند. روند تبعید برای چند دهه ادامه پیدا کرد و تنها پس از انقلاب ۱۳۵۷ بود که به پایان رسید. امواج سرکوب دولتی و خشونت سیاسی و گاه نیز جنگ و اشغال نظامی شهرهای کردنشین به منظور شکست و امحای فعالیت‌های سازمان یافته‌ی فعالین کرد، باعث رشد دیاسپورا کردی، متشکل از نیروهای تبعیدی و مهاجران اجباری، شد. بدین‌گونه این دیاسپورا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و رشد آن گاه به دلیل به کارگیری روش‌های نوین‌تر و خشن‌تر سرکوب دولتی او در نتیجه خروج نیروهای بیش‌تری از کشور [نیز تسریع می‌شد. فرایند عقلانی‌سازی روش‌های سرکوب با تأسیس ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) در سال ۱۳۳۵ آغاز شد، بخشی از فرایند متمرکز سازی قدرت بود که در ادامه‌ی کودتای ۱۳۳۲ و بازسازی دولت مطلقه رخ داد. جامعه‌ی کرد تبدیل به آماج اصلی روندها و اعمال امنیتی دولت شد و تکنیک‌های جدید مراقبت و سرکوب به امواج جدیدی از مهاجرت‌های داخلی و تبعیدهای خارجی منجر شد. امواج فزاینده‌ی دستگیری‌ها و حبس کردن‌ها، پس از شناسایی و حمله به تشکیلات مخفی حزب دمکرات کردستان ایران در منطقه‌ی مکریان در سال ۱۳۴۷ منجر به مهاجرت‌های اجباری داخلی و تبعیدهای خارجی جدیدی شد. در سپیده‌دمان انقلاب ۱۳۵۷ تقریباً تمامی اپوزیسیون سازمان‌یافته‌ی مقاومت کردی در خارج از ایران و در نقاط گوناگونی از عراق و یا کشورهای بلوک شرق زندگی می‌کردند. [۳۰]

ملی‌گرایی در تبعید آغاز یک روند جدید در سیاست کرد بود. این روند، که تنها در جریان انقلاب ۱۳۵۷ به پایان رسید، تأثیر عمیقی بر توسعه‌ی گفتمان و عمل ملی‌گرایی کرد نهاد، چنان‌که روند وقایع پس از فروپاشی حکومت پهلوی این قضیه را نشان داد. سال‌های پس از سقوط جمهوری کردستان و سربرآوردن ملی‌گرایی در تبعید هم‌چنین شاهد سربرآوردن و توسعه‌ی گفتمان مارکسیست-لنینیست به مثابه‌ی یک نیروی قدرتمند در سیاست ملی‌گرایی کرد است. تأثیر گفتمان و عمل مارکسیسم-لنینیسم بر توسعه‌ی ملی‌گرایی کرد، که تقریباً منعکس‌کننده‌ی تأثیر آن بر توسعه‌ی سیاست در ایران به‌طور عام است، در سال‌های آغازین انقلاب اسلامی به اوج خود رسید، پس از سرکوب نظامی در سال ۱۳۶۴ و آغاز موج دوم مهاجرت به کردستان عراق رو به افول نهاد و تا به امروز ادامه پیدا کرده است.

ملی‌گرایی در تبعید با توسعه‌ی خرده‌بورژوازی شهری، که روندهای اقتصادی و اجتماعی منتج از اصلاحات ارضی پایبندی آن به ملی‌گرایی قومی را مستحکم کرده بود، تغذیه شد. این اتفاق تاریخی، بر توسعه‌ی ساختار اجتماعی و روابط فرهنگی جامعه‌ی کرد تأثیری حیاتی نهاد. روابط اجتماعی در مناطق روستایی سرتاسر ایران منقلب شد و به سلطه بزرگ‌مالکان زمین‌دار و همراه با آن تفوق سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی زمین‌دار خاتمه داد. این قضیه باعث فروپاشی سیاسی طبقه‌ی زمین‌دار و رابطه‌ی ارگانیک آن با قدرت سیاسی شد. طبقه‌ی زمین‌دار کرد از این قاعده مستثنی نبود. تجزیه املاک بزرگ‌مالکان و تقسیم آن بین کارگران بی‌زمین و زارعان اجاره‌کار نشان از پایان قدرت زمین‌داران در جامعه‌ی کرد و تسریع روابط کالایی در کشاورزی و زراعت شد. این روند، گرچه در مرحله‌ی سوم اجرای اصلاحات ارضی به شکل معنی‌داری کند شد، هم‌چنین نشانگر آغاز مهاجرت روستاییان به شهرها، تسریع نرخ شهرنشینی و افزایش سریع نسبت جمعیت شهرنشین به روستا نشین بود. [۳۱]

بدین ترتیب شهرنشینی عامل دیگری بود که به شکل معنی‌داری روابط اجتماعی و اقتصادی جامعه‌ی کرد را بازآرایی کرد و باعث رشد طبقه‌ی متوسط شهری به‌ویژه خرده‌بورژوازی مدرن شد. جمعیت مناطق روستایی از اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰، زمانی که موج اول مهاجرت به شهرها رخ داد، در حال افول بوده است. در

مناطق روستایی کردستان، هم‌چون دیگر مناطق روستایی ایران، اکثریت جمعیت را روستاییان بدون زمین تشکیل می‌دادند؛ تا قبل از ۱۳۴۲ کمبود زمین، اجاره‌کاری نامطمئن و نرخ‌های اجاره‌ی گزاف، سیمای عمومی روابط زراعی در مناطق روستایی بودند. اصلاحات ارضی ۱۳۴۲ و توسعه‌ی متعاقبِ روابط کالایی سرمایه‌دارانه، عامل اساسی پس‌پشت مهاجرت روستاییان به شهرها بود: روستاییان کرد به امید پیدا کردن فرصت‌های استخدامی و کاری جدید، روستاهای خود را رها می‌کردند. این روند عمومی، که به شکل معنی‌داری پس از جهش قیمت نفت در سال ۱۳۵۳ تسریع شد، منجر به شکل‌گیری حومه‌نشینی حول مراکز شهری شد. حومه‌هایی که مسکن روستاییان مهاجر شده بود، بعدها نقشی اساسی در وقایع انقلاب ۱۳۵۷ بازی کردند. این تحولات اقتصادی و اجتماعی در مناطق روستایی کردنشین تأثیرات عمیقی بر ساختار اجتماعی جامعه نهاد و ترکیب طبقاتی مراکز شهری در حال رشد کردستان را تغییر داد. بعد از انقلاب هم، پس از یک دوره سکون موقت در سال‌های ۸۳-۱۹۷۹، که به دلیل گسست انقلابی، خیزش جنبش مسلحانه و سرکوب خشن جامعه‌ی کرد به‌وسیله‌ی دولت تازه تأسیس، سرعت روند شهرنشینی ادامه یافت. گفته می‌شود که در حال حاضر اکثریت جمعیت کردها، یعنی بیش از دو سوم آن‌ها، در مراکز شهری زندگی می‌کنند. جامعه‌ی کرد قبل از گسست انقلابی ۱۳۵۷ غالباً شهرنشین بود. جهش قیمت نفت این روند [شهرنشینی] که با اصلاحات ارضی آغاز شده بود، را کامل کرد. قبل از فعال شدن آتشفشان انقلاب، سرمایه‌داری جامعه‌ی کرد را به‌طور محکمی تسخیر کرده بود و ملی‌گرایی کرد داشت از تبعید به وطن باز می‌گشت.

جامعه‌ی کرد در خط مقدم وقایع انقلابی ۵۸-۱۳۵۷ بود. توده‌های مردم در اکثر شهرهای کردنشین می‌رفتند تا کنترل دستگاه‌های امنیتی و نظامی را به کنترل خود در آورند، پادگان‌ها را خلع سلاح کنند، مدیریت‌های سیاسی محلی را ملغی و آن‌ها را با کمیته‌های انقلابی مردمی جایگزین سازند. در کردستان نیز، هم‌چون سایر نقاط ایران، انقلاب عمدتاً یک انقلاب شهری بود و مناطق روستایی تأثیر چشم‌گیری از اعتراضات و شورش‌های مردمی نپذیرفتند. مناطق روستایی کردستان پس از مرداد ماه ۱۳۵۸ بود که به درون کشمکش‌های سیاسی - نظامی کشیده شدند، زمانی که

گفتگوهای بین نیروهای سیاسی کرد و حکومت موقت در تهران شکست خورد و نیروهای نظامی برای احیای سلطه‌ی حاکمیت بر مناطق کردنشین به این قلمرو لشکرکشی کردند. تعلق مناطق روستایی کردستان برای پیوستن به وقایع انقلابی بیش از آن که به دلیل نبود آگاهی انقلابی و یا همدلی سیاسی در میان روستاییان مربوط بوده باشد، به خاطر ترس از تغییر و تبعات غیرقابل پیش‌بینی آن بود. در واقع، بی‌علاقگی عمومی روستاییان به انقلاب^{۳۱} یک تصمیم سیاسی محاسبه شده از جانب زمین‌داران خرد و متوسط بود، چرا که آن‌ها هراس این را داشتند که فروپاشی سلطنت به معنای بازگشت رژیم زمین‌داران قدیمی و از دست رفتن زمین‌هایی باشد که آن‌ها در جریان اصلاحات ارضی تصاحب کرده بودند.

سیر حوادث پس از انقلاب نشان داد که ترس آن‌ها از استقرار مجدد قدرت سیاسی و اقتصادی زمین‌داران، بر مبنای نظم پیش از اصلاحات ارضی، بی‌بنیاد بود، چرا که دولت پسانقلابی می‌رفت تا در راستای ملاحظات امنیتی خود در کردستان، نقشی متفاوت به زمین‌داران کرد بسپارد. همان‌طور که نشان داده خواهد شد، این قضیه مستلزم احیای بخشی از سازمان سیاسی قبایل کرد و جذب آن‌ها به درون سازوگرهای امنیتی دولت در منطقه بود. زمین‌داران قبیله‌ای، قدرت سیاسی و تفوق اقتصادی خود را مدیون جایگاه خود در سازمان امنیتی حاکمیت مسلط در کردستان می‌دانند. در ادامه بحث خواهد شد که بازقبیله‌ای‌سازی^[۳۲] بخشی از میدان سیاسی و مفصل‌بندی متعاقب فرایند و اعمال امنیتی دولت در ساختار اقتصادی و اجتماعی کردستان، تبعات معنی‌داری برای گفتمان و عمل مقاومت در برابر سلطه‌ی حاکمیت در این جامعه داشته است. چرا که مفصل‌بندی تبار قبیله‌ای، منافع تجاری مرتبط با حوزه‌ی غیررسمی/قاچاق و روابط نظامی - امنیتی نه‌تنها موضع سلطه‌ی حاکمیت را مستحکم‌تر ساخته است، بلکه هم‌چنین به تخریب دیوار قومی‌ای کمک کرد که مرزهای سیاست ملی‌گرایی، یعنی کانون مقاومت کردی بر علیه قدرت حاکم، را مشخص می‌کرد.^[۳۳]

پیشمرگه‌های مسلمان و بازقبیله‌ای سازی میدان سیاسی کرد

طبقه‌ی زمین‌دار کرد، که عمدتاً صورت‌بندی قبیله‌ای داشت، بعد از ۱۹۶۲ به‌طور جدی تضعیف شد و بخش عمده‌ای از قدرت اقتصادی و منزلت سیاسی خود را از دست داد. این طبقه فاقد پیوستگی و انسجام ساختاری بود و به‌سختی می‌توانست نیروی سیاسی نیرومندی را تشکیل دهد که قادر به تأثیرگذاری بر مسیر حوادث در مناطق روستایی در جریان وقایع انقلاب باشد. همانند اکثریت غالب روستائیان، زمین‌داران نیز از تغییرات انقلابی و نتایج بلندمدت آن بر مناطق روستایی ترسیده بودند، گرچه این‌ها دلایل متفاوتی برای ترس خود داشتند. فضای سیاسی غالباً رادیکال در مراکز شهری منطقه و احتمال ورود سیاست انقلابی به مناطق روستایی و رادیکالیزه شدن روستائیان، چشم‌اندازی مضطرب برای زمین‌داران کرد پدید آورد و آن‌ها را که از حدود یک دهه قبل با برنامه‌ی اصلاحات ارضی تضعیف شده بودند، دچار هراس کرد. آن‌ها در سیاست انقلابی‌ای که مراکز شهری را در خود فرو برده بود، جایی برای خود نمی‌دیدند و تلاش‌های فردی تعدادی از سران قبایل برای استقرار مجدد رژیم قدیمی و یا ملحق شدن به نیروهای سلطنتی فعال در کردستان بی‌نتیجه ماند. تعدادی از آن‌ها که زمینه‌ی ملی‌گرایی داشتند و به ملی‌گرایی قومی مورد حمایت بخش‌های سنتی اجتماع سیاسی تمایل بیش‌تری داشتند، به نیروهای ملی‌گرای کرد، به‌ویژه حزب دمکرات کردستان ایران، ملحق شدند. اما همکاری فعال آن‌ها با سازمان‌های ملی‌گرا معمولاً کوتاه مدت بود و هنگامی که در دعوای قدرت داخلی، که معمولاً به صورت موضوعات استراتژیک مناقشه‌برانگیز خود را نشان می‌داد، جهت‌گیری می‌کردند، بخت سیاسی آن‌ها به سرعت افول پیدا می‌کرد. آن‌ها معمولاً به حاشیه رانده می‌شدند و در نهایت با رادیکالیزه شدن فزاینده‌ی سیاست ملی‌گرایی، چنددسته‌گرایی و دعوای قدرت و هم‌چنین پس از غلبه‌ی سیاسی نیروهای چپ درون سازمان، در جریان احیای سیاست مردمی در انقلاب ۱۳۵۷، از فرایند سیاست و تصمیم‌گیری کنار گذاشته شدند.

درحالی که پس از انقلاب سران قبایل توان دست‌یابی و چیره شدن بر رهبری نیروهای سیاسی در میدان سیاسی ملی‌گرایی را نداشتند، دولت پسانقلابی، همان‌گونه که ذکر شد، موفق شد تعدادی از سران قبایل مهم کرد را درون ساختار امنیتی

خود جذب و از همکاری فعال آن‌ها در تحمیل و نگه‌داشت سلطه‌ی خود بر جامعه‌ی کرد اطمینان خاطر حاصل کند. برای این منظور، یک نیروی نظامی - امنیتی بومی تشکیل داد که وظیفه داشت در برقراری نظم و امنیت در شهرهای کردنشین و مبارزه با هر نوع تهدید نظامی‌ای که از جانب ملی‌گرایان کرد متوجه سلطه و کنترل حاکمیت بر مناطق روستانشین می‌شد، از حاکمیت پشتیبانی کند. این نیروی شبه‌نظامی قبیله‌ای، به اصطلاح پیشمرگه‌های مسلمان یا جاش، نامیده می‌شدند. جاش در کردی به معنای «کره الاغ» است و به‌طور کلی در جامعه‌ی کرد به کسانی گفته می‌شود که با دشمن همدستی می‌کنند. آن‌ها نیروهای مزدوری بودند که از میان قبایلِ همدست دولت پساانقلابی به خدمت گرفته می‌شدند. ایل منگور مهم‌ترین این قبایل بود. آن‌ها به صورت واحدهای جداگانه درون نیروهای مسلح سازمان داده شدند و به‌وسیله‌ی نیروهای سپاه پاسداران انقلابِ مستقر در قلمروهای کردنشین آموزش داده می‌شدند. گرچه تعداد دقیق این نیروهای شبه‌نظامی معلوم نیست، اما گفته می‌شود که در تمامی کردستان آمار آن‌ها از ۲۵ هزار نفر فراتر نرفت. این آمار شامل نیروهای کمکی هم می‌شود. شاهدان محلی در منطقه‌ی مکران در حال حاضر تعداد این نیروها را بین ۵ تا ۷ هزار نیروی ثابت و ۲ تا ۳ هزار نیروی کمکی تخمین می‌زنند. هیچ اطلاعات دقیقی هم در مورد بنیاد و ساختار سازمانی پیشمرگه‌های مسلمان در دست نیست. عمدتاً اعتقاد بر این است که این سازمان با فاصله‌ی کوتاهی پس از آغاز جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ تأسیس شد. تاریخ دقیق تأسیس آن هر زمانی که باشد، در صحنه‌ی نظامی سال‌های ۱۳۶۲ تا ۶۴ حضور داشتند و در کنار پیشمرگه‌های حزب دمکرات کردستان [عراق]، یعنی نیروهای بارزانی [قیاده موقت] و نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نقش مهمی در شکست و پراکندن نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران و کومله در مناطق کردنشین بازی کردند. پیشمرگه‌های مسلمان در شرق کردستان (ایران) همان نقشی را بازی کردند که جاش‌های بدنام در جنوب کردستان (عراق) و قروجی‌ها [۳۴] در شمال کردستان (ترکیه) بازی کردند. این نیروها، همدست‌های محلی و بومی حاکمیت مسلط در هر یک از پارچه‌های جداگانه‌ی کردستان هستند. [۳۵]

نیروی پیشمرگه‌ی مسلمان از لحاظ ریشه و صورتبندی قبیله‌ای، ساختار سازمانی و عملکرد امنیتی آن یک نیروی ناهمگن بود. در منطقه‌ی مرکزی مکریان، شامل دو شهر مهم مهاباد و بوکان، اکثریت غالب نیروهای پیشمرگه‌ی مسلمان از قبیله‌ی منگور جذب شده بودند، که رئیس آن‌ها، علی‌آقا نوزری، یکی از چهره‌های شاخص در سازمان امنیتی دولت پسانقلابی در منطقه بود. در مناطق شمالی‌تر، اطراف نرده، اشنویه و پیرانشهر، اکثر نیروهای پیشمرگه‌ی مسلمان از قبیله‌ی مامش به خدمت دولت در آمدند. نیروی پیشمرگه‌ی مسلمان در میدان سیاسی - امنیتی کارکردی دوگانه داشت، که هر دوی آن‌ها مستقیماً به نگاهداشت سلطه‌ی حاکمیت بر مناطق کردنشین ربط داشتند: جنگ با شورشیان کرد به نمایندگی از طرف دولت و مشروعیت‌بخشی به حضور نظامی دولت در کردستان. اما استفاده‌ی این نیروی شبه‌نظامی قبیله‌ای از گفتمان رسمی رژیم برای توجیه سیاست ضد ملی‌گرایی خود، کارکرد مشروعیت‌بخش آن را به شکل معنی‌داری به تحلیل برده است. بنابراین در حالی که این نیروی شبه‌نظامی قبیله‌ای تبدیل به چهره‌ی بومی قدرت حاکم در جامعه‌ی کرد شده است، در تقویت مشروعیت سلطه‌ی حاکمیت در کردستان شکست خورده است، هرچند هم که در میدان نظامی - امنیتی مؤثر بوده باشد. برخلاف موفقیت‌ظاهری آن در میدان امنیتی - نظامی، دولت پسانقلابی نتوانسته است خط انشقاق قومی را امحا کند و یا حتی آن را دور بزند. سرکوب فزاینده و انکار مداوم هویت و حقوق کردی، به‌ویژه در دوره‌ی ریاست جمهوری احمدی نژاد در سال‌های ۹۲-۱۳۸۴ جایگاه برساننده‌ی قومیت و زبان کردی در هسته‌ی درونی هویت کردی و مرزهای بیرونی جامعه‌ی کرد را مستحکم کرده است. این دو [یعنی هسته‌ی درونی هویت کردی و مرزهای بیرونی جامعه‌ی کرد] از همان روزهای آغازین پس از انقلاب بیش از هر زمان دیگری به هم نزدیک شده‌اند و از این‌رو هویت حاکم را به گونه‌ای مؤثر طرد و تلاش‌های گفتمان رسمی حاکمیت را در میدان محلی گفتمان [مقاومت] کردی بی‌ثبات کرده است.

کارکرد امنیتی این نیروی شبه‌نظامی قبیله‌ای منحصر به مناطق روستایی کردستان نیست. در واقع اکنون اکثریت غالب نیروهای پیشمرگه‌ی مسلمان در مراکز شهری ساکن هستند و تعداد زیادی از آن‌ها در پست‌های گوناگون ادارات حکومتی

استانی و محلی مشغول به کار هستند. این روند پس از پایان مقاومت مسلحانه و استحکام کنترل نظامی حاکمیت بر مناطق روستایی در آغاز دهه‌ی ۱۳۷۰، در حال رشد بوده است. بخشی از این نیروی شبه‌نظامی قبیله‌ای که در ادارات و بخش‌های غیرنظامی به خدمت گرفته شدند، به اصطلاح نیروهای کمکی آن‌ها، جذب سپاه پاسداران انقلاب ایران نشدند. بلکه آن‌ها در این ادارات یک گروه نیمه‌مستقل جداگانه‌ای تشکیل دادند و نقش‌ها و وظایفی به آن‌ها محول شد که می‌توانست مستقیم به اهداف امنیتی دولت پسانقلابی مرتبط باشد یا نباشد. این نیروهای کمکی معمولاً لباس فرم کردی می‌پوشند و به‌عنوان کارمند رده‌میانی و یا دون‌پایه در ادارات استانی و محلی از آن‌ها استفاده می‌شوند. رؤسای ارشد آن‌ها نیز اعضای از سپاه پاسداران انقلاب هستند که توسط مراکز فرماندهی در تهران و یا مراکز استان‌ها تعیین می‌شوند. سپاه پاسداران به‌ویژه در موضوعات امنیتی و نظامی جایگاه سیاست‌ساز و تصمیم‌گیرنده را اشغال کرده است. این امر بالاخص در مورد تعیین و انتصاب اعضای ارشد ادارات حکومتی استانی صادق است. برای مثال در حالی که در بر اساس داده‌های رسمی، کردها ۴۰ درصد جمعیت استان آذربایجان غربی را تشکیل می‌دهند، تنها ۲ نفر از ۱۶۵ پست ارشد مدیریتی این استان کرد هستند. بدین ترتیب این نیروهای کمکی به کار گرفته شده در ادارات حکومتی غیرنظامی، بیانگر وجهی دیگر از سیاست کلی دولت پسانقلابی برای حفظ سلطه بر کردستان با استفاده از نیروهای قبیله‌ای بومی/محلی است. ملاحظات امنیتی دولت پسانقلابی در کردستان، شامل استفاده از عمال کرد قبیله‌ای در شهرها و روستاها، در عمل منجر به بازقبیله‌ای‌سازی بخشی از فضای سیاسی و از این‌رو معکوس کردن روندی شده است که با اصلاحات ارضی ۱۳۴۱ آغاز شده بود. بدین ترتیب شوراهای شهر در شهرداری‌های محلی و انجمن‌های استانی و محلی فرمانداری‌های سرتاسر منطقه عمدتاً توسط افراد همدست قبایلی چون مامش و منگور اداره می‌شوند که بازوی اجرایی سازوبرگ امنیتی دولت هستند، سازوبرگی که وظیفه دارد نظم حاکم مسلط بر کردستان حفظ کند.

حضور فعال پیشمرگه‌های مسلمان در ادارات محلی و استانی و کنترل آن‌ها بر فرمانداران محلی، شهرداری‌ها، شوراها، شهر، اتاق‌های تجاری و بازرگانی و دیگر سازمان‌های تجاری و حرفه‌ای در مراکز شهری کلیدی کردستان، نه تنها دال بر قدرت سیاسی آن‌ها بلکه هم‌چنین نشان از بخت اقتصادی آن‌ها در جامعه‌ی کرد و قلمروهای فراتر از آن است. پیشمرگه‌های مسلمان شاغل در ادارات حکومتی و غیرنظامی، از جایگاه سیاسی خود برای دستیابی به منابع مالی و اقتصادی، به‌ویژه املاک و مستغلات، بازارهای کالا و منابع اعتباری در مناطق کردنشین، استفاده می‌کنند. این دستاوردهای اقتصادی نتیجه‌ی دستیابی آن‌ها به قدرت سیاسی است که با خشونت قانونی و فراقانونی لازم برای حفظ سلطه‌ی حاکم پشتیبانی می‌شود. دستاورد اقتصادی و تفوق مالی آن‌ها فرم خاصی از رانت به خود می‌گیرد که یکی از نتایج مفصل‌بندی تبار قبیله‌ای و قدرت سیاسی در سازمان امنیتی دولت در منطقه است. درگیر شدن فعال شبه‌نظامیان قبیله‌ای در روابط رانتی به این معنی است که آن‌ها از یک طرف مستقیماً به بورژوازی جدید رانتیر در کردستان و از طرف دیگر به مثلث‌الیکارشی امنیتی - نظامی - مالی ساختار قدرت مرکزی وصل می‌شوند.

بورژوازی رانتیر و روابط حامی‌پروری [۳۶]

تجارت قاچاق عامل دیگری است که تأثیر معنی‌داری بر ساختار اجتماعی متغیر جامعه‌ی کرد در سال‌های اخیر داشته است. تجارت قاچاق در مرزهای کردستان عراق همواره یکی از ویژگی‌های حیات اقتصادی جامعه‌ی کرد در ایران بوده است. با این حال این پدیده‌ی قدیمی پس از تأسیس حکومت خودمختار اقلیم کردستان در سال ۱۳۸۲ افزایش چشم‌گیری داشته است. شهرهای عمده‌ی کردنشین مانند مهاباد، بوکان، سنه (سندج) مراکز تجارت و دادوستد اصلی هستند و مشتریانی حتی از شهرهای دوردستی چون تهران، اصفهان و شیراز را به خود جذب می‌کنند. شرایط اقتصادی راکد و نامساعد جمهوری اسلامی این روند روبه‌رشد را بیش‌تر تسریع کرده است و به‌عنوان یک محرک اضافی برای توسعه‌ی تجارت قاچاق در مناطق کردنشین عمل کرده است. تجارت قاچاق فقط منبع کار و درآمد بخش‌هایی از جمعیت کرد، به‌ویژه نسل جوان و روستاییانی که حاشیه‌نشین شهرها شده‌اند و غالباً کولبری

می‌کنند، نیست، بلکه هم‌چنین بخش‌هایی از طبقه‌ی بورژوازی کرد (بورژوازی تجاری) را متورم کرده است. در حال حاضر تجارت قاچاق فعالیت اقتصادی بخش قدرتمند و فعال بورژوازی تجاری کرد است. [۳۷]

فعالیت اقتصادی این بخش گاه با فعالیت اقتصادی بورژوازی جدید رانتیر کردستان هم‌پوشانی پیدا می‌کند. دستیابی این بورژوازی رانتیر به منابع اقتصادی و سود تجاری از کردوکارهای رابطه‌ی آن با نمایندگان محلی و استانی/منطقه‌ای دولت ایران، به‌ویژه ارتباط آن‌ها با مراکز فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، که از همان سال‌های آغازین انقلاب از راه پادگان‌ها و مراکز نظامی خود به گونه‌ای مؤثر بر جامعه‌ی کرد چنبره زدند، است. بخش کوچک اما قدرتمندی از تاجران قاچاق با سازوبرگ‌های دولتی در منطقه کار می‌کنند. یک نفع دوطرفه بر این رابطه حاکم است: آن‌ها در مقابل دریافت حمایت سیاسی و تسهیلات قانونی و نهادی، بخشی از سود خود را به نمایندگان دولت در منطقه می‌دهند. این دو بخش قدرتمند بورژوازی تجاری کرد گرچه عمدتاً غیرسیاسی هستند اما به مثابه‌ی کانالی برای جریان‌یافتن قدرت حاکمیت عمل می‌کنند و حضور حاکمیت در مراکز شهری کردنشین را مؤثرتر می‌کنند.

ساختار اجتماعی شهری در کردستان پس از انقلاب تغییرات عدیده‌ای را از سر گذرانده است. این تغییر فراتر از هر چیزی با افول اقتصادی و به حاشیه راندن بورژوازی تجاری قدیمی مشخص می‌شود. این نیرو که زمانی یک نیروی محوری بود و رده‌هایی از خاندان‌های بورژوازی زمین‌دار سنتی، صاحبان املاک وسیع، وام‌دهندگان، قرض‌دهندگان و نزول‌خواران شهرهای عمده‌ای چون مهاباد، بوکان، سقز، بانه و سنه را هم شامل می‌شد، با یک بورژوازی رانتیر جدید که به‌طور تنگاتنگی با نمایندگان منطقه‌ای بلوک قدرت دولت پساانقلابی گره خورده است، جایگزین شد. اگرچه چهره‌ها و خاندان‌های اصلی این بورژوازی تجاری قدیمی در درون ساختارهای محدودکننده‌ی دولت در سیاست‌های شهری و محلی شهرهای بزرگ نقش عمده‌ای ایفا می‌کردند، اما طبیعت رابطه‌ی آن‌ها و دولت [پهلوی] با رابطه‌ی بورژوازی رانتیر جدید و جمهوری اسلامی به گونه‌ی معناداری متفاوت بود.

در متن رابطه‌ی این بورژوازی تجاری قدیمی با دولت مرکزی^۱ اعتبار سیاسی، که غالباً امتیاز انحصاری خاندان‌ها و اشخاص معینی بود، برای دستیابی به منافع مالی و اعتبار اجتماعی استفاده می‌شد، اما این عمل به اندازه‌ای که ذیل حکومت اسلامی گسترده است، عمومیت نداشت. رابطه‌ی آن‌ها با قدرت سیاسی، با تمام پیچیدگی و چندوجهی بودن آن، به‌ندرت دربردارنده‌ی روندها و اعمال نهادی‌ای بود که مشخصه‌ی الگوی حامی‌پروری در جمهوری اسلامی است.

ساختارهای حامی‌پروری تقویت‌کننده‌ی روابط رانتیری معمولاً بنابه ملاحظات سیاسی مرتبط با امنیت دولت ابداع می‌شوند. آن‌ها شبکه‌های غیررسمی قدرت و نفوذ و در بردارنده‌ی روابط رانتی مبتنی بر دریافت مزایای اقتصادی در مقابل ارائه‌ی وفاداری و حمایت سیاسی هستند. رانتِ حامی‌پرورانه اشکال گوناگونی دارد و از نوعی مفصل‌بندی نفوذ اقتصادی و سیاسی شکل می‌گیرد که توان دور زدن ساختارهای نهادی قدرت و نفوذ در جامعه را دارد. این ساختارهای حامی‌پرورانه از توسعه‌نیافتگی جامعه‌ی مدنی و فضای عمومی بهره می‌برند و نبود فرهنگ دموکراتیکِ حسابرسی و شفافیت در جامعه آن‌ها را تثبیت می‌سازد. شبکه‌های حامی‌پروری به میدان غیررسمی قدرت تعلق دارند و خصلت فراقانونی ساختارهای رانتیری‌ای که روابط حامی - تابع [۳۸] مبتنی بر آن است، باعث عدم‌ثبات آن‌ها می‌شود. توسعه‌های جدید و تغییرات میدان سیاسی و اقتصادی، که این هم به نوبه‌ی خود به تغییرات بلوک قدرت در میدان سیاسی گسترده‌تر در سطح کشوری ربط پیدا می‌کند، ثبات آن‌ها را بر هم می‌زند.

به نظر می‌رسد که رابطه‌ی بین بخش رانتیر بورژوازی تجاری کرد و نمایندگان استانی و منطقه‌ای بلوک قدرت حاکم بر کردستان از این الگوی توسعه او یا به زبان دقیق‌تر، از این الگوی توسعه‌نیافتگی^۱ پیروی می‌کند. ذیل دولت پساانقلابی، به‌ویژه در دو دهه‌ی اخیر، گسترش چشم‌گیر میدان اقتصادی غیررسمی و افزایش متعاقبِ روابط رانتی منجر به توسعه و تحکیم روابط حامی‌پرورانه‌ی وسیعی در جامعه‌ی کرد شده است. این شبکه‌های مستحکم یک ساختار موازی قدرت و نفوذ را صورت می‌بخشند که از طریق مفصل‌بندی میدان سیاسی با میدان اقتصادی شکل می‌گیرد و از میدان اقتصادی غیررسمی تغذیه می‌کند. این روابط حامی‌پروری^۱ شکلی منحصر به

فرد دارند؛ این‌گونه نیست که در این روابط، همانند اشکال معمول ساختارهای حامی‌پروری، منفعت اقتصادی در برابر حمایت و وفاداری سیاسی مبادله شود. علاوه بر این رابطه‌ی متقابلی که بین حامی و تابع وجود دارد، در این‌جا حامیان، یعنی کارگزاران منطقه‌ای قدرت حاکم در کردستان، خود نیز درگیر روابط رانتی هستند و از رانت موجود در بخش غیررسمی اقتصاد سهم می‌برند. مشارکت فعالِ عمالِ قدرت حاکم در روابط رانتیری بخش غیررسمی اقتصاد، فرم ویژه‌ای به ساختار حامی‌پروری متداول در کردستان می‌بخشد. این وضعیتِ رابطه‌ی حامی - تابع را قادر می‌سازد تا پیوند بین امنیت حاکم و هویت کردی را تغییر دهد. زبان و قومیت کرد، یعنی آماج اصلی سرکوب حاکمیت و نیز [میدان اصلی] مقاومت ملی‌گرایانه در جامعه‌ی کرد، نقش تعیین‌کننده‌ای در تولید و تخصیص رانت در بخش غیررسمی اقتصاد بازی نمی‌کنند. غیرسیاسی‌سازی هویت کردی در بخش غیررسمی اقتصاد، به معنای غیرامنیتی‌سازی روابط رانتیری است. از این‌رو این یک شرط حیاتی برای امکان وجود رانت در کردستان است؛ این شرط برای تداوم هر دو بخش ساختار حامی‌پروری، یعنی بخش رانتیر بورژوازی تجاری کرد و بخش نیروهای امنیتی حاکمیت، به یک اندازه حیاتی است.

ظهور یک بورژوازی رانتیر بزرگ با نفوذ سیاسی چشم‌گیر، مسیر جدیدی در توسعه‌ی جامعه‌ی کرد در ایران است. حضور فعال این نیروی اجتماعی در حیات سیاسی و اقتصادی اجتماع، به تولید شبکه‌های حامی‌پروری، روابط بازاری غیررسمی و فساد محلی بیش‌تر منجر می‌شود. غیرسیاسی‌سازی قومیت و زبان کردی در میدان اقتصادی غیررسمی و تغییر متعاقبِ جایگاه آن‌ها در ملاحظات امنیتی حاکمیت در جمهوری اسلامی، نشان از یک گسست رادیکال در جایگاه استراتژیک بورژوازی تجاری کرد در حسابگری‌های امنیتی دولت در دوره‌ی پهلوی است. قبل از انقلاب ۱۳۵۷ بورژوازی تجاری کرد گرچه از درون متمایز بود اما یک نیروی اجتماعی به‌هم‌پیوسته‌تر بود. این وضعیت به این دلیل بود که گروه‌بندی‌های مختلف بورژوازی تجاری کرد از طریق رابطه‌ی مشترک خود با بازار رسمی کالا، پول و خدمات، از درون به هم گره می‌خورند. روابط غیررسمی اقتصادی با تمام اهمیتی که داشت

هیچ گاه بر بازتولید اقتصادی بورژوازی تجاری به مثابه‌ی یک طبقه، سیطره نداشت. روابط رانتی، یعنی پدیده‌ی در حال گسترشی که با بخش غیررسمی اقتصاد به‌ویژه در دوران شکوفایی بازار نفت گره خورده بود، نتوانست یک مبنای کلی برای تحکیم شبکه‌های حامی‌پروری قدرت و نفوذ در جامعه‌ی کرد فراهم سازد. جایگاه محوری هویت قومی بورژوازی تجاری کرد در ملاحظات امنیتی دولت پهلوی، مانع اصلی بسط بازار غیررسمی و ازاین‌رو ساختار حامی‌پروری رانتی در کردستان بود. تداوم تمرکز امنیتی بر سیاسی‌شدگی فزاینده‌ی هویت کردی و تشدید سرکوب حاکمیت نیز به تقویت تمایلات ملی‌گرایانه در میان بخش‌هایی از بورژوازی تجاری کرد در دهه‌ی پایانی حکومت پهلوی کمک کرد. هویت کردی به مثابه‌ی یک عامل وحدت‌بخش عمل می‌کرد، بخش‌های مختلف بورژوازی تجاری کرد را دور هم جمع می‌کرد و در اوان انقلاب بین آن‌ها پیوستگی سیاسی ایجاد کرد.

این شرایط دیگر در جامعه‌ی کرد روژه‌ه‌لالت وجود ندارد. شرایط امکان وجود و بازتولید بورژوازی رانتی، شامل رابطه‌ی مستقیم و چندوجهی با نمایندگان منطقه‌ای قدرت حاکم در کردستان، پیوستگی ساختاری این طبقه را به تحلیل برده و بنیادهای هویت قومی - زبانی آن را متزلزل ساخته است. به زبان دیگر رشد گسترده‌ی بخش غیررسمی اقتصاد و تحکیم ساختار حامی‌پروری رانتی، که با شبکه‌های محلی قدرت و نفوذ سیاسی - امنیتی در هم تنیده شده است، شور ملی‌گرایی در میان بخش‌هایی از بورژوازی رانتیر در جامعه‌ی کرد را تضعیف کرده است. بحث اصلی این‌جا روابط ساختاری بین شرایط امکان و بازتولید بورژوازی رانتیر کرد و شرایط امکان سلطه‌ی حاکمیت بر جامعه‌ی کرد است. آن‌ها هم «نتیجه» و هم «حامی» کنش قدرت حاکمیت هستند و بدین ترتیب همدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند. بازتولید بورژوازی رانتیر برای تضمین سلطه‌ی حاکمیت در جامعه‌ی کرد ضروری است. این پیوند ساختاری به این اشاره دارد که بورژوازی رانتیر کرد و قدرت حاکمیت از بسط غیرسیاسی‌شدگی قومیت کرد و هویت زبانی آن، یک نفع مشترک می‌برند. چرا که جدا از اهمیت آن برای توسعه‌ی بخش غیررسمی اقتصاد، روابط رانتی و فساد محلی، به تحلیل پیوستگی ساختاری این طبقه نیز کمک می‌کند و این امر منجر به تضعیف تمایلات ملی‌گرایانه در میان رده‌های در حال رشد این طبقه می‌شود. برای ملحق

شدن بورژوازی تجاری کرد به مقاومت کردها در برابر سلطه‌ی حاکمیت، باید این پیوند ساختاری از هم گسیخته شود.

حال من به بررسی سؤال طرح شده در آغاز مقاله برمی‌گردم و سعی می‌کنم شرایط سکوت روژه‌ها را بحث بکنم و از منظر تحلیلی که ارائه شد به‌طور مختصر به علت‌ها و پیامدهای این سکوت بپردازم.

مقاومت کردها: مبارزه‌ی قهر آمیز و ناهمسازی‌های برنامه‌های خودمختاری – فدالی

چنان‌که پیش‌تر گفته شد در کردستان نیز همانند دیگر بخش‌های ایران انقلاب ۱۳۵۷ اصولاً یک پدیده‌ی شهری بود. در دو دهه‌ای که به گسست انقلابی ختم شد به دلیل شماری از روندهای فرهنگی و توسعه‌های اجتماعی مهم، زندگی شهری دچار تحولات اساسی شده بود. این روندهای فرهنگی و توسعه‌های اجتماعی نقش سرنوشت‌سازی در شکل‌گیری فرایند انقلاب داشت؛ هم‌چنین این تغییرات پس از انقلاب نیز مسیر و جهت رویدادها را متأثر از خود می‌کردند. از این لحاظ تغییر بنیادین در جامعه‌ی کرد، گسترش رده‌های خرده‌بورژوازی شهری و لایه‌های میانی جامعه بود. این گسترش با توسعه‌ی اقتصادی ناگهانی، گسترش بوروکراسی دولتی نیازمند به کارگزاران مزدبگیر و هم‌چنین گسترش آموزش مدرن متوسطه و دانشگاهی و افزایش تعداد زنان و مردان در بازارهایی برانگیخته می‌شد که با رونق بازار نفت ایجاد شده بود. این نیروهای اجتماعی وسیع هم‌چنین حامل گفتمان‌ها و اعمال سیاسی و ایدئولوژیک مدرن، به‌ویژه مارکسیسم - لنینیسم و ملی‌گرایی مدرن در جامعه بودند.

خرده‌بورژوازی مدرن هم‌چنین عامل پیوند مقاومت کردی به مقاومت سکولار ایرانی در برابر سلطنت پهلوی بود، پیوندی حیاتی که در «فضای عمومی زیرزمینی» [۳۹] در سطح کشور تولید و تقویت می‌شد؛ میدان مخفیانه‌ای که با مقاومت در برابر قدرت حاکمیت تعریف می‌شد و زبان آن زبان ایدئولوژی‌ها و اصطلاحات سکولار، به‌ویژه خوانش رادیکال از نمونه‌های چینی و آمریکای لاتینی مارکسیسم - لنینیسم بود. مقاومت در برابر قدرت حاکم و متعهد شدن به مارکسیسم

انقلابی دو عاملی بود که نیروهای اجتماعی و سازمان‌های سیاسی گوناگون، از جمله نسل جدید جوانان دانشگاهی کرد در دانشگاه‌های ایران را در فضای عمومی زیرزمینی به وحدت می‌رساند. این نسل در شکل‌دهی به فرایند انقلاب در جامعه‌ی کرد و تعیین خطوط گفتمان و عمل ایدئولوژیک سیاسی مقاومت کردی در سال‌های انقلاب، به‌ویژه قبل از حضور و مشارکت فعال احزاب و سازمان‌های سیاسی کرد در صحنه‌ی [سیاسی علنی]، نقشی تعیین کننده داشت.

در حقیقت مقاومت در برابر حکومت پهلوی و مبارزه‌ی مسلحانه برای براندازی سلطنت به قصد تأسیس یک حکومت دموکراتیک مردمی، اعتقاد راسخ و مشترک زنان و مردان جوانی بود که در میدان سیاسی - فرهنگی خود را ملزم به روندهای ایدئولوژیک گوناگون، از مارکسیسم گرفته تا ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی، می‌دانستند. این یک مبنای مشترک بود که نیروهای مختلف را گرد هم جمع می‌کرد، یک چارچوب مرجع که فکر و عمل آن‌ها را تعیین می‌کرد. این قضیه خود - پنداری آن‌ها را به مثابه‌ی سوژه‌های آگاه و متعهد جامعه تعریف می‌کرد و به زودی به عنصر برساننده‌ی «هویت مشترک» آن‌ها به مثابه‌ی اعضای یک اجتماع تبدیل شد. این هویت مشترک با یک تعریف کلاسیک از روشنفکری به‌عنوان [حاملین] «آگاهی ناشاد» [۴۰] متناسب بود. هویت مشترک این روشنفکری، که بر حسب مقاومت بی‌امان در برابر دیکتاتوری پهلوی و حامیان امپریالیست آن بیان می‌شد، اهمیت فرهنگی و سیاسی آن را تقویت می‌کرد و آن را فراسوی مرزهای هستی‌شناسی خود، به جهان سیاست مخفیانه می‌برد، جهانی که محل زیست احزاب و سازمان‌های سیاسی متعهد به براندازی رژیم بود. این هویت مشترک که بدین‌سان در محل تلاقی روشنفکری و مقاومت مخفیانه در داخل و خارج کشور شکل می‌گرفت، در میدان سیاسی و فرهنگی تبدیل به یک نیروی مؤثر شد و در فرآیند بسیج مردمی‌ای که منجر به انقلاب ۱۳۵۷ شد، نقشی تعیین کننده بازی کرد. کردها یکی از اجزای درونی این اجتماع بودند. آن‌ها در پذیرش این صورتبندی ایدئولوژیک عمومی و حضور مداوم و فعال در فضای عمومی زیرزمینی، که این هویت مشترک را تغذیه می‌کرد، با جو عمومی ایران همراه بودند. این که مقاومت در برابر قدرت حکومت پهلوی عنصر برساننده‌ی هویت مشترک رده‌های گوناگون روشنفکری بود به این معنی بود که

کردها می‌توانستند با حفظ و بسط هویت قومی - زبانی خود وارد این اجتماع مقاومت شوند بدون این که مجبور شوند تلاش برای دستیابی به حقوق دموکراتیک و مدنی خود را، که در قالب خودمختاری ملی بیان می‌شد، پنهان و یا تعدیل سازند. پس از پیروزی انقلاب این هویت مشترک به‌زودی از بین رفت و سوژه‌ی تکینی که بدنه‌ی متنوع این روشنفکری دموکراتیک - مردمی را تشکیل می‌داد، هدف واحد خود را از دست داد. ستیز بی‌رحمانه برای کنترل سازوگرهای رسمی و موازی دولت، پیوستگی گفتمانی پارادایم مشترک نیروهای مبارز را به تحلیل برد: نیروهای رقیب، که تا آن موقع یک هویت/ سوژه‌ی تکینی جبهه‌ی دموکراتیک - مردمی بودند، مجبور شدند تا نسبت به موقعیت جدید موضع بگیرند. این پارادایم مشترک با تقویت تکنیکی سوژکتیو نیروهای مقاومت گوناگون در صورت‌بندی سیاسی مشترک روشنفکری‌ای که در سطح کشور وجود داشت، آن‌ها را دور هم نگه داشته بود، اما پس از پیروزی انقلاب این پیوستگی از دست رفت. در کردستان نیز وضعیت تقریباً به همین صورت بود.

این نسل جوان فعالین سیاسی کرد پس از انقلاب به‌عنوان مؤسسين و رهبران احزاب و سازمان‌های سیاسی کرد، نقش مهمی ایفا کردند. در جریان حوادث انقلاب و در یک دهه‌ی حیاتی پس از پیروزی انقلاب، هویت قومی - زبانی کردها معیار اصلی تعریف مرزهای سیاست انقلابی در جامعه‌ی کرد بود و به‌عنوان واسطه‌ی مشارکت و ورود کردها به فرایندهای فرهنگی و سیاسی انقلابی و یا طرد از آن عمل می‌کرد. تا جایی که به نقش هویت کرد در فرایند ایدئولوژیک و سیاسی پس از انقلاب مربوط است، جایگاه سیاسی و وفاداری ایدئولوژیک این نسل جدید از کنشگران سیاسی کرد نقشی تعیین‌کننده دارد. آن‌ها خود را ملزم به خوانش‌های خاصی از مارکسیسم - لنینیسم می‌دانستند که متمرکز بر تقابل دوگانه‌ی مردم - امپریالیست در فرایند مبارزه‌ی انقلابی رهایی‌بخش بود. بخش عمده‌ای از احزاب سیاسی کرد و نیز مردم جامعه به‌طور عام، این را به‌عنوان معیار و محک گفتمان و عمل انقلابی در میدان سیاسی پس از انقلاب درک می‌کردند. این وضعیت مرزهای قومی و زبانی‌ای را که سیاست کردی را از سیاست ایرانی جدا می‌کرد به‌طور جدی به تحلیل برد. دیواری

که به‌وسیله‌ی هویت‌زبانی و قومی‌کردی حول میدان سیاسی و ایدئولوژیک [کردستان] کشیده شده بود، توسط گروه‌های مارکسیست - لنینیست و از درون جنبش به هم ریخت. سیاست ملی‌گرایی کرد استقلال‌گفتمانی خود را از دست داد و میدان سیاسی کرد به روی نیروهای سیاسی غیرکردی باز شد که طرح‌ها و برنامه‌های سیاسی غیرکردی داشتند. حزب توده، سازمان فدائیان خلق ایران و سازمان‌های کوچک دیگری که تمایلات چپ داشتند، از جمله‌ی این سازمان‌ها بودند.

احزاب و سازمان‌های سیاسی کرد در روزه‌لات از ظهور جمهوری کردستان در مه‌آباد در سال ۱۳۲۴ تا کنون برای خودمختاری مناطق کردنشین مبارزه کرده‌اند. خواست آن‌ها تأسیس یک خودگردانی محلی در چارچوب یک سیستم دموکراتیک در ایران، چه جمهوری، فدرالی، پارلمانی و یا ریاست‌جمهوری، بوده است. تلاش برای خودگردانی به‌عنوان یک حق دموکراتیک بیان می‌شد و چارچوبی قانونی - سیاسی برای به رسمیت شناختن هویت کردی و از این‌رو یک راه حل دموکراتیک برای مسأله‌ی کرد در روزه‌لات، در درون چارچوب سیاسی حاکمیت ملی ایران، فراهم می‌کرد. اما ثابت شد که تلاش برای تأسیس خودگردانی کردی، چه یک خودمختاری منطقه‌ای و چه یک برنامه‌ی فدرالی، به‌شدت پروبلماتیک است. چرا که تلاش برای خودگردانی، که برحسب حقوق دموکراتیک زبان و قومیت کرد بیان می‌شد، مبتنی بر شرایطی است که مفروض مفهوم خودمختاری منطقه‌ای و یا یک برنامه‌ی فدرالی نیست. او این شرایط در جایی خارج از این مفهوم هستند. مرز پروژه‌های کردی برای تأسیس خودگردانی به‌وسیله‌ی هویت‌کردی تعریف می‌شود، یعنی با زبان، قومیت و فرهنگ کردی. در حالی که این شرایط به روندها و اعمال فرهنگی و سیاسی‌ای اشاره دارد که خارج از مرزهای قومی - زبانی و پروژه‌ی خودگردانی هستند و به گونه‌ای بنیادی از نیروها و روابط غیر کرد در چارچوب دولت - ملت ایران تشکیل شده است. پیوستگی پروژه‌های کردی‌ای که در اندیشه‌ی خودگردانی سیاسی و فرهنگی بودند به‌واسطه‌ی شرایط امکانی که خارج از آن‌ها بود، یعنی به‌واسطه‌ی حضور نیروها و روابط غیرکردی‌ای که مشارکت آن‌ها در پروژه‌های فدرالی/خودمختاری منطقه‌ای برای تحقق آن حیاتی بود، به تحلیل می‌رفت. به زبان دیگر، در سیاست خودمختاری کردی بین بازنمایی‌گفتمانی حقوق خودگردانی و شرایط امکان/تحقق سیاسی آن

یک ناهم‌خوانی جدی وجود دارد. این نکته نیازمند توضیح و شفاف‌سازی بیش‌تری است. [۴۱]

شرایط امکان تحقق پروژه‌های خودمختاری/فدرالی که توسط احزاب سیاسی کرد در مقاطع تاریخی گوناگون از ۱۳۲۴ تاکنون مطرح می‌شود، عمدتاً توسط مبنای منطقه‌ای و خصلت قومی، گرچه به معنای منفی آن، تعریف می‌شود. چرا که این پروژه‌های خودگردانی کردی باید از مبنای تنگ منطقه‌ای و مرزهای قومی - زبانی خود خارج شده و به دیگر اجتماعات قومی - زبانی در میان بخش‌های گوناگون جمعیت ایران دسترسی پیدا کنند تا شرایط امکان و تحقق آن‌ها فراهم شود. در عمل راه‌حل دموکراتیک مسأله‌ی کرد باید در متن جامعه‌ی ایرانی در معنای وسیع آن جستجو شود. این بدین معنا است که تحقق چنین پروژه‌های، چه در قالب خودمختاری منطقه‌ای و یا برنامه‌های حزبی فدرالی، پیش از هر چیزی مستلزم وجود یک کثرت‌گرایی دموکراتیک است که قادر باشد بازنمایی برابر و آزاد همه‌ی هویت‌های زبانی، قومی، مذهبی و فرهنگی را تضمین کند. نیز مستلزم مفهومی از شهروندی است که یک برساخت مدنی داشته باشد و هیچ‌گونه ملاحظه‌ی زبانی - قومی و فرهنگی - مذهبی در آن وجود نداشته باشد. جدای از یک رژیم دموکراتیک راستین، تحقق خودمختاری منطقه‌ای و یا یک برنامه‌ی فدرالی نیازمند حضور یک مقاومت دموکراتیک - مردمی قوی با یک برنامه‌ی سیاسی کثرت‌گرا است که قادر باشد تفاوت زبانی و قومی و حقوق و آزادی‌های متناسب با آن را به رسمیت بشناسد و به آن احترام بگذارد. این مقاومت مردمی و برنامه‌ی سیاسی کثرت‌گرای آن برای فراهم‌کردن زمینه برای مفصل‌بندی برنامه‌های خودگردانی کردی و بازنمایی آن‌ها به مثابه‌ی خواسته‌های عمیقاً دموکراتیک و مردمی، ضروری است. این مقاومت قوی مردمی، احزاب سیاسی کرد را قادر می‌سازد تا خواست خودگردانی خود را در یک برنامه‌ی دموکراتیک کشوری معطوف به ساخت یک جامعه‌ی دموکراتیک و در جهت یک مقاومت یکپارچه در مقابل دولت، مفصل‌بندی کنند. شرایط تحقق یک برنامه‌ی سیاسی کردی و شرایط برساخت یک اجماع دموکراتیک، با فرایند مقاومت دموکراتیک در برابر دولت همزمان است.

برنامه‌های سیاسی حزبی خودمختاری نزد قطعات پاره‌پاره‌ی قلمرو، جامعه و هویت کرد اعتبار دارند و این سیمای تاریخی جامعه‌ی کرد در دوران مدرن است. موفقیت حزب ه.د.پ در انتخابات اخیر ترکیه [انتخابات پارلمانی ۲۰۱۵] گواهی است بر ضرورت فرارفتن از مرزهای قومی - زبانی پروژه‌ی سیاسی خودگردانی. مفصل‌بندی خواسته‌های فرهنگی و سیاسی کرد در یک برنامه‌ی سیاسی گسترده‌تر، به مثابه‌ی بخشی از مقاومت دموکراتیک در ترکیه به ه.د.پ کمک کرد تا از آستانه‌ی ۱۰ درصد عبور کند و به‌عنوان یک حزب وارد پارلمان شود، موفقیتی که احزاب سیاسی کرد، عمدتاً به دلیل محصور کردن خود در درون مرزهای قومی - زبانی و التزامات منطقه‌گرایی، تا آن زمان به آن دست نیافته بودند. برعکس، شکست پی‌درپی پروژه‌های خودگردانی منطقه‌ای کردی در ایران و عراق و همچنین موقعیت شکننده‌ی حکومت اقلیم کردستان در عراق حاکی از شکست پروژه‌های کردی قوم‌محور، در غیاب یک روند سیاسی دموکراتیک راستین در متن دولت حاکم است. پروژه‌های خودگردانی کردی محصول تاریخ خاورمیانه است؛ این برنامه‌ها به‌وسیله‌ی شرایط تاریخی‌ای تحمیل شده است که قلمرو، اجتماع و هویت کرد را قطعه قطعه کرده است. این برنامه‌ها به مثابه‌ی راه‌حلی فهم می‌شدند که بدون تغییر دادن نقشه‌ی سیاسی خاورمیانه، حقوق زبانی و قومی کردها را تأمین و تضمین کنند. بر اساس این فهم خودگردانی کردی و امنیت حاکم همدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند، اما فقط در درون یک دولت دموکراتیک لیبرال راستین. اگرچه یک رژیم دموکراتیک شرط امکان/تحقق خودگردانی کردی است اما تحقق آن عمیقاً به امنیت قدرت حاکم وابسته است؛ یعنی به محاسبات استراتژیک دولت در میدان سیاسی ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی. در حالی که [هویت] غیرحاکم آزادی را به مثابه‌ی شرط امنیت خود فهم می‌کند، قدرت حاکم، برعکس، امنیت را شرط آزادی می‌داند. این رابطه‌ی معکوس بین آزادی و امنیت، که یک مؤلفه‌ی حیاتی محاسبات استراتژیک قدرت حاکم در میدان سیاسی است، معمولاً تحقق آزادی کردها را منوط به اراده‌ی حاکمیت می‌داند. به عبارت دیگر این آزادی منوط به محاسبات استراتژیک دولت است، محاسباتی که معطوف است به هدف غایی [حفظ] امنیت. این گرایش که در ساختار تحلیلی مفهوم خودمختاری محلی جای گرفته است، نه‌تنها پیوستگی گفتمانی آن را تحلیل می‌برد

بلکه هم‌چنین از قابلیت آن به مثابه‌ی یک راه حل دموکراتیک برای مسأله‌ی کرد می‌کاهد.

از این‌رو هسته‌ی اصلی نقد و ارزیابی من از برنامه‌ی سیاسی حزبی خودگردان/فدرالیست مربوط است به بیرونی بودن شرایط امکان/تحقق آن در میدان سیاسی و فرهنگی. همان‌طور که بحث شد، این شرایط بیرونی برساخت‌های گفتمانی این برنامه‌ها باقی می‌ماند و اساساً در هر زمانی به سرشت قدرت سیاسی و روابط نیروها در میدان سیاسی و فرهنگی وسیع ایران وابسته است. این بدین معنا است که تحقق حقوق دموکراتیک و مدنی مربوط به هویت زبانی - قومی کردها وابسته است به امکان مفصل‌بندی آن‌ها در برنامه‌ی سیاسی به‌راستی دموکراتیک که خود را ملزم به [پذیرش] تکثر هویت‌ها و حقوق و آزادی‌های متناسب با آن در میادین سیاسی و فرهنگی بداند. چرا که فقط یک بلوک دموکراتیک متشکل از نیروهای کرد و غیرکرد می‌تواند قدرت حاکمیت و گرایش درونی آن به نگهداشت و ارتقای وحدت و تکینگی هویت حاکم را به چالش بکشد. بیرونی‌بودگی شرایط تحقق این برنامه‌های سیاسی، همان‌گونه که ذکر شد، قابلیت سیاسی آن به مثابه‌ی یک راه‌حل قابل‌اتکا برای مسأله‌ی کرد در ایران را به تحلیل می‌برد. تاریخ جنبش‌های کرد در ایران مدرن، از جمهوری کردستان تا به حال، گواه این امر است.

سازمان‌های سیاسی روژه‌هلات از زمانی که میدان نظامی را به دولت پسانقلابی باختند و از قلمرو کردی بیرون رانده شدند، در کردستان عراق در تبعید هستند. وابستگی مالی و لجستیکی و انشعاب‌ها و نادانی‌های سیاسی، آن‌ها را به مرحمت حکومت اقلیم کردستان و اقتضائات آن، یعنی رابطه‌ی پیچیده‌ی بین دو حزب دمکرات کردستان [پارتی] و اتحادیه‌ی میهنی کردستان [په‌کیه‌تی] و سازوگرهای امنیتی دولت ایران، وانهاده است. از این‌رو سازمان‌ها و احزاب سیاسی روژه‌هلات در میدان گفتمانی و سیاسی - نظامی، استقلال سیاسی و عملکردی خود را از دست داده‌اند. سه دهه تبعید، انزوا و بی‌کنشی آن‌ها را به نیروهایی بی‌اثر تبدیل کرده است؛ با جامعه‌ای که ادعای بازنمایی آن را دارند رابطه‌ی بسیار ضعیفی دارند و حتی می‌شود گفت که از اپوزیسیون بودن فقط اسم آن را به یاد می‌کشند. نیروهای

منطقه‌ای نیز در کاهش و نزول قدرت احزاب سیاسی کرد نقش عمده‌ای داشته‌اند. تثبیت و تحکیم قدرت در جمهوری اسلامی پس از جنگ ایران و عراق و بازسازی قدرت حاکمیت در کردستان و نیز فروپاشی رژیم بعث و افزایش قدرت و نفوذ ایران در منطقه به‌طور کلی و در عراق به‌طور خاص، به گونه‌ای مؤثر شرایط امکان منطقه‌ای سیاست ملی‌گرایی در تبعید را به تحلیل برده است. وقتی که نیروهای ملی‌گرای مورد بحث خود را مقید به براندازی دولت با نیروی نظامی می‌دانند و مبارزه‌ی مسلحانه یک استراتژی انتخابی برای دستیابی به آزادی است، شرایط منطقه‌ای فراقلمرویی بسیار تعیین‌کننده خواهند بود. تاریخ جنبش‌های کرد در خاورمیانه‌ی مدرن شاهد صدق این استدلال است.

پی‌نوشت‌ها

[۱]. متون زیادی درباره‌ی این موضوع تولید شده است، که شرایط غالب روزه‌لالت (با کردستان ایران) را از دیدگاه‌های گوناگون بررسی کرده‌اند، اما تقریباً همه‌ی آن‌ها منظری تطبیقی دارند. این نوشته‌ها در دو مرحله ظاهر شدند: اول بعد از موفقیت کردهای عراق در تأسیس حکومت اقلیم کردستان در سال‌های ۲۰۰۳-۴ و دوم پس از تأسیس کانتون‌های خودگردان پ.ی.د در روزئاوا و موفقیت و گسترش چشم‌گیر آن در جنگ علیه داعش در سوریه پس از ۲۰۱۳. در هر دو مورد این مباحثات متأثر از موفقیت این جنبش‌های مسلحانه بودند که مستقیم یا غیر مستقیم مبنای چارچوب تطبیقی آن‌ها قرار گرفته است. برای مثال ر.ک. ان‌ان‌اس روژ، ش. ۲۴، نوامبر ۲۰۱۵ به‌ویژه به مطالب: چاودیران سه‌بارت به کوردوستان چ ده‌لین؟ (ناظرین در مورد روزه‌لالت چه می‌گویند) و روزه‌لالت پارچه‌یه‌کی بی‌ده‌نگ یان جیاواز؟ (روزه‌لالت، بخش ساکت یا متفاوت).

<https://nnsroj.com/details.aspx?id=40078>

<https://nnsroj.com/details.aspx?id=40075>

[۲]. ر.ک. پانویس شماره ۴

[۳]. retrospective analysis

[۴]. ر.ک. «ملی‌گرایی و مسأله‌ی ریشه‌ها» در ولی. ع. (ویراستار): گفتارهایی در ریشه‌های ملی‌گرایی کرد، Costa Mesa, 2003 و «مقدمه» در ولی. ع. کردها و دولت در ایران: ساخت هویت کردی، لندن، ۲۰۱۲.

[۵]. sovereign suppression and ban

Ates, S. (2013). *The Ottoman-Iranian Borderlands. Making a Boundary, 1848-1914*. New Yourk. Cambridge] University Press
 یک ارزیابی جدید از نحوه‌ی شکل گرفتن مرزهای مدرن در قلمروهای کردی خاورمیانه است.
 در این مطالعه سعی شده است تا مرز به مثابه‌ی یک ثابت از پیش تعیین شده و یک تحمیل
 صرف از بیرون نگریسته نشود. آتش در این نوشته سعی دارد تا سوژه‌مندی اجتماعات کرد و
 نیرویی که بافت ناهمگن این اجتماعات به تعیین نهایی مرزها وارد کرده است را برجسته
 سازد. م]

[v]See among others Rich, C. J. *Narrative of a Residence in Koordistan*, London 1836; Jwaideh, W. *The Kurdish National Movement: Its Origins and Development*, Syracuse NY, 2006; Bruinessen, M. van Agha, *Shaikh and the State: On the Social and Political Structures of Kurdistan*, London, 1992; McDowall, D. *A Modern History of the Kurds*, London; ۱۹۹۴, Vali, A. (Op. cit. 2012).

absolute sovereign [۸]

[۹]. ر.ک. منابع ذکر شده در پانویس شماره ۱۰.

founding act. [۱۰]

[۱۱]See Ahmad, K. M. *Kurdistan le Salekani Yekami Jihani da*, (Kurdistan in the First World War) Stockholm, 1990; Jwaideh op. cit. 2006; McDowall op. cit. 1994

subjects-sitizens [۱۲]

"reasons of the state" [۱۳]

othering [۱۴]

sovereign difference [۱۵]

[۱۶] عمل بنیانگذار (founding act) دولت و خشونت [ملازم] آن، تأثیرات طرد
 کننده و سرکوب کننده‌ی آن بر شکل‌گیری هویت‌های غیرحاکم توسط شماری از
 اندیشمندان معاصر، از دریدا گرفته تا آگامبن و نگری، مفهوم پردازی و بحث شده است. ر.ک.
 به منابع زیر:

Derrida, J. "The Force of Law: The Mythical Foundations of Authority" in Cornell, P. et al (eds) (*Deconstruction and the*

Possibility of Justice, London, 1992; Agamben, G. *Homo Sacer: Sovereign power and the Bare Life*, Chicago, 1998; Agamben, A. *State of Exception*, Chicago, 2005; Negri, A. "Sovereignty Between Government, Exception and Governance" in Kalmo, H. and Skinner, Q. (eds): *Sovereignty in Fragments: The Past, Present, and Future of a Contested Concept*, Cambridge, 2010.

[۱۷] "constitutive outside"

[۱۸] ر.ک. به ولی، همان، ۲۰۱۲.

[۱۹] سنی‌ها جایگاه متمایزی در جمهوری اسلامی دارند. آن‌ها یک اقلیت مذهبی به شمار نمی‌آیند، چون بخشی از امت بزرگ اسلامی هستند که جمهوری اسلامی ادعای بازنمایی آن را دارد، چنان‌چه عنوان ولی امر مسلمین جهان، که به رهبران جمهوری اسلامی نسبت داده می‌شود، بیانگر این داعیه است. از طرف دیگر تعریف شیعه‌ی اثنی‌عشری به مثابه مذهب رسمی حکومت، سنی‌ها را از میدان قانونی قدرت و سیاست طرد می‌کند. بنابراین سنی‌ها بدون شناسایی سیاسی و قانونی به کناری نهاده می‌شوند و به فضای بیرون از قانون و میدان فراقانونِ خشونتِ حاکم رانده می‌شوند.

[۲۰] فرهنگ غالب در جمهوری اسلامی یک فرهنگ یکسان‌ساز است و اگر نه هیچ، که علاقه‌ی اندکی به تکثرگرایی فرهنگی و شناسایی تفاوت مذهبی-قومی در میدان سیاسی و قانونی دارد. یکسان‌سازی فرهنگی به‌طور فعال هم به‌وسیله‌ی نهادهای مرتبط رسمی و هم توسط سازمان‌های موازی حاکمیت همچون شورای عالی انقلاب فرهنگی، فرهنگستان زبان فارسی و انجمن‌های فرهنگی زیر نظر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، همه و همه در جهت گسترش مذهب تشیع و زبان و فرهنگ فارسی در کشور فعالیت می‌کنند. اظهارات متعدد رهبر، که مدیریت و ریاست این نهادها را مورد خطاب قرار می‌دهد، یکی از این موارد است. «شورای عالی انقلاب فرهنگی علاوه بر تلاش بی‌وقفه برای بی‌اثر کردن هر نوع فعالیتی که در جهت به تحلیل بردن زبان شیرین و عمیق فارسی ما است، باید هم چنین با جدیت بکوشد تا زبان فارسی را از همه لحاظ توسعه داده و آن را تحکیم سازد». ر.ک. به «از بی توجهی به زبان فارسی نگرانم»، در وبسایت رسمی رهبری، دهم دسامبر ۲۰۱۳ [نوزده آذر ماه ۱۳۹۲]. 'روشنفکری فارس'، چه مذهبی و چه سکولار، چه داخل و چه خارج قدرت سیاسی، نیز بر روابط درونی بین مذهب شیعه و زبان فارسی مؤکد هستند. شاهد این امر اظهارات مسعود بهنود، روزنامه نگار اپوزیسیون، در برنامه زنده بی‌بی‌سی فارسی بود که مدعی

شد روشنفکر ایرانی شیعه است یا باید باشد. عطا الله مهاجرانی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت اصلاح طلب خاتمی که حال در تبعید خود خواسته در لندن به سر می‌برد، نیز از اظهارات وی حمایت کرد. این دو فارس شیعه هستند و از این رو به تعبیر خودشان روشنفکران 'واقعی' ایرانی هستند، اما شوربختانه آنها به این اندازه روشنفکر نیستند تا رابطه‌ی مفهومی بین قدرت حاکم، هویت ملی و شهروندی را فهم کنند. و نه می‌توانند درک بکنند که اظهارات آنها چگونه ایرانی‌های غیرفارس/ غیر شیعه را اساساً از مفهوم شهروندی ایرانی طرد می‌کند. آدمی تعجب می‌کند که چرا این‌ها عضو هیات تحریریه انتشارات « مهندسی فرهنگی» حداد عادل، سخنگوی فرهنگستان زبان فارسی نیستند، که هم آن فارسی/شیعه سازی فرهنگ ایرانی و تولید روشنفکر بر اساس توصیفات آنها است. گفته می‌شود که پروژه مهندسی فرهنگی حداد عادل ایده‌ی رهبر بوده است و به گونه‌ای فعال از آن حمایت می‌کند. همه‌ی منابع این پانویس از پایان نامه دکتری Ghamshadzifer برگرفته شده‌اند:

Hadi Ghamshadzifer' doctoral thesis *Ethno-Religious Policy of the Post-Revolutionary Iran: The Case of the Sunni-Baluch Minority*, International Islamic University Malaysia 2016.

[۲۱] در نقاط مختلف ایران تعداد زیادی از مساجد و اماکن اهل سنت تعطیل شده‌اند و یا با خاک یکسان شده و به پارک و فضای سبز تبدیل شده‌اند. ۲۲ مورد تخریب و یا تعطیلی غیر قانونی ثبت شده است که مشهورترین آن تخریب مسجد اهل سنت در محله‌ی پونک تهران در آگوست ۲۰۱۵ بود که توسط رسانه‌های ملی و بین‌المللی وسیعاً پوشش داده شد. اعتراضات سران مذهبی اهل سنت به این وضعیت هم نتیجه و اهمیت خاصی نداشته است.

[۲۲] دلایلی در دست هست که می‌توان ادعا کرد سازوکارهای امنیتی دولت به شکل جدی به عقاید مذهبی خرده‌بورژوازی شهری کرد به طور عام و روشنفکری و دانشجویان کرد به طور خاص، بد گمان است. آنها اعتقاد دارند که این دو گروه اخیر سکولار و غیر مذهبی هستند و رویکردی ابزاری به مذهب تسنن دارند. برای مثال ر.ک. به «تحولات هویتی کردی» در ماهنامه هویت، سپتامبر ۲۰۱۶ [شهریور ۱۳۹۴] که بازنمای رویکردهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است:

<http://www.kordha.ir/?p=6173>

[۲۳] در مورد جایگاه مذهب تشیع به مثابه‌ی یک عنصر برسازنده و تأسیس‌گر در هویت ملی ایرانی و از این رو به عنوان یک ابزار اساسی در بساخت و بازنمایی دیگری غیرحاکم

ر.ک. به اظهارات رهبری درباره مسلمانان اهل سنت: «ما بجز شیعیان برادر دیگری نداریم»، المکاسب المحرمه، جلد اول، قم، ۱۳۹۰، نقل شده در Ghamshadzifer (همان ۲۰۱۶). [ژورنال] هویت نیز جایگاه برساننده مذهب تشیع در رابطه با کردهای اهل سنت را به سیاق مشابهی تعریف می‌کند: «اکثریت کردهای ایران شیعه هستند و با بدنه‌ی اصلی هویت ملی و فرهنگی ایرانیان شکاف هویتی ندارند». این ژورنال هم‌چنین مسأله‌ی کرد در ایران را مشخصاً بر خطوط مذهبی ترسیم می‌کند؛ بر حسب مقاومت کردهای سنی در برابر ایرانیان شیعه: «باید یادآور شد که وقتی ما از مسأله‌ی کرد در ایران حرف می‌زنیم، اشاره ما به بخشی از نخبگان سنی مذهبی است که تمایل دارند یک هویت کردی ارتجاعی در ایران خلق کنند»، هویت، همان، ۲۰۱۶.

[۲۴] ethnic deficit

[۲۵] در رابطه با پیوند بین پروبلماتیک امنیت دولت پساانقلابی و مسأله‌ی کرد در گفتمان رسمی و نیمه رسمی ر.ک. به افتخاری، الف. «ظرفیت طبیعی امنیت»، فصل‌نامه مطالعات راهبردی، شماره ۲، ۱۳۷۷؛ اعصاریان نژاد، ه. «امنیت و قومیت در جمهوری اسلامی ایران»، در ماهنامه‌ی دانشگاه دفاع ملی، شماره ۴۹، ۱۳۸۳؛ حق پناه، ج. «جامعه مدنی و قومیت در جمهوری اسلامی»، در فصل‌نامه مطالعات راهبردی، همان ۱۳۷۷؛ دیوسالار، م. «امنیت ملی و تهدید قومی» در

<http://www.ensani.ir/fa/content/64300/default.aspx>

[۲۶] ر.ک. به منابع ذکر شده در پانویس قبلی (شماره ۲۸).

[۲۷]. مطالعات مرتبط با سازو برگ‌های امنیتی دولت سه سازمان سلفی-وهابی فعال در مناطق کردنشین ایران را شناسائی می‌کند: مکتب قرآن، جماعت دعوت و اصلاح و سازمان موحدین. گفته می‌شود که این سازمان‌ها ضعیف هستند، اهمیت اجتماعی زیادی ندارند و حامل قدرت سیاسی قابل توجهی نیستند. به‌طور کلی ضعف سیاسی و فرهنگی و ناتوانی آن‌ها از انتشار گسترده در میان جوانان کرد، به قوت سنی‌گری شافعی در اجتماع از یک طرف و [حضور] نیروها و ایدئولوژی‌های سکولار، به‌ویژه [قوت گفتمان] چپ در میان جوانان کرد پس از انقلاب نسبت داده می‌شود. ر.ک. به هویت، همان.

[۲۸]. ر.ک. به ولی، ایران پیش از سرمایه‌داری: یک تاریخ نظری، لندن، ۱۹۹۳ [ترجمه

حسن شمس آوری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۰] و ولی همان، ۲۰۱۲.

[۲۹]. ولی، همان، ۲۰۱۲ و همان، ۲۰۱۶.

[۳۰]Vali, A. *Plotting the Nation in Exile: The Forgotten Years of Kurdish Nationalism in Iran (1947-1979)*, (forthcoming, 2017.

[۳۱]. همان

retribalization[۳۲]

[۳۳]. ولی، همان ۲۰۱۶.

Koruci[۳۴]

[۳۵]. به دلایل امنیتی اطلاعات و آگاهی‌های دقیق بسیار اندکی در مورد این موضوع وجود دارد. در رابطه با ارزیابی‌های کلی موافق دولت مرکزی ر.ک. به بهزاد خوشحالی، «پیشمرگ‌های مسلمان و انقلاب» در کردستان و روزهای بحران، ش. ۱۱ <http://www.mijoo15.blogfa.com>؛ مجتبی برزویی، «اوضاع سیاسی کردستان»،

فکر نو، تهران ۱۹۹۷.

Clientelism[۳۶]

[۳۷]. گزارش سالانه‌ی احمد شهید در مورد شرایط اقلیت‌ها در ایران، تعداد کولبران را

۴۰ هزار نفر تخمین می‌زند که با احتساب خانواده‌های آن‌ها حدود ۳۰۰ هزار نفر می‌شوند.

patron-client[۳۸]

clandestine public sphere[۳۹]

unhappy consciousness [۴۰]

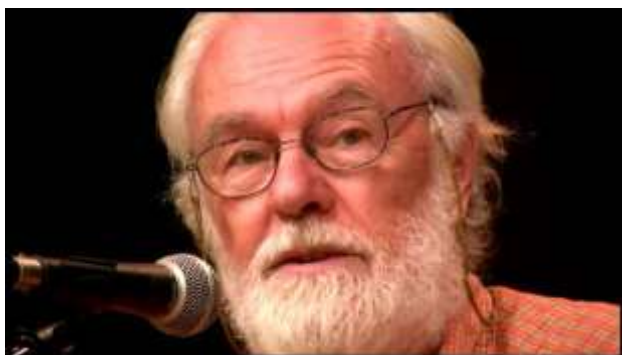
[۴۱]. حزب دمکرات کردستان ایران، کومله و پژاک سازمان‌های سیاسی اصلی

روژه‌هلات هستند. حزب دمکرات و کومله در کردستان عراق دچار انشعاب‌های داخلی متعددی شده‌اند. برای بحث بیشتر ر.ک. به نوشته‌های مختلف من از جمله ولی، همان،

۲۰۱۶.

مخالفت مارکس با نظریه‌ی ارزش – کار

دیوید هاروی؛ ترجمه‌ی پریسا شکورزاده



اشاره: دیوید هاروی که بسیاری او را برجسته‌ترین دانشمند مارکسیست جهان امروز می‌دانند اخیراً مقاله‌ی کوتاهی در توضیح نظریه‌ی ارزش در نزد مارکس نوشته است. این مقاله عمدتاً برگرفته از آخرین کتاب هاروی با عنوان «مارکس، سرمایه و جنون عقلانیت اقتصادی» است. وی در مقاله‌اش ضمن توصیف ویژگی‌های متمایز دیدگاه کارل مارکس از دیوید ریکاردو، تفسیر خود از نظریه‌ی ارزش را ارائه می‌کند. این مقاله را خود هاروی برای افراد متعددی به منظور بحث و تبادل نظر ارسال کرد. با توجه به اهمیت موضوع، تصمیم گرفتیم اصل مقاله‌ی هاروی را به فارسی ترجمه و منتشر کنیم. در عین حال، در همین چارچوب، طی روزهای آتی نقد مایکل رابرتز بر دیدگاه هاروی و نیز پاسخ هاروی به وی را منتشر خواهیم کرد.

بسیاری بر این باورند که مارکس نظریه‌ی ارزش - کار را به‌عنوان مفهومی مبنایی در مطالعه‌ی انباشت سرمایه از ریکاردو اقتباس کرده است. از آن جایی که نظریه‌ی ارزش - کار نزد بسیاری اعتبارش را از دست داده است، پس نظریه‌های مارکس را هم بسیاری قاطعانه بی‌اعتبار دانسته‌اند. اما مارکس در واقع در هیچ جا اظهار وفاداری به نظریه‌ی ارزش - کار نکرده است. نظریه‌ی ارزش - کار متعلق به ریکاردو بود. او در عین حال که بر اهمیت مسأله‌ی ارزش در مطالعات اقتصاد سیاسی پافشاری می‌کرد، این نظریه را عمیقاً مسأله‌ساز می‌دانست. در چند موردی که مارکس مستقیماً در این مورد اظهار نظر می‌کند، (۱) نه به نظریه‌ی ارزش - کار بلکه به «نظریه‌ی ارزش» اشاره دارد. بنابراین نظریه‌ی ارزش مختص مارکس چیست و چه تمایزی با نظریه‌ی ارزش - کار دارد؟

اگر وارد جزئیات بشویم (مثل همیشه) پاسخ پیچیده می‌شود، اما طرح کلی آن را می‌توان از ساختار جلد یکم «سرمایه» بازسازی کرد: (۲)

مارکس سرمایه را با بررسی نمود ظاهری ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای در عمل مادی مبادله‌ی کالا آغاز می‌کند [۱] و وجود ارزش (نسبتی غیرمادی اما عینی) را در پس جنبه‌ی کمی ارزش مبادله قرار می‌دهد. ارزش در وهله‌ی نخست بازتاب کار (مجرد) اجتماعی متبلور در کالا در نظر گرفته شده است [۲] (فصل ۱). مارکس نشان می‌دهد تنها زمانی ارزش می‌تواند همچون قاعده‌ی تنظیم‌کننده [۳] در بازار وجود داشته باشد که مبادله‌ی کالا تبدیل به «عمل اجتماعی متعارف» شود. این متعارف‌سازی به وجود مناسبات مبتنی بر مالکیت خصوصی، اشخاص حقوقی و بازارهای کاملاً رقابتی بستگی دارد (فصل ۲). چنین بازاری تنها با ظهور شکل‌های مختلف پولی می‌تواند عمل کند (فصل ۳). شکل‌های مختلف پولی که ابزار مفیدی را برای ذخیره‌ی ارزش فراهم می‌کنند، به طریقی کارآمد نسبت‌های مبادله‌ای را تسهیل می‌کنند و راه می‌اندازند. بنابراین پول به‌عنوان نماینده‌ی مادی ارزش ظهور می‌کند. ارزش نمی‌تواند بدون نماینده‌اش وجود داشته باشد. از فصل ۴ تا فصل ۶، مارکس نشان می‌دهد که مبادله صرفاً در نظامی به فعالیت اجتماعی متعارف و همچنین ضروری تبدیل می‌شود که هدف و منظور فعالیت اقتصادی آن تولید کالا است.

گردش پول به‌عنوان سرمایه است که (فصل ۵) شرایط تعیین شکل ارزش ویژه‌ی سرمایه را که قاعده‌ی تنظیم‌کننده است، تثبیت می‌کند. اما گردش سرمایه متضمن آن است که کارِ مزدی به‌عنوان کالایی که در بازار خرید و فروش می‌شود از قبل وجود داشته باشد (فصل ۶). چگونگی تبدیل کار به کالای قابل خرید و فروش قبل از ظهور سرمایه‌داری، موضوع بخش هشتم کتاب سرمایه است که به انباشت اولیه یا بدوی می‌پردازد.

مفهوم سرمایه به‌مثابه فرایند - به‌مثابه ارزش در حرکت - مبتنی بر خرید نیروی کار و ابزار تولید، با پیدایش شکل ارزش به طرز تفکیک‌ناپذیری گره خورده است. می‌توان برای استدلال مارکس چنین تشبیه ساده ولی خامی آورد: بدن انسان برای ادامه‌ی حیات نیاز به گردش خون دارد و گردش خون خارج از بدن انسان وجود ندارد. دو پدیده‌ی خون و بدن متقابلاً سازنده‌ی یکدیگرند. تشکیل ارزش [۴] را هم نمی‌توان بیرون از فرایند گردش سرمایه فهمید که در آن قرار دارد. آن چه اهمیت دارد وابستگی متقابل در تمامیت گردش سرمایه است. البته در مورد سرمایه، فرایند نه تنها خود-بازتولیدکننده [۵] (چرخه‌ای) بلکه خودگستر [۶] (شکل مارپیچی انباشت) نیز است. زیرا جست‌وجوی سود و ارزش اضافی پیش‌برنده‌ی مبادلات کالایی است که آن هم به نوبه‌ی خود شکل ارزش را تقویت و حفظ می‌کند. در نتیجه ارزش تنها در شرایط انباشت سرمایه تبدیل به قاعده‌ی تنظیم‌کننده در سپهر مبادله می‌شود.

با این‌که گام‌های استدلال پیچیده است، به نظر می‌رسد مارکس با جای دادن ارزش در تمامیت گردش و انباشت، کاری بیش از ترکیب و صورت‌بندی نظریه‌ی ارزش - کار ریکاردو نکرده است. پیچیدگی و دقت استدلال مزبور بسیاری از پیروان مارکس را ترغیب کرده است که همین‌طور فکر نکنند. اگر این‌طور باشد، عمده‌ی نقدهای صورت‌گرفته علیه نظریه‌ی ارزش مارکس موجه خواهد بود. اما این پایان ماجرا نیست. درحقیقت آغاز ماجراست. ریکاردو امید داشت که نظریه‌ی ارزش - کار بتواند مبنایی برای فهم تشکیل قیمت فراهم کند. تحلیل‌های بعدی این امید را با بی‌رحمی بسیار و به‌درستی از بین برده است. مارکس در عین حال که خیلی زود فهمید این امید ناممکن است، در نوشته‌هایش بارها ارزش و قیمت را به جای یکدیگر

به کار برد (البته تردید دارم به دلایل تاکتیکی باشد)، گویی ارزش و قیمت تقریباً یک چیز هستند. در موارد دیگر او به بررسی تمایزات نظام‌مند ارزش و قیمت پرداخت. مارکس در جلد اول تصدیق می‌کند که چیزهایی مثل وجدان، شرف و زمین کشت‌نشده می‌توانند قیمت داشته باشند، ولی ارزش ندارند. در جلد سوم سرمایه او بررسی می‌کند که چه‌گونه برابری [۷] نرخ سود در بازار منجر به مبادله‌ی کالاها، نه بر اساس ارزش‌شان بلکه براساس آنچه «قیمت تولید» می‌نامند، می‌شود.

البته توجه اصلی مارکس به مسأله‌ی تعیین قیمت معطوف نبود. او دستور کار دیگری دارد؛ مارکس از فصل ۷ تا فصل ۲۵ جلد اول، پیامدهای زندگی و کار کردن کارگر در جهانی را که قانون ارزش بر آن حاکم است، با جزئیات بسیار توصیف می‌کند. قانونی که با عمومیت‌بخشی و متعارف‌سازی مبادله در بازار ایجاد شده است. در پایان فصل ۶ مارکس در تغییر لحن مشهوری ما را دعوت به ترک سپهر گردش می‌کند، یعنی «همان بهشت حقوق بشر»، جایی که «تنها آزادی، برابری، مالکیت و بنتمام [۸] حاکم‌اند». و این چنین ما یک‌باره وارد «نهان‌گاه تولید» می‌شویم. جایی که «نه‌تنها خواهیم دید سرمایه چه‌گونه تولید می‌کند بلکه می‌فهمیم سرمایه چه‌گونه تولید می‌شود». تنها در این جاست که خواهیم دید چه‌گونه ارزش شکل می‌گیرد.

در غیاب هرگونه نیروی بازدارنده، از جمله قانون که طول روز کاری را محدود کند، قوانین اجباری رقابت در بازار سرمایه‌دار را مجبور می‌کند که با تهدید زندگی رفاه کارگران، روز کاری را تا حدّ ممکن طولانی کند (فصل ۱۰). در فصول بعدی همین قوانین اجباری رقابت، سرمایه‌دار را مجبور می‌کنند در پی نوآوری‌های فناورانه و سازمانی باشد، نیروی همکاری درونی کارگران را بسیج کند و از تقسیم کار به نفع خود بهره برد، ماشین‌ها و دستگاه‌های تولید کارخانه را طراحی کند، نیروهای آموزش، دانش، علم و فناوری، همه را برای کسب ارزش اضافی برای خود بسیج کند. (فصل ۲۵) نتیجه‌ی برآمده عبارت است از تقلیل وضعیت کارگر، خلق ارتش ذخیره‌ی صنعتی، تحمیل شرایط کاری مصیبت‌بار و نومیدکننده در میان طبقه‌ی کارگر و محکوم کردن اکثریت کارگران به زندگی تحت شرایط بازتولید اجتماعی که نهایت بدبختی است.

دیان‌النسن [۹] در مقاله‌ای تاثیرگذار ذیل عنوان «نظریه‌ی ارزش - کار» به این موضوع می‌پردازد. این نظریه متمرکز است بر پیامدهای ارزشی، که به‌عنوان قاعده‌ی تنظیم‌کننده در بازار عمل می‌کند، برای کارگرانی که به خاطر شرایطشان محکوم به کار کردن برای سرمایه هستند. همچنین این فصول شرح می‌دهند که چرا برتل/ولمن [۱۰] نظریه‌ی ارزش مارکس را نظریه‌ی بیگانگی کارگر از محصول کار می‌داند، نه پدیده‌ای مربوط به بازار. (۳)

اما بهره‌وری و شدت کار تحت فشار رقابت بازار همواره در حال تغییرند (همان‌طور که در فصول بعدی سرمایه توصیف شده است). به عبارت دیگر صورت‌بندی ارزش در فصل اول سرمایه در فصول بعدی تغییری اساسی می‌کند. ارزش تبدیل می‌شود به پیوند درونی (رابطه‌ی درونی یا دیالکتیکی) متغیر و همواره در تکامل بین دو نوع ارزش: ارزشی که در قلمروی گردش در بازار تعیین می‌شود و ارزشی که با تغییرات اساسی در قلمروی تولید پیوسته بازتعریف می‌شود. مارکس پیش‌تر در کتاب گروندریسه (صفحات ۶۹۰-۷۱۱) در قطعه‌ی معروفی به نام «قطعه-ی ماشین‌ها» حدس زده بود که جا دادن دانش انسان در سرمایه‌ی ثابت اهمیت ارزش را به تمامی از بین خواهد برد. مگر این که نیروهای اجبارکننده یا علل محکمی برای بازبایی ارزش وجود داشته باشد. (۴) مارکس در جلد سوم سرمایه به تأثیر تغییرات فناورانه بر ارزش اهمیت بسیاری می‌دهد که نتیجه‌ی آن نوشتن رساله‌ای درباره‌ی کاهش نرخ سود می‌شود. در تفکر مارکس، تناقض بین ارزشی که در بازار تعیین می‌شود و ارزشی که با تغییرات در فرایند کار بازسازی می‌شود، جایگاه کانونی دارد.

البته بهره‌وری متغیر کار ویژگی اصلی همه‌ی انواع تحلیل‌های اقتصادی است. اما مارکس به بهره‌وری کار فیزیکی که در اقتصاد سیاسی کلاسیک و نوکلاسیک مورد تأکید قرار گرفته، اهمیت چندانی نمی‌دهد. بهره‌وری کار در نسبت با تولید ارزش اضافی است که اهمیت دارد. از این‌رو رابطه‌ی درونی بین جست‌وجوی ارزش اضافی نسبی (از طریق ابداعات فناورانه و سازمانی) و ارزش بازار در مرکز نظریه‌ی ارزش مارکس قرار می‌گیرد.

در نتیجه اولین گسست در نظریه‌ی ارزش مارکس متمرکز است بر رفت و برگشت مدام از نظریه‌ی سنتی ارزش - کار در سپهر بازار (چنان‌که در ۶ فصل اول سرمایه مورد بررسی قرار گرفته است) به نظریه‌ی ارزش - کار در سپهر تولید (چنان-که از فصل ۷ تا ۲۵ سرمایه مورد تحلیل قرار گرفته) و یکی شدن این دو امر متناقض. اما مطالبی که در فصل ۲۵ سرمایه ارائه شده حاکی از آن است که در نظریه‌ی ارزش تنها تجربه‌ی فرایند کار نیست که در خطر است. مارکس به توصیف شرایط بازتولید اجتماعی همه‌ی کسانی می‌پردازد که عملکرد قانون عام انباشت سرمایه آن‌ها را به ارتش ذخیره‌ی صنعتی تنزل می‌دهد (موضوع فصل ۲۵). او به گزارش‌های رسمی درباره‌ی سلامت عمومی در انگلستان دهقانی (برجسته‌ترین‌اش گزارش‌های شخصی به نام دکتر هانتز است) و گزارش‌های دیگری از زندگی روزانه در ایرلند و بلژیک، به‌علاوه‌ی گزارش انگلس به نام «وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلیس در سال ۱۸۴۴» استناد می‌کند. همه‌ی این گزارش‌ها توافق داشتند که وضعیت بازتولید اجتماعی برای طبقه‌ی کارگر کشاورزی بدتر از هر وضعیت قابل تصور در دوران فئودالیسم است. شرایط وحشتناک تغذیه، مسکن، آموزش، جمعیت زیاد، روابط میان جنسیت‌ها و جانشین شدن پیوسته‌ی انسان با ماشین به‌واسطه‌ی سیاست‌های تنبیهی رفاه عمومی (برجسته‌ترین آن‌ها قانون حمایت از مستمندان در بریتانیا است) بدتر شده بود. در این گزارش‌ها به این واقعیت تأسف‌آور اشاره شده است که وضعیت تغذیه‌ی زندانیان در زندان بهتر از تغذیه‌ی کسانی بود که بیرون از زندان فقیرتر می‌شدند (متأسفانه این وضعیت هنوز هم در امریکا صدق می‌کند). این واقعیت‌ها راه را برای بسط مهم نظریه‌ی ارزش مارکس باز می‌کنند. اگر هیچ فشار یا سیاست عمومی جبران‌کننده‌ای به‌منظور خنثی کردن اثرات افزایش رقابت سرمایه‌دار در بازار در کار نباشد، پی‌آمدهای آن (از جمله جست‌وجوی ارزش اضافی نسبی از طریق ایجاد تغییرات فناورانه) شرایط بازتولید اجتماعی طبقه‌ی کارگر (یا بخش‌های مهمی از آن) را وخیم‌تر خواهد کرد.

همان‌طور که نظریه‌ی ارزش - کار در رهیافت مارکس به مسأله‌ی ارزش بنیادی است، «نظریه‌ی ارزش بازتولید اجتماعی» هم باید مورد توجه و بررسی قرار بگیرد.

مارکس این امکان را در بخش‌های آخر فصل ۲۵ از جلد یکم سرمایه ایجاد می‌کند. این بخش مورد توجه فمینیست‌های مارکسیستی است که بیش از چهل سال است برای ساختن نظریه‌ی بسنده‌ای از بازتولید اجتماعی به‌طور مستمر کار کرده‌اند. (۵)

مارکس (سرمایه، جلد اول، ص ۸۲۷) [۱۱] به گزارشی رسمی درباره‌ی شرایط زندگی اکثریت کارگران بلژیک استناد می‌کند که خود را ناگزیر از زندگی «با صرفه‌جویی بیش‌تر از زندانیان» در زندان می‌یابند. «این کارگران تدابیری اتخاذ می‌کنند که تنها خود رازش را می‌دانند: جیره‌ی غذای روزانه‌شان را کاهش می‌دهند؛ نان چاودار را جایگزین نان گندم می‌کنند؛ گوشت کم‌تری می‌خورند، یا اصلاً گوشت، و همین‌طور کره و ادویه، نمی‌خورند؛ خودشان را به یکی دو اتاقی که همه‌ی خانواده در آن چپیده شده‌اند راضی می‌کنند، جایی که دخترها و پسرها اغلب روی یک تشک کنار هم می‌خوابند؛ آن‌ها در پوشاک، شست‌وشو و نیازهای اولیه صرفه‌جویی می‌کنند؛ از تفریح آخر هفته صرف‌نظر می‌کنند؛ سخن کوتاه به دردناک‌ترین محرومیت‌ها تن می‌دهند. زمانی که اوضاع به این وخامت می‌رسد، کم‌ترین افزایش قیمت غذا، کوتاه‌ترین توقف کار، خفیف‌ترین بیماری، تنگدستی کارگر را افزایش می‌دهد و او را دچار فلاکت مطلق می‌کند؛ بدهی‌ها انباشته می‌شود، از وام خبری نیست، ضروری‌ترین لباس‌ها و اثاثیه‌ی منزل به گرو گذاشته می‌شود، و سرانجام خانواده خواستار ثبت‌نام در فهرست بینوایان می‌شود.» اگر این امر نتیجه‌ی نمونه‌وار عملکرد قانون انباشت ارزش سرمایه‌داری است، آن‌گاه تناقض عمیقی بین شرایط وخیم بازتولید اجتماعی و نیاز سرمایه به گسترش مدام بازار وجود دارد. همان‌طور که مارکس در جلد دوم سرمایه اشاره می‌کند، ریشه‌ی اصلی بحران‌های سرمایه در جلوگیری از افزایش دستمزدها و تقلیل انبوهی از مردم به وضعیت بینوایان مفلس است. اگر بازار نباشد هیچ ارزشی هم وجود ندارد. تناقض‌های مطرح‌شده درباره‌ی ارزش‌های تعیین‌شده در بازار از منظر نظریه‌ی بازتولید اجتماعی بسیارند. برای مثال اگر کارگران سالم، آموزش‌دیده، منظم و ماهر در ارتش ذخیره وجود نداشته باشند، بازار دیگر نمی‌تواند نقش‌اش را ایفا کند.

فرایندهای رقابتی بازار، تولید ارزش اضافی و بازتولید اجتماعی دارای رابطه‌ی دیالکتیکی با یکدیگر هستند. آن‌ها عناصر برسازنده‌ی متقابل اما عمیقاً متناقض

تعیین‌کننده‌ی ارزش شناخته می‌شوند. این چارچوب تحلیلی، بدون کنار گذاشتن مفهوم تمامیت را که سرمایه همواره از طریق عملکردش آن را بازسازی می‌کند، روش جالب‌توجهی برای حفظ ویژگی‌ها و تمایزها در سطح نظری نظریه‌ی ارزش ارائه می‌کند.

لازم است که دیگر اصلاحات، بسط‌ها و تغییرات نظریه‌ی ارزش نیز مورد بررسی قرار گیرد. رابطه‌ی متناقض و شکننده بین تولید و تحقق مبتنی بر این واقعیت است که ارزش به وجود خواسته‌ها، نیازها و امیالی وابسته است که از پشتوانه‌ی توانایی پرداخت موجود در جمعیت مصرف‌کنندگان برخوردار باشد. چنین خواسته‌ها، نیازها و امیالی در دنیای بازتولید اجتماعی به طور عمیقی حک شده‌اند. همان‌طور که مارکس در نخستین فصل سرمایه اشاره می‌کند، بدون آن‌ها هیچ ارزشی وجود ندارد. در این‌جا ایده‌ی «نا - ارزش» [۱۲] یا «ضد ارزش» [۱۳] برای اولین بار به بحث گذاشته می‌شود. [۱۴] معنای دیگرش این است که گرایش دستمزدها به کاهش می‌تواند نتیجه‌ی ویرانگر روی تحقق ارزش در بازار داشته باشد. از منظر سرمایه و به استعمار کشاندن زندگی روزمره که پهنه‌ی مصرف‌گرایی است، افزایش دستمزدها به منظور تضمین «مصرف معقول» برای نظریه‌ی ارزش حیاتی است.

به‌علاوه وقتی پیش‌فرض رقابت کامل به انحصار کامل و رقابت انحصاری می‌رسد چه اتفاقی می‌افتد؟ رقابت انحصاری در ذات سازمان‌دهی فضایی [۱۵] گردش سرمایه است که مجموعه‌ی دیگری از مشکلات ایجاد می‌کند که باید در چارچوب ارزش حل شوند. همان‌طور که با پیروی از برخی صورت‌بندی‌های مرتبط مارکس اخیراً اظهار کرده‌ام، این ایده‌ی رایج که ارزش تنها یک تجلی واحد دارد با شناسایی انواع مختلف نظام‌های ارزش منطقه‌ای در اقتصاد جهانی تغییر کرده است.

در نتیجه شکل ارزشی مارکس اهرم بی‌حرکت و ثابتی در دنیای متلاطم سرمایه نیست، بلکه معیار دائماً متغیر و بی‌ثباتی است که این موارد این سو و آن سو می‌کشاندش: بی‌نظمی مبادله در بازار، تغییرات انقلابی در فناوری و اشکال سازمانی، روشن شدن روش‌های بازتولید اجتماعی و تغییرات عظیم در خواسته‌ها، نیازها و امیال جمعیت که در فرهنگ زندگی روزمره تبلور می‌یابد. این شکل ارزش بسیار

فراتر از چیزی است که ریکاردو در ذهن داشت و بسیار دور از مفهوم ارزشی است که به مارکس نسبت داده شده است.

یادداشت‌ها

۱. نگاه کنید به:

“Notes on Adolph Wagner,” in Marx., K. *Value: Studies by Marx* ed. A. Dragstedt), London: New Park Publications, 1976.

۲. بخش عمده‌ی آن چه در ادامه می‌آید از این کتاب است:

Harvey, D. *Marx, Capital and the Madness of Economic Reason*, London, Profile Books; New York, Oxford University Press, 2017.

3. Elson, D., “The Value Theory of Labour,” in Elson, D. (ed. *Value: the Representation of Labour in Capitalism*, London, CSE Books, 1979; Ollman, B. *Alienation*, London, Cambridge University Press, 1971.

۴. قطعه درباره ماشین «مشهور در سال‌های اخیر مورد مناقشات بسیاری واقع شده است. نگاه کنید به:

5. Carlo Vercellone, “From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism”, *Historical Materialism* ۱۵ (۲۰۰۷) ۱۳-۳۶

پی‌نوشت‌های مترجم

[۱] «ارزش مبادله‌ای ابتدا همچون رابطه‌ای کمی، نسبتی ظاهر می‌شود که بنا بر آن نوعی ارزش مصرفی با نوع دیگری از آن مبادله می‌شود.» (سرمایه، مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۶۶).م.

[۲] «آن چه منحصرًا مقدار ارزش هر کالایی را تعیین می‌کند، مقدار کار لازم از لحاظ اجتماعی یا زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید ارزش مصرفی است.» (سرمایه، مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۶۹).م.

[۳] regulatory form

Value formation [۴]

Self-reproducing [۵]

Self-expanding [۶]

equalization [۷]

[۸] «زیرا هر کس منافع خویشتن را دنبال می‌کند. تنها نیرویی که آنان را گرد هم می‌آورد و بین‌شان رابطه برقرار می‌کند، خودخواهی، سود و منافع شخصی هریک است.» (سرمایه، مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۱۹۸).م.

Diane Elson [۹]

Bertell Ollman [۱۰]

[۱۱] در ترجمه‌ی فارسی توسط آقای مرتضوی مطابق است با صفحه ۶۸۹ فصل ۲۳ کتاب سرمایه.

not-value [۱۲]

anti-value [۱۳]

[۱۴] مارکس در در انتهای بخش اول از فصل اول در جلد نخست می‌نویسد: «اگر چیزی بی‌مصرف باشد، کار متجسم در آن هم بی‌مصرف است؛ آن کار، کار محسوب نمی‌شود و بنابراین ارزشی هم ایجاد نمی‌کند.»

spatial [۱۵]

مشخصات منبع اصلی:

David Harvey, [Marx's Refusal of the Labour Theory of Value](#) ,

۲۰۱۸

امپریالیسم دلار

میشل براند، رمی هرہرا / ترجمہی احمد سیف



«دلار واحد پول ما، ولی مشکل شماسست». این سخن جان کانالی وزیر خزانه‌داری آمریکا در جلسه‌ی نوامبر ۱۹۷۱ در رم بین کشورهای گروه ۱۰ اندکی پس از زمانی است که نیکسون قابلیت تبدیل دلار به طلا را قطع کرد و نظام پولی بین‌المللی را براساس نرخ شناور بنا نهاد. از آن زمان تاکنون جهان از این «مشکل» - یعنی این که آمریکا این امتیاز را به دست آورد تا واحد پولی برای تجارت جهانی و ذخیره را براساس توافقات برتون وودز ارایه بدهد عذاب کشیده است.

فدرال رزرو اگرچه عملاً به‌عنوان بانک مرکزی جهان عمل می‌کند ولی سیاست‌های پولی را براساس منافع آمریکا تدوین می‌کند. در نتیجه‌ی فشار و حتی به دستور الیگارشی مالی نرخ بهره را تعیین می‌کند و یا تنها به نفع خود پول چاپ و برای اقتصادهای جهان گرفتاری ایجاد می‌کند. وقتی که فدرال رزرو می‌خواست کاهش مستمر ده ساله درنرخ سود را متوقف و اقتصاد آمریکا را از تورم توأم با رکود خارج کند نرخ بهره را به‌شدت افزایش داد - شوک واکر در فاصله‌ی ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱ - و آن موقع بود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ نرخ پایه‌ای بهره به بیش از ۲۰ درصد افزایش یافت. نتیجه‌ی این سیاست این شد که بسیاری از کشورهای درحال توسعه گرفتار سقوط آزاد شده بدهی خود را نکول کردند و به صورت بردگان بدهکار درآمدند. چون بدهی آن‌ها به دلار بود همین که نرخ بهره به‌شدت افزایش یافت به ناگهان سنگینی بار بدهی بسیار بیش‌تر شد که تنها با وام‌ستانی بیش‌تر قادر به پرداخت آن بودند که با شرایط دشوار صندوق بین‌المللی پول همراه گشت. در ۱۹۹۷ افزایش نرخ بهره در آمریکا به میزان کم‌تر از یک درصد یکی از عوامل اصلی «بحران آسیای جنوب شرقی» بود چون «پول سوزان» به‌سرعت از این منطقه خارج شد. در ۲۰۱۵ پایان سیاست «اسهال پولی [۱]» و بالا رفتن ارزش دلار و پیش‌بینی افزایش در نرخ بهره‌ی آمریکا برای اقتصادکشورهای در حال توسعه یک فاجعه خواهد بود. از ۲۰۰۹ به بعد تریلیون‌ها دلار پول‌های تازه چاپ شده یا وام گرفته‌شده با نرخ بهره‌ای که نزدیک به صفر درصد است به کشورهای جنوب و شرق سرریز شده‌اند. ولی امروزه سیاست انقباض پولی تا به همین جا موجب مهاجرت پول‌های «سوزان» شده و

بسیاری از این کشورها را بی‌ثبات کرده است و یکی از پی‌آمدهایش البته این است که رقبای آمریکا در میان کشورهای «نوظهور» شرایط ناگواری دارند.

همانند شوک واکر، این سیاست‌ها هم به‌طور علنی به خاطر ضربه زدن به کشورهای جنوب تدوین نمی‌شوند بلکه پی‌آمد ضروری و نتیجه‌ی قابل پیش‌بینی سلطه‌ی یک کشور بر نظام مالی جهانی است که می‌کوشد موقعیت هژمونیک خود را حفظ کند. دیگر سیاست‌ها هم دقیقاً در همین راستا به‌کار گرفته می‌شوند. این آخرین روند جنگ مالی را باید در چارچوب امپریالیسم مالی به‌طور کلی بررسی کرد. کشورهای که می‌کوشند حاکمیت خود را حفظ کنند هم با اعمال تحریم‌ها و حملات سفته‌بازانه به واحد پولی‌شان، دست‌کاری در قیمت کالاها، ارزیابی معیوب از سوی مؤسسات اعتبارسنجی امریکایی روبه‌رو می‌شوند. وقتی بانک‌ها به فعالیت‌هایی دست می‌زنند که از نظر آمریکا «نامناسب» است با جریمه‌های کلان روبه‌رو می‌شوند و حتی بعضی از بانک‌ها از فعالیت و مشارکت در نظام بانکداری بین‌المللی محروم می‌شوند همه‌ی این سلاح‌ها - همانند دیگر سلاح‌های مرگ‌بارشان - برای تضعیف رقیب مورد استفاده قرار می‌گیرند (خواه متحدان آمریکا در شمال باشند خواه رقبای آمریکا در جنوب و شرق) تا هژمونی دلار حفظ شود.

نه‌فقط دلار امپراتوری آمریکا را ممکن می‌کند بلکه حفاظت از موقعیت دلار یکی از دلایل اصلی جنگ‌های امپراتوری امریکاست. توان مالی و نظامی آمریکا به این واقعیت بستگی دارد که دلار واحد پولی ذخیره و هم‌چنین واحد پولی برای تجارت جهانی باشد که موجب ایجاد تقاضای جهانی برای دلار می‌شود. این تقاضای جهانی به آمریکا امکان می‌دهد هر میزان دلار که دوست دارد چاپ کند. این دلارها هم بعد به نظام متورم شده‌ی سرمایه‌ی مالی تزریق می‌شود و بعد آمریکا از آن استفاده می‌کند تا جنگ‌های جنایت‌کارانه‌اش را تأمین مالی کند. تقاضای جهانی برای دلار به حدی زیاد است که برای این که این نظام جهانی در پی‌آمد بحران بزرگ ۲۰۰۸ به‌طور کامل فرو نپاشد، دولت فدرال آمریکا به بانک‌های مرکزی شماری از کشورهای عمده و حتی شماری از کشورهای جنوب اجازه داد تا براساس «خط مبادله‌ای» که ایجاد کرد به‌طور نامحدود به دلار دسترسی داشته باشند. درمقایسه با اقتصاد واقعی آمریکا - یعنی اقتصادی که بسی بیش‌تر از تولید مصرف می‌کند و تفاوت را با وام

تأمین مالی می‌کند - ارزش دلار به‌طور غیرواقعی بالاست. کسری تجارت خارجی و بودجه‌ی دولت فدرال به‌طور متوسط سالی یک تریلیون دلار است. هیچ کشور دیگری نمی‌تواند به این صورت و با این حجم کسری بدون بحران و ورشکستگی سرکند. بدون این تقاضای بین‌المللی برای دلار، بهای دلار باید «تصحیح» شود و هژمونی امریکا هم ضرورتاً به پایان خواهد رسید. در نتیجه امریکا بر روی کشورهایی که می‌کوشند خود را از قید دلار رها کنند فشار آورده به آن‌ها حمله می‌کند نه فقط به این دلیل که آن‌ها «خائن‌اند» بلکه برای این که جهان را به حفظ موقعیت کنونی دلار مجبور و در نتیجه سلطه‌ی امریکا را حفظ کند. روسیه که رییس‌جمهورش در موارد مکرر از نظام غیرعادلانه‌ی دلار انتقاد کرده است با موارد مکرر تحریم، حمله به واحد پولی و حتی نفت به‌طور مصنوعی ارزان (که اخیراً با همکاری امریکا و عربستان سعودی واقعیت یافت)، انقلاب‌های رنگین، بازنگری‌های مکرر مؤسسات اعتبار سنجی، کوشش برای بی‌ثباتی و حتی خطر نظامی روبه‌رو شده است. کشورهای بریکس به‌طور کلی و مخصوصاً از زمان بحران جهانی ۲۰۰۸ کوشیدند خود را از سلطه‌ی دلار خارج نمایند. در پاسخ به آن، چین هدف ماجراجویی‌های نظامی امریکا در آسیا شده، و با بی‌ثباتی سیاسی در هنگ‌کنگ و ایالات غربی، روبه‌رو شده است به‌علاوه امریکا می‌کوشد از طریق «مشارکت ترانس‌پاسفیک» چین را در میان همسایگانش منزوی کند.

در ۲۰۰۹ وقتی امریکا بحران مالی داخلی خود را به بقیه‌ی دنیا صادر کرد، چین و روسیه پیشنهاد کردند که دنیا باید خود را از سلطه‌ی دلار خلاص کرده و آن را با یک واحد پولی ذخیره‌ای که در کنترل هیچ کشور واحدی نباشد جایگزین کند. آن‌ها پیشنهاد کردند که «حق برداشت ویژه» *Special Drawing Rights* صندوق بین‌المللی پول به‌عنوان یک واحد پولی بی‌طرف جهانی مورد استفاده قرار بگیرد. این پیشنهاد بلافاصله از سوی امریکا رد شد. «حق برداشت ویژه» پس از بحران‌های پولی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ایجاد شد. صندوق بین‌المللی پول - تحت فشار اروپایی‌ها - به بحران به این صورت واکنش نشان داد که در ۱۹۶۹ یک پول بدون پشتوانه ایجاد کرد که به‌عنوان واحد پولی ذخیره‌ی جهان مورد استفاده قرار

بگیرد. ولی امریکا از این ایده خوشش نمی‌آمد که «حق برداشت ویژه» به جای دلار بنشیند و به همین دلیل جلوی این پروژه را گرفت و طولی نکشید که نظام پایه‌ی طلا هم به پایان رسید. امروزه «حق برداشت ویژه» تنها بخش بسیار ناچیزی از ذخیره‌ی جهان را تشکیل می‌دهد. هر کوشش دیگری که برای تغییر در نظام «حق برداشت ویژه» انجام گرفت از سوی امریکا وتو شد. این تغییرات برای تصویب باید مورد توافق ۸۵ درصدی قرار بگیرد و سهم امریکا از حق رأی در صندوق بین‌المللی پول ۱۷ درصد است یعنی امریکا تنها کشوری است که در این صندوق حق وتو دارد. صندوق بین‌المللی پول با همه‌ی روابط نزدیکی که با خزانه‌داری امریکا دارد ولی از نظام پولی براساس دلار انتقاد کرده و خواهان استفاده از «حق برداشت ویژه» به‌عنوان یک واحد پولی ذخیره بدیل شده است.

اگرچه تاکنون موفق نشده است ولی ایده‌ی تجدید توازن نظام پولی جهانی برای امریکا بسیار مخاطره‌آمیز است و به مقدار زیادی جنگ‌های سال‌های اخیر امریکا و جنگ طلبی‌های آن را که به نظر «غیرعقلایی» می‌آیند توضیح می‌دهد. زنجیره‌ای از پایگاه‌های ناتو در اروپا و کودتا در اوکراین در واقع بیانگر کوشش امریکا برای ایجاد انشعاب بین روسیه و اروپاست که می‌کوشد اروپای تسلیم‌شده را در منطقه‌ی نفوذ امریکا حفظ کند و از ایجاد یک منطقه‌ی اقتصادی واحد در آسیای میانه جلوگیری کرده و روسیه را بی‌ثبات کرده منزوی نماید. «مشارکت ترانس‌اتلانتیک تجارت و سرمایه‌گذاری» [۲] هدفش همین است. تضعیف روسیه و چین (و کشورهای بریکس به‌طور کلی) در سطوح اقتصادی، نظامی، و سیاسی، با هدف تغییر رژیم، بخش اساسی استراتژی امریکا برای حفظ هژمونی دلار است. امریکا این کشورها را با پایگاه‌های نظامی محاصره می‌کند و کوشش برای بی‌ثبات‌سازی آن‌ها را ادامه می‌دهد. هدف اصلی حضور امریکا در خاورمیانه دسترسی به نفت و گاز نیست (به‌ویژه آن‌که پس از فناوری نفت شل امریکا تولید داخلی دارد) و یا حتی کنترل برای دسترسی داشتن به این منابع هم هدف اصلی نیست (چینی‌ها تا به همین جا درخاورمیانه حضور دارند) بلکه قبل از هر چیز و بیش از هر چیز حفظ دلارهای نفتی است و برای اطمینان خاطر از این که بازار جهانی برای منابع انرژی فسیلی هم‌چنان از دلار به‌عنوان واحد پولی استفاده خواهد کرد. ایران در سال‌های گذشته کوشید تجارت نفت و گاز خود را از

دلار رها سازد و به همین خاطر ایران و به‌طور کلی شیعه‌ها در معرض حملات امریکا قرار دارند.

فراتر از این کوشش‌ها کشورهای بریکس برای دلارزدایی از مبادلات خویش کوشیده‌اند. بانک توسعه‌ی بریکس که در ژوئیه‌ی ۲۰۱۴ به‌طور رسمی تأسیس شد قرار است بدیلی برای صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی باشد. در حیطه‌ی نظری این بانک می‌تواند در آینده یک واحد پولی رقیب دلار تولید کند که اگر این‌چنین بشود پی‌آمدش برای اقتصاد امریکا فاجعه‌بار خواهد بود. در اکتبر ۲۰۱۴ بانک سرمایه‌گذاری در پروژه‌های زیربنایی [۳] در پکن با ۲۱ عضو تأسیس شد تا مستقل از بانک جهانی و بانک توسعه‌ی آسیا - که عمدتاً حافظ منافع امریکا و ژاپن هستند - در پروژه‌های زیربنایی سرمایه‌گذاری کند. کشورهای بریکس هم بر تجارت بین خود افزوده‌اند و هم از واحدهای پولی خود - به جای دلار - استفاده می‌کنند. یوان - واحد پول چین - رفته رفته به صورت یک واحد پولی منطقه‌ای برای تجارت و ذخیره در آسیا درآمده است و اتحادیه‌ی اقتصادی آسیای میانه (روسیه، بلاروس، قزاقستان، ارمنستان و به‌زودی قرقیزستان) می‌خواهد در سه تا پنج سال آینده یک پول واحد مشترک به نام آلتین ایجاد کند و روسیه و چین نه فقط قراردادهای عظیم انرژی امضا کرده‌اند بلکه از نظر نظامی هم همکاری می‌کنند. آن‌ها هم‌چنین به فروش اوراق قرضه‌ی دولت امریکا دست زده و مقادیر هنگفتی طلا خریداری کرده‌اند. در نوامبر ۲۰۱۴ چین از یک رفرم مالی سخن گفت که از جمله به جای این که ذخایر خود را به اوراق قرضه‌ی امریکا وصل کند خواهد کوشید «تا از اقتصاد داخلی خود حمایت کند و بازارهای خارجی برای کالاها و ابزارهای با فناوری بالای چینی را گسترش بدهد.» در فوریه‌ی ۲۰۱۵ روسیه در واکنش به تهدید غربی‌ها برای کنار گذاشتن روسیه از این نظام، و هم‌چنین این افشاگری که مبادلات سویفت به‌وسیله‌ی آژانس امنیت ملی کنترل می‌شود، ایجاد سیستم بدیل خود به جای سویفت را اعلام کرد. همه‌ی این قدم‌ها از سوی کشورهای جنوب و شرق در جهان برداشته می‌شود تا به امریکا علناً بگویند «دلار واحد پولی شما و در نتیجه مشکل خود شماست.»

البته در حال حاضر دلار هم‌چنان مشکل آن‌ها هم هست. سیاست‌های فدرال رزرو هم‌چنان در جهان در حال توسعه همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد. برای شش سال فدرال رزرو به‌طور سیل‌آسا به بازارهای جهانی دلار تزریق کرد - یعنی از طریق برنامه‌ی «سهال پولی» در حدود ۴,۵ تریلیون دلار پول مفت در اختیار بانک‌ها و سرمایه‌گذاران قرارداد و قول داد نرخ بهره را در سطح بسیار پایینی حفظ کند. دلارها به بازارهای کشورهای نوظهور سرازیر شدند و بنگاه‌ها و دولت‌ها با بهره‌های بسیار ارزان وام می‌گیرند و سفته‌بازان جهانی دلارهای ارزان را در بازارهای کشورهای در حال توسعه که نرخ بازدهی بالاتری دارد به‌کار می‌اندازند. جالب و عجیب این که بخش ناچیزی از این دلارها در اقتصاد بخش واقعی امریکا - که از کم‌خونی عذاب می‌کشد - به‌کار افتاده ولی این دلارها بازار سهام امریکا را به‌شدت متورم کرده است.

براساس گزارش بانک بین‌المللی تسویه در اوایل دسامبر، در اواسط سال ۲۰۱۴، وام‌گیرندگان غیربانکی در خارج از امریکا در کل ۹ تریلیون بدهی دلاری داشتند که در مقایسه با ۲۰۰۸ نشان‌دهنده‌ی ۵۰ درصد افزایش است. از این ۹ تریلیون دلار ۵,۷ تریلیون دلار بدهی کشورهای نوظهور است که به صورت اوراق قرضه‌ی بنگاه‌ها و وام بانک‌های بین‌المللی به بنگاه‌هاست. این رقم شامل ۱,۱ تریلیون بدهی چین به دلار هم هست که در مقایسه با پایان ۲۰۱۲ بیش از دو برابر شده است. بخش عمده‌ای از بدهی دلاری کشورهای نوظهور بدهی بنگاه‌ها و در واقع بدهی غیردولتی است ولی منابع ذخیره‌ی ارزی دولت در صورت نیاز می‌تواند مورد استفاده قرار بگیرد.

سرمایه‌گذاران و وام‌گیرندگان بر این باور بودند فدرال رزرو سیاست پولی کنونی را برای مدتی طولانی ادامه خواهد داد و به این وام‌گیرندگان امکان می‌دهد تا بدهی شان را تمدید کنند چون وام گرفتن به دلار در حال حاضر هزینه‌ی زیادی ندارد. ولی فدرال رزرو از اوایل ۲۰۱۴ از میزان پول تزریقی به بازارها کاست و در اکتبر سال گذشته این برنامه را به‌طور کامل متوقف کرد. هم‌چنین در پاییز گذشته پس از چندسال بحث و مباحثه که آیا باید به سیاست نرخ بهره‌ی صفر درصدی ادامه داد یا خیر فدرال رزرو به‌طور جدی از افزایش نرخ بهره در طول سال ۲۰۱۵ سخن گفت. پایان دادن به سیاست پولی کنونی (و رونق احتمالی اقتصاد امریکا) باعث افزایش ارزش دلار شده و به همین نسبت باعث کاهش ارزش واحدهای پولی دیگر می‌شود

که موجب می‌شود تا سنگینی بار بدهی به دلار این کشورها بیش‌تر شود و احتمالاً دلارهای کم‌تری هم برای وام‌گیرندگان در این کشورها که می‌خواهند بدهی خود را تمدید کنند وجود خواهد داشت. همین که این بی‌ثباتی شروع شود سرمایه‌گذاران ریسک‌گریز بین‌المللی و سفته‌بازان به دنبال دلارهای بیش‌تری خواهند رفت تا بتوانند مبادلات دلاری خود در کشورهای نوظهور را تأمین مالی کنند (همین که تصمیم می‌گیرند تا تضمین کنند، دلار در کوتاه‌مدت گران‌تر می‌شود) در نتیجه تقاضای برای دلار بیش‌تر می‌شود و ارزش‌اش بالاتر خواهد رفت. علاوه بر آن «سهال پولی» کشورهای یورو و ین هم باعث بیش‌تر شدن ارزش دلار خواهد شد. دلار گران‌شده یعنی این که به ناگهان برای دولت‌ها و بنگاه‌های بدهکار در کشورهای جنوب مدیریت بدهی‌ها بسیار پرهزینه‌تر می‌شود. اگر سفته‌بازان بین‌المللی تصمیم بگیرند که اوراق قرضه‌ی بنگاه‌های کشورهای نوظهور را به فروش برسانند، این کمپانی‌ها مجبور می‌شوند برای بازپرداخت بدهی‌های خود دلار به دست بیاورند و در نتیجه قیمت دلار باز هم بیش‌تر می‌شود. اگر زنجیره‌ای از نکول بدهی شروع شود، چون سفته‌بازان معمولاً گله‌وار رفتار می‌کنند، شیوع بحران شروع می‌شود و فرار سرمایه از این کشورها شدت می‌گیرد. این خطر وجود دارد که فروش اوراق قرضه در بازارهای کشورهای نوظهور به شرایطی شبیه به آنچه در ۱۹۹۷ وجود داشت دگرسان شود. تجارت چندین تریلیونی بعید نیست به علت فرار سرمایه از این کشورها به امریکا کاهش یابد. تا به همین جا سرمایه‌ی قابل‌توجهی از این کشورها فرار می‌کند و بازار ثانویه‌ی اوراق قرضه‌ی کشورهای نوظهور در حال خشکیدن است. هر افزایشی در نرخ بهره‌ی امریکا تنها بنزینی است که روی این آتش ریخته خواهد شد.

در ژانویه بانک جهانی درباره‌ی «افزایش مهارناپذیر شکنندگی مالی» هشدار داد. براساس گزارش تایمز مالی در ششم فوریه «امواج روبه‌رشدی از «پول‌های سوزان» از چین خارج می‌شود». گوان تائو - عضو ارشد دولتی در چین گفت که تنها در ماه دسامبر ۲۰ میلیارد دلار فرار سرمایه داشتیم و شرایط مالی چین «به‌طور روزافزونی شبیه وضعیتی است که در طول بحران مالی آسیایی در دهه‌ی ۱۹۹۰ وجود داشت».

حس می‌کنیم که «فضایی مانند آن چه در طول بحران مالی آسیایی وجود داشت هر روزه به ما نزدیک‌تر می‌شود». افزایش پیش‌بینی شده‌ی نرخ بهره در امریکا در سال جاری - حتی به اندازه‌ی ۲۵ صدم درصد - آن‌گونه که فدرال رزرو می‌گوید - این فرایند را تشدید می‌کند و به کشورهای بریکس و دیگر کشورهای در حال توسعه لطمات سنگینی خواهد زد و موجب می‌شود مدیریت بدهی‌های دلاری‌شان هرچه پرهزینه‌تر شود.

دلایل اصلی افزایش ارزش دلار نه رونق احتمالی اقتصاد امریکا بلکه تقاضای بیش‌تر جهانی برای دلار است و دلیل این افزایش هم این است که سرمایه‌گذارها در شرایطی که فدرال رزرو سیاست «اسهال پولی» را متوقف کرده است، ریسک‌گریزند. به‌طور مشخص در اقتصاد امریکا شاهد رونق نیستیم. به‌گفته‌ی جیم کلیفتون - رییس گالوپ - برای اولین بار در ۳۵ سال گذشته تعداد بنگاه‌هایی که ورشکست می‌شوند از بنگاه‌های تازه‌ای که تأسیس می‌شوند بیش‌تر است. او هم‌چنین گزارش کرده است که نرخ رسمی بیکاری که ۵٫۶ درصد است «گمراه‌کننده» است و تنها ۴۴ درصد از نیروی کار در امریکا کاری دارند که هفته‌ای ۳۰ ساعت کار می‌کنند و به ازای آن درآمد منظم دارند. آمارهای سایه‌ای میزان واقعی بیکاری در امریکا را ۲۳٫۲ درصد می‌داند. یک بررسی فدرال رزرو نشان داد که ۴۸ درصد از امریکایی‌ها آن‌قدر مازاد ندارند که بتوانند یک هزینه‌ی ناگهانی ۴۰۰ دلاری را تأمین کنند. گزارشی که مرکز پژوهشی پیو منتشر کرد نشان می‌دهد که امریکایی‌ها اکنون در مقایسه با سال ۲۰۰۷، ۴۰ درصد فقیرتر شده‌اند. و البته که مستقل از این آمارها ارزش دلار هم‌چنان بالا می‌رود و زمزمه‌هایی که میان محافظه‌کاران امریکایی درباره‌ی سقوط دلار و تورم افسارگسیخته - در نتیجه‌ی سیاست «اسهال پولی» - و مقایسه‌اش با آلمان در دوره‌ی وایمر در واقع بی‌معنی است چون این جماعت در نظر نمی‌گیرند که آلمان در دوره‌ی وایمر قدرت هژمونیک جهانی نبود و سیاست پولی دنیا را در کنترل خود نداشت. آن‌چه ارزش دلار را تعیین می‌کند نه مقدار دلار در گردش بلکه تقاضا برای آن است. این تقاضا به دلیل موقعیت دلار به‌عنوان واحد پول بین‌المللی هم‌چنان بسیار زیاد است این موقعیت دلار هم تنها با هژمونی نظامی

امریکا حفظ می‌شود با وجود این که اقتصاد امریکا و سیاست‌های پولی‌اش ضعیف تر می‌شوند.

در حالی که یک دلار به این صورت گران به اقتصاد وابسته به مصرف امریکا لطمه‌ی زیادی نمی‌زند ولی افزایش ارزش دلار و بسته‌تر شدن سیاست‌های پولی امریکا برای کشورهای در حال توسعه فاجعه‌ار خواهد بود. امبروز اوانز پریچارد در ۱۷ دسامبر در روزنامه‌ی تلگراف نوشت:

«هرچه رونق در امریکا قوی تر باشد برای کشورهای که در جهت غلط دلار وجود دارند وضع دشوارتر خواهد شد. به نظر می‌رسد که فدرال رزرو امریکا ماشه را کشیده است. کشورهای نوظهور باید خود را برای مقابله با آتش آماده کنند. در مجموع بیش از ۵,۷ تریلیون دلار وام گرفته‌اند؛ دلاری که قادر به چاپ‌اش نیستند و نمی‌توانند آن را کنترل کنند. این بدهی به واحد پول خارجی در طول یک دهه سه برابر بیش‌تر شده است - ۳,۱ تریلیون دلار بدهی بانک‌هاست و ۲,۶ تریلیون دلار هم بدهی به صورت قرضه است. در مقام مقایسه - چه از نظر کمیت و چه از نظر نسبت - با وام دادن و گرفتن در طول دو قرن گذشته برابر است. بخش اساسی این وام‌ها با نرخ واقعی بهره‌ی یک درصدی گرفته شد و فرض ناگفته هم این بود که فدرال رزرو به سیاست‌اش ادامه داده و برای سالهای متمادی هم چنان به بازارهای جهانی نقدینگی تزریق خواهد کرد. وام‌گیرندگان با این امید به دلار وام گرفته بودند که ارزش دلار پایین بیاید ولی اکنون با کسری چشمگیری روبه‌رو شده‌اند. استفن جن از «اس ال جی ماکرو پارتنرز» می‌گوید «واحد‌های پولی کشورهای نوظهور می‌توانند ذوب شوند. در ۱۰ سال گذشته سرمایه‌ی زیادی وارد این کشورها شده است و اکنون - اگر رونق اقتصاد امریکا ادامه داشته باشد - برای جلوگیری از بیرون رفتن این سرمایه کاری نمی‌توانند بکنند. آیا این روند به صورت بحرانی شبیه بحران ۱۹۹۷-۱۹۹۸ در خواهد آمد؟ فکر می‌کنم که در طول ۲۰۱۵ چنین پی‌آمدی خیلی محتمل است.»

و این دقیقاً به نفع امپریالیسم مالی امریکا است که از نظر اقتصادی به کشورهای رقیبی که هم‌مونی دلار را به پرسش می‌گیرند لطمه بزند. این به‌طور مطلق قابل قبول

نیست که یک کشور خودخواهانه به خود حق بدهد که سیاست پولی بسیار گل و گشاد را برای سال‌های دراز ادامه بدهد و بعد هر وقت که دلش خواست سیاست انقباضی در پیش بگیرد و به اقتصاد بقیه‌ی دنیا لطمه بزند. هم‌چنین پذیرفتنی نیست که کنترل واحد پولی ذخیره‌ای دنیا در دست یک کشور باشد. همان گونه که در گفتاورد پیشین دیدیم سیاست «اسهال پولی» و نرخ بهره‌ی صفر درصدی وضعیتی ایجاد کرده است که اگر اقتصاد امریکا در پی‌آمد آن رونق داشته باشد، کشورهای جنوب لطمات زیادی خواهند دید. این یک بازی با مجموع صفر است. امریکا در فرایند کنار گذاشتن دلار از سوی کشورهای در حال توسعه خرابکاری می‌کند و باعث لطمه زدن به آن‌ها می‌شود. آیا این کارها به‌عمد صورت می‌گیرد؟ بار دیگر تکرار می‌کنیم که نمی‌توان تنها یک سازمان را به‌عنوان نیروی محرک نام برد ولی این پی‌آمدها نه‌تنها قابل پیش‌نگری هستند بلکه ضروری‌اند و پی‌آمدهای اجتناب‌ناپذیر سیاست‌های پولی امپریالیستی است که در این سال‌ها امریکا اجرا کرده است. پرسش درباره‌ی یک سازمان مسئول بحث‌برانگیز است ولی واقعیت این است که این سیاست‌ها در خدمت امپریالیسم امریکاست. در مقایسه با اشکال آشکارتر امپریالیسم مالی - برای مثال تحریم‌ها - این سیاست‌ها هم اثر مشابهی داشته و در همان راستاست. امریکا باید به خاطر فجایعی که می‌آفریند پاسخ‌گو باشد و از سوی دیگر دنیا باید با ایجاد یک واحد پولی بین‌المللی بی‌طرف - که در کنترل هیچ کشور واحدی نباشد - این امتیازات امپریالیستی امریکا را حذف کند.

از اواخر ژوئیه‌ی ۲۰۱۵ ارزش دلار ۱۸ درصد افزایش یافته است و در این دوره است که واحدهای پول در کشورهای نوظهور با کاهش ارزش روبه‌رو شده‌اند. اگرچه تحریم‌ها از بهار ۲۰۱۴ به اجرا درآمد ولی روبل روسیه تا ماه ژوئیه دستخوش نزول نشد. از تابستان پیش سقوط واحد پولی دیگر اعضای بریکس (به غیر از یوان چین که ارزش‌اش شناور است) در کنار واحدهای پولی دیگر کشورهای در حال توسعه از اندونزی تا مکزیک و الجزایر شروع شد و از نوامبر - پس از این که سیاست «اسهال پولی» در آخر اکتبر متوقف شد - میزان سقوط هرچه بیش‌تر شد. پس از سال‌ها فشار امریکا به چین برای بالابردن ارزش یوان، چین بعید نیست مجبور به کاستن از ارزش یوان باشد که اگرچنین کنند فرار سرمایه بیش‌تر می‌شود. صندوق بین‌المللی

پول و بانک بین‌المللی تسویه درباره‌ی مخاطرات ورشکستگی گسترده در کشورهای نوظهور هشدار داده‌اند. در کنار بی‌ثباتی نرخ ارز و فرار سرمایه کاهش قیمت کالاها را هم داریم و هم این که بعید نیست امریکا نرخ بهره‌ی خود را افزایش بدهد. سرمایه‌گذاران ممکن است امیدوار باشند که تجارت خود را به یورو ادامه بدهند - مخصوصاً با توجه به این که بانک مرکزی اروپا هم سیاست «اسهال پولی» را در پیش گرفته است ولی بانک مرکزی اروپا نمی‌تواند دلار به بازارها عرضه نماید که در حال حاضر متقاضی دارد. در واقع سیاست «اسهال پولی» بانک مرکزی اروپا - یعنی تزریق یوروی بیش‌تر - باعث بیش‌تر شدن ارزش دلار خواهد شد.

تایمز مالی در ۲۲ فوریه‌ی ۲۰۱۵ گزارش کرد:

«تاریخ نشان می‌دهد که وقتی ارزش دلار روبه افزایش است و فدرال رزرو هم سیاست‌های انقباضی در پیش می‌گیرد حوادث مهمی اتفاق می‌افتد... چه خوش‌شان بیاید یا خیر، واقعیت این است که بیش‌تر از همیشه فدرال رزرو در واقع بانک مرکزی جهان است. دلار به صورت واحد پولی در بازارهای اعتباری درآمدی است که اندازه‌اش حدود نصف اقتصاد امریکاست. همه‌ی کشورهای مهم نوظهور از جمله چین، برزیل و هندوستان به شدت درگیر هستند. این بازار آن قدر بزرگ است که اگر حادثه‌ی مهمی اتفاق بیفتد حتی برای اقتصاد امریکا هم مشکل‌آفرین باشد. وقوع یک تصادف را نمی‌توان به‌طور کلی انکار کرد... حتی با نگاهی به گذشته، یافتن سیاست مناسب برای کشورهای نوظهور بسیار دشوار است چون تنها کاری که می‌توانند بکنند کنترل شدید حرکت سرمایه است که می‌تواند از کشورهای نوظهور در برابر سیاست‌های نامتعارف فدرال رزرو محافظت کند. مدیران اسناد مالی در بازار اوراق قرضه‌ی جهانی ممکن است بخواهند اسناد بدهی کشورهای نوظهور را به سرعت به فروش برسانند چون نرخ بهره روند افزایشی دارد و بنگاه‌های کشورهای نوظهور ناچار به خرید دلار هستند تا بتوانند بدهی‌های‌شان را کارسازی کنند. نتیجه‌ی این کار این خواهد بود که ارزش دلار بیش‌تر بالا می‌رود و سیاست‌های پولی هم منقبض‌تر خواهد شد. و درنهایت باعث می‌شود تا سرمایه‌گذاری در کشورهای نوظهور کم‌تر و خطر رکود بیش‌تر شود و مدیران را به فروش میزان بیش‌تری از اوراق قرضه بدهی تشویق کند.

بانک بین‌المللی تسویه نگران است که حساب بدهی در بخش بانکی بترکد اگرچه ممکن است وضعیت نهادهای مالی متفاوت باشد.

این وضعیت به وضوح برای اقتصادهای اصلی که دقیقاً باثبات نیستند هم ریسک تازه ایجاد می‌کند. دلارِ گران شده به شرکت‌های فراملیتی امریکایی صدمات زیادی خواهد زد که بخش عمده‌ای از مبادلات خود را در خارج از امریکا انجام می‌دهند و بعید نیست نتوانند دلارِ گران را برای مدت طولانی تحمل کنند. اگرچه همه‌ی آنچه امریکا نیاز دارد این که سیاست «اسهال پولی» را متوقف بکند (پس از این که نقدینگی چشمگیری به بازارهای جهان تزریق کرد) و بعد نرخ بهره را افزایش بدهد - که به نظر می‌رسد راه حل ارزانی باشد - تا رقبایش در میان کشورهای بریکس گرفتار بحران شوند. اگرچه ممکن است چنین برنامه‌ای برای خود امریکا بدون هزینه نباشد. بر اساس نوشته‌ی بلومبرگ در ۱۳ فوریه کمیته‌ی بازار باز فدرال رزرو در ژانویه یادآور شد که «توسعه‌ی بین‌المللی» را به فهرست موضوعاتی که در تدوین سیاست‌ها در نظر می‌گیرد - مسائلی چون تورم و شرایط بازارکاری داخلی - اضافه کرده است. به‌گفته‌ی ادوین ترومن - رییس پیشین بخش مالی در فدرال رزرو - اگرچه شرایط موجود در جهان به گونه‌ای نیست که از افزایش نرخ بهره به‌وسیله‌ی فدرال رزرو جلوگیری کند ولی میزان ناهنجاری در بازارها بر میزان و سرعت سیاست‌های بعدی تأثیر جدی خواهد داشت. این توجه ناگهانی به «بقیه‌ی جهان» را نباید به‌غلط تفسیر کرد که با بقیه ییجهان همدردی می‌کنند یا منافع شان در نظر گرفته می‌شود چون در همان گفتاورد قبلی دیدیم که نمی‌توانند جلوی کوشش فدرال رزرو برای افزایش نرخ بهره را بگیرند. آنچه نشان می‌دهد این است که از پی‌آمدها واهمه دارند. بحران قابل پیش‌بینی که در نتیجه‌ی فعالیت‌های فدرال رزرو پیش خواهد آمد، اگر به صورت یک بحران نقدینگی و یا بحران در اقتصاد جهانی درآید، پی‌آمدهای ناگواری برای اقتصاد امریکا خواهد داشت. جهان بسیار بیش از سال‌های ۱۹۷۹ یا ۱۹۹۷ درهم‌تنیده شده است و اقتصاد کشورهای «حاشیه‌ای» در حال حاضر نیمی از اقتصاد جهان است و اقتصاد امریکا تضعیف شده درشرایطی است که قابل پیش‌بینی کردن نیست، یعنی چاپ تریلیون‌ها دلار و درعین حال کوشش

برای واداشتن جهان به این که سلطه‌ی امریکا را بپذیرد. بعید نیست وارد عصری شده ایم که امریکا دیگر نمی‌تواند بحران‌های خود را بدون هزینه به دیگران صادر کند. با ۵,۷ تریلیون دلار بدهی دلاری، کشورهای بریکس هنوز راه درازی برای رهاکردن خویش از دلار در پیش دارند. اگر وارد یک مرحله بحران کامل اقتصادی بشوند (همان طور که روسیه شده است) بعید نیست مجبور شوند تا برای خود یک نظام مالی بدیل مستقل از دلار برای بقا ایجاد کنند. این جهان دوقطبی که به نظر امکان‌پذیر می‌آید می‌تواند بهبودی در وضعیت این اقتصادها ایجاد کند ولی اگر دنیا به دو قطب رقیب تقسیم شود این می‌تواند آغاز یک جنگ سرد تازه باشد و شاید به صورت جنگ جهانی بعدی در بیاید. یک راه‌حل به مراتب بهتر ایجاد یک واحد پولی ذخیره و جدید جهانی است که جایگزین هیچ واحد پولی ملی نمی‌شود بلکه نقش هژمونیک دلار را حذف کند و جایگزین آن در مبادلات بین‌المللی شود و به وسیله‌ی نهادهای بین‌المللی مدیریت خواهد شد. حالا یا یک صندوق پول بین‌المللی اصلاح شده (اگر امکان‌پذیر باشد) و یا ایجاد یک نهاد دیگری که از نهادهای کنونی «بی‌طرف‌تر» باشد.

رهایی جهان از سنگینی بار دلار و از جنگ‌های سرد و گرمی که امریکا برای پیشبرد منافع خود به آن دامن می‌زند البته ما را از بیماری اصلی جهان - یعنی سرمایه‌داری - خلاص نمی‌کند. ولی حداقل یک فضای تنفسی ایجاد می‌کند تا بتوانیم برای اجتماعی کردن اقتصاد، در راستای سوسیالیسم و برای تداوم بقا و ایجاد آنچه که امیدواریم به نفع همگان باشد، نظام‌های بدیل را تجربه کنیم.

میشل براند روزنامه‌نگار مستقل و محقق است که در پاریس زندگی می‌کند. با او به این ایمیل می‌شود تماس گرفت:

michelebrand89 [at] yahoo.fr.

رمی هرهرا محقق اقتصادی در مرکز ملی برای پژوهش‌های علمی در سوربون پاریس است.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

MICHÈLE BRAND – RÉMY HERRERA , [Dollar Imperialism](#) ,
۲۰۱۵Edition

پی‌نویس‌ها

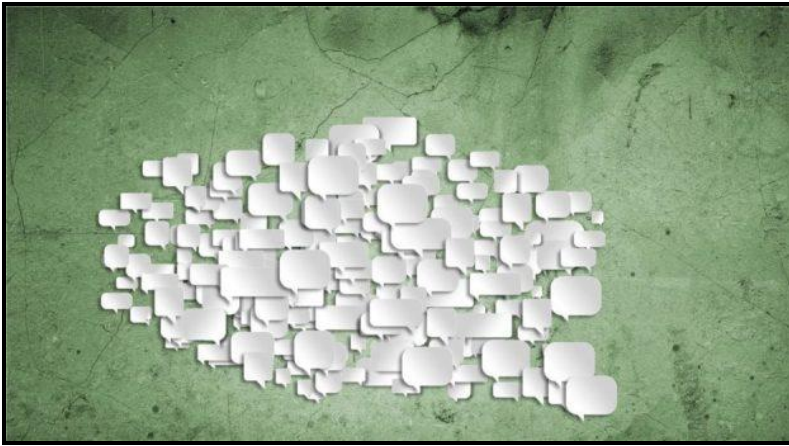
[۱] این عبارت را به جای “Quatitative Easing” گذاشته‌ام.

[۲] The Transatlantic Trade and Investment Partnership

The Asian Infrastructure Investment Bank [۳]

کژفهمی دیوید هاروی از قانون ارزش مارکس

مایکل رابرتز / ترجمه احمد سیف



به دنبال نشر مقاله‌ی «مخالفت مارکس به نظریه‌ی ارزش - کار» نوشته‌ی دیوید هاروی، مایکل رابرتز، اقتصاددان انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب رکود طولانی (۲۰۱۶) در یادداشت زیر، نقدی بر دیدگاه هاروی در مورد نظریه‌ی ارزش ارائه می‌کند. پاسخ هاروی به این نقد را نیز در روزهای آینده منتشر خواهیم کرد.

اخیراً پروفسور دیوید هاروی برای چند تن از جمله من، [مقاله‌ی کوتاهی](#) از خودش را برای بحث فرستاد. این مقاله دیدگاه هاروی را خلاصه می‌کند که براساس آن نظریه‌ی ارزش مارکس در اقتصادهای سرمایه‌داری به شکل نادرستی درک شده است. احتمالاً اگر خبرنگارید (اگرچه باورش دشوار است) پروفسور هاروی شاید سرشناس‌ترین دانشمند مارکسیست امروز با چندین کتاب، مقاله و ویدئوهای آموزشی که به نام او در نظریه‌ی اقتصادی مارکسی ثبت شده است. این مقاله‌ی کوتاه دیدگاه او درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس را به اختصار بیان کرده که در تازه‌ترین کتاب هاروی با عنوان «[مارکس، سرمایه و جنون عقلانیت اقتصادی](#)» به تفصیل بیان شده است. [۱]

در این مقاله که عنوان‌اش مخالفت مارکس با نظریه‌ی ارزش - کار است هاروی مطرح می‌کند که مارکس اصولاً فاقد یک نظریه‌ی ارزش کار است. نظریه‌ی ارزش مارکس، متمایز از نظریه‌ی اقتصاددانان کلاسیک - دیوید ریکاردو - است. به عکس به گفته‌ی هاروی، مارکس اعتقاد داشت که ارزش تنها انعکاسی از کار مستتر در کالا است که تنها در مبادله در بازار ایجاد یا آشکار می‌شود. همان‌طور که هاروی می‌گوید «اگر بازاری نباشد، ارزشی هم نیست». اگر این ادعا درست باشد در آن صورت تحقق ارزش که به صورت پول بیان می‌شود موجب ظهور ارزش می‌شود، نه این‌که فرایند تولید خاستگاه آن باشد.

هاروی سپس بحث می‌کند که اگر مزد به حداقل کاهش یابد و یا این که کاملاً حذف شود، در آن صورت بازاری برای کالاها وجود نخواهد داشت و ارزشی هم نخواهد بود و این «ریشه‌ی اصلی بحران سرمایه‌داری است.» در نتیجه، یک سیاست برای سرمایه برای اجتناب از بحران این خواهد بود که مردها را افزایش بدهد تا «مصرف معقول» - از دیدگاه سرمایه تضمین شود و زندگی روزمره هم مستعمره‌ی مصرف‌گرایی شود. براساس دیدگاه هاروی این نتیجه‌گیری یک نظر درست از نظریه‌ی ارزش مارکس است.

هاروی متذکر می‌شود که تفسیر او از نظریه‌ی ارزش «بسیار فراتر از چیزی است که ریکاردو در ذهن داشت و بسیار دور از مفهوم ارزشی است که به مارکس نسبت داده شده است.» بدون تردید این چنین است. ولی آیا تفسیر هاروی از تئوری ارزش

مارکس درست است و حتی اگر درست باشد آیا هیچ گونه شواهد عینی در حمایت از آن وجود دارد؟ پاسخ من به این دو سؤال یک نه قاطع است.

هاروی می‌گوید که «بسیاری بر این باورند که مارکس نظریه‌ی ارزش - کار را به‌عنوان مفهومی مبنایی در مطالعه‌ی انباشت سرمایه از ریکاردو اقتباس کرده است» و «از آن جایی که نظریه‌ی ارزش - کار نزد بسیاری اعتبارش را از دست داده است پس نظریه‌های مارکس را هم بسیار قاطعانه بی‌اعتبار دانسته‌اند.»

روشن نیست که منظور هاروی در این جا چه کسانی‌اند؟ بدون تردید اقتصاددانان بورژوازی وابسته به جریان اصلی بر این باورند که نظریه‌ی ارزش مارکس اعتباری ندارد. نهایی‌گرایان نئوکلاسیک هم مفهوم ارزش کار را با انگ «متافیزیکی» بودن آن انکار می‌کنند. اقتصاددانان نئوریکاردویی، پسا - سرافایی و پساکینزی هم اصرار عجیبی دارند که هر مفهومی از «ارزش» را به‌عنوان اسطوره‌سازی ایدئولوژیک رد کنند. ولی اغلب اقتصاددانان مارکسی از تمایز نظریه‌ی ارزش - کار مارکس و ریکاردو باخبرند و این تمایز هم چیزی نیست که هاروی ادعا می‌کند که ریکاردو یک «نظریه‌ی ارزش - کار» داشت و مارکس فاقد چنین نظریه‌ای بود. تفاوت این است که ریکاردو یک تئوری داشت براساس ارزش مصرفی، براساس کار مجسم (میزان کمی کار) که با زمان کار اندازه‌گیری می‌شود. ولی تئوری ارزش - کار مارکس براساس «کار مجرد» بود (ارزش اندازه‌گیری شده به صورت زمان کار وقتی از دیدگاه اجتماعی در بازار محک می‌خورد).

در نظام سرمایه‌داری نیروی کار به صورت کالا درآمد است که در بازار خرید و فروش می‌شود. در واقع این یکی از مشخصه‌های اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که اکثریت مالک ابزارهای تولیدی نیستند و مجبورند نیروی کار خود را به مالکان ابزارهای تولید بفروشند. همانند دیگر کالاها نیروی کار هم خصلت دوگانه‌ای دارد. از یک سو، کار مفید یعنی مصرف کار بشر به شکل مشخص و برای منظور خاص و به این طریق ارزش مصرفی تولید می‌شود. از سوی دیگر، کار مجرد را داریم که مصرف نیروی کار بشر که شکل مشخصی ندارد و ارزش کالاها را به صورتی که

ظهور می‌کند تولید می‌کند. از همین روست که مارکس بین کار و نیروی کار تفکیک قائل می‌شود، تفکیکی که برای درک منشاء سود اساسی است.

این درواقع پیشرفت بزرگی در نظریه‌ی ارزش مارکس است. زمان کار مستتر در کالاهایی که کارگر برای بازتولید خود و خانواده‌ی خود خریداری می‌کند کم‌تر از زمان کاری است که کارگر در طول همان مدت به سرمایه‌دار عرضه می‌کند. نتیجه این که برای هر زمان مشخص، کارگر بیش‌تر از مزدی که سرمایه‌دار به خاطر استفاده از نیروی کارش به او می‌پردازد ارزش تولید می‌کند. این تفاوت را مارکس «کار بدون مزد» و «کار مازاد» یا ارزش اضافی نامیده است. نظریه‌ی ارزش مارکس براساس کار مجرد ماهیت بهره‌کشانه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را افشا می‌کند و این در حالی است که نظریه‌ی ارزش - کار آدام اسمیت یا ریکاردو چنین ماهیتی ندارد.

هاروی تنها یک‌بار و به‌صورتی گذرا از این کشف مهم مارکس (کار مجرد) به‌عنوان نقطه‌ی تفکیک قانون مارکس از نظریه‌ی ارزش - کار کلاسیک سخن می‌گوید. و دلیل‌اش هم احتمالاً این است که هاروی مایل است بر تفسیر خود از نظریه‌ی مارکس تأکید کرده باشد یعنی ارزش یا در مبادله تولید می‌شود یا در آن تحقق می‌یابد و نه در فرایند تولید با استفاده از نیروی کار. هاروی می‌گوید «ارزش دروهله نخست بازتاب کار (مجرد) اجتماعی متبلور در کالا در نظر گرفته شده است» ولی «تنها زمانی ارزش می‌تواند هم‌چون قاعده‌ی تنظیم‌کننده در بازار وجود داشته باشد که مبادله‌ی کالا تبدیل به «عمل اجتماعی متعارف» شود». به این ترتیب، بدون پول، ارزشی هم نیست.

درست، ولی ارزش یک کالا هم چنان مقدار کاری است که در آن مستتر است و در طول فرایند تولید حتی قبل از این کالا به بازار برسد بسط یافته است. ارزش، کارفیزیکی و فکری مصرف شده انسانی است که به‌وسیله‌ی فرایند اجتماعی تولید برای بازار به صورت مجرد درمی‌آید. ارزش آفریده‌ی پول نیست بلکه برعکس. پول در واقع شکل بیان و یا ارزش مبادله‌ی کار مصرف شده است نه برعکس. فکر می‌کنم مارکس در این خصوص به روشنی و صراحت سخن گفته است. او در جلد اول سرمایه می‌گوید «ارزش یک کالا قبل از این که به جریان بیفتد، به صورت بهای آن بیان

می‌شود در نتیجه‌ی این شیوه‌ی بیان، پیش‌شرط جریان است نه این که نتیجه‌ی آن باشد.» [۲]

موری اسمیت در ویرایش تازه و در دست انتشار کتاب «لویاتان نامربی» [۳] توضیح دقیقی از تفاوت بین قانون ارزش مارکس و تفسیرهاروی از آن به دست می‌دهد. به گفته‌ی مارکس «پول به‌عنوان معیاری برای ارزش شکل ضروری بیان معیار ارزش است که در کالاها مستتر است، یعنی زمان کاری» اسمیت اضافه می‌کند «این نظر با این که ارزش در فرایند مبادله تولید می‌شود تناقض دارد... دقیقاً این گونه است چون مبادله بفرایند برابرسازی تولیدات کار در بازار اثر می‌گذارد (یعنی یک تجرید واقعی در جریان است) تولید متمایل به مبادله باید این واقعیت را در نظر بگیرد که کار فیزیکی هم به مطلوبیت شکل می‌دهد و هم ارزش‌آفرینی می‌کند، یعنی هم کار مجرد وهم کار مشخص به‌طور هم زمان و به یک صورت. بیان این که ارزش نه در تولید بلکه در مفصل‌بندی تولید و گردش «خلق می‌شود است مقوله‌ای است سرشار از استدلال دایره‌وار که درک آن به ژیمناستیک ذهنی نیاز دارد. مشکل این نگرش این است اگر بپذیریم که کار مجرد هیچ وجود ماهوی مستقل از شکل ارزشی، پولی، ندارد، آن‌گاه ارزش کالاها به‌مادی با هر عاملی که بر شرایط تولید اثر می‌گذارد تعیین می‌شود و شرایط مهیا می‌شود که ارزش و قیمت یک‌سان در نظر گرفته شوند».

برعکس، قانون ارزش مارکس براساس این دیدگاه است که کاری که درگیر تولید کالاهاست ارزش خلق می‌کند و مبادله هم ارزش را به شکل پول تحقق می‌بخشد. و تنها از این روست که مارکس می‌تواند بین ارزش و ارزش اضافی خلق شده در تولید کالایی، و به‌طور عام مقادیر متفاوتی که در مبادله محقق می‌شود، تفکیک قائل شود. برخلاف دیدگاه اقتصاددانان جریان اصلی و نو - ریکاردویی‌ها هیچ «ابهامی» وجود ندارد. ارزش عینی و واقعی است و چیزی نیست که تنها به شکل پول بیان‌شده‌ی آن باشد. قانون ارزش مارکس که کار مجرد (که با زمان کار اندازه‌گیری می‌شود) ارزش مبادله و قیمت را توضیح می‌دهد از دیدگاه پژوهش‌های کاربردی هم تأییدشده است. [۴]

تفسیر هاروی بدون دلیل نیست. اگر ارزش تنها می‌تواند در لحظه مبادله‌ی با پول و «قواعد پولی» تولید شود در آن صورت، تنها تقاضا (ی مؤثر) است که مشخص می‌کند آیا سرمایه‌داری می‌تواند بدون بحران‌های مداوم انباشت کند. هاروی، برای نشان دادن این نکته، پی‌آمد انباشت سرمایه‌داری وقتی سرمایه‌داران می‌کوشند با استفاده از ماشین‌آلات میزان ارزش اضافی نسبی را بیش‌تر کنند به تفصیل بر شرایط و استاندارد زندگی توصیف می‌کند. او از شماری از نمونه‌های نموداری مارکس در فصل ۲۵ جلد اول سرمایه هم بهره می‌گیرد. هاروی تأکید می‌کند که هدف انباشت سرمایه‌داری به حداقل رساندن ارزش نیروی کار است حتی اگر به بهای فقیر شدن بینجامد. هاروی پس آن گاه نتیجه می‌گیرد «اگر این‌ام نتیجه‌ی نمونه وار عملکرد قانون ارزش سرمایه‌داری است آن گاه تناقض عمیقی بین شرایط وخیم بازتولید اجتماعی و نیاز سرمایه به گسترش مدام بازار وجود دارد. همان‌طور که مارکس در جلد دوم سرمایه اشاره می‌کند ریشه‌ی اصلی بحران‌های سرمایه در جلوگیری از افزایش دستمزدها و تقلیل انبوهی از مردم به وضعیت بینوایان مفلس است». به این ترتیب، «ریشه‌ی واقعی بحران‌ها» در «سرکوب مزد» و «تقلیل انبوه جمعیت به بینوایان مفلس» جلوه‌گر می‌شود. ولی این نظریه‌ی بحران براساس ناکافی بودن مصرف است.

در این‌جا چند نکته وجود دارد. نخست آن که فصل ۲۵ سرمایه تحت عنوان «قانون عمومی انباشت سرمایه‌داری» تنها به فقیر شدن طبقه‌ی کارگر اشاره نمی‌کند. هاروی بخش عمومی از این قانون عمومی - گرایش ترکیب اندام‌وار سرمایه به افزایش - را نادیده می‌گیرد. [۵] این همان عاملی است که باعث افزایش ارزش اضافی نسبی و هم چنین باعث گرایش نزولی نرخ سود می‌شود (در جلد سوم سرمایه از آن بحث شده است) که «مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی» است [۶] که در واقع بنیان نظریه‌ی مارکس درباره‌ی بحران است. هاروی این جنبه را نادیده می‌گیرد.

ولی هاروی در تفسیر خود براساس مصرف ناکافی بسیار فراتر می‌رود. «ارزش به وجود خواسته‌ها، نیازها، و امیالی وابسته است که از پشتوانه‌ی توانایی پرداخت موجود در جمعیت مصرف‌کنندگان برخوردار باشد. ... معنای دیگرش این است که گرایش دستمزدها به کاهش می‌تواند نتیجه‌ی ویرانگر روی تحقق ارزش در بازار

داشته باشد. از منظر سرمایه و به استعما برکشاندنی زندگی روزمره که پهنه ی مصرف‌گرایی است افزایش دستمزدها به منظور تضمین «مصرف معقول» برای نظریه‌ی ارزش حیاتی است»

در نتیجه، هاروی نتیجه می‌گیرد سرمایه‌داری به این دلیل به بحران می‌رسد چون مزدها سرکوب می‌شوند و در نتیجه افزودن برمزدها تضمین می‌کند که «مصرف کنندگان معقول» با «توان پرداخت» به بحران پایان خواهد بخشید. این تفسیر نظریه‌ی بحران مارکس براساس مصرف ناکافی به‌طور جدی در همان جلد دوم سرمایه مورد اشاره‌ی هاروی از سوی مارکس با قاطعیت مردود اعلام شده است (تأکیدات از من است):

«بیان این که بحران‌ها، در نتیجه‌ی نبود مصرف‌کنندگان قادر به پرداخت یا نبود مصرف مؤثر پدید می‌آید، دقیقاً همان‌گویی است... این امر که کالاها به‌فروش نمی‌روند، فقط به این معناست که هیچ خریدار مؤثری، یعنی هیچ مصرف‌کننده‌ای برای آن‌ها یافت نمی‌شود. اگر با این بیان که طبقه‌ی کارگر، بخش بسیار کوچکی از محصول خود را به دست می‌آورد و به محض این که سهم بیش‌تری دریافت کند یا مزدش بالا رود، این مشکلات حل می‌شود، تلاش شود تا ظاهری عمیق‌تر به همان‌گویی یادشده داده شود، باید پاسخ دهیم که همواره پیش از بحران‌ها دوره‌ای وجود دارد که طی آن، مزدها عموماً بالا می‌روند و طبقه‌ی کارگر، عملاً سهم بزرگ‌تری را از محصول سالیانه‌ای دریافت می‌کند که برای مصرف، تخصیص داده شده است. از منظر این مدعیان عقل سلیم «ساده»! چنین دوره‌هایی، باید مانع از بحران شوند.» [۷]

به گمان من، مارکس هم قانون ارزش به تفسیرهاروی و هم این نتیجه‌گیری را که بحران‌ها وقتی پیش می‌آیند که مردم قادر به تأمین مالی مصرف نیستند مردود اعلام می‌کند. اما شاید مارکس درباره‌ی علل بحران اشتباه کند و هاروی اتفاقاً درست بگوید. ولی شواهد کاربردی دیدگاه هاروی را تأیید نمی‌کند. اجازه بدهید به سه واقعیت اشاره بکنم.

نخست، در اقتصاد سرمایه‌داری نه مصرف کارگران که مصرف سرمایه‌ی تولیدی عمده‌ترین بخش «تقاضا»ست. تولید ناخالص داخلی یا هزینه‌ی ناخالص داخلی معیاری برای اندازه‌گیری تقاضای سالانه «خواست‌ها، نیازها و امیال» است. در امریکا، مصرف حدود ۷۰ درصد تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهد. ولی اگر به «تولید ناخالص» دقیق‌تر بنگرید که شامل همه‌ی تولیدات واسطه‌ای است که در محاسبه‌ی تولید ناخالص داخلی در نظر گرفته نمی‌شود، آن‌گاه مصرف تنها ۳۶ درصد کل تولید است و بقیه تقاضای سرمایه برای اجزاء، مواد اولیه، خدمات و کالاهای واسطه‌ای است. در واقع سرمایه‌گذاری به‌وسیله‌ی سرمایه‌داران است که عامل تغییر تقاضا است نه مصرف کارگران. این نکته با اشاره به واقعیت دوم روشن می‌شود. اگر به تغییر در مصرف و در سرمایه‌گذاری در هریک از موارد رکود در اقتصاد امریکا در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم بنگریم مشاهده می‌کنیم که تقاضا برای مصرف نقش کمی در ایجاد و تشویق رکود داشته است. در شش مورد رکود از ۱۹۵۳ به این سو، میزان کاهش مصرف از کاهش تولید ناخالص داخلی، و کاهش سرمایه‌گذاری کم‌تر بود و حتی در رکود سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۸۲ مصرف اصلاً کاهش نیافت درحالی‌که میزان کاهش سرمایه‌گذاری بین ۸ تا ۳۰ درصد متغیر بود.

درصد تغییر در مصرف واقعی، سرمایه‌گذاری، تولید ناخالص داخلی امریکا



واقعیت سوم هم مستقیماً به مزد مربوط می‌شود و این ادعای هاروی که افزودن برآن به نفع سرمایه است. کارچیدی در پژوهش‌های خود درباره‌ی ۱۲ بحران پس از جنگ جهانی دوم نتیجه گرفت که در ۱۱ مورد پیش از بحران افزایش مزد داشتیم و تنها در یک مورد (بحران ۱۹۹۱) [۸] کاهش مزدها قبل از بحران بود. این داده‌ها تأیید نظر مارکس و نگاهی است که از مجلد دوم سرمایه در بالا نقل کرده‌ایم.

من از این مقاله‌ی کوتاه هاروی نتیجه می‌گیرم که او می‌خواهد بگوید مبارزه‌ی طبقاتی بین کار و سرمایه در نقطه‌ی تولید ارزش اضافی متمرکز نیست و یا تعیین نمی‌شود. به عکس در سرمایه‌داری «مدرن» باید در نقاط دیگری از «گردش سرمایه» به دنبال آن گشت که او در کتاب تازه و سخنرانی‌های جهانی‌اش مطرح می‌کند. برای هاروی نقطه‌ی تعیین‌کننده نقطه‌ی تحقق‌پذیری است (برای نمونه درباره‌ی رانت، وام مسکن، افزایش قیمت‌های شرکت‌های دارویی) و یا در توزیع (راجع به مالیات‌ها، خدمات عمومی) که «نقطه‌ی جوشان» مبارزه‌ی طبقاتی کنونی متمرکز است. مبارزه‌ی طبقاتی در تولید دیگر چندان مهم نیست (و حتی وجود ندارد).

به گمان من، هاروی برای دفاع از این دیدگاه مجموعه‌ای از درهم‌اندیشی‌های نظری را در این مقاله جمع کرده است. نخست، مارکس یک تئوری ارزش - کار نداشته است. دوم ارزش تنها در فرایند مبادله (به هنگام تحقق) خلق می‌شود. سوم، نرخ سود (و یا حتی سود) به بحران ربطی ندارد. مهم کاهش دادن ارزش نیروی کار به حداقل است (حتی صفر) است چنان که در نتیجه کارگران قادر به برآوردن «خواسته‌ها، نیازها و امیال» خود نیستند. به نظر من این یک نظریه‌ی عامیانه‌ی مصرف ناکافی است که حتی از نظریه‌ی کینز هم عامیانه‌تر است.

هاروی به عمد تفاوت و دوگانگی کار مجرد و کار مشخص و برابر نهاد آن‌ها ارزش مصرف و ارزش مبادله را نادیده می‌گیرد. خصلت دوگانه‌ی ارزش در یک کالا، آن‌گونه که مارکس کشف کرده بود به وسیله‌ی هاروی به این صورت تقلیل یافته که کارگران نمی‌توانند ارزش مصرفی‌شان را خریداری کنند. برای هاروی، ارزش مصرفی (خواسته‌ها و امیال) و نه ارزش مبادله حلقه‌ی کلیدی است. نظریه‌ی مارکسی بحران (براساس ناکافی بودن ارزش اضافی) با نظریه‌ی ناکافی بودن ارزش مصرفی برای

کارگران در مقام مصرف‌کننده جایگزین شده است. مبارزه‌ی طبقاتی نه این که مبارزه‌ی بین کارگران و سرمایه‌داران باشد بلکه به صورت مبارزه‌ی مصرف‌کنندگان علیه سرمایه‌داران و یا مالیات‌پردازان در مقابل دولت درآمده است. این نظر مارکس نیست. از آن مهم‌تر، کل این دیدگاه برای تحلیل طبقاتی و یک استراتژی برای مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر مغشوش و گیج‌کننده است.

پیوند با متن انگلیسی:

[Michael Roberts ,David Harvey's misunderstanding of Marx's law of value](#)

پی‌نوشت‌ها

[۱] <https://profilebooks.com/marx-capital-and-the-madness-of-economic-reason.html>

[۲] *Capital Volume One* ,p260 trans. Ben Fowkes, New York: Vintage 1977

[۳] Murray Smith, *Invisible Leviathan, Historical Materialism*, forthcoming 2018

[۴] کاکشات و کوتزل اقتصاد را به چندین بخش تقسیم کرده‌اند تا نشان بدهند که ارزش پولی تولید ناخالص این بخش‌ها با میزان کاری که در این تولیدات مستتر است پیوستگی دارد. انور شیخ هم به کار مشابهی دست زد. او قیمت‌های بازار، ارزش کار و قیمت‌های استاندارد تولید محاسبه شده در جداول داده و ستانده امریکا را با یک دیگر مقایسه کرد و نتیجه گرفت که به‌طور متوسط تفاوت بین ارزش کار و قیمت‌های بازار فقط ۹,۲ درصد است و بهای تولید (که با توجه به سودهای به دست آمده محاسبه شد) هم با قیمت‌های بازار ۸,۲ درصد اختلاف داشت. لغت‌ریس سولفیدیش و دیمیتروش پیتاریدیس هم تفاوت قیمت و ارزش را با به‌کارگیری جداول داده و ستانده‌ی کانادا بررسی کردند. آن‌ها نتیجه گرفتند که

برای اقتصاد کانادا نتایج آن‌ها با قانون ارزش مارکس هم‌خوانی دارد. جی کارچیدی در مقاله‌ی اخیر خود نشان داد با استفاده از آمارهای رسمی امریکا می‌توان صحت قانون ارزش مارکس را نشان داد که در واقع بهای پولی ارزش مصرفی است. او نشان داد که نرخ‌های پولی و ارزشی سود در جهت یک‌دیگر تغییر کرده‌اند (به سوی پایین) و به‌طور تنگاتنگی در ارتباط هستند.

[۵] « انباشت سرمایه ، که در ابتدا فقط به‌عنوان گسترش کمی آن به نظر می‌رسید، چنانچه دیدیم، از طریق تغییر کیفی پیوسته‌ی ترکیب خود، یعنی از طریق افزایش دائمی جزء ثابت آن به زیان جزء متغیر آن تحقق می‌یابد» سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ۱۳۸۶، ص ۶۷۶

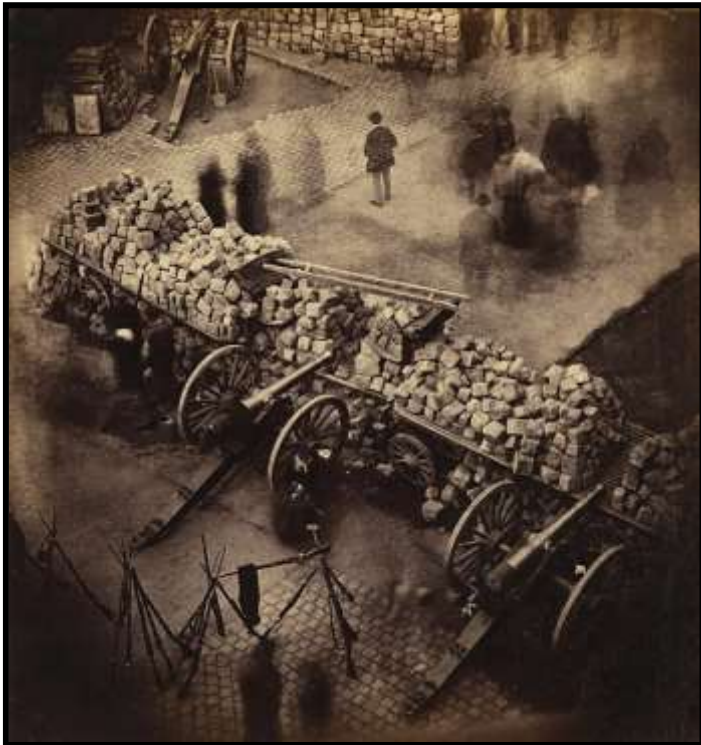
Grundrisse p748 [۶]

[۷] کارل مارکس، سرمایه، جلد دوم، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ۱۳۹۳، ص. ۵۲۵

[۸] <https://thenextrecession.files.wordpress.com/2017/09/carchedi-the-old-and-the-new.pdf>

«دولت و انقلاب» لنین

رالف میلی‌باند / ترجمه‌ی بهرنگ نجمی



مقدمه‌ی مترجم: رالف میلی‌باند، مارکسیستِ بلند آوازه‌ی بریتانیایی و از بنیادگذاران نشریه‌ی *سوشالیست رجیستر*، جُستار حاضر را برای انتشار در شماره‌ی ویژه‌ی مجله‌ی *مانتلی ریویو* (آوریل ۱۹۷۰)، به مناسبت صدمین سال تولد لنین فراهم آورد.

دولت و انقلاب، در شمار مهم‌ترین آثار لنین است که در آستانه‌ی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به رشته‌ی تحریر درآمد. درخشش این اثر بیش‌وپیش از هر چیز در بازخوانی گفتار مارکس در باب اهمیتِ درهم‌شکستن دست‌گاه دولتی بورژوازی است. میلی‌باند در واکاوی انتقادیِ فشرده‌ی خود از این اثر، می‌کوشد بر کاستی‌های بنیادینِ ره‌یافت لنین نسبت به دست‌گاه دولتیِ بدیلِ روشنی افکند، که می‌باید از ویرانه‌های دست‌گاه کهنه سر برکشد.

در درازنای قرن گذشته، نقد اندیشه و آرای لنین، جز پاره‌ای استثناها، یا از خاست‌گاه سوسیال‌دموکراسی سر برآورده، یا از گونه‌های آنارشیسم؛ و مواجهه با او، و به‌همان‌سان انقلاب اکتبر، یا با سرسپردگی شیفته‌وار هم‌راه بوده، یا یک‌سره نفی و انکار دست‌آوردهای او، و آن رخداد دوران‌ساز. هم از این‌روست که، به‌مثل، دیده‌ایم فرهیخته‌ای چون اِتین بالیبار، از یکی از زایاترین و درخشان‌ترین سنت‌های اندیشه‌ی مارکسیستی در غرب، موسوم به «مارکسیسم ساختارگرا»، در نیمه‌ی دهه‌ی ۷۰ قرن گذشته، در نقد مستدل و مارکسیستی خود به تصمیم رهبران حزب کمونیست فرانسه به کنارنهادن مفهوم (و نه صرفاً واژگان) دیکتاتوری پرولتاریا از برنامه‌ی آن حزب، به توجیه تئوریک این گزاره‌ی، به‌لحاظ نظری، سراپا نادرست، و از حیثِ سیاسی، مُهلکِ لنین برمی‌آید که، «دیکتاتوری قدرتی است که مستقیماً بر قهر متکی است و به هیچ قانونی وابسته نیست. دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا قدرتی است که با اعمال قهر پرولتاریا بر بورژوازی به‌دست می‌آید و حفظ می‌شود؛ قدرتی که به‌هیچ قانونی وابسته نیست...»^(۱) حال آن‌که، نظر به فحوای سخن لنین و آن‌چه در ادامه‌ی گفت‌آورد فوق بر زبان می‌راند، جای تردیدی باقی نمی‌ماند که مراد او از «قهر» (اعم از این‌که هم‌سنگ *violence* باشد یا *force*)، جز سرکوب نیست: «دولت دموکراتیک نیز ناگزیر دموکراسی برای استثمارگران خواهد بود. دولت استثمارشدگان باید از بنیاد با چنین دولتی متفاوت باشد؛ باید دموکراسی برای

استثمارشدگان باشد و استثمارگران را سرکوب کند. و سرکوبی یک طبقه به معنی نابرابری علیه این طبقه، و مستثناکردن آن از دموکراسی است.»^(۱)

نگاه میلی‌باند در این‌جا اساساً معطوف به فرم و ساختار دولت و دستگاه دولتی بدیل است. او با تیزبینی نشان می‌دهد که چه‌گونه لنین این سخن روشن انگلس را که جمهوری دموکراتیک شکل ویژه‌ی تحقق دیکتاتوری پرولتاریا است، در دستگاه تحلیلی خود هضم کرده و در تصویری کژدیده آن را «جمهوری دموکراتیک [به‌مثابه‌ی] کوتاه‌ترین راه رسیدن به دیکتاتوری پرولتاریا» می‌خواند.^(۲)

وانگهی، میلی‌باند نشان می‌دهد که چه‌گونه در غیاب حلقه‌ها و میانجی‌های سیاسی ضروری برای تحقق دیکتاتوری پرولتاریا، صورت‌بندی لنین از دیکتاتوری پرولتاریا هم‌چون «دولت کارگران مسلح»، در کوتاه‌زمانی آشکارا به «دیکتاتوری یک حزب» به‌منزله‌ی «پیشاهنگ تمام پرولتاریا» استحاله می‌یابد؛ و (می‌توان افزود) نه فقط حقوق شهروندی و سیاسی (از جمله حق رأی) استثمارگران، بل که دیگر حزب‌ها و گرایش‌های کارگری، و سپس‌تر حتا منتقدان درونی حزب بلشویک، را به‌هیچ‌رو برنمی‌تابد. البته، لنین سالی پس از نگارش **دولت و انقلاب**، در جدل با کائوتسکی مدعی می‌شود که در آن کتاب سخنی از محدودسازی حق رأی همگانی به‌میان نیاورده است؛ اما در همان‌حال در دفاع از تصمیم بلشویک‌ها مبنی بر انحلال مجلس مؤسسان می‌گوید: «ما، مارکسیست‌های انقلابی، هرگز از دموکراسی ناب (بورژوازی) برای خود بُت نساخته‌ایم. چنان‌که دانسته است، پلخانف در سال ۱۹۰۳ یک مارکسیست انقلابی بود... او در آن سال در کنگره‌ی حزب ما، که در کارِ تصویب برنامه بود، گفت که پرولتاریا در هنگامه‌ی انقلاب، در صورت لزوم، سرمایه‌داران را از حق رأی محروم می‌کند و هر پارلمانی را، چنان‌چه ضدانقلابی از کار درآید، برهم می‌زند. این یگانه دیدگاه هم‌ساز با مارکسیسم است که حتا برپایه‌ی آن‌چه پیش‌تر از سخنان مارکس و انگلس نقل کردم، هرکسی به‌روشنی می‌تواند آن را دریابد؛ و آشکارا از مبانی اساسی مارکسیسم برمی‌خیزد.»^(۳)

گفتنی است که، روشن‌گری درباب مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، از نیمه‌ی دهه‌ی ۷۰ قرن گذشته، و به‌ویژه در دهه‌ی ۸۰ با انتشار سومین مجلد از مجموعه‌ی **سِتِ رگ**

نظریه‌ی انقلاب مارکس، اثر هال درپیر، و از پیش انتشار کتاب **دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین**، ژرفای بیشتری یافت؛ و نشان داده شد که مفهوم مارکسی دیکتاتوری پرولتاریا نمایان‌گر محتوای طبقاتی حاکمیت اکثریت عظیم فرودستان و استثمارشوندگان است و نه برقراری شکل تازه‌ای از استبداد سیاسی. و همان‌گونه که دولت بورژوازی، ولو در دموکراتیک‌ترین شکل جمهوری، دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی است؛ و بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و، از این‌رو، فرمان‌روایی و سلطه‌ی طبقاتی (=دیکتاتوری) بورژوازی بر طبقات فرودست، بنابه‌تعریف، در گرو سلب حقوق شهروندی و سیاسی استثمارشوندگان و مخالفان نظام بهره‌کشی نیست؛ دولت پرولتری، هم‌چون فرمان‌روایی و سلطه‌ی طبقاتی (=دیکتاتوری) **گذرای** اکثریت عظیم استثمارشوندگان، به‌سوی الغای هرگونه ارگان سلطه و ستم‌گری، و امحای هر شکل از بهره‌کشی انسان از انسان و تبعیض، نه‌تنها مستلزم سلب حقوق شهروندی و سیاسی مدافعان نظام سرمایه‌داری (و هیچ‌تنبانده‌ای) نیست، سهل است، با فراتر رفتن از شکل‌ها و نهادهای موجود در پیش‌رفته‌ترین دموکراسی‌های بورژوازی (و نه به‌هیچ‌رو نفی آن‌ها)، می‌کوشد زمینه‌های مشارکت واقعی و فعال اکثریت عظیم شهروندان را در اداره‌ی زندگی و تعیین سرنوشت سیاسی و اقتصادی خود فراهم آورد. در اندیشه‌ی سیاسی لنین و جناح انقلابی سوسیال‌دموکراسی روسیه (از همان آغاز تکوین آن، و نه سال‌ها بعد به‌دست استالین)، دولت پرولتری مترادف دیکتاتوری علیه اقلیت استثمارگر و دموکراسی برای اکثریت استثمارشوندگان بود؛ و این هم‌گسستی آشکار از نگرش مارکس بود و هم عقب‌گردی فاجعه‌بار از دموکراسی‌های بورژوازی واقعاً موجود، که می‌توانند هم‌هنگام با تضمین فرادستی اقلیت بهره‌کش در ساختار اجتماعی مسلط، دموکراسی سیاسی را در سطح فرمال و همگانی تحمل کنند. و سرانجام آن‌که، اگر سرمایه‌داری توانسته و یا می‌تواند بدون دموکراسی سیاسی دوام یابد و سروری اقلیت بهره‌کش را نهادینه کند؛ سوسیالیسم یا دموکراتیک است، یا سوسیالیسم نیست!



رالف میلی‌باند (۱۹۲۴-۱۹۹۴)

دولت و انقلاب به‌درستی یکی از مهم‌ترین آثار لنین دانسته می‌شود. این اثر به چالش‌هایی می‌پردازد که برای نظریه و عمل سوسیالیستی بی‌اندازه اهمیت دارند، و تاکنون هیچ‌یک از آن‌ها فعلیت خود را از دست نداده‌اند. و از آن‌رو که نویسنده‌ی اثر لنین است، به‌منزله‌ی شرحی از نظریه‌ی مارکسیستی دولت، پیش و، به‌ویژه، پس از تصرف قدرت، از اعتباری استثنایی در میان نسل‌های پیاپی از سوسیالیست‌ها برخوردار بوده است. این اثر، به‌ویژه در سال‌های اخیر، به‌سبب روح و گوهرش توانسته با اشتیاق علیه تجربه‌ی رژیم‌های بیش‌ازحد بوروکراتیکِ نوع شوروی، و هم‌چنین علیه حزب‌های کمونیست رسمی به‌کار گرفته شود. به‌کوتاهی آن‌که، این اثر بنا به مجموعه‌ای از دلیل‌های بنیادی و تصادفی، در حقیقت به یکی از «متون مقدس» اندیشه‌ی مارکسیستی تبدیل شده است.

به‌هر رو، «متون مقدس» با روح مارکسیسم بیگانه‌اند، یا دست‌کم باید چنین باشند؛ و این خود دلیل کافی است برای آن‌که **دولت و انقلاب** را به تیغ انتقاد بسپاریم. اما جز این، دلیل دیگر و مشخص‌تری برای واکاوی انتقادی این اثر وجود دارد؛ بدین‌سان که در سنت مارکسیستی، معمولاً به این اثر لنین چنان نگریده می‌شود که گویا حاوی راه‌حل همه‌ی چالش‌های نظری و، در واقع، عملی تحقق

سوسیالیستی قدرت است. روی کرد من به ارزش این اثر تا اندازه‌ی متفاوت است: **دولت و انقلاب** از حل دشواری‌هایی که با آن روبه‌روست، فاصله دارد؛ و تنها گواهی است بر پیچیدگی آن‌ها، و تأکیدی بر آن‌چه تجربه‌ی بیش از نیم‌قرن – چه غرورانگیز، چه فاجعه‌آمیز – مؤید آن است؛ یعنی این مسأله که، اعمال قدرت *سوسیالیستی* هم‌چنان چشم‌اسفندیار مارکسیسم به‌شمار می‌رود. از این‌رو، جای یک بررسی انتقادی از دولت و انقلاب، در سالی که شاهد تجلیل بسیار شایسته از نبوغ و دست‌آوردهای لنین هستیم، خالی است. زیرا تنها با واکاوی دقیق کاستی‌های آن اثر، و بحث پیرامون موضوع‌های بنیادین پروژه‌ی سوسیالیستی است که می‌توان پیش‌روی کرد.

نکته‌ی اساسی که کُلّ استدلال لنین بر گرد آن می‌چرخد و او بارها و بارها به آن باز می‌گردد، برگرفته از مارکس و انگلس است: همه‌ی انقلاب‌های پیشین، دست‌گاه دولتی را «کامل» (به عبارت دیگر، مستحکم) کرده‌اند، «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً دست‌گاه دولتی را به‌چنگ آورده و از آن برای تحقق هدف‌های خود استفاده کند»؛ در عوض باید آن را از کار انداخته، درهم‌شکسته و نابود کند. اهمیت مهمی که لنین برای این ایده قائل شد، اغلب به این معنا گرفته شده است که **هدف دولت و انقلاب** قراردادن انقلاب قهرآمیز در مقابل «گذار مسالمت‌آمیز» است. این برداشت برخاست؛ این تقابل بی‌شک مهم است و لنین (اتفاقاً با قطعیتی بیش از مارکس) باور داشت که انقلاب پرولتری جز به روش‌های قهرآمیز میسر نمی‌شود. اما چنان‌که اخیراً لوجیو کُلّتی، مارکسیست ایتالیایی، یادآور شد: «جدل لنین علیه کسانی نیست که در پی تصرف قدرت نیستند. آماج حمله‌ی او *اصلاح‌طلبی* نیست. برعکس، او کسانی را نشانه گرفته است که صرفاً خواهان تصرف قدرت‌اند، و نه درهم‌شکستن دولت کهنه.»^(۱) عبارت «برعکس»، در گفت‌وورد فوق، بسیار گویاست. لنین در حال مشاجره علیه اصلاح‌طلبان نیز بود. اما، این کاملاً درست است که دغدغه‌ی اصلی او در **دولت و انقلاب**، ردّ هرگونه مفهومی از انقلاب بود که دیدگاه مارکس درباب ضرورت درهم‌شکستن دولت بورژوازی را نادیده می‌انگاشت. پرسش مشخص و دشواری که در این‌جا به‌میان می‌آید، این است که چه نوع دولت پسانقلابی

جای‌گزین دولت درهم‌شکسته‌ی بورژوازی می‌شود. هم از این‌روست که یکی از اصل‌های بنیادین مارکسیسم، و یکی از تفاوت‌های اساسی آن با آنارشیسم، این است که در حالی که انقلاب پرولتری می‌باید دولت کهنه را درهم‌شکند، خود دولت را از میان نمی‌برد: دولت برجا می‌ماند، حتا برای زمانی دراز؛ حتا آن‌گاه که بلافاصله آغاز به «زوال» می‌کند. آن‌چه درباب پاسخ لنین به پرسش سرشت دولت پسانقلابی چشم‌گیرتر است، تلقی او از مفهوم زوال دولت در **دولت و انقلاب** است: دولت نه‌تنها آغاز به زوال می‌کند، بل که پیشاپیش در مرحله‌ی پیش‌رفته‌ای از تجزیه و تلاشی قرار دارد.

بی‌درنگ باید افزود که این بدان معنا نیست که قدرت انقلابی قرار است ضعیف و ناتوان باشد. برعکس، لنین هرگز از پافشاری بر آن نیاورد که این قدرت، حتا برای دوره‌ای طولانی، باید بسیار نیرومند باشد. این بدان معناست که این قدرت از مجرای دولت، به مفهوم عام آن، یعنی به‌منزله‌ی یک ارگان مجزا و متمایز قدرت، ولو دموکراتیک، اعمال نمی‌شود؛ بل که، «این دولت» از «دولت بوروکرات‌ها» به «دولت کارگران مسلح» تبدیل شده است (ص ۳۳۴).^(۲) لنین یادآور می‌شود که این «در هر حال یک دست‌گاه دولتی» است، اما در هیأت کارگران مسلح، که اقدام به تشکیل میلیشیایی از سراسر جمعیت می‌کند (ص ۳۳۶). هم‌چنین «همه‌ی شهروندان به کارمندانِ مستخدم دولت تبدیل می‌شوند، که متشکل از کارگران مسلح است» (ص ۳۳۶)؛ و دگربار، «دولت عبارت است از پرولتاریای مسلح و سازمان‌یافته به‌منابه‌ی طبقه‌ی حاکم» (ص ۳۰۸). صورت‌بندی‌های همانند و هم‌سان در سراسر این اثر یافت می‌شود.

لنین در **انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد**، که پس از تصرف قدرت از سوی بلشویک‌ها به نگارش درآمده، به‌تندی این دیدگاه کائوتسکی را رد می‌کند که «طبقه می‌تواند سیادت کند و نه حکومت». لنین می‌نویسد: «این نیز یک‌سره نادرست است که طبقه می‌تواند سیادت کند و نه حکومت. چنین مَهْمَلی را فقط یک /بله خواه پارلمان ممکن بود بر زبان راند، که جز پارلمان‌های بورژوازی چیزی نبیند و جز «حزب‌های حاکم» چیزی به‌دید نگیرد.»^(۳) **دولت و انقلاب** درست بر پایه‌ی این

مفهوم بنا شده است که طبقه می‌تواند «حکومت» کند، و نه فقط «سیادت»؛ و باید آن را جامه‌ی عمل پوشاند، هرآینه اگر دیکتاتوری پرولتاریا چیزی بیش از یک شعار باشد. لنین هم‌چنین می‌نویسد: «انقلاب عبارت از فرمان‌روایی یک طبقه‌ی جدید نیست، که به یاری دست‌گاه دولتی پیشین اداره‌ی امور کشور را به‌دست می‌گیرد؛ بل که این طبقه دست‌گاه دولتی را درهم می‌شکند و به یاری یک دست‌گاه جدید فرمان‌روایی و حکومت می‌کند. کائوتسکی یا به‌هیچ‌رو این ایده‌ی اساسی مارکسیسم را در نمی‌یابد و یا آن را مه‌آلود می‌کند» (ص ۳۴۷). این «دست‌گاه» جدید، چنان که در **دولت و انقلاب** ظاهر می‌شود، دولت کارگران مسلح است. ظاهراً آنچه در این جا با آن روبه‌روایم، یک سلطه‌ی طبقاتی بی‌میانجی است، مفهومی که بیش‌تر با آنارشیزم هم‌نواست تا مارکسیسم.

این مدعا نیازمند اثبات است. اما چنان‌که نشان خواهیم داد، چندان در **دولت و انقلاب** چشم‌گیر است، که نیاز اندکی به اثبات آن است.

لنین به‌شدت به آنارشیزم‌ها حمله می‌برد، و بر ضرورت بقای دولت در دوره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا تأکید می‌کند. او می‌نویسد: «ما «خیال‌باف» نیستیم. ما این «خیال» را در سر نمی‌پروریم که به یک‌باره هرگونه دست‌گاه اداری و هرگونه فرمان‌بری را از میان برداریم» (ص ۲۹۸). اما، او سپس می‌افزاید: «از این‌رو، باید از پیشاهنگ مسلح همه‌ی استثمارشوندگان و زحمت‌کشان، از پرولتاریا فرمان‌برد (تأکید ایتالیک از من است). «ریاست‌گری» خاص کارگزاران دولتی را می‌توان و باید بی‌درنگ، ظرف همین امروز تا فردا، به کارهای ساده‌ی «سرکارگران و حساب‌داران» مبدل کرد که هم‌اکنون هر شهرنشین عادی به‌طور کامل از عهده‌ی آن برمی‌آید، و انجام آن در ازای دست‌مزد یک کارگر به‌خوبی میسر است. ما کارگران بر پایه‌ی آنچه تاکنون سرمایه‌داری به‌وجود آورده است، تولید کلان را با تکیه بر تجربه‌ی کارگری خویش و با برقراری انضباط سخت و آهنین، که دولت کارگران مسلح پشتیبان آن است، سازمان خواهیم داد؛ و کارگزاران دولتی را به مجریان ساده‌ی فرمان‌های خود، یعنی به «سرکارگران و حساب‌داران» پاسخ‌گو، قابل‌عزل، و قانع به

حقوق کم (البته، به کمک انواع متخصصان در هر رشته و از هر پایه) مبدل خواهیم کرد.» (ص ۲۹۸)

بی‌گمان، نوعی قلمرو اداری هم‌چنان وجود دارد؛ اما به‌همان اندازه، زیر نظارت و کنترل اکید کارگران مسلح عمل می‌کند؛ و همان‌گونه که لنین به کرات یادآور می‌شود، این مقام‌ها در هر زمان قابل عزل‌اند. از این منظر، «بوروکرات‌ها» یک‌سره حذف نمی‌شوند، بل که در نقش مجریان بی‌چون‌وچرای اراده‌ی مردم ظاهر می‌شوند، که [دولت] کارگران مسلح نمایان‌گر آن است.

چنان‌که در گفت‌آورد پیشین تصریح شده، ارتش دائمی به‌عنوان دومین نهاد اصلی دولت کهنه، با کارگران مسلح جای‌گزین می‌شود، که به تشکیل میلیشایی از همه‌ی جمعیت برمی‌آیند.

بدین‌سان، با دو نهادی که لنین «شاخص‌ترین» نمادهای دست‌گاه دولتی بورژوازی می‌خواند، به‌طرزی ریشه‌یی برخورد می‌شود: یکی از آن دو، یعنی بوروکراسی، به‌طور چشم‌گیری کوچک می‌شود، و آنچه از آن برجای ماند یک‌سره تحت نظارت مستقیم مردمی قرار می‌گیرد، و تکیه‌گاه‌اش قدرتی‌ست که بی‌درنگ قابل عزل است؛ و این همه در حالی‌ست که دیگر ارتش دائمی برچیده شده است.

با این همه، لنین تأکید می‌کند که دولت متمرکز حذف نمی‌شود، بل که به شکل «تمرکز داوطلبانه، وحدت داوطلبانه کمون‌ها در قالب ملت، و ترکیب داوطلبانه‌ی کمون‌های پرولتری به‌هدف برافکندن فرمان‌روایی بورژوازی و دست‌گاه دولتی بورژوازی» (ص ۳۰۱) درمی‌آید.

این‌جا نیز، چالش آشکارِ گردِ نهادهایی است که دیکتاتوری پرولتاریا از طریق آن‌ها اعمال می‌شود. لنین در **دولت و انقلاب** سخن از «جای‌گزینی عظیم نهادهای معین با نهادهایی از بنیاد متفاوت» (ص ۲۹۳) به‌میان می‌آورد. اما به‌راستی در این اثر، به‌استثنای اشاراتی کوتاه به شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان، سخن درباب نهادها بسیار اندک رفته است.

لنین پاره‌ای از مهم‌ترین وصف‌های خود را از شکل معینی از نهاد نمایندگی چنین برمی‌شمرد: «پارلمان‌تاریسم خودفروش و فاسد جامعه‌ی بورژوازی» (ص ۲۹۷). با این‌حال، «راه برون‌رفت از پارلمان‌تاریسم البته برانداختن نهادهای انتخابی و اصل

انتخابات نیست، بل که تبدیل نهادهای انتخابی از پُرگوخانه به «نهادهای فعال و کارآمد» است» (ص ۲۹۶). چنان که اشاره رفت، نهادهایی که به این اصل تجسم می‌بخشند، شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان‌اند. در یک مورد، لنین از «سازمان‌مندی ساده‌ای از مردمان مسلح (نظیر شوراهای نمایندگان و سربازان ...)» (ص ۳۲۹) سخن می‌گوید؛ و در موردی دیگر از، «تبدیل همه‌ی کارگران و دیگر کارکنان به یک «سندیکا»ی عظیم - کُل دولت - و تبعیت کامل مجموعه‌ی فعالیت این سندیکا از یک دولت به‌راستی دموکراتیک، یعنی دولت شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان» (ص ۳۳۴). و سومین اشاره از این دست، در قالب یک پرسش بیان شده است: «کائوتسکی «وزارت‌خانه‌ها» را در هاله‌ای از «خرافی مقدس» می‌پیچد، ولی چرا نتوان کمیته‌هایی از کارشناسان را جای آن‌ها نشانند، که تحت فرمان‌روایی بی‌چون و چرای شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان فعالیت می‌کنند؟» (ص ۳۴۶). به هر رو، چنان که لنین می‌گوید، باید «فرمان‌روایی بی‌چون و چرای شوراها» بر «کمیته‌ها» را در نظر آورد. درباره‌ی انتخاب‌کنندگان نیز گفتنی است که در هر زمان می‌توانند نمایندگان خود را فراخوانند: «نماینده‌ی» را در این جا باید هم‌چون سازه‌ای در محدوده‌های باریک تعیین شده از سوی حکومت مردمی دریافت.

از این رو «دولت»ی که لنین در **دولت و انقلاب** از آن سخن می‌گوید، دولتی است فاقد ارتش دائمی، که آنچه از قلمرو اداری اش برجا مانده، به‌طور کامل تابع کارگران مسلح است؛ و به‌سیاقی مشابه، نمایندگان این کارگران مسلح نیز تابع آنان‌اند. این «مدل»ی است که به‌نظر می‌رسد مدعای پیشین را توجیه می‌کند که مطابق آن «دولت»، که نمایان‌گر دیکتاتوری پرولتاریا است، از همان فردای انقلاب، در مرحله‌ی پیش‌رفته‌ای از تجزیه و تلاشی قرار دارد.

چالش‌هایی که این مسأله برمی‌انگیزد فراوان‌اند؛ و این واقعیت که روی هم‌رفته این چالش‌ها در **دولت و انقلاب** نادیده انگاشته شده‌اند، نمی‌تواند سبب غفلت از یک وارسی واقع‌نگارانه از آن‌ها شود.

نخستین این چالش‌ها، میانجی‌گری سیاسی (political mediation) قدرت انقلابی است. بدان معنا که دیکتاتوری پرولتاریا بدون کمینه‌ای از رهبری و

مفصل‌بندی سیاسی متصور نیست، که بر سازمان‌مندی سیاسی دلالت دارد. اما، با توجه به کلیت دیدگاه لنین، شگفت‌انگیز است که آن مؤلفه‌ی سیاسی که به‌گونه‌ای دیگر چنان جای‌گاه تعیین‌کننده‌ای در اندیشه‌ی او می‌یابد، یعنی حزب، توجه چندانی را در **دولت و انقلاب** برنمی‌انگیزد.

سه اشاره به حزب در این اثر وجود دارد، که دو مورد نخست آن ربط مستقیمی به موضوع دیکتاتوری پرولتاریا ندارد. یکی از آن دو، اتفاقاً اشارتی است به لزوم مداخله‌ی حزب در مبارزه «علیه مذهب، که مایه‌ی تحمیق مردم است» (ص ۳۱۸)؛ و دیگری، به‌همان اندازه، یادآور می‌شود که «در بازنگری برنامه‌ی حزب ما؛ برای تقریب بیش‌تر به حقیقت، برای بازسازی مارکسیسم در سایه‌ی پیراستن آن از تحریف‌ها، و به‌منظور هدایت شایسته‌تر مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی، بی‌شک باید رهنمودهای انگلس و مارکس را در نظر آوریم» (ص ۳۱۰). سومین و مربوط‌ترین اشاره‌ی متن عبارت است از: «مارکسیسم با پروردن حزب کارگری، پیشاهنگ پرولتاریا را پرورش می‌دهد، که می‌تواند زمام قدرت را به‌دست گیرد و همه‌ی مردم را به‌سوی سوسیالیسم رهنمون شود؛ نظام نوین را سازمان دهد و هدایت کند؛ و در سامان‌دادن به زندگی اجتماعی فارغ از بورژوازی و علیه بورژوازی، آموزگار، راهنما و پیشوای همه‌ی کارگران و استثمارشوندگان باشد.» (ص ۲۸۱)

از فراز یادشده به‌روشنی پیدا نیست که آیا این *پرولتاریا* است که می‌تواند زمام قدرت را به‌دست گیرد، رهبری و هدایت کند، سازمان دهد، و غیره؛ یا که پیشاهنگ پرولتاریا است، یعنی حزب کارگری مورد نظر. این هر دو تفسیر امکان‌پذیر است. در تفسیر نخست، مسأله‌ی رهبری سیاسی روی‌هم‌رفته در محاق می‌ماند. ممکن است یادآوری شود که مارکس خود در تأمل‌هایی که درباب کمون پاریس و دیکتاتوری پرولتاریا داشته، از پرداختن به آن پرهیز کرده است. اما به‌گمان‌ام، در بحث درباره‌ی حکومت انقلابی این چیزی نیست که بتوان از آن پرهیخت - مگر در چارچوب نظریه‌ی خودانگیخته‌گرایی، که بیش از آن که راه‌حلی برای مسأله باشد، پاک‌کردن صورت آن است. از سوی دیگر، تفسیر دوم، که با هر آن‌چه از ارزیابی لنین از اهمیت حزب می‌دانیم سازگارتر است، صرفاً مشکل را مطرح می‌کند، بی‌آن‌که از عهده‌ی حل آن برآید. این پرسش بی‌گمان پیوند وثیقی دارد با مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا؛ چه

نسبتی میان پرولتاریا، که قرار است دیکتاتوری‌اش با انقلاب مستقر شود؛ با حزب، که آموزش می‌دهد، رهبری و هدایت می‌کند، سازمان می‌دهد، و غیره، وجود دارد؟ تنها بر بنیاد این فرض که رابطه‌ای اندام‌وار و هم‌زیستانه میان این دو وجود دارد، آن پرسش از میان برمی‌خیزد. اما، در حالی که چنین رابطه‌ای میان حزب بلشویک و پرولتاریای روسیه در ماه‌های پیش از انقلاب اکتبر، درست هنگامی که لنین **دولت و انقلاب** را می‌نوشت، بسا وجود می‌داشت؛ این فرض که این نوع رابطه می‌تواند یک واقعیت پایدار و خودکار تلقی شود، از جنس سخن‌سرایی قدرت است تا واقعیت.

در قطعه‌ی بالا، حزب یا پرولتاریا، کدامیک به‌منزله‌ی راه‌بر همه‌ی مردم به‌سوی سوسیالیسم تقیر شده است؟ البته واقعیت این است که لنین پس از تصرف قدرت توسط بلشویک‌ها، از نقش مرکزی پیشین حزب دفاع می‌کرد. در واقع، او در سال ۱۹۱۹ بر هدایت سیاسی انحصاری حزب پای می‌فشرد. او می‌گفت: «بله، دیکتاتوری یک حزب! ما روی آن می‌ایستیم و نمی‌توانیم از آن بگذریم؛ زیرا این همان حزبی است که در مدت چند دهه موقعیت پیشاهنگ تمام پرولتاریا، کارگاهی و صنعتی، را برای خود به‌دست آورده است.» در حقیقت، «دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر به‌دست حزب بلشویک‌ها اجرا می‌شود، که از سال ۱۹۰۵، یا پیش‌تر از آن، با همه‌ی پرولتاریای انقلابی متحد بوده است.»^(۴) و همان‌گونه که ای. اچ. کار یادآور می‌شود، او سپس‌تر نیز تلاش برای تمایزگذاری میان دیکتاتوری طبقه و دیکتاتوری حزب را «آشفستگی درمان‌ناپذیر و باورنکردنی اندیشه» می‌خواند.^(۵) و در سال ۱۹۲۱، در مقابل انتقادهای اپوزیسیون کارگری، بی‌پرده و قاطعانه اظهار می‌کند که «... دیکتاتوری پرولتاریا جز از طریق حزب کمونیست ناممکن است.»^(۶)

این مدعا ممکن است درست باشد، اما کاملاً آشکار است که این یک‌سره با آن «مدل» اعمال قدرت انقلابی متفاوت است که در **دولت و انقلاب** ارائه شده است؛ و به‌طور اساسی معنای «دیکتاتوری پرولتاریا» را دگرگون می‌کند. دست‌کم، به گویاترین شکل ممکن مسأله‌ی رابطه‌ی میان حزب حاکم و پرولتاریا را به میان می‌کشد. مسأله حتماً نه حزب، چنان‌که در این بحث مورد نظر است، بل که رهبری حزب است، که بنابر پویایی مداوم‌اش، و آن‌گونه که تروتسکی پس از تقسیم

سوسیال‌دموکراسی روسیه به دو جناح بلشویک و منشویک^۶ پیش‌گویانه از آن خبر می‌داد: «نخست، سازمان حزبی [کمیت‌های حزبی] جانشین کل حزب می‌شود؛ سپس، کمیت‌های مرکزی جانشین سازمان حزبی می‌شود؛ و سرانجام، یک دیکتاتور واحد جانشین کمیت‌های مرکزی.»^(۷)

در روزگار پس از انقلاب، لنین بر این عقیده شد و ادعا کرد که تعارضی میان دیکتاتوری پرولتاریا و دیکتاتوری حزب وجود ندارد؛ و استالین این مدعا را بنیاد مشروعیت حاکمیت مطلق خود ساخت. در مورد لنین، در سال‌های قدرت او، با توجه به برجستگی‌اش نشانه‌های اندکی وجود دارند که او در هم‌سان‌سازی یادشده تردید کرده و اندیشیده باشد که نمی‌توان آن را امری مسلم شمرد. او چه بسا، به‌همان‌سان که جانشینان او کردند، سعی داشته که ژرفای شکاف میان ادعا و واقعیت را از خود پنهان دارد: این‌که چنین نکرد و با اضطرابی عمیق درگذشت،^(۸) کم اهمیت‌ترین بخش میراث او نیست؛ گرچه آن بخش از میراث او نیز نیست که در سرزمین انقلاب بلشویکی بازخوانی شود، چه رسد به آن‌که ستوده شود.

البته بسیار وسوسه‌انگیز است که تحول دیکتاتوری پرولتاریا (چنان‌که این مفهوم در **دولت و انقلاب** ارائه شده)، به دیکتاتوری حزب، یا به‌بیان دقیق‌تر رهبران حزب، را، به شرایط ویژه‌ی روسیه پس از ۱۹۱۷، به واپس‌ماندگی، جنگ داخلی، مداخله‌ی خارجی، ویرانی، محرومیت‌های عظیم، نارضایتی همگانی، و ناکامی کشورهای دیگر در همراهی با فراخون انقلاب نسبت داد.

به‌گمان‌ام باید در برابر این وسوسه ایستاد. البته، اوضاع نامساعدی که بلشویک‌ها ناگزیر بودند با آن دست‌وپنجه نرم کنند، به‌قدر کفایت سخت و توان‌فرسا بود؛ اما مایل‌ام استدلال کنم که این شرایط تنها، گرچه بی‌گمان به‌نهایت درجه، بر مشکلی می‌افزود که به هر رو از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا جدایی‌ناپذیر است. مشکل از این‌جا برمی‌خیزد که دیکتاتوری، حتا در مناسب‌ترین شرایط، بدون میانجی‌گری سیاسی نامیسر است؛ و بی‌اغراق، عرضه‌ی ضروری مفهوم میانجی‌گری سیاسی تأثیر چشم‌گیری بر سرشت «مدل» [اعمال قدرت انقلابی] برجای می‌نهد. این به‌ویژه در حالتی است که میانجی‌گری سیاسی برحسب حاکمیت تک‌حزبی طراحی شود. در حکومتی از این دست، حتا اگر «سانترالیسم دمکراتیک» با نرمشی بیش از گذشته

اجرا شود، می‌تواند از نهاده‌شدن آن‌چه که می‌توان به‌تسامح پلورالیسم سوسیالیستی خواند جلوگیری کند. تحقق این امر [پلورالیسم سوسیالیستی] فوق‌العاده دشوار است و چه بسا در غالب موقعیت‌های انقلابی ناممکن. اما به‌همان اندازه شایسته است که دریابیم بدون تدارک مناسب برای راه‌های بدیل بیان و مفصل‌بندی سیاسی، که بنا به‌تعریف بر طرد مفهوم حاکمیت تک‌حزبی استوار است، هر سخنی از دموکراسی سوسیالیستی باد هواست. بُن‌انگاره‌ی حاکمیت تک‌حزبی وجود اراده‌ی یک‌پارچه‌ی پرولتاریای انقلابی است، و حاکمیت تک‌حزبی تجسم طبیعی آن. اما این فرض معقولی نیست که «دیکتاتوری پرولتاریا» بر آن بنا شود: در هیچ جامعه‌ای، صرف‌نظر از چه‌گونگی تکوین‌اش، یک اراده‌ی همگانی واحد و یک‌پارچه وجود ندارد. درست همین جاست که چالش میانجی‌گری سیاسی رخ می‌نماید. این چالشی نیست که نتوان بر آن چیرگی یافت؛ اما لازمه‌ی آن، در گام نخست، دست‌کم به‌رسمیت شناختن‌اش است. مسأله‌ی حزب ما را به پرسش دولت بازمی‌گرداند. هنگامی که لنین درباره‌ی روسیه می‌گوید، دیکتاتوری پرولتاریا جز از طریق حزب کمونیست نامی‌سر است؛ هم‌هنگام اشاره می‌کند که حزب باید اراده‌ی خود را به نهادهایی القا، و از تسلط خود بر آن‌ها اطمینان حاصل کند، که در **دولت و انقلاب** به‌مثابه‌ی نمایندگان کارگران مسلح معرفی شده بودند. او در ۱۹۲۱ می‌نویسد: «ما به‌عنوان حزب حاکم چاره‌ای نداشتیم از این‌که «مقام‌ها»ی شوروی را با «مقام‌ها»ی حزبی ادغام کنیم. نزد ما این‌ها ادغام می‌شوند و ادغام خواهند شد.»^(۹) و نیز در یکی از آخرین مقاله‌های خود در **پراودا**، در اوایل ۱۹۲۳، می‌گوید: «یک‌پارچگی انعطاف‌پذیر هیأت حاکمه‌ی شوروی با عنصر حزب» که «سرچشمه‌ی نیروی عظیم» در سیاست خارجی ما بوده است، «اگر در مورد تمام دستگاه دولتی ما به‌کار برده شود، دست‌کم به همان اندازه (و به گمان من بسیار بیشتر) به‌جا خواهد بود.»^(۱۰) اما این بدان معناست که اگر حزب قوی باشد، دولت نیز که هم‌چون ارگان فرمان‌روایی آن عمل می‌کند، می‌باید نیرومند باشد. در واقع، همان‌گونه که لنین در مارس ۱۹۱۸ می‌گفت، «در حال حاضر ما باید بی‌چون‌وچرا از دولت حمایت کنیم؛ و در برابر پرسشی که خود طرح می‌کند: «پس زوال دولت چه‌هنگام آغاز

می‌شود؟»، پاسخ می‌دهد: «ما وقت آن را خواهیم داشت که دو کنگره‌ی دیگر تشکیل دهیم و آن‌گاه بگوییم: ببینید، چه‌گونه دولت ما دارد زوال می‌یابد! تا آن‌روز وقت این حرف نیست. پیش از موقع فروردن دولت را اعلام‌کردن، نقض دورنمای تاریخی است.»^(۱۱)

از یک‌سو، با مفهومی مواجه‌ایم که به‌طور کامل با **دولت و انقلاب** هم‌ساز است؛ و از سوی دیگر، با مفهومی به‌مراتب مهم‌تر، که با آن سازگار نیست. در مورد نخست، گفتنی است که لنین همواره قدرت برآمده از انقلاب را به‌سان قدرتی نیرومند در پیش چشم داشت. و در مورد دوم، او هم‌چنین در **دولت و انقلاب** تصور می‌کرد که این قدرت نه از طریق یک دولت به‌معنای رایج آن، بل که از طریق «دولت» کارگران مسلح اعمال می‌شود. هم از این‌روست که بی‌تردید دولتی که او پس از انقلاب از آن سخن می‌گفت، دولتی نبود که در هنگام نگارش **دولت و انقلاب** از آن حرف می‌زد.

در این‌جا نیز بر این باورم که نسبت‌دادن سهل‌وساده‌ی این ناسازگاری به شرایط ویژه‌ی روسیه که بلشویک‌ها با آن مواجه بودند، نابسنده است. به‌نظر می‌رسد که نوع کمابیش بی‌واسطه‌ی حاکمیت مردمی، که لنین در اثر خود توصیف می‌کند، صرف‌نظر از اوضاع‌و‌احوالی که سبب‌ساز انقلاب می‌شود، به آینده‌ای نسبتاً دور تعلق دارد، که در آن: «هرگونه نیاز به اعمال قهر بر انسان‌ها و به فرمان‌بری یک انسان از انسانی دیگر، و بخشی از جمعیت از بخش دیگر، از میان خواهد رفت؛ از آن‌رو که انسان‌ها عادت خواهند کرد که بدون اعمال قهر و بدون فرمان‌بری، شرایط اولیه‌ی لازم برای زندگی اجتماعی را مراعات کنند» (ص ۳۲۸). تا آن‌زمان، دولت برجا می‌ماند؛ اما احتمالاً نه از آن نوع که لنین در **دولت و انقلاب** از آن سخن می‌گوید: این نوعی از دولت است که ضرورتی به نمایش آن در داخل گیومه نیست.

در روی‌کرد لنین، دست‌کم در **دولت و انقلاب**، دو «مدل» از دولت کاملاً در مقابل یک‌دیگر قرار دارند. یکی، «دولت کهنه» با دست‌گاه سرکوب‌اداری - نظامی‌اش، یعنی دولت بورژوازی؛ و دیگری، مدل «انتقالی» دولت دیکتاتوری پرولتاریا، که چنان‌که پیش‌تر اشاره کرده‌ام، به‌سختی می‌توان آن را دولت نامید. اما به باور من، اگر نوع اخیر «دولت» در فردای انقلاب و مدت‌ها پس از آن، نشان‌گر راه میان‌بری

است که در زندگی واقعی امکان‌پذیر نیست؛^(۱۲) آن‌گاه، صورت‌بندی‌های لنین به‌جای مواجهه، در خدمت پرهیز از پرداختن به پرسش بنیادینی است که در کانون پروژه‌ی سوسیالیستی قرار دارد؛ یعنی نوع دولت، بدون گیومه، که با اعمال قدرت سوسیالیستی هم‌ساز است.

گفتنی است که از این حیث میراث مارکس و انگلس بیش از لنین ناروشن است. آن دو، یکی از مهم‌ترین تکلیف‌ها، و در واقع وظیفه‌ی اصلی انقلاب پرولتری را «خُردکردن» دولت کهنه می‌پنداشتند؛ و این نیز کاملاً حقیقت دارد که مارکس درباره‌ی کمون پاریس گفته است که «شکل سیاسی سرانجام به‌دست‌آمده‌ای بود که رهایی اقتصادی در لوای آن میسر است.»^(۱۳) اما این نیز در خورد توجه است که مارکس سال‌ها پس از کمون هم‌چنین نوشت که «یک‌سره سوای این واقعیت، که کمون تنها شورش یک شهر در شرایط استثنایی بود؛ اکثریت کمون به‌هیچ‌رو سوسیالیست نبودند، و نمی‌توانستند باشند.»^(۱۴) البته مارکس هیچ‌گاه خود کمون پاریس را به‌منزله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا توصیف نکرد. این تنها انگلس بود که در ۱۸۹۱ در مقدمه‌اش بر **جنگ داخلی در فرانسه** نوشت: «سوسیال‌دموکرات‌عامی، که به‌تازگی واژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا به‌گوش‌اش خورده، از شنیدن آن به‌وحشتی عبرت‌انگیز دچار شده است. بسیار خوب، آقایان، خیلی مایل‌اید بدانید این دیکتاتوری چه‌گونه چیزی است؟ به کمون پاریس نظر کنید؛ این همان دیکتاتوری پرولتاریا است.»^(۱۵) اما انگلس در همان سال ۱۸۹۱، در **نقد پیش‌نویس برنامه‌ی ارفورت حزب سوسیال‌دموکرات آلمان**، می‌گوید: «آن‌چه در آن جای هیچ تردیدی نیست این است که، حزب ما و طبقه‌ی کارگر تنها در قالب یک جمهوری دموکراتیک می‌توانند به قدرت برسند. و این جمهوری، چنان‌که انقلاب کبیر فرانسه نشان داده است، حتا شکل ویژه‌ای از دیکتاتوری پرولتاریا است...» (نقل‌شده در **دولت و انقلاب لنین**، ص ۳۱۴). لنین در این‌باره شرح می‌دهد که، «انگلس در این‌جا این ایده‌ی بنیادی را، که سراسر آثار مارکس از آن آکنده است، با برجستگی خاصی تکرار می‌کند؛ و آن این‌که، جمهوری دموکراتیک کوتاه‌ترین راه رسیدن به دیکتاتوری پرولتاریا است» (ص ۳۱۴). اما «کوتاه‌ترین راه» با «شکل ویژه» یکی نیست؛ و جای تردید است که

مفهوم جمهوری دموکراتیک هم‌چون کوتاه‌ترین راه رسیدن به دیکتاتوری پرولتاریا آن ایده‌ی بنیادینی باشد، که سراسر آثار مارکس از آن آکنده است. هم‌چنین، انگلس در مقدمه‌ی **جنگ داخلی در فرانسه** می‌گوید، دولت «در بهترین حالت، شری است که پرولتاریا پس از پیروزی در پیکار برای فرمان‌روایی طبقاتی خود به ارث می‌برد؛ و پرولتاریای پیروزمند، درست به‌مانند کمون، ناگزیر خواهد بود تا حد امکان بی‌درنگ به قطع بدترین جنبه‌های این شر برآید؛ تا آن‌گاه که نسلی از مردم، که در شرایط اجتماعی تازه و آزادانه‌ای به‌بار آمده‌اند، چندان توانایی بیابند که بتوانند تمامی این زباله‌ی برانباشته‌ای که دولت نام دارد را بروبند و از پیش پای خود بردارند.» (نقل‌شده در **دولت و انقلاب** لنین، ص ۳۲۰)

برپایه‌ی عبارت‌هایی از این دست است که، از پی کائوتسکی، جولوس مارتف، رهبر منشویک‌ها، پس از انقلاب بلشویکی نوشت که، سخن انگلس در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، به‌کارگیری این اصطلاح برای «بیان یک شکل از حکومت نیست، بل که مشخص کردن ساختار اجتماعی قدرت دولتی است.»^(۱۶)

به نظرم این خوانش اشتباهی از انگلس، و همین‌طور مارکس، است. در نزد آن دو، بی‌شک دیکتاتوری پرولتاریا صرفاً به‌معنای «ساختار اجتماعی قدرت دولتی» نبود، بل که افزون بر آن، و به‌یقین، «یک شکل از حکومت» بود؛ و لنین بسیار به آن‌ها نزدیک‌تر است، هنگامی که در **دولت و انقلاب** از «جای‌گزینی عظیم نهادهای معین با نهادهایی از بنیاد متفاوت» حرف می‌زند.

به‌هر رو، نکته این‌جاست که حتا با در نظرداشت کامل آن‌چه مارکس و انگلس درباره‌ی کمون گفته‌اند - و لنین نیز، به‌رغم **دولت و انقلاب** - وظیفه‌ی طراحی نهادهای از بنیاد متفاوت را به نسل‌های آینده سپرده‌اند.

با این همه، این چیزی از اهمیت کار نمی‌کاهد. و با وجود پرسش‌های حل‌نشده، حامل پیامی است که گذشت زمان فقط گواه اهمیت آن است: پروژه‌ی سوسیالیستی پروژه‌ای ضدبوروکراتیک است، و در هسته‌ی آن تصویری از جامعه نهفته است که، «برای نخستین بار در تاریخ جامعه‌های انسانی، توده‌ی مردم برمی‌خیزند تا نقش **مستقلی**، نه تنها در رأی‌گیری و انتخابات، بل که در **اداره‌ی امور روزانه‌ی دولت** ایفا

کنند. در دوران سوسیالیسم همه به نوبه‌ی خود حکومت خواهند کرد و به سرعت برای‌شان عادت خواهد شد که دیگر هیچ‌کس حکومت نکند» (ص ۳۴۸). دیدگاه مارکس نیز همین بود؛ و یکی از شایستگی‌های تاریخی **دولت و انقلاب** این است که این بینش را به مَسند شایسته‌اش در دستور کارِ سوسیالیستی بازگرداند. شایستگی دیگر آن، پافشاری بر این است که نباید آن را به امیدی دور و درخشان سپرد که می‌توان اکنون با خیال راحت نادیده‌اش گرفت؛ بل که فعلیت‌اش باید هم‌چون پاره‌ی بلافصل نظریه و عمل انقلابی مورد توجه قرار گیرد. من در این‌جا استدلال کرده‌ام که چه‌گونه برآورد لنین از امکان «زوال» دولت در هر موقعیت پساانقلابی متصور اغراق‌آمیز و خوش‌بینانه است. اما چه بسا ادغام این نوع خوش‌بینی در اندیشه‌ی سوسیالیستی شرط ضروری فراتر رفتن از «واقع‌بینی» ملال‌آور و بوروکراتیک باشد، که تجربه‌ی سوسیالیستی نیم‌قرن گذشته را عمیقاً تحت تأثیر خود قرار داده است.

پی‌نوشت‌های مقدمه‌ی مترجم

۱. اتین بالیبار، **درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا**، صص ۶۰-۵۷ و ۵۱، انتشارات شباهنگ، تهران، ۱۳۵۸. (این از جمله کتاب‌های ارزش‌مند نادری بود که با ترجمه‌ای پاکیزه، در آن تابستان سوزان ۵۸ در تهران منتشر شد).
۲. لنین، **مجموعه آثار**، انگلیسی، جلد ۲۸، ص ۲۵۰، پروگرس، مسکو، ۱۹۷۴. (تأکید از متن اصلی است).

۳. حال در پیر در پژوهش یگانه‌ی خود، **دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین**، که سال‌ها پس از این نوشته‌ی میلی‌باند منتشر شد، اشاره‌ای به تعبیر لنین در **دولت و انقلاب** از گفته‌ی انگلس درباره‌ی جمهوری دموکراتیک چنان شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌کند؛ در عوض، او به تنها موردی اشاره می‌کند که لنین از «جمهوری دموکراتیک» به‌منزله‌ی شکل سیاسی جامعه‌ای که پرولتاریا پس از سرنگونی بورژوازی برپا می‌سازد، سخن می‌گوید. اما، متأسفانه با دقت بیش‌تر در گفته‌ی لنین درمی‌یابیم که او، برخلاف برداشتِ در پیر، می‌گوید: «شکل سیاسی جامعه‌ای که در آن پرولتاریا با سرنگونی بورژوازی پیروز می‌شود، جمهوری دموکراتیک خواهد بود» (تأکید از من است). وانگهی، فهم دقیق‌تر این عبارت (هم‌چون هر عبارتی، به‌ویژه آن‌گاه که از ابهامی رنجور است)، در گرو کاویدن متنی

است که این عبارت از آن برآمده، و جست‌وجوی دقیق ردّ آن در دیگر آثار نویسنده. عبارت یادشده برگرفته از مقاله‌ی **درباره‌ی شعار ایالات متحد اروپا** است، که در اوت ۱۹۱۵ در گرماگرم جنگ جهانی اول، منتشر شده است. لنین که پیش‌تر در تزهایی با عنوان **وظایف سوسیال‌دموکراسی انقلابی در جنگ اروپا**، و سپس‌تر در بیانیه‌ی **جنگ و سوسیال‌دموکراسی روسیه**، از لزوم تبلیغ برای برپایی «جمهوری در آلمان، روسیه، لهستان و دیگر کشورها، و برای تبدیل همه‌ی دولت‌های جداگانه‌ی اروپا به جمهوری ایالات متحد اروپا»، و از فوریت شعار «تشکیل جمهوری ایالات متحد اروپا» در پیوند با فراخوان برای «سرنوینی انقلابی رژیم‌های سلطنتی آلمان، اتریش و روسیه» سخن گفته بود، در مقاله‌ی **درباره‌ی شعار ایالات متحد اروپا**، ضمن دفاع از درستی این شعار از حیث سیاسی، و پاسخ به منتقدانی که تبلیغ این شعار را به حاشیه‌راندن آرمان انقلاب سوسیالیستی تلقی می‌کردند، ناممکن‌بودن اجرای این شعار را به‌طور عمده از منظر اقتصادی مُدلل می‌کند. از این‌رو، دفاع بلشویک‌ها از شعار تشکیل ایالات متحد اروپا در ماه‌های آغازین جنگ، با هدف مقابله با اوج‌گیری تنش‌ها و نزاع‌های دولت‌های امپریالیستی در اروپا، و رفتن به‌سوی یک اروپای هم‌بسته‌تر و دموکراتیک‌تر صورت می‌گرفت. به‌علاوه، به‌یاد داشته باشیم که لنین در این سال‌ها هنوز، چنان‌که به‌مثل در سال ۱۹۱۶ در مقاله‌ی **کاریکاتوری از مارکسیسم و اکونومیسم امپریالیستی** تصریح می‌کند، تنها کشورهای پیش‌رفته‌ی اروپایی و آمریکای شمالی را مستعد انقلاب اجتماعی / سوسیالیستی می‌دانست. اما فراتر از این، گفتنی است که در اندیشه‌ی لنین همواره تمایز قطعی و روشنی میان جمهوری دموکراتیک (چه در قالب حاکمیتِ بلافصل بورژوازی، و چه در هیأت آشفته و متناقض «دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان») و دیکتاتوری پرولتاریا وجود داشت. راست این است که او همیشه بر دموکراسی به‌مثابه‌ی راه رسیدن به سوسیالیسم پای می‌فشرد، و می‌گفت هر راهی به‌جز این به ارتجاع می‌انجامد. او برقراری گسترده‌ترین آزادی‌های سیاسی و حقوق دموکراتیک را شرط ضروری گسترش آگاهی و سازمان‌یابی طبقاتی کارگران و ستم‌دیدگان، و تحقق انقلاب سوسیالیستی می‌دانست. اما، دموکراسی به‌مثابه‌ی راه رسیدن به سوسیالیسم، با سوسیالیسم به‌منزله‌ی گسترده‌ترین و رادیکال‌ترین شکل دموکراسی دوتاست؛ تأکید بر اولی بدون تصریح دومی، هم‌چون نردبانی است که، «چون شدی بر بام‌های آسمان، سرد باشد جست‌وجوی نردبان». البته نباید ناگفته گذاشت که لنین گاه خود افزون بر کوتاه‌ترین راه رسیدن به سوسیالیسم، از سوسیالیسم هم‌چون تحقق دموکراسی نیز سخن گفته است؛ اما باید توجه

داشت که مراد او از دموکراسی در این‌جا اساساً دموکراسی برای استثمارشدگان و ستم‌دیدگان است.

نگاه کنید به:

– هال دریپر، **دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین**، ص ۹۴، نشر مانلی ریویو، نیویورک، ۱۹۸۷. عبارت انگلیسی نقل‌شده از لنین در این کتاب بر این قرار است (تأکید بر قید موصولی *wherein* از من است):

the proletariat is **wherein** The political form of a society victorious in overthrowing the bourgeoisie will be a democratic republic,...The abolition of classes is impossible without a dictatorship of the oppressed class, of the proletariat

– پانویس شماره ۲، جلد ۲۱، صص ۳۳۹–۳۴۳، درباره‌ی شعار ایالات متحد اروپا.

– پانویس شماره ۲، جلد ۲۱، ص ۱۸، وظایف سوسیال‌دموکراسی انقلابی در جنگ اروپا.

– پانویس شماره ۲، جلد ۲۱، ص ۳۳، جنگ و سوسیال‌دموکراسی روسیه.

– پانویس شماره ۲، جلد ۲۳، ص ۵۹، کاریکاتوری از مارکسیسم و اکونومیسم امپریالیستی.

۴. پانویس شماره ۲، صص ۲۷۹–۲۸۰. (تأکیدها از متن اصلی است).

پی‌نوشت‌های مقاله‌ی اصلی

* همه‌ی عبارت‌های داخل قلاب از مترجم است، جز [کمیته‌های حزبی] در گفت‌آوردی از تروتسکی.

۱. لوچیو کلتی، قدرت و دموکراسی در جامعه‌ی سوسیالیستی، نیولفت، شماره ۵۶، جولای-اوت ۱۹۶۹، ص ۱۹. برای یک ارزیابی جالب دیگر از دولت و انقلاب نگاه کنید به:

۲۶۷. Magri, L'Etat et la Revolution Aujourd'hui, in Les Temps Modernes, August-September 1968, No.266-267

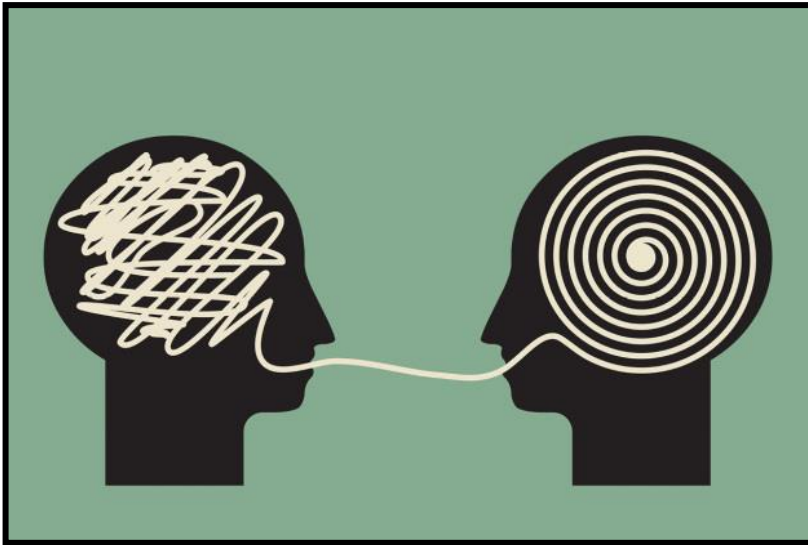
۲. همه‌ی گفت‌آوردها از دولت و انقلاب برگرفته از مجموعه آثار لنین (لندن، ۱۹۶۹) است، و شماره‌ی صفحه در داخل پرانتز آورده شده است. جز در موردهایی که تصریح شده، همه‌ی تأکیدها با حروف ایتالیک از متن اصلی است.

۳. لنین، انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد، ص ۲۴، لندن، ۱۹۴۱.

۴. ای. اچ. کار، *انقلاب بلشویکی ۱۹۲۳-۱۹۱۷*، جلد اول، ص ۲۳۰، لندن، ۱۹۵۰.
۵. همان‌جا، ص ۲۳۰.
۶. رابرت و. دانلیز، *نمونه‌پژوهی در تکوین و تحول ایدئولوژی کمونیستی*، در:
The American Slavic and East European Review (February 1953), Vol.XII, No.1, p.24
۷. ایزاک دویچر، *پیامبر مسلح، تروتسکی: ۱۹۲۱-۱۸۷۹*، ص ۹۰، لندن، ۱۹۵۴.
۸. برای نمونه، نگاه کنید به، م. لوین، *واپسین مبارزه‌ی لنین*، لندن، ۱۹۶۹.
۹. پانویس شماره‌ی ۴، ص ۲۲۳.
۱۰. پانویس شماره‌ی ۴، ص ۲۲۴.
۱۱. پانویس شماره‌ی ۴، ص ۲۴۶.
۱۲. گفتنی است که، اغلب در *فردای/تقلاب*، به نظر می‌آید که مشکل‌ها از بین رفته‌اند. اما، تازه در روزهای بعد است که مشکل‌ها یک‌به‌یک ظاهر می‌شوند؛ آن‌گاه که شور و شوق و انگیزه‌های نخستین رو به افول می‌نهند، و مشکل‌ها و خطرهای جدید و عظیمی رخ می‌نمایند.
۱۳. کارل مارکس، *جنگ داخلی در فرانسه*، منتخب آثار، جلد اول، ص ۴۷۳، مسکو، ۱۹۵۰.
۱۴. مارکس و انگلس، *گزیده‌ی نامه‌ها (نامه‌ی مارکس به ف. دوملا- نیوون‌هاوس*، ۲۲ فوریه، ۱۸۸۱)، ص ۴۱۰، مسکو، ۱۹۵۳.
۱۵. مارکس و انگلس، *منتخب آثار*، جلد اول، ص ۴۴۰، مسکو، ۱۹۵۰.
۱۶. جی. مارتف، *دولت و انقلاب سوسیالیستی*، ص ۴۱، نیویورک ۱۹۳۸.

کژفهمی‌های مایکل رابرتز

دیوید هاروی / ترجمه: احمد سیف



بدون تردید درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس نکات مهمی وجود دارد که امیدوارم گفت‌وگوی حاضر با مایکل رابرتز به روشن‌شدن آن‌ها کمک کند. قبل از آن که به این نکات بپردازم باید چند کژخوانی و رایه‌ی نادرست مواضع خودم در نقد رابرتز را تصحیح کنم. اجازه بدهید صریح بگویم. ارزش همیشه در عمل تولید، خلق می‌شود. ولی در لحظه‌ی مبادله در بازار تحقق می‌یابد. در نتیجه من درباره‌ی ارزش به همان شکلی که مارکس نامیده است با توجه به «وحدت متناقض تولید و تحقق» می‌اندیشم. ارزش نمی‌تواند از طریق مبادله در بازار خلق شود ولی در ضمن نمی‌تواند بیرون از مبادله در بازار تحقق یابد. مارکس در این باره به صراحت نوشته است.

گوهر ارزش، کار مجرد است ولی من ترجیح می‌دهم از آن به‌عنوان «زمان از نظر اجتماعی لازم» حرف بزنم. رابرتز البته درست می‌گوید که تعریف مارکس از کار مشخص با آن چه که ریکاردو زمان کار مشخص تعریف کرد تفاوت دارد. اما اهمیتی ندارد که بگوییم «کار مجرد» یا «کار از نظر اجتماعی لازم»، مهم این است که این تجرید چه‌گونه صورت می‌گیرد و از نظر اجتماعی لازم را چه‌گونه می‌فهمیم. پاسخ به این پرسش‌ها را باید در فرایندهای مادی یافت نه این که با تمرینات ایده‌آلیستی آن‌ها را خلق کرد. پس پرسش این است که اگر ارزش در ذات کالاها نیست و تاریخاً تولید شده است، با کدام فرایند مادی شکل می‌گیرد.

در همان اوایل کتاب سرمایه پاسخ مارکس را داریم که همان عمل ایده‌آلیستی مبادله‌ی کالایی است. اگر یک سرمایه‌دار کالایی را به بازار عرضه کند که برایش خواسته، نیاز و تمایلی نیست بنابراین کاری که در آن کالاست از نظر اجتماعی غیرلازم است و در نتیجه هیچ ارزشی ندارد (این چیزیست که مارکس در پایان بخش اول در سرمایه می‌گوید ص. ۱۳۱ انتشارات پنگوئن - وینتیج). این سخن به این معنا نیست که ارزش در بازار خلق می‌شود (رابرتز به‌غلط مرا متهم می‌کند که چنین می‌گویم). ولی شیوه‌ی خاص نگاه من به ارزش این است که ارزشی را که در فرایند تولید خلق می‌شود ارزش بالقوه می‌دانم تا زمانی که تحقق یابد. شیوه‌ی دیگری که می‌توانم همین نکته را بگویم این است که ارزش تولید می‌شود ولی وقتی برایش تقاضایی در بازار نباشد ارزش از دست می‌رود. در این صورت نیاز داریم یک تئوری مستحکم برای کاهش ارزش تدوین کنیم تا آن چه را که در بازار اتفاق می‌افتد

تبیین کند. در نگاه رابرتز کاهش ارزش اصلاً وجود ندارد و در جوابی که به من نوشته است جایی ندارد. با در نظر گرفتن توجه من به ارزش، نازرش و ضدارزش این صورت‌بندی نهایی احتمالاً مفیدتر است. ولی به هر حال فکر می‌کنم انکارناشدنی است که وضعیت خواسته، نیاز و میل که با توانایی پرداخت همراه باشد نقش مهمی در پایداری گردش سرمایه ایفا می‌کند. اما برخلاف آنچه که رابرتز به تکرار بیان می‌کند، معنایش این نیست که تنها عامل شکل‌گیری بحران باشد. بارها تأکید کرده‌ام که این تنها یک لحظه‌ی مهم در گردش سرمایه است که کاهش ارزش (بعضی اوقات و نه همیشه، به شکل بحران) می‌تواند اتفاق بیفتد.

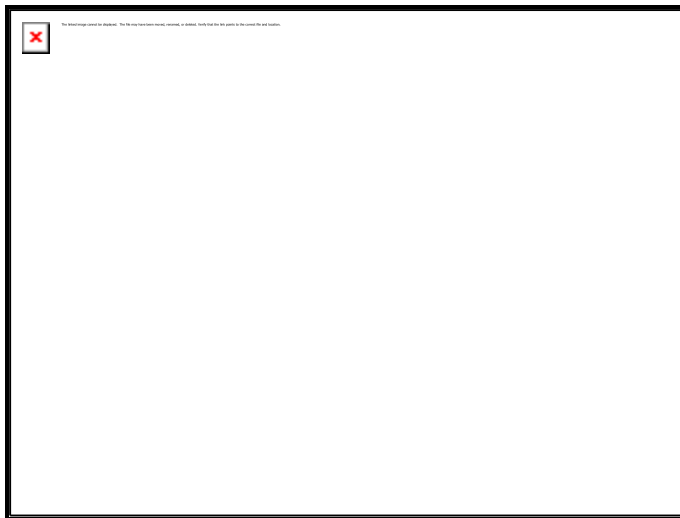
هرگاه من از این موضوعات سخن می‌گویم رابرتز اصرار عجیبی دارد که مرا جزو مدافعان نظریه‌ی مصرف ناکافی معرفی کند. این مارکس بود نه من که نوشت «ریشه‌ی واقعی بحران» در نزول قدرت خرید طبقات کارگری نهفته است و اگر من از مارکس نقل می‌کنم نکته‌ی ظریفی در مخالفت با کسانی است که به‌طور پایان‌ناپذیری از نرخ نزولی سود سخن می‌گویند. بحث من این است که بحران به شکل و شیوه‌های مختلفی پیدا می‌شود. نرخ نزولی سود و سقوط تقاضای مصرف‌کنندگان دو مورد از چندین توضیح بحران است (به‌طور گذرا اشاره کرده‌ام که مارکس در اشاره به بحران‌های ۱۸۴۷ و ۱۸۵۷ که اتفاقاً به بحران ۲۰۰۷-۲۰۰۸ بسیار شبیه است بحران را به‌عنوان بحران مالی و بحران بازرگانی توضیح می‌دهد بدون این که به نرخ نزولی سود و یا ناکافی بودن تقاضای مصرف‌کنندگان اشاره‌ای کرده باشد). مخالفت من با تفاسیری که به شکلی انحصاری تولیدگرایانه (اشاره‌ی تقلیل‌گرایانه‌ای مشابه اظهارات رابرتز) به این دلیل است که تمام تاریخ شکل‌گیری خواسته‌ها، نیازها و امیال را در تاریخ انباشت سرمایه کنار می‌زند (بگذریم از نیروهای تضمین‌کننده‌ی توانایی پرداخت). معتقدم که ما باید به این وجوه بیش‌تر از همیشه توجه کنیم. معنای این نظر اصلاً این نیست که کارهایی را که در سپهر فرایند کار و یا دراهمیت مبارزه‌ی طبقاتی در سپهر تولید شده و هم‌چنان می‌شود دست‌کم گرفته، انکار یا رد می‌کنم. اما باید این مبارزات را در پیوند با مبارزه بر سر تحقق، توزیع (زهکشی رانتی، سلب مالکیت به خاطر بدهی)، بازتولید اجتماعی، مدیریت مناسبات

زنده با طبیعت، و هدایای مجانی طبیعت و فرهنگ بررسی کرد. در مبارزات ضد سرمایه‌داری اخیر این وجوه نقش برجسته‌ای داشته‌اند و تأکید دارم که ما باید درکنار وجوه سنتی چپ مارکسیستی که مبارزه‌ی طبقاتی در نقطه تولید را حلقه‌ی کلیدی مبارزه می‌داند، این وجوه را خیلی جدی بگیریم. از همین روست که فکر می‌کنم نموداری که از گردش سرمایه به دست می‌دهم و تعریف سرمایه به‌عنوان ارزش در حرکت بسیار مهم‌اند. عجیب است که همه‌ی این نکات در گفت‌آوردی که از مورای اسمیت آمده است به‌عنوان «استدلال دایره‌وار» رد می‌شوند!!

این دیدگاه نه فقط نکات مورد اختلاف را نشان می‌دهد بلکه راه‌های جالب تازه‌ای برای پژوهش بیش‌تر باز می‌کند. دیدگاه مارکس درباره‌ی مبارزه بر سر کار روزانه و نیروهایی که تغییرات تکنولوژیک و سازمانی را برای بیش‌تر کردن ارزش اضافی نسبی به پیش می‌برند همه به «قوانین قهرآمیز رقابت» وابسته‌اند. در سرتاسر کتاب سرمایه این واژه در موارد مکرر مورد استفاده قرار گرفته است. ولی این نیروها در کجا بسیج می‌شوند و اثرشان کجا خود را نشان می‌دهد؟ در بازار البته! اگر نیروهای بازار نقش خود را بازی نکنند ما نمی‌توانیم به‌درستی بفهمیم که در سپهر تولید (و یا بازتولید اجتماعی) چه می‌گذرد. این قوانین قهرآمیز رقابت در بازار است که سرمایه‌داران را به سرمایه‌گذاری مجبور می‌کند یا باعث طولانی‌تر شدن کار روزانه می‌شود.

اما این نکته ریشه‌اش آن‌جا است که مارکس چه‌گونه تجرید ارزش را سامان می‌دهد که در واقع به نظر مارکس یک مناسبات اجتماعی است، در نتیجه، «غیرمادی ولی عینی» است و نه «آنی» و «واقعی» آن‌گونه که گفتاورد مورای اسمیت ادعا می‌کند. «ارزش کالاها دقیقاً خلاف مادیت زمخت وجود مادی‌شان است و حتا یک اتم ماده نیز به ترکیب‌اش راه نمی‌یابد» (مارکس، سرمایه، جلد اول، ص ۱۳۸). ارزش نه حاصل تفکر که نتیجه‌ی یک فرایند مادی تاریخی است. بررسی مارکس از اشکال معادل و نسبی ارزش به تعمیم مبادله منجر می‌شود که سنگ‌بنای صعود ارزش به‌مثابه‌ی هنجاری تنظیم‌کننده است که در بازار عمل کند و این هنجار تنظیم‌کننده‌ی ارزش است که سپس نه فقط در بازار که حتی در عرصه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی بر رفتارها حاکم می‌شود. این یک حرکت دیالکتیکی محض است

که مارکس انجام می‌دهد و در کارهای مارکس با آن مواجه می‌شویم. تنها به این طریق است که به‌عنوان مثال می‌توانیم بفهمیم چه‌گونه کارگران سرمایه‌ای را تولید می‌کنند که سپس به آن‌ها برمی‌گردد و بر آنان مسلط می‌شود و چه‌گونه هرکدام از ما هم می‌توانیم زندانی تولیدات خودمان باشیم (دانشگاهیان هشیار باشید!!)



بالاخره اجازه بدهید به نمونه‌ی کاربردی که رابرتز استفاده می‌کند تا تقاضای نهایی را از ۷۰ درصد به ۳۰ درصد برساند اشاره کنم. تردیدی نیست که این پرسش دشواری است که چه‌گونه مبادلات ارزشی را در زنجیره‌ی کالاها بررسی کنیم (در نشریه‌ی آنتی‌پود سال ۲۰۱۱ نوشته‌ی جالبی هست از استاروستا درباره‌ی [زنجیره‌ی کالایی و تئوری ارزش مارکس](#)). ولی وضعیتی را مجسم کنید که سنگ آهن را از معدن استخراج می‌کنیم و کمپانی صاحب معدن ارزش و ارزش اضافی تولید شده را با فروش آن به کمپانی تولید فولاد تحقق می‌بخشد و بعد کمپانی تولید فولاد هم ارزش و ارزش اضافی بیش‌تر تولید کرده که با فروش فولاد به کارخانه‌ی اتوموبیل‌سازی تحقق می‌یابد و سرانجام کارخانه‌ی اتوموبیل‌سازی هم ارزش و ارزش اضافی بیش‌تر را با فروش اتوموبیل به مصرف‌کنندگان نهایی که خواهان اتوموبیل

هستند و به آن نیاز دارند و توانایی خریدش را هم دارند به دست می‌آورد. ارزش اتوموبیل در پایان شامل تمامی کار مجرد انباشت‌شده‌ی پیشین است. فرض کنید که مصرف‌کننده‌ی نهایی قادر به خرید اتوموبیل نیست یا اصولاً اتوموبیل را نمی‌خواهد در نتیجه‌ی همه این ارزش‌های انباشت‌شده از دست می‌رود (کاهش ارزش). در عمل، همان طور که مارکس مشاهده کرد زنجیره‌ی پرداخت‌ها ممکن است مدتی طول بکشد تا پی‌آمدهایش معلوم شود ولی وقتی چنین می‌شود همه‌ی ارزش تولید شده در زنجیره‌ی فعالیت‌ها محو می‌شوند.

البته که می‌توان سناریوهای متعددی را در نظر گرفت. ولی وقتی برای فولاد تقاضا نباشد هیچ‌کس به غیر از احمق‌ها و سفته‌بازها خواستار انباشت فولاد نیستند. به این ترتیب وقتی که این مشکلات پیش می‌آید بر سر ارزش چه خواهد آمد نگاه رابرتز این گونه به نظر می‌آید که گویی سرمایه‌گذاری در ابزارهای تولیدی مستقل از تقاضای نهایی است و می‌تواند بدون توجه به شرایط بازار نهایی اتفاق بیفتد. البته که انواع دیگر سرمایه‌گذاری هم داریم که ممکن است با درنگ زمانی متفاوت صورت بگیرد (سرمایه‌ی ثابت یا زیرساخت‌ها) مثل مازاد تولید چینی‌ها در شهرسازی که با دوبرابر کردن بدهی انجام گرفت و پیچیدگی‌های خاص خودش را دارد (خلاصه‌ای از آن را در فصل پایانی کتاب جنون عقلانیت اقتصادی به دست داده‌ام). ولی نمونه‌ی کاربردی رابرتز به‌عنوان شاهده‌ی که نشان می‌دهد تحقق و سیاست تحقق بی‌ربط یا درمقایسه با نکته‌ی اصلی تولید فرعی است، به گمان من کاملاً بی‌معناست.

همه‌ی این‌ها به کنار، ما تازه باید به پرسش‌های پیچیده‌ای درباره‌ی پول و سیاست توزیع در کنار گردش سرمایه‌ی بهره‌گیر در پیوند با نظریه‌ی ارزش پاسخ بدهیم. آیا بانک‌ها می‌توانند ارزش تولید کنند؟ روشن است که آن‌ها به‌وضع تولیدکنندگان بازنمایی ارزش‌اند... آیا آن‌ها صرفاً عوامل فرعی‌اند؟

پیوند با متن انگلیسی:

[Michael Roberts ,David Harvey's misunderstanding of Marx's law of value](#)

مسکن سیاسی است

پیتر مارکوزه و دیوید مادن / ترجمه‌ی مسعود فراهانی



امروز نشانه‌های بحران مسکن در همه‌جا آشکار است. خانواده‌ها به‌واسطه‌ی هزینه‌های زندگی تحت فشار هستند. بی‌خانمانی رو به افزایش است. تخلیه‌سازی‌ها و رهن‌شکنی‌ها فراگیر است. جداسازی و فقر همراه با جاگن‌شدگی و عدم استطاعت مشخصه‌ی شهرهای امروز شده است. محلات شهری و پیرا شهری با توسعه‌ی سوداگرانه‌ای دست‌خوش دگرگونی قرار می‌گیرند که با تصمیم‌هایی شکل گرفته که در اتاق‌های هیئت‌رئیس‌ه‌های آن طرف کره‌ی زمین اتخاذ شده است. شهرهای کوچک و شهرهای صنعتی قدیمی‌تر برای بقا تقلا می‌کنند.

در آمریکا، بحران مسکن خصوصاً در نیویورک حاد است. این شهر در قیاس با هرزمانی پس از رکود بزرگ ساکنان بی‌خانمان بیشتری دارد. بیش از نیمی از خانوارها توانایی پرداخت کرایه‌خانه را ندارند. جاگن‌شدگی، اعیان‌نشین شدن و تخلیه‌سازی فراگیر است. [۱] دو حامی متمایز سیستم مسکن نیویورک - مسکن اجتماعی و تنظیم خانواده - در خطر هستند.

اما مشکلات مسکن منحصر به نیویورک نیست. فقر سرپناه مشکلی در سراسر ایالات متحده است. [۲] بر طبق سنجه‌های استاندارد استطاعت، ایالتی از ایالات متحده نیست که کارگری با حداقل دستمزد برای یک شغل تمام‌وقت از عهده‌ی پرداخت کرایه یا مالکیت یک خانه‌ی تک‌اتاقی‌خوابه برآید. در سراسر ایالات متحده نزدیک به نیمی از تمام خانوارهای مستأجر مبلغ ناپایداری از درآمدشان را اجاره می‌پردازند، رقمی که فقط انتظار می‌رود افزایش یابد. این امر فقط مسأله‌ی شهرهای بزرگ نیست. حدود ۳۰ درصد از خانوارهای روستایی، که نزدیک به نیمی از تمام مستأجران روستایی را شامل می‌شوند، از عهده‌ی هزینه‌ی مسکن خودشان برنمی‌آیند. [۳]

درواقع بحران مسکن در مقیاس جهانی است. لندن، شانگهای، سائوپائولو، بمبئی، لاگوس، درواقع، کمابیش همه‌ی شهرهای اصلی با منازعات ساکنانشان روبه‌رو هستند. زمین‌خواری‌ها، تخلیه‌سازی‌های اجباری، اخراج‌ها و جاگن‌شدگی‌ها فراگیر است. به گفته سازمان ملل، جمعیت بی‌خانمان‌ها در سراسر کره‌ی زمین، بسته به این‌که بی‌خانمانی چگونه تعریف شده است، می‌تواند از ۱۰۰ میلیون تا یک میلیارد نفر باشد. تخمین زده‌اند که به‌صورت جهانی ۳۳۰ میلیون خانواده - بیش از یک میلیارد انسان - ناتوان از یافتن مسکن قابل استطاعت یا شایسته هستند. [۴] برخی

پژوهش‌ها حاکی از آن است که، در دهه‌های اخیر، جاکن‌شدگی‌های ساکنانی که در نتیجه‌ی توسعه، استخراج و ساخت‌وساز روی داده است در مقیاسی است که با جاکن‌شدگی‌های ناشی از فجایع و جنگ‌ها برابری می‌کند. تنها در ۱۵ سال گذشته در چین و هند، برآورد شده ۱۰۰ میلیون نفر به‌واسطه پروژه‌های توسعه جاکن شده‌اند. [۵]

حتی اگر وجود بحران مسکن به‌صورت گسترده به رسمیت شناخته‌شده باشد، درک عمیقی از چرایی رخ دادن آن وجود ندارد - چه رسد به این‌که معلوم باشد درباره‌اش باید چه کرد. امروز دیدگاه مسلط این است که اگر سیستم مسکن از هم‌پاشیده است، این امر بحرانی موقتی است که می‌تواند به مدد سنج‌های جداگانه و هدفمند برطرف شود. در مباحثات جریان مسلط، اصطلاح مسکن معمولاً در قالبی تُنک‌مایه فهمیده می‌شود. تأمین مسکن کافی به‌چشم مسأله‌ای فنی دیده می‌شود و تمهیدات تکنوکراتیک برای حل آن جست‌وجو می‌شوند: فناوری ساخت‌وساز بهتر، برنامه‌ریزی کالبدی هوشمندانه‌تر، تکنیک‌های جدید مدیریت، نرخ بالاتر مالکیت مسکن، قوانین زونینگ متفاوت و میزان کم‌تری از مقررات کاربری زمین. مسکن را جولانگاه متخصصانی مانند شرکت‌های ساختمانی، معماران یا اقتصاددانان می‌دانند. یقیناً به‌سازی‌های فنی در سیستم مسکن ممکن است و نیز بسیار نیاز می‌شود. اما بحران مذکور عمیق‌تر از آن است.

ما مسکن را از منظری وسیع‌تر می‌نگریم: به‌مثابه مسأله‌ای اقتصادی - سیاسی. امر اسکان سیاسی است - به این معنا که شکل سیستم مسکن همیشه ماحصل نزاع میان طبقات و گروه‌های مختلف است. مسکن ضرورتاً پرسش‌هایی را در باب کنش دولت و سیستم اقتصادی گسترده‌تر پیش می‌کشد. باین‌حال نحوه‌ی شکل‌گیری امر اسکان توسط ستیزه‌های اجتماعی اغلب پنهان می‌ماند. کتاب حاضر درصدد پرتوافکنی بر آن‌هاست.

مسأله‌ی مسکن امروز آماج حمله است. مسکن میان چند نزاع اجتماعی هم‌زمان گیر افتاده است. سراسرترین‌شان، تضادی است میان مسکن به‌عنوان فضای اجتماعی زیسته و مسکن به‌عنوان ابزاری برای سودبری - تضادی میان مسکن به‌مثابه

خانه و مسکن به‌عنوان **مستغلات**. از منظری گسترده‌تر، مسکن موضوع کشمکش میان ایدئولوژی‌های متفاوت، منافع اقتصادی و طرح‌های سیاسی است. از منظری بازهم گسترده‌تر، بحران مسکن از نابرابری‌ها و ستیزه‌های جامعه‌ی طبقاتی سرچشمه می‌گیرد.

بسیاری از مثال‌هایی که اکنون آورده می‌شوند از منازعات مسکن در شهری است که ما آن را خوب می‌شناسیم: نیویورک. [۶] اما هدف ما وسیع‌تر است: نقش مسکن درون سیاست، اقتصاد و جامعه‌ی معاصر. مسکن به‌طرزی اجتناب‌ناپذیر مسائلی را پیرامون قدرت، نابرابری و عدالت در جامعه‌ی سرمایه‌داری پیش می‌کشد. بنابراین بخش اعظمی از این کتاب درصدد کمک به بهبود زبانی است که به مدد آن منازعات مسکن فهمیده می‌شود و بی‌عدالتی‌های امر اسکان را به پرسش می‌گیرد. می‌خواهیم بر بحث پیرامون فرآیندهای اقتصادی-سیاسی نظیر کالایی‌سازی، بیگانگی، استثمار، ستم و آزادی تمرکز مجددی بکنیم. هم‌چنین می‌کوشیم درک انتقادی از بازیگران و نیروهایی را پیروانیم که نظام مسکن را در گذشته و حال تولید کرده‌اند.

طرح دوباره مسأله‌ی مسکن

شرح کلاسیک جنبه‌های اقتصادی - سیاسی مسکن را انگلس در سال ۱۸۷۲ نگاشت. در آن زمان، کسی درباره‌ی این حقیقت که شرایط مسکن کارگران صنعتی تحمل‌ناپذیر است مناقشه نمی‌کرد. آن‌چه انگلس «مسأله‌ی مسکن» نامید پرسشی در این باب بود که چرا مسکن طبقه‌ی کارگر به شرایطی که داشت رسید و چه باید درباره‌اش انجام شود. [۷]

انگلس به‌طورکلی درباره چشم‌اندازهای منازعه‌ی مسکن فی‌نفسه بدبین بود. همراه با نقد اقدامات بورژوازی درزمینه‌ی اصلاح مسکن، استدلال می‌کرد مشکلات مسکن باید به‌عنوان پاره‌ای از «شور فرعی، کوچک‌تر و فراوانی فهمیده شود که منتج از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کنونی است.» [۸] انگلس چنین نتیجه گرفت: «مادامی‌که شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه کماکان وجود داشته باشد، امید داشتن به راه‌حلی جداگانه برای مسأله‌ی مسکن یا هر مسأله‌ی اجتماعی دیگر اثرگذار بر

سرنوشت کارگران حماقت است.» [۹] به زعم انگلس، منازعات مسکن زاییده‌ی منازعه‌ی طبقاتی بود. از این رو تنها به مدد انقلاب اجتماعی می‌توان به مشکلات مسکن پرداخت.

ما ایده‌ی حک‌شدگی مسأله‌ی مسکن در ساختار جامعه‌ی طبقاتی را از انگلس وام گرفتیم. امروز طرح مسأله‌ی مسکن دلالت بر آشکار شدن ارتباطات میان قدرت اجتماعی و تجربه‌ی اسکان دارد. پرسش مذکور به معنای مورد سؤال قرار دادن این است که مسکن برای چه و برای چه کسانی است، چه کسی کنترل آن را دست دارد، چه کسانی را توانمند می‌کند، بر چه کسانی ستم روا می‌دارد. مسأله‌ی مسکن دال بر مورد سؤال قرار دادن کارکرد مسکن در بطن سرمایه‌داری نئولیبرال جهانی شده است. [۱۰]

باین حال اکنون مبارزات مرتبط با اسکان فقط زاییده‌ی سایر منازعه‌ها نیست. جنبش‌های مسکن بازیگران سیاسی مهمی در مورد حقوق خودشان هستند. مسأله‌ی مسکن چه‌بسا درون سرمایه‌داری قابل حل نباشد. باین حال شکل نظام مسکن می‌تواند تأثیر بپذیرد، اصلاح شود و تغییر یابد.

هنری لوفور نظریه‌پرداز اجتماعی در فهم نقش سیاسی مسکن و پتانسیل تغییر آن به ما یاری می‌رساند. لوفور در کتاب حق به شهر که در سال ۱۹۶۸ منتشر شد استدلال می‌کند شورش صنعتی یگانه نیرو برای دگرگونی اجتماعی نبود. یک «استراتژی شهری» برای انقلابی کردن جامعه امکان‌پذیر بود. [۱۱] نظر به تغییر کردن ماهیت کار و ماهیت توسعه‌ی شهری، پرولتاریا صنعتی دیگر یگانه عامل تغییر انقلابی نبود، حتی دیگر عامل تغییر انقلابی اصلی هم نبود. لوفور مدعی وجود سوژه‌ی سیاسی جدیدی بود: ساکن شهری. معمولاً لوفور به سیاست «ساکنان شهری» تشبث می‌جوید، مقوله‌ای که هر کارگری، به معنای گسترده آن، را در برمی‌گیرد و از منظر زندگی مرتبط با مسکن و زندگی اجتماعی روزمره نگریسته می‌شود. [۱۲]

لوفور درباره‌ی آن چه دقیقاً ساکن شهری در نقش سوژه‌ی سیاسی به کمک انقلاب شهری تحقق خواهد بخشد موضعی مبهم دارد. باین حال لوفور روش متفاوتی از ساکن شدن به دست می‌دهد. او آینده‌ای را به تصویر می‌کشد که نیازهای

اجتماعی تابع ضرورت اقتصادی نخواهد بود، آینده‌ای که فضای اسکان رهازیگانگی به‌طور گسترده در دسترس خواهد بود، آینده‌ای که هم برابری و هم تفاوت اصول پایه‌ای زندگی سیاسی و اجتماعی خواهد بود. [۱۳]

خواه چیزی به‌سان انقلاب شهری لوفور در شرف وقوع باشد خواه نباشد، می‌توانیم از ایده‌های وی برای درک یک نکته‌ی اساسی بهره بگیریم: سیاست مسکن دربرگیرنده‌ی مجموعه‌ی بزرگ‌تری از بازیگران و منافع است، بس بزرگ‌تر از آن‌چه مباحثات جریان اصلی یا تحلیل‌های اقتصادی- سیاسی متعارفی نظیر تحلیل انگلس اذعان می‌کنند. در روایت ارتدکس، تنها مبارزات واجد اهمیت مبارزاتِ دربرگیرنده‌ی استثمار و ارزش هستند. اما طبقه‌ی حاکم همچنین اغلب نیاز به تحکیم بخشیدن به حاکمیتش دارد و حفظ توان استثمار کردن تنها یکی از وجوه این امر است. اغلب ضرورت‌های ایدئولوژیک، اجتماعی و سیاسی نیز وجود دارد که بر شرایط اسکان به نحو قابل توجهی تأثیر می‌گذارند.

در اقتصاد مالی‌شده‌ی جهانی - که وقتی لوفور در حال نوشتن بود تنها داشت شروع می‌شد - مستغلات تسلط جدیدی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی به دست می‌آورد. مسکن و توسعه‌ی شهری امروز پدیده‌های فرعی نیستند. بلکه در حال تبدیل شدن به بخشی از فرآیندهای اصلی هستند که سرمایه‌داری جهانی معاصر را پیش می‌برند.

اگر حق با لوفور باشد، مسکن به بخش مهم‌تری برای بازتولید سیستم تحول می‌یابد - تغییری که چه‌بسا افق‌های استراتژیک جدیدی را برای جنبش‌های مسکن در راستای رسیدن به تغییر اجتماعی بگشاید.

بحران چه کسانی؟

منتقدان، اصلاح‌طلبان و کنشگران بیش از صدسالی به عبارت «بحران مسکن» تشبث جسته‌اند. این عبارت پس از سقوط اقتصاد جهانی سال ۲۰۰۸ مجدداً فراگیر شد. باین‌حال باید در مورد بهره‌گیری از مفهوم بحران مراقب باشیم.

ایده‌ی بحران بر این امر دلالت دارد که مسکن غیرقابل استطاعت و ناکافی امری غیرعادی است، یعنی انحرافی موقتی از استانداردی با عملکرد مناسب. اما برای

طبقه‌ی کارگر و اجتماعات محلی فقیر بحران مسکن امر عادی است. [۱۴] مسکن ناکافی نشان‌گر گروه‌های تحت سلطه در طول تاریخ بوده است. انگلس دقیقاً این نکته را بیان کرد:

«این به اصطلاح کمبود مسکن که این روزها چنین نقش بزرگی در روزنامه‌ها بازی می‌کند این واقعیت را دربر نمی‌گیرد که طبقه‌ی کارگر عموماً در مسکن ناسالم یا پرازدحام و ناخوشایند زندگی می‌کند. این کمبود چیزی نیست که مختص حال حاضر باشد؛ حتی یکی از مصائبی که خاص پرولتاریای مدرن در تمایز با طبقات ستم‌دیده‌ی پیشین باشد هم نیست؛ برعکس، در تمام دوره‌ها تمام طبقات ستم‌دیده کمابیش بدون به یکسان بابت آن رنج کشیده‌اند.» [۱۵]

برای ستم‌دیدگان، مسکن همیشه در بحران است. {باین‌حال} ظهور مجدد اصطلاح «بحران مسکن» در سرخط خبرها بیانگر تجارب سرمایه‌گذاران و صاحب‌خانه‌های طبقه‌ی متوسط است که متعاقب انفجار مالی سال ۲۰۰۸ با بی‌ثباتی اسکان دور از انتظاری مواجه شدند.

ایده‌ی بحران مسکن از لحاظ سیاسی عقیم شده است. گرچه مفهوم بحران از تاریخی بلندبالا در نظریه‌ی انتقادی و کنش رادیکال برخوردار است، می‌تواند برای اهداف دیگری به کار گرفته شود. در ایالات متحده، گفتمان بحران مسکن اغلب از باب تخطئه‌ی مداخله‌ی دولت در «بازار مسکن» به کار برده می‌شود. در بریتانیای کبیر، باهدف پذیرفتن رهنمون‌های برنامه‌ریزی محلی، چارچوب بحران در حمایت از تضمین قدرت‌های قانونی جدید برای بسازوبفروشان به کار بسته می‌شود.

لحظات ناپیوسته‌ای که در آن بحران‌های مسکن حاد می‌شوند معمولاً حمل بر استثناهایی می‌شوند که از بیرون بر یک سیستم اساساً سالم حادث می‌شوند. اما این انحرافی ایدئولوژیک است. تجربه‌ی بحران در فضای اسکان‌گرایش‌های گسترده‌تری را در جوامع سرمایه‌دارانه به سمت ناامنی بازتاب و گسترش می‌دهد. بحران مسکن نتایج سازگار و پیش‌بینی‌پذیر ویژگی‌های اساسی توسعه‌ی فضایی سرمایه‌دارانه است: مسکن جهت اسکان همه تولید و توزیع نمی‌شود؛ مسکن به‌مثابه یک کالا برای ثروتمند کردن اقلیتی تولید و توزیع می‌شود. بحران مسکن نتیجه‌ی نابسامانی نظام

مسکن نیست بلکه نتیجه‌ی کارکردن سیستم به همان شکلی است که مد نظر بوده است. [۱۶]

ما باید نسخه‌های ایدئولوژیک مفهوم بحران مسکن را کنار بگذاریم. اما این عبارت همچنان قابل استفاده است. برای آنانی که ناگزیر بودند در شرایط بیگانه‌کننده و ظالمانه بزیند، بحران مسکن لفاظی میان تهی نیست؛ بحران مسکن واقعیت روزمره است. برای میلیون‌ها خانوار، «بحران» دقیقاً آشفتگی، ترس و ناتوانی را توصیف می‌کند که آن‌ها تجربه می‌کنند. در حقیقت وضعیت مسکن آنان بحرانی است. از این رو، هدف ما استدلال کردن برای رفع بحرانی موقتی و بازگشتن به وضعیت موجود نیست. ما از مفهوم بحران بهره می‌گیریم تا مسیرهایی را برجسته‌سازیم که سیستم مسکن امروزی به وسیله‌شان ذاتاً ناپایدار می‌شود. ما به گرایش‌های بحرانی مسکن تحت نظام سرمایه‌داری معاصر اشاره می‌کنیم تا از این رهگذر توجه را به‌سوی ویژگی‌های مقطعی اما نظام‌مند این مشکلات جلب کنیم.

در دفاع از مسکن

ما نمی‌کوشیم از سیستم مسکن به شکلی که اکنون برقرار است دفاع کنیم، چراکه از بسیاری جهات غیرقابل دفاع است. آن‌چه نیاز دارد مورد دفاع قرار گیرد استفاده از مسکن در نقش خانه است، نه به‌عنوان مستغلات. ما به دفاع از مسکن به‌عنوان منبعی علاقه‌مندیم که می‌باید در دسترس همگان باشد.

مسکن معنای چیزهای بسیاری برای گروه‌های مختلف می‌دهد. مسکن، خانه است برای ساکنانش و مکان بازتولید اجتماعی. برای بسیاری بزرگ‌ترین بار اقتصادی و برای عده‌ای منبع ثروت، منزلت، سود یا کنترل است. مسکن معنای کار برای کسانی را دارد که آن را می‌سازند، مدیریت می‌کنند و نگهداری می‌نمایند؛ سود سوداگرانه برای آن‌هایی که آن را می‌خرند و می‌فروشند و درآمد برای کسانی که در آن سرمایه‌گذاری می‌کنند. مسکن منبع درآمد مالیاتی و موضوع هزینه‌های مالیاتی برای دولت است و بخش اصلی ساختار و عملکرد شهرها است.

توجه ما مستقیماً متوجه کسانی است که در مسکن ساکن هستند و از آن استفاده می‌کنند - مردمانی که خانه برایشان به‌جای ارزش مبادله، ارزش مصرف فراهم می‌کند.

از منظر کسانی که در آن ساکن هستند، مسکن طیف کاملی از کالاهای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را به منصفی ظهور می‌رساند. مسکن ضرورتی همگانی برای زندگی است، از برخی جهات گسترش بدن انسانی است. بدون آن مشارکت در بخش اعظمی از زندگی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی امکان‌ناپذیر است. مسکن بیش از سرپناه است، مسکن می‌تواند ایمنی فردی و امنیت هستی‌شناسانه را فراهم کند. مسکن پتانسیل دارد تا در خدمت تائید عاملیت فردی، هویت فرهنگی، فردیت و قدرتهای خلاق قرار گیرد، بماند که محیط خانگی می‌تواند مکان ستم و بی‌عدالتی باشد.

فرم ساخته‌شده‌ی مسکن همیشه به‌چشم بازتاب بصری و ملموس سازمان جامعه دیده می‌شود. فرم ساخته‌شده‌ی مسکن ساختار جامعه‌ی موجود و روابط قدرت را آشکار می‌کند. اما افزون بر این وسیله‌ای جهت خیال‌پردازی درباره‌ی نظم‌های اجتماعی بدیل هم بوده است. هر جنبش‌رهایی‌بخشی باید با مسأله‌ی مسکن خواه در این شکل و خواه در شکلی دیگر دست‌وپنجه نرم کند. این ظرفیت تحریک کردن خیال‌پردازی سیاسی همچنین بخشی از ارزش اجتماعی مسکن است. مسکن هم پیش‌شرط کار و هم پیش‌شرط فراغت است. کنترل مسکن شخص روشی برای کنترل نیروی کار شخص و همچنین وقت آزاد شخص است. بیش از هر قلم دیگر مصرف، مسکن روشی را که افراد با یکدیگر، با اجتماعات و جمع‌های بزرگ‌تر تعامل دارند سروسامان می‌دهد. این‌که فرد کجا و چگونه زندگی می‌کند به طرز تعیین‌کننده‌ی رفتار دولت با او را شکل می‌دهد و می‌تواند روابط میان دیگر شهروندان و جنبش‌های اجتماعی را تسهیل کند. هیچ کالای مدرن دیگری جهت سازمان‌دهی شهروندان، کار، هویت‌ها، فردیت‌ها و سیاست چنین اهمیتی ندارد.

این وجه از مسکن - زندگی‌بخشی‌اش، ضرورت همه‌شمول‌اش، بعد اجتماعی و هویت‌اش به مثابه خانه - است که نیاز به دفاع کردن دارد. چالش ما به‌عنوان

تحلیلگران، ساکنان و مشارکت‌کنندگان در منازعه بر سر مسکن فهم دلایل و نتایج حمله چندبعدی به مسکن است.

هدف ما فراهم آوردن فهمی انتقادی از ماهیت اقتصادی-سیاسی مسکن است چنان‌که بتوانیم دلیل برجسته‌تر کنش‌هایی را بیروانیم که برای پرداختن به بحران‌های امروزی مسکن و آینده نیاز می‌شود.

پیتر مارکوزه، فرزند هربرت مارکوزه، استاد ممتاز برنامه‌ریزی شهری دانشگاه کلمبیا و دیوید مادن جامعه‌شناس شهری و استاد مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن است.

متن حاضر ترجمه‌ی پیش‌گفتار کتاب زیر است:

Peter Marcuse and David Madden, *In Defence of Housing: The Politics of Crisis* (Verso Books, 2016)

پی‌نوشت‌ها

[۱]Office of the Comptroller Scott Stringer, *The Growing Gap* : New York City's Housing Affordability Challenge (New York: Office of the Comptroller, 2014); Coalition for the Homeless, *New York City Homelessness: The Basic Facts* (New York: Coalition for the Homeless, 2015); NYU Furman Center, *State of New York City's Housing and Neighborhoods in 2014* (New York: Furman Center, 2014), 38; Elvin Wyly, Kathie Newman, Alex Schafran, and Elizabeth Lee, "Displacing New York," *Environment and Planning A* 42.11 (2010): 2602–23.

[۲]Michael E. Stone, "Housing Affordability: One-Third of a Nation Shelter-Poor," pp. 38–60 in Rachel G. Bratt, Michael E. Stone, and Chester Hartman, eds, *A Right to Housing: Foundation for a New Social Agenda* (Philadelphia: Temple University Press, 2006).

سر ویراستاران در مقدمه‌شان یادآوری می‌کنند در سال ۲۰۰۶ تخمین زده شد بیش از ۱۰۰ میلیون نفر در سراسر ایالات‌متحده در مسکن به لحاظ کالبدی نامناسب و محلات ناامن و پرازدحام و یا به طریقی که فراتر از آن‌چه واقعاً در استطاعتشان است زندگی کردند.

Rachel G. Bratt, Michael E. Stone, and Chester Hartman, "Why a Right to Housing Is Needed and Makes Sense: Editors' Introduction," pp. 1–19 in Bratt, Stone, and Hartman, *A Right to Housing*, 1.

[۳]National Low Income Housing Coalition, *Out of Reach 2015: Low Wages and High Rents Lock Renters Out* (Washington, DC: NLIHC, 2015), 1; Allison Charette, Chris Herbert, Andrew Jakobovics, Ellen Tracy Marya, and Daniel T. McCue, "Projecting Trends in Severely Cost Burdened Renters: 2015–2025" (Enterprise Community Partners and Joint Center for Housing Studies, 2015), 6; Laurie Goodman, Rolf Pendall, and Jun Zhu, *Headship and Homeownership: What Does the Future Hold?* (Washington, DC: Urban Institute, 2015); Housing Assistance Council, *Taking Stock: Rural People, Poverty, and Housing in the 21st Century* (Washington, DC: HAC, 2012), 43–4.

[۴]Stefano Liberti, *Land Grabbing: Journeys in the New Colonialism*, trans. Enda Flannely (London: Verso, 2013); Saskia Sassen, *Expulsions: Brutality and Complexity in the Global Economy* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2014); United Nations Centre for Human Settlements, *An Urbanizing World: Global Report on Human Settlements* (UN-HABITAT, 1996), 6; McKinsey Global Institute, *A Blueprint for Addressing the Global Affordable Housing Challenge* (MGI, 2014), 2.

باید روشن باشد که مدعای جهانی بودن بحران مسکن دال بر این نیست که ما استدلال می‌کنیم که مشکلات مسکن در همه‌جا همانند هستند.

[۵]Miloon Kothari, *The Global Crisis of Displacement and Evictions: A Housing and Land Rights Perspective* (New York: Rosa Luxemburg Stiftung, 2015), 6.

[۶] ما به محدودتر شدن تحلیلیمان آن‌گاه که از بستری مانند نیویورک فاصله می‌گیریم اذعان داریم. و نه مدعی آنیم که مسکن در تمام آمریکای شمالی یا شهرهای

اروپای غربی همانند است، و نه ادعا می‌کنیم که مشکلات مسکن در این مکان‌ها با مسائل مرتبط با اسکان دیگر مناطق یکسان است. با این حال می‌کوشیم ارتباطات را درجایی که مناسب است ترسیم کنیم. و امیدواریم در جایی که موضوعیت دارد، مباحث اصلی‌مان بتواند در دیگر بسترها به کار بسته شوند.

[۷]Frederick [sic] Engels, *The Housing Question*, ed. C. P. Dutt (London: Lawrence and Wishart, 1936 [1872].)

[۸] همان، ۱۸، تأکید در متن اصلی.

[۹] همان، ۱۸.

[۱۰] در باب مفهوم‌پردازی نولیبرالیسم به منابع ذیل مراجعه شود:

William Davies, *The Limits of Neoliberalism: Authority, Sovereignty and the Logic of Competition* (London: SAGE, 2014); Jamie Peck, *Constructions of Neoliberal Reason* (Oxford: Oxford University Press, 2013); David Harvey, *A Brief History of Neoliberalism* (Oxford: Oxford University Press, 2007); Neil Brenner and Nik Theodore, eds, *Spaces of Neoliberalism: Urban Restructuring in North America and Western Europe* (Oxford: Blackwell, 2002.)

“ [۱۱]The Right to the City”, pp. 63–181 in Henri Lefebvre, *Writings on Cities*, ed. and trans. Eleonore Kofman and Elizabeth Lebas (Malden, MA: Blackwell, 1996 [1967]), 154. And see Lefebvre, *The Urban Revolution*, trans. Robert Bononno (Minneapolis, MN: University of Minnesota Press, 2003 [1970]). See also Peter Marcuse, “Reading the Right to the City,” *City* 18.1 (2014), 4–9; Marcuse, “From Critical Urban Theory to the Right to the City,” *City* 13.2–3 (2009), 185–97; David J. Madden, “City Becoming World: Nancy, Lefebvre, and the Global–Urban Imagination,” *Environment and Planning D* 30.5 (2012), 772–87.

[۱۲]Lefebvre, “Right to the City,” 159.

در باب ایده (سیاست ساکن شهری) به منبع ذیل مراجعه شود:

Mark Purcell, “Excavating Lefebvre: The Right to the City and Its Urban Politics of the Inhabitant,” *GeoJournal* 58 (2002), 99–108.

[۱۳] لوفور این جهان را با استفاده از واژه‌ی «شهر» شرح می‌دهد اما با استفاده‌ی

شخصی‌اش از این واژه: «حق به شهر را نمی‌توان به‌سان حق دیدار ساده یا به‌سان رجعتی به

شهرهای سنتی در نظر گرفت. حق به شهر را تنها می‌توان به‌عنوان یک حق نوشته و متحول‌شده‌ی زندگی شهری صورت‌بندی کرد. این اهمیت ندارد که آیا بافت شهری مناطق روستایی را در برمی‌گیرد و چه چیزی زندگی روستایی را حفظ می‌کند، مادامی‌که شهر، مکان رویارویی، اولویت ارزش مصرفی، برنوشته در فضای یک‌زمان به جایگاه مهم‌ترین منبع میان همه منابع ارتقا می‌یابد، پایه‌ی ریخت‌شناسی‌اش و واقعیت پرکتیکال-مادی‌اش را می‌یابد. (لوفور «حق به شهر»، ۱۵۸، تأکید در متن اصلی است) لوفور بیش از آن که درباره‌ی شهری واقعی صحبت کند درباره‌ی نظریه‌ی شهرگرایی و آن‌چه پتانسیل سیاسی‌اش می‌داند سخن می‌گوید.

[۱۴] See Peter Marcuse and W. Dennis Keating, "The Permanent Housing Crisis: The Failures of Conservatism and the Limitations of Liberalism," pp. 139–62 in Bratt, Stone, and Hartman, *A Right to Housing*.

[۱۵] Engels, *The Housing Question*, 17, emphasis in original.

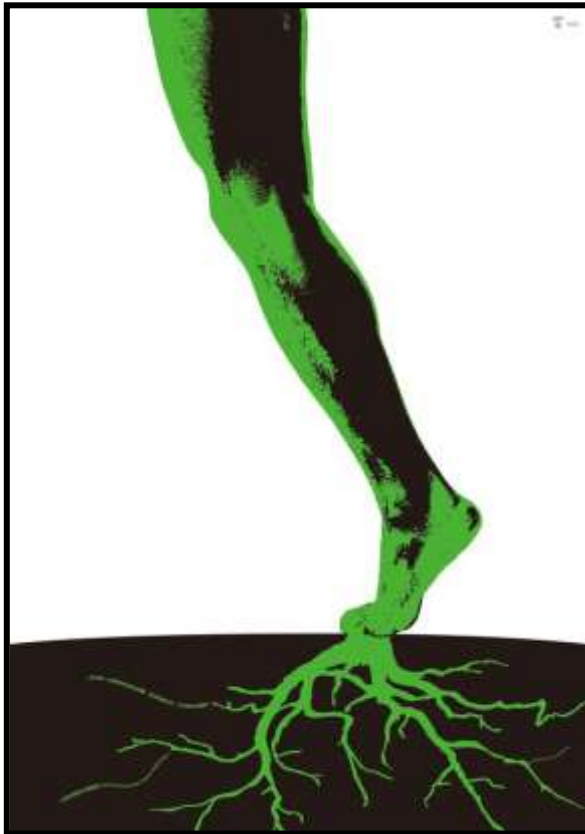
[۱۶] مقایسه شود با: (بی‌خانمانی وجود دارد نه چون سیستم آن‌گونه که باید کار نمی‌کند بلکه چون سیستم آن‌گونه که باید کار می‌کند).

from Peter Marcuse, "Neutralizing Homelessness," *Socialist Review* 88.1 (1988), 93.

انسان، طبیعت و محیط زیست

علی رها

درآمدی بر «فلسفه‌ی طبیعت» مارکس



«مالکیت خصوصی کره‌ی زمین توسط افراد به‌همان اندازه احمقانه است که تملک یک انسان توسط انسانی دیگر. حتی کل یک اجتماع، یا حتی یک ملت و حتی مجموعه جوامع موجود، مالکان کره‌ی زمین نیستند. آن‌ها صرفاً ساکنان و دارندگان زمین‌اند و می‌باید آن‌را در شرایطی بهبود یافته‌تر به نسل‌های بعدی منتقل سازند.» (کارل مارکس، سرمایه، ۳: ۹۱)

پیش‌گفتار

انسان معاصر در دهه‌ی دوم قرن حاضر، در مواجهه با تخریب ترمیم‌ناپذیر زیست‌محیطی و زیست‌بومی، دوباره با عارضه‌ای زیست‌مدارانه روبه‌رو شده که امکان تداوم پایدار هستی انسانی و بلکه کل کره‌ی زمین و موجودات زنده اش را به پرسشی مبرم تبدیل کرده است. آخرین باری که بشر با چنین شدتی با بحران ادامه‌ی زیست‌درگیر شده بود، در نیمه‌ی قرن بیستم و از پس بارش بمب هسته‌ای بر سر مردم هیروشیما، و در پی آن رقابت هسته‌ای آمریکا و شوروی بود.

در آن زمان هم به‌سان امروز آسیب‌پذیری جامعه‌ی بشری و امکان ادامه‌ی حیات به بحرانی معرفتی و معیاری برای سنجش «معنای» زندگی و چالش «اصالت» انسان تبدیل شده بود. پرسش‌هایی همچون: «آیا بشر آینده‌ای دارد؟» توسط اندیشمندان بزرگی مثل برتراند راسل، غالباً خود هستی را به «معمایی» تشبیه می‌کرد و بدان به‌دیده‌ی تردید می‌نگریست.

اما آن چه تردیدها را به «امید» تبدیل کرد، ظهور جهانی جنبش‌های اجتماعی نوینی بود که خواهان صلح پایدار، تعیین سرنوشت و حذف نیروگاه‌های هسته‌ای بودند. امروز نیز با تشدید انهدام زیست‌محیطی، دوباره شاهد شکل‌گیری جنبشی جهانی شده‌ایم که احیای آب، خاک، هوا و گونه‌های حیوانی و گیاهی، و نیز پالایش آلودگی جوامع بشری را سرلوحه‌ی درخواست‌های خود قرار داده‌اند.

درعین حال، در پی سونامی ژاپن و تخریب نیروگاه هسته‌ای فوکوشیما و پخش وسیع مواد رادیواکتیو در محیط زیست که توسط کارشناسان چندین برابر هیروشیما

برآورد شده است، شاهد ایجاد زمینه‌های پیوند جنبش ضد هسته‌ای با جنبش محیط زیست شده‌ایم.

درنهایت فقط به واسطه‌ی کنش جمعی و «خرد عمومی» است که می‌توان به مهار قدرت‌های طبیعت‌ستیز و احیای توان زادآوری و خودپالایی طبیعت امید بست. اما مشکل این‌جاست که خود این حرکت‌های اجتماعی، با این‌که به‌طور عام درخواست مشترکی دارند، شامل گرایش‌های متفاوت و حتی متناقضی هستند. هرکدام از این طیف‌ها، دانسته یا نادانسته، پای‌بند به تعابیر و دیدگاه‌های معینی از طبیعت، جامعه و نقش انسان هستند که در تعیین مسیر و سرنوشت این جنبش‌ها و امکان موفقیت آن‌ها نقش به‌سزایی ایفا می‌کنند.

به‌طور نمونه، درمیان کسانی که به «اکولوژیست‌های ژرف» موسوم شده‌اند، جریان‌هایی وجود دارند که با حرکت از گزاره‌ای انتزاعی که انسان نوعی را مسئول تخریب طبیعت می‌داند، به خاستگاهی پسا-انسان‌مدارانه رسیده‌اند و بانفس هرگونه توسعه‌ی اجتماعی، صرف‌نظر از ماهیت و جهت‌یابی آن، می‌ستیزند. برخی از آنان بازگشت به نوعی زندگی بدوی و ظاهراً «طبیعی» (اکوتوپیا) و حتی به حذف جمعیت شهری («اکوتاژ») رو کرده‌اند.

در آن سوی طیف، «اکو سوسیالیست»هایی قرار دارند که خود از تبار نظری ناهمگونی برخوردارند که با یدک کشیدن نام سوسیالیسم، و نیز کارل مارکس، می‌خواهند آموزه‌های تاریخی را دوباره بیازمایند. آنان کماکان بر توسعه‌ی نامشروط «نیروهای مولد» اصرار می‌ورزند، غافل از آن‌که در نزد مارکس انسان خود بزرگ‌ترین نیروی هستی‌بخش و مولد بود. تکیه‌ی یک‌جانبه بر «کار تعاونی»، بدون توجه به سرشت خود کار و اهمیت خصلت آزادانه‌ی تعاون، و یا حذف «مالکیت خصوصی» به‌عنوان شاکله‌ی بنیادین اجتماع آینده، بدون تبیین و نقد ماهیت بیگانه‌ی کار انسانی و نحوه‌ی تعاون انسان با طبیعت و داده‌ها و سازه‌های طبیعی در خلال فرآیند کاری، از جمله گرایش‌های نظری بی‌فرجامی هستند که بر بدنه و ذهنیت جنبش‌های «مترقی» سنگینی می‌کنند.

انگیزه‌ی نوشتار کنونی این‌ست که در پرتو حساسیت‌های انسان امروزی به دیدبانی کردن محیط زیست و تکاپوی بهسازی آن، با یک بازنگری ضرورتاً اجمالی از

سپهر اندیشگی مارکس، تا حد ممکن بعد «سبز» فلسفه‌ی وی را برای زمان حاضر برجسته سازد.

دموکریتوس یا اپیکور؟

کارل مارکس با این‌که اثری تحت عنوان «فلسفه‌ی طبیعت» از خود برجای نگذاشته است، چنان انقلابی در خود فلسفه ایجاد کرد که در سپهر اندیشه‌اش انسان، طبیعت، تاریخ و جامعه در کلیت نوینی گردآوری شدند که فقط در آینده‌ای که وی آن را «قلمرو حقیقی آزادی» نامید به یگانگی بالفعل می‌رسند.

در این منظر، شیرازه‌ی تفکر مارکس از سرشتی «آینده‌نگر» برخوردار است اما با ایده‌آلیست‌هایی که «آینده» را به‌وجهی فراتاریخی و همچون «بازگشت» به یک مبداء تخیلی تعریف می‌کنند، هیچ وجه مشابهتی ندارد. این پندار سمج و به سنت درآمده که مرتباً توسط اسطوره‌ها و افسانه‌های جهانی بازتولید می‌گردد، از یگانگی بی‌واسطه و بدوی انسان و طبیعت، یا «انسان طبیعی»، ایده‌آلی ساخته که بقای طبیعت و سعادت بشر را در گرو «رجعت» به چنان مبدایی جست‌وجو می‌کند.

این مبداء تصویری شامل دوران «معصومیت» انسان می‌شود که هنوز به‌خاطر برچیدن میوه از درخت «دانش»، خویشتن را به تباهی نکشاده بود. در جهان مدرن این ایده‌ی بازگشت توسط «رومانتیک‌ها» بازسازی شد که در برابر توسعه‌ی لجام‌گسیخته‌ی اروپای صنعتی و افسون‌زدایی از طبیعت و فروپاشی جوامع زراعتی، پرچمدار نوعی طبیعت‌گرایی تجریدی شدند.

مارکس حتی پیش از آن‌که مبانی نظری خود را پایه‌گذاری کرده باشد، در گفتاری درس‌نجمش «مکتب تاریخی قانون» به‌سال ۱۸۴۲، این حرکت رومانتیکی در سیمای گوستاو هوگو را، به‌عنوان روندی واپس‌گرایانه و «پوزیتویسمی غیرمنتقدانه» تشخیص داده بود. پیروان این جریان «وضعیت طبیعی را به‌عنوان حالت حقیقی طبیعت انسانی برآورد می‌کنند... این‌طور تصور می‌شود که مردم در وضعیتی طبیعی، از حکمتی نخستین بهره‌مند بوده‌اند.» (مجموعه آثار، ۱: ۲۰۲)

اما برای آشنایی بهتر با مارکس و ادراک مفهوم آزادی به‌عنوان شاکله فلسفه‌ی طبیعت او، درواقع می‌باید از پایان‌نامه‌ی دکترای وی آغاز کرد. مارکس در سن ۲۰ سالگی پژوهش حول پایان‌نامه‌اش را آغاز کرد و سه سال بعد، در ۱۸۴۱ تحت عنوان «تفاوت بین فلسفه‌ی طبیعت دموکریتوس و اپیکور» به اتمام رسانید. با اینکه بررسی این پایان‌نامه در ظرفیت این نوشتار نیست، چکیده‌ی کلام مارکس این‌ست که دموکریتوس «صرفاً به بُعد مادی» تکیه می‌ورزد و ایده‌آل را فقط به‌عنوان «وهله»‌ای از واقعیت ادراک می‌کند. اما «آن‌چه در اپیکور جاودانی و عظیم است در این امر نهفته است که وی شرایط را به مفاهیم ترجیح نمی‌دهد.» (مجموعه آثار، ۱: ۴۱۵) مارکس در اپیکور «آزادی مطلق ذهن» را برجسته می‌سازد در حالیکه برای دموکریتوس «اتم، یگانه نمود عمومی و عینی بررسی آمپریک طبیعت به‌طور کل است.» (ص ۷۳) اما فلسفه‌ی اپیکور «از روش مقیدشده‌ی هستی انحراف حاصل می‌کند» و موفق به تبیین «روح اتم» می‌گردد که همان «خود حرکت مطلق» است. (همان‌جا، ص ۵۰) دموکریتوس که یک دانشمند شناخته شده بود «از فلسفه ناراضی شده به دانش مثبت روآوری می‌کند.» درعوض، اپیکور که حتی «دشمن علم» نامیده شده بود، معارض «تجربه‌گرایی» بوده، به فلسفه رو کرده، نافی «وضع موجود» می‌شود.

به‌دیده‌ی مارکس تعارض دموکریتوس و اپیکور در اساس در رابطه بین تفکر و هستی است که در تضاد بین علیت و «جبرگرایی» با اختیار، تعیین سرنوشت و «آزادی ذهن» تبلور می‌یابد. به‌قول مارکس «این دو فیلسوف که علمی واحد (یعنی فیزیک) را به‌وجهی مشابه تدریس می‌کردند، در تبیین حقیقت، یقین، انطباق و پیاده کردن این علم و کلیت رابطه بین تفکر و واقعیت تضادی فاحش داشتند.» (ص ۳۸) وهله‌ی تعیین‌کننده‌ی این «دو گرایش» در چگونگی تفهیم حرکت «اتم» به‌عنوان بنیادی‌ترین عنصر سازنده‌ی جهان موجود نمایان می‌شود. با این‌که هردوی آن‌ها معتقد به «سقوط مستقیم» و نیز حرکت «دافعه»‌ی اتم‌ها در خلاء بودند، اپیکور قائل به حرکت سومی است که آن را «انحراف از خط مستقیم» می‌نامد. او در این «انحراف» از سقوط جبری، وهله‌ی «آزادی»، نفی «هستی نسبی» و اصالت وجود «فرد» را ادراک می‌کند. اگر تقدیر را به یک «خط مستقیم» تشبیه کنیم، و فرد را به

یک «نقطه»، به‌دیده‌ی اپیکور، امتداد آن «نقطه» به یک «خط»، به‌منزله‌ی انحلال و حذف فردیت است.

اپیکور این انحراف از خط مستقیم را بلافاصله به آگاهی فرد انسانی انتقال می‌دهد که در برابر واقعیت موجود ایستادگی کرده، با آن مقابله می‌کند. اما برخلاف تصور رایج، مارکس با این که برای اپیکور رجحان قائل است، نسبت به وی نیز نگرشی نقادانه اختیار می‌کند. تشبیه کردن اپیکور به اندیشه‌ی «روشنگری» پیش از آن که نشانه‌ی تمجیدی تک‌سویه باشد، دربردارنده‌ی نقد مارکس از «فردیت انتزاعی» است. به‌نظر مارکس، فردی که خود را از «هستی نسبی» یعنی ارتباط با سایر افراد رها ساخته باشد، و استقلالش درحکم «وجود درخودی ناب» باشد، با این که معارض انقیاد هستی است، درواقع از «کل هستی» انصراف یا «انحراف» جسته است. لذا مارکس روش اپیکور را «اتمی» می‌داند که در آن حرکت خود - تعیین سرنوشت‌سازی در قامت «فردیتی منزوی» نمودار می‌شود.

تا آن‌جا که به فلسفه‌ی طبیعی مربوط می‌شود، این «فرد خودکفای خودآگاه» از عزلت‌گاه خویش خروج کرده، «خود را به‌عنوان اصلی حقیقی قلمداد کرده، با طبیعت که ساحتی مستقل یافته است، به مقابله برمی‌خیزد.» (همان‌جا، ص ۷۱) پس فردیت انتزاعی درواقع «اصل مطلق» فلسفه‌ی اپیکور است که در برابر جبر کور و جمعیت تحمیلی، در تعاونی آزادانه با سایر انسان‌ها به جامعیت نرسیده است.

خودآگاهی فردیتی که «شمولیتی انتزاعی» یافته باشد، تنها با نفی کل جهان واقع به تأیید خویش رسیده، و به «انهدام واقعیت طبیعت» اقدام می‌نماید. در این‌جا «عقل» درحکم «عدم وجود» یا «نا‌بودگی» طبیعت است. به‌قول مارکس «فردیت تجریدی، آزادی از وجود است، نه آزادی در وجود.» (همان‌جا، ص ۶۲) لذا اپیکور برخلاف فلاسفه‌ی عهد عتیق و پرستش طبیعت که فاقد عنصری ذهنی بود، ذهنیتی فاقد عینیت را برمی‌نشانند و به‌رغم «دیالکتیکی که درخود نهفته دارد»، دربردارنده‌ی تناقضی چشمگیر است که «سوژه‌ی متفکر» را به یگانگی با «عینیت» هدایت نمی‌کند، هرچند که خود این عینیت منقسم و تناقض‌مند باشد.

اپیکور مآلاً اذعان می‌کند که هدف روش تحلیلی وی نه دانش طبیعت به‌خودی خود، که آرامش و نشاط خودآگاهی است. درعوض مارکس برآنست که ذهن اندیشمند، پس از آزاد شدن به انرژی عملی رو می‌آورد. اما این «کنش فلسفی، خود نظری است. این نقد است که هستی فرد را از طریق ذات، و واقعیت معین را به‌واسطه‌ی ایده می‌سنجد.» (همان‌جا، ص ۸۵)

نقد ادراک فوئرباخ‌ی از طبیعت

به‌لحاظ معرفتی، تعبیر مادی صرف از مارکس و طبیعت‌نشان‌هی «سکته»‌ای مغزی است که در جدایی از متد نمودار می‌شود؛ درست همان‌طور که خود مارکس نقصان تفسیر فوئرباخ از مادیت و طبیعت را به منتزع شدن از «فرآیند تاریخی» مربوط می‌دانست. وی در «تزهایی درباره فوئرباخ» ابراز می‌کند که فوئرباخ «ایژه‌های حسی را جدا از ایژه‌های فکری» استنباط می‌کند. لذا طبیعت را به‌طور «سوپرژکتیو» ادراک نمی‌کند، یعنی «کنش انسانی» را عینی نمی‌داند.

«نوع بشر» درمنظر فوئرباخ که مارکس آن‌را «عمومیتی نهانی و خرفت که افراد متعدد را به‌وجهی طبیعی متحد می‌سازد» می‌نامد، هم‌زاد «فرد منزوی» جامعه‌ی مدنی معاصر است. در این‌جا فردیت و جمعیت (نوع بشر) به‌واسطه‌ی یک «پراکسیس» (کنش عینی/ذهنی) نقادانه، در «انسانی اجتماعی» به تعامل نمی‌رسند. پیروان فوئرباخ مفهوم نوع بشر وی را به اوج برده و حتی آن‌را هم‌تراز «ایده‌ی مطلق» هگل قلمداد کردند. لذا مارکس درحین پاسخ‌گویی به «سوسیالیست‌های حقیقی» که «انسان» فوئرباخ‌ی را مال خود کرده بودند، می‌پرسد: «این چه «انسانی» است که در هستی و فعالیت واقعی تاریخی‌اش دیده نمی‌شود بلکه باید از لاله گوشش استنتاج گردد و یا از خصیصه‌ی دیگری که او را از حیوانات متمایز می‌سازد؟» [اشاره به پاراگراف ۲۴۶ «فلسفه‌ی طبیعت» هگل]

لذا فوئرباخ با جهان معین روابط اجتماعی برخورد نمی‌کند بلکه «همواره به طبیعت خارجی پناه می‌برد.» اما درنزد مارکس طبیعت به‌مثابه یک «غیریت»، انتزاع

نابی است که در هیچ کجا یافت نمی‌شود. «درخت سیب، مانند اکثر درختان میوه، فقط طی چند قرن گذشته و به واسطه‌ی تجارت در اقلیم ما آورده و کاشته شده، و از این‌رو به واسطه‌ی کنش یک جامعه‌ی معین در عصری مشخص برای فوئرباخ به «یقین حسی» تبدیل گشته است.» (مجموعه آثار، ۵: ۳۹)

در عوض، مارکس توجه ما را به «جنبه‌ی فعال» جلب می‌کند، یعنی به «کار محسوس مداوم انسانی، به خلاقیت و به این تولید به‌عنوان مبنای کل جهان حسی موجود.» از این‌رو معلوم می‌شود که «هر اختراعی، هر پیشرفتی در صنعت، تکه دیگری از این حوزه [ای طبیعی] را برکنده و زمینه‌هایی که شواهد عینی گزاره‌های فوئرباخی را فراهم می‌سازد رفته‌رفته کاهش می‌دهد.» چنانچه این فعالیت جهان‌شمول انسانی لحظه‌ای متوقف شود، «فوئرباخ نه فقط تغییری عظیم درجهان طبیعی را خواهد دید، بلکه بزودی به این تشخیص خواهد رسید که کل جهان انسانی و قوای باصره و حتی هستی خود وی نیز ناپدید شده‌اند.» (همانجا، ص ۴۰)

مارکس بارها و بارها تأکید می‌ورزد که کانون توجه وی در درجه‌ی نخست تاریخ انسان است و با «طبیعت» ماقبل بشری، و یا علم طبیعی «ناب» به‌خودی خود سروکار ندارد. «ما فقط یک علم واحد را می‌شناسیم؛ علم تاریخ. به تاریخ می‌توان از دو جنبه نگریست و آن‌را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تقسیم کرد. اما این دو جنبه را نمی‌توان از هم جدا کرد. تا زمانی که انسان وجود داشته باشد، تاریخ طبیعت و انسان وابسته به یکدیگر خواهند بود.» (همانجا، ص ۲۸)

همان‌طور که مارکس پیش‌تر ابراز کرده بود «داشتن یک مبنا برای علم و مبنایی جداگانه برای هستی، پیش‌نهاده‌ای دروغین است.» به‌هرحال، «آن طبیعتی که مقدم بر انسان بوده است، به‌هیچ‌وجه با طبیعتی که فوئرباخ در آن به‌سر می‌برد یکسان نیست، یعنی طبیعتی است که در هیچ کجا یافت نمی‌شود.» اما نکته در این‌جاست که انسان همواره با «طبیعتی تاریخی و تاریخی طبیعی» روبه‌رو بوده است. «دیالکتیک» نمایان می‌سازد که آن‌چه به‌لحاظ تاریخی «انضمامی» است، و آن‌چه ارتباط انسان با طبیعت را تبیین می‌سازد هم شامل «وحدت» و هم «تنازع»، هم حاوی تشابه و هم تمایز است.

این فقط «قدرت‌های طبیعی» نیستند که می‌بایستی تحت نظارت عقلانی افراد درآیند، بلکه این امر شامل «قدرت‌های اجتماعی»ی می‌شود که به‌سان نیروهایی بیگانه و خارج از هستی آن‌ها پدیدار شده‌اند. «این انجماد فعالیت اجتماعی، این انسجام آن‌چه خود ما خلق کرده‌ایم به‌صورت قدرتی عینی که در ورای ما به‌سر برده، از کنترل ما خارج شده و انتظارات ما را باطل کرده است، یکی از مهم‌ترین عوامل تکامل تاریخی تاکنون است.» تازمانی که به‌واسطه‌ی تقسیم کار بین منافع عام و منافع خاص در درون جامعه گسست وجود داشته باشد، و لذا تا وقتی که فعالیت انسانی داوطلبانه نباشد، «کنش خود انسان به قدرتی بیگانه و معارض وی تبدیل می‌گردد و به‌جای آن‌که تحت کنترلش باشد، او را به بردگی می‌کشد.» (همان‌جا، ص ۴۷)

بنابراین، برنهادن یک دوگانگی ذاتی بین «جامعه» و «طبیعت» بدون برطرف‌سازی تعارضی که در درون خود اجتماع وجود دارد، و سپس کمک طلبیدن از «طبیعت» و پناه‌یابی در آن به‌عنوان حوزه‌ای که گویی فاقد تعارض است، نگرش به انسان و طبیعت را اسرارآمیز می‌کند. همان‌طور که خود مارکس ابراز می‌دارد:

«هابز برای آن‌که طبیعت را حوزه‌ی اثبات «جنگ همه باهمه» بخواند دلایل خیلی بهتری ارائه کرده بود. همین‌طور هم هگل که «سوسیالیست حقیقی» ما خود را به ساختمان [فکری] او متصل می‌داند؛ هگلی که در طبیعت یک گسست استنباط کرده بود و آن‌را دوره‌ی رخوت ایده مطلق دانسته و حتی حیوان را عذاب انضمامی خداوند نامیده بود. پس از آن‌که سوسیالیست حقیقی ما طبیعت را در پوسته‌ای مرموز می‌پوشاند، با آگاهی انسان نیز همین کار را انجام می‌دهد، و آن‌را به آئینه‌ی این طبیعت اسرارآمیز مبدل می‌سازد. البته وقتی که نمود آگاهی، بازتاب فکری نیتی پاک درباره‌ی امور انسانی را به طبیعت تعمیم داده باشد، بدیهی است که آن آگاهی صرفاً به آئینه‌ای تبدیل خواهد شد که طبیعت در آن مشغول مذاقه کردن خود است. این امر که «انسان» می‌باید در حیطه‌ی خویش آن گسست را الغا کند - گسستی که در درون طبیعت ناموجود مفروض شده بود - از طریق استناد به انسان به‌عنوان آئینه‌ی مفعولی که در آن طبیعت نسبت به خود آگاهی می‌یابد به اثبات می‌رسد؛

درست همان طور که پیش تر از طریق استناد به انسان به عنوان یک اندام‌واره‌ی صرفاً طبیعی به اثبات رسیده بود.» (همان‌جا، ص ۴۷۳)

کلام آخر مارکس در مورد سوسیالیست‌های حقیقی این‌ست که از آن‌ها اساساً هیچ انتظاری نمی‌رود که نسبت به دیالکتیک هگلی، برخوردی انتقادی داشته باشند چرا که خود فوئرباخ فیلسوف که آن‌ها پیروانش هستند، قادر به انجامش نگردید.» (همان‌جا، ص ۵۳۰) از آن پس دیگر هیچ اثری از فوئرباخ در نوشته‌های مارکس، حتی در یک پاورقی، نمی‌توان یافت. دفعه‌ی بعدی که مارکس نام فوئرباخ را می‌برد، در نامه‌ای است که به تاریخ ۱۱ ژانویه ۱۸۶۸ به انگلس نوشت: «من در موزه [ای بریتانیا] درحالی که مشغول ورق زدن عناوین بودم، متوجه شدم که دورینگ یک فیلسوف کبیر است چراکه دیالکتیکی طبیعی را به نگارش درآورده که نقطه‌ی مقابل [دیالکتیک] «غیر طبیعی» هگل است. لذا باران این اشک‌ها! این عالیجنابان در آلمان تصور می‌کنند که دیالکتیک هگلی «سگی مرده» بیش نیست. وجدان فوئرباخ از این بابت بار سنگینی را بردوش دارد.» (مجموعه آثار، ۴۲: ۵۲۰)

دست‌نوشته‌های اقتصادی – فلسفی ۱۸۴۴

در اندیشه‌ی مارکس هم مواد و مصالح کار و هم انسان به‌عنوان «سوژه»، نقطه‌ی عزیمت و نیز ماحصل حرکت تاریخ‌اند. آنچه «نفی نفی» هگلی برای وی مشهود کرده بود ظهور انسان کاملاً نوینی است که برایش «تمامیت تاریخ جهان چیزی نیست مگر تولید انسان توسط کار انسانی، و پیدایش طبیعت از برای انسان.» مارکس این‌را راه‌حل «معمای تاریخ» نامید. «بازگشت کامل انسان به خویشتن به‌مثابه موجودی اجتماعی (یعنی انسانی)؛ بازگشتی که آگاهانه به‌انجام رسیده و کل ثروت تکامل پیشین را شامل می‌گردد.» (مجموعه آثار، ۳: ۲۹۶)

برخلاف نظریه‌ای که مد روز شده و گرایش‌های پسامردن رواج داده و مارکس را «عمل‌گرا» خوانده‌اند، او فعالیت انسانی را به‌مثابه آن چیزی ادراک می‌کرد که ستیز بین خود عینیت‌بخشی و تأیید انسان را برطرف می‌سازد. در این منظر، برخلاف حیوانات که صرفاً خود را تولید می‌کنند، انسان «کل طبیعت را بازتولید می‌کند.»

مارکس اصرار می‌ورزید که «انسان حتی هنگامی که از نیاز جسمی فارغ باشد نیز تولید می‌کند و موقعی حقیقتاً تولیدگر است که از چنان نیازی آزاد شده باشد. (همان‌جا، ص ۲۷۵)

مع‌هذا وی در واریسی خود عینیت‌بخشی انسان توسط این فعالیت آزاد، بدین باور بود که «این عمل برنشان‌دن نیست که سوژه‌ی چنین روندی است. این سوژکتیویتی ذاتی توانمندی‌هایی عینی است که از این‌رو کنش آن‌ها نیز می‌باید عینی باشد... پس در عمل برنهادن، این موجود عینی از عرصه‌ی «کنشی ناب» به حیطه‌ی خلق ابژه سقوط نمی‌کند. برعکس، محصول عینی اش صرفاً مؤید کنش عینی اوست؛ مؤید کنش او به‌عنوان یک موجود عینی و طبیعی.» (همان‌جا، ص ۳۳۶)

هم از این‌روست که وی فلسفه‌اش را «ناتورالیسم یا اومانیسمی پیگیر» نامید که «هم از ایده‌آلیسم و هم از ماتریالیسم متمایز بوده و در عین حال به‌منزله‌ی حقیقت وحدت‌بخش هردوی آن‌هاست.» (همان‌جا) در منظر مارکس «کمونیسیم وضعیت نفی نفی، و لذا فازی بالفعل و ضروری در مرحله‌ی بعدی تکامل آزادی و احیای انسان است. کمونیسیم شکل ضروری و اصل دینامیک آینده‌ی بلافضل است. اما کمونیسیم در صورت چینی‌اش مقصد تکامل انسان، شکل جامعه‌ی انسانی، نیست.» تنها از پس رفع چنین «واسطه‌ای» است که «اومانیسیم مثبتی که از خود شروع کرده باشد» به ظهور می‌رسد. در چنین وضعیتی، اجتماع در حکم «وحدت کامل انسان با طبیعت - احیای حقیقی طبیعت - یعنی ناتورالیسم فعلیت‌یافته‌ی انسان و اومانیسیم فعلیت‌یافته‌ی طبیعت است.» (همان‌جا، ص ۲۹۸) در آن‌صورت، «رهایی یکایک افراد» امکان آن‌را به‌وجود می‌آورد که انسان‌ها از «ظرفیت بهره‌مندی از تولید همه‌جانبه‌ی کل کره‌ی زمین برخوردار شوند.»

این گفته‌ی مارکس که «طبیعت اندام غیرارگانیک انسان است»، در همه‌جا مرتباً نقل‌قول می‌شود. ولی کل جمله‌ی وی به‌ندرت بازگویی می‌شود، زیرا مارکس بلافاصله می‌افزاید که «پیوند جسمی و روحی هستی انسانی با طبیعت، صرفاً بدین معناست که طبیعت با خود پیوند دارد.» (ص ۲۷۵) بنابراین، با این‌که مارکس

می‌گوید «انسان به‌طور بی‌واسطه موجودی طبیعی است»، ادامه می‌دهد که «اما انسان صرفاً یک موجود طبیعی نیست. او یک موجود طبیعی انسانی است... به‌عبارت دیگر، او موجودی برای خویش است... طبیعت نه به‌طور عینی و نه ذهنی به شکل کافی و مستقیم در اختیار موجود انسانی قرار داده نشده است.» در این جاست که مارکس انسان را «موجودی نوعی» می‌نامد که «می‌باید به‌عنوان چنین موجودی، خود را هم در وجود و هم در دانش خویش تصدیق و نمادین کند.» (همان‌جا، ص ۳۳۶)

اما برخلاف «نوع بشر» فوئرباخ، مفهوم مارکس کاملاً بر بستر تاریخ بالفعل استوار شده است. رویارویی مارکس با دیالکتیک هگلی در ۱۸۴۴ برای وی مستدل ساخته بود که «هگل با درک مفهوم مثبت نفی‌ای که به خود استناد می‌کند، به از خود بیگانگی انسان پی برده است.» لذا هگل «کار را به‌مثابه کنش خودزایی انسان ادراک می‌کند.» با این‌که وی این حرکت تاریخی را در تفکری انتزاعی محصور کرده است، «برجسته‌ترین دستاورد «پدیدارشناسی» هگل و نتیجه‌ی نهایی‌اش - دیالکتیک نفی» در این است که برای هگل «مطلق، همین حرکت خودآفرینی و خود عینیت‌بخشی در قالب از خود بیگانگی و خود - غریبه‌سازی است. لذا نمود فرجامین هستی انسانی است که خویشتن را هدف خود قرار داده باشد.» (همان‌جا، ص ۳۴۷)

چه این حرکت مطلق به‌عنوان فرآیند «خودزایی» انسان بیان شود، و چه در گروندریسه «حرکت مطلق شدن» و یا در سرمایه «توانمندی انسانی که پایانش را در خود دارد» نامیده شود، نفی نفی هگلی در آن واحد راه خروجی از بیگانگی انسان، و رفع کردن آن است که «حرکتی است عینی که بیگانگی را به‌درون خود فرو می‌برد.» (همان‌جا، ص ۳۴۱)

باید تأکید کرد که مارکس در همین رساله‌ی «نقد دیالکتیک هگلی» ۱۸۴۴ است که برای نخستین بار مفهوم بدیع «شیئیت» را پایه‌گذاری می‌کند که سپس در کتاب «سرمایه» زیر عنوان «بت‌وارگی کالایی» پرورش می‌دهد. از آن‌جا که رفع

گسست ظاهراً جبران ناپذیر بین انسان و طبیعت در این «بت‌وارگی» نهادین شده است، بازبینی اجمالی مفهوم آن اهمیتی ضروری پیدا می‌کند.

بت‌وارگی کالایی

فصل نخستین جلد یکم «سرمایه»، متراکم‌ترین نمود متد مارکس است. در آن‌جاست که یک «شیئی»، یعنی یک ماده‌ی محسوس قابل‌مصرف به‌همراه کلیه‌ی خصوصیات جسمی و طبیعی‌اش، از چنان شکل خارق‌العاده‌ای برخوردار می‌شود که مارکس آن‌را نه فقط «ماورای طبیعی» که «اجتماعی‌تاب» تعریف می‌کند. در این‌جا، صفت «تاب» نشانگر گسستی بین هستی طبیعی و اجتماعی است چراکه روابط اجتماعی بین انسان‌ها را دستخوش یک «واژگونگی دیالکتیکی» کرده و به یک رابطه‌ی «ارزشی» مبدل کرده است؛ یعنی به رابطه‌ی مستقیم اجتماعی بین محصولات فعالیت بارآور آن‌ها. این معرف یک «شیئی اجتماعی»، یا یک رابطه‌ی اجتماعی است که از آن «طبیعت‌زدایی» و «انسان‌زدایی» شده است، به‌وجهی که یک شکل معین تاریخی را به‌عنوان «ضرورتی بدیهی که طبیعت تحمیل کرده» نمایان می‌سازد.

این «شیئیت‌یافتگی» که به‌صورتی «اسرارآمیز» ادراک حسی فرآورده‌های ملموس تلاش انسان‌ها را «ناممکن» ساخته و بدان‌ها هیبتی «استعلایی» بخشیده، در واقع معرف «روابط مادی بین افراد، و روابط اجتماعی بین اشیا است.» مارکس می‌گوید: «این آن چیزی است که من بت‌وارگی کالایی می‌خوانم.»

در این شکل «مرموز»، کار اجتماعاً لازم «خود را به‌سان قانون قهری طبیعت تصریح می‌کند»، در صورتی که «طبیعت» هیچ نقشی در «پیدایش ارزش مبادله» ایفا نکرده است. «منشاء» این بت‌وارگی در «خصلت عجیب» اجتماعی نهفته است که تولیدکننده‌ی آن بوده و ظاهراً به اشیا «موجودیت مستقلی» که زندگی خودپوی خویش را دارد تفویض کرده است. این چه‌گونه فعالیتی است که پدیدآورنده‌ی «شکل ارزشی» است؟ به بیان مارکس، کاری که از محتوای معین، مفید و همه‌جانبه‌ی خود تهی شده و به‌صورت کار عام «انتزاعی» درآمد باشد.

«برابرسازی انواع بسیار ناهمگون کار در اثر تجرید از خصلت نابرابریشان و یا تنزل دادن‌شان به یک مخرج مشترک، یعنی مصرف کردن تجریدی توان کاری انسان.» او سپس می‌پرسد: این خاصیت «سحرآمیز» از کجا ناشی شده است؟ و بی‌درنگ پاسخ می‌دهد که «از خود این شکل.»

مارکس پس از رمزگشایی از «شیئیت» از طریق تفهیم خصلت «دوگانه»ی کار، و تفکیک‌اش به کار مشخص و کار انتزاعی (معین)، درعین حال «کار منفی» را که «عنصر واحد مشابهی دارد» از «کار مثبت» جدا می‌سازد و ابراز می‌کند که کار مثبت، شرط ضروری تولید بوده و شامل تمامی صورت‌بندی‌های اجتماعی می‌شود و به‌سان یک «ضرورت ازلی طبیعت»، تعامل مادی بین انسان و طبیعت را تنظیم می‌کند. به باور مارکس، تمام مواد مصرفی از «دو عنصر» تشکیل شده‌اند؛ یکی کار به‌عنوان فاعل یا عامل «سویژکتیو» و دیگری طبیعت به‌عنوان مفعول و پیش‌نهاد‌ای مادی.

کار، فعالیتی «شکل‌دهنده» است که «ماده‌ی مرده» را «زنده» کرده و به «حرکت» وامی‌دارد. کار انسانی خود «به‌نحوی طبیعی عمل می‌کند» و درحین شکل‌بخشیدن «مرتباً توسط نیروهای طبیعی یاری داده می‌شود.» بدیهی است که در نظر مارکس، «کار تنها منشاء ثروت مادی نیست.» این نکته‌ای کلیدی است که نه فقط مارکس را از مارکسیست‌های بعد از خود متمایز می‌کند، بلکه خصوصاً در ارتباط با نحوه‌ی برخورد او با جوامع اشتراکی و از آن‌جا کل زمین حائز اهمیت است. به‌دیده‌ی مارکس، خود کره‌ی زمین یک «کارگاه عظیم تاریخی» است که نه‌تنها زمینه و عوامل مادی را فراهم می‌سازد، بلکه به‌همراه شکل‌تعمیم‌یافته‌اش به‌مثابه ابزار کاری، درمجموع تشکیل‌دهنده‌ی «شرایط عینی کار» است. غیریت یافتن این شرایط عینی از وضعیتی که به‌واسطه‌ی سوژه انسانی هدایت شده و تحت نظارت اوست به اوضاعی که نمودی خودمختار یافته، از کف وی خارج شده و او را به مهره‌ای در یک ساختمان‌بندی عظیم خودکار مبدل می‌سازد، استثمار انسان از انسان را با بهره‌کشی بی‌رحمانه از طبیعت عجین می‌سازد. لذا به انقیاد کشیدن انسان و طبیعت، همواره از سرچشمه‌ی واحدی برخوردار بوده‌اند.

وقتی که کار «مرده» در پیکر عظیم و روبه‌گسترش ماشین‌آلات خودکار و ظاهراً مستقل، بر کار «زنده» حاکمیت داشته باشد؛ وقتی که توسعه‌ی ناهنجار مجموعه‌ی نیروهای مولد اجتماع از خود انسان سبقت گرفته و به‌واسطه‌ی «قوانین ذاتی خود»، همگان را به خدمت گرفته باشد، مقصر دانستن «انسان» در این سیمای تجریدی‌اش در تخریب طبیعت، گزینه‌ای خالی از مفهوم است. این نه انسان به‌طور عام، بلکه انسانی محصور در دورن روابط شیئی‌شده، و در یک اوضاع معین تاریخی است که فجایع اکولوژیکی عصر حاضر را به‌بار آورده است. وقتی که جای فاعل و مفعول عوض شده باشد، و منزلت انسانی تا حد یک «ماده‌ی شخصیت‌یافته» تنزل یافته باشد، نتیجه‌ی دیگری به‌جز اضمحلال طبیعت و مآلاً حتی انقراض نسل بشری به بار نمی‌آورد.

صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری و گذار به آینده

مارکس در همان فصل نخستین «سرمایه»، در حین کالبدشکافی عصر معاصر، روابط پیش‌سرمایه‌داری را نیز ارزیابی و «خصلت تاریخی» و مفهوم آن‌ها را بررسی می‌کند. «یادآوری» کردن این دوران‌های تاریخی، به‌نوبه‌ی خود روشن می‌سازد که بازتاب آن اشکال در تفکر، صرفاً برای «جمع‌بندی» گذشته نیست بلکه چشم‌اندازی است به‌سوی اجتماع آینده‌ای که در آن «تولیدکنندگانی که آزادانه به تعاون رسیده باشند»، روش توسعه و بهره‌برداری از فناوری و متابولیسم با «طبیعت غیرارگانیک» خویش را نیز به‌وجهی عقلانی تنظیم کرده‌اند.

افق اندیشه‌ی مارکس دربردارنده‌ی همه چیز، از جمله آب و هوا، خاک، بیشه‌های طبیعی، عقب‌نشینی جنگل‌ها و شکل‌گیری بیابان‌ها در یونان، بین النحرین و ایران بود. (نگاه کنید به برداشت‌های مارکس از کتاب زمین‌شناس آلمانی، کارل فراس، مجموعه آثار، ۴۲: ۵۵۸) در نزد مارکس، موشکافی همه‌جانبه‌ی گذشته و حال همواره به‌سوی «خاستگاه یک شکل اقتصادی عالی تر اجتماعی» متمایل بود. از منظر چنین خاستگاهی، «مالکیت خصوصی کره‌ی زمین توسط افراد به‌همان اندازه احمقانه است که تملک یک انسان توسط انسانی دیگر. حتی کل یک اجتماع، یا حتی یک ملت و حتی مجموعه جوامع موجود، مالکان کره‌ی زمین نیستند. آن‌ها صرفاً ساکنان

و دارندگان زمین‌اند و می‌باید آن‌را درشرایطی بهبودیافته‌تر به نسل‌های بعدی منتقل سازند.» (سرمايه، ۳: ۹۱۱)

سرمایه‌داری و انکشاف آن به کشاورزی، نه تنها نیروی طبیعی موجودات انسانی و توانایی‌های آنان را از بین می‌برد، بلکه همچنین به‌طور مستقیم حاصل‌خیزی طبیعی خاک را فرسوده می‌سازد. «ما درعوض رفتاری عقلانی و آگاهانه نسبت به زمین به‌عنوان دارایی اشتراکی و دایمی، و به‌عنوان شرط جدانشدنی هستی و بازتولید زنجیره‌ی نسل‌های انسانی، با بهره‌کشی و اتلاف توانمندی‌های کره‌ی زمین مواجه‌ایم.» (همان‌جا، ص ۹۴۹) تولیدکنندگانی که آزادانه متحد شده باشند، «پیوند صمیمانه‌ی انسان و زمین را بر مبنای عقلانی احیا خواهند ساخت؛ پیوندی که دیگر با وساطت سروری و بندگی و افسون مسخره‌ی مالکیت استقرار نیافته است، چرا که زمین دیگر ایزه‌ی بده - بستان نبوده و از طریق فعالیت آزاد و بهره‌گیری آزاد، بار دیگر حقیقتاً به تصاحب شخصی انسان درخواهد آمد.» (مجموعه آثار، ۳: ۲۶۸)

مارکس زمین اجاری و اجاره‌نشینی را نیز از رابطه‌ی بین انسان و طبیعت حذف نمی‌کند. برخلاف «منزلگاه نورانی پرومته» (آشیل)، در جامعه‌ی حاضر بخشی از اجتماع از بخش دیگر «به‌خاطر حق زندگی کردن بر روی کره‌ی زمین» خراج می‌گیرد. «درست همان‌طور که مالکیت زمین به‌طور عام شامل حق بهره‌کشی مالکان از سطح و اعماق زمین و نیز آسمان، و از آن طریق حفظ و پرورش حیات می‌گردد.» (سرمايه، ۳: ۹۰۸)

با «سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان»، و پایان بخشی به جدایی شهر و روستا، یعنی با بازیافت و هم‌آمیزی فعالیت اشتراکی و جامع، شنیع‌ترین نوع بهره‌مندی از فقر در شکل اجاره‌خانه و راندن کارگران از «زمین به‌مثابه منزلگاه عمومی» نیز به پایان می‌رسد. کشاورزی کلان «شرایطی را ایجاد می‌کند که باعث تشدید گسستی جبران‌ناپذیر در فرآیند به‌هم‌پیوسته‌ی متابولیسم اجتماعی می‌گردد؛ متابولیسمی که توسط قوانین طبیعی خود هستی برقرار شده است. نتیجه‌ی این کار تخریب حاصل‌خیزی خاک است.» (همان‌جا، ص ۹۴۹)

با در نظر گرفتن تکامل همه‌جانبه‌ی فرد در برابر «انزوای نقطه‌وارش» از جامعه به‌عنوان موجودیتی انتزاعی و بیگانه، بازتاب‌های تعقلی مارکس در مورد «کمون‌های بدوی» - چه آن‌ها که از بین رفته‌اند و چه آن‌هایی که مثل کمون‌های دهقانی روسیه کماکان ادامه‌ی حیات می‌دادند - نه فقط نشانگر «شرایط اصلی تولید» که بیانگر چگونگی احیای «وحدت انسانیت زنده و فعال با شرایط طبیعی و غیر ارگانیک مبادله‌ی متابولیستی آن‌ها با طبیعت» بود. (گروندریسه، ص ۴۸۹) سرمایه، معرف «جدایی این شرایط غیرارگانیک هستی انسان از هستی فعال آن‌هاست.» (همان‌جا) تولید تحت هر شرایطی، به‌معنی عینیت‌یابی فرد است. اما در مناسبات موجود، «فرد در کیفیت طبیعی خود عینیت نمی‌یابد، بلکه در کیفیتی اجتماعی به عینیت می‌رسد که در عین حال نسبت به وی وجودی خارجی دارد.» (همان‌جا، ص ۲۷۶)

از این رو، به‌جای این «تهی‌سازی کامل»، «به بار نشان دادن محتوای کامل انسانی»، مستلزم وحدت عینی بشریت با شرایط مادی و طبیعی تولید و نیز باز یافت فرد و آمیختگی‌اش با اجتماع است. وقتی به‌عوض «تولید به‌خاطر تولید»، موجود انسانی به هدف تولید تبدیل شده باشد، کل زمین نیز به‌سان طبیعتی بیگانه و خاصم ادراک نشده و به «کارگاهی که وسایل و مواد کار را فراهم می‌آورد و نیز به پایگاه و خاستگاه مشترک اجتماع» تبدیل می‌شود. (همان‌جا، ص ۴۷۱)

«گروندریسه»ی مارکس برای تقدیر کردن از شمولیت روابط «واقعی و ایده‌آل» فرد با طبیعت، و نیز برای «درک تاریخ انسانی به‌عنوان یک فرآیند، و تشخیص طبیعت به‌عنوان اندام واقعی‌اش» (ص ۵۴۲) زمینه‌ی نوینی را فراهم ساخته بود. اما آن‌چه در دهه‌ی آخر حیات مارکس کاملاً تازگی داشت، بررسی و بیان مشخص روابط کمون‌های موجود به‌عنوان مبنایی برای احیای آن جوامع است، بدون آن‌که آن‌ها را ملزم به گذار به صورت‌بندی تضادمند توسعه‌ی سرمایه‌داری کند.

پژوهش‌های انتقادی مارکس در مورد جوامع باستانی، برای وی مسجل ساخته بود که خود اجتماع اشتراکی، مبنای تولید هستی بوده و باز تولید این جامعه‌ی انسانی هدف نهایی تولید است. از این رو مارکس روابط سرمایه‌داری را به‌عنوان قانون عام

توسعه همه‌ی جوامع و مرحله‌ی ضروری انکشاف نیروهای مولد جامعه ارزیابی نمی‌کرد.

این مناسبات اجتماعی، به‌خصوص درشرایطی که تعارضات درونی خودش با بحران روبه‌رو شده، دیگر نمی‌تواند پایه و اساسی برای «امکان تکامل همه‌جانبه‌ی فرد» درنظر گرفته شود. در **ورای** حیطه‌ی ضرورت طبیعی و حوزه‌ی تولید مادی به‌معنای اخص آن، عرصه‌ای است که مارکس آن‌را «قلمرو حقیقی آزادی» می‌نامد؛ عرصه‌ای که در آن «هدف غایی، تکامل خود توان‌مندی‌های انسانی است.» (سرمایه، ۳: ۹۵۹)

منابع

1. MECW, Volumes 1, 3, 5, and 42, Lawrence & Wishart
2. Karl Marx, Capital, Vol. I, Vintage Books 1976, Ben Fowkes
3. Capital, Vol. III, Vintage Books 1981, David Fernbach
4. Karl Marx, Grundrisse, Vintage Books 1973, Martin Nicolaus

دوراههی کردی

ادوارد هانت / ترجمه‌ی سبا معمار



مقدمه‌ی مترجم

این مقاله - یا بهتر است بگوییم، گزارش - که در ۱۲ آوریل (بیست‌وسوم فروردین) در سایت ژاکوبین منتشر شد به مسأله‌ی انقلاب روژاوا از منظر ارتباط آن با سیاست‌های آمریکا در خاورمیانه - به‌ویژه با توجه به درهم‌تنیدگی حضور روسیه، ایران، ترکیه و آمریکا در منطقه - می‌پردازد. به‌رغم آن‌که نویسنده‌ی این متن هم‌دلی خود را با انقلاب روژاوا ابراز می‌کند و آن را «نویدبخش‌ترین تجربه‌ی دموکراسی در خاورمیانه» می‌خواند، به نظر می‌رسد که عاملیت و قدرت چندانی برای نیروهای انقلابی تحت فرماندهی کردها در شمال سوریه قائل نیست و سرنوشت انقلاب ایشان را یک‌سره در دست سیاست‌های آمریکا در منطقه می‌داند. با این همه با توجه به اهمیت موضوع، و با التزام به راهبرد همدلی نقادانه با انقلاب روژاوا فکر می‌کنم ترجمه‌ی این متن - در کنار سایر متون مرتبط با موضوع - می‌تواند برای خواننده‌ی فارسی‌زبانی که که تحولات منطقه را رصد می‌کند مفید واقع شود. همواره لازم به یادآوری است که مسئله از منظرهای گوناگون روایت و تبیین می‌شود، تنها با هرچه بیشتر نظر کردن به روایت‌های موجود است که می‌توان مسئله را در غنا و با پیچیدگی‌هایش به چنگ آورد، همچنین باید متذکر شد که ترجمه‌ی متن‌ها متضمن هم‌نظری تام و تمام با آن‌ها نیست.

آیا نویدبخش‌ترین تجربه‌ی دموکراسی در خاورمیانه اجازه‌ی بقا خواهد داشت؟ پاسخ این سؤال به نحوی فزاینده به سوداهای ژئوپولیتیک زمامداری ترامپ وابسته است. مقامات نظامی آمریکا طی جنگ با داعش، بارها شبه‌نظامیان کرد سوریه را به خاطر تلاش‌هایشان در نبرد ستودند. سرلشکر جیمز جرارد (James Jarrard)، فرماندهی عملیات ویژه ضد دولت اسلامی، سال گذشته گفت «اراده‌ی آن‌ها شکست‌ناپذیر است، آن‌ها جنگجویانی قدرتمند، فرماندهانی عالی و رزم‌آورانی شگفت‌انگیز بوده‌اند.»

فوریه‌ی گذشته، ژنرال ژوزف وتل (Joseph Votel)، فرماندهی فرماندهی مرکزی ایالات متحد، در گفت‌وگو با کمیته‌ای از کنگره، جنگجویان تحت فرماندهی کردها را «مؤثرترین قوا در برابر داعش در سوریه» توصیف کرد.

از سال ۲۰۱۴، زمانی که دولت اسلامی حکومت وحشت‌اش را در عراق و سوریه آغاز کرد، شبه‌نظامیان تحت فرماندهی کردها - متشکل از دو گروه عمده‌ی یگان‌های مدافع خلق (YPG) و یگان‌های مدافع زنان (YPJ) - نقشی محوری در بازپس‌گیری دستاوردهای داعش داشته‌اند. اما آن‌چه درباره‌ی ستایش مدام مقامات آمریکایی از کردها عجیب است این است که کردها همچنین مشغول مبارزه برای رهبری انقلاب اجتماعی چپ‌گرایانه‌ای در مناطق شمالی رژاوا هستند - که در زمره‌ی پروژه‌هایی نیست که مورد تأیید سیاست‌گذاران آمریکایی باشد. جای تعجب ندارد که اتحاد نظامیان آمریکا و انقلابیون کرد مورد تأیید اکثریت حلقه‌ی نخبگان نیست. در همان ابتدای شکل‌گیری این مشارکت، *وال استریت جورنال* در مورد «متحدان مارکسیست آمریکا علیه داعش» هشدار داد.

سال گذشته، استوارت جونز (Stuart Jones)، دیپلمات سابق آمریکا، از کنگره خواست اطمینان حاصل کند که مشارکت آمریکا و نیروهای تحت فرماندهی کردها «برای سازمانی سیاسی که به واقع خصم ارزش‌ها و ایدئولوژی آمریکا است انحصار سیاسی ایجاد نکند.»

در واشنگتن، یکی از نگرانی‌های بزرگ این است که انقلابیون کرد درصدد ایجاد فضایی ضد سرمایه‌داری‌اند که مفروضات ابتدایی نظم جهانی با رهبری ایالات متحده را پس می‌زند. ملاحظه‌ی عمده‌ی دیگر این است که انقلابیون کرد پیوندهایی تاریخی با حزب کارگران کردستان (PKK) دارند که دولت آمریکا به‌عنوان سازمانی تروریستی طبقه‌بندی کرده است. با این‌که مقامات نظامی ایالات متحد مکرراً وجود ارتباط مستمر میان نیروهای تحت فرماندهی کردها و PKK را رد می‌کنند، در واشنگتن YPG به شکل فراگیری وابسته به PKK تلقی می‌شود.

حال که داعش در سوریه و عراق به شکست کامل نزدیک می‌شود، اختلاف‌نظر بر سر ارتباطات آمریکا به اوج رسیده است: آیا واشنگتن باید به حمایت از نیروهای تحت فرماندهی کردها ادامه دهد، یا باید به حال خود رهای‌شان کند تا با نیروهای متخاصم بسیاری که قصد نابودی انقلاب‌شان را دارند مواجه شوند؟

رویکرد ایالات متحد

وقتی دولت اوباما نخستین بار تصمیم گرفت با کردهای سوریه شراکت کند، قصد تقویت انقلابی چپ‌گرا را نداشت - صرفاً به دنبال متحدانی برای مقابله با داعش می‌گشت.

مقام رسمی وزرات امور خارجه آمریکا، دیوید سترفیلد اوایل سال جاری توضیح داد که نیروهای تحت فرماندهی کردها «برای همکاری در این جنگ اعلام آمادگی کردند، آن‌ها تنها کسانی بودند که حاضر به همکاری در این نبرد شدند، هیچ دولت و هیچ حزب دیگری، به‌رغم پیشنهادهای و اصرارهای ما، حاضر به شرکت در این جنگ نشد».

تنها مشکل این بود که دولت ترکیه با همکاری آمریکا و کردها موافق نبود. ترکیه، به‌عنوان هم‌پیمان ناتو، YPG را شاخه‌ای از PKK حامی سرسخت رهایی ملی کردستان، و دشمن دولت ترکیه می‌داند. مقامات آمریکایی برای مواجهه با این مشکل راه‌حلی ساده ترتیب دادند: آن‌ها از جنگجویان کرد در خواست کردند تا با جنگجویان عرب متحد شوند و نامی جدید برای خود برگزینند.

فرمانده عملیات ویژه آمریکا ریموند تامس (Raymond Thomas) بعدها خاطرنشان کرد، «ما به‌واقع بهشان گفتیم که باید اسم [تشکیلات‌شان] را عوض کنند، حُب، جز YPG چه اسمی روی خودتان می‌گذارید؟ و آن‌ها بعد از یک روز اعلام کردند که به نیروهای دموکراتیک سوریه تغییر نام داده‌اند.»

پس از این تغییر نام، آمریکا حمایت نظامی گسترده‌ی خود را از نیروهای تحت فرماندهی کردها آغاز کرد، که به پیروزی‌های متعدد آن‌ها بر داعش کمک رساند. نیروهای تحت فرماندهی کردها از [کوبانی](#) در برابر محاصره‌ای طولانی دفاع کردند، حمله‌ی عظیمی برای تسخیر منبیج تدارک دیدند و فرماندهی عملیات زمینی رقه را در دست داشتند که منجر به بیرون راندن داعش از پایتخت‌اش شد.

با این حال، مقامات آمریکایی روشن کردند که حمایت‌شان با اندازهای خاصی همراه است. آن‌ها به‌رغم تمام رشادتهایی که نیروهای تحت فرماندهی کردها در

میدان نبرد بروز دادند از حمایت از انقلاب اجتماعی‌ای که کردهای سوریه در رژاوا رهبری می‌کردند سر باز زدند.

وقتی کردهای سوریه در مارس ۲۰۱۶ با اعلام تشکیل منطقه‌ی خودمختار جدیدی در سوریه گام بزرگی روبه‌جلو برداشتند، مقامات آمریکایی مخالفت خود را اعلام کردند. سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا جان کربی (John Kirby) [گفت](#) «ما به هیچ عنوان از مناطق خودگردان (self-rule)، و شبه-خودمختار (semi-autonomous) در سوریه حمایت نمی‌کنیم»

چند ماه بعد، مقامات آمریکایی اقدام جدی‌تری صورت دادند. پس از مشاهده‌ی [گزارش‌هایی](#) مبنی بر این‌که نیروهای ویژه آمریکا نشان افتخار YPG را به لباس‌هایشان زده‌اند - علامتی حاکی از وحدت نیروهای کرد و آمریکایی - به نیروهای عملیات ویژه دستور دادند که نشان‌ها را [بردارند](#).

با این‌که مقامات نظامی آمریکا به ستایش نیروهای کرد سوریه ادامه دادند، هسته‌ی اصلی مغایرت‌ها پابرجا بود: آمریکا هیچ علاقه‌ای به ترویج تجربه‌ی خودگردانی رادیکال و عدالت اجتماعی‌ای که کردها پیش می‌بردند نداشت. حتی فرمانده نیروهای ویژه، ریموند تامس، که کردهای سوریه را به خاطر تغییرات اجتماعی مثبتی که در سوریه ایجاد کرده بودند [ستوده](#) بود، اذعان کرد که نیروهای تحت فرماندهی کردها چیزی بیش از «دست‌نشانده‌ی ما» نیستند. او گفت که نیروهای تحت فرماندهی کردها «نیروی بومی تحت فرمان ۵۰ هزار نفره‌ای است که برای ما کار می‌کنند و معاملات ما را انجام می‌دهد».

ملاحظات استراتژیک جدید

با نزدیک شدن به پایان جنگ علیه داعش، مقامات آمریکایی با این فکر که ممکن است نفعی در شکل دادن به نتیجه‌ی جنگ سوریه داشته باشند، به دنبال راه‌های جدیدی برای استفاده از متحدان کرد خود هستند.

درگیری‌های سوریه که از ۲۰۱۱ به شدت ادامه یافته، تا کنون [جان صدها هزار نفر](#) از مردم را گرفته است. با حمایت‌های ایران و روسیه، رهبر سوریه، بشار اسد، جنگ ویرانگری علیه گروه‌های شورشی متعددی راه انداخته که بسیاری از آن‌ها مورد

حمایت آمریکا و دیگر قدرت‌های منطقه‌ای هستند. ده‌ها هزار غیر نظامی در آتش جنگ گرفتار شده و [میلیون‌ها نفر آواره شده‌اند](#).

شکست داعش^۱ ائتلاف^۲ تحت فرماندهی ایالات متحد را در موقعیت مناسبی برای ایفای نقشی مستقیم‌تر در جنگ قرار می‌داد. همانطور که رکس تیلرسون (Rex Tillerson)، وزیر خارجه‌ی وقت آمریکا [اشاره کرد](#)، «امریکا و نیروهای ائتلاف که با ما در شکست داعش همکاری می‌کنند، حالا کنترل ۳۰ درصد از خاک سوریه، و کنترل بخش عظیمی از جمعیت، و کنترل بخش بزرگی از مناطق نفتی سوریه را در دست دارند.»

با حفظ ائتلاف تحت فرماندهی امریکا، بسیاری از مقامات ادعا می‌کنند که می‌توانند ادامه‌ی عملیات در سوریه را برای ایران و روسیه سخت‌تر کنند. آن‌ها اساساً می‌خواهند پیوندشان با نیروهای تحت فرماندهی کردها را برای مداخله‌ی مستقیم در جنگ حفظ کنند.

دیوید سترفیلد (David Satterfield)، مقام رسمی وزارت امور خارجه، اوایل امسال با تأکید بر اهمیت ایجاد ساختاری جدید برای دولتی جدید در سوریه [توضیح داد](#) که «ما به دلایل متعددی، در حالی که با ایران مبارزه می‌کنیم، در سوریه خواهیم ماند».

جیمز جفری (James Jeffrey) دیپلمات سابق آمریکا، اهداف مشابهی را تعیین کرد. او [گفت](#) «ما به ترک‌ها گفتیم که کردها، برای شکست داعش، به شکل تاکتیکی، موقتی و مبادلاتی حضور داشتند». او در ادامه اضافه کرد که امریکا برای مبارزه با ایران و تحت فشار قرار دادن روسیه به کردها نیاز دارد. «تنها هدف از گفتن این‌که در سوریه خواهیم ماند تا هرچه سریع‌تر راه‌حلی سیاسی برای سوریه پیدا کنیم، جدا کردن روس‌ها از سوریه‌هاست».

در همان زمان، مقامات آمریکایی [فاش کردند](#) که در حال تبدیل کردن شرکایشان - که تحت فرماندهی کردها می‌جنگند - به نیروهای مرزی متشکل از ۳۰ هزار جنگجو در شمال سوریه هستند. به گفته‌ی جیمز متیس (James Mattis)، وزیر دفاع امریکا، نیروهای ائتلاف^۳ نیروهای تحت رهبری کردها را آموزش داده‌اند تا به

آن‌ها در دفاع مؤثرتر از منطقه کمک کنند. متیس اعلام کرد «بنابراین آن‌ها حداقل با تفنگ و مسلسل و این‌طور ادوات مسلح خواهند شد.»

بلافاصله، دولت ترامپ با مقاومت قابل توجهی مواجه شد. حکومت ترکیه با بیان این‌که قصد ندارد به کردهای سوریه اجازه‌ی پیش بردن انقلاب در رژاوا را بدهد، این حرکت را محکوم کرد. رئیس‌جمهور ترکیه، رجب طیب اردوغان، تهدید کرد نیروهای تحت رهبری کردها را «نابود» نابود می‌کند.

دولت ترامپ تا اندازه‌ای تسلیم دولت ترکیه شد و به نیروهای ترک اجازه‌ی حمله و تسخیر عفرین، یکی از سه کانتون رژاوا، را داد. از ژانویه تا مارس، نیروهای ترک محاصره‌ای را آغاز کردند که صدها غیر نظامی را کشت و ۲۰۰ هزار کرد را مجبور به ترک منطقه کرد.

تنها زمانی که دولت ترکیه تهدید به گسترش عملیاتش در بخش‌های باقی‌مانده‌ی رژاوا کرد - تا حدی که تهدید کرد به نیروهای آمریکایی حمله می‌کند - دولت ترامپ واکنش نشان داد. تیلرسون در دیدار با مقامات ترک اعلام کرد که نیروهای آمریکا موقعیت خود را در منبیج، شهری که نیروهای تحت فرماندهی کردها پیش‌تر به آزادی‌سازی آن از چنگ دولت اسلامی کمک کرده بودند، حفظ خواهند کرد.

با بالا گرفتن تنش بین دولت‌های ترکیه و آمریکا، دولت ترامپ با مشکلی جدی مواجه شد. در فوریه، نیروهای سوری طرفدار حاکمیت [اسد] تحت حمایت نیروهای عملیاتی روس، حمله‌ای را به نیروهای تحت فرماندهی کردها در شرق سوریه آغاز کردند. مقامات آمریکا، که از احتمال دخالت روسیه آگاه بودند، با حملات هوایی واکنش نشان دادند، که باعث مرگ صدها نفر، از جمله چند ده روس شد.

این حادثه که می‌توانست به راحتی شدت گیرد، نشان داد که درگیری‌ها تا چه حد سریع می‌تواند باعث روبرویی مستقیم روسیه و آمریکا شود. همچنین خطرات وجودی‌ای را که کردهای سوریه برای پیشبرد انقلاب اجتماعی با آن دست به گریبان‌اند نمایان ساخت. آن‌ها نه تنها از سوی دولت ترکیه به نابودی تهدید می‌شوند، بلکه مشخصاً اسد هم اجازه‌ی پیش‌برد انقلاب را به آن‌ها نخواهد داد. اگر

حمایت‌های محدود ارتش آمریکا نبود، احتمالاً تا همین حالا هم با حملات مرزی متعدد مواجه شده بودند.

از این پس، چه خواهد شد

همزمان که نیروهای ترک و نیروهای سوری حامی حکومت [اسد] پای‌بندی دولت ترامپ به اتحادش با کردهای سوریه را می‌آزمایند، مقامات واشنگتن درگیر بحث‌های جدی در این باره هستند که در قدم بعد چه باید کرد. در حالی که همگی متفق‌اند که جنگ علیه داعش رو به پایان است، بر روی این که آیا باید به درگیری مستقیم در جنگ سوریه ادامه دهند یا نه توافقی وجود ندارد.

در ژانویه، دیوید سترفیلد، مقام رسمی وزارت امور خارجه به کمیته‌ای از کنگره گفت «رییس‌جمهور، از حیث استراتژیک، متعهد به عدم ترک سوریه است. ما قصد نداریم اعلام کنیم که پیروز شده‌ایم و بعد منطقه را ترک کنیم.» تیلرسون وزیر امور خارجه آمریکا با اعلام این که «امریکا به حضور نظامی در سوریه ادامه خواهد داد» این تصمیم را تأیید کرد.

در همین زمان، بسیاری از مقامات اصرار کردند که زمان آماده شدن برای ترک سوریه فرا رسیده است. در فوریه، رابرت فورد، سفیر سابق آمریکا در سوریه، به کمیته‌ای از کنگره در مورد هر نوع تعهد بلند مدت نظامی آمریکا هشدار داد. او استدلال کرد که «در نهایت متحدان کرد و عرب ما در سوریه باید با اسد به توافقی دست یابند. و اگر ما آماده‌ی حضور نظامی نامحدود در سوریه نباشیم، توافق بر اساس شرایط اسد خواهد بود، زیرا او منتظر خروج ماست.»

فورد مخصوصاً از این موضوع نگران بود که اتحاد آمریکا و کردها چه تأثیری روی رابطه آمریکا و ترکیه و سیاست‌های آمریکا در قبال ایران خواهد داشت. او به کنگره توصیه کرد اولویت‌های آمریکا در منطقه را با دقت در نظر بگیرد.

فورد گفت: «اگر اولویت آمریکا استفاده از نیروهای کرد سوریه در مقابل داعش باشد، همکاری با ترکیه بر سر مسئله‌ی ایران دشوارتر خواهد شد. از طرفی اگر به این

نتیجه برسیم که ایران باید اولویت ما باشد، باید ببینیم چه طور می‌توانیم به توافقی با ترکیه دست یابیم.»

در دولت ترامپ نیز مقامات به مسائلی مشابه فکر می‌کنند. برخی مقامات عالی‌رتبه خواهان توافق کردهای سوریه و اسد هستند تا بتوانند نیروهای آمریکا را از سوریه خارج کنند و دوباره روابطشان را با ترکیه نزدیک کنند. برخی معتقدند که باید به همکاری با نیروهای تحت فرماندهی کردها ادامه داد و ضمن افزایش فشار بر دولت اسد، مداخله‌ی ایران و روسیه را مستقیماً به مبارزه طلبید.

تا این‌جا، تندروها دست بالا را دارند و توانسته‌اند ترامپ را متقاعد کنند که ادامه‌ی حضور نیروهای آمریکا در سوریه ضروری است. اما مشخص نیست تا چه زمانی بتوانند موقعیت‌شان را حفظ کنند. در نهایت، سؤال اصلی این‌جاست که آیا دولت ترامپ به حمایت از نیروهایی که نقش کلیدی در شکست داعش داشته‌اند ادامه خواهد داد، آن هم زمانی که این حمایت موجب هموار شدن راه برای پیشرفتی عظیم در مبارزه برای آزادی کردهاست؟ در نهایت، تصمیم ترامپ تعیین خواهد کرد که آیا امیدبخش‌ترین دموکراسی خاورمیانه فرصت حیات خواهد یافت یا خیر.

پیوند با متن اصلی:

Edward Hunt, [The Kurdish Dilemma](#)

گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری

حسن آزاد



دوره‌ی دوم: بحث برتر



در نیمه‌ی اول قرن بیستم، اغلب صاحب‌نظران در تحلیل ظهور سرمایه‌داری و رشد اقتصادی ناشی از آن، پیرو **آدام اسمیت** بودند. به‌نظر **اسمیت** جامعه‌ی فئودالی یک اقتصاد طبیعی بود، مبتنی بر تولید برای مصرف، که تجارت در آن نقش ناچیزی ایفا می‌کرد. اما با برقراری مجدد مسیرهای تجارت راه دور بین اروپا و مدیترانه، تجارت رونق گرفت. گسترش بازار و منافع حاصل از آن موجب افزایش تقسیم کار و تخصصی‌شدن تولید و در نتیجه ارتقای سطح بارآوری و رشدی خودپو و دایمی شد. اما از اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ و به‌ویژه اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ تاریخ‌نگاری قرون وسطی و اوایل دوران مدرن تحت تأثیر کشف عامل جمعیتی و نقش جمعیت، کاملاً دگرگون شد، و طی سه دهه تا ۱۹۷۰، نظرات **آدام اسمیت** کاملاً تحت‌الشعاع نظرات **توماس مالتوس** و **دیوید ریکاردو** قرار گرفت. البته نظریه‌پردازان عامل جمعیتی، نقش فوق‌العاده‌ی تجارت و شهر را انکار نمی‌کردند، آن‌ها بیش‌تر این نکته را مورد تردید قرار می‌دادند که رشد تجارت و شهر به‌خودی‌خود و به‌تنهایی، بتواند موجب رشد اقتصادی و افزایش بارآوری شود.

مایکل پوستان («بررسی تحولات جمعیتی از قرن ۱۲ تا ۱۵») این ایده را پیش کشید که در اواخر قرون وسطی رشد مبادله و بازار در اطراف لندن موجب تحکیم مناسبات فئودالی، سرواژ و رکود اقتصادی شده است. نمونه‌ی کلاسیک این مورد ظهور سرواژ دوم در شرق رود الب در آلمان و در لهستان هم‌زمان با افزایش دامنه‌ی تجارت بین‌المللی در قرن ۱۵ و ۱۶ است. متخصص دیگر قرون وسطی **امانوئل لوروا لادوری** («بررسی تحولات جمعیتی از اواخر قرن ۱۵ تا قرن ۱۸») اشاره می‌کند که در همین تاریخ افزایش تقاضای شهری و روی آوردن دهقانان به بازار، با تقسیم و کوچک شدن زمین و افزایش شدت کار و پسرفت اقتصادی همراه بوده است.

همان‌گونه که مفسران نظریه‌ی جمعیتی نظیر **پوستان** و **لادوری** و **ویلهم آبل آلمانی** می‌گویند، تاریخ اروپا از سال ۱۰۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی شاهد دو دوره‌ی بزرگ نوسانات جمعیتی بوده است که طی آن گرایش طبیعی افزایش جمعیت با توجه به عرضه‌ی محدود زمین‌های کشاورزی موجب تقسیم و کوچک‌تر شدن زمین و

در نتیجه کاهش بارآوری کار کشاورزی می‌شود، که به‌نوبه‌ی خود به گران‌تر شدن محصولات کشاورزی، افزایش اجاره‌ی زمین و کاهش مزدها و دست آخر به بحران، قحطی و بیماری می‌انجامد. بدین‌سان این مدل از طریق یک سازوکار درونی، یعنی بحران، قحطی و بیماری موجب آغاز روندی معکوس و کاهش جمعیت می‌شود:^(۱)

دوره‌ی اول

مرحله‌ی اول - افزایش جمعیت از ۱۱۰۰ تا ۱۲۰۰ میلادی موجب قحطی بزرگ ۱۷-۱۳۱۶،

دوره‌ی اول طاعون سیاه ۴۹-۱۳۴۸ و سرانجام جنگ‌های صدساله و بحران عمومی قرن ۱۴ می‌شود.

مرحله‌ی دوم - کاهش جمعیت در اواخر قرون ۱۴ و اوایل قرن ۱۵ عصر طلایی دهقانان و زحمت‌کشان.

دوره‌ی دوم

مرحله‌ی اول - افزایش جمعیت از ۱۴۵۰ تا ۱۶۰۰ میلادی، که منجر به جنگ در سراسر اروپا و دوره‌ی دوم بحران عمومی قرن هفدهم شد.

مرحله‌ی دوم - رکود و کاهش جمعیت در اواخر قرن ۱۷ و اوایل قرن ۱۸.

در واقع مدل جمعیت‌نگارانه (Demographic Model) با الگوی نوماتوسی رکود ادواری تولید به‌علت افزایش جمعیت را جایگزین الگوی تک‌خطی اسمیت (دیدگاه نوآسمیتی)، یعنی پیشرفت تولید همراه با گسترش تجارت می‌کند.

بحث برنر درباره‌ی گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری در فضایی مطرح شد که از یک‌سو، صدای طرفداران مدل‌های تجاری و جمعیت‌نگارانه فضا را اشغال کرده بودند؛ و از سوی دیگر، پژوهاک بحث‌های دوره‌ی اول در کنار نظرات پری اندرسون و امانوئل والرشتاین به گوش می‌رسید.

بحث برنر

برنر بحث خود را در سال ۱۹۷۶ با انتشار مقاله‌ای تحت عنوان «*ساختار طبقات مناسبات ارضی و رشد اقتصادی در اروپای پیش صنعتی*» در مجله‌ی «گذشته و حال» (past and present) آغاز کرد، که هدفش نقد نظرات وابسته به مدل تجاری‌شدن و جمعیت‌نگارانه بود.

نظریه‌پردازان مدل جمعیت‌نگارانه با نقد جدی نظریه‌ی تک‌خطی تجاری‌شدن قدم به صحنه‌ی مباحث نظری گذاشته بودند، آن‌ها بر این باور بودند که گسترش تجارت و بازار به‌تنهایی نمی‌تواند الف- موجب زوال سرواژ شود، امری که به‌سادگی با تبدیل بیگاری به اجاره‌ی پولی یکسان انگاشته می‌شود. ب- به ظهور کشاورزی سرمایه‌دارانه به شکل اجاره‌ی زمین‌های بزرگ و تولید براساس سرمایه و کار مزدی بینجامد.

پوستان یکی از مدافعان این مدل به‌خوبی نشان داد که برخلاف نظریه‌ی تجاری‌شدن، گسترش بازار در قرن ۱۳ موجب تشدید سرواژ در نواحی اطراف لندن (دره‌ی تیمس) شده بود، و یا در بخشی از آلمان در شرق رود آلب و لهستان در قرن ۱۵ و ۱۶ کشت و صدور غله برای بازار جهانی وابستگی دهقانان و کنترل اشراف زمین‌دار بر آن‌ها را شدت بخشید. و به همین سیاق، **لوروا لادوری** در مطالعه‌ی تاریخ اقتصادی روستاهای لانگه دوک دریافت که گسترش تجارت و رشد تقاضای شهری، تنها موجب یک‌پارچه شدن زمین‌های کشاورزی و آماده شدن آن‌ها برای اجاره‌ی سرمایه‌دارانه نمی‌شود، بلکه یک‌پارچه شدن در کنار قطعه قطعه شدن زمین‌ها، به شکل مالکیت پراکنده‌ی دهقانی پیش رفته است، و ما به جای ظهور سرمایه‌داری، شاهد تاریخ دهقانی بودیم. و مشارکت دهقانان در بازار با تقسیم مالکیت دهقانی، با افزایش شدت کار، کاهش بارآوری کار و پسرفت اقتصادی همراه بود.^(۲)

از سوی دیگر، مشارکت برنر بحث را یک فراز بالاتر می‌برد، و کاستی‌های مدل تجاری‌شدن را هرچه بیش‌تر آشکار می‌کند. به باور برنر مدل تجاری‌شدن قادر به توضیح این موضوع نیست که چرا اغلب اقتصادهای اروپایی به‌رغم رشد چشم‌گیر تجارت و اقتصاد شهری نتوانستند به رشد پایدار بارآوری در گستره‌ی کشاورزی

برسند، و پیش از وقوع انقلاب صنعتی بر رکود درازمدت اقتصادی در سراسر اروپا فایق آیند. برنر نمونه‌ی گویای آن‌را فلاندر (شمال بلژیک) می‌داند.

نقد برنر اما به مدل تجاری شدن محدود نمی‌شود و مدل جمعیت‌نگارانه را نیز دربرمی‌گیرد. از دیدگاه برنر، مدل جمعیت‌نگارانه نیز در برابر این پرسش پاسخی ندارد، که چرا گرایش‌های مشابه جمعیتی در زمان‌ها و در نقاط مختلف اروپا به نتایجی کاملاً متفاوت ختم می‌شوند. به‌عنوان نمونه در قرن ۱۳، افزایش جمعیت در انگلیس و برخی نقاط فرانسه (شمال و شرق منطقه‌ی پاریس) با افزایش اجاره‌ی زمین و کنترل بیش‌تر اشراف زمین‌دار بر دهقانان همراه بود، اما برعکس، در منطقه‌ی پاریس و نواحی پیرامون آن که در شمار پرجمعیت‌ترین نقاط فرانسه محسوب می‌شد، و هم‌چنین در نرماندی و پیکاردی دهقانان آزادی‌های بیش‌تری به‌دست آورده بودند.

در قرن‌های ۱۴ و ۱۵، کاهش جمعیت در غالب نقاط اروپای غربی به تنزل اجاره‌ی زمین و افزایش آزادی دهقانان منجر شد، به نحوی که در قرن ۱۶ در اروپای غربی کم‌تر نشانی از سرواژ به چشم می‌خورد. اما در کاتالونیا و برخی نقاط فرانسه مانند (بورده) کنترل اشراف زمین‌دار بر دهقانان بیش‌تر شد. و مهم‌تر از آن در اروپای شرقی به‌ویژه در پومرانی، براندنبورگ، پروس شرقی و لهستان، کاهش جمعیت از قرن ۱۴ به بعد موجب تشدید کنترل فوق اقتصادی مالکان زمین و سرواژ شد. تفاوت بین اروپای غربی و شرقی در قرن ۱۶ و ۱۷ بیش‌تر شد، و در فاجعه‌ی جمعیتی اواخر قرن ۱۷ به حداکثر خود رسید.

به‌نظر برنر این نتایج کاملاً متفاوت تصادفی نیستند و به الگوهای ویژه‌ی تاریخی تحول طبقات متخاصم کشاورزی و قدرت نسبی آن‌ها در جوامع مختلف اروپایی بستگی دارند: یعنی سطح نسبی هم‌بستگی درونی طبقات، سازمان‌دهی و خودآگاهی طبقاتی، منابع سیاسی طبقه - رابطه‌ی آن‌ها با طبقات غیرکشاورز (به‌ویژه متحدان طبقاتی احتمالی در شهر) و دولت (مخصوصاً اگر دولت در اخذ مازاد دهقانان هم‌چون یک رقیب شبه طبقاتی برای اشراف زمین‌دار محسوب شود).

به بیان کوتاه، دیدگاه نواسمیتی قادر به توضیح این مساله نیست که چرا اغلب نقاط اروپا طی شش و هفت قرن یعنی از حدود ۱۰۵۰ تا ۱۷۵۰ به‌رغم رشد چشم‌گیر شهرها و تجارت با دو دوره‌ی متوالی و بزرگ جمعیتی روبرو بودند که به اُفت بارآوری کار در کشاورزی انجامید؟

دیدگاه نوماتوسی نیز از پاسخ به این پرسش قاصر است که چرا در اواخر قرون وسطی و اوایل دوران مدرن، انگلستان و شمال هلند به‌رغم افزایش شتابان جمعیت توانستند به مسیر رشد پایدار جهش کنند.

برنر پیش‌تر تحت تأثیر **موریس داب** قرار داشت و در دوره‌ی اول بحث درباره‌ی گذار پیش‌تر به **داب** نزدیک بود تا به **سوئیزی**، هرچند نظیر **سوئیزی** به برخی نکات طرح شده از سوی **داب** تردید نشان می‌داد. به باور او سرمایه‌داری، حتی در شکل جنینی از پیش در درون جامعه‌ی فئودالی وجود نداشت. چه به شکل اشکال پیش‌سرمایه‌داری تجارت و چه به صورت تولید کلایی خُرد که **داب** و **هیلتون** به‌عنوان نخستین نمونه‌ی سرمایه‌داری (proto-capitalism) بر آن تأکید داشتند.

او همانند **داب** و **هیلتون** عامل اصلی گذار را در پویایی درونی جامعه‌ی فئودالی جستجو می‌کرد، اما با این نظر مخالف بود که مبارزه‌ی طبقاتی شرایط را برای رشد آزاد و بدون مانع یک سرمایه‌داری جنینی پیشاپیش شکل گرفته در درون جامعه‌ی فئودالی فراهم می‌کند. او پیش‌تر درصدد مطالعه و بررسی ساختارهای ویژه‌ی طبقاتی در جوامع مختلف و تأثیر آن در به‌وجود آمدن وابستگی جبری تولیدکنندگان به بازار و به راه افتادن پویایی سرمایه‌دارانه بود. در این‌جا، نخست به توضیح برخی اصطلاحات این گرایش فکری (مارکسیسم سیاسی) می‌پردازیم، و سپس منظومه‌ی فکری **برنر** را به‌طور اجمالی معرفی و کاربست آن را در زمینه‌ی گذار ارائه خواهیم کرد:^(۳)

روابط اجتماعی مالکیت (social-property relations)

رفتار خُرد اقتصادی - تصمیمی که فرد انتخاب آن را از حیث نیازها و منافع خود درست و عقلانی می‌داند - خود به‌وسیله‌ی ساختار کلان اجتماعی تعیین می‌شود.

آن‌چه که **مارکس** آن را روابط اجتماعی تولید می‌نامد، **برنر** به دو دلیل به‌جای آن اصطلاح «روابط اجتماعی مالکیت» را ترجیح می‌دهد:

۱- اصطلاح روابط اجتماعی تولید گاهی بر این نظر دلالت دارد که تولید (مراد از تولید در این‌جا روند فنی تولید است) خود تعیین‌کننده‌ی ساختار یا روابط اجتماعی تولید است، که **برنر** آن را به شکل فاحشی گمراه‌کننده می‌داند. به باور او، نظریه‌ی مارکس در مورد تقدم نیروهای مولده بر دو شکل از تعیین‌کنندگی نیروهای مولده وابسته است، یکی ساختاری و ایستا و دیگری تحولی و پویا. در حالت اول به نظر می‌رسد که سرشت نیروهای مولده مسئول ساختار روابط تولید و در نتیجه کل شیوه‌ی تولید است. مارکس در مقدمه‌ی «مشارکت در نقد اقتصاد سیاسی» درباره این‌که چگونه نیروهای مولده به روابط تولید شکل می‌دهند با ابهام سخن می‌گوید که روابط تولید با نیروهای مولده انطباق و هم‌خوانی دارند. اما در اظهارنظرهای دیگر بیان روشن‌تر و کلاسیک‌تری دارد «شکل ویژه‌ی اقتصادی اخذ کار مازاد از مواد مستقیم... به‌طور مستقیم از خود تولید نتیجه می‌شود.»^(۴) باید گفت که حتی معنای این صورت‌بندی نیز خیلی روشن نیست. اما چون در این روایت به نظر می‌رسد که «خود تولید» جنبه‌ی بنیادی دارد و «روابط» اجتماعی تولید از پایه‌ای که تولید برایش فراهم می‌کند، سر بر می‌آورد، برای من دشوار است که این صورت‌بندی را به معنایی جز شکل هم‌کاری در تولید درک کنم، که این خود ظاهراً به سطح معینی از فناوری یا ظرفیت مولد وابسته است. شکل هم‌کاری برای سازمان‌دهندگان تولید شرایطی فراهم می‌کند که بر آن کنترل داشته باشند. آن‌ها می‌توانند توانایی خود برای سازمان‌دهی و کنترل را به قدرت اجتماعی برای استثمار مولدین مستقیم تبدیل کنند.

شاید ساده‌ترین موردی که از این اصطلاحات می‌توان درک کرد، چهار شیوه‌ی تولید باشد که مارکس در مقدمه نام می‌برد:

جامعه‌ی آسیایی - با این تفسیر، در این جامعه، کشاورزی به یک نظام متمرکز آبیاری نیاز دارد. این نظام به کسانی که آن را کنترل می‌کنند این توانایی را می‌بخشد که خود را به طبقه‌ی حاکمی تبدیل کنند که قادرست اجاره‌ی زمین را به شکل

مالیات از تولیدکنندگان مستقیم یا دهقانان اخذ کند. مارکس در توضیح سه شیوهی دیگر تولید نیز احتمالاً فرآیندهای مشابهی را در نظر دارد. سازمان‌دهی کشاورزی در مزارع بزرگ لاتیفوندیا به برده‌داران جهان باستان قدرت طبقاتی می‌بخشید، همان‌گونه که سازمان‌دهی املاک کشاورزی به سلطه‌ی طبقاتی لردها در جامعه‌ی فئودالی ختم می‌شد، و سازمان‌دهی صنعت مدرن سنگ‌بنای قدرت طبقاتی بورژوازی در جامعه سرمایه‌داری می‌شود.

پذیرش این درک، که نیروهای مولده ساختار اجتماعی را تعیین می‌کنند به‌طور طبیعی، نظریه‌ی تحول اجتماعی مارکس را در پی خواهد داشت. رشد نیروهای مولده امری بدیهی است. پیشرفت در نیروی تولید، شکل‌های جدیدی از هم‌کاری را به وجود می‌آورد که تحت گونه‌های نوینی از فرایند کار عمل می‌کنند. آن‌ها که هم‌کاری را سازمان‌دهی می‌کنند طبقه‌ی نوپایی از استثمارگران را تشکیل می‌دهند، و روابط تولید را برقرار می‌کنند که یک‌باره کارکرد نیروهای مولده جدید و توانایی خود برای اخذ مازاد مولدین مستقیم را آسان‌تر می‌سازند. با استحکام بیش‌تر اشکال نوین همکاری و استوار بر فرض‌های منطقی در اثر رشد بیش‌تر نیروهای مولده، روابط تولید مربوطه نیز در بطن جامعه گذشته رشد بیش‌تری می‌یابند، و سرانجام موجب فروپاشی آن می‌شوند. انقلاب اجتماعی یک‌بار و برای همیشه زنجیره‌ی شیوه‌ی پیشین را از هم می‌گسلد، و راه را برای رشد بی‌مهار خویش فراهم می‌کند. بدین‌سان، به باور مارکس، شیوه‌های تولید پی در پی از آسیایی تا سرمایه‌داری «نشان‌گر پیشرفت در رشد اقتصادی جامعه» به شمار می‌آید.

به‌رغم این توضیح، هر دو وجه تعیین‌کنندگی نیروهای مولده مشکل‌آفرین است. چون در تبیین گذارهای تاریخ کمک عملی اندکی به ما می‌کند. این تبیین‌ها در پرتو نظرات سنجیده‌تر مارکس درباره‌ی روابط اجتماعی تولید غیرقابل دفاع اند- آنچه را که من «**روابط اجتماعی مالکیت**» می‌نامم، دقیقاً به خاطر انکار تعیین‌کنندگی‌اشان از سوی نیروهای مولده است. روابط اجتماعی مالکیت به شکل سیاسی تکوین می‌یابند، و از سوی جماعت‌های سیاسی بازتولید می‌شوند، که سازمان‌دهی سیاسی طبقات به ویژه طبقه‌ی مسلط استثمارگر را نشان می‌دهد. از این حیث، آن‌ها موانع نیرومندی در برابر فعالیت‌های فردی و جمعی عاملین اقتصادی

ایجاد می‌کنند، و این عاملین را به اتخاذ راهبردهای ویژه برای دستیابی به منافع خود سوق می‌دهند. نتیجه‌ی کلی اجرای این راهبردها یا به عبارتی «**قواعد باز تولید**» از سوی افراد و طبقات جامعه، **الگوهای متفاوت رشد** و شکل‌هایی از **بحران** است، که **تحول** شیوه‌های مختلف تولید را مشخص می‌کند. به نظر من امکانات و موانعی که روابط اجتماعی مالکیت پیش پای عاملین اجتماعی قرار می‌دهد، امکان در غلطیدن به دام جبرگرایی تقدم نیروهای مولده را منتفی می‌کند.

این دیدگاه که شکل هم‌کاری در تولید خود به نحوی در به وجود آمدن روابط اخذ مازاد اقتصادی نقش ایفا می‌کند- که به شکل منطقی از کنترل بر سازمان‌دهی تولید نتیجه می‌شود- به دشواری در عمل به ما یاری می‌رساند. چون در بخش اعظم تاریخ جهان، حداقل در کشاورزی، سازمان‌دهندگان دیگر تولید غیر از مولدین مستقیم، در رابطه با اجرای موثر فرآیندهای کار کشاورزی عاملی بیرونی محسوب می‌شوند. بعد از ظهور کشاورزی یکجانشین، خانوار دهقانی تقریباً همواره مسئول تولید بوده و کمتر به کمک دیگران نیاز داشته است. در واقع، در بخش اعظم تاریخ کشاورزی به دشواری می‌توان به فناوری یا فرایندهای کاری وابسته به آن اشاره کرد، که دهقانان سازمان‌دهی و اجرای آن را به‌عهده نداشته باشند، احتمالاً به این دلیل، که کمتر فرآیند کاری وجود دارد که پیشبرد مناسب آن، چنان همکاری وسیع و پیچیده‌ای را طلب کند که خانوار دهقانی خود فاقد توانایی لازم برای سازمان‌دهی آن باشد. یا روی دیگر سکه، در سراسر تاریخ کشاورزی، طبقات حاکمه‌ای که سلطه و جایگاه استثماری خود را مدیون نقش‌اشان در تولید باشند، به‌ندرت یافت می‌شوند.

دقیقاً به این دلیل، که دهقانان به‌طور کلی تولید را کنترل می‌کردند و زمین، ابزار و نیروی کار لازم برای پیشبرد آن را در اختیار داشتند. و طبقات حاکمه پیش‌سرمایه‌داری برای اخذ مازاد اقتصادی و بازتولید خود به هر حال به اعمال قهر فراقصدی وابسته بودند. از این رهگذر، توانایی آن‌ها برای اخذ بخشی از محصول دهقانان، به سازماندهی سیاسی جهت اعمال قهر وابسته بود. در نتیجه برای چندین هزاره، در سراسر اوراسی (اروپا-آسیا) و فراتر از آن، ما در کنار نیروهای مولد سازمان‌یافته از سوی دهقانان، نظام‌های متعدد و گوناگونی مشاهده می‌کنیم- متمرکز،

غیرمتمرکز و گاهی ترکیبی از این دو- که برای اخذ مازاد اقتصادی سازمان‌دهی شده بودند. در فئودالیسم اروپایی، جایگاه لردها در تولید کشاورزی، به‌ویژه از طریق مدیریت زمین‌های متعلق به خود (دی‌مین demesne) به‌طور کلی بسیار محدود بود، و در برخی نقاط اساساً وجود نداشت. اما این امر به هیچ وجه از توانایی آن‌ها برای سلطه و بهره‌کشی از دهقانان نمی‌کاست، که از طریق سازمان‌دهی خود در جماعت‌ها و گروه‌های سیاسی-نظامی یا دولت‌های فئودالی در سطوح مختلف میسر می‌شد. به‌همین دلیل، جایگاه این طبقه هم‌چون اشراف زمین‌دار بود که نقش آن را در تولید تضمین می‌کرد، نه برعکس. نیروهای مولده کشاورزی نمی‌توانست روابط مسلط تولید را تعیین کند، بلکه این روابط اجتماعی تولید بود که به میزان قابل توجهی نیروهای مولده را تعیین می‌کرد.

۲- به نظر او اثرات ساختاری از دو جهت باید در نظر گرفته شوند: **نخست-** عمودی یا طبقاتی که بیان‌گر رابطه‌ی استثمارکننده با مولد مستقیم است که به اخذ مازاد منجر می‌شود و **دوم-** روابط افقی بین خود استثمارگران و همین‌طور خود مولدین مستقیم.

با این توصیف روابط اجتماعی مالکیت شامل رابطه میان استثمارگران و مولدین مستقیم، رابطه میان خود استثمارگران و رابطه میان مولدین مستقیم می‌شود که مجموعاً امکان ارتباط افراد و خانوارها را با وسایل تولید (زمین، کار، ابزارها) و محصول کار تعیین می‌کنند. چنین روابطی در هر جامعه‌ای وجود دارند، و بنیاد امکانات و محدودیت‌های اساسی رفتار اقتصادی فرد را تشکیل می‌دهند. این مناسبات خارج از کنترل فرد در سطح جمعی از سوی جماعت‌های سیاسی (دفاع، پلیس، دستگاه قضایی و غیره) و با استفاده از قهر سیاسی حفظ و بازتولید می‌شود.

قواعد بازتولید

افراد و خانواده‌ها برای بازتولید خود در چارچوب امکان‌ها و محدودیت‌های روابط اجتماعی مالکیت به‌عنوان روابط تاریخی ویژه، می‌توانند راهبردهای اقتصادی محدود و معینی را در پیش گیرند، که **برنر** آن‌ها را قواعد بازتولید می‌نامد. با این توصیف روابط اجتماعی مالکیت قواعد بازتولید را تعیین می‌کنند.

الگوهای رشد

مردم در محدوده‌ی روابط اجتماعی مالکیت تصمیم‌های اقتصادی معینی را اتخاذ می‌کنند (قواعد بازتولید) که در مجموع به رشد اقتصادی در قالب الگوهای خاص می‌انجامد، که مارکس آن‌ها را «قوانین حرکت» می‌نامید.

از این رهگذر، مفهوم روابط اجتماعی مالکیت، از یک‌سو، برای این مناسبات نسبت به نیروهای مولده تعیین‌کنندگی بیش‌تری قایل می‌شود، و از سوی دیگر، اهمیت و پویایی مبارزه‌ی طبقاتی را با در نظر گرفتن رابطه‌ی بین طبقات و هم‌چنین رابطه‌ی طبقات با دولت و ساختار درونی هر طبقه برجسته می‌کند.

آلتوسر و مارکسیست‌های ساختارگرا نیز از تعیین‌کنندگی روابط تولید نسبت به نیروهای مولده جانبداری می‌کردند، اما دیدگاه آن‌ها از دو جهت با مارکسیسم سیاسی تفاوت دارد: الف - مارکسیسم سیاسی در میزان تعیین‌کنندگی روابط تولید تا حدی پیش می‌رود که نیروهای مولد را تقریباً نادیده می‌گیرد. ب - **آلتوسر** نیز به تعیین‌کنندگی روابط اجتماعی تولید و اهمیت سطح سیاسی در جامعه‌ی برده‌داری و اهمیت سطح ایدئولوژی یا به‌عبارتی کاتولیسیسم در جامعه‌ی فئودالی تأکید داشت. او به تأسی از **مارکس** بر این باور بود که در تحلیل نهایی شرایط اقتصادی تعیین (determine) می‌کند که چه سطحی (سیاسی یا ایدئولوژیک) مسلط (dominant) باشد. همان‌گونه که سیاست در روم باستان و کلیسا و مذهب در قرون میانه سلطه داشت. اما مارکسیسم سیاسی در تعریف و تحول «روابط اجتماعی مالکیت» برای رابطه‌ی افقی با ساختار درونی هر طبقه اهمیت زیادی قایل است. این امر در مورد طبقه حاکم، شکل‌گیری دولت و هم‌چنین اثربخشی ساختار درونی دولت در تحول و دگرگونی شیوه‌ی تولید و گذار را نیز دربرمی‌گیرد. به گمان آن‌ها این اثربخشی را در تفاوت گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در انگلیس و فرانسه بهتر می‌توان مشاهده کرد. برای توضیح بیش‌تر به بحث برنر درباره‌ی تفاوت بین انگلیس و فرانسه (در همین نوشتار) مراجعه کنید.

الف - روابط اجتماعی مالکیت در فئودالیسم

در جامعه‌ی فئودالی مولدین مستقیم بر وسایل تولید تصاحب دارند، و اشراف زمین‌دار با توسل به قهر فراققتصادی مازاد تولید را اخذ می‌کنند.

۱- تصاحب دهقانان بر عوامل تولید: در فئودالیسم اروپایی مولدین مستقیم به عوامل تولید، یعنی زمین، ابزار تولید و کار دسترسی مستقیم داشتند، و می‌توانستند بدون مراجعه به بازار نیازهای معیشتی خود و خانواده‌های خود را تولید و بازتولید کنند. این تصاحب از طریق خودسازماندهی روستا به شکل یک جماعت سیاسی تامین می‌شد. جماعت وظایف هر یک از اعضای خود را تعیین و امکان تصاحب وسایل تولید و موروثی بودن حق تصاحب را تضمین می‌کرد. سازماندهی دفاع، حل اختلافات، اجرای قانون و نظم نیز به‌عهده‌ی جماعت روستایی بود. به‌همین دلیل می‌توان گفت که تصاحب و مالکیت در فئودالیسم اروپایی از طریق کارکرد جماعت دهقانی و به شکل سیاسی تکوین می‌یافت.

۲- اخذ مازاد از طرف لردها به وسیله‌ی قهر فراققتصادی لردها به شکل جماعت‌های سیاسی مستقل یا دولت‌ها (بزرگ و کوچک) سازمان یافته بودند، و از همین طریق می‌توانستند با اعمال قهر و در عین حال انجام برخی کارکردهای عمومی حکومتی به نفع همگان مازاد اقتصادی دهقانان و یا حتی ثروت لردهای دیگر را اخذ کنند؛ و عضویت در همین جماعت‌ها بود که مالکیت آن‌ها را بر زمین تضمین می‌کرد.

در جامعه‌ی فئودالی، حداقل در شکل کلاسیک آن لردها به شکل فردی مازاد اقتصادی دهقانان را اخذ می‌کردند- در مقابل شکل جمعی اخذ مازاد به صورت دریافت متمرکز مالیات از طرف یک دولت فئودالی- و به همین دلیل بین لردها بر سر کنترل بر زندگی دهقانان رقابتی وجود داشت که معمولاً از طریق محدودیت آزادی آن‌ها به‌خصوص آزادی جا به جا شدن از زمین‌های یک لرد به زمین لرد دیگر اعمال می‌شد. عضویت لرد در جماعت سیاسی تحت رهبری لرد برتر بود که اعمال قهر برای بازتوزیع درآمد و ثروت را به ضرر دهقانان و لردهای دیگر میسر می‌کرد. جماعت سیاسی لردها در عین حال وضع انواع پرداخت و جریمه برای مصارف شخصی یا انجام خدمات عمومی، برقراری «نظم و عدالت»، حل اختلافات بین خود

لردها و اعمال قانون علیه لردها و دهقانان سرکش و لشکرکشی برای دفاع یا علیه لردهای دیگر را نیز به‌عهده داشت.

ب- قواعد بازتولید در جامعه‌ی فنودالی

دهقانان با استفاده از کار و امکانات خانوادگی و زمینی که در تصاحب داشتند، نیازهای معیشتی خود را تولید می‌کردند، و فقط مازاد تولید خود را برای فروش به بازار می‌بردند. از تولید محصولاتی، صرفاً برای فروش و وابستگی به بازار برای تامین نیازهای معیشتی اجتناب می‌کردند.

آن‌ها نمی‌توانستند روی عرضه‌ی کافی و منظم مواد غذایی برای مبادله حساب باز کنند، چون برداشت‌های بد امری معمول و غیرقابل پیش‌بینی بود که به افزایش قیمت مواد غذایی و کاهش تقاضا برای محصولات غیرغذایی منجر می‌شد. بنابراین، کسانی که می‌خواستند فقط محصولات غذایی را برای بازار تولید کنند، با خطر افزایش قیمت مواد غذایی و تقاضای اندک برای محصولات غیرغذایی روبرو می‌شدند. دهقانان برای تضمین در برابر بیماری و پیری به داشتن فرزندهای متعدد و خانواده بزرگ روی می‌آوردند، این اقدام تولید برای معیشت را به امری حیاتی‌تر تبدیل می‌کرد، و از سوی دیگر، تصاحب زمین این حق را به آن‌ها می‌داد که زمین را بین فرزندان مذکر خود تقسیم کنند (حتی زمانی که حق ارشدیت وجود داشت) مگر آن که لرد مانع این کار می‌شد. این امر خود موجب تقسیم زمین و کاهش بارآوری آن می‌شد.

در مجموع، این قواعد بازتولید خانواده دهقانی را به سوی تولید نیازهای معیشتی سوق می‌داد، و از وابستگی به بازار و پذیرش الزامات رقابت باز می‌داشت.

لردها به مناسبت حقی که بر محصول دهقانان داشتند، می‌توانستند بدون مراجعه به بازار، درآمد کافی برای تامین نیازهای خود، خانوار و خدمت‌کاران به دست بیاورند. لردها در جامعه‌ی فنودالی به‌صورت گروه‌های پراکنده محلی سازمان یافته بودند، که وظیفه‌ی اعمال قهر را به‌عهده داشت، رقابت سیاسی-نظامی میان این گروه‌ها و تدارک وسایل موثر برای جنگ و مصرف تجملی و خودنمایانه نشانه‌ی جایگاه لردها و بخشی از زندگی در جامعه‌ی فنودالی به‌شمار می‌رفت. برخی از لردها

فاقد قطعه زمینی متعلق به خود بودند، و درآمدشان از پرداخت‌های پولی و جنسی دهقانان وابسته تامین می‌شد. لردها به‌طور کلی برای افزایش سرمایه‌گذاری و نوآوری در تولید کشاورزی با موانعی روبرو بودند. چون دهقانان تصاحب قطعه زمین خود را در اختیار داشتند، و کار بر روی قطعه متعلق به لردها با اکراه و با توسل به قهر فرااقتصادی انجام می‌شد، و آن‌ها برای استفاده از وسایل بهتری که لردها برای کار بر روی این زمین در اختیار آن‌ها می‌گذاشتند، انگیزه‌ی اندکی داشتند.

رشد گسترشی

لردها چون برای افزایش بارآوری بر روی زمین‌های موجود با موانعی روبرو بودند، به تصرف و قابل کشت کردن زمین‌های جدید روی می‌آوردند، مانند تبدیل جنگل به زمین کشاورزی، تبدیل زمین‌های بایر به زمین قابل کشت و مهم‌تر از آن تصرف زمین‌ها و مناطق جدید (Colonization). به هر حال وسعت بخشیدن به زمین‌های زیرکشت بهترین راه افزایش بازده و درآمد برای لردها محسوب می‌شد.

انباشت سیاسی

انباشت سیاسی یکی از مفاهیم کلیدی نزد مارکسیسم سیاسی به‌شمار می‌رود و یک‌سر از انباشت اقتصادی متمایز است و به شیوه‌ی خاصی - قهرفرااقتصادی- از تصاحب ثروت اطلاق می‌شود که لردها از آن بهره می‌گرفتند. بدین معنا، یکی از راه‌های افزایش درآمد برای لردها افزایش توانایی و قدرت برای توزیع مجدد ثروت، چنگ انداختن به زمین‌های دهقانان و لردهای دیگر با اتکا به قهر و سرکوب بود: با استفاده غیرمولد از درآمد برای افزایش قدرت نظامی و تشکیل جماعت‌های سیاسی پُر قدرت‌تر، بسیج نیروهای نظامی بیش‌تر با تسلیحات بهتر و افزایش جلال و شکوه حکومت خود برای جلب واسال‌ها و پیروان بیش‌تر.

ج- الگوهای رشد در جامعه‌ی فئودالی

دهقانان و لردها برای بازتولید خود در چارچوب روابط اجتماعی مالکیت فئودالی به اقداماتی متوسل می‌شدند که در مجموع و در سطح کلان به شیوه‌های

معین بازتولید اجتماعی منجر می‌شد، و در مدت زمان طولانی‌تر الگوهای رشد و تحول جامعه‌ی فتودالی را مشخص می‌کرد. خطوط کلی این تحول در سراسر اروپا دارای مشخصات ذیل است:

رشد جمعیت

تمایل دهقانان به داشتن خانواده بزرگ و تقسیم زمین میان فرزندان موجب ازدواج در سن پایین‌تر و سطح نازل تجرد می‌شد، که به نوبه‌ی خود بارآوری و میزان جمعیت را افزایش می‌داد. در سراسر اروپا افزایش جمعیت از حوالی قرن یازدهم شتاب گرفت، و در اواخر قرن سیزدهم میزان جمعیت دو برابر شد.

کولونیزاسیون - مستعمره‌نشینی

تنها شیوه‌ی اقتصاد فتودالی برای رشد واقعی، دست‌اندازی به زمین‌های جدید برای کشت است. در واقع، رشد اقتصادی در اروپای فتودالی نتیجه‌ی رقابت بین میزان گسترش مناطق تحت کشت از یک‌سو، و نرخ رشد جمعیت از سوی دیگر بود. در قرن‌های دوازدهم و سیزدهم اروپای فتودالی نه تنها صحنه تبدیل جنگل‌ها و زمین‌های بایر و باتلاق‌ها به زمین‌های قابل کشت بود، بلکه حرکت‌های وسیعی در جهت گسترش به بیرون و ایجاد کُلنی‌های مهاجرتی نیز به شمار می‌رفت. این حرکت‌ها غالباً از سوی لردها سازمان‌دهی می‌شد: به سوی شرق و با عبور از رود آلب، و به سوی جنوب با فتح شبه جزیره‌ی ایبری و سرانجام با عبور از پرتقال و اسپانیا به آن سوی اقیانوس اطلس و کشف امریکا. اما در برخی موارد، دهقانان نیز به چنین اقداماتی دست می‌زدند، مانند احیای زمین‌های در کنار دریای شمال که به شکل‌گیری هلند شمالی منجر شد.

رشد محدود نیروهای مولده و کاهش بارآوری کار

همگام با رشد جمعیت و تقسیم زمین‌های قابل کشت، بنیان مادی اصلاح تولید به شکل فزاینده‌ای رو به ضعف و پژمردگی می‌گذاشت. کشاورزی می‌بایست به زمین‌هایی گسترش می‌یافت که باروری کمتری داشتند، و یا احیای آن‌ها پُرهزینه‌تر بود. زمین‌ها کوچک‌تر می‌شد و نسبت بین زمین و کار و هزینه‌ی احیاء و کار کاهش می‌یافت. چون نسبت جمعیت به زمین مرتباً افزایش می‌یافت، محصول نیز بیش‌تر

می‌شد. اما این رشد، افزایش بازدهی در ازای هر واحد زمین به قیمت تنزل بازدهی در برابر هر واحد کار محسوب می‌شد. با کوچک‌تر شدن زمین و کاهش بازدهی آن، دهقانان مجبور می‌شدند به زمین‌هایی روی بیاورند که پیش‌تر به پرورش دام‌ها اختصاص داده شده بود، و در واقع منبع اصلی کود حیوانی به شمار می‌رفت. این امر منبع کود حیوانی و باروری خاک را به شدت کم می‌کرد، و به کاهش بارآوری کار کشاورزی شدت می‌بخشید. مجموعه‌ی این عوامل تمامی ابعاد رشد اقتصاد فنودالی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

کشت تناوبی جدید (یعنی شبدر، اسپرس، شغلم) که خود نتیجه‌ی وابستگی تولید به بازار است و تولید علوفه حیوانی را در کشت کشاورزی ادغام می‌کند، و هم‌زیستی بیش‌تری بین تولید کشاورزی و پرورش دام به وجود می‌آورد، نمی‌توانست در چارچوب مناسبات فنودالی شکل بگیرد.

گرچه نوآوری‌ها و اصلاحات تولید کشاورزی در نقاط مختلف اروپا شناخته شده بود، اما تا آغاز دوران جدید به شکل پایدار و منظم به کار گرفته نشد، چون دهقانان در مقابل رشته‌کاری پیشرفته و تولید برای بازار مقاومت می‌کردند. با کوچک‌تر شدن فزاینده زمین‌های کشاورزی امکان رشته‌کاری یا تولید فقط برای فروش وضع نامساعدتری پیدا می‌کرد. یک خانوار دهقانی برای تولید غله به خصوص با استفاده از کار فصلی می‌توانست ۳۵ تا ۵۰ ایکر را زیرکشت ببرد، اما اکثر دهقانان حتی نصف این مقدار، یعنی حداقل لازم برای تامین معیشت خانوار را نیز در اختیار نداشتند. تمایل دهقانان به داشتن فرزندان متعدد و تقسیم زمین بین آن‌ها این وضعیت را وخیم‌تر می‌کرد.

افزون بر این، مازاد تولید کافی برای نگهداری دام‌ها و هزینه‌های زیربنایی وجود نداشت و دسترسی به وام نیز بسیار محدود و غیرعادلانه بود، و دهقانان نمی‌توانستند به وضعیت خود بهبود به بخشند. و سرانجام باید توجه داشت که زمین دهقانی غالباً در جماعت روستایی ادغام شده بود و تناوب کاشت در مزارع مشترک و استفاده از مراتع و زمین‌های بایر برای چرای دام‌ها از طرف جماعت کنترل می‌شد و تصمیم‌گیری دهقان منفرد برای شیوه‌ی کاشت بر روی زمین خود، رشته‌کاری و غیره به شکل قابل ملاحظه‌ای محدود می‌شد.

شکل‌گیری دولت فئودالی

لردها در مقابله با محدودیت توانایی در افزایش بازده کشاورزی از یک‌سو، و رقابت سیاسی - نظامی میان خودشان از سوی دیگر، بیش‌تر در راستای نیرومندتر و بزرگ‌تر کردن جماعت‌های سیاسی خود حرکت می‌کردند. آن‌ها برای دست‌اندازی به زمین‌های بیش‌تر، سلطه بر دهقانان بیش‌تر برای کار بر وی این زمین‌ها و هم‌چنین حق قضاوت بر روستاها با یک‌دیگر رقابت می‌کردند. در این رقابت‌های لردهایی که می‌توانستند قدرت سیاسی - نظامی خود را بهتر بسیج و سازمان‌دهی کنند، در تشکیل دولت‌های قدرتمند موفق‌تر بودند. شکل‌گیری این دولت‌ها امری سراسری و خودبه‌خودی نبود. در مرز شرقی جامعه‌ی فئودالی اروپا، مستعمره‌نشینی (Colonization) سال‌ها ادامه پیدا کرد، بدون این‌که لردهای اروپای شرقی بتوانند سازمان‌دهی سیاسی نیرومند و موثری در برابر آن ایجاد کنند. ناتوانی لردها در ایجاد سازمان‌دهی درونی و جماعت‌های سیاسی قدرتمند، آن‌ها را در برابر مقاومت و فرار دهقانان و هجوم و غارت عوامل بیرونی آسیب‌پذیر می‌کرد. ما در تمام دوره‌های جامعه‌ی فئودالی شاهد شکل‌گیری دولت‌های نسبتاً قدرتمند هستیم. انگلستان انگلوساکسون خیلی زود به چنین دولتی دست یافت، اما در اواخر قرون وسطی و در اوایل دوران جدید وجود جماعت‌های سیاسی قدرتمند یا دولت‌ها در هر منطقه و در سراسر اروپا به امری متداول و رایج تبدیل شده بود.

گسترش بازار و رشد شهرها

نتیجه‌ی بلاواسطه‌ی شکل‌گیری جماعت‌های سیاسی بزرگ‌تر و قدرتمندتر رشد مبادله و ظهور شهرها بود. طبقه‌ی لردها بیش از پیش به سلاح‌های پیشرفته‌تر و کالاهای تجملی نیاز پیدا می‌کرد. کالاهایی که کارگاه‌های شهری در برابر افزایش تقاضای لردها تولید می‌کردند و با محصولات غذایی و مواد خامی که دهقانان تولید کرده بودند، معاوضه می‌شد. در این شبکه پیشه‌وران شهری و بازرگانان نقش مرکزی داشتند، اما باید تأکید کرد که آن‌ها نه سرمایه‌دار بودند و نه نخستین نمونه‌ی سرمایه‌داری. تولیدکنندگان شهری همانند لردها و دهقانان به جماعت‌های سیاسی

وابسته بودند و مالکیت خصوصی آن‌ها شالوده‌ی سیاسی داشت، و عضویت آن‌ها در این جماعت‌ها شرط لازم و کافی برای بازتولید اقتصادی آن‌ها محسوب می‌شد. پیشه‌وران شهری برای حفاظت خود در برابر بی‌ثباتی و نوسانات بازار مواد غذایی و سایر بازارها خود را به شکل صنف سازمان‌دهی می‌کردند که هدف اصلی‌اش حفظ اعضاء در برابر رقابت بود. صنف‌ها از طریق محدودیت ورود اعضاء جدید به صنف، وضع‌عیار همگانی برای تولیدات و تعیین سهمیه برای بازدهی هر عضو، قیمت‌ها را بالا نگه می‌داشتند. در صنعت پیشه‌وری گه‌گاه نوآوری‌هایی مشاهده می‌شد، اما گرایش به رشته‌کاری مستقل، انباشت و نوآوری لازم برای رشد پویای صنعتی اندک بود. بازرگانان نیز همانند لردها، دهقانان و پیشه‌وران برای بازتولید خود به سازمان‌دهی جماعت‌های سیاسی، به خصوص شرکت‌های صاحب امتیاز نیاز داشتند. شرکت‌های صاحب امتیاز باید با صدور فرمان و امتیازنامه مورد حمایت سیاسی قرار می‌گرفتند که تقریباً همیشه به وسیله‌ی شاه‌زادگان و اشراف انجام می‌گرفت.

دامنه‌ی محدود تجاری‌شدن و تقسیم کار بین شهر و روستا

رشد محدود نیروی کار غیرکشاورزی و بازار داخلی

تجارت، تجار و شهرها به هیچ وجه نسبت به اقتصاد فنودالی عاملی بیرونی نبودند، و برعکس از ابتدا بخشی وابسته از این اقتصاد و پاسخی مستقیم در قبال نیازهای طبقه فنودال برای بازتولید خود محسوب می‌شدند. در قرن‌های دهم و یازدهم شهرهای بزرگ تجاری و صنعتی در فلاندر و شمال ایتالیا سر بر آوردند، که در واقع پاسخی به نیازهای اشراف اروپایی برای منسوجات و تسلیحات بود. رشد تجارت در شهرها به نوبه‌ی خود در این مرحله چون از طریق نیاز اشراف شکل گرفته بود بر گسترش تجارت در روستاها فشار می‌آورد و آن را مهار می‌کرد.

کاهش بارآوری کار در کشاورزی به‌طور طبیعی موجب کاهش مازاد کشاورزی به ازای هر کارگر می‌شد و در نتیجه توان رشد نسبی نیروی کار غیرکشاورزی و هم‌چنان رشد شهرها را محدود می‌کرد. در عین حال دهقانان توان محدودی برای خرید در شهرها داشتند و افزایش تقاضای لردها محرک اصلی توسعه تجاری و صنعتی در شهرها به شمار می‌آمد، که خود به علت کاهش مازاد کشاورزی محدود

باقی می‌ماند. در تمام قرون وسطی و آغاز دوران جدید تا ۱۷۵۰، در سراسر اروپای غربی نسبت جمعیت غیرکشاورز به کل جمعیت رشدی پیدا نکرد و جمعیت شهرها حداکثر از ۱۰ درصد به ۱۲ درصد رسید.^(۵)

افزایش تولید غیرمولد

رشد تقسیم کار اجتماعی بین شهر و روستا در جامعه‌ی فئودالی به نفع لردها بود، چون از طریق رشته‌کاری هزینه‌ی تولید را کاهش می‌داد و کالاهای تجملی و نظامی را ارزان‌تر می‌کرد. اما در درازمدت، این به معنای رشد بخش غیرمولد به زیان بخش مولد اقتصاد بود، چون مخارج اشراف در شهرها نه برای اصلاح و پیشبرد وسایل تولید و نه به عنوان وسایل مصرف برای مولدین مستقیم به فرآیند مولد باز می‌گشت.

الگوی مالتوسی-ریکاردویی قیمت‌های نسبی و افزایش فقر- همان‌گونه

که پیش‌تر گفته شد، با رشد جمعیت، تقاضا برای محصولات غذایی و زمین افزایش می‌یافت، اما چون هم‌زمان بازدهی تولید به ازای هر کشاورز کاهش یافته بود، میزان تقاضا از عرضه پیشی می‌گرفت و قیمت‌های نسبی محصولات غذایی به‌طور فزاینده گران‌تر می‌شد. در نتیجه بودجه خانوار روستایی عمدتاً صرف نیازهای ضروری می‌شد و بودجه‌ای برای خرید تولیدات پیشه‌وران و مانوفاکتورهای شهری باقی نمی‌ماند، به بیان دیگر، تقاضا برای محصولات شهری افت می‌کرد. این امر به نوبه‌ی خود موجب کاهش قیمت‌های نسبی محصولات شهری و سرانجام کاهش مزدهای واقعی در شهرها می‌شد. نتیجه‌ی نهایی این تحول جمعیتی پیدایش فقر عمومی در روستا و شهر بود.

تجاری شدن نسبی کشاورزی دهقانی و برآمد نمونه‌ی نخستین صنعت

موج بلند افزایش جمعیت و تقسیم و کوچک‌تر شدن زمین‌های دهقانی در قرن سیزدهم نخست مازاد تولید دهقانان را به حداقل کاهش داد و سپس برای آنان زمین به اندازه‌ی کافی باقی نگذاشت که نیازهای حیاتی خود و خانواده‌شان را تولید کنند، اما دهقانان چاره‌ای جز ماندن و ادامه‌ی کار بر روی زمین نداشتند. چون بازار کار

غیرکشاورزی محدود بود و فرصت‌های شغلی در شهر تحت کنترل پیشه‌وران و بازرگانانی بود که در جماعت‌های صنفی خاص خود سازمان یافته بودند. تعداد بیش‌تری از دهقانان حداقل به‌طور نسبی به بازار وابسته شده بودند، اما این وابستگی به بازار به راه‌گشایی در راستای یک رشد اقتصادی نوین پیش نمی‌رفت، بلکه به سوی تشدید درازمدت رکود و انحطاط گرایش داشت.

دهقانانی که زمین کافی در اختیار نداشتند تا به‌طور مستقیم نیازهای خود را تولید کنند، تلاش می‌کردند که افزون بر تولید قبلی، با دسترسی به بازارهای شهری و استفاده شدیدتر از کار خانوادگی-زن‌ها و بچه‌ها- از این تنگنا رهایی بیابند. آن‌ها افزون بر تولید قبلی به تولید غله و محصولات کشاورزی کاربر مانند کتان، دانه‌های رنگی، سبزیجات، حبوبات یا علوفه حیوانی روی می‌آوردند و یا در صنایع خانگی که به‌وسیله تجار شهری و روستایی سازمان‌دهی می‌شد به کار می‌پرداختند. گرچه تولید محصولات تجاری و یا کار در صنایع خانگی بازدهی را افزایش می‌داد و درآمد هر خانوار بیش‌تر می‌شد، اما این افزایش بازدهی به زیان کاهش بازدهی هر واحد کار-کاهش بازدهی کار- تمام می‌شد، که با شدت کار بیش‌تر بدتر نیز می‌شد و به خوداستثاری و تنزل سطح زندگی می‌انجامید. افزایش تجاری‌شدن و صنعتی شدن ابتدایی در قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم نه گامی در جهت پیشرفت، بلکه بیانگر وخیم‌تر شدن و پسرفت دایمی وضع اقتصادی بود.

بحران در جامعه‌ی فئودالی

فرایند رشد گسترشی و تشدید آن در اثر افزایش جمعیت همراه با رقابت سیاسی- نظامی بین لردها و شکل‌گیری دولت‌های فئودالی که خود موجب گسترش بیش‌تر مراکز شهری می‌شد سرانجام به بحران فئودالی انجامید.

بحران مالتوسی

افزایش جمعیت همراه با کاهش بارآوری کار موجب محدودیت‌های اجتناب‌ناپذیری می‌شد. دلایل بسیاری وجود دارد که در اواخر قرن سیزدهم و اوایل چهاردهم در سراسر اروپا رشد جمعیت متوقف شده بود، یعنی عوامل تنظیم‌کننده‌ی مالتوسی مانند قحطی، بیماری و ازدواج در سنین بالاتر جمعیت را به سطحی

پایین‌تر و متناسب با منابع موجود سوق می‌داد. اما این سازوکارها به تنهایی نمی‌توانستند اثربخش باشند، چون اقتصاد فئودالی صرفاً شامل تعادل نیازهای معیشتی دهقانان با بازدهی بالقوه‌ی کشاورزی قرون وسطایی نبود، بلکه نیاز لردها برای انباشت سیاسی نیز باید با توانایی دهقانان برای تولید مازاد به توازن می‌رسید.

بحران درآمدهای سنیوری

لردها به سادگی نمی‌توانستند تقاضاهای خود را با ظرفیت رو به کاهش جمعیت کشاورزی تحت سلطه خود هم‌آهنگ کنند، چون در واقع رقابت میان فئودال‌ها در دوره‌ی دولت‌های سازمان‌یافته و جنگ‌های پُرهزینه، نیازهای فزاینده‌ی آن‌ها برای مصرف تجملی و نظامی را تعیین می‌کرد.

کُندی آهنگ رشد جمعیت در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم به معنای کم شدن فشار بر منابع موجود، و هم‌چنین کاهش تعداد اجاره‌داران و میزان اجاره‌ای بود که که لردها دریافت می‌کردند. لردها برای حفظ توان سیاسی- نظامی کافی تلاش می‌کردند کاهش درآمد خود را با فشار بر دهقانان و جنگ و دست‌اندازی به اموال لردهای دیگر جبران کنند. در نتیجه، دهقانان در حین دست و پنجه نرم کردن با رکود کشاورزی، با دو مشکل دیگر نیز روبرو بودند، افزایش اجاره و خسارت‌های ناشی از جنگ.

اُفت جمعیت در قرن چهاردهم به علت قحطی و بیماری موجب کاهش شدید درآمد لردها شد و این امر شدت بهره‌کشی از دهقانان و مخاصمات نظامی میان لردها را فزونی بخشید، در نتیجه معکوس شدن روند کاهش جمعیت و افزایش مجدد آن در

روابط اجتماعی مالکیت	قواعد بازتولید	الگوهای رشد	شکل‌های بحران
دهقانان بر وسایل تولید مانند زمین، کار و ابزار تولید تصاحب دارند	۱- تولید برای نیازهای معیشتی ۲- فقط مازاد تولید در بازار به فروش می‌رسد ۳- خانواده‌ی بزرگ ۴- تقسیم زمین میان فرزندان مذکر ۵- ازدواج در سنین پایین	۱- افزایش جمعیت ۲- کوچک‌تر شدن زمین در اثر تقسیم ۳- گسترش به سوی زمین‌هایی که بارآوری کمتری دارند ۴- رشته‌کاری اتدک ۵- کاهش بارآوری کار ۶- افزایش قیمت محصولات کشاورزی و زمین ۷- کاهش قیمت محصولات مانوفاکتور و مزدهای واقعی ۸- محدودیت بازار داخلی به علت اقتصاد معیشتی دهقانان و پایین بودن بارآوری کار و بالا بودن قیمت مواد غذایی، خرید وسایل غیرمعیشتی محدود ۹- بازار داخلی به‌طور عمده به لردها اختصاص دارد ۱۰- رشد جمعیت شهری محدود	مازاد جمعیت که در مرحله‌ای به افت جمعیت تبدیل می‌شود

روابط اجتماعی مالکیت	قواعد بازتولید	الگوهای رشد	شکل‌های بحران
لردها اخذ مازاد تولید از دهقانان به وسیله‌ی قهر فرا-اقتصادی	۱- گسترش مناطق کشت و اقامت از طریق تبدیل زمین‌های بایر و جنگلی به زمین قابل کشت و کولونیزاسیون ۲- انباشت سیاسی از طریق باج‌ستانی از دهقانان و سازماندهی گروه‌های بزرگ‌تر و بهتر نظامی و دولت‌های فئودالی	۱- گشایش زمین‌های جدید ۲- تشکیل دولت‌های فئودالی ۳- تقاضای برای کالاهاى تجملی و نظامی که به گسترش تجارت و شهرها منجر می‌شود ۴- رشد هزینه‌های غیرمولد	۱- افت جمعیت ۲- کاهش درآمد لردها ۳- استعمار بیش‌تر دهقانان ۴- جنگ و دست‌اندازی به اموال لردهای دیگر ۵- افت بیش‌تر جمعیت و تولید به علت استعمار بیش‌تر و جنگ ۶- ماریجی در جهت وخیم‌تر شدن و بحران بیش‌تر

بسیاری از نقاط بیش از یک قرن به طول انجامید. بحران درآمد سینیوری و واکنش‌های ناشی از آن مانع بازگشت نوسان عادی مالتوسی به تعادل جمعیتی شد. مشکلات اقتصاد کشاورزی اروپا از قرن چهاردهم تا نیمه قرن پانزدهم نه صرفاً محصول نوسانات مالتوسی جمعیت، بلکه بیش‌تر نتیجه‌ی بحران اجتماعی اقتصادی نظام طبقاتی فئودالی بود.

نتایج بحران فئودالیسم

سقوط جمعیت بعد از ۱۳۴۸ توانایی اشراف زمین‌دار برای بقای خود را به شکل جدی به مخاطره انداخت. بیش‌تر به این دلیل که افزایش ناگهانی نسبت زمین به دهقانانی که بر روی آن کار می‌کردند موجب رقابت میان لردها بر سر سلطه بر دهقانان بیش‌تر و تشدید جنگ و استثمار و در نتیجه وخیم‌تر شدن مشکل جمعیتی شد. و برای اشراف در سراسر اروپا چاره‌ای جز این باقی نگذاشت که نهادهای سیاسی خود را برای اخذ مازاد تولید و جلوگیری از جابه‌جایی و مقاومت دهقانان و بسیج نیروی نظامی وسیع‌تر برای مقابله با گروه‌های رقیب به شکل دولت‌های مطلقه بازسازی کنند. این تحولات در نقاط مختلف اروپا نتایج متفاوتی به بار آورد: در پاره‌ای مناطق به بازسازی و تحکیم مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی انجامید و در برخی نقاط دیگر زمینه گذار به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را فراهم کرد. نخست نگاهی می‌افکنیم به مسیر اول.

۱- بازسازی روابط اجتماعی مالکیت

لردها با سازمان‌دهی خود در جماعت‌های سیاسی در مناطقی بسیار وسیع‌تر از آنچه که دهقانان از توانایی آن برخوردار بودند، توانستند با تکمیل نظام اخذ مازاد با بهره‌گیری از قهر فرا اقتصادی و افزایش تمرکز بیش‌تر به شکل موثری با بحران و مقاومت دهقانان مقابله کنند.

اروپای غربی

فرانسه و مناطق مجاور آن، به انضمام قسمت‌هایی از آلمان غربی جایگاه اصلی اشرافیت صاحب‌منصب (Banal Lordship) متمایز از اشرافیت صاحب‌زمین بود که در اداره‌های محلی از حق قضاوت و وضع مالیات برخوردار بودند. در این مناطق فئودالیسم خصلت کلاسیک، محلی و رقابتی داشت. دهقانان ابتدا قادر نبودند قدرت آن‌ها را به چالش بطلبند، اما در اواخر قرن سیزدهم با اشغال زمین‌های بایر، فرار به زمین لردهای دیگر و فرایند طولانی مبارزه‌ی روستا به روستا موفق شدند به اجاره‌های پولی ثابت و حق وراثت در تصاحب زمین دست یابند. در نتیجه، اشراف مالک زمین به استثنای آن‌ها که زمین‌های بیش‌تری داشتند به‌علت رشد جمعیت و

افزایش دائمی قیمت زمین و غلات با کاهش واقعی ارزش درآمدهای شان روبرو شدند. و یا زمین‌های گسترده‌تر و دهقانان اجاره‌دار بیش‌تری را تحت کنترل خود در آوردند. در نیمه‌ی دوم قرن سیزدهم با توقف رشد جمعیت طبقه‌ی لردها به طور کلی دچار بحران اساسی درآمد شد که با فاجعه‌ی جمعیتی قرن چهاردهم به مرحله‌ی وخامت رسید.

در فرانسه و بخش اعظم آلمان غربی راه‌حل درازمدت در برابر بحران اواخر قرون وسطی ایجاد دولت‌های مطلقه بود، دولت‌هایی که بر منصب‌های دیوان‌سالارانه و وضع مالیات متمرکز و سراسری استوار بودند. لردهای محلی که غالباً ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند در برابر طرح‌های گسترش طلبانه شاهان، امرا و رقبای نیرومندتر مقاومت کنند از کاهش درآمدهای خود رنج می‌کشیدند، و مجبور می‌شدند در ازای کسب جایگاهی در دولت‌های فئودالی در حال ظهور با آن‌ها همکاری کنند. این دولت‌های استوار بر منصب و مالیات به لردهای محلی وعده می‌دادند که با استثمار دهقانان به منافع قابل توجهی دست یابند. سازمان‌دهی جماعت دهقانی معمولاً به یک روستا یا مجموعه روستاهای متعلق به یک بازار شهری محدود می‌شد و به همین دلیل نمی‌توانستند در برابر دولت‌هایی که قلمروهای وسیع‌تری را دربر می‌گرفتند و از قدرت سیاسی - نظامی به مراتب بیش‌تر و متمرکزتری بهره‌مند بودند، مقاومت کنند. در شرایطی که لردها در دولتی متمرکز متحد شده بودند امکان استفاده از رقابت میان آن‌ها نیز دیگر وجود نداشت.

در ابتدای قرن چهاردهم دولت‌های مطلقه هنوز در حالت جنینی بودند و برای شکل‌گیری کامل راه درازی در پیش داشتند. با وخیم‌تر شدن بحران درآمدهای سینوری فرآیند شکل‌گیری این دولت‌ها شتاب بیش‌تری یافت و سینورهای بحران‌زده‌ای را که در ارتش یا دستگاه جمع‌آوری مالیات برای تأمین مالی ارتش و یا دستگاه قضایی شاهان و امرا انجام وظیفه می‌کردند، به خود جذب کرد. ادامه‌ی جنگ‌ها در فرآیند شکل‌گیری دولت‌های مطلقه و باج‌های فئودالی جدید که بر دهقانان بسته می‌شد. برای آن‌ها فاجعه‌بار بود، اما در پایان این راه طولانی وضعیت دهقان‌ها و کنترل آن‌ها بر زمین بهتر شده بود. دولت مطلقه در گسترش اقتدار خود در برابر لردهای محلی، آزادی و حقوقی را که دهقانان (سرف‌ها) با مقاومت در برابر

لردها کسب کرده بودند از نظر قانونی به رسمیت شناخت، چون دریافت پراکنده و محلی اجاره از طرف لردها با مالیات‌های متمرکز این دولت‌ها رقابت می‌کرد.

شمال شرقی اروپا

در شمال اروپای شرقی (یعنی بخشی از آلمان که در شرق رود آلب قرار داشت و لهستان) و در مناطقی که فرایند دوران‌ساز مستعمره‌نشینی انجام گرفته بود، مدتی بعد از اروپای غربی جماعت‌های سیاسی که روابط اجتماعی مالکیت فئودالی را حفظ می‌کردند، گسترش یافتند. گروه‌های کوچکی از لردها مهاجرت به سوی شرق را در پیش گرفتند و برای تشویق دهقانان به مهاجرت چاره‌ای نداشتند، جز این‌که به آنان شرایط مناسبی را پیشنهاد کنند. به همین دلیل، اشرافیت در این منطقه از ابتدا بسیار پراکنده و رقابتی و در نتیجه ضعیف بود. لردها برای افزایش درآمد خود مجبور بودند زمین‌های وسیعی را تحت کنترل در آورند و دهقانانی بسیاری را بر روی آن‌ها مستقر سازند. افزایش جمعیت، مهاجرت و احیای زمین‌های جدید زمینه را برای یک مرحله طولانی توسعه‌ی اقتصادی فراهم می‌کرد. اما هنگامی که رشد جمعیت در غرب متوقف شد، مهاجرت به سوی شرق نیز از حرکت باز ایستاد. لردها با توجه به خصلت فوق‌العاده غیرمتمرکز و رقابتی ساختار فئودالی در این منطقه دریافتند که نمی‌توانند به شیوه‌های سابق موقعیت خود را حفظ کنند، به ویژه از این جهت که قادر نبودند بر دهقانان آزادی که کمترین اجاره را می‌پرداختند، باج‌ها و پرداخت‌های جدیدی را وضع کنند.

از این رهگذر، لردهای فئودال خود را به شکل جماعت‌های سیاسی در سطح ایالتی و ملی، به شکل مجلس‌های ایالتی و ملی سازمان دادند. لردها در فرآیند این سازمان‌دهی با دهقانان آزادی سروکار داشتند که فاقد تمهیدات سنتی و قانونی ریشه‌دار بودند و به همین دلیل توانستند حق آزادی و مشارکت در نهادهای نظم سیاسی جدید را برای خود حفظ کنند و دهقانان را به طور کلی به سطح اموال شخصی خود و انسان‌های غیرآزاد تنزل دهند. لردها در ضمن برای یک دیگر و برای شهرها تعهدات قانونی وضع کردند که سرف‌های فراری را به مالک اصلی برگرداندند در

واقع، آن‌ها با سازمان‌دهی خود به شکل دولت‌های فئودالی و وابسته کردن دهقانان به زمین سرشت استثمار را در منطقه به کلی تغییر دادند، زمین‌های خود را به زبان قطعه زمین‌های دهقانی گسترش دادند و سطحی از بیگاری را مقرر کردند که از نظر تاریخی پیشینه نداشت.

۲- گذار به روابط اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه

برخلاف تحولاتی که در اواخر قرون وسطی و اوایل دوران مدرن در اغلب نقاط اروپای قاره‌ای رخ داد، در نواحی محدودی از شمال اروپای غربی در اواخر قرون وسطی تلاش لردها و دهقانان برای مقابله با بحران فئودالیسم با وسایل و روش‌های فئودالی و به شکل ناخواسته به گذار به روابط اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه منجر شد.^(۶)

انگلستان

لردهای فئودال انگلورمان طی جنگ‌های طولانی با فرانک‌ها در شمال غربی فرانسه، طی جنگ با پادشاهان نوظهور فرانسوی و فتح انگلستان توانستند یکی از متمرکزترین جماعت‌های سیاسی در اروپا را با سازمان‌دهی در سطح «ملی» از طریق دولت سلطنتی به وجود بیاورند، با درجه بالایی از انضباط و همکاری در درون اشرافیت فئودالی. آن‌ها یک نظام سراسری از حقوق عرفی برقرار کرده بودند که طبقه‌ی لردها خود نیز تابع آن بود و دسترسی به دادگاه‌های تحت نظارت پادشاهان را برای تمام افراد آزاد از جمله دهقانان آزاد نیز فراهم می‌کرد. در حالی که دهقانان غیرآزاد تابع اقتدار قضایی لرد خود بودند. از اواخر قرن دوازدهم تا اوایل قرن چهاردهم یعنی زمانی که قدرت باجستانی لردهای فرانسوی به علت پیروزی مبارزات دهقانی در حال تنزل بود، لردهای انگلیسی عصر طلایی خود را می‌گذراندند که تا هنگام شیوع طاعون سیاه به طول انجامید. آن‌ها با اتکا به قدرت خود و کمک دولت پادشاهی سخت‌ترین شکل سرواژ را بر دهقانان اجاره دار تحمیل کرده بودند.

اما با شروع کاهش فاجعه‌بار میزان جمعیت و کم شدن قابل ملاحظه‌ی نسبت کارکنان به زمین تلاش لردها برای همکاری سرانجام جای خود را به رقابت میان آن‌ها بر سر جلب دهقانان اجاره‌دار داد و راه را برای به ثمر رسیدن مقاومت دهقانان و

دستیابی به آزادی فراهم ساخت. شورش سال ۱۳۸۱ علی‌رغم شکست دهقانان، محدودیت جابه‌جایی دهقانان از زمین یک لرد به زمین لرد دیگر را از میان برداشت. چون لردهای زمین‌های مجاور آزادی و شرایط بهتر اجاره‌ی زمین را به آنان پیشنهاد می‌کردند، که به شکل قرارداد قانونی ثبت می‌شد و تخلف از آن امکان مراجعه به دادگاه را نیز به رسمیت می‌شناخت. نتیجه‌ی این روند آزادی دهقانان و برگشت‌ناپذیر بودن سرواژ بود، پادشاه و لردهای بزرگ و کوچک اجرای قوانین عرفی را تضمین می‌کردند و تمام افراد آزاد از حمایت دادگاه‌های سلطنتی برخوردار بودند. در ربع دوم قرن پانزدهم اکثر دهقانان انگلیسی آزادی خود را به دست آورده بودند و در اثر قدرت چانه‌زنی بهتر حداقل در آن هنگام کم‌ترین اجاره را می‌پرداختند.

لردهای انگلیسی علاقه‌ای به شکل‌گیری دولتی استوار بر مالیات و منصب نداشتند، چون چنین دولتی نه مانند فرانسه و آلمان غربی از زمین‌های دهقانی، بلکه از زمین‌های آنان مالیات می‌گرفت. بنابراین، لردهای انگلیسی برخلاف همپالکی‌هایشان در شمال شرقی اروپا که سرواژ دوم را برقرار کردند، و اروپای غربی که دولت‌های مطلقه را به‌وجود آوردند، که با استفاده از سازمان‌های سیاسی‌اشان آن‌چه را که از زمین‌های سنتی دهقانان باقی مانده بود، به مالکیت بدون قید و شرط خود درآوردند. در اختیار داشتن قطعات بزرگی از زمین در سراسر قرون وسطی - زمین‌هایی متعلق به لردهای انگلیسی بسیار بزرگ‌تر از زمین‌های فئودالی در غالب مناطق اروپای غربی بود- به‌طور قطع مهم بود. اما برگ برنده‌ی آن‌ها بهره‌گیری از دولت سلطنتی ملی و قدرتمندی بود که طی قرون وسطی بنا کرده بودند، و بعداً نیز در تکمیل آن کوشیدند.

آن‌ها با کمک تعیین‌کننده‌ی دولت تازه به‌قدرت رسیده‌ی **تودور** توانستند در دادگاه ادعای خود را بر علیه اجاره‌دارانی که پیش‌تر به شکل سنتی و اکنون با اتکا به سند حق اجاره اعتراض می‌کردند، به کرسی بنشانند و اجاره و پرداخت‌های دیگر زمین‌ها را هنگام انتقال از یک اجاره‌دار به اجاره‌دار دیگر و یا انتقال به وارثین دهقان اجاره‌دار یا اشکال دیگر به‌طور خودسرانه تغییر دهند. بدین‌گونه اجاره‌ی زمین دیر یا زود به اجاره‌ی تجاری (براساس نوسان‌های بازار) نزدیک می‌شد. و سرانجام زمین به

مالکیت لردها در می‌آمد. آن‌ها با کمک بی‌دریغ دولت توانستند یک‌رشته از شورش‌های بزرگ دهقانی در نیمه‌ی اول قرن شانزدهم را سرکوب کنند، شورش‌هایی که هدف‌شان دفاع و تحکیم حقوق سنتی دهقانان بود. در نتیجه، لردهای انگلیسی موفق شدند تلاش دهقانان برای کسب آزادی، تثبیت اجاره و حق ارث بر زمین را متوقف کنند، و بدین طریق، حق مالکیت خود بر زمین و جدایی اجاره‌داران از وسایل معیشت و وابستگی‌اشان به بازار را به سرانجام برسانند.

باید تأکید کرد که لردهای انگلیسی در دفاع از حق‌اشان برای تغییر اجاره، به‌زعم خود طبق روش‌های دیرین و جاافتاده و صرفاً در تأیید حق فئودالی خود در تعیین باج‌های خودسرانه بر اجاره‌داران سنتی عمل می‌کردند. هدف آن‌ها برقراری یک نظام جدید نبود، بلکه صرفاً ممانعت از تحکیم حقوق بیش‌تر برای تصاحب دهقانان بر زمین بود- یعنی اجاره و پرداخت‌های ثابت و حق ارث- حق تصرف دهقانی نه تنها توانایی لرد برای دریافت یک درآمد مقرون به صرفه را منتفی می‌کرد، بلکه با توجه به رشد جمعیت و افزایش تورم، تهدیدی برای وصول هرگونه اجاره‌ی واقعی به شمار می‌رفت. باری، نتیجه‌ی دوران‌ساز ولی ناخواسته‌ی این فرآیند دنباله‌روی اجاره‌داران از الزامات بازار و رقابت بود که آنان را مجبور می‌کرد تولید برای نیازهای معیشتی را قربانی قواعد بازتولید سرمایه‌دارانه کنند.

شمال هلند

اقتصاد فئودالی هلند از یک فرایند طولانی ایجاد مهاجرنشین سربرآورد. اما در این جا دهقانان با احیاء و قابل کشت کردن زمین‌هایی که پیش‌تر زیرآب بودند در ایجاد نوعی اقتصاد کشاورزی جدید پیشگام بودند. این جا لردها هیچ‌گاه قدرتمند نبودند و از مدت‌ها پیش در بسیاری از نقاط به شکل اساسی آزادی و مالکیت کامل دهقانان به قطعات نسبتاً بزرگ زمین را پذیرفته بودند. این فرایند با ایجاد نهادهای روستایی قدرتمند تثبیت و تحکیم شد، نهادهایی که از سوی دهقانان پیشگام برای تنظیم مجموعه‌ای از سدها و آبراه‌ها برای محافظت زمین‌های کشاورزی در برابر دریا به‌وجود آمده بود. دهقانان بعد از موفقیت در احیای زمین‌های کشاورزی از ساحل دریا توانستند محصولات متنوعی متناسب با نیازهای معیشتی خود تولید کنند که آن‌ها را از مراجعه به بازار و فشار رقابت مصون می‌داشت.

اما در دوره‌های بعدی قرون وسطی، زمین‌های توری نشست کردند و سطح آب دریا بالا آمد و در نتیجه زمین‌هایی که پیش‌تر برای تولید کشاورزی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند دیگر برای این کار مناسب نبودند و دهقانان نمی‌توانستند تمام محصولات را که برای بقای خود نیاز داشتند تولید کنند. آن‌ها اکنون می‌توانستند صرفاً به ماهی‌گیری، پرورش دام و تولید لبنیات بپردازند. تغییرات زیست محیطی آن‌ها را به بازار وابسته می‌کرد، آن‌ها مجبور بودند کالاها و خدمات خود را در بازار به فروش رسانند و نیازهای اصلی خود را خریداری کنند.

دهقانان هلندی به نتیجه‌ای خلاف آنچه که می‌خواستند رسیدند. آن‌ها شرایط لازم شکل‌جافته‌ی زندگی خود را از دست دادند و به برقراری نوعی از روابط اجتماعی رسیدند که مبنای اقتصاد نوین سرمایه‌داری بود.

۲. روابط اجتماعی واگرا، مسیرهای اقتصادی متفاوت

نظام‌های واگرای روابط اجتماعی مالکیت که در اواخر قرون وسطی و اوایل دوران جدید در نقاط مختلف اروپا مستقر شده بودند- یعنی فرانسه و غرب آلمان، آلمان در شرق رود الب و لهستان و بالاخره انگلستان و شمال هلند- به مسیرهای اقتصاد متفاوتی گام گذاشتند:

اروپای شمال شرقی از سرواژ دوم تا پسرقت اقتصادی

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، در اواخر قرون وسطی با ظهور مجلس‌های ملی و ایالتی، برقراری سرواژ دوم ممکن شد که شکل سخت‌تری از سرواژ بود. در ابتدا و در بخش اعظم قرن شانزدهم جمعیت افزایش پیدا کرد، تولید و درآمد لردها و دهقانان بیش‌تر شد و تجارت گسترش یافت. اما این رشد کشاورزی که بر پایه‌ی گسترش زمین‌های اشرافی و استثمار بیش‌تر سرف‌ها استوار بود زمان درازی به طول نیانجامید.

در سال‌های ۱۵۶۰ و ۱۵۷۰ در لهستان بارآوری کار پایین آمد و رشد جمعیت متوقف شد و تولید ملی رو به کاهش گذاشت. همین روند در سایر نقاط اروپای شمال شرقی نیز مشاهده می‌شد. از این‌زمان به بعد، لردها تنها می‌توانستند به‌شکل قهرآمیز وسعت زمین‌های خود را به زیان زمین‌های دهقانان بیش‌تر کنند و هم‌چنین استثمار

از آن‌ها را نیز افزایش دهند. و لردها برای حفظ مصرف تجملی و نظامی مجبور بودند با رقبای داخلی و خارجی خود به جنگ‌های ویران‌گر بپردازند. این روند در نهایت به پسرفت شدید اقتصادی شمال شرقی اروپا انجامید.

فرانسه: مالکیت دهقانی و دولت استوار بر مالیات و منصب

در فرانسه بازسازی نظام مناسبات اجتماعی مالکیت دو ویژگی داشت: اخذ مازاد اقتصادی به وسیله‌ی قهر فراقضایی از سوی لردها، اما به شکل دولت مطلقه‌ی مبتنی بر مالیات و منصب. و تصاحب دهقانی به شکل مالکیت کامل دهقانان بر زمین. عاملان اقتصادی برای بازتولید خود به قواعدی روی آوردند که بیش‌تر به قواعد رایج در دوران کلاسیک فئودالیسم شباهت داشت. در نتیجه در اوایل دوران مدرن در فرانسه ما شاهد دور دومی از نوسان‌های تناوبی درازمدت جمعیتی-اقتصادی بودیم.

اغلب دهقانان فرانسوی بحران‌های جمعیتی اواخر قرون وسطی را با در اختیار داشتن مزارع بیش از معمول بزرگ پشت سر گذاشتند و عموماً برای بازتولید خود قواعدی را در پیش گرفتند که از دیرباز مرسوم بود- یعنی تولید برای گذران زندگی، خانواده‌ی بزرگ، تقسیم زمین بین فرزندان، ازدواج در سن پایین و میزان کم تجرد. لردها برای بازتولید خود به نسبتی بیش از گذشته به مناصبی وابسته بودند که مالیات‌ستانی دولت مطلقه منابع مالی آن را تامین می‌کرد، و از حدود سال ۱۵۵۰ به سرعت افزایش پیدا کرده بود. در غیر این صورت، آن‌ها مجبور بودند به درآمدهای حاصل از زمین‌هایی که در اختیار آن‌ها بود و یا حتی کوچک‌تر شده بود، قناعت کنند. چون در اکثر نقاط فرانسه، دهقانان توانسته بودند اجاره بر زمین‌های سنتی را در سطح نازلی تثبیت کنند.

از ۱۴۵۰ تا اواخر قرن شانزدهم، اقتصاد فرانسه شاهد یک مرحله رشد بود، مشابه رشد گسترشی درازمدت از قرن یازدهم تا اواخر قرن سیزدهم ب. با توجه به شرایط مساعدی که روابط اجتماعی مالکیت در فرانسه ایجاد کرده بود، جمعیت با سرعت استثنایی افزایش پیدا کرد و در سال‌های ۷۰-۱۵۶۰ به «سقف مالتوسی» قرن سیزدهم رسید. پی‌آمد این رشد جمعیت، موج جدیدی از تبدیل زمین‌های جنگلی به زمین‌های قابل کشت و مهاجرنشین بود. با اشغال زمین‌های جدید و افزایش مالیات،

درآمد لردها نیز افزایش یافت و با بیش‌تر شدن تقاضای آن‌ها برای کالاهای تجملی و نظامی، شهرها، صنایع شهری و تجارت نیز رونق گرفت.

اما چون پیشرفت فنی قابل توجهی رخ نداده بود، افزایش جمعیت به زودی موجب از دست رفتن درآمد و استفاده از زمین‌هایی شد که از حاصل‌خیزی کم‌تری برخوردار بودند و مجدداً بازدهی کار کاهش یافت و قیمت زمین و مواد غذایی افزایش یافت و شرایط تجارت بین شهر و روستا به زیان شهر تغییر کرد. در ابتدا دهقانان به علت داشتن زمین‌های نسبتاً بزرگ می‌توانستند مازاد بیش‌تری را در بازارهای شهر به فروش برسانند. اما با کوچک‌تر شدن زمین‌ها در اثر تقسیم، این امر دچار اختلال شد. در سال‌های ۱۵۵۰ علی‌رغم افزایش قیمت مواد غذایی، ارسال این مواد به شهر به شکل قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود. دهقانان برای ادامه‌ی گذران زندگی مجبور بودند شدت کار خود و خانواده‌ی خود را افزایش دهند، یا در کنار کار بر روی زمین خود به کار مزدی در نقاط دیگر بپردازند و در واقع به «خوداستثماری» روی آورند.

از اواخر قرن شانزدهم، اقتصاد فرانسه مانند اکثر نقاط اروپا وارد بحران عمومی قرن هفدهم شد، درست مشابه بحرانی که پیش‌تر در قرن چهاردهم رخ داده بود، یعنی یک بحران مالتوسی جمعیت که با بحران درآمدهای سینوری وخامت بیش‌تری می‌یافت. جنگ‌های داخلی و ماجراجویی‌های نظامی در خارج به امری متداول تبدیل شده بود. دستگاه دولتی وسیع‌تر می‌شد و مالیات‌های دولت مطلقه با سرعت بیش‌تری افزایش می‌یافت. افزایش مالیات، غارت و ویرانی لشکرکشی‌های نظامی تولید و جمعیت دهقانی را از بین می‌برد، شورش‌های دهقانی بیش‌تر شده بود. این عوامل مجموعاً به یک مارپیچ نزولی بدل می‌شد که پیش‌تر در قرون چهارم و پانزدهم اروپا را گرفتار کرده بود.

انگلستان: مالکیت تجاری زمین و اجاره‌داری سرمایه‌دارانه

پایان قرن پانزدهم شاهد برآمد مالکیت تجاری زمین و اجاره‌داری تجاری و وابسته به بازار بود که در اثر جدایی دهقانان از وسایل معیشت خویش و آزادی از سرواژ به منصف ظهور رسید. لردها زمین‌های وسیعی را در اختیار گرفتند که تقریباً بر اساس قواعد بازار و به شکل تجاری اجاره داده می‌شد. اجاره‌داران سنتی که در قرن

چهاردهم و پانزدهم با مقاومت و فرار آزادی خود را به دست آورده بودند، اکنون «ضمانت اجاره» را به معنای محدود کسب می‌کردند، یعنی می‌توانستند برای اجرای درست و قانونی شرایط اجاره‌ی زمین خود (copyhold) به دادگاه‌های سلطنتی مراجعه کنند. اما این شرایط الزاما به نفع اجاره‌دار نبود- با این توصیف، اجاره‌داران سنتی به تدریج به اجاره‌دارانی مطابق الزامات بازار تبدیل می‌شدند. چون مالکان زمین با موفقیت و در سراسر انگلستان حق خود به تعیین جریمه‌های گوناگون بر ارث یا سایر شکل‌های انتقال زمین را به کرسی نشانند. این امر شرایط را برای اجاره‌ی تجاری فراهم می‌کرد.

اجاره‌داران تجاری با وابستگی به بازار چاره‌ای نداشتند، جز این که برای بازتولید خود به «تولید برای مبادله» روی بیاورند و این سرآغاز انقلابی بود که در شیوه‌ی زندگی کشاورزان انگلیسی رخ داد. فشار رقابت آن‌ها را مجبور می‌کرد که برای به حداکثر رساندن سود به رشته‌کاری، انباشت مازاد تولید، نوآوری و مهاجرت از رشته‌ای به رشته دیگر متناسب با نوسان‌های تقاضا اقدام کنند. با تغییر روابط اجتماعی مالکیت، قواعد بازتولید نیز دست‌خوش تغییر شد. اغلب فرزندان پسر چون دیگر نمی‌توانستند از والدین خود قطعه زمینی برای تشکیل خانواده دریافت کنند، مجبور می‌شدند ازدواج خود را تا سنین بالاتر به تعویق اندازند، و بدین ترتیب نرخ بالای تجرد به امری متداول تبدیل شد.

پذیرش قواعد جدید بازتولید از سوی کشاورزان برای رشد اقتصادی الگوی نوینی با پویایی بی‌سابقه به وجود آورد. با عمومی شدن فشار رقابت و پایان تقسیم زمین‌ها به قطعات کوچک‌تر، یک فرآیند کلاسیک لایه‌بندی اجتماعی شکل گرفت که به ظهور طبقه کشاورزان تجاری با **یئومن‌ها** (yeoman) منجر شد. برپایه‌ی ظهور یئومن‌ها، یعنی کشاورزان تجاری و رقابتی برای نخستین بار راه به سوی افزایش درازمدت بارآوری کشاورزی گشوده شد:

۱- در مقایسه با دهقانان قرون وسطی، با قطعه زمین‌های معیشتی به مساحت ۲۰ ایگر یا کم‌تر، کشاورزان انگلیسی در سال ۱۶۰۰ زمین‌های بزرگی به مساحت ۶۰ ایگر در اختیار داشتند. در واقع مزارعی به وسعت ۱۰۰ ایگر یا بیش‌تر ۷۰٪ از زمین‌های زیرکشت را تشکیل می‌دادند. این امر کشاورزان انگلیسی را برای نخستین

بار قادر می‌کرد نیروی کار خانوادگی را برای کشت غله به کار گیرند. مهم‌تر از آن، این کشاورزان موفق شدند بیکاری پنهان توده‌ای را که تا آن زمان بارآوری کار را پایین نگه می‌داشت از بین ببرند. در عین حال، آن‌ها با استفاده از کار مزدی می‌توانستند میزان کار لازم را برای نیازهای درحال تغییر تولید، مانند تغییرات فصلی و نظایر آن تنظیم کنند.

۲- کشاورزان تحت فشار رقابت می‌توانستند به سرعت سرمایه‌گذاری را افزایش دهند، به‌ویژه در بهره‌برداری از نیروی حیوانات در بارکشی، شخم‌زدن و کود حیوانی برای بالا بردن بارآوری خاک.

۳- در کشاورزی وابسته با بازار، تولید علوفه حیوانی در کشت تناوبی جدید ادغام شده است که خود پیش‌شرط رشته‌کاری و تجاری‌شدن کامل است. در «انقلاب کشاورزی» جدید، کشت این نوع گیاهان در حین افزایش باروری خاک امکان بهره‌برداری بیش‌تر از آن را نیز فراهم می‌کند.

اقتصاد انگلیس با افزایش بارآوری کار در کشاورزی، از الگوی رکود درازمدت مالتوسی ریکاردویی به‌طور قطعی گسست کرد. علی‌رغم رشد پایدار جمعیت، بعد از سال ۱۵۷۹ دیگر بحران معیشتی قابل ملاحظه‌ای به وقوع نپیوست. و در سال ۱۷۰۰، محصولات کشاورزان انگلیسی کفاف نیازهای بیش از نیمی از جمعیت را فراهم می‌کرد. در اواخر قرن هفدهم، رشد بارآوری کشاورزی سرانجام قیمت‌های نسبی مواد غذایی را کاهش و در نتیجه مزدهای واقعی را افزایش داد. اکنون طبقات پایین می‌توانستند افزون بر نیازهای ضروری و معیشتی، محصولات مانوفاکتورها را نیز خریداری کنند، این امر بازار کالاهای صنعتی را به شکل پویایی گسترش می‌بخشید. بنابراین انگلستان پیش از انقلاب صنعتی کلاسیک و بر پایه‌ی انقلاب کشاورزی، توانست در راه صنعتی شدن مدرن گام‌های بلندی بردارد.

هلند شمالی: مزرعه‌داری تجاری و رشد سرمایه‌داری^(۷)

در سال ۱۵۰۰ در هلند دهقان بود به معنای کشاورزی که تصاحب زمین را در اختیار دارد و «تولید برای نیازهای معیشتی» را به عنوان قاعده‌ی بازتولید پذیرفته است، وجود نداشت. برخی از آن‌ها مالک زمین‌های توری بودند و برخی دیگر مزارع

بزرگ و قابل کشت را که بیش‌تر در کنار ساحل‌ها یافت می‌شد به شکل تجاری اجاره کرده بودند. کشاورزان هلندی نمی‌توانستند تمام نیازهای معیشتی خود را تولید کنند و به همین دلیل به بازار و رقابت وابسته بودند. آن‌ها مجبور بودند به رشته‌کاری و تولید برای مبادله بپردازند: در فعالیت‌هایی مانند دام‌پروری و تولید لبنیات، که برای تجارت از راه دریا بهترین فرصت را فراهم می‌کرد، و همچنین فعالیت‌های غیرکشاورزی نظیر ماهی‌گیری، کشتیرانی و تولید پوشاک. آن‌ها تلاش می‌کردند بدین وسیله شرایط کاملاً نامساعد برای کشاورزی را جبران کنند. اما با گذشت زمان و ارزان شدن واردات غله از اروپای شرقی و افزایش تقاضا برای آن در سراسر اروپا، فشار رقابتی کاهش یافت و فعالیت‌های غیرکشاورزی جنبه‌ی فرعی پیدا کرد. زمین‌ها تقسیم نمی‌شدند و مساحت آن‌ها نسبت به حد میانگین در کشورهای همسایه که به کشاورزی معیشتی می‌پرداختند، بیش‌تر بود. در نتیجه بعد از سپری شدن یک قرن و نیم بعد از سال ۱۵۰۰، بارآوری کار در شمال هلند به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش پیدا کرد.

ظهور روابط اجتماعی مالکیت به گسترش رشته‌کاری، سرمایه‌گذاری، مزارع بزرگ و در نتیجه افزایش بارآوری کار منجر شد، و شرایط را برای تحول الگوی رشد اقتصادی فراهم کرد در هلند، تولید صنعتی تحت تأثیر رشته‌کاری در مزارع خانوادگی و در پاسخ به تقاضای کشاورزان هلندی برای ابزار کار، خدمات و کالاهای مصرفی در شهرهای مجاور روستاها شکل گرفت. در قرن هفدهم در شرایطی که جمعیت در سراسر اروپا به سرعت رشد می‌کرد. اکثریت وسیعی از کشاورزان هلندی این شکل از فعالیت تولیدی را ترک کردند، بدون این‌که با محدودیت مالتوسی مواجه شوند. اقتصاد هلند نیز همانند اقتصاد انگلستان و برخلاف سایر نقاط اروپا موفق شده بود با دست یافتن به رشد دائمی «بحران قرن هفدهم» را به شکل اساسی پشت سر بگذارد.

در آغاز دوران مدرن، اقتصاد انگلیس و هلند در میان سایر اقتصادهای اروپایی تنها اقتصادهایی بودند که افزایش بارآوری کشاورزی را تجربه کردند. در سایر نقاط اروپا یا رکود وجود داشت و یا افت اقتصادی. طی سه قرن از ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰، رشد بازدهی کشاورزی برای هر کارگر از ۱ به ۱.۳۴ افزایش یافت، در همین مدت، در هلند از ۱.۰۷ به ۱.۴۴ کاهش یافت، در فرانسه از ۰.۸۳ به ۰.۸۳، یکسان باقی ماند و

بالاخره در آلمان از ۷۴،۰ به ۶۷،۰ تنزل کرد. انگلستان از ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰ از حیث افزایش بارآوری کار به پیشگامی خود هم‌چنان ادامه داد. میزان افزایش بارآوری کار کشاورزی برای هر کارگردر انگلستان در این مدت در سطح ۱۰۰ واحد ثابت ماند، در هلند از ۹۶ به ۵۴ تنزل یافت، در فرانسه از ۵۲ به ۴۴ آفت کرد و در آلمان به میزان محدودی از ۳۶ به ۴۲ افزایش یافت.

انگلستان و هلند از نظر رشد بارآوری کشاورزی نه تنها از محدودیت سقف مالتوسی فراتر رفتند، بلکه در همان زمان قادر بودند نیازهای جمعیت به سرعت در حال رشد خود را تامین کنند و از این حیث کشورهای دیگر اروپایی را پشت سر بگذارند. در هر دو کشور به علت افزایش مردهای واقعی جمعیت به سوی صنعت و شهرها مهاجرت کرد، برخلاف الگوی مالتوسی که رشد جمعیت همواره موجب کاهش مردهای واقعی می‌شد. مزد واقعی کارگرهای ساختمانی در لندن، در نیمه‌ی آخر قرن شانزدهم ۹ اونس نقره بود (مزدها با کاهش نرخ تورم و بر حسب اونس نقره محاسبه شده است)، در نیمه‌ی آخر قرن هفدهم به ۱۰ اونس نقره و در نیمه‌ی آخر قرن هجدهم به ۱۱ اونس نقره رسید. این ارقام برای پاریس به ترتیب ۴،۶ به ۴،۴ و ۶،۳ بود و برای آگسبورگ (جنوب آلمان) به ترتیب ۷،۳، ۶،۶ و ۶،۳ بود.

در انگلستان و هلند، صنعت دیگر یک شاخه‌ی فرعی از اقتصاد دهقانی و مکمل سید مصرفی او محسوب نمی‌شد. صنعت مانوفاکتوری با جدا شدن از کشاورزی در مناطق صنعتی ویژه و در شهرهای در حال توسعه تمرکز یافت. در این دو کشور، نرخ رشد شهرنشینی از ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ به میزانی بود که در هیچ نقطه دیگری از اروپا نظیر نداشت. (به جدول زیر مراجعه کنید) همان‌گونه که فراتر رفتن از اقتصاد دهقانی کلید رشد بارآوری کشاورزی و انقلاب کشاورزی محسوب می‌شود، جدایی مانوفاکتور از اقتصاد دهقانی نیز پایه‌ی ضروری رشد پویایی صنعتی و سرانجام انقلاب صنعتی به شمار می‌رود.

درصد کل جمعیت در شهرهایی که در آن‌ها ۱۰ هزار نفر یا بیش تر سکونت داشتند

۱۸۰۰	۱۷۵۰	۱۷۰۰	۱۶۰۰	
۲۴	۱۷/۵	۱۳/۴	۶/۱	انگلستان
۱۰	۱۲/۱	۱۲/۸	۹/۲	شمال و غرب اروپا غیر از انگلستان
۹/۵	۹/۴	۹/۲	۸/۱	اروپا غیر از انگلستان

تفاوت انگلیس و فرانسه^(۸)

اکنون تفاوت انگلیس و فرانسه را از حیث روابط اجتماعی مالکیت و فرآیند تمرکز سیاسی به اختصار برمی‌شماریم:

الف - وضعیت لردها و دهقانان در انگلیس و فرانسه

در اواخر قرن سیزدهم، لردهای انگلیس یک سوم زمین‌های زیرکشت را تحت مالکیت خود داشتند (این مقدار سه برابر زمین‌هایی بود که در فرانسه در اختیار لردها بود). یک سوم زمین‌های زیرکشت تحت تصرف دهقانان وابسته و غیرآزاد (villein) قرار داشت. مقدار اجاره و پرداخت‌های دیگر به شکل خودسرانه توسط لردها تعیین می‌شد. طبق نظر **پوستان** ۵۰٪ محصول آن از سوی لردها اخذ می‌شد. در اواخر قرن سیزدهم بیگاری کاملاً رایج بود. به نظر **دوبی** این وضع با قرن نهم در اروپای قاره‌ای قابل مقایسه است. یک سوم زمین‌ها نیز در اجاره‌ی دهقانان آزاد بود که اجاره‌ی کمی می‌پرداختند. معادل ۱۰٪ از محصول آن‌ها. با افزایش جمعیت در سال‌های ۱۵۰۰-۱۴۵۰، لردها بسیاری از زمین‌های دهقانان وابسته را تصرف کردند و به زمین‌های خود ملحق کردند. این امر موجب شد که لردهای انگلیس در قرن شانزدهم زمین‌های بیش‌تری را در اختیار داشته باشند، اما میزان اجاره دهقانان وابسته کم‌تر شد.

در همین دوره (اواخر قرن سیزدهم) لردهای فرانسوی ۱/۸ تا ۱/۱۰ زمین‌های قابل کشت را تحت مالکیت داشتند (به نظر **گی بوا** ۱۰٪ و به نظر فورکن ۱۲-۱۰٪).

۹۰٪-۸۵ زمین‌های قابل کشت در تصرف دهقانان وابسته (سرف) قرار داشت. اما مقدار اجاره سنتی سالانه (سانس Cens) مقداری ثابت و موروثی بود، که لرد نمی‌توانست آن را به اختیار خود افزایش دهد. این اجاره نسبت کمی از بازده آنان را در بر می‌گرفت، به تخمین **بوا** ۹-۱۰٪ (این مقدار با اجاره‌ی کم دهقانان آژاد انگلیسی قابل مقایسه است). افزایش جمعیت در اواخر قرن پانزدهم در فرانسه تغییر چندانی در این شرایط به وجود نیاورد.

ب- فرآیند تمرکز سیاسی در انگلیس و فرانسه

۱- **تمرکز سیاسی در انگلیس:** اشرافیت **نورمن** پیش از فتح انگلستان نیز از سازمان نظامی- سیاسی با انضباط و هم‌بسته‌ای برخوردار بود، و با فتح انگلستان یکی از متمرکزترین جماعت‌های سیاسی در اروپا را به وجود آورد، که در آن شاه نقش مهمی را ایفا می‌کرد. بین شاه و آریستوکراسی پیوند متقابل و استواری برقرار بود. واسال‌ها نه تنها به سینور خود، بلکه به شاه نیز باید سوگند و فواداری یاد می‌کردند، و برای او خدمات نظامی و اداری انجام می‌دادند. جنگ خصوصی غیرقانونی محسوب می‌شد و تنها با موافقت شاه جنبه‌ی قانونی پیدا می‌کرد. این روابط در دوران سلطنت **هانری اول** و دوم استحکام بیش‌تری پیدا کرد. افزایش اقتدار سلطنتی عالی‌ترین تجلی خود را در عدالت شاهانه، یعنی قانون عرفی سراسری و دادگاه‌های سلطنتی، به‌ویژه در قوانین **هانری دوم** به دست آورد. تمام افراد آزاد از جمله دهقانان آزاد می‌توانستند به قوانین و دادگاه‌های سلطنتی مراجعه کنند، اما دهقانان غیرآزاد تابع اقتدار قضایی لرد خود و دادگاه محلی بودند، که می‌توانست اجاره و سایر پرداخت‌ها را خودسرانه به نفع لرد تعیین کند. از قرن سیزدهم به بعد لردهای انگلیسی می‌توانستند از زمین‌های وسیعی که در مالکیت مطلق خود داشتند، به اندازه‌ی کافی اجاره و سایر پرداخت‌های فئودالی را جمع‌آوری کنند، به همین دلیل، نیازی به منصب و مالیات دولت سلطنتی نداشتند، و حتی با آن مخالف بودند، چون از توانایی دهقانان برای پرداخت اجاره می‌کاست. نظام مالیاتی در انگلیس در پیوند و تحت نظارت پارلمان قوام و دوام یافت.

۲- تمرکز سیاسی در فرانسه: در حالی که انگلیس در قرن‌های یازده و دوازده شاهد رشد تمرکز سلطنتی بود، فرانسه با پراکندگی کامل اقتدار سیاسی دست و پنجه نرم می‌کرد. قدرت و سازمان‌دهی سیاسی پراکنده و محلی بود. قدرت به شکل موثر در دستان لردهای صاحب‌منصب محلی (Banal Lordship) و لردهای برتر قلعه‌دار (Castellans) قرار داشت، که اشراف محلی را حول و حوش یک قلعه سازمان‌دهی می‌کرد. اتوریته قضایی نیز پراکنده بود و به وسیله ماشین نظامی شوالیه‌های قدرتمند حمایت می‌شد. لردهای معمولی که مقامی در اداره محلی نداشتند برای مقابله با مقاومت جماعت‌های دهقانی از سویی، و حمله لردهای قلعه‌دار از سوی دیگر، دارای توانایی چندانی نبودند. در واقع، جامعه فرانسه فاقد یک قدرت متمرکز سلطنتی با دربار و نظام اداری وابسته به آن بود، و دارای مراکز قدرت متعدد و جداگانه‌ای بود که با یک دیگر رقابت می‌کردند.

طی قرن‌های دوازده و سیزده، سلسله‌ی کاپیشن (Capetian) به تدریج از طریق فتوحات و ائتلاف با خانواده‌های اشرافی دیگر به قدرت و قلمروی خود وسعت بخشید. در اواخر قرن سیزده با بحران کاهش درآمد لردها، زمینه برای ایجاد شکل جدیدی از تمرکز سلطنتی فراهم شد. اشرافی که درآمدشان کاهش یافته بود با به‌عهده گرفتن یک منصب، جذب یک نظام سیاسی-اداری می‌شدند، که دریافت اجاره‌ی زمین را به شکل مالیات سراسری میسر می‌کرد. لردهای کوچک‌تر با گرفتن منصب جذب دیوان‌سالاری دولتی می‌شدند و لردهای بزرگ‌تر با اتحاد با شاه به دربار او راه می‌یافتند.

در قرن پانزدهم، سلطنت با تثبیت و موروثی کردن اجاره‌ی سنتی سالانه (cens) حق بسیاری از دهقانان، حتی آن‌ها که زمین را ترک کرده و غایب بودند به رسمیت شناخت، و در عین حال درآمد حاصل از زمین را نیز برای دولت و لردها تضمین کرد، و در قرن پانزده و شانزده، بقایای سرواژ را ملغی کرد، از نیمه قرن پانزده به بعد طی فرمان‌های متعدد حکومتی حق مالکیت دهقانان بر زمین را تثبیت و به آن شکل قانونی داد و در سال ۱۰۶۴ استقلال لردها و مقامات صاحب منصب و موروثی بودن کامل منصب را پذیرفت.

دولت مطلقه دیگر حافظ اشکال قدیمی مالکیت مبتنی بر بهره‌کشی غیرمتمرکز سینیوری نبود، بلکه از نمونه تغییر شکل‌یافته‌ای از آن‌ان حمایت میکرد. در حین دفاع از منافع طبقه‌ی اشراف زمیندار حقوق دهقانان را نیز به رسمیت میشناخت، و همون حایلی بین لردها و دهقانان عمل میکرد، چون فشار بر دهقانان موجب کاهش مالیات میشد، که یکی از منابع اصلی درآمد دولت بود. آن‌انن آن حمایت می‌کرد. در حین دفاع از منافع طبقه‌ی اشراف زمین‌دار حقوق دهقانان را نیز به رسمیت می‌شناخت، و هم‌چون حایلی بین لردها و دهقانان عمل می‌کرد، چون فشار بر دهقانان موجب کاهش مالیات می‌شد که یکی از منابع اصلی درآمد دولت بود. این روند طی جنگ‌های صدساله (۱۴۵۳-۱۳۳۷)، جنگ‌های سی ساله (۱۶۴۸-۱۶۱۸) و فروند (۱۶۵۳-۱۶۴۸) شتاب بیش‌تر گرفت.

نتیجه‌گیری

روند تمرکز دولت در انگلیس به جدایی گسترده‌ی سیاسی از اقتصادی (در یک سو دولت کاملاً سیاسی و در سوی دیگر لردها با مالکیت مطلق و غیرمشروط بر زمین)، در حالی که در فرانسه دولت کماکان تخته‌بند حقوق سنتی باقی‌مانده (دولت استوار بر منصب و مالیات بر زمین، و لردها با مالکیت مشروط بر زمین‌های نسبتاً کوچک در برابر دهقانانی که از حقوق تثبیت شده برخوردار بودند) در انگلیس رابطه مالکان بزرگ با دهقانان اجاره‌دار می‌توانست بر بنیاد بازار تنظیم و صرفاً به یک رابطه‌ی اقتصادی تبدیل شود. بین اجاره‌داران بر سر اجاره‌ی زمین رقابت وجود داشت و مالکان به آسانی با کسانی که اجاره‌ی بیش‌تری پرداخت می‌کردند، قرارداد جدید بسته و قرارداد پیشین را لغو می‌کردند. این پدیده موجب رقابت در بازار می‌شد. برخی از دهقانان اجاره‌دار از کار مزدی استفاده می‌کردند. وابستگی به بازار به امری عادی بدل شده بود. بازار، بازار سرمایه‌داری بود و مراجعه به آن امری اجباری. مالک زمین، دهقان اجاره‌دار کارگر مزدور و کارمندان دولتی همگی برای تامین مایحتاج خود مجبور بودند به بازار مراجعه کنند، و هم‌چنین آن‌ها که محصولی تولید می‌کردند برای فروش آن چاره‌ای جز بردن آن به بازار نداشتند. (برخلاف نظر

اقتصاددانان کلاسیک، نوکلاسیک و نهادگرایانی هم‌چون پولانی که بازار را به‌مثابه‌ی فرصت می‌نگرند، نه اجبار). به باور برنر فرآیند وابستگی اجباری به بازار پیش از روند جدایی توده‌وار دهقانان از زمین رخ می‌دهد.

	دولت	مالکیت	دهقانان
فرانسه	متمرکز (منصب- مالیات)	مالک-صاحب منصب	اقتصاد دهقانی معیشتی
انگلیس	تمرکز سیاسی بیشتر	مالکیت مطلق زمین‌های بزرگ	اجاره‌داری بر اساس بازار

بحث برنر در بوته‌ی نقد

چنانکه پیش‌تر اشاره رفت، انتشار مقاله‌ی «ساختار طبقات در مناسبات ارضی و رشد اقتصادی در اروپای پیش‌صنعتی» برنر در مجله‌ی گذشته و حال (Past and Present) در سال ۱۹۵۶، سرآغاز موج دوم بحث‌هایی درباره‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری و نقدهایی به نظرات او شد، که در صفحات همان نشریه به چاپ رسید. عمده‌ترین این بحث‌ها از سوی نظریه‌پردازان جمعیت‌نگار مانند پوستان و لادوری، گی بوآ مارکسیست ساختارگرای فرانسوی و محققان دیگر تاریخ قرون وسطی، پاتریشیا کروت و دیوید پارکر ارائه شد. اکنون نگاهی می‌افکنیم به چکیده‌ی این بحث‌ها:

الف- پوستان و هچر

ایرادهای پوستان و هچر به برنر را می‌توان به شکل زیر خلاصه کرد:^(۹)

۱- برنر ادعا می‌کند، در حالی که کاهش جمعیت در اروپای غربی به زوال سرواژ انجامید، در اروپای شرقی برعکس کاهش جمعیت در همان زمان موجب تشدید سرواژ شد. او توجه ندارد که انگیزه‌ی اشراف زمین‌دار در شدت بخشیدن به سرواژ در اروپای شرقی، نه به علت کاهش مطلق جمعیت (کاهش جمعیت از قرن سیزدهم و

چهاردهم آغاز و در قرن شانزدهم و هفدهم متوقف شد)، بلکه به دلیل گسترش بازار جهانی غله بین قرن پانزدهم تا هیجدهم بود.

پاسخ برنر:

برخلاف نظر **پوستان** و **هچر**، در بین مورخین اتفاق نظر وجود دارد، که در نیمه دوم قرن پانزدهم لردها در اروپای شرقی، علی‌رغم کاهش جمعیت موفق شدند دهقانان را تحت کنترل بیش‌تر قرار دهند و عوارض بیش‌تری را بر آنان وضع کنند. شدت بخشیدن به سرواژ مدت‌ها پیش از افزایش دوباره‌ی جمعیت و در اواسط قرن شانزدهم رخ داد، به‌عنوان نمونه در سام‌لند (Samland) جمعیت در سال ۱۵۲۵ تقریباً یک سوم کم‌تر از میزان آن در سال ۱۴۰۰ بود، ولی تهاجم سنیورها برای محدود کردن حقوق دهقانان آغاز شده بود. در مورد گسترش بازار جهانی غله نیز به دشواری می‌توان استدلال آن‌ها را پذیرفت، چون بازار جهانی غله در اروپای غربی نیز به همان شدت اروپای شرقی تأثیرگذار بود.

۲- کاهش بارآوری در جامعه‌ی فتودالی در اثر ناکافی بودن سرمایه‌گذاری اشراف زمین‌دار در فن‌آوری‌های سرمایه‌بر و رکود فناوری بود، نه ساختار و علل طبقاتی.

پاسخ برنر:

پوستان و **هچر** فقدان نوآوری‌های فنی را به عرضه‌ی ناکافی امکانات فناوری جدید نسبت می‌دهند، اما در این صورت اظهارنظر دیگر آن‌ها در مورد ناکافی بودن سرمایه‌گذاری بی‌معنا می‌شود، چون در این صورت، لردها حتی با سرمایه‌گذاری اندک می‌توانستند تولید را در بالاترین سطح ممکن حفظ کنند. **ج. ز. تیتو** (J.Z.Titow) بر این باور است که سرمایه‌گذاری لردها نسبت به کل درآمد آن‌ها مقدار کمی را تشکیل می‌داد، اما برای سطح پایین فناوری موجود کافی بود. **النور سرله** (Eleanor Searle) به خوبی نشان داده است که اروپای قرون وسطی با سرمایه‌گذاری نسبتاً وسیع می‌توانست به فن‌آوری‌هایی دست یابد، که بارآوری کشاورزی را به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش دهند. برخی از این فن‌آوری‌ها عناصر تشکیل‌دهنده‌ی انقلاب کشاورزی در آغاز دوران مدرن به‌شمار می‌رفتند، و تعدادی از

آن‌ها حداقل در پاره‌ای موارد در قرون سیزده و چهارده حتی در انگلستان مورد بهره‌برداری قرار گرفتند. پس در واقع، مشکل اصلی ناتوانی اقتصاد و ساختار طبقاتی فئودالی در بهره‌برداری از امکانات موجود بود.

در شرایطی مانند انگلستان در اوایل قرن سیزده، که لردها می‌توانستند بر دهقانان وابسته کنترل فراقصدی مستقیم و قابل ملاحظه‌ای داشته باشند، طبیعی بود که آن‌ها به جای سرمایه‌گذاری و بهره‌برداری از فن‌آوری‌های جدید به تشدید بهره‌کشی از دهقانان وابسته روی بیاورند. چون انطباق کار اجباری سرفها با شیوه‌های تولیدی که به مهارت بالا و استفاده‌ی دقیق از فن‌آوری‌های جدید نیاز داشت (با هزینه‌های نظارتی گزافی را می‌طلبید) وظیفه‌ی خطیری محسوب می‌شد. **پوستان** و **هچر** هر دو می‌پذیرند که لردهای فئودال تمایل قوی به خرید زمین دارند و علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری در فن‌آوری‌های جدید از خود نشان نمی‌دهند.

۳- نمی‌توان ساختار طبقاتی فئودالیسم و استثمار دهقانان وابسته را به‌تنهایی به‌عنوان دلیل بحران قرن چهاردهم معرفی کرد. در مناطقی از انگلستان که مالکیت دهقانان آزاد (Freeholders) بر زمین رواج داشت، بحران به‌همان شدت محسوس بود. آزادی فروش زمین و تقسیم زمین بین فرزندان همواره زمین‌ها را به قطعات کوچک‌تری تقسیم می‌کرد، که دیگر کفاف معیشت خانوار دهقانی را نمی‌داد. این عوامل همراه با افزایش جمعیت، لینکلن شایر (Lincolnshire) را به‌عنوان یکی از پرجمعیت‌ترین مناطق انگلستان به یکی از کانون‌های بحران قرن چهارم تبدیل کرده بود. هم‌چنین تلاش دهقانان برای آزادی و از بین رفتن سرواژ در برخی نقاط فرانسه نظیر نرماندی و منطقه‌ی پاریس در قرن سیزدهم نیز نتوانست مانع بروز بحران افزایش جمعیت در قرن چهاردهم شود.

پاسخ بر نر:

مناطق آزادتر، که قدرت لردها در آن‌جا ضعیف‌تر شده بود، برای تحمل جمعیت اضافی ظرفیت به مراتب بیشتری داشت. بررسی‌های اخیر در مورد قرن سیزدهم نشان می‌دهد که تراکم جمعیت در نرماندی فرانسه نسبت به هر منطقه‌ی دیگری در انگلستان (که نیروی لردها در آن قوی بود) بیش‌تر بوده است. یک دهقان وابسته در

مناطقى که لردها از قدرت کافى برخوردار بودند به طور معمول ۵۰٪ از محصول خود را به شکل اجاره و عوارض دیگر به لرد مى‌پرداخت. ح. ا هالام (H.E.Hallam) نشان مى‌دهد که در مناطق آزادتر که لردها قدرت کم‌تری داشتند، کشاورزی پیشرفته‌تر و جمعیت نیز بیش‌تر بود. به سخن دیگر، در نقاطی که لردها ضعیف‌تر بودند، دهقانان به علت پایین بودن اجاره و عوارض دیگر، امکانات مصرفی بیش‌تری در اختیار داشتند. تولید به ازای هر ایکر بیش‌تر بود و دهقانان مى‌توانستند مازاد بیش‌تری را برای بهبود شرایط کشت مصرف کنند، و منطقه به‌طور کلی مى‌توانست جمعیت بیش‌تری را ارتزاق کند. در واقع، تراکم بیش‌تر جمعیت در فرانسه نسبت به انگلستان نتیجه‌ی قدرت کم‌تر لردهای فرانسوی بود.

ب- امانوئل لوروآ لادوری^(۱۰)

مهم‌ترین انتقادهای لادوری شامل موارد زیر است:

۱- برخلاف آنچه که برنر مى‌گوید، مدل جمعیت‌نگارانه ساختار طبقاتی را نادیده نمی‌گیرد و با تأکید بر نقش مشخص گروه‌های اجتماعی (مالکان زمین، دهقانان، کارگران کشاورزی و غیره) در مقابل مقولات مجرد اقتصادی (سود بنگاه، اجاره‌ی زمین، مزد)، این عامل را در نظرات خود ادغام مى‌کند.

پاسخ برنر:

به نظر من مدل‌های تجاری‌شدن و جمعیت‌نگارانه که تاکنون در کانون تفسیرهای مسلط از تحولات درازمدت اقتصادی در اروپای پیشاصنعتی قرار داشتند، در صورتی مى‌توانند در توزیع درآمد و رشد نیروهای مولده اهمیت اقتصادی کسب کنند که در پیوند با نظام‌های تکامل‌یافته‌ی روابط اجتماعی مالکیت و توازن قوای طبقاتی به تحلیل تحولات اجتماعی بپردازند. گرایش‌های مشابه تجاری یا جمعیتی تحت ساختارهای مختلف مالکیت و قدرت، فرصت و خطرهایی به وجود مى‌آورند، که به نتایجی کاملاً متفاوت برای کل اقتصاد مى‌انجامد.

۲- برنر در سخن گفتن از «اخذ مازاد، یا طبقات حاکم» به سادگی مسایل مربوط به قدرت (سیاست) را با مازاد اقتصادی (اقتصاد) یکی می‌کند.

پاسخ برنر:

یک نکته‌ی اساسی در دیدگاه من «ترکیب» عامل «اقتصادی» و عامل «سیاسی» هم‌چون یک وجه تمایز و سازنده در ساختار طبقاتی و نظام تولید فنودالی است، چون شرایط «اقتصادی» برای مازاد تولید طبقه حاکم (درآمدی که این طبقه برای انجام فعالیت‌های مربوط به شیوه‌ی زندگی خود به آن نیاز دارد، از جمله تحت سلطه قرار دادن دهقانان) به نظام اخذ کار مازاد از مولد مستقیم وابسته است، و اجبار فراقاقتصادی («سیاسی») را مشخص می‌کند. به عبارتی، اشکال مختلف تحول نظام اخذ مازاد به کمک اجبار فراقاقتصادی در پیوند و تقابل با تحول نیروهای مولده از طرف دهقانانی که تصاحب وسایل معیشت (زمین، ابزار کار، و غیره) خود را در اختیار دارند، مناسبات اصلی در تکامل اقتصاد فنودالی اروپا را تشکیل می‌دهد.

۳- مدل نومالتوسی یا نوریکاردویی در سال ۱۹۵۸ از سوی هاباکوک (Habakkuk) طرح شد و بعد از آن پوستان و من در تحلیل تاریخ قرون وسطی از آن بهره گرفتیم. این مدل در واقع یک نظام هم ایستا (Homoeostatic system) محسوب می‌شود که از سازوکاری درونی برای حفظ و تنظیم تعادل درونی خود برخوردار است. و از طریق نوسان‌های درازمدت عواملی مانند جمعیت، تولید، اجاره‌ی زمین، قیمت محصولات کشاورزی و صنعتی و مزدهای واقعی تعادل خود را حفظ می‌کند، عواملی که با یکدیگر روابط متقابلی دارند.

پاسخ برنر:

در واقع، از نیمه‌ی قرن چهاردهم در سراسر اروپا کاهش جمعیت به‌تنهایی نمی‌توانست احیای دوباره‌ی شرایط اقتصادی را برقرار کند. در اثر کاهش درآمدها و تعداد کم‌تر دهقانانی که می‌توانستند اجاره را پرداخت کنند، لردها به افزایش عوارض و جنگ و رقابت درونی روی آورده بودند، که به نوبه‌ی خود به تضعیف بیش‌تر قدرت تولیدی دهقانان و کاهش بیش‌تر جمعیت منجر می‌شد. در نتیجه، شرایط به نقطه‌ی توازن مالتوسی باز نمی‌گشت و یک مارپیچ نزولی در جهت تداوم اوضاع بحرانی شکل

می‌گرفت. حداقل در برخی از نقاط، حتی مدت‌ها بعد از آن که سرانجام شرایط اقتصادی تثبیت شد، جمعیت همچنان در سطح نازلی قرار داشت. این ناتوانی درازمدت در برقراری تعادل در اواخر قرون وسطی به چرخه‌های بزرگ کشاورزی (به قول لوروا لادوری) حاشیه‌های چشم‌گیری می‌بخشید، که ظاهراً از قدرت توضیحی مدل مالتوسی فراتر می‌رود.

۴- برنر تصور می‌کند که «مدرنیته» صرفاً با منکوب شدن و سلب مالکیت از دهقانان از سوی لردها ظهور می‌کند، که خود به عاملان پیروزی سرمایه‌داری بدل می‌شوند. اما این یکی از راه‌های ممکن «مدرنیزاسیون» است. او به‌طور کامل توانایی چشم‌گیر اقتصاد خانوار دهقانی را نادیده می‌گیرد، آن‌گونه که چایانوف (Chayanov, Alexander w) و دیگران توصیف کرده‌اند. دست‌آورد آن‌ها به خصوص در هلند و بلژیک در تامین نیازهای یک جمعیت کارگری که در اثر صنعت سرمایه‌داری به وجود آمده بودف موثر بود. این نقش را می‌توان در نقاط دیگر مانند شمال و حتی جنوب فرانسه، شمال ایتالیا، ژاپن و کاتالونیا نیز مشاهده کرد.

پاسخ برنر:

در دهه‌ی اول یا دوم قرن شانزدهم در فرانسه همراه با رشد جمعیت، دهقانان که قطعه زمین‌شان همواره کوچک‌تر می‌شد، مجبور می‌شدند بخش بیشتری از زمین خود را به تولید نیازهای بلاواسطه‌ی خانوار اختصاص دهند و به همین دلیل تولید محصولات تجاری نظیر کنف و کتان و غیره و محصولات حیوانی کم‌تر و کم‌تر می‌شد. در دهه‌ی ۱۵۴۰، دهقانان غله‌ی کم‌تری برای فروش به بازار می‌فرستادند، هرچند که قیمت غلات به‌طور شتابان در حال افزایش بود. به‌طور کلی از قرن شانزدهم تا اواخر قرن هفدهم، نشانی از نوآوری و پیشرفت در کشاورزی دهقانی دیده نمی‌شد. فناوری تولید در سراسر فرانسه راکد بود.

در مورد هلند نباید فراموش کرد که ساختار کشاورزی در آن‌جا از آغاز دوره‌ی مدرن، با الگوی نمونه‌وار دهقان فنوودالی در اروپای غربی متفاوت بود. در آن‌جا هرگز طبقه‌ی زمین‌دار قدرت‌مندی وجود نداشت که بتوانند از طریق اجبار فرااقتصادی

مازاد تولید را اخذ کند. در سال ۱۵۰۰ طبقه زمین‌دار صرفاً اجاره‌ی زمین را دریافت می‌کرد. خانوار دهقانی به شکل رایج با تصاحب و دست‌رسی مستقیم (بدون وساطت بازار) به وسایل معیشت نیز وجود نداشت. کشاورزی بر بنیاد تولید کوچک لبنیات و دام استوار بود، در نتیجه دهقانان از ابتدا محبور بودند محصولاتی برای فروش در بازار تولید کنند و غلات مورد نیاز خود را نیز از بازار خریداری کنند. به همین دلیل، در کشاورزی هلند الگوی مالتوسی جمعیت به شکل افزایش جمعیت، تقسیم زمین‌ها، کاهش بارآوری و بحران دیده نمی‌شد. در عوض تحت فشار بازار شهری، ما شاهد یک فرآیند رشد اقتصادی بر پایه‌ی رقابت و تمایز طبقاتی هستیم: تولید اختصاصی برای بازار به جایگزینی مزرعه‌داران بزرگ به جای اجاره‌داران کوچک می‌انجامد، که بر اساس سرمایه‌گذاری، نوآوری فنی و استفاده از کار مزدی عمل می‌کنند.

در مورد نمونه‌ی بلژیک باید یادآوری کرد، که اشراف مالک زمین در جریان بحران کاهش جمعیت در اواخر قرون وسطی توانستند اجاره سنتی را به اجاره‌ی تجاری تبدیل کنند. به نحوی که در اوایل دوران مدرن، کشاورزی بلژیک یا از اجاره‌ی تجاری زمین‌های کوچک تشکیل شده بود و یا زمین‌داران کوچک مستقل. در هر دو مورد، زمین‌ها به قدری کوچک بودند که کفاف معیشت خانوار دهقانی را نمی‌دادند و آن‌ها مجبور بودند برای بقای خود برای بازار تولید کنند، ورود غله از آلمان شرقی و لهستان این کار را ممکن می‌کرد. هم‌چنین مراکز صنعتی بلژیک که در کنار شبکه‌ی گسترده‌ای از شهرها قرار داشتند و بازار آماده و قابل اعتمادی را برای دهقانان فراهم می‌کردند.

ج. گی‌بوا (۱۱)

گی‌بوا مارکسیست ساختارگرا، علی‌رغم موافقت با برنر در مورد انتقاد به مدل جمعیت‌گرا و نقش تعیین‌کننده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، نظرات برنر را در موارد دیگری به نقد می‌کشد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

۱- مارکسیسم برنر یک «مارکسیسم سیاسی» است که در واکنش به گرایش‌های اقتصادگرا در تاریخ‌نگاری به وجود آمده است. او بیش از حد بر نقش

مبارزه‌ی طبقاتی تأکید می‌کند، و چون در این راه سایر شرایط عینی و به ویژه تحول شیوه‌ی تولید معین را نادیده می‌گیرد، به «اراده‌گرایی» در می‌غلطد.

پاسخ برنر:

گی بوا با بی‌توجهی به پیوند میان «سیاست» و «اقتصاد» به‌عنوان یکی از مشخصات نظام تولیدی فئودالی مرا به تأکید بیش از حد بر سیاست و مبارزه‌ی طبقاتی متهم می‌کند. اما به همین دلیل تحلیل خود او از مراحل تناوبی رشد بحران در اقتصاد اروپای قرون وسطی نارساست.

۲- یکی از ویژگی‌های شیوه‌ی تولید فئودالی، گرایش نرخ عوارض فئودالی به کاهش است، که در نتیجه تضاد بین مالکیت زمین در ابعاد وسیع و تولید دهقانی در ابعاد خرد رخ می‌دهد. طبقه‌ی حاکم فئودالی در مرحله رشد اقتصادی در قرن دوازدهم و سیزدهم نسبت به طبقه‌ی دهقان همواره نسبت کاهش‌یابنده‌ای از کل بازده کشاورزی را دریافت می‌کرد. چون اجاره زمین به شکل موروثی مقداری ثابت داشت (Tenure chassee)، در حالی که افزایش جمعیت موجب افزایش نسبی قیمت مواد غذایی، اجاره‌ی زمین و قیمت زمین می‌شد. برای مدتی افزایش جمعیت و گشایش زمین‌های جدید و اجاره‌ی حاصل از آن برای اشرافیت مالک زمین درآمدهای کافی ایجاد می‌کرد، که می‌توانست کاهش نرخ اجاره را جبران کند. اما دیر یا زود با رشد مداوم جمعیت، امکان گشایش زمین‌های جدید از بین می‌رود، بازدهی دهقانان کاهش می‌یابد و در نتیجه، قیمت‌ها رو به افزایش می‌رود. بنابراین، در مرحله‌ای معین دیگر گشایش زمین‌های جدید نمی‌تواند کاهش نرخ اجاره را جبران کند و مقدار مطلق اجاره نیز رو به نزول می‌گذارد که سرانجام به بحران نظام فئودالی می‌انجامد.

پاسخ برنر:

باید از **گی بوا** پرسید که چرا چنین مناسباتی تا آن جا که به درآمد دهقانان در درازمدت مربوط می‌شود ضرورتاً باید به نفع آنان باشد و چرا لردها با توجه به تصاحب دهقانان بر زمین نمی‌توانند عوارض متعدد فئودالی (تالاژ، پرداخت پولی، بیگاری و غیره) را به شکل قهری افزایش دهند، **گی بوا** این ضعف ساختاری و درازمدت در اخذ

اجباری مازاد را توضیح نمی‌دهد. این دشواری با اشاره‌ای **گی‌بوا** به یک گرایش دیگر در فنئودالیسم یعنی **انباشت بیش‌تر زمین** از سوی لردها به عنوان علامت مشخص مرحله‌ی رشد اقتصاد فنئودالی وضع بدتری پیدا می‌کند. چرا لردها نمی‌توانند زمین‌های خود را به اندازه‌ی کافی گسترش دهند تا گرایش نرخ عوارض فنئودالی به کاهش را جبران کند؟ ناکافی بودن توضیح **گی‌بوا** هنگامی روشن می‌شود که او اشاره می‌کند اگر لردها قادر بودند عوارض فنئودالی بیش‌تری وضع کنند، یا زمین‌های احیا شده‌ی بیش‌تری را در اختیار بگیرند و یا اجاره پولی را به اجاره‌ی جنسی تبدیل کنند گرایش نرخ عوارض فنئودالی به کاهش خنثی می‌شد. در واقع **گی‌بوا** خود نمونه‌هایی از این موارد را در قرن سیزدهم در فرانسه ارائه می‌کند. این پرسش‌ها بار دیگر اهمیت مساله توزیع مالکیت و قدرت طبقاتی و عوامل تعیین‌کننده‌ی آن‌ها را تایید می‌کند.

۳- در توضیح حرکت اروپای غربی در راستای سرمایه‌داری کشاورزی و اختلاف بین فرانسه و انگلیس در این حرکت، برنر بر دو عامل تکیه می‌کند: یک- عامل اجتماعی- قدرت و مبارزه طولانی جماعت‌های دهقانی در اروپای قاره‌ای. دو- عامل سیاسی: رابطه‌ی بین قدرت دهقانان و شکل‌گیری و تحول دولت مطلقه در فرانسه. او در بررسی‌های خود به جای مطالعه‌ی مستقیم شواهد تاریخی به تعمیم‌های نظری روی می‌آورد. این علامت مشخصه‌ی یک نظام فکری بسته است که در آن ایدئولوژی بر عقلانیت عملی چیرگی دارد.

پاسخ برنر:

به نظر من برای توضیح اختلاف بین فرانسه و انگلیس در حرکت به سوی سرمایه‌داری کشاورزی باید بیش‌تر به درجه‌ی تکامل شیوه‌ی تولید فنئودالی در این دو کشور توجه کرد تا عوامل اجتماعی و سیاسی، که برنر بر آن‌ها تأکید می‌کند. در پایان قرن سیزدهم، فنئودالیسم در شمال فرانسه به پیشرفته‌ترین و ناب‌ترین شکل خود رسیده بود: از لحاظ تراکم جمعیت، حجم تولیدات کشاورزی و جایگاهش در مبادلات بین‌المللی و همانند یک اقتصاد مسلط بر تمامی اروپای غربی تأثیر می‌گذاشت. تولید خرد خود را در برابر زمین‌های سینوری به شکل مقاومت‌ناپذیری مستقر کرده بود. کار اجباری رو به زوال می‌رفت و یا به کلی ناپدید شده بود و

عوارض فنودالی گرایشی رو به کاهش داشت. در همان زمان فنودالیسم در انگلستان از این جهات عقب‌مانده‌تر بود و تا حدی وارداتی و دیرتر استقرار یافته بود.

همان‌گونه که پیش‌تر نیز اشاره شد برای بررسی حرکت در راستای سرمایه‌داری کشاورزی از منظر شیوه تولید فنودالی باید نکات زیر را مورد توجه قرار داد:

الف- گرایش عوارض فنودالی به کاهش- در اثر کاهش درآمدهای اشراف زمین‌دار به ویژه در دوره بحران، این طبقه نمی‌توانست پایه‌ی اقتصادی هژمونی خود را حفظ کند. این امر به افزایش قدرت دهقانان متوسط از یک‌سو و شکل‌گیری دولت مطلقه از سوی دیگر انجامید که افزون بر عوارض مستقیم سینوری، سازمان‌دهی متمرکز اخذ عوارض دولتی را به نفع طبقه‌ی حاکم سازماندهی می‌کرد.

ب- شیوه‌ی تولید فنودالی دارای پویایی درازمدتی بود به شکل دوره‌های تناوبی رشد و رکود مانند قرن ۱۲ تا ۱۳ و قرن ۱۶ تا ۱۸. و در دوره‌ی رشد حرکتی در جهت انباشت زمین‌های بیش‌تر در دست اشراف زمین‌دار مشاهده می‌شد که شرایط را برای شکل‌گیری روابط تولیدی نوین آماده می‌کرد.

۴- در نیمه‌ی قرن شانزدهم در اروپای غربی یک جهش ناگهانی به سوی سرمایه‌داری کشاورزی قابل مشاهده بود. در این دوره اشراف زمین‌دار که قرن‌ها تلاش می‌کردند دهقانان را به زمین وابسته کنند، تصمیم گرفتند زمین‌های خود را به زیان زمین‌های دهقانی گسترش دهند و به استخدام کار مزدی روی آورند.

پاسخ برنر:

هر چند مدل بوا برای توضیح روابط فنودالی در فرانسه مناسب است، اما به نظر می‌رسد که با شواهد کاملاً متفاوت انگلیس در همان دوره در تضاد باشد. **نخست** - در اواخر قرن سیزدهم یک سوم زمین‌های زیرکشت در انگلستان از سوی دهقانان وابسته کشت می‌شد و آن‌ها مجبور به پرداخت انواع عوارض خودسرانه بودند. اما برعکس، در فرانسه در اواسط قرن سیزدهم پنج ششم تا نه دهم زمین‌های زیرکشت تحت نوعی اجاره به نام سانس (Cens) قرار داشت، که مقدار اندکی بود (تقریباً معادل اجاره‌ی دهقانان آزاد در انگلستان **دوم** - طبق برآورد **پوستان**، در انگلستان

لردها پنجاه درصد از تولیدات دهقانان وابسته را به عنوان اجاره دریافت می‌کردند، در حالی که به نظر **گی‌بوا**، در فرانسه اجاره‌ی دهقانان وابسته فقط نه تا ده درصد از بازده آن‌ها را تشکیل می‌داد. در انگلیس، زمین‌های متعلق به لردها یک سوم از زمین‌های قابل کشت را دربرمی‌گرفت، شاید سه برابر آنچه که در شمال فرانسه وجود داشت. **سوم** - در اواخر قرن سیزدهم در انگلستان، بیگاری دهقتانان وابسته بسیار رایج بود. **دوبی** توضیح می‌دهد که وضع انگلستان از حیث بیگاری در قرن سیزده مشابه وضعی بود که در اروپای قاره‌ای در قرن نهم داشت.

پاسخ **گی‌بوا** به این تفاوت چشم‌گیر تعجب‌برانگیز است. به نظر او، انگلستان قرن سیزدهم، با زمین‌های وسیع لردی، عوارض خودسرانه و انجام بیگاری از سوی دهقانان وابسته در مقایسه با فرانسه عقب‌ماندگی آشکاری را نشان می‌داد. در واقع انگلستان همان راهی را می‌رفت که فرانسه پیش‌تر پیموده بود، یعنی عوارض فئودالی رو به کاهش و زمین‌های لردی کوچک‌تر. اما فرآیندهای درازمدت در انگلستان قرون وسطی برخلاف نظر **گی‌بوا** تحول می‌یافت؛ از اواخر قرن دوازدهم و به‌ویژه قرن سیزدهم، علی‌رغم تداوم افزایش جمعیت، لردها موفق شدند حق خود را به اخذ عوارض بیش‌تر از دهقانان به کرسی بنشانند. مرز بین دهقانان آزاد و وابسته از نظر حقوقی مشخص‌تر شد و بخش اعظم آن‌ها به دهقانان غیرآزاد تبدیل شدند و می‌بایست عوارض بیش‌تری بپردازند. افزون بر این، در سراسر قرن سیزدهم، لردها به زمین‌های متعلق به خود از طریق تبدیل زمین‌های جنگلی به زمین‌های قابل کشت و مصادره زمین‌هایی که در اجاره‌ی دهقانان وابسته قرار داشت، وسعت بخشیدند و این تغییرات در انگلستان همگی بر خلاف نظر **گی‌بوا** به وقوع پیوست.

د- پاتریشیا کروت و دیوید پارکر (۱۲)

جدی‌ترین انتقادهای **کروت** و **پارکر** عبارتند از:

۱- برنر در مورد مصونیت مالکیت دهقانان فرانسوی اغراق می‌کند، در حالی که به حق تصاحب سنتی دهقانان انگلیسی کم بها می‌دهد.

پاسخ برنر:

نخست، باید به خاطر داشت که در پایان قرن سیزدهم اشراف زمین‌دار انگلیس نسبت به هم‌تایان فرانسوی خود درصد بیش‌تری از زمین‌های قابل کشت را در اختیار و اداره‌ی خود داشتند؛ تقریباً یک سوم در مقایسه با یک هشتم یا یک نهم (در فرانسه). **دوم**، یک سوم دیگر از زمین‌های قابل کشت در انگلیس در اجاره دهقانان وابسته بود و تابع عوارض خودسرانه لردها. این دهقانان وابسته و غیرآزاد حق مراجعه به دادگاه‌های سلطنتی را نداشتند. برعکس در فرانسه (حداقل در شمال آن) ۹۰-۸۵ درصد زمین‌های کشاورزی تحت نوعی اجاره به نام سانس قرار داشت، که از عوارض خودسرانه مصون بود. در دوره‌هایی که جمعیت کاهش پیدا می‌کرد، اختلاف در روابط طبقاتی بین دو کشور بیش‌تر می‌شد.

۲- در اواخر قرن هفدهم، استفاده از کار مزدی در مزرعه‌داران بزرگ اجاره‌ای در برخی از نقاط فرانسه رایج بود، اما با پیش‌رفتی در تولید همراه نبود.

پاسخ برنر:

برای درک یک نظام مالکیت اجتماعی نباید صرفاً یک واحد تولیدی منفرد، بلکه جایگاه آن در کل نظام اقتصادی را در نظر گرفت. در این مورد، لازم است که واحدهای منفرد بزرگ را در ارتباط متقابل با سایر واحدهای کشاورزی و صنعتی مورد بررسی قرار داد. در واقع در فرانسه قرن هفدهم، مزارع بزرگ اجاره‌ای به شکلی کاملاً متفاوت از واحدهای مشابه انگلیسی عمل می‌کردند. نه تنها از این نظر که محصول یک روند تاریخی کاملاً مختلف بودند، بلکه هم‌چنین به این دلیل که در یک نظام مالکیتی متفاوت قرار داشتند که در آن مالکیت دهقانی دارای سلطه بود. این مزارع بزرگ به وسیله‌ی توده‌ی وسیعی از دهقانان کم زمین احاطه شده بود. ضعف بارآوری کشاورزی محصور در نظامی اساساً متکی بر دهقانان کوچک، بازار داخلی و بخش صنعتی را در فرانسه محدود می‌کرد و برای اشتغال راهی به جز کشاورزی باز نمی‌گذاشت. سطح اجاره نیز به علت تقاضای دهقانان برای زمین به منظور تامین معاش محدود باقی می‌ماند.

کریس هارمن (Chris Harman) در سال ۱۹۸۹ انتقادهای مهمی علیه نظرات برنر مطرح کرد، که به طور عمده در دور سوم مورد بحث و بررسی قرار گرفتند. به همین دلیل معرفی و تشریح آن را به دور سوم بحث گذار موکول می‌کنیم.

پی‌نوئیس‌ها

1. Aston, T.H. and C.H.E. Philpin, eds, 1985. The Brenner Debate, p 10-36.

این اثر به همت حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده و از سوی نشر ثالث منتشر شده است.

۲- همان منبع، ص ۲۶-۲۵

۳- در توضیح نظرات برنر به طور عمده از مقاله زیر بهره گرفته شده است:

‘Property and Progress: Where Adam Smith went wrong,’ in Chris Wickham (ed.) *Marxist History-writing for the Twenty First Century*. Oxford: Oxford University Press.

۴- کاپیتال، کارل مارکس، جلد سوم، فصل هفتم.

Wood, Ellen Meiksins, 2002. *The Origin of Capitalism: A Longer View*, p 95. London: Verso.5

این اثر نیز به همت حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده و از سوی نشر ثالث منتشر شده است.

و منبع شماره یک ص ۳۲۳، منبع شماره ۳، ص ۹۵

۶- [بریتانیا در برابر فرانسه: چند راه ویژه؟](#)، الن میک‌سینز، نقد اقتصاد سیاسی

7. Brenner, Robert P., 2001. ‘The Low Countries in the Transition to Capitalism’. *Journal of Agrarian Change*, 1 (2): 169–241.

CHARLES POST, Comments on the Brenner–Wood Exchange on the Low Countries,

Journal of Agrarian Change, Vol. 2 No. 1, January 2002, pp. 88–95.

۸- منبع شماره ۶ و منبع شماره ۱،

۹- منبع شماره ۱، ص ۷۰-۶۴

- ۱۰- منبع شماره ۱، ص ۱۰۶-۱۰۱
- ۱۱- منبع شماره ۱، ص ۱۱۸-۱۰۷
- ۱۲- منبع شماره ۱، ص ۹۰-۷۹.

حادثه‌دیدگان و فوت‌شدگانِ ناشی از کار در ایران

محمد مالجو



به مناسبت اول ماه مه، یازدهم اردیبهشت، روز جهانی کارگر



صاحبان کسب‌وکار در جامعه‌ی بخش‌های خصوصی و دولتی و شبه‌دولتی طی سال‌های اخیر، در شرایطی که امکانات تصاحب به‌مدد سلب‌مالکیت از راه تعدی اقتصادی رو به کاهش گذاشته است، بیش‌ازپیش با تب‌وتاب فراوان درصدد تشدید نرخ استثمار اقتصادی نیروهای کار در محل کار برآمده‌اند. اما گرایش‌شان به تشدید نرخ استثمار اقتصادی در وضعیتی تقویت شده است که، در بحبوحه‌ی مخاطره‌های سیاسی تشدید بحران اختلال در بازتولید اجتماعی نیروی کار، ظرفیت‌های تاریخی برای افزایش نرخ استخراج ارزش اضافی مطلق در نظام سرمایه‌دارانه‌ی ایران رو به کاهش گذاشته است، آن‌هم در اثر کساد اقتصادی و تحریم‌های بین‌المللی و سایر عواملی که اقتصاد ایران را در چنبره‌ی نوعی رکود بی‌انتهای دام انداخته‌اند. ازاین‌رو در چند سال گذشته با امواج جدیدی از دگرگونی‌ها برای استخراج فزاینده‌تر ارزش اضافی نسبی در اقتصاد ایران مواجه بوده‌ایم. یکی از مصداق‌های چنین امواج جدیدی عبارت است از کاهش چشمگیر در ایمنی محل کار که به احتمال قوی از کاهش هزینه‌هایی که انواع کارفرمایان باید برای ایمن‌سازی محل کار متقبل شوند سرچشمه می‌گیرد، آن‌هم به قیمت افزایش چشمگیر در نرخ وقوع سوانح شغلی در حین کار. در مقاله‌ی حاضر دو هدف را دنبال می‌کنم. ابتدا همین ادعا را در آینه‌ی آمار رسمی کشور درباره‌ی افزایش نرخ‌های حادثه‌دیدگی و فوت‌شدگی در محل کار مستند می‌کنم و سپس استدلال خواهم کرد که مطالبه‌ی ارتقای ایمنی محل کار گرچه از منظر اصولی در زمره‌ی اصلی‌ترین اولویت‌های نیروهای کار جای دارد اما از منظر سیاسی باید فرع بر چهار مطالبه‌ی کلیدی دیگری باشد که در جای خود برمی‌شمرم.

منبع داده‌های آماری

مجموعه‌ی نظام آماری در ایران از حیث دربرگیری داده‌های مرتبط با سوانح ناشی از کار هرگز غنی نبوده است. سه سازمان، بیش از هر نهاد دیگری، مسئول جمع‌آوری چنین داده‌هایی بوده‌اند: سازمان تأمین اجتماعی، سازمان آتش‌نشانی، سازمان پزشکی قانونی کشور. سازمان تأمین اجتماعی صرفاً آن بخش از سوانح، از جمله سوانح ناشی از کار، را ثبت می‌کند که به بیمه‌شدگان‌اش مربوط باشند و سوانح

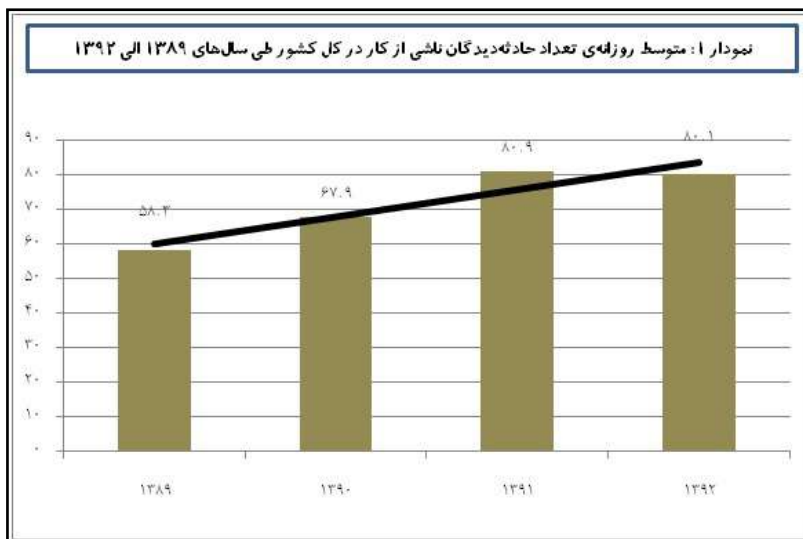
شغلی فاقدان پوشش بیمه‌ای را دربر نمی‌گیرد. سازمان آتش‌نشانی نیز فقط آن دسته از سوانح شغلی را ثبت می‌کند که در مقطع زمانی وقوع‌شان به خود این سازمان احاله می‌شوند و سایر مواردی را که محل رجوع‌اش قرار نمی‌گیرند پوشش نمی‌دهد. در بستر این نوع فقر گسترده‌ی اطلاعاتی است که مرکز آمار و اطلاعات راهبردی وزارت تعاون و کار و رفاه اجتماعی با اتکا بر داده‌های سازمان پزشکی قانونی برای نخستین بار به تهیه و پردازش داده‌هایی سراسری درباره‌ی سوانح شغلی مبادرت کرده است. مجموعه‌ی داده‌هایی که از این رهگذر عرضه شده است کماکان فاقد اطلاعاتی کلیدی درباره‌ی سوانح شغلی است: نوع کارگاه یا بنگاه یا واحد اقتصادی محل وقوع حادثه، نوع مالکیت و اندازه و جنس فعالیت اقتصادی واحدهای مربوطه، محل وقوع سانحه از حیث جای‌گیری در شهر یا روستا، سن و شغل و رده‌ی شغلی حادثه‌دیدگان و فوت‌شدگان ناشی از کار، میزان آسیب‌دیدگی و نوع اندام‌های آسیب‌دیده‌ی حادثه‌دیدگان، علل وقوع سانحه‌ی ناشی از کار، فقط چند نمونه از کلیدی‌ترین اطلاعات در این زمینه‌هاست. به‌رغم این کسری‌های اطلاعاتی، گزارش «حوادث ناشی از کار در آینه‌ی آمار»^[۱] گسترده‌ترین داده‌هایی از این نوع به شمار می‌رود که تاکنون در این زمینه در ایران به انتشار رسیده است. بخش عمده‌ی این داده‌ها به حداث سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ مربوط است، دوره‌ای که از قضا در اثر اصابت شدید تحریم‌های بین‌المللی به اقتصاد ایران عملاً با یکی از عمیق‌ترین ادوار کساد اقتصادی و از این‌رو کاهش چشمگیر حجم فعالیت‌های اقتصادی در اقتصاد ایران مقارن بوده است و از این‌رو انتظار می‌رفته است که، با فرض ثبات سایر شرایط، سوانح شغلی نیز رو به کاهش بگذارند اما، به قراری که داده‌های وزارت کار نشان می‌دهند، قضیه دقیقاً معکوس شده است.

حادثه‌دیدگان ناشی از کار

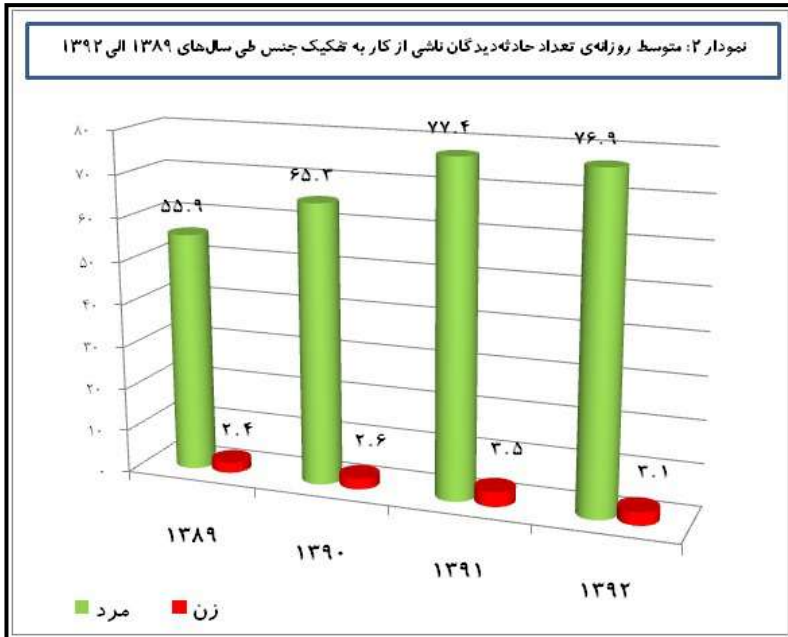
در نمودار شماره‌ی یک متوسط روزانه‌ی تعداد حادثه‌دیدگان ناشی از کار در کل کشور طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ ملاحظه می‌شود. منظور از حادثه‌ی ناشی از کار عبارت است از هر گونه اتفاقی که در اثر شرایط ناامن یا بدطراحی شده یا نامناسب در فرآیند تولید یا روند کار به وقوع می‌پیوندد و به حادثه‌دیدگی می‌انجامد. بر طبق

حادثه‌دیدگان و فوت‌شدگان ناشی از کار در ایران

نمودار یک، این رقم در کل کشور با رشدی چشمگیر از روزانه ۵۸٫۳ در سال ۱۳۸۹ به ۸۰٫۱ در سال ۱۳۹۲ افزایش یافته است، آن‌هم به‌موازاتی که رقم درآمد ملی به قیمت‌های ثابت از ۷۳۵۳۲۲ میلیارد ریال در سال ۱۳۸۹ به ۴۵۵۵۲۶ میلیارد ریال در سال ۱۳۹۲ کاهش یافته است. [۲] به عبارت دیگر، تعداد حادثه‌دیدگی طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ در حالی تقریباً ۳۷ درصد افزایش یافته است که درآمد ملی واقعی در همین دوره تقریباً ۳۵ درصد کاهش یافته است. درواقع، تعداد حادثه‌دیدگی در محل کار در شرایطی رو به افزایش گذاشته است که میزان کار و فعالیت دچار کاهش شده است.

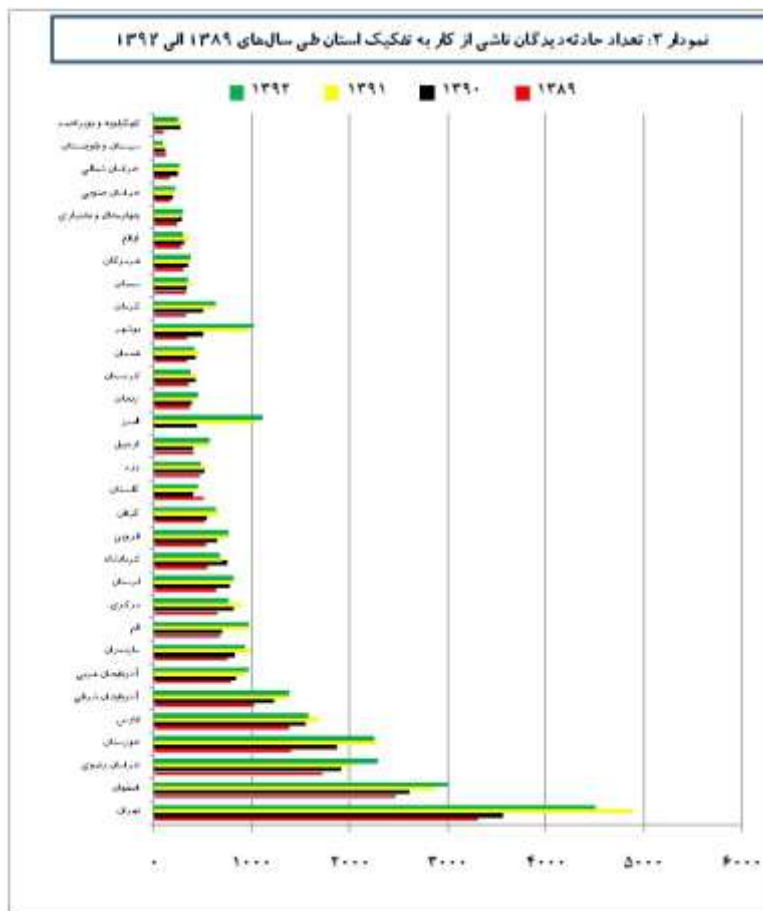


نمودار دو متوسط تعداد روزانه‌ی تعداد حادثه‌دیدگان ناشی از کار در کل کشور را به تفکیک جنس طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ نشان می‌دهد. بر اساس این نمودار، طی این دوره مردان به‌طور متوسط ۲۴ برابر بیش‌تر از زنان دچار حادثه‌دیدگی ناشی از کار شده‌اند.



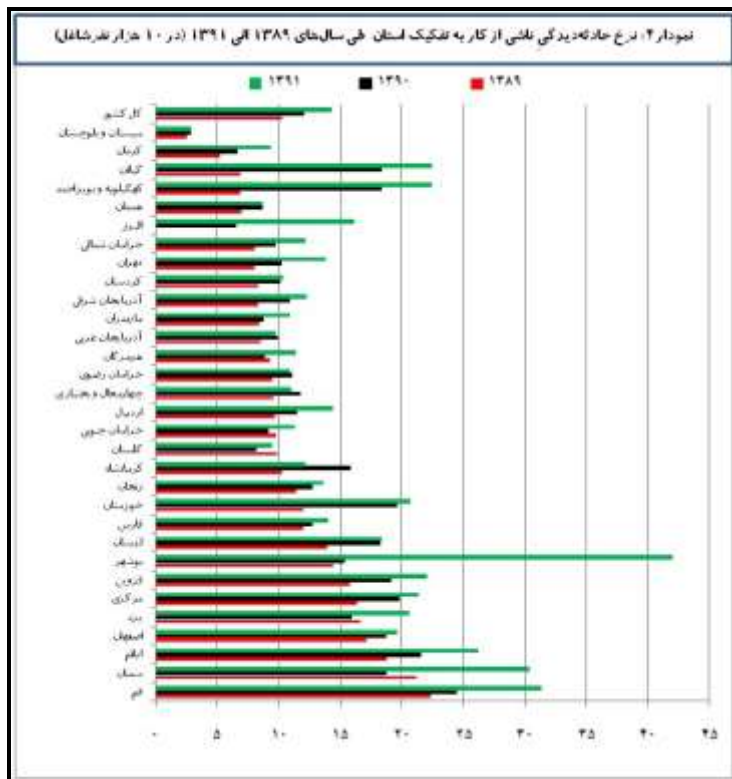
نمودار سه تعداد حادثه‌دیدگان ناشی از کار را به تفکیک استان طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ نشان می‌دهد. اگر تعداد حادثه‌دیدگان ناشی از کار در سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که بیش‌ترین تعداد حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از تهران (۳۳۱۵ مورد)، اصفهان (۲۴۷۷ مورد)، خراسان رضوی (۱۷۲۸ مورد)، خوزستان (۱۴۰۶ مورد)، و فارس (۱۳۹۴ مورد). به همین قیاس، اگر کماکان سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که کم‌ترین تعداد حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از کهگیلویه و بویراحمد (۹۳ مورد)، سیستان و بلوچستان (۱۱۸ مورد)، خراسان شمالی (۱۶۵ مورد)، خراسان جنوبی (۱۸۰ مورد) و چهارمحال و بختیاری (۲۴۵ مورد). بیش‌ترین تعداد حادثه‌دیدگی ناشی از کار طی این دوره در سال ۱۳۹۱ در استان تهران به وقوع پیوسته است: ۴۸۹۲ مورد. باین حال، این نوع رتبه‌بندی به‌هیچ‌وجه تصویر درستی از درجه‌ی ایمنی محل کار در هر استان به دست نمی‌دهد زیرا انتظار می‌رود هرچه سهم ارزش افزوده‌ی

تولیدشده‌ی یک استان از محصول ناخالص داخلی و نیز سهم جمعیت شاغل در یک استان از جمعیت شاغل کل کشور بیش‌تر باشد، با فرض ثبات سایر شرایط، بر تعداد حادثه‌دیدگانِ حین کار در آن استان نیز افزوده شود. از باب نمونه، وقتی سهم ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی استان‌های تهران و کهگیلویه و بویراحمد از کل محصول ناخالص داخلی در سال ۱۳۸۹ به ترتیب حدوداً ۲۷ درصد و ۲ درصد بوده است، [۳]



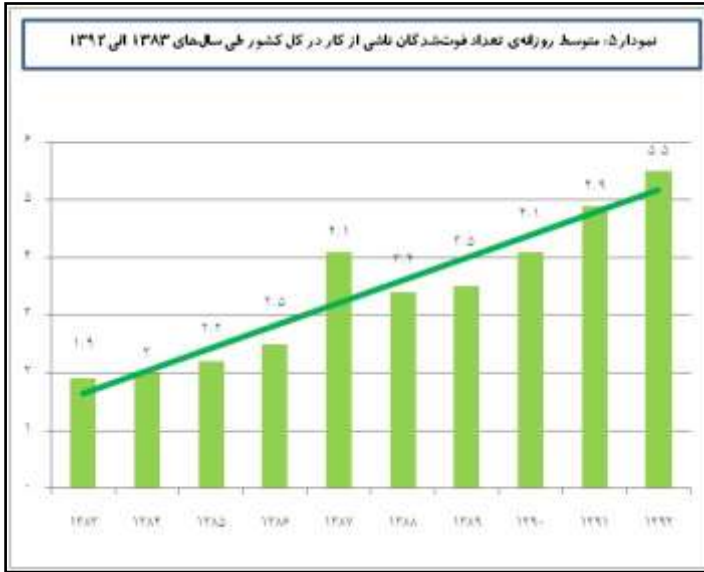
انتظار می‌رود تعداد حادثه‌دیدگان ناشی از کار در استان تهران نیز تا حدی متناسباً بیش‌تر از استان کهگیلویه و بویراحمد باشد. از این‌رو اگر قرار باشد به رتبه‌بندی دقیق‌تری از درجه‌ی ایمنی محل کار در هر استان دست یافت باید هم سهم ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی هر استان از ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی کل کشور در نظر گرفته شود و هم سهم جمعیت شاغل در هر استان از جمعیت شاغل در کل کشور. در داده‌های مرکز آمار و اطلاعات راهبردی وزارت تعاون و کار و رفاه اجتماعی درباره‌ی تعداد حادثه‌دیدگی ناشی از کار به‌هیچ‌وجه نخستین ملاحظه در نظر گرفته نشده اما دومین ملاحظه به حساب آمده است. این دومین ملاحظه در نمودار چهار به حساب آمده است.

نمودار چهار نرخ حادثه‌دیدگی ناشی از کار در هر ده‌هزار نفر شاغل را به تفکیک استان طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۱ نشان می‌دهد. اگر نرخ حادثه‌دیدگی ناشی از کار در سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که بیش‌ترین نرخ حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از قم (۲۲،۴)، سمنان (۲۱،۳)، ایلام (۱۸،۸)، اصفهان (۱۷،۲)، و یزد (۱۶،۷). استان تهران با این ملاحظه به رتبه‌ی ۲۴ دست می‌یابد. به همین قیاس، اگر کماکان سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که کم‌ترین تعداد حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از سیستان و بلوچستان (۲،۶)، کرمان (۵،۳)، گیلان (۶،۹)، کهگیلویه و بویراحمد (۶،۹)، و همدان (۷). بیش‌ترین نرخ حادثه‌دیدگی ناشی از کار طی این دوره در سال ۱۳۹۱ در استان بوشهر به وقوع پیوسته است: ۴۲ حادثه‌دیده از هر ده‌هزار نفر شاغل.



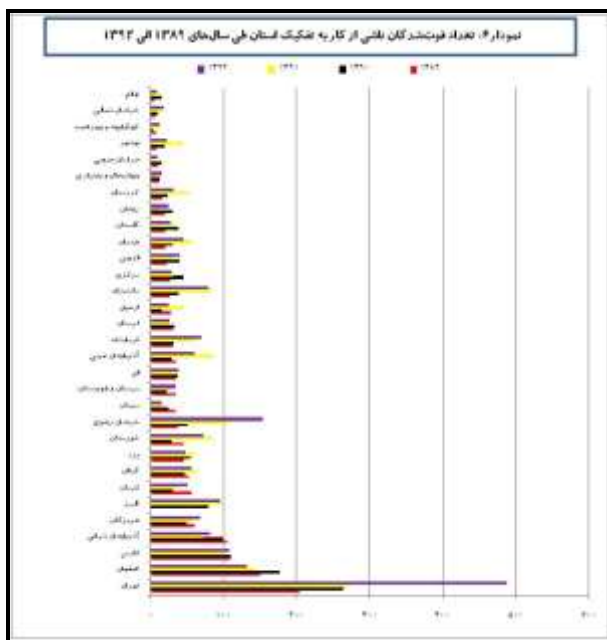
فوت‌شدگان ناشی از کار

در نمودار پنج متوسط روزانه‌ی تعداد فوت‌شدگان ناشی از کار در کل کشور طی سال‌های ۱۳۸۳ الی ۱۳۹۲ ملاحظه می‌شود. بر طبق این نمودار، این رقم در کل کشور با رشدی چشمگیر از روزانه ۱,۹ نفر در سال ۱۳۸۳ به ۵,۵ نفر در سال ۱۳۹۲ افزایش یافته است، آن‌هم در شرایطی که درآمد ملی واقعی طی بخش اعظمی از این دوره رو به کاهش داشته است. به عبارت دیگر، مثل نرخ حادثه‌دیدگی ناشی از کار، تعداد متوسط روزانه‌ی فوت‌شدگی ناشی از کار نیز در شرایطی رو به افزایش گذاشته است که میزان کار و فعالیت طی بخش اعظمی از این دوره رو به کاهش بوده است.



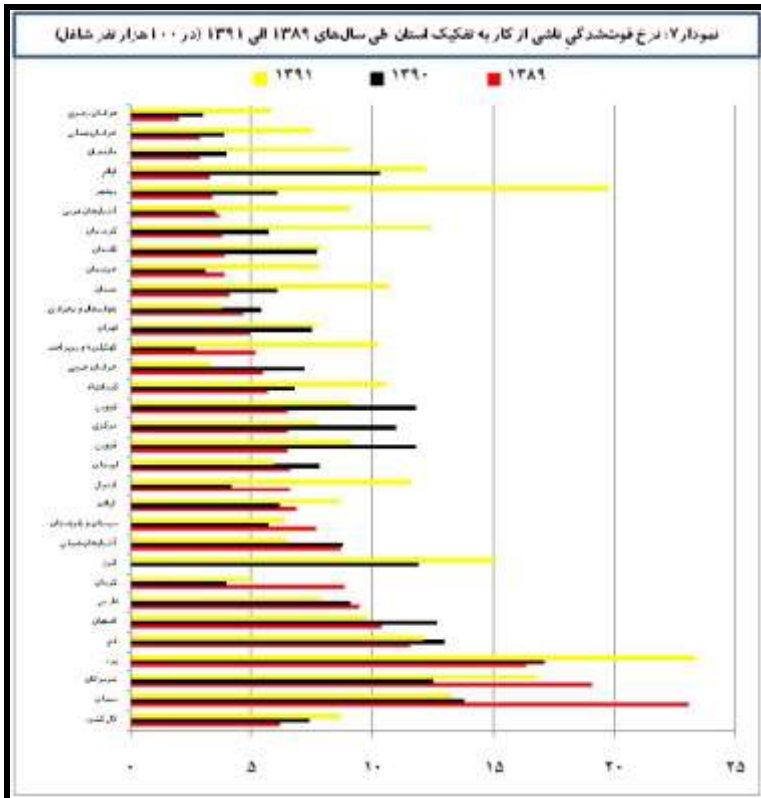
نمودار شش تعداد فوت‌شدگان ناشی از کار را به تفکیک استان طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ نشان می‌دهد. اگر تعداد فوت‌شدگان ناشی از کار در سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که بیش‌ترین تعداد فوت‌شدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از تهران (۲۰۴ نفر)، اصفهان (۱۵۰ نفر)، فارس (۱۰۹ نفر)، آذربایجان شرقی (۱۰۵ نفر)، و هرمزگان (۶۱ نفر). به همین قیاس، اگر کماکان سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که کم‌ترین تعداد فوت‌شدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از ایلام (۵ نفر)، خراسان شمالی (۶ نفر)، کهگیلویه و بویراحمد (۷ نفر)، بوشهر (۸ نفر)، و خراسان جنوبی (۱۰ نفر). بیش‌ترین تعداد فوت‌شدگی ناشی از کار طی این دوره در سال ۱۳۹۲ در استان تهران به وقوع پیوسته است: ۴۸۸ نفر. با این حال، مثل نمونه‌ی تعداد حادثه‌دیدگی ناشی از کار، این نوع رتبه‌بندی به هیچ‌وجه تصویر درستی از درجه‌ی ایمنی محل کار در هر استان به دست نمی‌دهد زیرا انتظار می‌رود هر چه سهم ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی یک استان از محصول ناخالص داخلی و نیز سهم جمعیت شاغل در یک استان از جمعیت شاغل کل کشور بیش‌تر باشد، با فرض ثبات سایر شرایط، بر تعداد فوت‌شدگان حین کار در آن استان

نیز افزوده شود. از این رو اگر بنا باشد به رتبه‌بندی دقیق‌تری از درجه‌ی ایمنی محل کار در هر استان دست یافت باید هم سهم ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی هر استان از ارزش افزوده‌ی تولیدشده‌ی کل کشور در نظر گرفته شود و هم سهم جمعیت شاغل در هر استان از جمعیت شاغل در کل کشور. در داده‌های مرکز آمار و اطلاعات راهبردی وزارت تعاون و کار و رفاه اجتماعی درباره‌ی نرخ فوت‌شدگی ناشی از کار به هیچ‌وجه نخستین ملاحظه در نظر گرفته نشده اما دومین ملاحظه به حساب آمده است. این دومین ملاحظه در نمودار هفت گنجانده شده است.

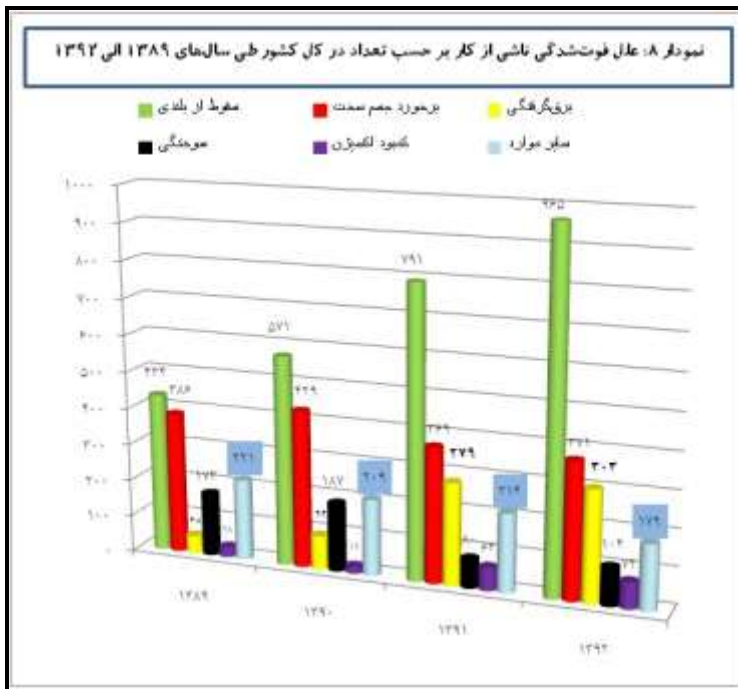


نمودار هفت نرخ فوت‌شدگی ناشی از کار در هر صد هزار نفر شاغل را به تفکیک استان طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۱ نشان می‌دهد. اگر نرخ فوت‌شدگی ناشی از کار در سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که بیش‌ترین نرخ حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از سمنان (۲۳،۱)، هرمزگان (۱۹،۱)، یزد (۱۶،۴) قم

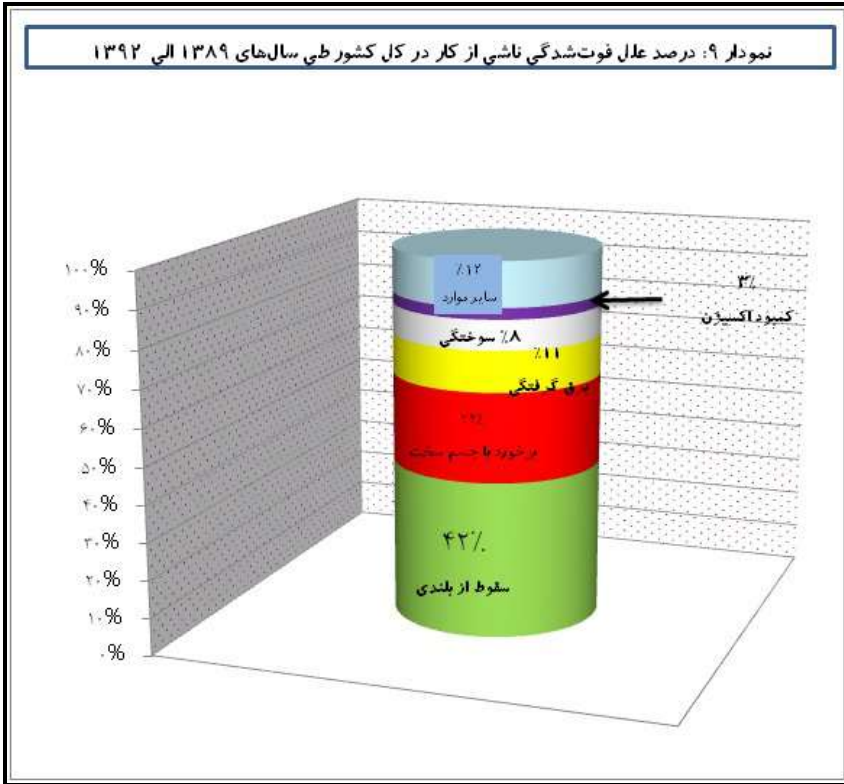
(۱۱,۶)، و اصفهان (۱۰,۴). استان تهران با این ملاحظه به رتبه‌ی ۲۰ دست می‌یابد. به همین قیاس، اگر کماکان سال ۱۳۸۹ را ملاک قرار دهیم، پنج استانی که کم‌ترین تعداد حادثه‌دیدگی را داشته‌اند به ترتیب عبارت بوده‌اند از خراسان رضوی (۲)، خراسان شمالی (۲,۹)، مازندران (۲,۹)، ایلام (۳,۳)، و بوشهر (۳,۴). بیش‌ترین نرخ فوت‌شدگی ناشی از کار طی این دوره در سال ۱۳۹۱ در استان بوشهر به وقوع پیوسته است: ۲۳,۳ نفر فوت‌شده از هر صد هزار نفر شاغل.



نمودار هشت فراوانی علل فوت‌شدگی ناشی از کار را بر حسب تعداد در کل کشور طی سال‌های ۱۳۸۹ الی ۱۳۹۲ نشان می‌دهد.



هم‌چنین بر طبق نمودار نه نیز که فراوانی نسبی علل فوت‌شدگی در حین کار را طی کل دوره نشان می‌دهد، سقوط از بلندی با ۴۲ درصد، برخورد جسم سخت با ۲۴ درصد، برق‌گرفتگی با ۱۱ درصد، سوختگی با ۸ درصد و کمبود اکسیژن با ۳ درصد اصلی‌ترین علل‌های فوت‌شدگی ناشی از کار در سراسر سال‌های حداقل ۱۳۸۹ و ۱۳۹۲ بوده‌اند.



مؤخره

ایمنی محل کار یکی از مؤلفه‌های تعیین‌کننده‌ی شرایط کاری نیروهای کار است، آن‌هم در کنار سایر مؤلفه‌هایی نظیر امنیت شغلی، سطح حقوق و دستمزدها، میزان ساعات کاری، شدت کار، میزان پرداخت انواع حق‌بیمه‌ها، میزان مرخصی‌ها، میزان دسترسی به انواع خدمات تأمین اجتماعی، درجه‌ی انتفاع از قانون کار، کیفیت و کمیت و قیمت تغذیه در محل کار، نوع قراردادهای کاری، میزان دریافتی‌های غیرنقدی، سن بازنشستگی، زمان‌بندی دریافت حقوق و دستمزدها، وضعیت اسکان، و غیره. این مؤلفه‌ها در پیوند با یک‌دیگر، سرجمع، شرایط کاری نیروهای کار را تا حد زیادی تعیین می‌بخشند. شرایط کاری، به‌نوبه‌ی خود، از اصلی‌ترین عوامل تأثیرگذار بر

مؤلفه‌های گوناگون شرایط زیستی خانواده‌های نیروهای کار است، مؤلفه‌هایی چون بهداشت و سلامت و درمان و آموزش و فراغت و مسکن و ازدواج و تغذیه و قدرت خرید انواع کالاها و غیره. از میان انواع مؤلفه‌های تعیین‌کننده‌ی شرایط کاری نیروهای کار یقیناً ایمنی محل کار است که بیش‌ترین و فوری‌ترین و دیرپاترین و بی‌واسطه‌ترین تأثیر را بر شرایط زیستی خانواده‌های نیروهای کار بر جای می‌گذارد، هرچند، در قیاس با دامنه‌ی تأثیرگذاری سایر مؤلفه‌های تعیین‌کننده‌ی شرایط کاری، بر بخش به‌مراتب محدودتر و کوچک‌تری از خانواده‌های نیروهای کار، یعنی عمدتاً بر خانواده‌هایی که سرپرست‌شان دچار سانحه‌ی شغلی شده است. به عبارت دیگر، افت ایمنی محل کار گرچه شرایط زیستی دامنه‌ی کوچک‌تری از خانواده‌های نیروهای کار را متأثر می‌سازد اما تأثیرگذاری‌اش از شدت و عمق و دوام به‌مراتب بیش‌تری برخوردار است. بنابراین، اگر از منظری اصولی به اهمیت مؤلفه‌ی ایمنی محل کار بنگریم، مطالبه‌ی ارتقای ایمنی محل کار باید در زمره‌ی مطالبات صدرنشین نیروهای کارگری برای بهبود شرایط کاری و زیستی‌شان قرار گیرد.

باین‌حال، اگر نه از منظر اصولی بلکه از زاویه‌ی نوع توازن قوا میان نیروهای کارگری و سایر طرف‌ها در وضعیت امروز به اهمیت سیاسی مطالبه‌ی ارتقای ایمنی محل کار بنگریم قضیه تا حد زیادی فرق می‌کند. چنان‌چه با تمرکز بر معیار توازن قوا از منظر سیاسی بنگریم، مطالبه‌ی ارتقای ایمنی محل کار به‌لحاظ تحلیلی باید فرع بر چهار مطالبه‌ی کلیدی‌تر در زمینه‌ی شرایط کاری نیروهای کار باشد. این نتیجه را از دو مقدمه استنتاج می‌کنم. ابتدا نخستین مقدمه را شرح دهم. با فرض ثبات سطح توسعه‌ی نیروهای تولیدی، مؤلفه‌ی ایمنی محل کار عمدتاً مؤلفه‌ای مشتق است و تابع توان چانه‌زنی فردی و جمعی نیروهای کار در برابر دولت و کارفرمایان بخش‌های خصوصی و دولتی و شبه‌دولتی. به عبارت دیگر، اگر سطح توسعه‌ی نیروهای تولیدی را مفروض بگیریم، هر قدر توان چانه‌زنی نیروهای کار بیش‌تر باشد، نیروهای کار می‌توانند متناسباً به‌طور متوسط از سطح بالاتری از ایمنی محل کار نیز برخوردار باشند. به بیانی باز هم متفاوت، علل نه فنی بلکه سیاسی کاهش چشمگیر سطح ایمنی محل کار و ازاین‌رو افزایش چشمگیر نرخ‌های حادثه‌دیدگی و فوت‌شدگی

ناشی از کار را باید در روند کاهنده‌ی توان چانه‌زنی فردی و جمعی نیروهای کار در بازار کار و محل کار جست‌وجو کرد. می‌رسم به دومین فرض. بنا بر مباحث مستوفایی که طی چند سال گذشته در نوشته‌ها و گفته‌های خودم به‌دفعات پیش کشیده‌ام، اصلی‌ترین علل روند کاهنده‌ی توان چانه‌زنی نیروهای کار طی سال‌های پس از جنگ هشت‌ساله در اتخاذ چهار خط‌مشی دولتی در زمینه‌ی مناسبات کارفرمایان با نیروهای کار ریشه دارد: موقتی‌سازی قراردادهای کاری، نقش‌آفرینی شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیروی انسانی، خروج بخش‌های گسترده‌ای از انواع نیروهای کار از شمول برخی مواد یا کل مواد قانون کار، و رویکرد تشکلیست‌زانه‌ی دولت به تشکلیابی مستقلانه‌ی نیروهای کار. از این دو مقدمه می‌توان نتیجه گرفت که مطالبه‌ی ارتقای ایمنی محل کار به‌لحاظ تحلیلی باید فرع بر چهار مطالبه‌ی کلیدی در خلال انواع تحرکات کارگری باشد: یکم، مطالبه‌ی دائمی‌سازی قراردادهای کاری در مشاغلی که سرشت غیردائمی ندارند؛ دوم، مطالبه‌ی انحلال شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیروی انسانی؛ سوم، مطالبه‌ی برخورداری نیروهای کار از شمولیت قانون کار؛ و چهارم، مطالبه‌ی به‌رسمیت‌شناسی حق تشکلیابی مستقلانه‌ی نیروهای کار.

باین‌حال، باید در نظر داشت که علل موجهه‌ی کاهش توان چانه‌زنی نیروهای کار گرچه هر کدام به سهم خودشان زمینه‌ساز وضعیت‌هایی‌اند که محمل بروز حادثه‌ها هستند اما مستقیماً و بی‌واسطه حادثه‌ساز نیستند. در شرایطی که نیروهای کار عمدتاً نامتشکل‌اند، غالباً نه وضعیت‌های محمل بروز حادثه‌ها بلکه دقیقاً خود حادثه‌ها در محل کار هستند که تحرکات کارگری خودانگیخته را پدید می‌آورند، حادثه‌هایی نظیر حقوق معوقه، اخراج‌های گسترده، افزایش ناگهانی ساعات کاری موظف، کاهش چشمگیر کیفیت غذا در محل کار، افزایش چشمگیر قیمت غذا در محل کار، قطع دریافتی‌های غیرنقدی متعارف، افزایش ناگهانی سن بازنشستگی، سوانح شغلی در ابعادی وسیع، و غیره. حادثه‌ها می‌توانند نقطه‌ی عزیمت تحرکات کارگری باشند، اما آن دسته از تحرکات کارگری که مطالبه‌ی اصلی‌شان فقط جبران مافات در زمینه‌ی حادثه‌ی مربوطه است دچار خطایی استراتژیک هستند. به همین قیاس است قضیه‌ی سوانح شغلی در محل کار.

پی‌نوشت‌ها

[۱] مرکز آمار و اطلاعات راهبردی، *حوادث ناشی از کار در آینده‌ی آمار* (تهران: انتشارات مرکز آمار و اطلاعات راهبردی، وزارت تعاون و کار و رفاه اجتماعی، اردیبهشت ۱۳۹۳).

[۲] مرکز آمار ایران، *سالنامه‌ی آماری کشور سال ۱۳۹۴* (تهران: مرکز آمار ایران، دفتر ریاست، روابط عمومی و همکاری‌های بین‌المللی، ۱۳۹۵) صفحه‌ی ۸۵۹.

[۳] *سالنامه‌ی آماری کشور سال ۱۳۹۴*، صفحه‌ی ۸۶۶.

سندیکا ضرورتی عینی است، نه ایده‌های ذهنی

فرشاد اسماعیلی



(به مناسبت اول ماه مه، یازدهم اردی‌بهشت، روز جهانی کارگر)



روند تاریخی شکل‌گیری، توسعه و سرکوب تشکل‌های کارگری در ایران از منظر پیوند با ساختارهای حقوقی - سیاسی کم‌تر مورد بررسی انتقادی قرار گرفته است.* آنچه پیشینه‌ی بررسی تحلیلی این موضوع است، عمدتاً به شجره‌نامه‌هایی خام از تاریخچه‌ی تشکل‌های کارگری در ایران محدود می‌شود. نقد ساختاری این تشکل‌ها نیز در سطح نقد قوانین و مقررات مثل قانون کار و قوانین مرتبط باقی مانده و در عمل به ارائه‌ی تحلیلی بدون زمینه‌های تاریخ سیاسی تشکل‌های کارگری منجر شده است.

در تمامی روایت‌های موجود آنچه همواره مغفول واقع شده جهت‌گیری «فراملی» یعنی نگاه به مقررات بین‌المللی و یا تجربه‌ی حقوق سندیکایی در تاریخ مقررات سازمان جهانی کار بوده است.

از همین روست که تشکل‌های کارگری از جهت محتوای حقوق عمومی بین‌الملل بررسی نشده و همواره نگاه حاکم به بررسی تشکل‌های کارگری صرفاً از زاویه‌ی حقوق داخلی و در بستر قوانین و مقررات موجود تحلیل شده است. بدین ترتیب است که رویارویی حاکمیت سیاسی با مفاهیم بنیادین حقوق کار وقتی به بزنگاه اجرای این مفاهیم در حقوق داخلی می‌رسد، اهمیت می‌یابد.

تشکل؛ پاگرد گذر از حقوق خصوصی به حقوق عمومی

شکل‌گیری تشکل‌های کارگری در انگلستان نقطه‌عطف مهمی در تاریخ حقوق کار است. حقوق کار در تاریخ تکامل خود دوره‌ای را از سرگذراند که در آن گفتمان حقوق خصوصی بر حقوق کار حاکم شد. در این دوره، کارفرما و کارگر قراردادی منعقد می‌کردند و این توافق یک توافق آزادانه بود. این «آزادی قراردادی» در تاریخ اندیشه و سیاست‌ورزی یکی از مؤلفه‌هایی لیبرالیسم و نولیبرالیسم هم به شمار می‌آید. در شرایط آزادی قراردادی شدت تضاد کار و سرمایه در منتهی‌الیه خود قرار می‌گرفت، اما با شدت یافتن اعتصابات، منسجم‌تر شدن سندیکاها و سازمان‌یابی کارگران، کفه‌ی ترازو به تعادلی نسبی نزدیک‌تر شد تا بدین ترتیب از شدت تضاد کار و سرمایه کاسته شود. در همین مسیر است که شاهد پیدایش قوانین کار با تأکید بر

دو مؤلفه‌ی مهم «آمره بودن قوانین» و «اصل حمایتی» بودن حقوق کارگر با هدف کاهش این تضاد کار و سرمایه هستیم.

تاریخ تحولات سندیکاها یا تشکل‌های کارگری در حقوق ایران نشان می‌دهد، هر مقطعی که آزادی نسبی برقرار بوده اتحادیه‌های کارگری اولین نهادهایی بودند که در سپهر سیاسی حضور سازمان‌یافته پیدا کرده‌اند و هر مقطعی نیز که اختناق سیاسی حاکم بوده، باز تشکل‌های کارگری نخستین نهادهایی بودند که در صف اول ضرب سیاسی در کشور قرار گرفته‌اند.

قانون اساسی مشروطه؛ به سوی تشکل‌یابی ذیل حقوق عمومی

در دی‌ماه ۱۲۸۵ با گشایش مجلس شورای ملی قانون اساسی به تصویب رسید و نظام جدید سیاسی در ایران پایه‌ریزی شد و بدین ترتیب حقوق اساسی ذیل حقوق عمومی قرار گرفت. بر مبنای همین پی‌ریزی جدید نظام حقوق عمومی در کشور، اصل ۲۱ متمم قانون اساسی مشروطه بیان می‌داشت که «فعالیت انجمن‌ها و اجتماعاتی که مولد فتنه و محل نظم نباشند در تمام ممالک آزاد است.» این اراده‌ی سیاسی به شکل‌گیری حقوق عمومی، تبلورش را در فعالیت تشکل‌های کارگری نشان داده و آزادی‌های سیاسی را پیش برده است.

متعاقب این گام در حقوق عمومی کشور، در همان سال ۱۲۸۹ اتحادیه‌ی کارگران چاپخانه تشکیل می‌شود [۱] و در سال ۱۲۸۹ این اتحادیه، روزنامه‌ی «اتفاق کارگران» را منتشر می‌کند و در همان سال نیز به اعتصابات موفقیت‌آمیزی دست می‌زند. در تاریخ اعتصابات کارگری ایران این اولین اعتصاب کارگری تشکیلاتی در ایران به شمار آورده می‌شود.

وقایع فراملی مثل انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ (۱۲۹۶) نیز در این سالها بر فعالیت این تشکل‌ها تأثیرگذار بوده و در همان سال‌هاست که «کمیته‌ی عدالت» در انزلی تشکیل شد و حزب کمونیست ایران اعلام موجودیت کرد [۲] و هم‌زمان با آن اتحادیه‌ی عمومی کارگران مرکزی و هشت اتحادیه‌ی وابسته تشکیل می‌شود.

دورهی اختناق سیاسی؛ شکل‌گیری مقاومت‌های جمعی

همان‌طور که پیش‌تر نیز گفتیم در وضعیت اختناق سیاسی، همواره این تشکل‌های کارگری بودند که در صف اول سرکوب قرار می‌گرفتند. در سال ۱۳۰۲ با نخست‌وزیری رضا خان و تحکیم پایه‌های قدرت فردی وی، تسلط قوهی مجریه بر قوهی مقننه نهادینه شد و همین امر به تضعیف اتحادیه‌های کارگری انجامید.

اما در سال‌های اختناق سیاسی فعالیت اتحادیه‌ها و تشکل‌های کارگری تعطیل نشده و در سطوح و ابعاد دیگری ادامه یافته و شکل‌هایی از مقاومت را تجربه کرده است. در همین سال‌ها به‌رغم بستن رگ‌های حقوق عمومی در کشور، فردی مثل «سلیمان میرزا» [۳] در مجلس نماینده‌ی فعال کارگری بود و او بود که برای نخستین بار صحبت از قانون کار را مطرح کرد. اما همان مجلس ضعیف‌تر از دولت، با طرح و تصویب این قانون کار و گام برداشتن به سمت حقوق عمومی شدن روابط کار مخالفت کرد.

در ۱۳۰۴ قاجار سقوط کرد و رضاخان، نخست‌وزیر، سلسله‌ی پهلوی را تأسیس کرد و فضای سیاسی کشور هرچه بسته‌تر شد، اما همگام با تاریخ سلطه تاریخ مقاومت هم پیش رفته و در سال ۱۳۰۶ اتحادیه‌ی کارگران جنوب تأسیس شد.

چهار سال بعد در ۱۳۰۸ در جنوب، جشن اول ماه مه با این‌که در بیرون شهر برگزار شد اما به دستگیری‌های فراوان انجامید، [۴] ۱۰ روز بعد در ۱۴ اردیبهشت همان سال اعتصاب عمومی سندیکایی در آبادان شکل گرفت.

مهم‌ترین اتفاق سیاسی در این مقطع که شرایط را برای فعالیت‌های سندیکایی از بالا بسته می‌کند، در ۲۲ خرداد رقم می‌خورد. در ۱۳۱۰ لایحه‌ی مجازات مقدمین بر علیه امنیت و استقلال کشور برای «حمایت از مرام اشتراکی» ضمانت اجرای ۳ تا ۱۰ سال زندان را در نظر گرفت [۵] و این قانون به «قانون ضد کمونیستی» معروف شد. به‌رغم قانونی شدن سیستم سرکوب فعالیت‌های کارگری با این لایحه در سال ۱۳۱۰ و ضمانت اجرای قهری کیفری برای صرفاً «حمایت از مرام اشتراکی»، در همان سال در قالب اعتصابات کارگری قطعه آهن مازندران و نساجی اصفهان فعالیت‌های سندیکایی قالی‌بافان تبریز و مشهد، مقاومت ادامه یافت.

دوره‌ی آزادی‌های نسبی؛ به سوی نهاد یابی کارگری

اگر به وقایع تاریخی همزمان با فعالیت تشکل‌ها نگاه بیندازیم پی می‌بریم با باز شدن نسبی فضای سیاسی فعالیت‌های سازمان یابی جمعی کارگران ریشه گرفته و شاخ و برگ پیدا می‌کند و با بازگشت فضای اختناق سیاسی اعتصاب‌ها و درگیری‌ها گسترش می‌یابد. در ۱۳۲۰ رضا شاه سقوط می‌کند. دو هفته بعد از سقوط رضاشاه حزب توده تشکیل می‌شود و در تابستان ۱۳۲۱ نخستین کنفرانس «شورای متحده مرکزی» برگزار می‌شود.

این مسیر سینوسی جنبش کارگری در سرتاسر تاریخ معاصر ایران مشاهده می‌کنیم. در سال ۱۳۲۱، بلوای کمبود نان پیش آمد و «وزارت کار و اقتصاد ملی» شکل می‌گیرد. در پی نخست‌وزیری قوام در سال ۱۳۲۴ و تشکیل دولت ائتلافی با سه وزیر عضو حزب توده، در ۱۳۲۵، لایحه‌ی قانون کار به تصویب می‌رسد. اما در همین سال اعتصاب‌های بزرگ کارگران پالایشگاه نفت آبادان در اعتراض به شرایط بد و تبعیض‌آمیز کاری شعله‌ور می‌شود که سه روز تمام ادامه می‌یابد و طی آن ۵۰ نفر کشته و ۱۶۵ نفر مجروح می‌شوند. [۶]

در دوران نهضت ملی‌شدن صنعت نفت، کماکان اعتراض‌ها و اعتصاب‌های کارگری استمرار داشت. در پی کودتای ۲۸ مرداد و حاکمیت استبداد، سندیکاها سرکوب شدند و زاهدی امنیتی روی کار می‌آید. در دوران نخست‌وزیری حسین علا روی کار می‌آید، همان سیاست زاهدی ادامه می‌یابد. این چنین می‌شود که از سال ۱۳۳۶ عملاً هیچ اثری از فعالیت‌های اتحادیه‌ای باقی نمی‌ماند. به عبارت دیگر، دستاوردهای جنبش کارگری که در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ حاصل شده بود، در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۰ کاهش یافت و پس از کودتای ۱۳۳۲ کاملاً بر باد رفت.

پس از ۱۳۳۲ چون طرح موضوع سیاسی توسط فعال‌های کارگری امکان عملی وسیع و رسمی نداشت مطالبات کارگران عمدتاً به مسایل اقتصادی و به‌ویژه دستمزد محدود شده بود.

این پاندول همچنان به عقب و جلو می‌رود: در هنگام نخست‌وزیری منوچهر اقبال در سال ۱۳۳۷، جمشید آموزگار وزیر کار می‌شود. او کارگران را به فعالیت اتحادیه‌ای

تشویق می‌کند و ۲۷ اسفندماه ۱۳۳۷ لایحه‌ی کار را به مجلس ارائه کرد و بدین ترتیب نخستین قانون کار از تصویب مجلس گذاشت.

بازخوانی تحلیلی وقایع این سال‌ها نشان می‌دهد که هرگاه فضای سیاسی، آزادی‌های نسبی را به ارمغان می‌آورد، فعالیت‌های کارگری به سمت «حقوق عمومی» شدن روابط کار می‌رود و تشکل‌ها از فضا استفاده کرده و وسعت و شاخ و برگ می‌یابند و هرگاه فضای سیاسی بسته می‌شود فعالیت اتحادیه‌ها و تشکل‌های کارگری مسدود می‌شود. در مقابل اشکال مختلف و خلاقانه‌ی مقاومت پدید می‌آید.

طی سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷، به زبان ساده و غیر حقوقی، سیاست ساکت کردن تشکل‌های کارگری و عدم دادن حق مداخله به آنها در دستور کار سیاسی بوده است. با این تضمین که کارگری اخراج نشود و اگر اخراج شد دولت شرایط برای بازگشت کار را برای آنها فراهم کند و علاوه بر این به کارگران نیز سهمی از رونق اقتصادی داده شد.

در تاریخ تحولات حقوق کار، مبارزه‌ی کارگران از طریق سندیکاها یا فعالیت‌های سندیکایی در تحقق وضع قوانین عادلانه‌تر نقشی برجسته داشته‌اند. [۷] در جهان مبارزات کارگری از طریق واداشتن دولت‌ها به وضع مقررات کار، با رعایت دو اصل حمایت از حقوق کارگر و آمره بودن قوانین، کارگران خود توانستند به اهداف مهمی چون محدودیت ساعات کار روزانه، ممنوعیت کار کودکان، حمایت از کار زنان، ایجاد حق بیمه، پیمان‌های دسته‌جمعی و جلوگیری از تعدیل‌های جمعی نیروی کار دست یابند. این وضعیت سوم سال‌ها ادامه داشته و این سیاست عدم‌مداخله سنگرگرایی صنفی را در بین برخی از فعالان کارگری باب کرده و با پرهزینه‌ساختن فعالیت سندیکایی با جهت‌گیری سیاسی، پیش رفته است.

دوره‌ی «تشکل‌سازی» کارگری؛ سلب حق سندیکای مستقل

تاریخ مبارزات سندیکاهای کارگری در ایران بعد از انقلاب ۱۳۵۷ از جهات بسیاری قابل توجه و تأمل است؛ در دوران پس از انقلاب، در اوایل دهه‌ی شصت (از طریق پیش‌بینی شوراها‌ی اسلامی کار در قانون خاص) و اواخر دهه‌ی هفتاد (در

محصور کردن تشکل‌های کارگری به ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار، بیشترین سلب و تضییع از حق سازمان‌یابی مستقل کارگران رخ داده است.

در چنین شرایطی، می‌توان این سؤال اساسی را هم مطرح کرد که چرا تشکل‌های کارگری پیش‌بینی شده در قانون موجود، سندیکای مستقل محسوب نمی‌شوند؟ با نگاهی به فراسوی ایران و توجه به تجارب بین‌المللی، معیاری که در این مورد می‌توان مورد استناد قرار داد «مقاوله‌نامه‌های بین‌المللی کار» است.

ماده‌ی دوم مقاوله‌نامه‌ی بین‌المللی ۸۷ می‌گوید بدون هیچ‌گونه تبعیض یا مجوز خاصی باید سندیکا تشکیل شود. ماده‌ی سوم همین مقاوله‌نامه نیز می‌گوید اساسنامه را باید آزادانه تدوین کنند. براساس ماده‌ی چهار، هیچ‌کس نمی‌تواند سندیکا را منحل یا تعطیل کند و باید بدون دخالت کارفرمایان باشد. همچنین ماده‌ی دوم مقاوله‌نامه‌ی ۹۸ می‌گوید سندیکا باید فارغ از دخالت‌های مستقیم یا غیرمستقیم اداره شود.

به‌طور خلاصه ویژگی‌های سندیکایی مستقل براساس مقاوله‌نامه‌ها، آزادی در تأسیس، آزادی در عضویت، آزادی در حق رأی، آزادی در حق انتخاب شدن و آزادی فعالیت است. ماده‌ی ۲۵ قانون کار مصوب ۱۳۳۷ سندیکا را به رسمیت شناخته و عنوان کرده است که به‌منظور حفظ منافع حرفه‌ای و بهبود وضع اقتصادی و اجتماعی به‌وسیله‌ی کارگران یک حرفه تشکیل می‌شود. ماده‌ی ۲۹ همین قانون نیز می‌گوید سندیکاها، اتحادیه‌ها و کنوانسیون‌ها می‌توانند نسبت به احزاب سیاسی اظهار تمایل کرده یا با آن‌ها همکاری کنند. در تعریف سندیکا و اتحادیه همیشه اختلاف نظر وجود دارد. ائتلاف چند سندیکا تشکیل یک اتحادیه و ائتلاف چند اتحادیه تشکیل یک کنوانسیون می‌دهد. یعنی، با فشار فعالان کارگری آن دوره، حق ابراز تمایل و همکاری برای‌شان در نظر گرفته شده است.

براساس بند دوم ماده‌ی سه کنوانسیون ۸۷، مقام‌های دولتی بایستی از هرگونه مداخله‌ای که حق کارگران را برای سازمان‌دهی فعالیت‌ها و تدوین برنامه‌ی عملی محدود نماید یا اعمال قانون این حق را به مخاطره بیندازد، امتناع کنند.

در ماده‌ی چهارم همین کنوانسیون نیز می‌خوانیم سازمان‌های کارگری و کارفرمایی را نمی‌توان با احکام اداری منحل یا توقیف کرد.

حال سؤال این است سندیکاهای کارگری کنونی در کشور تا چه اندازه این مؤلفه‌ها را مبنا قرار داده‌اند؟

براساس ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار موجود، کارگران یک واحد فقط می‌توانند در یکی از سه تشکل شوراهای اسلامی کار، انجمن صنفی و نمایندگان کارگران حق عضویت داشته باشند. [۸] هر سه تشکل کارگری ماده‌ی ۱۳۱ ق.ک، انجمن‌های اسلامی و خانه کارگر و کانون‌های کارگری و حزب اسلامی کار هیچ‌یک تشکل کارگری محسوب نمی‌شوند. وقتی کارگران منحصراً تنها در سه تشکل صنفی می‌توانند عضو شوند و قانون، تشکل‌های دیگر را به رسمیت نشناخته است، و از طرف دیگر در کارگاه‌های بالای ۳۵ نفر فقط شورای اسلامی کار می‌تواند تشکیل شود، این یعنی انجمن‌های صنفی که تشکل‌های دموکراتیک‌تری هستند، به شکل نظام‌مند کنار می‌روند. گفتنی است این حذف انجمن‌های صنفی در قانون کار خلاف اصل ۲۶ قانون اساسی نیز است.

در تهیه‌ی پیش‌نویس قانون اساسی مطرح می‌شود که چون سندیکا واژه‌ای بیگانه است به جای آن از واژه‌ی «انجمن» استفاده شود. این در حالی است که سندیکا تعریف، ویژگی و سازوکاری خاص دارد و این بازی با الفاظ، در واقع همان سیاست «مقررات‌زدایی» است که نولیبرال‌ها اعمال می‌کنند.

به عبارت دیگر، با یک بازی لفظی، سندیکا به انجمن تبدیل می‌شود تا با از دست دادن بار معنایی و کارکرد عملی، تشکل‌های کارگری در ایران اخته شوند.

در پی انقلاب ۱۳۵۷، بسیاری از کارفرمایان کارخانه‌های بزرگ برای مدتی بلاتصدی باقی ماند. طی این دوره، گروه‌هایی در رقابت با جریان‌ات چپ، در کارخانه‌ها مستقر شدند و پیشنهاد تشکیل شوراهای اسلامی کار را دادند. هدف این بود فعالیت کارخانه به‌واسطه‌ی اعتصابات و مشکلات دیگر متوقف نشود. یعنی با نوعی شور و مشورت که در قانون اساسی هم از آن حمایت و به آن توصیه شده بود، کارگاه بهتر مدیریت شود. بنابراین هدف از تشکیل و راه‌اندازی شوراهای اسلامی کار، از همان ابتدا هم «سازمان‌یابی کارگران» یا مسایلی از این دست که ذیل اصل ۲۶ قانون اساسی معنا می‌یابد، نبود.

سندیکا؛ پایان استانداردهای دوگانه در قبال سازمان جهانی کار

برخی از فعالان کارگری مطالبه‌ی «سندیکا» را پیشنهادی غیرواقع‌بینانه می‌دانند و از مطالبه‌گران سندیکا به شیوه‌ای استفهامی - انکاری می‌پرسند در وضعیت کنونی، قرار است به‌مدد چه مکانیسمی مطالبه‌ی سندیکا عملی شود؟

در مقابل، نگارنده معتقد است در وضعیت کنونی مطالبه‌ی سندیکا یک ضرورت عینی‌ست، نه یک طرح ذهنی. سندیکا یک الزام قانونی است نه مطالبه‌ای ساختار شکنانه. پیشنهاد حقوقی ما این است که به مقررات بین‌المللی کار متعهد باشیم و براساس این مقررات امکان تشکیل سندیکا را رسمیت بخشیم.

ایران از ۱۹۱۴ عضو فعال «سازمان بین‌المللی کار» ILO بوده و به ۱۴ مقاله‌نامه‌ی این سازمان پیوسته است. از این ۱۴ مقاله‌نامه، پیوستن به ۱۱ مقاله‌نامه قبل از سال ۵۷ بوده و بعد از انقلاب تنها سه مقاله‌نامه را به رسمیت شناختیم. ضمن این‌که دو مقاله‌نامه‌ی مهم در زمینه‌ی حیات جمعی کارگران هیچ‌گاه به رسمیت شناخته نشده است؛ یکی مقاله‌نامه‌ی ۸۷ و دیگری مقاله‌نامه‌ی ۹۸. این دو در مورد آزادی انجمن، حفاظت از حق سازمانی‌یابی جمعی و حق سازمان‌یابی و چانه‌زنی جمعی است. [۹]

توجیه‌پذیر و منطقی نیست که به‌عنوان عضو فعال سازمان بین‌المللی کار ILO در این سازمان حضور داشته و به دنبال ریاست آن باشیم. از طرفی در چهار دهه‌ی گذشته تنها سه مقاله‌نامه‌ی این سازمان را بپذیریم.

به نظر می‌رسد وزارت کار در بعد بین‌المللی درباره‌ی مسائل کارگری معیارهای دوگانه‌ای را در پیش گرفته است. از سویی به خیلی از کشورها اعتراض می‌کنند که معیارهای دوگانه اعمال می‌کنند. در حالی که، خود در سیاست‌ورزی حوزه‌ی کارگری و حقوق جمعی کارگران استانداردهای دوگانه‌ی زیادی دارد. نمی‌توان از سویی حضور متعهدانه و جدی در سازمان جهانی کار را تبلیغ کرد و از سویی تنها بخشی از مقاله‌نامه‌ها را به رسمیت شناخت و مقاله‌نامه‌های بنیادی ۸۷ و ۹۸ درمورد حقوق جمعی کارگران را نپذیرفت و اجرا نکرد. نکته این است که به‌رغم این‌که ما به این دو مقاله‌نامه ملحق نشده‌ایم، از آن جایی که این مقاله‌نامه‌ها از مقاله‌نامه‌های حقوق و اصول بنیادین کار هستند، همه‌ی اعضا از جمله ایران متعهد به اجرای آن هستند.

بنابراین در زمینه‌ی حق سازمان‌یابی کارگران نمی‌توان در حوزه‌ی داخلی با «تشکل‌بخشی کارگری» به‌مدد «مقررات‌زدایی» از ذیل گفتمان حقوق خصوصی درآمد و در راستای جای دادن حوزه‌ی کار در ذیل حقوق عمومی گام برداشت. تشکیل سندیکا در گرو اتخاذ و توسعه‌ی رویکردی «فراملی» به مفهوم کار و حقوق جمعی کارگران و الزام حاکمیت به رعایت این نگاه فراملی است. چرا که نمی‌توان از سویی با عضویت فعال در سازمان جهانی کار نمایش بین‌المللی داد اما در حقوق داخلی کار، حقوق و اصول بنیادین و مقاله‌نامه‌های اصلی این سازمان را دور زد.

پی‌نوشت‌ها

* نویسنده پژوهشگر حقوق کار و تأمین اجتماعی است.

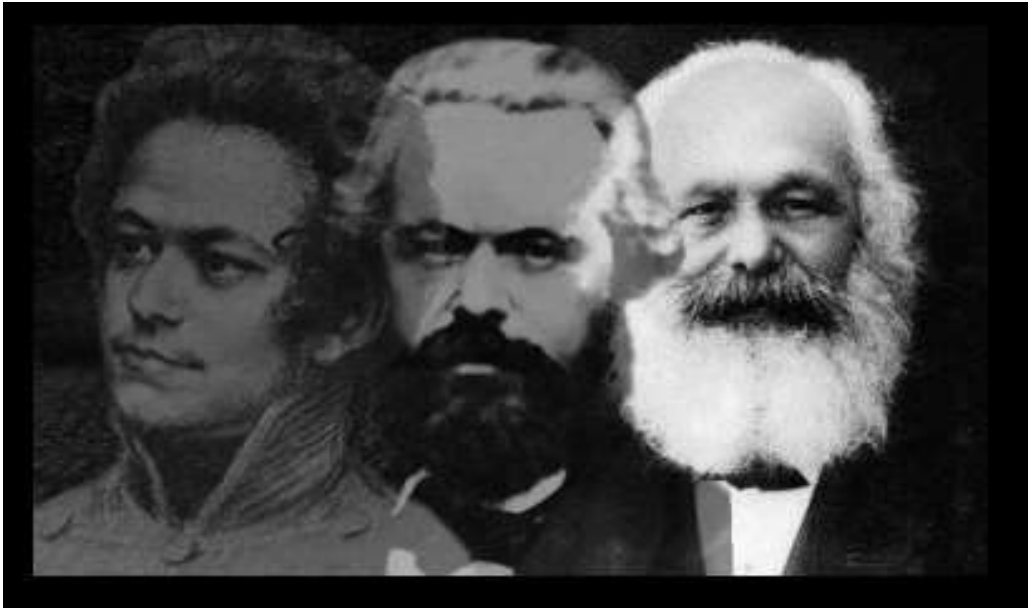
- [۱]. محمودی، جلیل، سعیدی، ناصر؛ شوق یک خیز بلند، نشر قطره، ۱۳۸۱، ص ۳۵
- [۲]. فلور، ویلیم، اتحادیه‌های کارگری و قانون کار در ایران، ترجمه دکتر ابوالقاسم سری، انتشارات طوس، چاپ اول ۱۳۷۱
- [۳]. لاجوردی، حبیب؛ اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، نشر نو، ۱۳۶۹، ص ۲۷
- [۴]. لاجوردی، حبیب؛ اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، نشر نو، ۱۳۶۹، ص ۳۰
- [۵]. دولت ایران، مجموعه قوانین سال ۱۳۱۰، تهران روزنامه رسمی ۱۳۱۱
- [۶]. لاجوردی، حبیب؛ «اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران»، نشر نو، ۱۳۶۹، ص ۲۲۷
- [۷]. عراقی، عزت‌الله، حقوق کار، انتشارات سمت، چاپ پانزدهم، ج اول، ۱۳۸۱، ص ۵۴
- [۸]. انتشارات ریاست جمهوری، قانون کارمصوب ۱۳۶۹، چاپ ۱۳۹۳
- [۹]. خیراللهی، علیرضا، «بررسی میزان تطابق وضعیت تشکل‌های کارگری موجود با مقاله‌نامه‌های بین‌المللی کار»، انتشارات موسسه عالی پژوهش‌های تأمین اجتماعی، چاپ ۱۳۹۵

کارل مارکس و میراث ماندگار او

سعید رهنما



به مناسبت دویست سالگی مارکس



پنجم ماه می (۱۵ اردیبهشت) سالروز تولد دویست سالگی بزرگ‌مردی است که بی‌تردید در تحولات فکری بشر نقش بی‌مانندی ایفا کرده، و با ورود به سومین سده، آثار وی در عرصه‌های نظری فلسفی، اقتصادی و علوم اجتماعی، و نیز در عرصه‌ی مبارزات سیاسی و طبقاتی کماکان جهت‌دهنده‌ی تغییر و تحولات مهم اجتماعی است. واقعیتی است که در صدسالگی تولد مارکس اولین انقلاب بزرگ به نام او در کشوری چون روسیه اتفاق افتاده بود، و در حدود یک‌صد و پنجاه سالگی‌اش انقلاب‌های بزرگ دیگری باز تحت نام او در چین، ویتنام، کوبا و دیگر کشورها روی دادند، اما اکنون در دویست سالگی‌اش دولت‌های آن کشورها، که حدود نیمی از جمعیت جهان را تحت پوشش داشته‌اند، به درجات مختلف از افکار او فاصله گرفته‌اند. با آن‌که از این شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها، که خود تا حدی نیز معلول برداشت‌های غیردقیق و عجولانه از نظرات مارکس بود، جهان‌بینی مارکسی را برای پاره‌ای به زیر سؤال کشید، اما نتوانست و نمی‌تواند کلیت تفکری را که مارکس پی‌ریزی کرد سست کند.

همان‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود، نظام سرمایه‌داری تمامی ساختارها و روابط ماقبل سرمایه‌داری را نابود کرد و «بازار جهانی»‌اش را به سرتاسر کره‌ی زمین گسترش داد و عمده‌ی نیروی کار و نیروهای طبیعت را تحت کنترل درآورد. میل به تمرکز هرچه بیش‌تر قدرت اقتصادی، قدرت سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار را نیز هرچه بیش‌تر کرد، و همزمان با پیشرفت‌ها و تحولات عظیم اقتصادی، علمی، تکنولوژیک و اجتماعی، استثمار انسان و طبیعت و نابرابری‌های اجتماعی را تشدید نمود. سرمایه‌داری پیشرفته و افسارگسیخته‌ی امروزی که خود را در شکل نولیبرالیسم همراه با سلطه‌ی جهانی انحصاری سرمایه‌ی مالی و با بحران‌های ساختاری و ادواری‌اش عرضه، و انسان و انسانیتی بیگانه، منفرد و منزوی خلق کرده، همان ویژگی‌هایی را یافته که مارکس پیش‌بینی کرده بود.

ترقی خواهی از نوجوانی

زندگی نامه نویس‌های معتبر مارکس [۱] بر این نکته اتفاق نظر دارند که مارکس از دوران نوجوانی گرایش‌های ترقی خواهانه و انسان دوستانه داشت. او در خانواده‌ای نسبتاً مرفه که اجداد پدر و مادری‌اش جد اندر جد خاخام‌های کم‌وبیش بانفوذی بودند، به دنیا آمد. پدرش عمدتاً بخاطر گریز از یهودی-ستیزی به مسیحیت گرویده و تمام فرزندان‌ش از جمله کارل را غسل تعمید داده بود. با پایان مدرسه، مارکس به دانشگاه ایالتی بُن رفت و به قول دیوید مک‌للان جذب افکار رمانتیک و ایدئالیسم کانت و فیخته شد، اما آن‌جا را رها کرد و به دانشگاه برلین رفت و سخت تحت تأثیر افکار هگل، که تفکر حاکم در آن دانشگاه بود، قرار گرفت. از اولین نامه‌های باقی‌مانده‌اش نامه‌ای است که او در ۱۸۳۷ در سن ۱۹ سالگی از برلین به پدرش نوشته و در آن تحول نظرات خود را در یک سالی که گذشته بود توضیح داده؛ گذر از کانت به هگل را اعلام می‌کند، و با تأکید بر «تقابل کامل بین آن‌چه که هست، و آن‌چه که باید باشد»، تلاش‌ها و تلاطم‌های فکری خود را شرح می‌دهد. [۲] این نامه پاره‌ای ویژگی‌های شخصیتی مارکس را که بعدها در سراسر زندگی‌اش می‌بینیم، نیز روشن می‌سازد. مارکس در آن به تفصیل به مطالعات شبانه‌روزی خود در عرصه‌های مختلف علوم، هنر، فلسفه، به ترجمه‌ی پاره‌ای آثار کلاسیک لاتین، از آن جمله «معانی بیان» ارسطو، خواندن و «شناختن هگل از اول تا آخر با اغلب پیروانش»، و شروع به فراگیری زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی، اشاره می‌کند، و به شرح بیماری خود ناشی از این پرکاری‌ها و کم خوابی‌ها، و رنج بردن و همدردی با خانواده‌اش نیز می‌پردازد.

افکار ترقی خواهانه‌ی مارکس جوان را حتی در نوشته‌های زمان دانش‌آموزی‌اش در سن ۱۷ سالگی در شهر زادگاهش تی‌یر می‌توان مشاهده کرد. از سه نوشته‌ای که از آن زمان باقی مانده، یکی در مورد انتخاب حرفه است. در آن اشاره دارد که آن‌چه را که جوانان در انتخاب حرفه باید در نظر داشته باشند، «رفاه بشریت و کمال فردی» است. می‌خوانیم «طبیعت انسان به ترتیبی نظم یافته که تنها از طریق تلاش در جهت کمال و رفاه هم نوع‌هایش می‌تواند به کمال فردی خود دست یابد.» [۳] همین برخورد است که بقول جرولد سیگل، که جالب‌ترین مطالعات دوران جوانی مارکس را

انجام داده، زمینه‌ساز تفکر دوران بلوغ او و مبارزه برای ایجاد جهانی می‌شود که «تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل آزاد همگان است»، (مانیفست کمونیست). این مبارزه‌ای بود که مارکس تمام عمرش را صرف آن کرد. وی به‌رغم همنوایی‌ای که بین رفاه و کمال فردی و رفاه و کمال اجتماعی می‌بیند، از همان جوانی آگاه است که مبارزه برای رفاه همگانی هزینه‌های زیادی برای رفاه فرد مبارز به‌همراه دارد. در همان نوشته‌اش می‌گوید که با آنکه انتخابِ مبارزه برای رفاه اجتماع «امتیاز والایی» را به انسان می‌دهد، «همزمان می‌تواند تمام زندگی انسان را ویران سازد...»، و این واقعیتی بود که سراسر زندگی او را شکل بخشید و عمری را در تبعید، دربه‌دوری و فقر و بیماری گذراند. وجه دیگر مارکس از دوران نوجوانی عشق به زندگی و لذت بردن از مواهب آن بود، اما به‌جز دوران تحصیل در بُن، و تا حدود کمی در مراحل پایانی عمر، امکان این تفنن را نیافت.

دیگر ویژگی شخصیتی مارکس از همان آغاز باور به پیوندِ تنگاتنگ نظر و عمل بود. در سراسر زندگی پرکاری که در پیش داشت رابطه‌ی عمیق تئوری و پراتیک را در تمامی عرصه‌ها می‌توان مشاهده کرد. این ویژگی با دیگر جنبه‌ی برجسته‌ی شخصیت مارکس، یعنی تحول نظری و ضدِ جزمی او، و شهادت نقد نظریاتی را که دیگر به آن باور نداشت، نیز مربوط می‌شد.

فیلسوف، روزنامه‌نگار

مارکس در برلین به امید یافتن شغلِ استادی، نوشتن رساله‌ی دکترای خود را آغاز کرد. نیاز به پول، به‌ویژه از آن‌رو که مخفیانه با عشق دوران کودکی‌اش چنی «پنی وستفالن»، یک اشراف‌زاده‌ی آلمانی، نامزد کرده بود، او را وادار کرد که رساله‌ی دکترای را سریعاً به پایان رساند، و چون محتوای آن، از جمله گذار از هگل و تأکید بر این‌که الهیات باید تسلیم عقلانیتِ برترِ فلسفه شود، برای استادان برلین تند و تیز به حساب می‌آمد، رساله‌اش را از طریق دانشگاه پنا به تصویب رساند. با این حال به‌زودی متوجه شد که با این افکار شانس شغل استادی دانشگاه را نخواهد داشت، به‌ویژه که

دوست نزدیک‌اش برونو باور را هم به‌خاطر افکار خطرناک از دانشگاه بُن اخراج کرده بودند. پس دانشگاه را رها کرد و به روزنامه‌نگاری پرداخت.

در ۱۸۴۲ با نشریه *راینیشه تسایتونگ* که یک نشریه‌ی لیبرالی و منتقد دولت مرکزی پروس بود، و بسیاری از هگلی‌های جوان نیز با آن همکاری داشتند، شروع به کار کرد. در این کار آن‌چنان موفق بود که در همان سال سردبیری نشریه را به او سپردند. اما دیری نپایید که دولت آن روزنامه را تاب نیاورد و نشریه به فرمان امپراتور ممنوعه اعلام و مارکس هم بیکار شد.

ورود به روزنامه‌نگاری نقطه عطفی در زندگی مارکس بود. تا قبل از آن مارکس عمدتاً در حوزه‌ی فلسفه غور می‌کرد، اما با مقاله‌نویسی‌ها شروع به تحلیل مسائل سیاسی کرد و برای اولین بار نیز، آن‌طور که بعدها خودش نوشت، توجهش به مسائل اجتماعی-اقتصادی جلب شد (از جمله مقاله‌اش در مورد قانون ضد دهقانی مربوط به دزدی چوب و نیز مشکل انگورکاران). [۴] در این مقطع در ۲۵ سالگی، مارکس از نظر فلسفی هنوز یک ایده‌آلیست و از نظر سیاسی یک لیبرال، اما با باورهای رادیکال‌تر بود. هنوز با سوسیالیسم و کمونیسم توافقی نداشت، و در اولین مقاله‌اش به‌عنوان سردبیر «اتهام» کمونیست بودن آن روزنامه را قاطعانه رد کرد و حتی آرمان کمونیستی را امری غیرعملی قلمداد کرد. هر چند که از طریق همین روزنامه‌نگاری زمینه‌ی آشنایی‌اش با سوسیالیسم فرانسوی فراهم آمد. مارکس، با آن‌که شهرتی بهم زده بود، شانس کار در آلمان را نداشت. در همین دوران با نامزدش جنی ازدواج کرد و شش ماهی در خانه‌ی مادرزنش در شهر دیگری اقامت گزید. از مدتی قبل تصمیم گرفته بود که با فلسفه‌ی سیاسی هگل تعیین تکلیف کند و نتیجه‌ی آن دست‌نوشته‌ی مفصلی بود که گفته‌های هگل را کلمه‌به‌کلمه به‌تفصیل یادداشت کرده و در کنار هریک نظرات و انتقادهای خود را مطرح کرده بود. همین مجموعه بود که پس از مرگش تحت عنوان *نقد فلسفه‌ی حق هگل* منتشر شد و نکات بسیار مهم از جمله *دموکراسی، بوروکراسی، دولت و جامعه‌ی مدنی* را تشریح کرد. [۵]

استراتژیست سیاسی، سازمان‌ده مبارزه

برای مارکس دوران تبعید و دربه‌دوری به‌زودی آغاز شد. در ۱۸۴۴ به همراه جنی به پاریس رفت تا در روزنامه‌ای که دوستش آرنولد روگه راه انداخته بود شروع به کار کند. هدف این نشریه (سالنامه‌ی آلمانی-فرانسوی) ایجاد پایگاهی بود برای انعکاس افکار و نظرات نویسندگان مخالف فرانسوی و آلمانی و ایجاد پلی بین سوسیالیسم نوپای فرانسوی و نوهگلی‌های رادیکال آلمانی. اما یک شماره بیش‌تر از آن منتشر نشد و نتوانست نویسندگان فرانسوی را جلب کند. نشریه در آلمان ممنوعه اعلام شد، و برای مارکس و همکارانش به اتهام توطئه علیه دولت پروس حکم جلب صادر شد. در همین مقطع بود که مارکس اولین نوشته‌ی خود بر اساس درک مادی تاریخ را، درباره‌ی مسئله‌ی یهود منتشر کرد، که در آن درک برونو باور را که یهودیان برای رهایی سیاسی باید مذهب خود را رها کنند مورد انتقاد قرار داده و رهایی واقعی بشر را مبتنی بر رهایی از قیود مادی و اقتصادی دانسته بود.

در حقیقت باورهای کمونیستی مارکس در پاریس شکل گرفت و در نوشته‌های این دوره که سال‌ها پس از مرگش تحت عنوان *یادداشت‌های اقتصادی و فلسفی* ۱۸۴۴ منتشر شد انعکاس یافت. در همین اثر است که مارکس از جمله مفهوم بیگانگی (الیناسیون) را بسط داده، و آن‌را همان‌طور که برتل اولمن شرح می‌دهد، در چهار سطح، یعنی در رابطه با فعالیت تولیدی، محصول تولید شده، با دیگر انسان‌ها، و در نهایت با کل نوع بشر، تشریح کرد. [۶] رابطه‌ای که بعداً در یادداشت‌های *نظریه‌های ارزش/اضافی* آن‌را در ارتباط با مفهوم «وارونگی» (inversion) طرح کرد، و «انسان‌وارگی» شیئی و «شیء‌وارگی» انسان را تبیین نمود. مارکس مفهوم «وارونگی» را از هگل گرفته بود، و با همان مفهوم بود که دیالکتیک هگل را «وارونه» کرد و بر روی «دو پا» قرار داد. مارکس همچون هگل سخت تحت تاثیر شخصیتی از کتاب داستان *برادر زاده رامو*، اثر دنی دیدرو، بود، شخصیتی متضاد که هم‌زمان «ترکیبی از فرهیختگی و فرومایگی، و عقل سلیم و جنون» بود. هم هگل و هم مارکس این شخصیت را نمونه بارز وارونگی می‌دیدند، و در آثار خود به‌طور مستقیم و غیر مستقیم از آن استفاده می‌کردند. [۷] برای نمونه در جلد اول *سرمایه* می‌گوید،

اگر پروسه تولید را از دیدگاه پروسه کار بررسی کنیم، رابطه کارگر با وسایل تولید رابطه با ابزار و مواد و مصالحی برای فعالیت تولیدی اش است. اما اگر این پروسه تولید را از دیدگاه پروسه ارزش‌افزایی در نظر بگیریم، دیگر «این کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می‌گیرد، بلکه وسایل تولید هستند که کارگر را به کار می‌گیرند.»

باز در پاریس بود که با پرودون و باکونین ملاقات کرد، و از همه مهم‌تر با دوست و هم‌رزم زندگی‌اش فردریک انگلس آشنا شد. از نظر فعالیت‌های سیاسی نیز با گروه‌های زیرزمینی به‌ویژه «اتحادیه‌ی عدالت» که عمده‌تاً از صنعت‌کارانِ صنفی پناهنده‌ی آلمانی تشکیل شده و تحت تأثیر افکار انقلابی بلانکی بودند رابطه برقرار کرد. او در نشریه‌ی «به پیش» که هفته‌نامه‌ای بسیار رادیکال بود نیز شروع به نوشتن کرد، اما به‌زودی سردبیر نشریه دستگیر شد و مارکس را هم از فرانسه اخراج کردند. او با شروع فعالیت‌های تشکیلاتی و سازمان‌دهی‌اش، همراه انگلس در سفری به لندن با اعضای «اتحادیه‌ی عدالت» در آن شهر و نیز باقی‌مانده‌ی چارティスト‌ها تماس برقرار کرد. در این دوران و پس از آن با تشکل‌های متعددی اعم از مخفی و علنی در شهرهای مختلف اروپا همکاری می‌کرد. [۸] در این مقطع مارکس و خانواده به همراه انگلس در بروکسل اقامت گزیده بودند. در همین کشور بود که مارکس و انگلس اولین کتاب خود، *ایدئولوژی آلمانی* را نوشتند. مارکس «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ» را نوشت، که ضمن نقد ایده آلیسم هگلی و ماتریالیسم فوئرباخ بر وحدت نظر و عمل، و پراتیک انقلابی انسان اشاره داشت و در تز معروف یازدهم به‌جای «تعبیر جهان»، بر «تغییر جهان» تأکید می‌کرد. در همین جا بود که *فقر فلسفه* را در نقد سوسیالیسم ایدئالیستی پرودن نوشت. در ۱۸۴۷ اتحادیه‌ی عدالت به «اتحادیه‌ی کمونیستی» تغییر نام داد، و در واقع اولین تشکل بین‌المللی کارگری به‌وجود آمد. به درخواست همین تشکل بود که مارکس و انگلس مأمور تهیه‌ی سندی شدند که نام *مانیفست حزب کمونیست* را گرفت و در ۱۸۴۸ در لندن منتشر شد. در همان سال مقامات بروکسل مارکس را اخراج کردند.

در این زمان انقلاب‌های ۱۸۴۸ سراسر اروپا را فرا گرفته و مرکز ثقل آن پاریس بود. مارکس در کلن نشریه‌ی *نویه راینیشه تسایتونگ* را به‌راه انداخت که نقش مهمی

در تحلیل و انتقال اطلاعات مربوط به انقلاب‌های اروپا بازی کرد. اما عمر این نشریه نیز کوتاه بود و بعد از یازده ماه به دستور دولت بسته شد و مارکس از پروس اخراج شد و به پاریس رفت. «اتحادیه‌ی کمونیستی» قبلاً تصمیم گرفته بود که دفتر مرکزی خود را به پاریس انتقال دهد، اما پس از اوج‌گیری انقلاب، مارکس پیشنهاد انحلال این تشکل را که تشکلی مخفی بود داد، چرا که از نظر او در شرایط درگیری‌های علنی انقلابی نیازی به تشکل مخفی نیست. با صدور دستور تبعید مارکس از سوی پلیس فرانسه او و خانواده به لندن رفتند. پس از شکست انقلاب‌ها، این اتحادیه بار دیگر در لندن تشکیل شد.

نظریه پرداز اقتصادی، نشانه‌گیری کل نظام سرمایه‌داری

هنگام ورود به لندن در اواخر ۱۸۴۹ قصد مارکس این بود که چند هفته ای بیش‌تر در آن‌جا نماند، اما نمی‌دانست که تا ۳۴ سال بعد، یعنی تا آخر عمر، که بخش مهمی از آن با سخت‌ترین شرایط و در فقر مطلق گذشت، در آن‌جا خواهد بود. لندن دوران ملکه ویکتوریا ثروتمندترین شهر عالم اما ضمناً مرکز مهمی برای پناهندگان سیاسی و اقتصادی بود. مارکس و خانواده‌ی رو به گسترش‌اش در دو اتاق زیر شیروانی در یکی از فقیرترین ناحیه‌ها عملاً زاغه‌نشین بودند. مارکس درآمد مشخصی نداشت چرا که هیچ مؤسسه‌ای حاضر نبود این پناهنده‌ی پروسی را که به‌زودی او را «دکترِ ترورِ سرخ» خواندند به‌کار گیرد. انگلس هم برای کمک به مارکس و ایجاد شرایطی که او بتواند مطالعات اقتصادی خود را ادامه دهد، به منچستر رفت و با اکراه در کارخانه‌ای که پدرش در آن سهام دار بود به‌عنوان کارمند دفتری با حقوقِ خوبِ دویست پوند در سال مشغول به کار شد. (در نوجوانی پدرش برای آنکه افکار انقلابی‌گری و لامذهبی را از ذهن پسرش دور کند انگلس را به همین کارخانه فرستاده بود.) اما این درآمدها و کمک‌های پراکنده قادر نبود زندگی خانواده‌ی مارکس را تامین کند و آن‌ها مدام در فقر و بدهکاری زندگی می‌کردند.

تمام زندگینامه نویسان مارکس صفحات بسیاری را صرف شرح فلاکت این خانواده کرده‌اند. آیزایا برلین به سندی اشاره دارد که یک جاسوس دولت پروس، که

به بهانه‌ای توانسته بود به این دو اتاق محل اقامت خانواده مارکس سربرزند، گزارشی نوشته بوده و در آن می‌گوید که مارکس در بدترین و ارزان‌ترین محله‌های لندن زندگی می‌کند، تمام میز و صندلی‌ها کهنه و شکسته، کتاب‌ها و روزنامه‌ها همراه با بازیچه‌ی بچه‌ها روی هم تلنبار شده‌اند و دود غلیظی همه جا را پوشانده. در همین اتاق بود که مارکس از انقلابیون و تبعیدی‌های کشورهای مختلف پذیرایی می‌کرد و بسیاری از مهم‌ترین آثار خود را نوشت. در همین جا بود که مدام خود را از دست طلب‌کاران پنهان می‌کرد. روزهایی بود که حتی لباس‌های همه‌ی خانواده را گرو گذاشته بودند. در یک مورد درخواست او برای دریافت وام از یک صراف با ضمانت دو نفر از جمله بقال محل، نیز رد شد. در همین جا سه فرزند مارکس از بیماری و گرسنگی مردند و خانواده حتی برای کفن و دفن آن‌ها پولی در بساط نداشت و در انتظار رسیدن تابوت شهرداری می‌ماندند. مرگ پسر هشت‌ساله‌اش، ادگار، ضربه‌ی بسیار سختی برای مارکس بود. او به انگلس نوشت که «ادگار بیچاره دیگر نیست، او در بغل من به خواب رفت.» هم‌رمز و دوست خانوادگی مارکس ویلهلم لیبکنخت، صحنه‌ی فوق‌العاده غم‌انگیز این لحظه را چنین توصیف کرد: «مادر بر جسد فرزندِ مرده‌اش خم شده اشک می‌ریزد. دو دخترش به او چسبیده‌اند، و مارکس به‌طرز وحشتناکی برآشفته و سخت خشمگین است.» مارکس ماه‌ها بعد به لاسال نوشت که فرانسویس بیکن می‌گوید که مردان واقعاً بزرگ آن‌چنان روابط عمیقی با طبیعت و جهان دارند که به‌سرعت می‌توانند هر فقدان را پشت سر گذارند، و اضافه می‌کند که «من به آن گروه مردان تعلق ندارم، و مرگ فرزندم عمیقاً قلب و مغزم را متزلزل کرده. زن بیچاره‌ام هم کاملاً درهم شکسته.» خانواده‌ی مارکس تا سال ۱۸۵۶ در همین دو اتاق و به همین وضعیت ماندند. تنها مأمّن مارکس خارج از محل زندگی‌اش، کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا بود که هر روز ساعت‌ها در آن مطالعه می‌کرد و در آن‌جا آثار جاویدان خود را نوشت.

مارکس با پیش‌بینی بحران اقتصادی در عرصه‌های تجاری، کشاورزی، و مالی، امکان بروز انقلاب دیگری را در اروپا بررسی می‌کرد. در نامه‌ای به ویدمیر در ۱۸۴۹ درگیری‌های میان طرفداران سیاست حمایت از صنایع داخلی و طرفداران تجارت آزاد در انگلستان، و حمایت باقی‌مانده‌ی چارلیست‌ها از بورژوازی را در مقابل اشرافیت

توضیح می‌دهد. با اشاره به بحرانی که انتظار دارد در قاره‌ی اروپا رخ دهد، می‌نویسد که اگر انقلاب بعد از بحران شکل بگیرد، امکان این هست که انگلستان متحد آن شود. اضافه می‌کند که اما بدشانسی است اگر که انقلاب به‌شکل زودرسی قبل از بحران و در شرایطی که هنوز تجارت در حال گسترش است اتفاق افتد؛ چرا که نه توده‌های کارگری در فرانسه، آلمان و دیگر جاها، و نه تمامی اقشار مغازه‌دار و غیره آمادگی انقلابی ندارند، هر چند که حرف آن‌را بزنند. [۹]

فعالیت‌ها و روابط سیاسی او با گروه‌های مختلف تبعیدی ادامه داشت. «اتحادیه‌ی کمونیستی» که به لندن منتقل شده بود، دچار اختلاف نظر شدید اعضا بود. پاره‌ای بر تدارک بلافاصله‌ی انقلاب تأکید داشتند، اما مارکس در آن مقطع تأکیدش بر آموزش کارگران و آماده‌سازی آن‌ها برای حرکات انقلابی آینده بود. او برای تضعیف مخالفین، ترتیبی داد که دفتر مرکزی اتحادیه به گُلن منتقل شود. جناح رادیکال که یکی از رهبران افسر اشراف‌زاده‌ی پروسی بود که به کمونیسم گرویده و در انقلاب ۱۸۴۸ انگلس زیر فرمان او مبارزه کرده بود، سخت با مارکس درافتاد. به‌علاوه مارکس و انگلس که قبلاً با «انجمن همگانی انقلابیون کمونیست» — تشکل تبعیدی‌های فرانسویِ هوادار بلانکی در لندن — رابطه برقرار کرده بودند، و پای برخی از آن‌ها به محل اقامت مارکس نیز باز شده بود، به‌خاطر تندروی‌های آن‌ها قطع رابطه کردند. این‌ها نیز به‌خاطر «غیرانقلابی» بودن مارکس با او درافتادند. حتی به مارکس اتهام زدند که با برادر زنش که در دستگاه سرکوب پروس مقامی داشت و از دشمنان سرسخت مارکس بود، ارتباط دارد. آن‌طور که لیبکنخت اشاره می‌کند، یکی از رهبران آن‌ها که از زندان فرانسه فرار کرده و مرد بسیار خشنی بود و به بهانه‌ی فعالیت سیاسی دست به جنایت می‌زد، تصمیم گرفته بود که مارکس را بکشد. اما خودش به‌خاطر شرکت در یک دوئل و یک دزدی که طی آن یک پلیس را کشته بود، دستگیر، محاکمه و اعدام شد. در فضای ضد انقلابی اروپا و دستگیری تعدادی از اعضای «اتحادیه‌ی کمونیستی» و محاکمه‌ی آنها در کلن، مارکس اتحادیه را در ۱۸۵۲ منحل اعلام کرد.

از اقدامات دیگر مارکس و انگلس پس از ورود به لندن راهاندازی مجدد نشریه‌ی *نویه راینیشه تسایتونگ* بود، که عنوان *روو پولیتیشه اکونومی* را به آن اضافه کردند. این نشریه عمده‌تاً توسط مارکس و انگلس در لندن نوشته می‌شد، درهامبورگ به چاپ می‌رسید و علاوه بر اروپا عمده‌تاً در آمریکا که بسیاری از پناهندگان سیاسی آلمانی بعد از شکست انقلاب به آن‌جا رفته بودند، توزیع می‌شد، و نقش بسیار مهمی در تحلیل انقلاب‌های اروپا و دلایل شکست آنها داشت. در همین نشریه بود که مارکس مجموعه مقالات مربوط به انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه را، که بعد از مرگش تحت عنوان *جنگ داخلی فرانسه* منتشر شد، و یکی از برجسته‌ترین نوشته‌های سیاسی مارکس است، نوشت. اثر معروف انگلس، *جنگ دهقانی در آلمان* نیز از جمله دیگر نوشته‌های مهم این نشریه بود. مارکس امید داشت که با ازسر گرفته شدن انقلاب‌های اروپا، این نشریه را به‌طور هفتگی و پس از آن به‌شکل روزنامه منتشر کند، اما از انقلاب‌ها خبری نشد، و نشریه پس از شش شماره در نوامبر ۱۸۵۰ تعطیل شد. در ۱۸۵۱ لویی بناپارت در فرانسه کودتا کرد و آخرین ضربه را به انقلاب ۱۸۴۸ که جمهوری دوم را برپا کرده بود، وارد آورد. او پارلمان را منحل کرد و با کمک ارتش و سرکوب خشن، خود را رییس‌جمهور دائمی و بعد امپراتور اعلام کرد. موج جدیدی از پناهندگان از جمله شخصیت‌هایی چون لویی بلان به انگلیس آمده و به ملاقات مارکس می‌رفتند. کودتا ضربه‌ی روانی بزرگی برای بخشی از جماعت تبعیدی فرانسوی بود که امید داشتند انقلاب دیگری به‌راه افتد. آنان هم به مارکس به‌خاطر عدم حمایت‌اش از تندروی‌هاشان ایراد می‌گرفتند. جالب آن‌که ادعای این تندروها زمانی ابراز می‌شد که مردم فرانسه به‌طرز وسیعی از دولت لویی بناپارت، که مارکس او را یک «لمپن» و «دلقک کم‌مایه» می‌نامید، حمایت می‌کردند. مارکس یکی دیگر از مهم‌ترین تحلیل‌های سیاسی خود، *هجدهم برومر لویی بناپارت* را در این مقطع نوشت.

درگیری‌های امپریالیستی روبه‌رشد بود و از اولین مقابله‌های جدی، درگیری بر سر امپراتوری روبه‌زوال عثمانی در جنگ کریمه بود، (در سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ امپراتوری‌های انگلیس، فرانسه، عثمانی بر علیه امپراتوری روسیه). مارکس روسیه‌ی تزاری را برای اروپا خطرناک می‌دید. او و انگلس کماکان منتظر وقوع انقلاب در اروپا

بودند. مارکس در مجموعه مقالاتی که در زمینه‌ی «مسأله‌ی شرق» برای نیویورک دِیلی تریبیون تهیه می‌کرد، نوشت که «در قاره‌ی اروپا ما دو قدرت داریم - روسیه و استبداد، و انقلاب و دموکراسی». او روسیه را «چه از نظر شرایط، رفتارها، سنت‌ها، و نهادها، نیمه آسیایی» خواند. مارکس تحلیل‌های بسیاری را مبتنی بر پژوهش‌های فراوان در زمینه‌ی روابط این قدرت‌ها، وضعیت اقتصادی و تجارت آنها، موقعیت مسیحیان و یهودیان تحت حاکمیت اسلامی و بسیاری مطالب دیگر، عرضه کرد. مجموعه‌ی حجیم این مقالات و نامه‌ها را بعدها دخترش النور و دامادش اولینگ به شکل یک مجموعه قطور تحت عنوان مسأله‌ی شرق منتشر کردند. [۱۰] در همین مقاطع توجه مارکس به دیگر مناطق غیر اروپایی نیز جلب شد و مقالات مختلفی در زمینه‌ی نقش امپریالیسم انگلیس، از جمله «حاکمیت انگلستان در هند» برای همین روزنامه‌ی امریکایی نوشت و از جمله مفهوم «شیوه‌ی تولید آسیایی» را مطرح کرد.

توجه مارکس اما بیش‌تر و بیش‌تر به اقتصاد و شناخت و تحلیل سرمایه‌داری معطوف می‌شد، نظامی در حال پیش‌روی که لندن مرکز ثقل آن بود. در همان سال اولین نمایشگاه صنعتی جهان در لندن برگزار شد. مارکس ضمن آنکه تحت تأثیر پیشرفت‌های صنعتی و تکنولوژی قرار داشت، تضادهای نظامی را که مبتنی بر استثمار اکثریت تولیدکنندگان توسط اقلیت صاحبان وسایل تولید است می‌دید. پروژه‌ی عظیم نوشتن کتاب سرمایه آغاز شده بود. مارکس روزها را در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا و شب‌ها را در منزل به خواندن و نوشتن می‌گذراند. گهگاهی که فرصت می‌شد و امکان مالی هم اجازه می‌داد، با جنی و دوستان عرق‌خوری هم می‌کردند. مکاتبات با انگلس نیز بی‌وقفه ادامه داشت. انگلس در نامه‌هایش ضمن ادامه‌ی بحث‌های اقتصادی و سیاسی، گهگاه یک یا دو پوند را هم در پاکت می‌گذاشت. به گفته‌ی مری گابریل، دخترهای مارکس هر روز با شنیدن صدای پستیچی به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتند تا نامه‌ای را که می‌دانستند پدرشان را بسیار خوشحال می‌کند، دریافت کنند. مارکس در آمدی هم از روزنامه‌ی نیویورک دِیلی تریبیون که در بالا اشاره شد دریافت می‌کرد. با آن‌که این کار تا حدودی وضع مالی را بهبود بخشید، کماکان فقر و کمبود خانواده را آزار می‌داد. ارث و میراث

مختصری هم از عمومی جنی رسید، و توانستند به منزل بهتری بروند. مارکس امید و انتظارش این بود که با اتمام و انتشار کتاب سرمایه همه‌ی مسائل مالی خانواده حل خواهد شد و به جنی هم همین امید را می‌داد. با وساطت لاسال ناشری موافقت کرد که بخش‌های مختلف نوشته‌های اقتصادی را به شکل اقساطی دریافت کند. اما بیماری، مشکلات مالی و خصوصی کار را به تأخیر می‌انداخت. روزهایی بود که وقت گران‌بهای مارکس صرف آن می‌شد که با پای پیاده برای قرض گرفتن از این یا آن آشنا از یک سوی شهر به سوی دیگر برود. نیز روزهایی بود که به ناچار خود را از دست طلب‌کاران مخفی می‌کرد و نمی‌توانست کار کند. سرانجام در ۱۸۵۹ متن درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی را آماده کرد، که با تأخیر منتشر شد، اما چندان انعکاسی نیافت. در نامه ای به انگلس نوشت تصور می‌کنم که «این گُهِ اقتصاد» را ظرف چند ماه تمام کنم. اما این کار به خاطر عظمت و پیچیدگی پروژه و مسائل مالی سال‌ها به درازا کشید.

بحران اقتصادی ۱۸۵۷ مارکس را امیدوار کرده بود که زمینه‌ی انقلاب جدیدی در پیش است، و بر آن شده بود که «تا قبل از سرازیر شدن سیل» (انقلاب) لاف‌لر طرح عمومی (گروندریسه) نظریه‌ی اقتصادی خود را آماده کند. راسدالسکی اشاره دارد که مارکس (و انگلس) نسبت به این بحران و انقلاب دچار توهم بودند. اما همین امر زمینه‌ای را فراهم آورد که مارکس یادداشت‌های مفصل خود را که بسیاری از آن‌ها زمینه‌ساز اثر بزرگش سرمایه بود، تهیه کند. در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ نیز یادداشت‌های مفصلی را در تحلیل و بررسی اقتصاددانان کلاسیک، اسمیت و ریکاردو نوشت (که بعد از مرگش تحت عنوان تئوری‌های ارزش اضافی توسط کائوتسکی و سپس آکادمی علوم شوروی در سه جلد تنظیم و منتشر شد). یادداشت‌های جلد سوم سرمایه نیز در ۱۸۶۴ نوشته شد، و آن نیز همچون جلد دوم سرمایه به پایان نرسید. در ۱۸۶۵ «ارزش، قیمت، و سود» را برای سخنرانی برای اعضای بین‌الملل نوشت. از میان این انبوه عظیم نوشته‌های اقتصادی، مارکس تنها موفق شد که جلد اول سرمایه را برای انتشار آماده کند. ارث مختصری باز نصیب‌اش شد و با فرصت بیش‌تری بر نوشتن تمرکز کرد. جلد اول سرانجام پس از تأخیرهای مکرر که انگلس و ناشر را

عاصی کرده بود، در ۱۸۶۷ انتشار یافت، اما برخلاف انتظار مارکس و جنی انعکاس بلافاصله‌ای نیافت.

تغییر دولت پروس، نه بر اثر انقلاب بلکه بر اثر جان‌شینی امپراتور بیمار با برادرش، و سبک شدن نسبی فضای سرکوب، امکان فعالیت‌های سیاسی غیرمخفی را تا حدودی ممکن ساخت، و مارکس امیدوار شد که آثارش در پروس بتواند توزیع شود. عفو عمومی نیز امکان بازگشت پاره‌ای از تبعیدی‌ها، اما نه مارکس، را فراهم آورد.

بین‌الملل اول، کمون پاریس

قیام دوباره‌ی مردم لهستان و شکست آن‌ها از روسیه تزاری در ۱۸۶۳، شور و همبستگی زیادی در کشورهای اروپایی راه انداخته بود و موجی از مهاجرت را به دنبال داشت. تشکل‌های رادیکال کارگری از جمله در انگلستان، فرانسه و آلمان تشکیل شد، و قرار شد که در اجلاسی در لندن یک تشکل بین‌المللی کارگری به وجود آید. لاسال که در سازمان‌دهی کارگران آلمان موفقیت‌هایی به دست آورده، و تشکل «اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان» را همراه با برنامه‌ای تحت عنوان «برنامه‌ی کارگری» (در رقابت با مانیفست کمونیست) به وجود آورده بود، در اوج موفقیت خود در یک دوئل احمقانه کشته شد. به مارکس پیشنهاد شد که در جلسه‌ی در پیش رو کارگران آلمانی را نمایندگی کند و مارکس هم پذیرفت. این جلسه که در ۱۸۶۴ در لندن تشکیل شد، تجمع بسیار مهمی مرکب از شورای کارگران لندن، ناسیونالیست‌های ایتالیایی طرفدار مازینی، طرفداران پرودون و بلانکی از فرانسه، ناسیونالیست‌های ایرلندی و لهستانی، و نمایندگان آلمان، بود. مارکس در «سخنرانی افتتاحی» به زوال موقعیت طبقه‌ی کارگر پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ و رشد قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار پرداخت. در این جلسه تصمیم گرفته شد که برای متشکل کردن کارگران اروپا و آمریکا، نهادی به نام «انجمن بین‌المللی کارگران»، (IWA)، که به «بین‌الملل» معروف شد، به وجود آید. (با IWA آنارکو سندیکالیست اشتباه نشود) مارکس به عضویت شورای رهبری انتخاب و به زودی به مهم‌ترین شخصیت بین‌الملل تبدیل شد.

همان‌طور که گابریل می‌نویسد، در این زمان دولت‌های اروپایی بسیاری از محدودیت‌های تجارت و تردد بین مرزها را از بین برده بودند، تولید صنعتی و تجارت بسیار رشد یافته بود، و سرمایه‌داران از کارگران کشورهای همجوار نیز از جمله برای اعتصاب‌شکنی بهره می‌بردند. از این‌رو، وجود یک تشکل کارگری همچون «بین‌الملل»، از هر جهت ضروری بود. کمیته‌ای مأمور تهیه‌ی مقررات داخلی تشکل شد که مارکس نیز عضو آن بود، و به‌رغم اختلاف‌نظرها به‌ویژه با طرفداران تندروی «مازینی»، مارکس نظر خود را پیش برد. «باکونین» که بعد از سال‌ها زندان و تبعید از سیبری فرار کرده و به لندن آمده بود، با مارکس ملاقات کرد، و این دو به‌رغم اختلاف‌هایی که از دهه‌ی ۱۸۴۰ با هم داشتند، تا زمانی که طرفداران «مازینی» در این تشکل بودند، با هم همکاری کردند. اما دیری نپایید که اختلاف نظر بین طرفداران مارکس و آنارشیست‌ها اوج گرفت.

از رویدادهای مهم این دوره جنگ داخلی امریکا بود که از ۱۸۶۱ آغاز شده بود، و پناهندگان و مهاجران آلمانی از جمله دوست نزدیک و هم‌زم مارکس، جوزف ویدمیر در آن شرکت داشتند. مارکس برده داری امریکا را پست‌ترین شکل استثمار سرمایه‌داری می‌دانست و پایان آن را گامی در جهت انقلاب جهانی به حساب می‌آورد. با انتخاب مجدد لینکلن مارکس از طرف بین‌الملل نامه‌ای به او نوشت و به او تبریک گفت. (مارکس علاقه و احترام زیادی برای لینکلن قائل بود و زمانی که خبر کشته شدن لینکلن را شنید، بسیار متأثر شد و از طرف بین‌الملل نامه‌ی پراحساسی به آندرو جانسون نوشت.) جنگ داخلی مشکلات مالی مارکس را افزایش داد. از یک طرف جنگ بر تولیدات کارخانه‌ی پنبه‌ریسی انگلس تأثیر منفی گذاشته و امکان کمک مالی او به خانواده‌ی مارکس را کم کرده بود، و از سوی دیگر نیویورک دیلی تریبیون که عمده توجه خود را به مسائل داخلی امریکا معطوف کرده بود، سفارش مقاله به مارکس را، که از بابت هر کدام دو پوند دریافت می‌کرد، کاهش داد، و سرانجام قطع کرد.

مارکس در این مقطع ابعاد متفاوتی را به نظریه‌ی تحولی خود اضافه می‌کند، که به‌نوعی به نقش امپریالیسم و نیز تفرقه بین طبقه‌ی کارگر کشورهای مختلف اشاره دارد. یکی از جالب توجه‌ترین نامه‌های او در این زمینه نامه به زیگفرید می‌پر و

اگوست فُگت (با کارل فُگت از دشمنان مارکس اشتباه نشود) در ۱۸۷۰ است. [۱۱] در این نامه می نویسد که انگلستان مهم‌ترین کشور برای یک انقلاب کارگری، و تنها کشوری است که شرایط مادی انقلاب تا حد زیادی در آن وجود آمده است. می‌گوید، اما ضربه‌ی اصلی به بورژوازی انگلستان باید از خارج (ایرلند) به آن وارد آید و اضافه می‌کند که تمام مراکز صنعتی و تجاری انگلستان به دو اردوگاه متخاصم بین پرولتاریای انگلیسی و پرولتاریای ایرلندی تقسیم شده است. کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی متنفر است و او را رقیب خود قلمداد می‌کند. او این ستیزه‌جویی را راز ناتوانی طبقه‌ی کارگر انگلیس می‌داند، که حتی امکان همکاری بین طبقه‌ی کارگر انگلیس و آمریکا را نیز غیرممکن ساخته است. بر این اساس است که توصیه می‌کند مهم‌ترین وظیفه‌ی بین‌الملل تمرکز بر مناقشه‌ی ایرلند و انگلیس، و تأکید بر حمایت از ایرلند است.

اختلافات «بین‌الملل» با رویداد بزرگ کمون پاریس در ۱۸۷۱ همراه بود. مارکس و باکونین هر دو سخت از رادیکالیسم کمون حمایت می‌کردند (هر چند که مارکس کمون را نمونه‌ی برجسته‌ی دیکتاتوری پرولتاریا می‌پنداشت و باکونین آنرا نمونه‌ی برجسته‌ی دولت‌زدائی می‌دانست). کمون در شرایط جنگ پروس و فرانسه و شکست مفتضحانه‌ی فرانسه و دستگیری امپراتور لویی بناپارت و ایجاد جمهوری سوم پدید آمد و به اصلاحات و تغییرات مهمی به نفع طبقات محروم دست زد، اما سرانجام پس از ۷۲ روز به طرز وحشیانه‌ای توسط دولت موقت دست راستی آدولف تی‌یر سرکوب شد. مارکس که به شدت تحت تأثیر کمون قرار گرفته بود، در سه خطابه (که بعداً تحت عنوان جنگ داخلی فرانسه منتشر شد)، شرایطی را که به ایجاد کمون و سرنگونی آن انجامید، تشریح کرد، و بسیاری از «اقدامات» کمون را به‌عنوان مدلی برای مبارزات و انقلاب‌های آینده طرح کرد. شیفتگی مارکس و انگلس به کمون پاریس در آن زمان به حدی بود که در مقدمه‌ی ۱۸۷۲ «مانیفست کمونیست» تحت تأثیر کمون نوشتند که «اقدامات» طرح شده در مانیفست «قدیمی شده» است. اما ده سال بعد در سال ۱۸۸۱، مارکس در نظر اولیه‌ی خود تجدیدنظر کرد و برخلاف مواضع قبلی‌اش، کمون پاریس را «شورش یک شهر در شرایط استثنایی» نامید و

از جمله نوشت که اکثریت کمون به هیچ وجه سوسیالیست نبودند و نمی توانستند باشند، و با ذره ای عقل سلیم کمون می توانست با ورسای به یک سازش که به نفع تمامی مردم بود برسد. [۱۲]

در کنگره ی ۱۸۷۲ لاهه اختلافات «بین الملل» به اوج خود رسید و مارکس ترتیب اخراج باکونین را داد و مرکز بین الملل به امریکا منتقل شد. از آن زمان دو بین الملل، یکی مارکسیست و دیگری آنارشویست که به نام «سرخ» و «سیاه» نیز معروف شدند، وجود آمد و تا ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ ادامه یافتند. از بیسمارک نقل قول می شود که «اگر که سرخ و سیاه با هم وحدت کنند سرهای تاج داران و صاحبان سرمایه و امتیاز به لرزه خواهد افتاد.» در همین زمان بود که باکونین کتاب دولت مداری و آنارشویسم را در ردّ دولت و شکل سلسله مراتبی نوشت و مارکس با تفصیل در حاشیه ی کتاب این نظرها را شدیداً نقد کرد.

نیز بعد از کنگره ی لاهه بود که مارکس مطرح کرد که در کشورهایی نظیر انگلستان، امریکا و هلند، که امکانات پارلمانی وجود دارد، کارگران می توانند به شکل مسالمت آمیز به هدف های خود برسند. او در ۱۸۷۸ نیز در بحث پارلمانی درباره ی قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک بار دیگر در مورد امکان استفاده ی کارگران از نهادهای دموکراسی پارلمانی و قانونی برای رسیدن هدف های خود تأکید کرد.

مرحله ی پایانی زندگی

زندگی شخصی مارکس با گذشت زمان تا حدی بهبود یافت. سه دخترش هریک مستقل شده و خود در زمره ی فعالان و روشنفکران سوسیالیست در آمده، و با مردان سیاسی یا ازدواج کرده و یا نامزد بودند. دختر بزرگش جنی با شارل لنگه، از سوسیالیست های فرانسوی، از مبارزین کمون و تبعیدی در لندن، و استاد دانشگاه، و دختر وسطی با پُل لافارگ، مبارز کمون پاریس و عضو بین الملل و فعال سیاسی، ازدواج کرده بودند. دختر کوچکش النور با یک فرانسوی از مبارزین کمون دوست شده و سال ها با هم بودند. بعد از مرگ مارکس او با ادوارد اولینگ، سوسیالیست انگلیسی، که فرصت طلبانه به النور نزدیک شده بود، زندگی می کرد. مارکس و همسرش به خانه ی کوچک تری نقل مکان کردند. جنی، همسر وفادار مارکس، همکار

و همفکر او، اشراف‌زاده‌ای که در ناز و نعمت بزرگ شده اما سال‌ها در کنار مارکس در فقر مطلق زندگی کرده بود، در این آخرین بخش زندگی، به‌رغم بیماری، تا حدودی آرامش یافته بود. جنی برای یک نشریه‌ی آلمانی هم در یک ستون هنری در زمینه‌ی معرفی فرهنگ و تئاتر انگلیسی مقاله می‌نوشت. در همین مقطع ترجمه‌ی فرانسه جلد اول کتاب سرمایه با ویراستاری خود مارکس منتشر شد، و ده هزار نسخه از آن به‌فروش رفت، و توجه زیادی را در فرانسه و انگلستان به‌خود جلب کرد.

در دوره‌ی پسا کمون و زوال «بین‌الملل»، بیش‌تر فعالان سوسیالیست و کارگری کشورهای مختلف توجه خود را بر فعالیت‌های درون‌کشوری و کم‌تر بین‌المللی متمرکز کرده بودند. در ۱۸۷۵ در آلمان دو تشکل مهم کارگری، «اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان»، پیروان لاسال، و «حزب سوسیال دموکرات کارگری» پیرو مارکس، به رهبری ویلهلم لیبکنخت و اوگوست بیل، تصمیم به وحدت گرفتند و برنامه‌ای نیز نوشتند. مارکس از این وحدت خبر نداشت و نگران سلطه‌ی لاسالی‌ها بر سوسیال دموکرات‌ها بود. کنفرانس وحدت در شهر گوتا برگزار شد. مارکس یادداشت‌های تندی در مورد برنامه نوشت که به «نقد برنامه‌ی گوتا» معروف شد. برنامه‌ی وحدت نه به مسأله‌ی اتحادیه‌های کارگری و نه به ضرورت همبستگی بین‌المللی پرداخته بود. در همین نقد بود که مارکس از جمله تصور خود از جامعه‌ی کمونیستی و فازهای گذار به جامعه‌ی بی‌طبقه و گذر از دیکتاتوری پرولتاریا را تشریح کرد.

در فضای افت حرکت‌های سیاسی، گرایش‌های سوسیالیسم تخیلی نیز رو به رشد بود. مارکس و انگلس لازم دیدند که در آن شرایط پاسخی به کتاب اُیگن دورینگ فیلسوف آلمانی داده شود. انگلس اصل کتاب را تحت عنوان آنتی دورینگ نوشت و مبانی نظری مارکس و سوسیالیسم علمی را تشریح کرد. مارکس نیز متن را خواند و فصلی به آن اضافه کرد. این آخرین همکاری مشترک نوشتاری آنان بود.

سوسیالیست‌های فرانسه در ۱۸۸۰ حزب کارگر را پایه‌ریزی کردند. پیشگفتار برنامه‌ی این حزب را مارکس دیکته کرده و در آن اشاره کرده بود که «پرولتاریا از تمام وسایل در دسترسش از جمله از رأی همگانی [استفاده می‌کند] و آن‌را از آن‌چه که تاکنون ابزاری برای فریب‌کاری بوده، به ابزاری برای رهایی مبدل می‌سازد.»

پاره‌ای رهبران تندرو این حزب، از جمله ژول گِد و داماد مارکس پُل لافارگ با برنامه‌ی حداقل این حزب که مارکس آن‌را گامی «قابل دسترس در چارچوب سرمایه‌داری» قلمداد می‌کرد، مخالفت کردند، و ژول گِد آن‌را «دامی برای فریب کارگران و دور کردن آن‌ها از رادیکالیسم» اعلام کرده بود. مارکس از «کلام‌افروزی»های آن‌ها انتقاد کرد، و جمله‌ی معروف خود را بیان کرد که اگر این برداشت از مارکسیسم است، قطعاً «من مارکسیست نیستم»!

مارکس و جنی در این دوره از زندگی‌شان هر دو بیمار بودند، اما بیماری جنی بسیار جدی‌تر بود و سرانجام سرطان تشخیص داده شد. دل‌خوشی بزرگ آن‌ها نوه‌های‌شان بود. هر زمان که بچه‌ها به سراغ آن‌ها می‌آمدند، مارکس مدت‌ها با آنها بازی می‌کرد. لیبکنخت صحنه‌ی جذابی را شرح می‌دهد، که یکی از پسرها بر پشت مارکس که نقش درشکه را بازی می‌کند، می‌نشسته و انگلس و لیبکنخت دو اسب درشکه می‌شده‌اند. با اعلام عفو عمومی در فرانسه شارل لُنْگه به پاریس رفت و پس از مدتی دختر و نوه‌های مارکس هم به پاریس رفتند، و این برای جنی و مارکس بسیار ناگوار بود. جنی مارکس پس از شدت‌گیری بیماری‌اش در سن ۶۷ سالگی در ۱۸۸۱ در گذشت. او که مرگ چهار کودکش را دیده بود، این شانس را داشت که مرگ سه دختر باقی‌مانده‌اش را نبیند، که یکی بر اثر بیماری فوت کرد، و دو دختر دیگر، لورا و اِنور خودکشی کردند. [۱۳] مارکس آن‌قدر ضعیف و بیمار شده بود که نگذاشتند در خاک‌سپاری عشق زندگی‌اش شرکت کند، و انگلس به‌جای او در ستایش جنی سخنرانی کرد. در این مقطع باز مارکس به ناشرش وعده داد که جلد دوم را برای چاپ آماده می‌کند. کمی بعد دختر بزرگ او، جنی لُنْگه، که به‌تازگی باز مادر شده بود، بر اثر بیماری در سن ۳۸ سالگی درگذشت. این ضربه‌ی بزرگ دیگری برای مارکس بود.

در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، وقتی که انگلس و خدمتکار وارد اتاق مارکس شدند، او را دیدند که آرام در صندلی‌اش به خواب ابدی رفته است. سه روز بعد یازده نفر در مراسم خاک‌سپاری مارکس در گورستان هِی گِیت در لندن جمع شدند. انگلس به دوستی نوشت، «بشریت با از دست دادن این بزرگ‌ترین خردِ زمانه، درمانده‌تر شد.»

میراث مارکس

در طول سال‌های پس از مرگ مارکس، افکار و باورهای او را بارها مرده و سپری شده اعلام کرده‌اند. اما واقعیت‌ها پیوسته صحت کلیت نظرات او و برداشت‌اش از درک مادی تاریخ را نشان داده است. نوشته‌ها و تبلیغات دشمنانه بر علیه مارکس کم نیستند. هیچ‌کس به اندازه‌ی مارکس مورد حمله‌های خصمانه قرار نگرفته، و دلیل آن واضح است. هیچ‌کس همچون مارکس کل نظام سرمایه‌داری، کل نظام قدرت سیاسی و خرافی، و آن‌هایی را که به این نظام‌ها آویزان بوده‌اند، به چالش نکشیده است. اما جالب آن‌که افکار مارکس حتی در میان نظریه‌پردازان حامی سرمایه نیز رسوخ کرده است. کم نیستند مقالات اقتصاددانان متعارف که در سال‌های اخیر و به‌دنبال بحران اقتصادی ۲۰۰۸، با رجوع به مارکس به نقد سرمایه‌داری پرداخته‌اند (البته نه برای گذر از آن بلکه به امید اصلاح آن). حتی در کنفرانس سالانه داووس، این بزرگ‌ترین اندیشکده‌ی سرمایه، نیز سخنرانی‌هایی در این زمینه ایراد شد. از جالب‌ترین و سرگرم‌کننده‌ترین ابتکارهای این اقتصاددانان تهیه «مانیفست کنشگران» توسط دو استاد و مشاور شرکت‌های غول‌پیکر سرمایه‌داری بود، که با ابراز نگرانی از سرنوشت سرمایه‌داری خواستار اصلاحاتی در این نظام شدند، و به شیوه «دَه اقدام» مانیفست کمونیست و با تغییر دادن آن‌ها، «دَه اقدام» خود را طرح کردند، و در آخر هم نوشتند «کنشگران جهان متحد شوید!». *فایننشال تایمز* هم با اشاره به دوستمین سال تولد مارکس، مقاله‌ی آنها را تحت عنوان «امروز کارل مارکس چه می‌نوشت؟» منتشر کرد. [۱۴]

رد و تردید در مورد افکار و نظریات مارکس تنها به دشمنانش محدود نمی‌شود، و در میان بسیاری از هواداران گذشته و حال او نیز دیده می‌شود. خواندن مارکس به‌خاطر پیچیدگی مطلب و زبان نویسنده، کار ساده‌ای نیست. نوشته‌های مارکس همچون ذهن پیچیده‌اش چند بعدی و مملو از اشارات و مفاهیمی از عرصه‌های گوناگون دانش بشری، و زبان‌های مختلف است. برتل اولمن در فصل اول کتاب *بیگانگی* از ویلفردو پارتو، فیلسوف و اقتصاددان ایتالیایی نقل می‌کند که در ۱۹۰۲ گفته بود «واژه‌های مارکس همچون خفاش‌اند؛ فرد می‌تواند آن‌ها را هم پرند ببیند و

هم موش». اولمن، که خود یکی از برجسته‌ترین مارکس‌شناسان معاصر جهان است، می‌گوید که هیچ مشاهده‌ای عمیق‌تر از این برداشت نمی‌توان داشت. مسأله این‌جاست که از یک سو خواندن مستقیم مارکس آسان نیست و می‌تواند درک نادرستی را منتقل کند، و از سوی دیگر ساده کردن و «الفبا»یی کردن متون، و یا مراجعه‌ی انتخابی به پاره‌ای پیروان تاریخی او - شیوه‌ی متداول و مسلط - نیز قادر نیست نظر نویسنده را در کلیت‌اش منتقل سازد.

جرولد سیگل در مرور زندگی مارکس می‌گوید که «درام زندگی مارکس مقابله‌ی ثئوری و واقعیت، تفکر و جهان هستی بود. این مبارزه‌ی ای بس قدرتمند بود، چرا که صحنه نمایش آن کُل تاریخ بشر را دربر می‌گرفت، و نیز آن‌که هر دو قهرمان داستان - یعنی بینش خردمند و تجربه‌ی واقعی - به‌طور همسانی ملبس به تعهد عمیق مارکس بودند. این تعهد دوگانه هم تنگنا و هم مایه‌ی سرافرازی مارکس بود.»

در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ مارکس داستان «شاهکار ناشناخته» [۱۵] بالزاک را می‌خواند و به انگلس توصیه می‌کند که این «شاهکار» را بخواند. پُل لافارگ در خاطرات خود از مارکس اشاره می‌کند که مارکس سرنوشت خودش را در این داستان کوتاه بالزاک می‌دید. این اثر داستان نقاش نابغه‌ی ای است که ده سال مدام روی شاهکاری که هیچ‌کس آن را ندیده کار می‌کند، و سعی دارد تصویری را که در ذهنش شکل گرفته بر روی بوم نقاشی پیاده کند. اما پی‌درپی و بی‌وقفه به آن طرح و رنگ اضافه می‌کند و با آن‌را تغییر می‌دهد. نتیجه‌ی نهایی این اثر، انبوه پرحجم و پرآشوبی از طرح و رنگ و سایه‌روشن‌های نامشخص است، اما خود نقاش آن‌را دقیقاً با آن‌چه که در ذهن‌اش بوده منطبق می‌بیند. زمانی که تابلو را آماده می‌داند، دوستانش را که مدت‌ها در انتظار دیدن شاهکار نابغه بودند به کارگاه دعوت می‌کند، و آن‌ها در اولین نگاه در آن همه‌مهی رنگ‌ها و خط‌ها چیزی نمی‌بینند، و با دقیق‌تر شدن از زوایای مختلف نمایی از بخشی از تصویری را که در زیر لایه‌های رنگ پنهان شده در نظر مجسم می‌کنند. نقاش بزرگ با تأثر فریاد می‌زند، «من او را می‌بینم، می‌بینم». این داستان لااقل با فرایندی که مارکس در نوشتن کتاب سرمایه طی کرد همخوانی دارد، (و البته نه با پایان آن داستان که نقاش دوستانش را از کارگاه بیرون می‌کند، تابلو را می‌سوزاند، و خود از اندوه می‌میرد). مارکس هر زمان که فکر می‌کرد تصویر کامل را

منعکس کرده به انگلس و ناشر خبر می داد که متن به زودی آماده می شود، اما لحظه ای بعد متوجه می شد که باید چیزی را به آن اضافه کند یا تغییر دهد. و این فقط جلد اول سرمایه بود. این که چرا مارکس نتوانست جلد دوم و سوم (و «چهارم» - خود در سه جلد) را که آن قدر هم روی آن ها کار کرده بود، آماده کند، هم به علت وسعت و عظمت مباحث، هم مشکلاتی که در زندگی با آنها مواجه بود، هم وسواس و سخت گیری مارکس، و هم تفاوت میان آن چه که در ذهنش می دید و آن چه که می توانست روی کاغذ بیاورد.

واضح است که این کلیت پیچیده به ناچار به خوانش های متفاوتی از متون می انجامد. هرچه خواننده پیچیده تر و خبره تر باشد متن را بیش تر درک می کند، و حتی از آن هم فراتر می رود، و یا بخش هایی از آن را به زیر سؤال می کشد. گرامشی از اولین نظریه پردازان مارکسیست بود که بر نقش خواننده تأکید کرد. مشکل بزرگ البته این بوده که بخش اعظم طرفداران مارکس، با واسطه ی تعبیر و تفسیرها و خوانش های دیگران، به ویژه در رابطه با انقلابیون انقلاب های بزرگی که به نام او در روسیه، چین، ویتنام، کوبا، و دیگر کشورها رخ داده، «مارکسیست» شده اند، و بسیاری از این خوانش های دست دوم دید مارکسی را به شکل یک جزم مذهبی درک کرده و می کنند. این گفته به هیچ وجه به معنی انکار اهمیت و نقش فراوان این انقلاب ها و رهبران آن ها، و درس هایی که از دستاوردها و شکست های آن ها باید گرفت نیست. در واقع اگر این انقلاب ها رخ نداده بود، چه بسا دید مارکسی هم تا این حد گسترش نمی یافت. تأکید در این جا مقابله با این تفکر است که گویا مارکس و دیگر بزرگان تاریخ مارکسیسم جواب همه چیز را داده اند، و مارکسیست ها کافی است که به آن کتب مقدس مراجعه کنند.

مارکس به رغم عظمت خرد و دانشش نه می توانست و نه مدعی آن بود که همه چیز را درک و تحلیل کرده است. چنین ادعایی مغایر تفکر و روش شناسی ای بود که خودش بنیان کرده بود. (در جای دیگری به متد مارکس پرداخته ام.) [۱۶] تبدیل دید مارکسی به یک دستگاه جزمی بزرگ ترین ضربه را به آن وارد آورده است.

مارکس با وسواس علمی نظریه‌های خود را بر اساس تحلیل شرایط مشخص طرح می‌کرد و با تغییر شرایط در آن‌ها تجدید نظر می‌کرد.

به‌علاوه، مارکس محصول زمانه‌ی خود بود، و با درک علمی آن‌زمان گاه با قاطعیت بیش از حدی نیز نظر می‌داد. مثلاً در پیشگفتار ۱۸۵۹ می‌گوید که «... تحول مادی شرایط اقتصادی تولید ... را با دقت علوم طبیعی می‌توان تعیین کرد...» با دانش روزی نه تنها علوم اجتماعی از جمله اقتصاد را نمی‌توان با علوم طبیعی که موضوع بررسی‌شان اشیا و روابط ارگانیک و مکانیکی است، مقایسه کرد - به‌عبارت دیگر نمی‌توان سطح پیچیده تر و سیال‌تر رفتار انسانی، روان‌شناختی و روابط اجتماعی را به حد سطح نظام‌های مکانیکی و نباتات و غیره تقلیل داد - بلکه علوم طبیعی نیز آن «دقت» موردنظر را نیز ندارند. به بیان دیگر امروز از «علوم دقیقه» صحبتی نیست.

نمونه‌ی دیگر مربوط به دانش مارکس از دنیای غیر اروپایی به ویژه «شرق»، از آن جمله هند، چین، عثمانی و ایران است که بیش‌تر مبتنی بر دیدگاه مسلط اورینتالیستی زمانه‌اش بود. بحث «دسپوتیزم شرقی» در آثار مارکس از زمان نقد فلسفه‌ی حق هگل طرح شد. سال‌ها بعد در مجموعه مقالاتی که او درباره‌ی نقش امپریالیسم انگلیس در هند و چین برای نیویورک دیلی تریبیون می‌نوشت، دلیل وجودی آن‌را «شیوه‌ی تولید آسیایی» قلمداد کرد که جوامع ایستای آسیا را اساساً از اروپا متمایز می‌کرد. مارکس ضمن اشاره به غارت و نابودی صنایع و نهادهای بومی در هند، با این برداشت که هند «اگر تاریخی هم داشته باشد»، صرفاً تاریخ‌های پی در پی اقوام دیگر بوده، می‌گوید «مسئله این نیست که آیا انگلستان حق دارد هند را فتح کند یا نه، بلکه سؤال این است که آیا ما ترجیح می‌دهیم هند توسط ترکها، ایرانی‌ها، یا روس‌ها فتح شود، یا انگلیسی‌ها». او به «مأموریت دوگانه»ی استعمار انگلیس اشاره می‌کند که، «...یکی تخریبی، و دیگری نوسازی - نابود سازی جامعه‌ی آسیایی، و پایه‌ریزی شالوده‌ی جامعه‌ی غربی در آسیا» بود. [۱۷] بحث شیوه‌ی تولید آسیایی اساس بحث‌های بعدی مارکس در گروندریسه و سرمایه جلد اول و سوم قرار گرفت. مجموعه‌ی حجیم مقالات و نامه‌های او در مورد جنگ کریمه که در بالا به آن‌ها اشاره شد، نیز به‌رغم وسعت تحسین‌برانگیز مطالعات و پژوهش‌هایش، درکی اروپا-محور داشت.

از آن مهم تر انتظار مارکس نسبت به سقوط سریع سرمایه‌داری و وقوع انقلاب سوسیالیستی زودرس بود. در مقاطع مختلف وقوع انقلاب را محتمل می‌دید، و در دوران انقلاب‌ها و یا حرکت‌های انقلابی امید زیادی به پیروزی آن‌ها داشت. از آن نمونه‌اند، انقلاب‌های ۱۸۴۸، احتمال بحران و تکرار انقلاب (۱۸۴۹)، احتمال انقلاب بعد از بحران ۱۸۵۷، و سرانجام کمون پاریس (۱۸۷۱). مارکس اما شهامت این را داشت که نظر خود را تعدیل یا اصلاح کند. نمونه‌ی آن برخورد به انقلاب‌های ۱۸۴۸ در فرانسه و آلمان بود. انگلس نیز سال‌ها بعد نوشت که انتظار ما از وقوع یک انقلاب سوسیالیستی در مقطع ۱۸۴۸ نادرست بود. اما برجسته‌ترین تغییر نظر در مورد کمون پاریس بود که همان‌طور که در بالا اشاره شد، در ۱۸۸۱ حتی سوسیالیستی بودن آن را رد کرد.

تصورات بسیار خوش‌بینانه‌ی مارکس (و انگلس) در مورد تأثیر تحولات دوران سرمایه‌داری نیز از آن جمله بود، این که «تفاوت‌های ملی و خصومت‌های بین مردم [کشورها] به‌خاطر تکامل بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی و همسان شدن شیوه‌ی تولید و شرایط زندگی ناشی از آن، به‌شکل روزافزونی در حال از بین رفتن هستند.» [۱۸] واضح است که سرمایه‌داران کشورهای بزرگ سرمایه‌داری برای گسترش بازار و نفوذ خود مدام در حال مقابله و جنگ بوده و هستند.

با این حال، نکته‌ی جالب توجه این که مارکس با همه‌ی باورهای انقلابی‌اش، در اوضاع و احوالی که شرایط انقلابی را آماده نمی‌دید، نه دست به تهییج انقلابی می‌زد، و نه به فشارهای تندروهایی که می‌خواستند انقلاب راه بیندازند تن می‌داد و پیوسته بر آموزش و آماده‌سازی طبقه‌ی کارگردر آن شرایط تأکید می‌کرد: از جمله می‌توان از مخالفت‌هایش با تندروهای «اتحادیه‌ی کمونیستی» (۱۸۴۹)، با طرفداران بلانکی در «انجمن همگانی انقلابیون کمونیست» (۱۸۵۰)، با تبعیدی‌های تندرو فرانسوی بعد از کودتای بناپارت (۱۸۵۱)، مقابله با طرفداران مازینی در جریان ایجاد بین‌الملل (۱۸۶۴)، با تبعیدی‌های پس از شکست کمون پاریس (۱۸۷۱)، و سرانجام با تندروهای حزب کارگر فرانسه (۱۸۸۰) نام برد. در مواردی هم برعکس، کسانی را که رادیکالیسم لازم را از خود نشان نمی‌دادند مورد انتقاد قرار میداد که مهم‌ترین آن

انتقاد از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در جریان وحدت با لاسالی‌ها در گوتا (۱۸۷۵) بود.

مارکس در مواردی نیز نظر متفاوتی را از دیدگاه اصلی خود طرح می‌کرد. برای نمونه، در *سرمایه جلد اول* اشاره دارد که همراه با تراکم و تمرکز سرمایه، فقر، ظلم و سرکوب، و استثمار طبقه‌ی کارگر افزایش می‌یابد، و به همراه آن شورش طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ای که پیوسته از لحاظ تعداد بزرگ‌تر می‌شود، آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد، اوج می‌گیرد. [۱۹] مهم‌ترین نمونه‌ی چنین شرایطی برای مارکس انگلستان بود که آن را «تنها کشوری می‌دانست که شرایط انقلاب را تا حد زیادی داراست»، [۲۰] اما وی به‌جای انتظار از طبقه‌ی کارگر «ناتوان» شده‌ی انگلیس، «ضربه‌ی اصلی» به نظام سرمایه‌داری انگلیس را از «خارج» یعنی ایرلند ضروری می‌بیند. مورد دیگر برخورد به احتمال انقلاب سوسیالیستی بر پایه‌ی مالکیت اشتراکی سنتی ده روسی «میر»، بود که در مقدمه‌ی روسی مانیفست (۱۸۸۲) طرح شد. سؤال این بود که آیا ساخت اشتراکی ده روسی می‌توانست مستقیماً به شکل والاتر مالکیت اشتراکی ارتقا یابد، یا باید از همان فرایند تحول تاریخی غرب گذر کند. مارکس و انگلس اضافه می‌کنند که اگر انقلاب روس نشانی برای انقلاب اروپا شود، آن‌طور که هر دو مکمل یکدیگر شوند، «مالکیت عمومی کنونی روسیه می‌تواند نقطه‌ی آغازی برای توسعه‌ی کمونیستی باشد.» [۲۱] در نامه به ورا زاسولچ (۱۸۸۱) [۲۲] هم به‌نوعی امکان چنین گذاری طرح شده بود.

از مهم‌ترین نمونه‌های تحولات نظری مارکس به مباحث مربوط به دموکراسی و نمایندگی مربوط می‌شود، که تفاوت‌های آن را از مقطع نقد فلسفه‌ی حق هگل (۱۸۴۴)، تا بحث جمهوری بورژوا دموکراتیک و مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰)، کمون پاریس و جنگ داخلی در فرانسه (۱۸۷۱)، و «برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه» (۱۸۸۰)، می‌بینیم. [۲۳] و مثال‌های دیگر. مارکس با آن که در تمام عمر و تا آخر زندگی‌اش یک انقلابی (در مفهوم مارکسی و نه بلانکیستی) باقی ماند، اما در شرایط خاصی امکان‌گذار مسالمت‌آمیز و استفاده از مکانیسم‌های دموکراتیک را نیز طرح کرد: از جمله پس از کنگره‌ی لاهه (۱۸۷۲)، در بحث پارلمانی قانون ضد

سوسیالیستی بیسمارک (۱۸۷۸)، و در نامه به هایدمان (۱۸۸۰) که در نوشته‌های دیگر به آن‌ها اشاره کرده‌ام. [۲۴]

مارکس بسیاری جنبه‌های اساسی مدل عظیم خود را ناگفته و ناتمام گذاشت، که مهم‌ترین آن‌ها مربوط به چگونگی و فرایند گذار از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود. با آن‌که تا حدی به جنبه‌های تحول در دوران پساکامیوناری و انتقال از «فاز» پایینی به فاز بالایی کمونیسم پرداخت، مسأله‌ی بسیار پیچیده‌ی چگونگی گذار از سرمایه‌داری به جامعه‌ی پساکامیوناری را چه در سطح ملی و چه جهانی نامشخص گذاشت. همین‌طور می‌توان کمبودهای دیگر در مورد طبقات اجتماعی، زنان، کار خانگی، بازتولید نیروی کار، طبیعت و محیط زیست، و بسیاری موارد دیگر را طرح کرد.

اما هیچ یک از این نکات، چیزی از اهمیت مارکس نمی‌کاهد. مارکس و دید مارکسی، مجموعه تجارب مبارزاتی که بیش از یکصد و هفتاد سال تحت تأثیر او صورت گرفته، و نوشته‌ها و پژوهش‌های وسیع فیلسوفان، اقتصاددانان، و جامعه‌شناسان مارکسیست در کشورهای مختلف جهان، بهترین وسیله‌ی شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری و یافتن راه‌های مقابله و گذر از آن‌را در اختیار ما قرار داده است. این‌که کدام مبحث طرح شده توسط مارکس در جهان امروز مصداق دارد و یا کدام ندارد، می‌تواند مورد بحث و اختلاف نظر باشد، و در واقع چنین هم است. هیچ مبحثی در پهنه‌ی دانش مارکسی نیست که در مورد آن اختلاف نظر وجود نداشته باشد؛ از تئوری ارزش گرفته، تا چگونگی گذار از سرمایه‌داری، نقش طبقه‌ی کارگر، زنان، محیط زیست، دیکتاتوری پرولتاریا، خرد کردن ماشین دولتی، و غیره، انبوه عظیمی از کتب و مقالات در دفاع یا رد این یا آن بخش از نظریه، و بر له یا علیه این یا آن نظریه‌پرداز مارکسیست در کشورهای مختلف نوشته نشده باشد. در این میان آنچه را که با قاطعیت می‌توان از آن دفاع کرد، کلیت دید مارکسی است یعنی: (۱) مِتَد و روش‌شناسی مارکس، (۲) تحلیل او از نظام سرمایه‌داری هم به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید و هم مرحله‌ی معینی از تحول جامعه بشری، (۳) دید عدالت‌خواهانه و درک او از رهایی بشر از استثمار، و (۴) رابطه‌ی تنگاتنگ تئوری و پراتیک، مبارزه‌ی

بی‌امان در جهت اعتلای سطح آگاهی و سازمان‌دهی طبقات و اقشار اجتماعی که از سرمایه‌داری صدمه دیده و می‌بینند، با هدف گذار به سوسیالیسم. تمامی این حرکت‌ها همان‌طور که در مانیفست اشاره شده و در پیش‌گفتار ۱۸۷۲ بر آن تأکید شده، با توجه به «شرایط تاریخی مشخص» هر کشور باید پی‌گیری شود.

پی‌نوشت‌ها

[۱] بیوگرافی‌های مهم مارکس که در این نوشته از آنها استفاده شده:

- Wilhelm Liebknecht, *Karl Marx; Biographical Memoirs*, Journeyman Press, 1975.
- Isaiah Berlin, *Karl Marx; His Life and Environment*, Oxford University Press, 1996.
- Allen. W. Wood, *Karl Marx*, Routledge and Kegan Paul, 1981.
- David McLellan, *Karl Marx; A Biography*, Palgrave Macmillan, 2006.
- Robert Payne, *Marx; A Biography*, Simon and Shuster, 1968.
- Frantz Mehring, *Karl Marx*, Michigan University press, 1962
- Boris Nicolaievsky and Otto Maenchen-Helfen, *Karl Marx: Man and Fighter* ۱۹۳۶,
- Eleanor Marx, (ed.) *Karl Marx; Revolution and Counter-revolution*, Chicago University Press.
- Mary Gabriel, *Love and Capital: Karl and Jenny Marx and the Birth of a Revolution*, Little, Brown and Co., 2011.
- Jerrold Seigel, *Marx's Fate: The Shape of a Life*, Princeton university Press, 1978.
- Yvonne Kapp, *Eleanor Marx*, Vol.1, ۲ & Pantheon Books, 1972.
- [۲] David McMillan, *Karl Marx, The Early Texts*, Oxford University Press, 1971.

[۳] Jerrold Seigel, based on Lloyd D. Easton and Kurt H. Guddat, *Writings of the Young Marx on Philosophy and Society*, ۱۹۶۷,

[۴] David McMillan, *Karl Marx; Selected Writings*, Oxford University Press 1977.

[۵] نگاه کنید به مقاله‌ی ارزشمند کمال خسروی در مورد نقد فلسفه حق هگل در سایت نقد اقتصاد سیاسی، <https://pecritique.com/2015/09/28/درباره-E2%80%8C-بنقد-فلسفه-E2%80%8C-ی-حق-هگل-D9%90-مارکس/>

[۶] Bertell Ollman, *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*, Cambridge University press, 1971.

[۷] دیدرو، از شخصیت‌های بزرگ فرانسوی عصر روشنگری، کتاب *برادر زاده رامو* را که طنزی بر علیه مخالفین روشنگری نوشته بود بخاطر ملاحظات سیاسی منتشر نکرد، و کتاب خود سرنوشت عجیبی یافت. دیدرو بخاطر مشکلات مادی کتابخانه خود را به ملکه کاترین روسیه که قصد ایجاد کتابخانه بزرگی در روسیه را داشت، فروخته بود و تا زمان مرگش هم بعنوان کتابدار حقوق می گرفت. پس از مرگش این دستنوشته هم به روسیه منتقل می شود. یک روشنفکر روسی نسخه‌ای از داستان را برای شیلر می فرستد، و او آنرا به گوته می دهد. گوته داستان را به زبان آلمانی ترجمه می کند و هگل آنرا می خواند و پایه‌ای برای بسیاری تحلیل‌های او از جمله بیگانگی قرار می گیرد. سر انجام دو نسخه از کتاب به دست مارکس می رسد و او هم نسخه‌ای از آن را همراه یادداشت مفصلی برای انگلس می فرستد.

[۸] مارکس در طول فعالیت‌های سیاسی خود در تشکلهای مختلفی فعالیت کرد، پاره‌ای را خود بنا نهاد و رهبری برخی از آنها را بر عهده داشت، و از پاره‌ای از آنها بدلائل گوناگون کناره‌گیری کرد. در لیست زیر به مهم‌ترین این تشکلهای اشاره می‌کنم:

- League of Just, later Communist League, Paris, later, London
- German Workers Educational Association, London
- Communist Correspondence Committee, Brussel
- Communist League, Paris, London
- German Workers Association, Brussel
- International Democratic Association, Brussel
- Committee of Public Safety, Cologne

- German Workers' Union, Paris
- Rhineland Democratic Union
- Committee for the Assistance of German Political Refugees, London
- Universal Society for Revolutionary Communists, London
- (IWA) International Workingmen's Association), First International

[۹]Marx to Weydemeyer, 19, December 1849, in *Karl Marx Selected Works*, Oxford University Press, 1977.

[۱۰]Elenor Marx Aveling, Edward Aveling (eds.) *The Eastern Question*, Augustus M. Kelly Publishers, 1969

[۱۱]Karl Marx, Fredrich Engels *Selected Correspondence*, Progress Publishers, 1975, pp. 220-224 .

https://www.marxists.org/archive/marx/works/1870/letters/70_04_09.htm

[۱۲] نامه مارکس به دوملا نیو ون هویس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۶، ص ۶۵-۶۷

[۱۳] لئورمارکس زمانی که متوجه شد شریک زندگی اش، اولینگ که او را وارث خود نیز تعیین کرده بود، با زن دیگری ازدواج کرده، در ۱۸۹۸ در سن ۴۳ سالگی خود کشی کرد. لئور تنها عضو خانواده بود که با نابرداری خود، «فردریک دموت» که حاصل رابطه‌ی کوتاه مارکس با هلن دموت بود رابطه‌ی دوستی داشت. اولینگ با همه‌ی نقشی که در خودکشی لئور بازی کرده بود، چند ماهی بیش‌تر زنده نماند. در مراسم خاک‌سپاری اش هیچ یک از اعضاء جنبش سوسیالیستی شرکت نکردند. لورا دختر دوم مارکس به همراه پُل لافارگ شوهرش با هم تصمیم به خودکشی گرفتند. لورا ۶۶ ساله و پُل ۶۹ ساله بود، و از ترس پیروی و ناتوانی در ۱۹۱۱ به زندگی خود پایان دادند. لافارگ در وصیت‌نامه اش نوشت، «با آگاهی از اینکه زمانی در آینده آرمانی که چهل و پنج سال از عمرم را وقف آن کردم، به پیروزی خواهد رسید، با شادی فراوان به استقبال مرگ می‌روم.» لنین و همسرش کروپسکایا در مراسم خاک‌سپاری آنها در پاریس شرکت کردند.

[۱۴][https://www.ft.com/content/603b3498-2155-11e8-a895-](https://www.ft.com/content/603b3498-2155-11e8-a895-1ba1f72c2c11)

[1ba1f72c2c11](https://www.ft.com/content/603b3498-2155-11e8-a895-1ba1f72c2c11)

[۱۵]Honore de Balzac, Chef-d'oeuvre, Inconnu, (Unknown Masterpiece), 1932.

<http://www.gutenberg.org/files/23060/23060-h/23060-h.htm>

[۱۶] سعید رهنما، روش شناسی مارکس، و کارپایه اقتصاد سیاسی مارکسی، انتشارات پگاه، ۲۰۱۰. دو بخش این مطلب در پیوند زیر منتشر شده است:

<https://drive.google.com/file/d/1qstLqsEgAdlbUodKk980zs-78C4hyMNc>

[۱۸]Karl Marx, Fredrick Engels ,*The Communist manifesto* ,
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Manifesto.pdf>

[۱۹] کارل مارکس، سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، ۱۳۸۶، ص. ۸۱۵

[۲۰] نگاه کنید به پانویس شماره ۱۰.

[۲۱]<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1848/communist-manifesto/preface.htm#preface-1882> پیشگفتار

مارکس و انگلس به ترجمه روسی مانیفست کمونیست، ۱۸۸۲،

[۲۲] نامه به ورا زاسولیک،

<http://hiaw.org/defcon6/works/1881/03/zasulich1.html>

[۲۳] سعید رهنما، «[جنگال دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی](#)، نقد اقتصاد سیاسی،

[۲۴] از جمله همان ماخذ شماره ۱۹

مسأله‌ی دموکراسی و حق تشکلیابی کارگران

لیلا حسینزاده



سیاست اقتصادی سال‌های پس از جنگ هشت‌ساله، به‌وضوح مبتنی بر تضعیف مداوم و همه‌جانبه‌ی طبقه‌ی کارگر ایران بوده است. نقطه‌ی آغاز این فرایند قانون کار مصوب سال ۶۹ است که حق تشکیل‌یابی مستقل (و به تبع آن حق اعتراض و اعتصاب) را رد کرده است. البته مقدمه‌ی تصویب چنین قانونی حذف پیشینی همه‌ی تشکله‌ها و سندیکاها‌ی مستقل کارگری بود که به‌تدریج در طول دهه‌ی شصت انجام شد. نمود عینی این تضعیف را در سه مسأله‌ی بحرانی سطح دستمزد، بحران بیکاری و امنیت شغلی می‌توان دید. اکنون پس از گذشت ۳۰ سال، شاهدیم که سطح حداقل دستمزد در ایران پایین‌تر از یک سوم خط فقر است، کشور مداوم دست به گریبان بحران بیکاری است حتی نرخ رسمی آن طی ۱۰ سال گذشته همواره بالاتر از ۱۱ درصد و در سال گذشته بالاتر از ۱۲ درصد اعلام شده است. مهم‌تر از همه نیز مسأله‌ی امنیت شغلی است؛ اکثریت قریب به‌اتفاق شاغلین در ایران با قراردادهای موقت مشغول به کارند. البته امنیت شغلی علاوه بر آن به‌منزله‌ی برخورداری از حق بازنشستگی، حق مسکن و دیگر مزایایی است که یک کارگر یا کارمند به ازای کار خود می‌بایست دریافت کند، اما پیش از آن به معنای میزان ثبات در جایگاه شغلی است که فرد شاغل برای ادامه‌ی کار خود بدان نیازمند است و حق دارد بدون هراس دایمی و گسترده نسبت به از دست دادن شغل، کار کند. مجموعه‌ی این موارد در سطح کلان به‌خوبی مشخص می‌سازد که طبقه‌ی کارگر ایران، امروز تا چه حد در برآوردن نیازهای اساسی حیاتش تضعیف و توان‌زدایی شده است.

آن‌چه در پس چنین تضعیف مداومی جریان داشته، خط یگانه‌ی سیاست‌گذاری کلانی است که دولت‌ها طی تمام این سال‌ها با سرعت و شدت‌های مختلف اعمال کرده‌اند. پس از حذف گفتمان‌های بدیل در دهه‌ی ۱۳۶۰، سیاست‌گذاران در ایران پیوسته در حال وفق خود با نسخه‌پیچی‌های سازمان‌های بین‌المللی برای ورود به بازارهای جهانی بوده‌اند که سال‌هاست تحت عنوان «نولیبرالیسم» معرفی شده و مورد نقد قرار گرفته است. از حدود بیست سال پیش که نخستین بار درخواست عضویت ایران در سازمان تجارت جهانی (WTO) - یکی از سه نهاد اصلی پیش‌برنده‌ی جهانی‌سازی سرمایه و امپریالیسم مالی - ارسال شد تا گشایش‌های نسبی دوره‌ی

پس‌برجام، اقتصاد ایران مسیری ناهموار به سمت عضویت دائمی در WTO، و به دنبال آن، ادغام سراسری در سرمایه‌داری جهانی طی کرده است. از پنجم خرداد ۱۳۸۴، که ایران به‌عنوان «عضو ناظر» در این سازمان پذیرفته شد، باید نشان می‌داد که به عنوان «تأمین‌کننده‌ی مواد خام و نیروی کار ارزان» و «فضایی تولیدی برای انباشت»، بازیگر خوبی در صحنه‌ی سرمایه‌داری جهانی است؛ بدین منظور، ارزان‌سازی مداوم نیروی کار، ضمن از بین بردن امنیت شغلی به منظور حذف امکان هرنوع مقاومت، در چارچوب چنین سیاست‌هایی منطقی می‌نماید. از سوی دیگر نمی‌توان در ذیل سیاست‌های کلانی که با رویکرد ادغام در اقتصاد جهانی انجام شده‌اند، ابلاغیه‌ی سیاست‌های کلی اصل ۴۴ قانون اساسی را نادیده انگاشت. طبق این ابلاغیه، خصوصی‌سازی گسترده‌ی شرکت‌های مادر در دستور کار قرار گرفت. بیکارسازی گسترده و بحران‌هایی که مبتلابه مزدبگیران در شرکت مخابرات شد، مثنی نمونه‌ی خروار از عواقب اجرای این ابلاغیه است. البته واگذاری شرکت‌ها از جانب دولت از جمله می‌توانست به صورت «ترجیحی» صورت گیرد و از این طریق، مالکیت شرکت میان شاغلین آن تسهیم شود. اما در غیاب هر نیرویی برای اعمال فشار در جهت «عمومی‌سازی مالکیت»، نحوه‌ی واگذاری‌ها طوری پیش رفت که تنها کم‌تر از یک درصد آن‌ها به صورت ترجیحی بود؛ عمده‌ی واگذاری‌ها به صورت «بلوکی» به اشخاص حقیقی و حقوقی بود و موجب به‌اصطلاح «تعدیل ساختاری» گسترده‌ی نیروی کار شد. به هرحال پس از برجام نیز ایران دور جدیدی از تلاش برای عضویت در WTO را آغاز کرد که نتیجه‌ی آن موافقت ۶۰ عضو مهم این ارگان با عضویت دائمی ایران بوده است. روشن است که اجرای سریع سیاست‌ها بدون حضور نیرویی برای دفاع از منافع نیروی کار چه پی‌آمدهایی می‌تواند داشته باشد.

علاوه بر ملاحظه‌ی سیاست‌های کلانی که در پس تضعیف طبقه‌ی کارگر قرار دارد باید توجه داشت که تضعیف این طبقه به‌هیچ‌وجه به عرصه‌ی دستمزد، امنیت شغلی و مسأله‌ی بیکاری محدود نیست. بلکه اجرای این سیاست‌ها همزمان با بحران‌های دیگری بوده که به مضاعف شدن بحران حیات طبقه‌ی کارگر انجامیده است. طی این سال‌ها شاهد سلب مسئولیت دولت از خویش در عرصه‌ی درمان و آموزش (به‌ویژه) تحت نام «خصوصی‌سازی» بوده ایم. ما در این‌جا با دو دسته

خصوصی‌سازی مواجه‌ایم اولی که ذکر آن رفت و دومی که در لوای تبلیغ برای واگذاری اقتصاد به بخش خصوصی در جهت رقابت‌پذیر کردن آن در واقع به واگذاری عمومی‌ترین وظایف دولت انجامیده و به نوعی پولی‌سازی، کالایی‌سازی، یا به بیان بهتر آزادسازی هزینه‌ها در این عرصه‌ها بوده است، حال آن که تأمین نیازهای عمومی همچون آموزش یا درمان از وظایف اساسی دولت است و متضمن مشروعیت وجود دولت به عنوان نهادی توزیع‌کننده. در واقع آزادسازی قیمت‌ها در بخش درمان امکان برآوردن ضروری‌ترین نیازها را از نیروی کار گرفته و پولی‌سازی آموزش (عمومی و عالی) هر روز بیش‌تر طبقه‌ی کارگر را از تحصیل و سوادآموزی محروم می‌سازد. بدین ترتیب «محروم‌سازی» همه‌جانبه را باید به دیگر بحران‌های اساسی حیات طبقه‌ی کارگر افزود.

اما مسأله‌ی اساسی در این متن مستندسازی یا آشکارسازی وضعیتی نیست که کمابیش مشهود است و بسیار از آن سخن گفته شده. سؤال اصلی برای ما این است که آیا طبقه‌ی کارگر در طول تمام این سال‌ها حداقل ابزار مشروع سیاسی برای مداخله‌ی ایجابی یا سلبی یا دست‌کم دفاع از حیات خویش را داشته است؟ توجه داشته باشید در این‌جا وقتی از طبقه‌ی کارگر صحبت می‌کنیم به هیچ‌عنوان صرفاً کارگر صنعتی درون کارخانه، مدنظر نیست بلکه از طبقه‌ای صحبت می‌کنیم که بنا به تعریف چیزی جز نیروی کار خود برای فروش ندارد و تنها از طریق فروش نیروی کار می‌تواند معیشت خود را تأمین کند. بدین ترتیب طبقه‌ی کارگر بخشی از گروه‌های موسوم به طبقه‌ی متوسط شهری را نیز در بر می‌گیرد. ما با طیفی از مردم از معلم و کارمند تا کارگر شناختی (که از طریق انجام پروژه‌های فکری با بی‌ثبات‌کاری زندگی می‌گذراند) و کارگران صنعتی مواجه‌ایم، همچنین افرادی که از منظر اقتصاد سیاسی ارتش ذخیره‌ی کار محسوب می‌شوند و در اقتصاد رسمی شغلی ندارند بلکه از طریق دست‌فروشی و اقتصاد غیررسمی زندگی می‌گذرانند را باید بخشی از این طبقه حساب کرد. صحبت از طیف وسیعی از مردم یک کشور است. نکته‌ی دیگر این که وقتی از ابزار مشروع برای مداخله در سیاست‌گذاری‌ها (حداقل در پایین‌ترین سطح یعنی دفاع از معیشت روزمره خویش) صحبت می‌کنیم، بحث ما اقتصادی نیست بلکه

مشخصاً جهان سیاست و امر سیاسی را موضوع خود قرار داده است. از همین مدخل به سراغ سؤال اصلی خود می‌رویم. کارگران در تمام این سال‌ها از داشتن حزب برای مداخله در سیاست‌گذاری‌های کلان محروم بوده‌اند. البته که می‌توان روی مواردی چون «خانه‌ی کارگر» و یا «حزب اسلامی کار» دست گذاشت؛ اما سیاست‌ورزی این دو نهاد و مواضعی که در سال‌های حیات خویش گرفته‌اند عملاً در خدمت تثبیت وضع نابرابر موجود به ضرر طبقه‌ی کارگر و نیز مشارکت در سرکوب اعتراضات کارگری مستقل از بدنه‌ی آن‌ها بوده است.

در طول این سال‌ها هر کجا اقدام به تشکلیابی مستقل صورت گرفته در غیاب یک بدنه‌ی عمومی همراه، و مواععی حاکمیتی برای برگزاری مجمع عمومی و انتخابات تشکیلاتی، به شدیدترین شکل ممکن سرکوب شده است. نمونه‌ی آن سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران است که از سال ۸۴ تا امروز تمامی مؤسسان و هیأت مدیره‌ی آن مداوماً در بازداشت یا زندان یا زیر احکام سنگین قضایی بوده‌اند. مورد دیگر سندیکای شرکت هفت تپه است که امروز برای بدیهی‌ترین حق خویش یعنی دریافت چندین ماه دستمزد معوقه اعتراض می‌کند و باز به‌تنهایی و در غیاب همراهی دیگر گروه‌ها سرکوب می‌شود. دستگیری و زندانی کردن کنشگران کانون صنفی معلمان که برای حقوق معلمین و جلوگیری از کالایی‌سازی آموزش مبارزه می‌کنند نیز نمونه‌ی دیگری به دست می‌دهد تا مواجهه‌ی سیستم را با هر نوع تشکلیابی ببینیم. بازداشت گسترده‌ی فعالین صنفی دانشجویی که طی سال‌های اخیر در مقابل سیاست‌های پولی‌سازی آموزش مقاومت کرده‌اند تا جلوی «محروم‌سازی» گسترده از تحصیلات عالی گرفته شود خود مشت دیگری از این خروار است. بدین ترتیب می‌بینیم که با سرکوب سیستماتیک هر نوع تشکلیابی مستقل از سویی و عدم همراهی کافی بدنه‌ی وسیع‌تر اجتماعی با حق تشکلیابی از سوی دیگر، طبقه‌ی کارگر ابزاری حداقل نیز برای دفاع از خود نداشته است؛ در نتیجه تمام این سال‌ها شاهد اعتراضات و اعتصابات پراکنده در کشور بوده‌ایم که پیش از هر چیز نشانگر کارد به استخوان رسیدن در نتیجه‌ی چندین ماه عدم دریافت حداقل دستمزد بوده است. البته که رکوردزنی این اعتراضات در سال اخیر نشان‌دهنده‌ی بحرانی بودن وضعیت حیاتی این طبقه و شدت رسیدن کارد به استخوان بوده است.

سرکوب عموم این اعتراضات به جای تغییر سیاست‌گذاری‌هایی که منجر به چندین ماه حقوق معوقه و گرسنه ماندن کارگران شده است بار دیگر نشان تأییدی بر تضعیف طبقه‌ی کارگر و سلب هر نوع ابزار از او برای اثرگذاری در سرنوشت و حداقل وضعیت معیشتی خویش است. این شدت تضعیف، سرکوب اعتراضات و عدم تغییر سیاست‌ها در این خصوص کار را به جایی می‌رساند که در دی ماه ۹۶ گروه‌های مردمی اعتراضات با ریشه‌های اقتصادی خود را به سرعت با درخواست‌های رادیکال سیاسی گره می‌زنند. درست در این نقطه است که شدت درهم‌تنیدگی سیاست و اقتصاد نمود عینی می‌یابد. از همین نقطه قصد داریم بازگشتی انتقادی به یکی از مفاهیم اساسی سیاست در جهان امروز یعنی «دموکراسی» داشته باشیم؛ در ادامه دلیل بازگشت به این مفهوم از دل این وضعیت را توضیح می‌دهیم:

در پی دوم خرداد ۱۳۷۶ و چیرگی گفتمان «جامعه‌ی مدنی»، ما همواره از زبان روشنفکران و نیز در رسانه‌ها شاهد دوگانه‌ای هستیم تحت عنوان «مطالبات مدنی/ مطالبات صنفی» یا «مطالبات سیاسی/ مطالبات معیشتی». به این ترتیب مطالباتی از قبیل «حل معضل بیکاری»، «پرداخت دستمزدهای معوقه»، «مشمول بیمه شدن» و «حق داشتن انجمن یا تشکل مستقل پیگیر چنین مطالباتی» در قیاس با مطالباتی چون «حق آزادی بیان» و «آزادی از زندان»، «دادرسی عادلانه»، غیرمترقی شمرده شده و به نوعی «پیشا-مدنی» نامیده می‌شوند.

متأثر از این دوگانه‌سازی، اعتراضات کارگران و دیگر اقشار فرودست جامعه در راستای برآورده شدن مطالبات نوع اول، کُنشی به شمار می‌آید که عزم کنشگرانش برای تحقق‌شان نشانه‌ای از عروج «پوپولیسم» و «فاشیسم» و «به محاق رفتن آزادی و دموکراسی» در نظر گرفته می‌شود. به این اعتبار آنان را در زمره‌ی کسانی قرار می‌دهند که تو گویی دغدغه‌های معیشت‌گرایانه‌شان مجالی برای درک دغدغه‌ی آزادی و دموکراسی و آینده‌ی بشریت و تمدن و فرهنگ در ایشان به وجود نمی‌آورد.

اما آن چه بیش از هر چیز اهمیت دارد غیاب نیروهای «سیاسی» مداخله‌گر به نفع نیروی کار در وضعیت حمله‌ی مداوم به حیات این طبقه بوده است. دقیقاً به این معناست که مسأله را صرفاً اقتصادی نمی‌دانیم و بر آن ایم که نیازمند خوانشی سیاسی

است. چراکه تقلیل مسأله به موضوعی صرفاً اقتصادی می‌تواند پی‌آمدهای خطرناکی به دنبال داشته باشد؛ از جمله رواداری نسبت به نوعی دیکتاتوری یا نظامی‌گری برای حل مسأله. چنین خوانشی سازوکارها و ساختارهای حاکم را مطلقاً نادیده می‌گیرد. مسأله از دید ما از آن رو سیاسی است که ضرورت دارد نیروی کار از طریق مداخله در قدرت و تشکلیابی بر سوگیری سیاست‌ها به نحوی که منافع این طبقه را لحاظ کنند اثر گذارد یا حداقل توان دفاع در مقابل سیاست‌هایی که حیاتش را با بحران مواجه می‌کنند داشته باشد. دقیقاً از همین نقطه بازگشت مجدد به مفهوم «دموکراسی» معنادار می‌شود. چرا که وضعیت دموکراتیک در تعریف به موقعیتی ارجاع دارد که در آن طیف‌های مختلف مردم بتوانند خود-خواسته در سیاست مشارکت کنند و این مشارکت به شکلی عملی بر بهبود شرایط اجتماعی‌شان تأثیر بگذارد.

متأسفانه سال‌هاست از «مشارکت» تعبیری صوری ارایه و به تبع آن «دموکراسی» به صندوق رأی فروکاسته می‌شود. کسانی که خود را هوادار مشارکت مردمی می‌نمایانند، صندوق رأی را محل نزاع معرفی می‌کنند و بدین ترتیب زمانی که مردم امکان هرگونه مشارکت، اثر گذاری و حتی دفاع از حیات خود را در مقابل سیاست‌ها از دست داده‌اند، انتخاب بین گزینه‌های بد یا بدتر به مثابه‌ی الگوی مشارکت دموکراتیک به آنان تحمیل می‌شود، در حالی که در واقعیت نمی‌توانند اثر خواست خود یا حتی توان دفاع از حیات خود را در برهه‌های رأی ببینند. به همین دلیل است که باید از بازگشت «انتقادی» به مفهوم دموکراسی صحبت نمود و تا حد ممکن به این مفهوم مجدداً معنایی حقیقی بخشید.

باری اگر دموکراسی مشارکت اثرگذار طیف‌های مختلف مردم در سیاست باشد، پس وقتی یک طبقه که شامل گسترده‌ترین گروه‌های مردم یک کشور است از تمام ابزارهای مشروع خود برای مداخله‌ی ایجابی یا سلبی، یا حتی دفاع از معیشت خویش، خلع‌ید می‌شود باید پیشاپیش هر نظرگاهی درخصوص بحران وضعیت اقتصادی آن طبقه، یک امر مسلم سیاسی را لحاظ داشت: غیردموکراتیزه بودن فضای کار و به جای آن تحمیل نهادهای صوری برای پرکردن خلأها. در چنین وضعیتی، نقد وضعیت و بحران‌های معیشتی آن طبقه با نقد از منظر دموکراسی آغاز می‌شود.

برای تصور بهتر موضوع، در نظر بگیرید که سندیکاها، کانون‌های صنفی، شوراهای صنفی و غیره طی سازوکاری دموکراتیک امکان شکل‌گیری داشته باشند و بتوانند حداقل در مقابل سیاست‌هایی که حیات‌شان را تهدید می‌کند به‌طور مؤثر «نه» بگویند، همچنین حزبی کارگری را تصور کنید که در سیاست‌گذاری‌ها مداخله می‌کند. در این صورت چه میزان از واگذاری‌ها و ورشکستگی‌هایی که طی یک فرایند پر از فساد رخ می‌دهند امکان تکرار دارند؟ چه میزان انباشت مبتنی بر رانت در یک سوی ماجرا مجدداً رخ خواهد داد؟ تا چه حد امکان خواهد داشت فرایندهای مبتنی بر گردش مالی در فضایی به شدت مبهم و با کم‌ترین میزان شفافیت برای عموم، در جریان باشد؟ توجه داشته باشید این‌ها در واقع حداقلی‌ترین و البته مبنایی‌ترین فرض‌ها برای در دستور کار قرار دادن جامعه‌ای دموکراتیک، با لحاظ حق تشکلیابی گسترده و عمومی، در اختیار می‌گذارند. در این‌جا هنوز با تصور جامعه‌ای رها از مناسبات استثمار و «آزاد» از انقیاد همه‌جانبه در زیست مادی، ایدئولوژیک یا سیاسی طرف نیستیم بلکه از حداقلی‌ترین سازوکارهایی صحبت می‌کنیم که امکان اثرگذاری دموکراتیک بر سیاست‌ها را ممکن می‌کنند؛ دموکراسی‌ای که می‌تواند با واگذاری مالکیت کارگاه‌ها، شرکت‌ها و نهادها به شاغلین و مشارکت‌کنندگان در آن‌ها (چنانچه گفته شد) تقویت شود. این نوع واگذاری مسأله‌ای است که برخی اقتصاددانان منتقد در ایران از پیش بر آن تمرکز کرده‌اند و راه‌حل بخشی از بحران امروز نیروی کار دانسته‌اند و نیز به صورت انضمامی در مقطعی سندیکای شرکت هفت تپه آن را به عنوان خواست خود مطرح ساخته است.

به هر روی امروز بیش از همیشه پای فشردن بر مفهوم «دموکراسی» ضروری است، اما طبیعتاً با نگاهی پویا و با دیدن پیوند بنیادی این مفهوم با حق تشکلیابی و اعتراض گروه‌هایی که بیش‌ترین حملات سیاست‌ها به سمت آن‌هاست (چه در محیط کار و چه خارج از آن). پس اگر هنوز روشنفکرانی خود را طرفدار دموکراسی و مردمی‌شدن می‌دانند (و نه روشنفکر ارگانیک قدرت که وظیفه‌اش توجیه وضع موجود است) شاید پیش از هر چیز وظیفه‌شان دفاع از «حق تشکلیابی» در سطح عام به‌ویژه در فضای کار و در بین گروه‌های طردشده از قدرت است. بدین معنا حق تشکلیابی

نه آن‌چنان که تا امروز لحاظ شده، به‌عنوان حق صرفاً صنفی موضعی و محدود به گروه‌های کاری خاص، بلکه به‌عنوان مسأله‌ای عمومی در راستای دموکراتیزه شدن فضای سیاسی طرح می‌شود.

نقد بی کران مارکس

جان بلامی فاستر / ترجمه‌ی پرویز صداقت



به مناسبت دویست سالگی مارکس



دویست سال پس از تولد مارکس، در بستر آنچه «تجدید حیات» مارکس خوانده می‌شود، تأثیر نقد وی از سرمایه اکنون به همان عظمت همیشگی است. (۱) نزد آنانی که باور کردند با فروریزی دیوار برلین، حادثه‌ای ناشی از آنچه فرانسیس فوکویاما «پایان تاریخ» نامید، مارکسیسم به‌سادگی مرده بود، این تحول بدون تردید خوفناک است. (۲)

در ۱۹۴۲، یوزف شومپیتر، اقتصاددان بزرگ محافظه‌کار، در خلال آنچه وی «تجدید حیات» مارکس در زمان خودش خوانده بود، نوشت:

حیات اغلب آفریده‌های ذهن یا خیال بعد از اندک زمانی که از ساعتی بعد از شام تا یک نسل طول می‌کشد به پایان می‌رسد. اما برخی چنین نیستند. گاهی بی‌فروغ جلوه می‌کنند، اما بار دیگر بازمی‌گردند، اما بازگشت آن‌ها همچون عناصر ناشناختنی میراث فرهنگی نیست، بلکه با پوشش یکتا و نشان‌های مشخص‌شان که مردم می‌توانند ببینند و لمس کنند، بازمی‌گردند. این آفریده‌های ذهنی را می‌توانیم به‌درستی اندیشه‌های سترگ بخوانیم - نقص این تعریف نیست که سترگ بودن و زنده بودن را به هم پیوند می‌زند. اگر این معنا را ملاک قرار دهیم، تردیدی نیست که این گفته برای پیام مارکس مصداق دارد. (۳)

خواهم گفت که «سترگ بودن» و «زنده بودن» علوم اجتماعی مارکسی که شومپیتر می‌گوید اساساً ناشی از منطق درونی آن به مثابه شکلی از پژوهشی علمی بی‌کران است. برخلاف کوشش‌های ایدئولوژی مسلط برای توصیف مارکس به‌مثابه متفکری انعطاف‌ناپذیر، جزم‌اندیش، جبرگرا و بسته، دقیقاً بی‌کران بودن «نقد بی‌رحمانه‌ی [وی] از هر آنچه موجود است» - بی‌کرانگی‌ای که در ذات خود انکار نظریه‌ی لیبرالی است - دلیل قدرتمند ماندن ماتریالیسم تاریخی است. (۵) این بی‌کرانگی را می‌توان در توان دایمی مارکسیسم در نوسازی خودش با گسترش محتوای تجربی و نیز نظری در جهانی که به شکل فزاینده‌ای درهم‌تنیده می‌شود مشاهده کرد. (۶)

این بی‌کرانگی ماتریالیسم تاریخی را مدت‌هاست که اغلب متفکران انتقادی - مارکسیست و نیز غیرمارکسیست - دریافته‌اند و شالوده‌ای برای استمرار بینش دیالکتیکی توسط متفکران انقلابی مانند ولادیمیر ایلیچ لنین، رزا لوکزامبورگ، آنتونیو

گرامشی و چه گوارا بوده است. اما در چند دهه‌ی گذشته، پروژه‌ی مجموعه آثار مارکس - انگلس (مگا)، که صرف انتشار کلّ دست‌نوشته‌های مارکس و فردریک انگلس شده است، بی‌کرانگی تفکر مارکس را بیش‌تر برای پژوهشگران روشن ساخته است. (۷) ابتکار «مگا» بیش از هر زمان دیگری در گذشته بر ناتمام بودن نقد مارکس از اقتصاد سیاسی تأکید کرده است - پی‌آمدی که نه‌تنها ناتوانی یک شخص منفرد را برای تکمیل چنین پروژه‌ی گسترده‌ای نشان می‌دهد، بلکه نشان‌دهنده‌ی گوهر ماتریالیستی - علمی پروژه است که مستلزم پژوهش بی‌پایان تاریخی و تجربی است که نمی‌توان با تحمیل انتزاع‌های فراتاریخی فشرده‌اش کرد.

کار مارکس نشان‌دهنده‌ی سه سطح از ناتمامی است: یکم، خود سرمایه، چون تنها نخستین مجلد در زمان حیات مارکس منتشر شد و مجلدهای دوم و سوم را انگلس برمبنای دست‌نوشته‌های مارکس ویرایش کرد (دست‌نوشته‌های متعددی از نقد اقتصاد سیاسی وی وجود داشت که شامل پانزده جلد در مگا می‌شود)؛ دوم، نقد کلی وی (سرمایه قرار بود فقط نخستین جلد از شش کتاب باشد، شامل مجلداتی در مورد مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی، و بحران‌ها)؛ و سوم، کل پروژه‌ی تاریخی‌اش فراتر از نقد اقتصاد سیاسی که مدلول آن گاه‌شمار گسترده‌اش از تاریخ جهان شامل بیش از هزاروپانصد صفحه بود. (۸) علاوه بر آن، مارکس بیش از دویست دفتر یادداشت مهم از خود به جای نهاده که شامل قطعه‌هایی برگزید از نویسندگان دیگر است که نشان‌دهنده‌ی گستردگی پژوهش‌های اوست و دربردارنده‌ی علوم اجتماعی، تاریخ، انسان‌شناسی، علوم طبیعی و ریاضیات. بسیاری از این‌ها بعد از انتشار سرمایه تکمیل شد و از تلاش مارکس برای گسترش تحلیل‌اش در حوزه‌های گوناگون، به‌ویژه از طریق دربرگیری علوم طبیعی، پرده برمی‌دارد.

بنابراین آنچه از مارکس باقی مانده مجموعه‌ی گسترده‌ی ناکاملی است که طیف گسترده‌ای از مطالعات علمی را بازتاب می‌دهد که وقتی کار انگلس نیز به آن افزوده شود بسیار حجیم‌تر می‌شود. برای پژوهشگرانی که با انبوه مواد وی مواجه شدند جالب توجه است که مارکس همان‌طور که در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ خود بر سهمی بر

نقد اقتصاد سیاسی اشاره کرد، مفاهیم نظری خود را به‌عنوان «اصول راهنما» در نظر گرفت، نه اصول پیشینی که صرفاً در انتظار راستی‌آزمایی است. مطالعات وی به‌گونه‌ای است که نشان‌دهنده‌ی ضرورت دگرسانی دایمی از فرضیه‌های موقتی وی در پرتو شواهد متغیر است. (۹) یعنی پژوهش‌های مارکس به‌لحاظ علمی بی‌پایان است، ولو آن‌که از مبانی انعطاف‌ناپذیر آغاز شده باشد.

سرشت ناتمام سرمایه، مایکل لیوویتز را بر آن داشت تا در دهه‌ی ۱۹۹۰ در کتاب فراسوی سرمایه بگوید مجلد گم‌شده درباره‌ی کار مزدی یک‌سویگی در تحلیل مارکس ایجاد می‌کند که رفع آن مستلزم بازسازی رادیکال نظرات وی از منظر اقتصاد سیاسی کار مزدی است. (۱۰) همین اواخر برخی دیگر مانند مایکل هاینریش اقتصاددان آلمانی و پژوهشگر «مگا» از سرشت ناکامل و بی‌انتهای پژوهش‌های مارکس بهره برده تا جایگاه نظری قانون‌گرایش کاهنده‌ی نرخ سود را به پرسش گیرد. (۱۱) ریکاردو بلافیوره، اقتصاددان ایتالیایی، مفهوم‌گرایش کاهنده‌ی نرخ سود نزد مارکس را نه به‌عنوان یک پیش‌بینی تجربی تک‌خطی و محدود، که به‌مثابه «فرانزیه‌ی بحران‌ها» تفسیر کرد که تمامی نظریه‌های مارکسی بحران به آن مربوط است. (۱۲) این درک تازه از نظریه‌ی پولی مارکس در سال‌های اخیر و تحلیل وی از شکل ارزش به پژوهشگران امکان داده تا از به‌اصطلاح «مسأله‌ی تبدیل» (در زمینه‌ی ارتباط ارزش و قیمت در طرح مارکسی) فراتر بروند، چراکه روشن شده که این به‌اصطلاح مسأله برخاسته از ناکامی در درک گسست انقلابی مارکس از اقتصاد کلاسیک ریکاردویی است. (۱۳) در عین حال متفکران دیگری از دست‌نوشته‌های منتشرنشده یا به‌تازگی منتشرشده‌ی مارکس بهره برده‌اند تا اکتشافات بعدی مارکس درباره‌ی مسایلی مانند اکولوژی، جنسیت و امپریالیسم را عنوان کنند. (۱۴)

همه‌ی این‌ها در توسعه‌ی شتابان کنونی نظریه‌ی مارکسی نقش داشته‌اند. تأثیر انتشار دفترهای یادداشت متن‌های برگزیده‌ی مارکس که در آخرین مرحله‌ی پروژه‌ی مگا منتشر می‌شود شبیه نقش مهمی است که انتشار مکاتبات مارکس و انگلس برای نسل‌های قبلی ایفا کرد. همان‌طور که لنین شرح داده، در این مکاتبات «تصویر محتوای نظری به‌غایت غنی مارکسیسم آشکار می‌شود، که در بردارنده‌ی «متنوع‌ترین جنبه‌های آموزه‌ی آن‌ها» است، که «دربرگیرنده‌ی تازه‌ترین (در مقایسه با

نظرات قدیمی‌تر)، مهم‌ترین و دشوارترین نظرات است. (۱۵) دقیقاً این تأکید بر جنبه‌های متنوع، تازه‌تر و دشوارتر تحلیل مارکس (و انگلس) - که در سرشت ناتمام پژوهش بر مبنای آن آشکار است - امروز منبع بینش و الهامی می‌شود که به رویکردهای جدید و خلاق به ماتریالیسم تاریخی می‌انجامد. بنابراین اکنون ناتمام‌بودن میراث فکری مارکس نقطه‌ی قوتی در نظر گرفته می‌شود که گوهر علمی ماتریالیسم تاریخی را بیش از هر زمان دیگری در گذشته روشن می‌سازد.

با این حال اگر ناتمام‌بودن نقد مارکس و بنابراین ضرورت بازسازی و گسترش آن اکنون به شکل گسترده‌ای مورد تصدیق قرار می‌گیرد، احیای نظریه‌ی مارکس در زمینه‌های علمی، صرفاً تأکیدی بر بی‌کرائگی نظری رویکرد کلی مارکس به دیالکتیک، ماتریالیسم و تاریخ است. از این روست که تحقیقات فکری وی چنان طاقت‌فرسا و گسترده بود - کم‌این‌که این گفته‌ی مارکس مشهور است که «مسیری شاهانه به سوی علم وجود ندارد.» (۱۶) مارکس در تقابلی کامل با گئورگ ویلهلم هگل معتقد بود که شکل دیالکتیکی بازنمایی دقیقاً به سبب این واقعیت محدود می‌شود که بسته‌بودن کامل ناممکن است - که روابط دیالکتیکی را باید به‌مثابه میانجی‌های درونی یک کلیت در نظر گرفت که خودش بی‌کرانه است و هیچ‌گاه قابل تحویل به دوری از پیش تصور شده یا منطقی فراتاریخی نیست. بنابراین تحلیل دیالکتیکی به‌تنهایی قادر به ارائه‌ی پاسخ‌هایی معنادار مستقل از پژوهش تاریخی - تجربی نیست. به همین ترتیب، مارکس از نخستین کسانی بود که کشف کرد که ماتریالیسم چشم‌انداز نظری سیستم‌های باز را طلب می‌کند و از هر بسته بودن یا قوانین جهان‌شمول همه‌گیر ممانعت می‌کند. نزد مارکس، تاریخ خود به‌ذاته بی‌کرانه است: «تمامی تاریخ چیزی نیست مگر دگرسانی پیوسته‌ی سرشت انسانی.» (۱۷)

تنها با درک سرشت بی‌کرانه‌ی نقد مارکس می‌توان ارزشمندی دامنه‌ی کامل پژوهش‌هایش را به‌تمامی دریافت - مواردی که اغلب به‌شکلی غیرقطعی و در حواشی تحلیل‌هایش آشکار می‌شود. این مرزهای منعطف در تحلیل تاریخی - ماتریالیستی زمینه‌ی برآمد انقلاب‌هایی شده که اکنون در دامنه‌های گوناگون نظریه‌ی مارکسی رخ می‌دهد؛ از جمله تحلیل شکل ارزش، نظریه‌ی بازتولید اجتماعی، نقد سرمایه‌داری

نژادپرست، و بوم‌شناسی مارکسی. به همراه انقلاب مستمر نظری و عملی در زمینه‌ی دولت و انقلاب در جنوب جهانی - که تا حدودی ادغام ماتریالیسم تاریخی و سنت‌های انقلابی بومی الهام‌بخش آن بوده است - این روندها به ظهور یک مارکسیسم جدید و حتی رادیکال‌تر برای قرن بیست‌ویکم اشاره دارد.

دیالکتیک بی‌کرانه‌ی مارکس

جوزف فراچیا و چینی رایان در مقاله‌ی مهم‌شان در سال ۱۹۹۲ با عنوان «علم ماتریالیستی - تاریخی، بحران و تعهد» نوشتند: «اگر رشته‌ی پیونددهنده‌ی مشترکی با نقد پسامدرنیستی مارکس (که مشابه نقد «مدرنیست‌های» پوزیتیویست است) وجود داشته باشد همانا عبارت است از انکار تلقی علم ماتریالیستی - تاریخی مارکس به‌مثابه پروژه‌ای بی‌کرانه و در پی آن کوشش برای «انجماد» این پروژه در سطح «پارادایمی»‌اش و درک آن به‌مثابه یک نظریه‌ی تاریخی - فلسفی انعطاف‌ناپذیر که بر واقعیت تحمیل شده است.» (۱۸) برای درک این که تحلیل مارکس چه‌گونه از تحلیل هگل فاصله می‌گیرد، لازم است به تفاوت‌های بنیادی استدلال دیالکتیکی هگل با استدلال دیالکتیکی مارکس نگاهی بیندازیم.

نزد هگل، «بی‌نهایت حقیقی» به‌مثابه دایره‌ای از کلیت خود-محصورکننده تصور می‌شود که «ذهن» یا «روح» ایده‌آل به آن شکل می‌بخشد. در مقابل «بی‌نهایت کاذب» به خودش باز نمی‌گردد و شکل دایره‌وار نمی‌یابد بلکه خود را در یک خط مستقیم بازنمایی می‌کند - یعنی بی‌کرانه است. (۱۹) از آن‌جا که دیالکتیک هگلی همچون یک دایره مشاهده می‌شود، در این مفهوم که بازگشت به سطحی بالاتر نسبت به آغاز است، ضرورت و نتیجه‌ی غایت‌گرایانه‌ی تکامل طولانی‌اش یک وحدت فلسفی مطلق است که به پایان تاریخ خودش اشاره دارد. (۲۰) تاریخ و تحلیل تجربی صرفاً با آن چه پیش‌تر در سطح «ایده‌ی مطلق» نشان داده شده است پر می‌شود. این امر عنصری جادویی را در سیستم عام هگلی تشکیل می‌دهد. همان‌طور که فراچیا و رایان می‌نویسند «این مفهوم هگلی که تفکر دیالکتیکی همواره به نقطه‌ی آغاز خود بازمی‌گردد، یعنی از این منظر به‌ناگزیر دایره‌وار است بدان معنی است که کار فکری [درک جزئیات تاریخی - مادی] ساختار اولیه را تغییر نمی‌دهد، صرفاً واقعیت را در

چارچوب چنین مفاهیمی قرار می‌دهد.» (۲۱) در مقابل، روی باسکار نظریه‌پرداز رئالیست انتقادی در تأیید نظر مارکس تأکید می‌کند که «درست برعکسِ نظرگاه هگل، کلیت‌های حقیقی... باز هستند و کلیت‌های کاذب نیز بسته...» (۲۲)

در برهان ایده‌آلیستی، آن جزئیات تاریخی - مادی که به‌سادگی نمی‌توان برای پشتیبانی از ساختار نظری انتزاعی از آن بهره برد، صرفاً با عنوان پیشابند در نظر گرفته می‌شوند تا سرجمع کنار گذاشته شوند. بدین ترتیب، واقعیت ناگزیر از هم‌نوایی با تفکر است بدان نحو که حتی تحلیل تجربی نیز قبل از هرچیز و بیش از هرچیز «تجربه‌گری انتزاع‌یافته»ی صرف می‌شود. (۲۳) پوزیتیویسم خام که اغلب خود را به شکل تجربه‌گرایی بدون میانجی ارائه می‌کند، عملاً منطق خود را از این فرض گرفته که این‌گونه پژوهش‌های تجربی دسترسی به قوانین فراگیر و ثابت و فراتاریخی را ارائه می‌کند. بنابراین در گوهر خود ایده‌آلیستی است - البته نه در مفهوم ایده‌آلیسم مطلق. تحویل‌گراییِ مشخصه‌ی آن اغلب صرفاً وسیله‌ای برای به اجبار قرار دادن واقعیتی اندام‌وار در یک تخت پروکرست است، و در این فرایند آن را از شکل می‌اندازد. (۲۴)

مارکس در عین گسست از دیالکتیک هگلی، در سرتاسر آثارش به جنبه‌هایی از آن اتکا دارد. به‌رغم جمله‌ی معروف مارکس در سرمایه این گسست صرفاً وارونه کردن هگل و گذاشتن وی بر روی پاهایش، چراکه بر سر ایستاده بود، نیست. دگرسانی دیالکتیک ایده‌آلیستی به دیالکتیک ماتریالیستی چنین رویه‌ی ساده‌ای نیست. (۲۵) بلکه مستلزم پژوهیدن روی اشکال انتزاع مفهومی است که هگل به کار برده است. برخلاف دیالکتیک ایده‌آلیستی که در آن تفکر شاخص است و واقعیت صرفاً از طریق مناسبات پیچیده‌ی این‌همانی سوژه - ابژه با منطق دیالکتیکی منطبق می‌شود، دیالکتیک ماتریالیستی اولویت را به میانجی‌های جهان حقیقی می‌دهد که مبنای پیشینی بسنده‌ای در تفکر محض ندارند. همین دورا‌هه بود که مارکس را برانگیخت تا گاهی با تمسخر به «حبابِ نظری» ایده‌آلیسم آلمانی ارجاع دهد. (۲۶) اگر میانجی‌های دیالکتیکی به این معنا معنادار می‌بودند که پیچیدگی‌های واقعی گیتی را منکسر در اندیشه باز‌نمایی می‌کردند، آن‌گاه یک باز‌نمایی حقیقتاً دیالکتیکی

می‌بایست در انتظار پژوهش‌های انضمامی و برساخت زندگی واقعی مادی می‌بود. همان‌طور که مارکس زمانی نوشت، «شکل دیالتیکی بازنمایی تنها زمانی درست است که از محدوده‌هایش Grenzen آگاه باشد.» (۲۷)

روش مارکس روش تقریب‌های متوالی بود که نخست بر مهم‌ترین جنبه‌های روابط اجتماعی - مادی حاکم بر یک شیوه‌ی تولید متمرکز می‌شود - و بنابراین به طور موقت جنبه‌های کم‌تر مهم و بیش‌تر پیشایندی را که باید در مرحله‌ی بعدتر، در سطوح انضمامی‌تر تحلیل، وارد شود منتزع می‌کند. (۲۸) هدف غایی عبارت بود از درک میانجی‌ها، تناقض‌ها و فرایندهای انضمامی که یک صورت‌بندی اجتماعی تاریخاً مشخص را تعریف می‌کند. اگر از این زاویه بنگریم، کمالین که فراچیا و رایان یادآور شدند، «دانش یک پروژه‌ی بی‌کران است که در مفهوم هگلی قابل تکمیل نیست، پس سرمایه‌ی مارکس را باید به‌عنوان یک کتاب ناتمام قرائت کرد.» (۲۹) به نظر می‌رسد گزاره‌های «جبرگرایانه» تر مارکس همگی در سطوح انتزاعی‌تر تحلیل، مانند مطالعات وی در مورد منطق ناب سرمایه، کاربرد دارد. در مقابل، در مراحل انضمامی‌تر در کار وی عوامل پیشایندی به‌عنوان بازتاب نیروی تغییر در تاریخ به‌طور کامل در نظر گرفته می‌شوند. (۳۰) هرچند تحلیل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، در انطباق با منطق درونی آن، مستلزم سطح بالایی از انتزاع نظری است (مانند نظریه‌ی ارزش)، درک جامعه‌ی بورژوازی با تمامی پیچیدگی مادی‌اش در مقطع تغییر تاریخی - هدف حقیقی مارکس - پژوهش‌هایی تفصیلی را می‌طلبد که در بهترین حالت نظریه می‌تواند برای آن صرفاً خطوط راهنما ارائه کند. به‌رغم دقتی که مارکس به تنگ هسته‌ی رویکرد نظری‌اش زد، در هسته‌ی چنین رویکردی، همان‌طور که فراچیا و رایان شرح دادند، اذعان به «محدودیت‌های مشخصی در قابلیت نظریه برای درک موضوع‌اش» وجود دارد. بنابراین، مانند هر فعالیت علمی جدی، مارکسیسم به‌مثابه یک شیوه‌ی تحلیلی در «وضعیت بحران دائمی» بود که خودش را به‌طرزی بی‌انتهای برای «پروژه‌های بی‌کران» تحقیقاتی درباره‌ی فرایندهای تاریخی وقف می‌کرد. (۳۱)

البته هیچ یک از این‌ها مجوزی برای هرج‌ومرج فکری صادر نمی‌کردند. نقد مارکس از سرمایه در عین حال که در برابر پیشایندها و دگرگونی‌های تاریخی باز است، یک روش‌شناسی مرکزی را حفظ می‌کند. (۳۲) بخوانیم عبارت مشهور گئورگ

لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی را که هم ضرورت پیروی از شیوه‌ی دیالکتیکی پژوهش را تصدیق و هم گشودگی تحلیل در برابر تاریخ را حفظ می‌کرد: «ارتدکسی صرفاً به روش اشاره دارد.» (۳۳) بدین ترتیب، سرشت بی‌کرانه‌ی تفکر مارکس در خدمت منفک‌سازی نظام فکری‌اش از نظام‌های تحلیلی بسته و غایت‌گرایانه بود، جایی که نظریه و مفاهیم و تاریخ جمله‌گی بر انتزاع‌های ابرتاریخی تکیه دارند. نزد مارکس همه‌ی مقولات «حامل یک نشان تاریخی‌اند.» (۳۴) مارکس در عبارتی که به شکل گسترده‌ای مهم‌ترین جمع‌بست روش وی تلقی می‌شود در هجدهم برومر لویی بناپارت نوشت: «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آن‌گونه که خود می‌خواهند، نه در اوضاع و احوالی که خود برگزیده‌اند، بلکه در شرایطی معین و انتقال‌یافته از گذشته، که مستقیماً با آن مواجه می‌شوند.» (۳۵)

نظریه‌ی سیستم‌های باز مارکس

امروزه مارکس را پیشاهنگ دیدگاه «سیستم‌های باز» می‌دانند. کومار دیوید، مارکسیست سری‌لانکایی، دریافت که مارکس با کاری که در اقتصاد سیاسی کرد «ناخودآگاه... پایه‌گذار نظریه‌ی مدرن سیستم‌های علمی است.» (۳۶) از این لحاظ، مارکس درصدد برآمد که در نقد خود از اقتصاد سیاسی مفهوم سیستم باز ترمودینامیک را وارد کند و بنابراین چشم‌انداز اکولوژیک را در تحلیل خود در نظر گرفت. وی با پذیرش مفهوم متابولیسم این کار را انجام داد که بر کارهای دوست پزشک آلمانی‌اش رولاند دانیلز و شیمی‌دان برجسته‌ی آلمانی یوستوس وان لایبگ و علاوه بر آن گسست‌های نظری در فیزیک آن زمان مبتنی بود. بنابراین مارکس قادر بود به شکلی اندام‌وار مفهوم ماتریالیستی تاریخ‌اش را با مفهوم ماتریالیستی طبیعت مرتبط سازد. (۳۷) همان‌طور که کنت استاکس در انسان و بیوسفر بیان کرد: «مدل [مارکس و انگلس] به‌صراحت در مفهوم سیستم‌های باز تبلور یافته در بیوسفر تجلی می‌یابد» («متابولیسم فراگیر طبیعت») که «مارکس را پیشگام رویکرد مدرن سیستم‌های باز می‌کند.» (۳۸)

نزد مارکس، رابطه بین طبیعت و جامعه رابطه‌ای دوطرفه است، وحدتی از به‌ظاهر تضادها، که میانجی آن به لحاظ مادی متابولیسم اجتماعی - اکولوژیک است. این چشم‌انداز از درک وی درباره‌ی دست‌اندازی سرمایه‌داری بر طبیعت یا بهره‌برداری از آن خبر می‌داد و مفهوم گسست متابولیک را ایجاد می‌کرد. تولید و مبادله‌ی انسانی را صرفاً نمی‌شد به دیده‌ی جریان‌ی دایره‌وار نگریست (چنان که شومپتر بعداً بر مبنای فرانسوا کنه فیزیوکرات ارائه‌اش کرد)، بلکه همزمان نظامی از انباشت و غارت یا اتلاف بود. همه‌ی اکولوژی معاصر مارکسیستی از این بینش‌های کانونی نشأت می‌گیرد. (۳۹)

نزد مارکس، چنین نتیجه‌هایی حاصل نوعی ماتریالیسم نامتناقض بود. به قول باسکار، «عمق بازبودن طبیعت» که در رئالیسم انتقادی دیالکتیکی آشکار است و مارکس ارائه‌اش کرد «مستلزم کذب بودن نمایش فاتحانه‌ی شناختی است» - یعنی هیچ انطباق ضروری‌ای بین تفکر و ابژه‌های آن وجود ندارد. (۴۰) شاید دلایل این مسأله را انگلس به قدرتمندترین نحو بیان کرده باشد: «از لحظه‌ای که ما نظریه‌ی تکامل طبیعی را پذیرفتیم تمامی مفاهیم‌مان از زندگی ارگانیک تنها به شکل تقریبی با واقعیت هماهنگ است. در غیر این صورت هیچ تغییری وجود نمی‌داشت. روزی که مفاهیم و واقعیت در جهان ارگانیک کاملاً منطبق باشند تکامل به پایان می‌رسد.» (۴۱)

تاریخ بی‌کران مارکس

برخلاف هگل و کلاً تفکر بورژوازی، در روش مارکس هیچ نشانه‌ای از «پایان تاریخ» نیست. تاریخ برای وی اساساً باز است، فرایند دگرگونی و تکامل در چارچوب جامعه است که به دست خود انسان‌ها به‌مثابه «هستی خودمیانجی‌گر» طبیعت به فعل می‌رسد. انسان‌ها هستی‌های ابژکتیو و از این‌رو هستی‌های تاریخی هستند. بنا بر نوشته‌ی استفان مزاروش، «در دیدگاه مارکس، که هیچ چیز را نمی‌توان مطلقاً نهایی دانست، جایی برای عصر طلایی اتوپیا، نه در این نزدیکی و نه در فاصله‌ی نجومی از ما، وجود ندارد. این‌گونه عصر طلایی، پایان تاریخ و بنابراین پایان خود انسان است.» (۴۲) تمامی گفته‌های مارکس درباره‌ی جامعه‌ی آینده استمرار تاریخ انسانی و

مبارزات انسان را در نظر می‌گیرد، ولو در شکل «جامعه‌ای والاتر» در فراسوی سرمایه‌داری. آنان که می‌گویند مارکس سوسیالیسم را جامعه‌ی وفور می‌دانست که در آن به فراسوی همه‌ی منازعات حرکت می‌کنیم غفلت می‌کنند از تأکید وی بر استمرار مبارزه که در خلال آن تولیدکنندگان همبسته، ضمن گسترش قوای انسانی متمایزشان، می‌کوشند متابولیسم بین انسان‌ها و کلیت طبیعت را به طرزی عقلانی تنظیم کنند. (۴۳) یکی از حوزه‌های تحلیل تاریخی مارکس که اغلب ستوده می‌شود و علاوه بر آن به دلیل پایداری مفروض‌اش آماج انتقاد قرار می‌گیرد، نقد وی از تلقی «سیاسی - اقتصادی کلاسیک‌ها درباره‌ی «انباشت به اصطلاح اولیه یا بدوی» است؛ مارکس از آن رو می‌گوید «به اصطلاح» که این نوع انباشت سرمایه را نه می‌شد صرفاً پیشین (چه رسد به «بدوی»، ترجمه‌ای نادرست) دانست، به معنای ضرورتاً مقدم بر امروز، و نه، آن گونه که مورس داب مدت‌ها قبل تأکید کرد، صرفاً انباشت سرمایه. همچنان که مارکس روشن ساخت، اصطلاح مناسب برای این فرایند عبارت است از سلب مالکیت (تصاحب بدون مابه‌ازا) که تا حدود زیادی مشخصه‌ی دوران مرکانتلیستی از اواسط قرن پانزدهم تا اواسط قرن هفدهم بود. اگرچه سود ناشی از سلب مالکیت را می‌توان به طور خاص ویژگی مرکانتیلیسم دانست، مارکس همچنین تأکید کرد که این گونه سلب مالکیت در تمامی مراحل سرمایه‌داری استمرار داشته است. (۴۴) مارکس درباره‌ی دوران خودش در سرمایه‌نوشت که سلب مالکیت در پهنه‌ی جهانی «هنوز در شکل جنگ‌های تریاک در چین و جاهای دیگر ادامه دارد.» همچنین می‌شد آن را در اسکاتلند ۱۸۲۰ هم دید که دوشس اسکاتلند به منظور گسترش املاکش از مردم سلب مالکیت و مشاعات را حصارکشی کرد. (۴۵) اگرچه سرمایه‌داری از مراحل تاریخی گوناگون گذر کرده است، دیالکتیک استثمار و سلب مالکیت در سرتاسر آن حضور داشته است.

تحلیل مارکس از سلب مالکیت در مقیاس جهانی نقش بزرگی در توسعه‌ی نظریه‌ی امپریالیسم و سرمایه‌داری انحصاری ایفا کرد که به باور شومپیتر پشتوانه‌ی تجدید حیات پیام مارکسی در سده‌ی بیستم بود. نزد شومپیتر، شناخت روشن مارکس از «سرکوب کار بومی در سرتاسر جهان جنوب و سرخ‌پوستان آمریکا در غرب

به دست اروپاییان برای مثال اسپانیایی‌ها، یا شکار و تجارت برده و استثمار نیروی کار ارزان خارجی،» که همه با سرمایه‌داری، امپریالیسم و تمرکز سرمایه مرتبط است نشان داده که کلید تجدید حیات مارکسی در دهه‌ی ۱۹۳۰ و گسترش آموزه‌های آن به خارج از اروپا بوده است. علاوه بر آن شومپیتر به‌عنوان یک اقتصاددان نوکلاسیک خود را مستقیماً مخالف دیدگاه مارکسی در این زمینه می‌داند و تأکید می‌کند که امپریالیسم هیچ ارتباطی با سرمایه‌داری ندارد. (۴۶)

از طنز زمانه، بسیاری از چپ‌ها امروزه نقد پیشگام مارکس در این حوزه را نادیده می‌گیرند و تحلیل‌اش از «انباشت به‌اصطلاح اولیه»، یعنی سلب مالکیت، را رگه‌ای از ناهنجاری در منظومه‌ی فکری‌اش می‌دانند - گویی وی این پدیده را جزء لاینفک تمامی مراحل سرمایه‌داری نمی‌دانست. چنین دیدگاهی از تحلیل مارکس تاریخ‌زدایی می‌کند و آورده‌ی مهم وی را برای درک استعمار و امپریالیسم مبهم می‌سازد. بنابراین مارکس غالباً به‌خطا آماج انتقاد قرار می‌گیرد که چرا مطالعه‌اش درباره‌ی این عناصر را به دوره‌ی انقلاب صنعتی و بعد از آن بسط نداده است. (۴۷) لوکزامبورگ، لنین و دیگر مارکسیست‌های اوایل قرن بیستم بدون تردید از چنین نقدهایی حیرت‌زده می‌شدند. چنان که مارکس خود تصریح کرد، دقیقاً سلب مالکیت از بدن‌ها و زمین (طبیعت) است که بر مرزهای نظام سرمایه‌داری از همان آغاز حکم می‌راند است. (۴۸) در سرمایه و همه‌ی آثار بعدی مارکس بر نقش سلب مالکیت از کار و زمین و منابع و ثروت در دوران استعمار و رابطه‌اش با توسعه‌ی سرمایه‌دارانه تأکید شده است.

راهنمای روش مارکسی همچنان اصل خاص‌بودگی تاریخی است که به موجب آن شیوه‌های تولید متفاوت - که تک‌خطی دیده نمی‌شوند - از یک‌دیگر متمایز می‌شوند، آن‌هم به‌عنوان مراحل و فازهای گوناگون سرمایه‌داری. چنین مرحله‌ی به‌ناگزیر انتزاع هستند اما انتزاع‌هایی که طراحی شده‌اند تا ما را قادر سازند سطحی انضمامی‌تر از کلیت سرمایه‌داری را درک کنیم و برای‌مان تحلیل تاریخی جامع‌تری را ممکن سازند که اگر قرار بر حرکتِ رو به جلو باشد باید به دیالکتیک پیوستگی و دگرگونی بپردازد. در حقیقت، مارکس مقوله‌های ناتاریخی و فراتاریخی را مورد تردید قرار می‌داد. (۴۹) عبارت مشهور وی در گروندریسه این است که «تولید به‌طور عام {یک} انتزاع

عقلانی» است اما دانش حقیقی از شرایط مادی مستلزم پژوهش درباره‌ی شیوه‌های تولید انضامی و مشخص تاریخی و شکل‌بندی‌های اجتماعی است. (۵۰) علاوه بر این، گرچه مقوله‌های انتزاعی برای درک شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه و منطق درونی‌اش معرفی می‌شود، هیچ یک برای تحلیل تاریخی واقعی کفایت نمی‌کند، چراکه چنین تحلیلی نمی‌تواند از طریق تحمیل «شاه‌کلید یک نظریه‌ی تاریخی - فلسفی عمومی که ویژگی اصلی آن فراتاریخی بودنش است» بر یک واقعیت مشخص انجام شود. (۵۱) چنان‌که شومپیتر به‌درستی خاطرنشان کرد، گستردگی دستاوردهای مارکس در توانایی بی‌همتایش برای ارائه‌ی تحلیل‌های سیاسی - اقتصادی در شکل یک «روایت تاریخی» با تبدیل آن به تاریخ مستدل *histoire raisonnée* است. (۵۲) اما این تحلیل‌ها شکل هگلی - ایده‌آلیستی نمی‌یافت، شکلی که مسیر خرد مطلق را ترسیم می‌کند و سپس با جزئیات تاریخی پر می‌شوند نشان‌دهنده‌ی «نیرنگ عقل» که غالباً نتایجی خلاف آن‌چه می‌نماید به بار می‌دهد. برعکس، این تحلیل‌ها شکل راهی غیرشاهانه به علم را می‌گرفت مستلزم حفاری‌های عمیق تاریخی. (۵۳) در این‌جا تاریخ مستدل صرفاً به معنای ارائه‌ی شکل حتی‌الامکان عقلانی - دیالکتیکی به تحولات واقعی - مادی، زندگی واقعی مادی، است. حتی دستاورد بزرگ نظری مارکس در اقتصاد سیاسی، یعنی تکامل انتقادی نظریه‌ی ارزش‌اش که بیان‌گر منطق درونی سرمایه است، تنها به معنای کوشش برای درک نیروهای حاکم بر یک دگرگونی انضمامی بود و نهایتاً با الزامات تکامل تاریخی واقعی محدود می‌شد. (۵۴) همان‌طور که سمیر امین اشاره کرده است، ماتریالیسم تاریخی به‌ناگزیر قانون ارزش درون تحلیل مارکسی را از دور خارج می‌کند. (۵۵)

تاریخ‌مندی عمیق تحلیل‌های مارکس در دیگر سپهرها نیز آشکار است. همان‌طور که کورنل وست در ابعاد اخلاقی تفکر مارکسیستی به نحوی متقاعدکننده استدلال کرد، رادیکالیسم تسلیم‌ناپذیر تفکر مارکس در نفی همه‌ی رویکردهای بنیادی به اخلاق است و، در مقابل، توسل به تاریخ‌گرایی رادیکال که در آن انسان‌ها در مقام هستی‌های خودمیانجی‌گر طبیعت نظام‌هایی اخلاقی در انطباق با شرایط مادی زمانه‌ی و سرشت مبارزات خودشان خلق می‌کنند. (۵۶)

در حقیقت، چیزی غیرتاریخی در مارکس یا انگلس وجود ندارد و از این رو بی‌کرانه هستند. انگلس در مقدمه بر ویرایش اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰ کتاب وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان، که نخستین بار در ۱۸۴۵ منتشر شد، بر این مبنا که شرایط دچار دگرگونی شده و از این رو به تحلیل‌های جدیدی نیاز افتاده بود، مفروضات متعدد کاملاً جدیدی (از جمله تز «اشرافیت کارگری» اش) را معرفی کرد. (۵۷) مارکس و انگلس هیچ‌گاه تردید نداشتند که نظرات‌شان را در واکنش به تحولات تاریخی در حال تغییر عوض کنند.

انقلاب کنونی در تفکر مارکسی

اگرچه منتقد راسخ مارکس، شومپتر، چنان که دیدیم، مقیاس «سترگ بودن» پایدار مارکسیسم را در «تجدیدحیات‌های» آن می‌بیند. (۵۸) اکنون، در دویستمین سالگرد تولد مارکس، نظریه‌ی مارکسیستی در حال بهره‌مندی از نوزایی دیگری است. این نوزایی در راستاهای متعددی رخ داده، اما قدرتمندترین تجلی‌های آن در تلاش برای بازگشت به روش خود مارکس ریشه دارد و همگی در برخورداری از مبنایی مشترک برای نقد سرمایه‌داری نولیبرالی سهیم‌اند. این تحولات جدید و نوظهور به نحو مستدلی نخست با شورش علیه نولیبرالیسم در امریکای لاتین طی دهه‌ی ۱۹۹۰ پدیدار شد که از همه مهم‌تر به انقلاب بولیواری در ونزوئلا انجامید. در دوران هوگو چاوز، بولیواریسم به مثابه یک سنت انقلابی بومی با دیدگاه مزاروش از سنت سوسیالیستی تقویت می‌شد و الهام‌بخش چاوز برای ادعا در مورد نوع جدیدی از «سوسیالیسم برای قرن بیست‌ویکم» بود.

نوسازی کنونی تفکر مارکسیستی در امریکای شمالی و اروپا اگرچه غالباً به بحران بزرگ مالی سال‌های ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰ بازمی‌گردد که ابتدا توجه به اقتصاد سیاسی مارکسی و سپس توجه به تمامی تفکر مارکسیستی، از جمله پژوهش‌های عمیق‌تر درباره‌ی تحلیل کلاسیک مارکس، را احیا کرد. اما سنت مارکسیستی بود که پیشگام نقد مالی‌گرایی شد، سنتی که در نظریه‌های قدیمی‌تر سرمایه‌داری انحصاری و رکود ریشه داشت و بر مبنای نوشته‌های پل باران، پل سوییزی، هری مگداف و دیگران بنا شد که بسیاری از آن‌ها با مانتلی ریویو در پیوند بودند. همان‌طور که کوستاس

لاپاویتس‌اس در کتاب راهگشای سود بدون تولید نوشت، «پیوند وثیق مالی‌گرایی با مارکسیسم دست‌کم به بینش‌هایی بازمی‌گردد که جریان مانتلی ریویو مطرح کرد.» لاپاویتس‌اس، با ابتنا بر این بینش‌ها، به برداشت مارکس از «سود تحت بیگانگی» (یا «سود تحت سلب مالکیت») در بسط مجدد نظریه‌ی مالی‌گرایی‌اش بازگشت. (۵۹) کتاب مهم یان توپوروفسکی که اندکی بعد از سقوط ۲۰۰۹ منتشر شد و از مطالعات چندین دهه‌ای‌اش درباره‌ی این موضوع نشأت می‌گرفت، یعنی کتاب چرا جهان نیازمند یک بحران مالی است، در سنت گسترده‌ی مارکس و مایکل کالکی به نگارش درآمد. (۶۰)

از جمله کتاب‌هایی که نقد رکود و مالی‌گرایی تحت سرمایه‌ی انحصاری - مالی را در این دوره گسترش بخشیدند دو کتاب بحران بزرگ مالی و بحران بی‌پایان بودند که من به ترتیب همراه فرد مگداف و رابرت مک‌چسنی نوشتم. استدلال مشابهی در مورد مالی‌گرایی و جذب سرمایه‌ی مازاد که با تحلیل کلاسیک باران و سوییزی مرتبط است در کتاب معمای سرمایه اثر دیوید هاروی دیده می‌شود. (۶۱)

اما مهم‌تر از آن درباره‌ی مرحله‌ی جهانی، پیشرفت‌های جدید در نظریه‌ی امپریالیسم بود که در کتاب امپریالیسم جدید هاروی، امپریالیسم در قرن بیست‌ویکم جان اسمیت، نظریه‌ی امپریالیسم اوتسا پاتنایک و پرابهات پاتنایک، جهانی‌سازی سرمایه‌داری مارتین هارت-لندزبرگ و چند اثر سمیر امین و جدیدترین‌شان امپریالیسم مدرن، سرمایه‌ی مالی انحصاری، و قانون ارزش مارکس بوده است. کتاب کوین اندرسن با عنوان مارکس و حاشیه‌ها دانش ما را از ژرفای نقد استعمار و امپریالیسم که در نقد کلاسیک مارکس تبلور یافته گسترش داده است. (۶۲)

بحران بزرگ مالی و در پی آن رکود اقتصادی، به همراه بررسی عمیق‌تر دست‌نوشته‌های سیاسی - اقتصادی مارکس که با پروژه‌ی «مگا» میسر شد، الهام‌بخش دو تحول مهم در تحلیل نظریه‌ی ارزش - کار مارکس شده‌اند: تجدید حیات نظریه‌ی شکل ارزش به‌ویژه توسط هابنریش در مقدمه‌ای بر سه جلد سرمایه‌ی مارکس، و تحول نظریه‌ی کلان - پولی در کتاب فوق‌العاده‌ی فرد موزلی با عنوان پول و تمامیت و همچنین چند مقاله‌ی جدید بلافیوره در سنت مارکس - کالکی. (۶۳)

موج واقعی پر جزر و مد نوشته‌ها درباره‌ی اکولوژی مارکسی طی دو دهه‌ی اخیر پدیدار شده و طی چند سال گذشته شتاب یافته است. مارکسیسم اکولوژیکی جدید که ریشه در احیای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی گسست متابولیک دارد با متفکرانی مانند پل برکت، برت کلارک، ریچارد یورک، فرد مگداف، آریل صالح، هانا هولمان، کوهی سایتو، ایان آنگس، آندریاس مالم، استفانو لانگو، ربکا کلاوسن، کریس ویلیامز، ویکتور والیس، دل وستون، و خودم در پیوند بوده است. (۶۴) بازتفسیر فراچیا از مارکس در مقام یک نظریه‌پرداز جسم که ماتریالیسم تاریخی مارکس را بر بدن مبتنی می‌سازد در ارتباط نزدیک با مطالعات اکولوژیکی است. (۶۵) دیگران مانند هاوارد وایتزکین، نویسنده‌ی اثر کلاسیک دومین بیماری، نظرات اکولوژیکی مارکس (و انگلس) را به نقد دارو در سرمایه‌داری و کلاً مسایل سلامتی مرتبط کرده‌اند. (۶۶) کنت آ. کلیت‌گارد بر مسأله‌ی سرمایه‌ی انحصاری و کارآیی انرژی متمرکز شده است. (۶۷) همه‌ی این کارها روش بی‌کران مارکس را همزمان با نقد سیاسی - اقتصادی و زیست‌محیطی سرمایه‌داری برگرفته‌اند تا مبانی چالش‌های زیست‌محیطی زمان ما، از تغییر جوی تا زوال اکوسیستم‌ها و انقراض انواع و تأثیرات بر متابولیسم انسانی را آشکار سازند.

به همین ترتیب، دو دهه‌ی اخیر شاهد انبوهی پژوهش انتقادی در اقتصاد سیاسی رسانه‌ها و ارتباطات بوده که مقیاس و دامنه‌ی آن به‌طور مستمر افزایش یافته است، به رهبری متفکران رادیکال برجسته‌ای مانند ادوارد هرمن فقید، نوم چامسکی، مک‌چسنی، وینسنت مسکو، جان و اسکو، و دان شیلر که همگی الهام‌بخش جنبش رسانه‌ای انتقادی بوده‌اند. بخش اعظم این کارها به‌طور مستقیم مبتنی بر روش بی‌کران خود مارکس، به‌ویژه در زمینه‌های مرتبط با چیزی بوده که می‌توان اقتصاد سیاسی ایده‌ئولوژی نام‌گذاری‌اش کرد. (۶۸)

از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، به‌مدد آثار استادانه‌ی برتل اولمن با عنوان رقص دیالکتیک و روی باسکار با عنوان دیالکتیک: ضربان آزادی، دیالکتیک مارکسی در چارچوب فلسفه گسترش یافته است. اثر موشه پوستون یا عنوان زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی نیروی تازه‌ای به نظریه‌ی انتقادی بخشیده و آن را با تفاسیر بی‌کرانه و به لحاظ

تاریخی مشخصی که اقتصاد سیاسی مارکسی مطرح کرده در پیوند قرار داده است. (۶۹)

اما اگر دلیلی بدیهی برای تجلیل از باززایی سنت مارکسی به‌عنوان یک برنامه‌ی پژوهشی مترقی با مرزهای نظری و تجربی دائماً در حال گسترش وجود داشته باشد در قلمروهای نظریه‌ی جنسیت و نظریه‌ی نژاد است که پژوهشگران صرفاً در چند سال گذشته تحولات شگرفی صورت داده‌اند. تکامل نظریه‌ی بازتولید اجتماعی - که اساساً در مباحثه‌ی کار خانگی در مارکسیسم ریشه دارد و تازگی‌ها به نظریه‌های بازتولید اجتماعی با ابتنا بر عمدتاً روش‌شناسی مارکس بسط یافته است - با مشارکت سازنده‌ی متفکرانی مانند لیز فوگل، فریگا هاگ، سیلویا فدریچی، نانسی فریزر، تیتی باتجاریا، ماریا مایز، هیتز براون و جایاتی گوش، پیشرفت کرده است. (۷۰)

کارهای رایین دی. جی. کلی، بیل فلچر پسر، آنجلا دیویس و دیگرانی که در سنت مارکسیستی سیاه‌پوستان بوده‌اند به همراه متفکرانی مانند دبلیو ای. دوبیز و سدریک رایسنون نیز درست همین قدر مهم‌اند. این آثار همگام با نظریه‌های جدید سرمایه‌داری نژادی در مطالعات تاریخ‌نگارانی متأثر از سنت ماتریالیستی - تاریخی است، شامل به نیمی از مردم هیچ‌گاه گفته نشد اثر ادوارد ای. باتیست، امپراتوری پنبه اثر سون بکرت، رودخانه‌ی رؤیاهای تیره اثر والتر جانسون، تاریخ مردم بومی ایالات متحده و تفنگ پر اثر روکسان دانبر اورتیز و جرالد هورن و آخرالزمان استعمار مهاجم اثر جرالد هورن. توسعه‌ی مستمر «مطالعات سفیدپوستان» در چارچوب ماتریالیسم تاریخی که از دوبیز گسترش یافت و مثال امروز آن کار دیوید رادیکر و جو فی جین است روندی مرتبط با مطالعات بالا است. (۷۱) دیگران مانند کینگا یاماها تا یلو نویسنده‌ی کتاب از هشتگ جان سیاهان مهم است تا آزادی سیاهان، نظریه‌ی مارکسی را برای بررسی سرمایه‌داری نژادی معاصر مطرح کرده‌اند و به طور دیالکتیکی ضرورت پیش کشیدن ائتلاف‌های نژاد - طبقه - جنسیت را که بر سرکوب‌شده‌ترین‌ها تأکید دارد نشان می‌دهند که هماهنگ با این اصل مارکسی است که «وقتی سیاه‌پوست بودن مایه‌ی شرمساری است، کارگر سفیدپوست قادر نیست خود را رهایی بخشد.» (۷۲)

فریزر در گفت‌وگویی با مایکل سی. دیویدسون، تاریخ‌نگار سرمایه‌داری نژادی، نقش مهمی در پیوند دادن این نظریه‌های بازتولید اجتماعی، سرمایه‌داری نژادی و مارکسیسم اکولوژیکی، از طریق مفهوم سلب مالکیت نزد مارکس دارد. در این دیدگاه، نظریه‌ی تاریخی - ماتریالیستی در عصر نولیبرال ما باید تمرکز روزافزونی بر محدوده‌های سیستم بکند تا استثمار بنیادی را که سرمایه‌داری مستلزم آن است با سلب مالکیتی که آن را ممکن می‌سازد مرتبط سازد. (۷۳)

کماکان شکاف‌های مهمی در بازسازی کنونی نظریه‌ی مارکسی به جای می‌ماند که عمدتاً با مسایل کانونی نقد بازتولید سرمایه‌داری، دولت طبقه‌ی حاکم و فرهنگ کالایی‌شده مرتبط است، حوزه‌های پژوهشی دیرپایی که در سال‌های اخیر توجه به آن‌ها اندکی کاهش یافته است. نظریه‌ی مارکسی دولت در مباحثه‌های دهه‌های ۶۰ و ۷۰ و در شکست‌های سیاسی که در پی آن پدید آمد متوقف شد. جدا از کارهای مزاروش و لیبویتز و مارتا هارنکر که بر گذار به سوسیالیسم متمرکز شدند، پیشرفت‌های ناچیزی در دهه‌های اخیر در توسعه‌ی نظریه‌ی دولت، به‌ویژه در زمینه‌ی دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته، صورت گرفته است. (۷۴) وضعیت کنونی به‌رغم بحرانی است که دولت‌های لیبرال دموکراتیک در کانون سرمایه‌داری گرفتار آن شده‌اند. (۷۵)

به همین ترتیب، نظریه‌ی مارکسی فرهنگی، به‌رغم تحولات مستمری که فردریک جیمسون با آثاری مانند توانمندی‌های دیالکتیک پدید آورده، در مقایسه با توسعه‌ی گسترده‌ای که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ داشت، در دهه‌های اخیر به نحوی فروکش کرده است - رشد پسامدرنیسم (یا دگرسانی به یک شیوه‌ی ابهام‌آمیز با گرایش پسامدرن بدون همانندی با مارکسیسم کلاسیک) پیشرفت نظریه‌ی مارکسی فرهنگی را تضعیف کرد. (۷۶) تحلیل طبقاتی و مطالعات کار، به‌رغم تلاش‌های مایکل د. ییتس - به‌ویژه کتاب در دست انتشارش با عنوان آیا طبقه‌ی کارگر جهان را دگرگون می‌کند؟ - در اثر ضعف و شکست جنبش کارگری که به علل ساختاری در همه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری گذشته‌ی رادیکال و مبارزه‌جویانه‌ی خود را کنار گذاشته از رشد بازمانده است. (۷۷) بنیادی‌تر از همه آن که نظریه‌ی مارکسی به‌رغم تحولات مهم، امروز فاقد توافقی گسترده بر سر ماهیت

مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری است و اغلب به منطق سرمایه‌ی ناب برگرفته از شرایط قرن نوزدهم عقب‌نشینی می‌کند - و حتی مکرراً مفهوم مراحل گسترش سرمایه‌داری را یک‌سره منکر می‌شود و بدین ترتیب عبارت به‌یادماندنی سوویزی «اکنون، به‌مثابه تاریخ» را نادیده می‌گیرد. (۷۸)

نظریه‌ی مارکسی اگر قرار است کماکان راهنمای شورش در زمان ما باشد باید به این موضوعات کنونی به‌طور انضمامی و به لحاظ تاریخی مشخص و با شیوه‌هایی بی‌کران بپردازد. نقد نولیبرالیسم، هرچند ضروری است، باید راه را برای نقد بنیادی‌تر خود سرمایه‌داری در عصر کنونی گذار و زوال‌اش بگشاید و نوعی «تاریخ مستدل» جدیدی شکل بخشد. دو سده بعد از تولد مارکس، مبارزه‌ی حقیقی - در نظریه و در عمل - تازه دارد آغاز می‌شود.

منبع اصلی:

John Bellamy Foster, „Marx’s Open-Ended Critique“, *Monthly Review*, May 2018

یادداشت‌ها

ن.ک.

Marcello Musto, ed., *The Marx Revival* (Cambridge: Cambridge University Press, forthcoming); *Marx for Today* (London: Routledge, 2013), introduction; Marcello Musto, “The Rediscovery of Karl Marx”, *International Review of Social History*—۴۹۶: (۲۰۰۷): ۵۲-۹۷.

Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (New York: Free Press, 1992).

Joseph A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy* (New York: Harper and Row, 1942), 3.

شومپیتر به‌طور خاص درگیر «تجدید حیات مارکسی» در علم اقتصاد بود که نمایندگان آن بیش از همه چون رابینسون و پل سوییزی و به‌ویژه تجدید حیات مارکسیسم در ایالات متحد بود که سوییزی را نمونه‌ی اصلی آن می‌دانست. ن.ک.

Joseph A. Schumpeter, *History of Economic Analysis* (New York: Oxford University Press, 1950), 881–85.

شومپیتر خودش با این ارزیابی موافق نبود. شومپیتر هم‌نهادی مارکس را تحسین می‌کرد و گویی خود تلاش می‌کرد در نظریه‌ی «صاحب کسب‌وکار» entrepreneur همتای نوکلاسیکی آن را ایجاد کند و در توانایی مارکس برای تجدیدحیات بخشیدن به خود اذعان داشت و بنابراین به «تجدید حیات مارکسیستی» در زمینه‌ی نظریه‌های سرمایه‌داری انحصاری و امپریالیسم و کار چهره‌هایی مانند سوییزی اشاره می‌کند. با این اوصاف وی مارکسیسم را به «اردوگاه اجباری روشنفکران» تشبیه می‌کرد (سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی، ۴۶) اگرچه بخش اعظم برخورد وی با مارکس در سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی اگرچه انتقادی اما منصفانه است، سوییزی ویژگی فصل پایانی آن درباره‌ی «مارکس آموزگار» را که شامل خط «اردوگاه اجباری روشنفکران» است «لفظی و ناسزاهای افراطی» می‌خواند و می‌گوید شومپیتر «خودش را مصون از خطا نمی‌داند».

Paul M. Sweezy, marginal note in copy of Schumpeter's *Capitalism, Socialism and Democracy* (collection of the Monthly Review Foundation)

Karl Marx, *Letters* (Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall, 1979), 30.

در مفهوم ایمره لاکاتوش از «برنامه‌های پژوهشی علمی»، یک برنامه‌ی پژوهشی مترقی برنامه‌ای است که به چالش‌های ایده‌های کانونی‌اش با «مرزهای» تازه‌ای که به‌طور دائمی دامنه‌ی تئوریک خود را گسترش می‌دهد پاسخ می‌دهد. همان‌طور که مایکل براوی گفته است توانایی منحصربه‌فرد برنامه‌ی پژوهشی مترقی، مبتنی بر بی‌کرانگی روش علمی مارکس، علت حیات مستمر آن است (چیزی که خود لاکاتوش در برابر مارکسیسم رسمی بسته‌تر شوروری و اروپای شرقی قادر به درکش نبود). ن.ک.

Michael Burawoy, "Marxism as Science", *American Sociological Review* 55 no. 6 (1990): 775–93; Imre Lakatos, *The Methodology of*

Scientific Research Programmes(Cambridge: Cambridge University Press, 1978), 112.

Musto, "The Rediscovery of Karl Marx," 483–94.

Pradip Baksi" ,Towards Measurement of Gender Inequality ,۴ ",
http://academia.edu ,accessed March 18, 2018; Derek Sayer ,The
Violence of Abstraction (Oxford: Blackwell, 1987), 13.

Karl Marx ,Contribution to a Critique of Political
Economy (Moscow: Progress Publishers, 1970), 20; Sayer ,The
Violence of Abstraction. ۱۴-۱ ,

Michael Lebowitz ,Beyond Capital)New York: St. Martin's, 1992.(

Michael Heinrich" ,Crisis Theory, the Law of the Tendency of the
Profit Rate to Fall, and Marx's Studies in the 1870s ",Monthly
Review ,۶۴no. 11 (April 2013): 15–31.

Riccardo Bellofiore" ,The Multiple Meanings of Marx's Value
Theory ",Monthly Review ,۶۹no. 11 (April 2018), 48.

درباره‌ی این تحولات گوناگون، ن.ک.

Bellofiore, "The Multiple Meanings of Marx's Value Theory," 32–
43; Michael Heinrich ,An Introduction to the Three Volumes of
Marx's Capital (New York: Monthly Review Press, 2004); and Fred
Moseley ,Money and Totality: A Macro-Monetary Interpretation of
Marx's Logic in Capitaland the End of the "Transformation
Problem)"Chicago: Haymarket, 2017.(

درباره‌ی اکولوژی، ن.ک.

Kohei Saito ,Karl Marx's Ecosocialism) New York: Monthly Review
Press, 2017)

درباره‌ی بازتولید اجتماعی، ن.ک.

Heather Brown ,Marx on Gender and the Family) Chicago:
Haymarket, 2013)

درباره‌ی امپریالیسم، ن.ک.

Kevin Anderson, *Marx at the Margins* (Chicago: University of Chicago Press, 2016)

I. Lenin, extract in Karl Marx and Frederick Engels, *Selected Correspondence, 1844–1895* (Moscow: Progress Publishers, 1975), 13–14.

Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Penguin, 1976), 104.

Karl Marx, *The Poverty of Philosophy* (New York: International Publishers, 1963), 147.

Joseph Fracchia and Cheyney Ryan, “Historical Materialist Science, Crisis and Commitment,” in Werner Bonefeld, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis, *Open Marxism*, vol. 2 (London: Pluto, 1992), 65.

W. F. Hegel, *Science of Logic* (New York: Humanity, 1969), 148–50; *Logic* (Oxford: Oxford University Press, 1975), 137–42; Michael Inwood, ed., *A Hegel Dictionary* (Oxford: Basil Blackwell, 1992), 141.

مفهوم پایان تاریخ در فلسفه‌ی حق هگل وقتی عنوان می‌کند دولت پروس پایان و حدّ اعلای تاریخ، تحقق ایده‌ی مطلق بر روی زمین، است آشکار است.

W. F. Hegel, *The Philosophy of Right* (Oxford: Oxford University Press, 1952), 222–23.

ادعاهای فوکویاما در زمینه‌ی «پایان تاریخ» با پیروزی لیبرالیسم تا حدود زیادی مبتنی بر خوانس الکساندر کوژو از هگل است، ن.ک.

Perry Anderson, *A Zone of Engagement* (London: Verso, 1992), 279–375.

فردریک جیمسون تلاش می‌کند به جای فلسفه‌ی حق برمبنای پدیدارشناسی روح هگل را از تفسیر پایان تاریخ رها کند.

Fredric Jameson, *The Hegel Variations* (London: Verso, 2010).

Fracchia and Ryan, “Historical Materialist Science, Crisis and Commitment,” 59.

Roy Bhaskar, “Critical Realism and Dialectic,” in Margaret Archer et al., eds., *Critical Realism* (London: Routledge, 1998), 58; Sean

Creaven, "The Pulse of Freedom: Bhaskar's Dialectic and Marxism", *Historical Materialism*, 10 no. 2 (2002): 112–13.

Wright Mills, *The Sociological Imagination* (Oxford: Oxford University Press, 1959), 50–75; Theodor W. Adorno, *Introduction to Sociology* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2000), 149.

اگر پوزیتیویسم خام در سازوکار و تحویل‌گرایی‌اش با ایده‌آلیسم هگلی در تضاد است (هرچند برمبنای عقلانی‌سازی جامعه‌ی بورژوایی به همان نتایج می‌رسد)، چراکه به دیدگاه تاریخی - دیالکتیکی نیاز ندارد. بلکه متکی بر یک اکنون‌گرایی ابدی است که در آن گذشته چیزی بیش از آزادشدن جامعه‌ی بازار ذاتی در سرشت انسان و بنابراین برداشتن موانع مصنوعی در برابر اکنون آرمانی نیست. بررسی‌های لیبرالی سرمایه‌داری بنابراین عموماً از منطقی دوری پیروی می‌کنند.

Ellen Meiksins Wood, *The Origin of Capitalism* (London: Verso, 1999), 3.

Marx, *Capital*, 103,

Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 5 (New York: International Publishers, 1976), 56.

این ترجمه را جوزف فرایا از یک بخش در ویرایش آلمانی گروندریسه انجام داده که در ویرایش انگلیسی نیست. عنوان این بخش «تکه‌های متن اولیه درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۸) است. در عبارتی که نقل‌قول از آن برگرفته شده است می‌خوانیم: «اما این مرحله‌ی تکامل تاریخی - که محصول آن کار آزاد است - پیش‌شرط ظهور و از آن مهم‌تر هستی *Dasein* سرمایه در معنای دقیق کلمه است. هستی وی [کارگر آزاد] نتیجه‌ی یک فرایند تاریخی فرساینده در شکل‌بندی اقتصادی جامعه است. این نقطه است که نشان می‌دهد شکل دیالکتیکی بازنمایی تنها زمانی درست است که محدودیت‌های *Grenzen* خود را بشناسد.»

Karl Marx, *Urtext 'Zur Kritik. Abschnitt I. Drittes Kapitel: Das Kapital in Marx, Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie* (Frankfurt: Europäische Verlagsanstalt, no date), 945.

Paul M. Sweezy, *The Theory of Capitalist Development* (Oxford: Oxford University Press, 1942), 11–22.

Fracchia and Ryan, "Historical Materialist Science, Crisis and Commitment," 60.

Joseph Ferraro, *Freedom and Determination in History According to Marx and Engels* (New York: Monthly Review Press, 1992), 85–94.

Fracchia and Ryan, "Historical Materialist Science, Crisis and Commitment," 64–66.

Sayer, *The Violence of Abstraction*, ix.

Georg Lukács, *History and Class Consciousness* (Cambridge, MA: MIT Press, 1971), 1.

Marx, *Capital*, vol. 1, 273.

Karl Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte* (New York: International Publishers, 1963), 15.

Kumar David, "Darwin, Marx and the Scientific Method—Is Marxism Science?" *Colombo Telegraph*, March 11, 2018.

John Bellamy Foster and Paul Burkett, *Marx and the Earth* (Chicago: Haymarket, 2017); John Bellamy Foster, "Marxism and Ecology", *Monthly Review*, 67 no. 7 (December 2015): 2–4.

Kenneth Stokes, *Man and the Biosphere* (Armonk, NY: M. E. Sharpe, 1992), 35–37; Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 30, 54–66

اهمیت مفهوم «بازتولید متابولیک اجتماعی» نزد استفان مزاروش که در کتاب فراسوی سرمایه (۱۹۹۵) معرفی کرد و در تمامی آثار بعدی‌اش تکامل یافت، در آن است که سرشت سیستم‌های باز نظریه‌ی مارکس را کشف می‌کند با پیوند دادن مفاهیمی در آثار متأخر مارکس مانند متابولیسم و بازتولید، از آن برای بررسی شیوه‌های نوین گذار به سوسیالیسم استفاده می‌کند. ن.ک.

István Mészáros, *Beyond Capital* (New York: Monthly Review Press, 1995), 39–71.

Burkett and Foster, *Marx and the Earth*, ۲۰۴–۲۱۱; Joseph A. Schumpeter, *The Theory of Economic Development* (Oxford: Oxford University Press, 1961), 3–56.

Roy Bhaskar, *Dialectic: The Pulse of Freedom* (London: Verso, 1993), 401; Creaven, "The Pulse of Freedom," 81–82.

Karl Marx and Frederick Engels, *Selected Correspondence* (Moscow: Progress Publishers, 1975), 459.

István Mészáros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Merlin, 1970), 162–64, 241–42.

Karl Marx, *Capital*, vol. 3 (London: Penguin, 1981), 754, 911, 949, 959.

باید توجه کرد که دیدگاه مارکس دقیقاً به همان مفهومی باز است که دیدگاه کارل پوپر بسته است، و مبتنی بر یکسان‌انگاری «جامعه‌ی باز» با سرمایه‌داری لیبرالی و مخالفت ضد تاریخی با تمامی قوانین تاریخی. ن.ک

Popper, *The Open Society and Its Enemies* (Princeton: Princeton University Press, 1994), 7, 165, 397, 470–74.

Marx, *Capital*, vol. 1, 871; John Bellamy Foster and Brett Clark, "The Expropriation of Nature", *Monthly Review*, no. 10 (March 2018): 23; Maurice Dobb, *Studies in the Development of Capitalism* (New York: International Publishers, 1947), 178.

Marx, *Capital*, vol. 1, 915, 891–92.

Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*; ۵۲–۵۱. Joseph A. Schumpeter, *Imperialism and Social Class* (New York: Augustus M. Kelley, 1951).

برای مثال، ن.ک.

David Harvey, *The New Imperialism* (Oxford: Oxford University Press, 2003), 144.

See Foster and Clark, "The Expropriation of Nature".

Karl Korsch, *Karl Marx* (New York: Russell and Russell, 1934), 24–56; Mills, *The Sociological Imagination*. ۵۴–۱۴۶ ,

Karl Marx, *Grundrisse* (London: Penguin, 1973), 85.

Karl Marx, "A Letter to the Editorial Board of Otechestvennye Zapiski", in Teodor Shanin, *Late Marx and the Russian Road* (New York: Monthly Review Press, 1983), 136.

Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*; ۴۴, Paul M. Sweezy, "Economic Reminiscences", *Monthly Review*, ۴۷no. 1 (May 1995): 9.

تاریخ مدلل در این‌جا را نباید با این مفهوم هگلی که «آن‌چه واقعی است عقلانی است» (یا چنان‌که پوپر تأکید می‌کند «واقعی مستدل است») اشتباه گرفت. در مقابل، نظم‌بخشی عقلانی به تحلیل‌مان با استفاده از اصول دیالکتیکی، در تحلیل مارکس، شکلی از انتزاع مبتنی بر پژوهش علمی است و تاریخ انضمامی داور نهایی آن است.

Karl Popper, "Reason or Revolution," in Theodor Adorno, et. al. *The Positivist Doctrine in German Sociology* (New York: Harper and Row, 1969), 291; Hegel, *The Philosophy of Right*. ۱۰ ,

W. F. Hegel, *The Philosophy of History* (New York: Dover, 1956), 33.

این گزاره که نظریه‌ی ارزش - کار در تحلیل مارکس به‌لحاظ تاریخی خاص سرمایه‌داری است و به فراسوی مناسبات بورژوازی تولید گسترش نمی‌یابد مدت‌ها شالوده‌ای برای اقتصاد سیاسی مارکسی بوده است. اما نظریه‌ی انتقادی تنها به‌تازگی اهمیت کامل این موضوع را دریافته است. ن.ک.

Moshe Postone, *Time, Labor, and Social Domination* (Cambridge: Cambridge University Press, 1993), 21-36.

Samir Amin, *The Law of Value and Historical Materialism* (New York: Monthly Review Press, 1978), 3.

Cornel West, *The Ethical Dimensions of Marxist Thought* (New York: Monthly Review Press, 1991).

Frederick Engels, *The Condition of the Working Class in England* (Chicago: Anchor), 30-35.

Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*. ۳ ,

Costas Lapavistas, *Profiting without Producing* (London: Verso, 2013), 15-16, 142-44; Paul A. Baran and Paul M.

Sweezy, Monopoly Capital (New York: Monthly Review Press, 1966); Harry Magdoff and Paul M. Sweezy, Stagnation and the Financial Explosion (New York: Monthly Review Press, 1987).

Jan Toporowski, Why the World Economy Needs a Financial Crisis (London: Anthem, 2010).

هاروی به این امر اذعان نمی‌کند، اما تحلیل او از بحران بزرگ مالی به شدت مبتنی بر مفاهیمی مانند جذب مازاد و اضافه‌انباشت است که در سرمایه‌ی انحصاری باران و سوییزی و در کار مگداف و سوییزی معرفی شد. ن.ک.

David Harvey, The Enigma of Capital and the Crisis of Capitalism (Oxford: Oxford University Press, 2010) 31–32, 45, 94–98; Baran and Sweezy, Monopoly Capital, chapters 4–7; Harry Magdoff and Paul M. Sweezy, The Deepening Crisis of U.S. Capitalism (New York: Monthly Review Press, 1981), 179–80.

David Harvey, The New Imperialism (Oxford: Oxford University Press, 2003); John Smith, Imperialism in the Twenty-First Century (New York: Monthly Review Press, 2016); Utsa Patnaik and Prabhat Patnaik, A Theory of Imperialism (New York: Columbia University Press, 2016); Martin Hart-Landsberg, Capitalist Globalization (New York: Monthly Review Press, 2013); Samir Amin, Modern Imperialism, Monopoly Finance Capitalism, and Marx's Law of Value (New York: Monthly Review Press, 2018); Anderson, Marx at the Margins.

Michael Heinrich, An Introduction to the Three Volumes of Karl Marx's Capital (New York: Monthly Review Press, 2012); Fred Moseley, Money and Totality: A Macro-Monetary Interpretation of Marx's Logic in Capital and the End of the "Transformation Problem" (Chicago: Haymarket, 2017); Bellofiore, "The Multiple Meanings of Marx's Value Theory".

دیگر اثر برجسته‌ی جدید در اقتصاد مارکسی البته از گونه‌ای بسیار متفاوت اثر زیر است: Anwar Shaikh, Capitalism (Oxford: Oxford University Press, 2016).

Burkett, Marx and Nature (Chicago: Haymarket, 2014); John Bellamy Foster, Brett Clark, and Richard York, *The Ecological Rift* (New York: Monthly Review Press, 2010); Stefano Longo, Rebecca Clausen, and Brett Clark, *The Tragedy of the Commodity* (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 2015); Ariel Salleh, *Eco-Sufficiency and Global Justice* (London: Pluto, 2009); Hannah Holleman, "De-Naturalizing Ecological Disaster: Colonialism, Racism and the Global Dust Bowl of the 1990s", *Journal of Peasant Studies*, 44 no. 1 (2017): 234–60; Ian Angus, *Facing the Anthropocene* (New York: Monthly Review Press, 2016); Andreas Malm, *Fossil Capital* (London: Verso, 2016); Fred Magdoff and Chris Williams, *Creating an Ecological Society*; Victor Wallis, *Red-Green Revolution* (Chicago: Political Animal, forthcoming 2018); and Del Weston, *The Political Economy of Global Warming* (New York: Routledge, 2014).

جیسون دلبیو. مور از دیگر متفکران چپ‌گرای اکولوژی است که متأثر از ماتریالیسم تاریخی است. اثر وی به سنتی تعلق دارد که سنت «اکولوژی جهانی» نامیده می‌شود و چنان‌که مالم گفته است به شیوه‌های مهمی از روش‌شناسی مارکسی دور می‌شود. ن.ک.

Jason W. Moore, *Capitalism in the Web of Life* (London: Verso, 2015); Andreas Malm, *The Progress of This Storm* (London: Verso, 2018).

Joseph Fracchia, "Organisms and Objectifications: A Historical-Materialist Inquiry into the 'Human and Animal'", *Monthly Review*, 68 no. 10 (March 2017): 1–16.

Howard Waitzkin, *The Second Sickness* (London: Rowman and Littlefield, 2000); *Health Care Under the Knife* (New York: Monthly Review Press, 2018).

Kent A. Klitgaard, "Hydrocarbons and the Illusion of Sustainability", *Monthly Review*, 68 no. 3 (July–August 2016): 77–

88; Charles A. S. Hall, *Energy and the Wealth of Nations* (New York: Springer, 2012).

Edward S. Herman and Noam Chomsky, *Manufacturing Consent* (New York: Pantheon, 1988); Robert W. McChesney, *The Political Economy of Media* (New York: Monthly Review Press, 2008); Vincent Mosco, *The Political Economy of Communication* (London: Sage, 2009); Janet Wasko, *Understanding Disney* (London: Polity, 2001); Dan Schiller, *Digital Capitalism* (Cambridge, MA: MIT Press, 1999).

Bertell Ollman, *The Dance of the Dialectic* (Urbana: University of Illinois Press, 2003); Bhaskar, *Dialectic: Pulse of Freedom*; Postone, *Time, Labor, and Social Domination*, especially 3–33, 307–14.

Lise Vogel, *Marxism and the Oppression of Women* (Chicago: Haymarket, 2013); Tithi Bhattacharya, ed., *Social Reproduction Theory* (London: Pluto, 2017); Silvia Federici, *Caliban and the Witch* (Brooklyn: Autonomedia, 2014), and “Notes on Gender in Marx’s Capital”, *Continental Thought and Theory*, no. 4 (2017): 19–37; Nancy Fraser, “Behind Marx’s Hidden Abode”, *New Left Review*, ۷۲–۵۵: (۲۰۱۴) ۸۶; Heather Brown, *Marx on Gender and the Family* (Chicago: Haymarket, 2013); Frigga Haug, “The Marx within Feminism,” in Shahrzad Mojab, ed., *Marxism and Feminism* (London: Zed, 2015), 76–101; Maria Mies, *Patriarchy and Accumulation on a World Scale* (London: Zed, 2014); and Jayati Ghosh, *Never Done and Poorly Paid* (New Delhi: Women Unlimited, 2009).

Robin D. G. Kelley, “Finding Ways to Be One: The Making of Cedric Robinson’s Radical Black Politics”, *This Is Hell!*, December 16, 2017, <http://thisishell.com>; Bill Fletcher jr] sic [on Black

Marxism", YouTube, January 11, 2018; Angela Davis "An Interview on the Futures of Black Radicalism", Verso blog, October 11, 2017, <http://versobooks.com>; Cedric J. Robinson, Black Marxism (London: Zed, 1983); W. E. B. Du Bois, Black Reconstruction in America (New York: Free Press, 1997); David Roediger, Class, Race and Marxism (London: Verso, 2017); Joe Feagin, The White Racial Frame (London: Routledge, 2013).

Keeanga-Yamahtta Taylor, From #BlackLivesMatter to Black Liberation (Chicago: Haymarket, 2016); Marx, Capital, vol. 1, 414.

Nancy Fraser, "Expropriation and Exploitation in Racialized Capitalism: A Reply to Michael Dawson", Critical Historical Studies, no. 1 (2016): 163–78; Michael C. Dawson, "Hidden in Plain Sight", Critical Historical Studies, no. 1 (2016): 143–61.

István Mészáros, The Necessity of Social Control (New York: Monthly Review Press, 2015), 231–96; Michael Lebowitz, The Contradictions of "Real Socialism" (New York: Monthly Review Press, 2012); Marta Harnecker, A World to Build (New York: Monthly Review Press, 2015).

بدون تردید وارث اصلی نظریه‌ی مارکسی کلاسیک دولت در بریتانیا باب جیسوپ است. اما هرکس دولت سرمایه‌داری (آکسفورد: بلاک ول، ۱۹۸۴) را با اثر تازه‌تر وی دولت (کمبریج: پالیتی، ۲۰۱۶) مقایسه کند احتمالاً متوجه می‌شود که دومی یک عقب‌نشینی تاریخی است که به جز اتکایی اندک به گرامشی هیچ ربطی با نظریه‌ی مارکسی دولت ندارد. هرچند جیسوپ دیگر نظریه‌پردازان سیاسی مارکسی همچنان تحلیل‌های روشنگری درباره‌ی مسایل انضمامی‌تر دارند. ن.ک.

Bob Jessop, "The World Market, 'North-South' Relations, and Neoliberalism", Alternate Routes, ۲۹ and Leo Panitch and Greg Albo, eds, Socialist Register 2018 (New York: Monthly Review Press, 2018).

درباره‌ی بحران دولت لیبرال دموکراتیک به کتاب من ن.ک.

Trump in the White House)New York: Monthly Review Press, 2017.(

Fredric Jameson ,Valences of the Dialectic)London: Verso, 2009.(

Michael D. Yates ,Can the Working Class Change the World ?)New York: Monthly Review Press, forthcoming 2018.(

Paul M. Sweezy ,The Present as History)New York: Monthly Review Press, 1953.(

روایت‌ها به مثابه میراث

لیلا پاپلی یزدی



فرض کنید چهل سال دیگر تلاش شود روایت این روزهای ما، روایت تاریخی ما، نوشته شود. پژوهشگر روش مصاحبه را پیش بگیرد و با بازماندگان نسل ما صحبت کند. او با فرزند وزیری در دولت نهم، فرزند یک نماینده مجلس، یک کارگر گرد، یک کشاورز بلوچ، یک کارگر اخراجی، یک زن مجری تلویزیون، یک زن کارمند و یک فرد تراجنسی مصاحبه می‌کند. دو نفر نخست نوستالژی آن زمان را پیش می‌کشند، خواهند گفت وضعیت «آن زمان» بهتر بوده. از خانه‌های زیبا و شرایط قابل دفاع فردی خواهند گفت. دو نفر دیگر از شرایط سخت زندگی در استان‌های مرزی می‌گویند، از کولبری و خشکسالی کشده. زن مجری احتمالاً از حدی از امنیت شغلی، سرویس‌دهی مناسب محل کار و زن کارمند از تذکرات متعدد حراست و قطع و وصل شدن‌های بیمه و قراردادهای منفصل می‌گوید و فرد تراجنسی از نپذیرفته شدن در جامعه و سوق داده شدن به انحای گوناگون به سمت عمل‌های پزشکی متعدد. روایت کدام فرد بر دیگری برتری دارد؟ کدام یک دروغ می‌گوید؟ کدام یک صادق است؟ واضح است که همه‌ی آنها روایت شخصی‌شان را و زاویه‌ی دید خودشان را به‌مثابه آن‌چه از آن دوره‌ی تاریخی به یاد می‌آوردند در گزارش منعکس خواهند کرد. هیچ کدام دروغ نمی‌گویند، تنها از منظرهای گوناگون به گذشته می‌نگرند.

تجربه‌ی زیسته‌ی هر کدام از ما با دیگری متفاوت است. حتی وقتی موقعیت سیاسی یا اجتماعی و شغلی ما را در یک وضعیت قرار می‌دهد باز هم تاریخ‌های زیسته‌مان فرق دارد. هر کدام از ما جهان را از زاویه‌ای می‌بینیم که دیگری بر آن زاویه احاطه ندارد. یک زن، یک مرد، یک مادر بزرگ و یک کودک همگی در یک خانواده روایت‌های مختلفی از یک رخداد را به یاد می‌آورند. هر کدام چیزهایی از آن رویداد را به یاد نمی‌آورند و قسمت‌هایی را ناخودآگاه کتمان می‌کنند و بخشی را فراموش کرده و، برعکس، بخشی برای‌شان پررنگ‌تر است. در مقیاس اجتماعی هم همین گونه است، کشاورزانی که اصلاحات ارضی را تجربه کردند روایت متفاوتی از تجربه‌ی اربابان‌شان دارند. همچنان که روایت عشایر و روایت شهرنشینان از سیاست

تخته‌قاپو متفاوت است. روایت، وقتی روایت قدرت باشد هم روایت یک پارچه‌ای نیست - قدرت‌مندان هر دوره و رقیبان‌شان از وضعیت، روایت متفاوتی ارائه می‌دهند. در یک وضعیت معقول، تاریخ‌های گوناگون و روایت‌های رنگارنگ در کنار هم عکس بسیار رنگینی را تشکیل می‌دهد که می‌تواند در نهایت، تاریخ یک دوره، یک قومیت، ملیت یا سرزمین را رقم بزند. در تاریخ سنتی، یک نمونه‌ی قابل توجه از چنین روایتی، روایت ابن‌اثیر در *الکامل فی التاریخ* است. ابن‌اثیر، روایتی را بر روایتی رجحان نداده. روایت گبرها، مسیحیان و مسلمانان را در کنار هم قرار می‌دهد و معمولاً روایتی نو خلق می‌کند. این روش‌شناسی غریب است که گاه سبب شده تاریخ او را چندان معتبر به حساب نیاورند. باین حال از نظرگاه خود او تاریخش کامل است و گونه‌گونی جزء جدایی‌ناپذیرش. ابن‌اثیر در پی اثبات چیزی نیست. نه لزوماً از ساخت قدرت حمایت می‌کند نه از ضدش، او بیش‌تر مدافع روایت خودش از تاریخ است. روایتی رنگارنگ. مورخ سنتی ایرانی از این دست روایت‌های ذهنی بسیار دارد. طبری هم نه می‌گذارد نه برمی‌دارد می‌نویسد قباد مردی بود به زن نگرنده. روایتی شخصی از یک شاه - چنانچه مورخ به فضای خصوصی او سرک می‌کشد... بی‌هیچی اما گاه از ساختار سیاسی فاصله می‌گیرد، روایت فلان عروسی و فلان خشکسالی و فلان فلاکت مردمان را می‌نویسد از دید خود.

چنین آزادی‌ای در روایت کردن اما امروز به یک روایت، روایت رسمی از تاریخ، تقلیل یافته است. از منظر ساخت قدرت، میزان شهروندی تو با میزان باورت به این روایت غالب هماهنگی دارد. یا تو تابع آن روایتی یا ضد مملکت، یا بازتولیدکننده‌ی آنی یا خائن قلمداد می‌شوی. این‌گونه روایت‌ها به روایت یک ساخت سیاسی و همراهانش از ساخت‌های سیاسی پیشین تقلیل یافته است. مردمان بسیار در یک مردم، جنسیت‌ها در یک جنسیت و روش‌های مختلف زیست به شهرنشینی و به سوی معیشت اداری هل داده شده‌اند. باستان‌شناسی در ایران به‌ویژه در مورد دوره‌های تاریخی که قرار بوده تعیین روایت‌های متعدد باشد، به روایت شاه و ساختار سیاسی و آنچه آنها کرده‌اند بسنده کرده. ما اطلاعات چندان از ساخت و بافت زندگی مردمان عادی، زنان، اسیران، کشاورزان، کوچروان دوره‌ی هخامنشی نداریم، چنانچه

از قومیت‌های گوناگون دوره‌ی ایلخانی و شیوه‌های زیست آنان نیز اطلاعات چندانی نداریم. شاید به این دلیل ساده که بودجه‌ی چنین پژوهش‌هایی تأمین نمی‌شود.

از منظری نظری، روایت‌های گوناگون در تاریخ قرار است مکمل هم و نه ضد هم باشند، قرار است در کنار هم و نه یکی برتر از دیگری باشد، این‌گونه تصویر تاریخ به واقعیت روی داده نزدیک‌تر خواهد بود. اما در نیم قرن اخیر، در ایران روایان گونه‌گونی تاریخ حذف شده‌اند. کمتر در مورد باستان‌شناسان و مورخان سخن گفته شده است که پروپاگاندا آنها را به مهاجرت، ترک رشته‌ی مورد علاقه، بی‌صدایی و سرانجام حذف مجبور کرده است. شاید امروز برای‌مان عجیب باشد اما پیش از انقلاب، برخی نویسندگان مانند غلامحسین ساعدی که راوی محذوفانی مانند اهل هواس وادار به اعتراف تلویزیونی می‌شدند. این سوی انقلاب، دکتر عزت‌الله نگهبان که یکی از پایه‌گذاران باستان‌شناسی مدرن در ایران است با یازده ضربه‌ی چاقو روبه‌روی مجسمه‌ی فردوسی در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران به شدت زخمی شد. نگهبان زنده ماند اما ایران را ترک کرد. باستان‌شناسی پس از او نحیف شد و به تدریج در دست رقیبان او که به مدرن شدن، روش‌شناسی و بی‌طرفی ماده‌ی باستان‌شناختی باور نداشتند فروغلتید. بعدتر پژوهشگری مانند احمد تفضلی هم قربانی روایتش از تاریخ شد. تفضلی به فهمی از تاریخ تکیه زده بود که اندیشمندانه روایت تک‌خطی ساخت حاکمیت را تقویت نمی‌کرد. امروز به‌سختی به یاد می‌آید اما هنوز هستند راویانی که خود روزهای جشن دو هزار و پانصد ساله را در سلول‌های پر از زندانی سر کرده‌اند، به اتهام روایتی دیگر. بسیاری از آنها روزنامه‌نگاران، دانشجویان باستان‌شناسی و تاریخ بوده‌اند که حاضر به پذیرش روایت تک‌وجهی حاکمیت پهلوی نشده بودند.

می‌توان این پیش‌فرض را طرح کرد که وضعیت روایت‌گری تاریخ پس از ۵۷ وخیم‌تر شده است. پیش از انقلاب، دور از مرکز روایت‌هایی به حیات خود ادامه می‌دادند، روایت‌های بهمن ایل‌بیگی یا حتی روایت‌های صمد بهرنگی گرچه از منظر ماهیت بسیار متفاوت‌اند اما روایت‌های گوناگون آدم‌هایی با دیدگاه‌های مختلف‌اند که

گاه منتشر می‌شده‌اند و گاه قربانی سانسور اما به هر حال به شکلی تا امروز باقی مانده‌اند.

انقلاب اما انتقام خود را از روایت‌گری تاریخی گرفت، روایت چپ‌گرایانه و راست‌گرایانه و روایت‌های قومی و اقلیتی را از تاریخ حذف کرد. کارگران، کشاورزان، زنان، روستاییان، گروه‌های فرودست، افرادی با مذاهب، زبان‌ها و روش‌های گوناگون زیست در یک «ایرانی» استاندارد جمع شد. ایرانی‌ای متعین در مجری‌های تلویزیونی که هر چه بودند و از کجا، فارسی را بدون لهجه، بدون ظرافت‌های خاص حرف می‌زدند. موسیقی، شعر و هر آنچه میراث ناملموس به درون خانه‌ها تبعید شد و بخش بزرگی از میراث ملموس به میراث منفی و میراث تاریک تغییر پیدا کرد.

گرچه با بالا رفتن حجم تخریب آثار باستانی، دولت میرحسین موسوی قانون عتیقات را دوباره مصوب کرد اما عملاً نتوانست جلوی تغییر فهم عمومی از مسأله‌ی میراث را بگیرد. در مقابل افزایش حفاری‌های قاچاق و قاچاق میراث، سازمانی عریض و طویل به نام سازمان میراث فرهنگی تشکیل شد که در طول دو دهه و نیم به سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری تغییر نام داد. این سازمان دولتی اما در طول دوران زیستش بیش از آن که محلی برای بازتعریف میراث به میراثی گونه‌گون باشد که کلیت «ملت» را در برمی‌گیرد به پاسدارِ روایتِ تک‌خطی حاکمیت از تاریخ و پیش از تاریخ بدل شد.

در بیست و دو سالگی، این اقبال را داشتم که به عنوان کارشناس همراه هیئتی باستان‌شناسی در تپه‌ای واقع در روستای سراب دوره در لرستان کاوش کنم. در خانه‌ی کوچکی در نزدیکی تپه سکونت داشتیم. یک روز وقتی داشتم برای برداشتن کلنگ نو به محل سکونت‌مان می‌رفتم، پسر بچه‌ی فرزند و بامزه‌ای به سمت من دوید و نامه‌ای را به‌ام داد. گفت منظر پاسخ است و می‌آید که جواب را ببرد. نامه را برخی زنان روستا نوشته بودند به خط آرایشگر روستا. پرسیده بودند که من چرا با این مردان کار می‌کنم و چرا تپه را «سوراخ» می‌کنیم و پی چه چیزهایی هستیم؟» در انتها هم نوشته بودند که اگر چیزی لازم دارم، یا دلم گرفت یا از مصاحبت با مردان هیئت خسته شدم به فلان آدرس در روستا مراجعه کنم. در پاسخ نوشتم که فردا

بیاید تا من روی تپه برای تان توضیح دهم. فردا چند زن روستایی آمدند، از ظهر گذشته بود. توی ترانشه‌ی من ظرف سفالین بزرگی شناسایی شده بود از آن کوزه‌هایی که اصطلاحاً ظرف دخیره‌ی غذا نامیده می‌شود و برای نگهداری گندم و غلات درون خاک قرار می‌گرفته است. ظرف از میانه شکسته بود و من تلاش می‌کردم با دقت بقایای گیاهی احتمالی را شناسایی کنم. یکی از زن‌ها پرسید «این آشپزخونه شون بوده؟». من توضیح دادم که این بخش می‌تواند به تعبیر امروزی انبار بوده باشد. زن پرسید «اون موقع هم زن‌ها آشپزی می‌کردند؟». جوان‌تر از آن بودم که بتوانم توضیح دقیقی بدهم. سؤال مهمی بود. مهم‌تر این بود که این زن، این زن روستایی، نه می‌خواست به الگوی بسیاری بداند توی آن کوزه گنج است یا نه، و نه می‌خواست بداند زیر این لایه چیست و نه از کار با بیل می‌پرسید، برای او روایتِ هرروزه‌ی خودش از زندگی مهم بود. آیا زنان آن روستای پیش از تاریخی در نزدیکی همین روستایی که او درس می‌زید هم هر روز آشپزی می‌کرده‌اند؟

غریب نیست که یک نفر یا یک گروه انسانی بخواهد بداند تبار زیستنش در تاریخ چیست. این درخواستِ مردمی است که تاریخ، تجربه‌ی آنهاست، که گذشته از آن آنهاست. اما من پژوهشگر تاریخ معمولاً جز تاریخ سیاسی مردانه نمی‌دانم. نه شرح حال مادران جنگجویان کشته‌شده را می‌دانم، نه روزمره‌ی بردگان را، نه از کارگران می‌دانم، نه از پرورش‌دهندگان اسب.

ما ایرانیان در مسیر توسعه، تاریخ را برعکس می‌پیماییم. شاید همین است که آزادی روایت‌گری، که پذیرش گونه‌گونی، که قدرت اجتماعی زنان در نسل‌های پیشینی بیش از امروز پذیرفته شده بود اما امروز تابوست. ما امروز از روایت‌های متعدد می‌هراسیم. برای ما یک روایتِ اصیل است: روایتِ تک‌گویِ حاکمیت از خودش. این روایت با ساختارهای گوناگون عینی می‌شود، در کوچه و خیابان بزرگ می‌شود، مجله دارد؛ تلویزیون دارد، فریاد می‌کشد، در کتاب‌های درسی بچه‌ها جریان دارد و پول دارد. روایت‌های دیگر، در مقابل، محکوم به حذف‌اند.

یک نمونه‌ی عینی از مقابله با روایت‌های گوناگون، فیلتر شبکه‌ای مانند تلگرام است. تلگرام احتمالاً فراگیرترین شبکه‌ی اجتماعی این سال‌های ایران است. استفاده سبب شده که حتی افراد کم‌سواد هم به‌تدریج با استفاده از آن خو بگیرند. عکس‌های معمولی در شبکه‌های خانگی تلگرام دست‌به‌دست می‌شود، مردمی در آشپزخانه، در گشت‌وگذار، در یک مهمانی، در حال بازدید از یک بنای تاریخی. دستوره‌های غذایی دست‌به‌دست می‌شود و برخی که هرگز چیزی ننوشته‌اند، به‌تدریج جملاتی می‌نویسند. در یک گروه خانوادگی، افرادی با زبان‌های گوناگون حرف می‌زنند، دعوا می‌کنند، می‌خندند و بیشتر از هم می‌فهمند. به‌ویژه زن‌ها در تلگرام روایتی نو از خود ارائه می‌دهند، روزمره‌هاشان را می‌نویسند و از هم نظر می‌خواهند. من شخصاً گاهی ساعت‌ها روایت‌های افراد فامیل را می‌خوانم. روایت‌های مردان و زنانی که عمدتاً در مهمانی‌ها و مراسم خانوادگی ساکت‌اند اما در تلگرام از خلال بحث‌ها و به‌اشتراک‌گذاشتن‌ها آرام‌آرام به آنچه در درون هستند به شادی و غم‌های‌شان پی می‌بری. تلگرام، محل بازپخش روایت کسانی است مورد خشونت، کارگران و زنان - روایتی که در عرض ثانیه‌ای پخش می‌شود. میل به فیلتر کردن تلگرام، بسیار شبیه است به خالی کردن عرصه از امکان حضور و باز نمود خرد روایت‌ها و باز کردن ساحت برای تنها یک روایت، روایت غالب، روایتی که بر این باور است هر چه غیر از خودش ارزش «بیان» ندارد و باید محکوم شود به مرگ.

فیلتر کردن تلگرام در واقع تکرار همان نوع سازوکاری است که روایتِ مردمان را در شکل روایتِ مردمِ برگزیده و روایتِ ایرانیان را در غالبِ روایتِ ایرانی استاندارد می‌پسندد. روایت‌های زنان، دگرباشان، کودکان، کارگران و همه‌ی آنها را که از ساخت حاکمیت بیرون‌اند سخیف و بی‌اهمیت می‌داند و میل به تصرف ساحت‌های روایی دارد، لهجه ابداع می‌کند، رسم‌الخط را دم‌به‌دم تغییر می‌دهد و مشتاق است مردمان امروز را موجوداتی نادان و تربیت‌ناشده فرض کند که ربطی به تاریخ «پرشکوه»‌شان ندارند و کسی یا قدرتی باید لحظه‌به‌لحظه آنها را کنترل کند تا «آبروی ایران و ایرانی را نبرند.» همچنان که اشتباه‌های مردمان دیروز حذف می‌شود، توان‌خواهان، زنان و راویان بیرون قدرت تاریخ بی‌صدا می‌شوند - همان‌طور هم مردمان معمول امروز از امکانِ روایتِ روایتِ خویش محروم‌اند. روایت غالب، فهرست بلندبالایی از هر آن‌چه

دارد که ضربه به ملت و شکوهش قلمداد می‌شود. قدرت سازمان ایجاد می‌کند، ساختار راه می‌اندازد، سانسور می‌کند و صدای ما مردمان معمول جامعه را با دست نهادن بر گلوها مان می‌برد.

این راه، برعکس راهکاری است که مردمان دیگر جهان پیموده‌اند. یکی از پربازدیدکننده‌ترین موزه‌های سوئد، موزه‌ی وازاست که در آن کشتی وازا نمایش داده می‌شود، کشتی‌ای که جز بیست دقیقه بر آب نماند و به علت اشتباهات فاحش مهندسی غرق شد. آلمانی‌ها تقریباً در تمام شهرهای‌شان، موزه‌هایی دارند که چرایی رویدادهای تلخ جنگ جهانی دوم را توضیح می‌دهد. در فرانسه می‌توان در موزه‌ها خشونت سابعانه‌ی پس از انقلاب را مشاهده کرد، پژوهشگران هندی بسیاری امروز از خشونت سنت هندی می‌گویند و آمریکایی‌ها معترفاند که بخش بزرگی از محیط‌زیست به علت نابودکردن جوامع بومی در فرایند استعمار تخریب شده است. نه روایت وازا ملت سوئد را به خطر می‌اندازد نه تاریخ استعمار، همگرایی آمریکایی‌ها را. برعکس، آنان با بررسی، فهم و شناخت آنچه روی داده در دیالکتیکی تاریخی تلاش می‌کنند دایماً به ساختار قدرت هشدار دهند. سرزمین‌هایی که توانسته‌اند ملت-دولت شکل دهند از این موهبت برخوردارند که دولت و ملت‌شان لزوماً حق انحصاری روایت‌گری را در دست ندارند. هنر، فولکلور و داستان بی‌آن‌که نیازمند مجوز باشند راوی می‌شوند. شاخه‌هایی مانند باستان‌شناسی برای مردم هم دقیقاً در همین راستا پیش می‌روند: جلوگیری از فاشیستی و انحصاری‌شدن روایت تاریخ. آنها روایت‌های گوناگون تکمیل‌کننده دارند، ضعف اعتمادبه‌نفس بر آنها مستولی نیست و مردم فاقد قدرت تصمیم‌گیری و موجوداتی هر دم در حال گناه تصور نمی‌شوند. سرزمین‌هایی که ساختارهای اداری دولت از میراث‌شان محافظت نمی‌کند کمتر به دام تک‌روایت‌های تاریخی می‌افتند. حادثه‌ی شوم جنگ جهانی دوم به آنها آموخته است که تک‌روایت می‌تواند به سوزاندن آدمیان در کوره منتهی شود، به دیگری‌سازی. برعکس ما، مادران و پدران ما روایات گوناگون را می‌پذیرفته‌اند. میراث آنان این است که این سرزمین به‌رغم تنوع فراگیر قومی و زبانی و مذهبی و جنگ‌ها و حمله‌ها، دست‌کم تا اواخر قاجار که به‌ناگاه درگیری‌های متعدد با کلیمیان و کشتار

بابیان روی داد، کم‌تر دچار نسل‌کشی شد و خشونت سازمان‌یافته علیه یک قومیت یا مذهب در تاریخ آن به‌ندرت گزارش شده است (در ایران کشتار اپوزیسیون تقریباً در تمام دوران تاریخی تکرار شده، این‌جا منظور رقابت‌های سیاسی نیست بلکه پذیرش اقوام و تنوع‌ها در این سرزمین است). والدین ما و والدین والدین ما این هنر را داشته‌اند که با ظرافت‌های زبانی، با اشعار کنایی، با طنز خشم خود را از دیگری کاهش دهند. همگرایی و محافظت از روایات گوناگون بزرگ‌ترین میراث ملموس و ناملموس مای ایرانی است، میراثی که می‌توانست راهکاری جدی برای کاهش این‌همه خشم در جهان ارائه دهد – همان میراثی که در دو سه نسل به راحتی با نوشتن یادگاری بر تنه‌ی کهنسالش، با سانسور، با حذف دگراندیشی و با خشونت در مقابل روایت‌های متعدد و با ترویج پروپاگانديستی یک روایت در مقابل روایات به ورطه‌ی نابودی‌اش کشاندیم...

آیا بحران جهانی بدهی پیش روی ماست؟

مایکل رابرتز / ترجمه‌ی احمد سیف



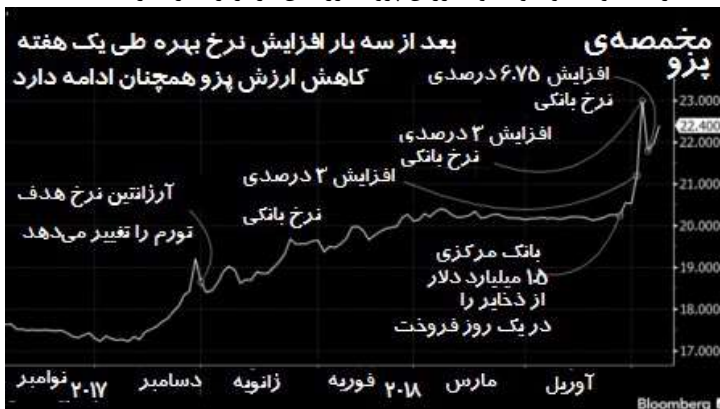
به مناسبت دویست سالگی مارکس



آرژانتین پس از این که با افزایش چندین باره نرخ بهره نتوانست جلوی سقوط ارزش پزو را بگیرد و کشور در معرض یک بحران مالی قرار گرفت از صندوق بین‌المللی پول تقاضای کمک کرد. مورسیسو مکرری رییس‌جمهور راست‌گرا و مدافع بنگاه‌های بزرگ در یک برنامه‌ی تلویزیونی سراسری گفت که کمک‌های مالی بین‌المللی دولت را قادر می‌کند «تا از بحرانی که پیش‌تر در تاریخ‌مان به آن گرفتار شده بودیم جلوگیری کند». تقاضای کمک مالی از صندوق بین‌المللی پول یعنی سیاست ریاضت اقتصادی بیش‌تر و کاستن از سطح زندگی مردم. یک سرمایه‌گذار خارجی گفت «موثرترین کار این است که جلوی افزایش مزدها گرفته شود».

در هفته‌های اخیر دولت راست‌گرای آرژانتین مجبور شد نرخ پایه‌ی بهره را (که اساس تعیین نرخ بهره در کشور است) چندین بار افزایش بدهد و میزان به‌نسبت بالای ۲۷ درصد در آوریل را به ۴۰ درصد در هفته‌ی گذشته افزایش داد. در ژانویه، بانک مرکزی آرژانتین برای مقابله با بحران پیش‌رو سیاست کاستن از نرخ بهره را در پیش گرفت که خیلی سریع این سیاست را متوقف کرد. چرا؟ به سه دلیل.

اول این که سرمایه‌گذاران خارجی (که در موفقیت سیاست ریاضت اقتصادی و سیاست‌های مدافع بنگاه‌های بزرگ دولت مکرری نقش اساسی دارند) نگران میزان تورم بودند و چون تورم تحت کنترل نبود به خروج سرمایه‌ی خود دست زدند. حتی دولت هم پذیرفته است که تورم امسال ۱۵ درصد خواهد بود. و سقوط ارزش پزوی آرژانتین در برابر دلار آغاز شد.



دوم ارزش دلار به خاطر واهمه از یک جنگ تجاری در ماه گذشته افزایش یافت که همیشه باعث می‌شود تا سرمایه‌گذاران به «بهبست امن» دلار برگردند و از سوی دیگر فدرال رزرو هم با افزایش چندباره‌ی نرخ بهره شرایطی ایجاد می‌کند که سرمایه‌گذاری در دیگر واحدهای پولی برای سفته‌بازان چندان به صرفه نباشد.

و عامل سوم این که (در نتیجه‌ی کوشش کارتل اوپک و هم‌چنین افزایش تنش سیاسی بین امریکا و ایران) بهای نفت خام به‌شدت افزایش یافته است. افزایش بهای نفت یعنی هزینه‌ی بیش‌تر برای کشورهای وارد کننده انرژی یعنی آرژانتین، ترکیه و افریقای جنوبی. این اقتصادها که کسری تجاری هنگفتی دارند، از تورم بالا آسیب می‌بینند و درواقع هیچ‌کنترلی بر هزینه‌های دولتی خود ندارند و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر بدهی بسیار زیاد دارند و دربرابر خروج سرمایه‌ی سرمایه‌گذاران خارجی، شکنندگی بیش‌تری دارند. در این‌جا هم باید از آرژانتین، ترکیه، افریقای جنوبی و دیگران سخن گفت.

ارزش پیروی آرژانتین درحال حاضر به پایین‌ترین سطح خود رسیده است (که باعث تشدید تورم خواهد شد) و بهای اوراق قرضه‌ی دولتی هم به‌شدت سقوط کرده است. تنها سال قبل دولت مکرری اوراق قرضه‌ی ۱۰۰ ساله منتشرکرد چون مطمئن بود که پایان دادن به حکومت اصلاح‌طلب چپ کریشنر پس از ۱۲ سال موجب می‌شود تا با سیلی از تقاضای خارجی روبرو شود. ارزش این اوراق قرضه در حال حاضر به ۸۳ سنت به ازای هر دلار کاهش یافته است. دولت در حال حاضر درمقابل این اوراق قرضه ۶ درصد بهره می‌پردازد که درمقایسه با ۳ درصدی که امریکا برای اوراق قرضه‌ی خود می‌دهد امیدوار است جلوی خروج سرمایه را بگیرد. در طول یک هفته بانک مرکزی آرژانتین هم پنج میلیارد دلار خرج کرده است و با افزایش چندین‌باره‌ی نرخ بهره کوشید جلوی کاهش ارزش پزو را بگیرد.

ولی افزایش نرخ بهره در امریکا برای بسیاری از کشورهای نوظهور خطر واقعی است که باعث بروز مشکل برای بخش دولتی و بخش بنگاهی‌شان خواهد شد. خیلی‌ها به دلار قرض گرفته‌اند تا کسری‌های خود را تأمین مالی کنند، یا سرمایه‌گذاری نمایند و یا حتی سفته‌بازی کنند و حالا هزینه‌ی این بدهی‌ها به‌شدت افزایش یافته است. ترکیه اکنون به‌طور جدی گرفتاری دارد. لیر ترک با وجود مداخله‌ی بانک مرکزی ترکیه به‌شدت سقوط کرد. درآمد اوراقه قرضه‌ی دولتی ترکیه به دلار به بالاترین میزان پس از بحران رسیده و میزان سقوط بازار سهام امسال به ۲۲ درصد رسید که در میان بورس‌ها جهان به غیر از بورس ونزوئلا از همه بدتر است. اگر بانک مرکزی ترکیه بخواهد مثل بانک مرکزی آرژانتین نرخ بهره را افزایش بدهد، خطر لطمات جدی به اقتصاد محلی وجود دارد.

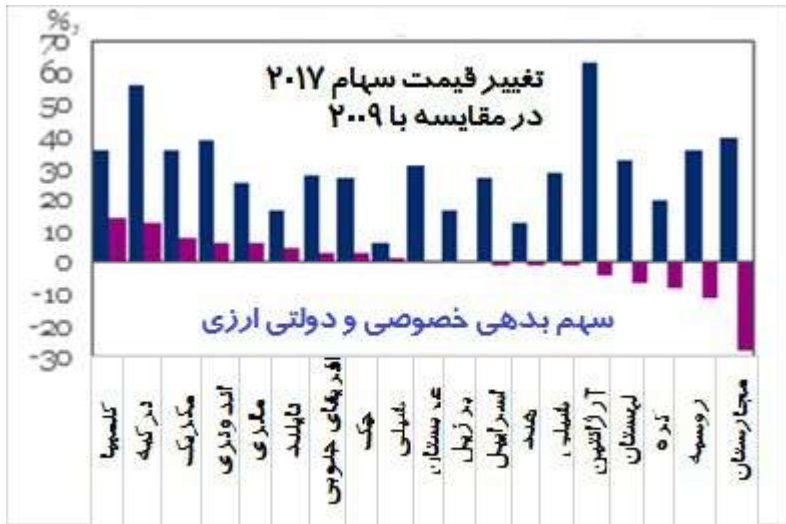
در [مقالات دیگر](#) بیان کرده‌ام که افزایش نرخ بهره از سوی فدرال رزرو این خطر را دارد که به‌خصوص در کشورهای به‌اصطلاح نوظهور موجب بروز بحران بدهی بشود [چون میزان بدهی در این کشورها از همیشه بیش‌تر شده است](#). درضمن بدهی جهانی هم از همیشه بیش‌تر شده است، چون به خاطر نرخ بهره‌ی پایین دولت‌ها و بنگاه‌ها برای بایبانات‌سازی نظام بانکی میزان زیادی وام گرفته‌اند و باعث رونق بازار سهام و مصرف شده‌اند.

مؤسسه‌ی مالی بین‌المللی که در واشنگتن قرار دارد بر این باور است که، اگر در ریسک‌پذیری سرمایه‌گذاران خارجی تغییری پیش بیاید، علاوه بر آرژانتین و ترکیه، اوکراین و آفریقای جنوبی هم در معرض خطر هستند.

شاخص از پایین‌ترین ریسک (۱) تا بالاترین ریسک (۱-)



صندوق بین‌المللی پول اکنون می‌گوید که در ۲۰۱۷ حدود ۲۱ تریلیون دلار به بدهی در جهان اضافه شد و این میزان به ۲۳۷ تریلیون دلار رسید. البته درست است که بخش بزرگی از این بدهی بیش‌تر به چین تعلق دارد که اقتصادش می‌تواند با بدهی بیش‌تر سر کند. بخش عمده‌ای از آن به واحد پول محلی است، نه این که چین به دلار وام گرفته باشد و به‌علاوه چین دارای یک ذخیره‌ی عظیم ارزی است (بیش از سه تریلیون دلار) که مانعی جدی بر سر راه سقوط ناشی از بدهی است، ولی دیگر اقتصادهای «نوظهور» در این موقعیت نیستند. بدهی به دلار و یورو در حال حاضر از هشت تریلیون دلار هم فزونی گرفته است، یعنی حدود ۱۵ درصد از کل بدهی را تشکیل می‌دهد. بدهی آرژانتین بیش از ۶۰ درصدش به خارجی‌ها تعلق دارد در حالی که ترکیه هم شاهد یکی از بالاترین سطوح افزایش بدهی ارزی از ۲۰۰۹ به این سو بود.



همین که نرخ بهره برای این بدهی‌ها افزایش می‌یابد، اداره‌ی آن هرچه دشوارتر خواهد شد. به گفته‌ی مؤسسه مالی بین‌المللی بنگاه‌های «مشکل‌دار» اکنون بیش از ۲۰ درصد بنگاه‌ها را در برزیل، هندوستان و ترکیه تشکیل می‌دهند و بنگاه‌هایی که سودشان بیش‌تر از هزینه‌های بهره باشد به سرعت کاهش می‌یابند. مؤسسه‌ی مالی بین‌المللی اضافه می‌کند «حتی با وجود نرخ بهره‌ی پایین جهانی، بسیاری از بنگاه‌های غیر مالی در پرداخت تعهدات ناشی از بدهی مشکل روزافزون دارند.» در آرژانتین نرخ بهره برای بنگاه‌های کوچک از ۱۵ درصد هم بیش‌تر شده است. «بنگاه‌ها شروع کردند به از دست دادن سرمایه‌ی جاری خود چراکه نمی‌توانند تأمین مالی عقلانی برای خود دست‌وپا کنند.» مؤسسه‌ی مالی بین‌المللی افزود «بنگاه‌های بزرگ که دسترسی به منابع مالی بین‌المللی دارند در موقعیت بهتری هستند ولی، به گفته‌ی یک تحلیل‌گر، بنگاه‌های کوچک و متوسط، مشکل دارند.»

وقتی که سود بنگاه‌ها در بسیاری از کشورها شروع به کاهش می‌کند و هزینه‌های بدهی هم افزایش می‌یابد، خردشدن اتفاق خواهد افتاد. تازه ترین برآورد من از سود بنگاه‌های جهان (براساس متوسط نرخ سود در امریکا، آلمان، انگلستان، ژاپن و چین) نشان می‌دهد که سود در فصل آخر سال ۲۰۱۷ از اواسط ۲۰۱۶ به این سو کاهش یافته است. باید منتظر ماند و دید در فصل اول ۲۰۱۸ سود به کدام سو حرکت خواهد کرد.



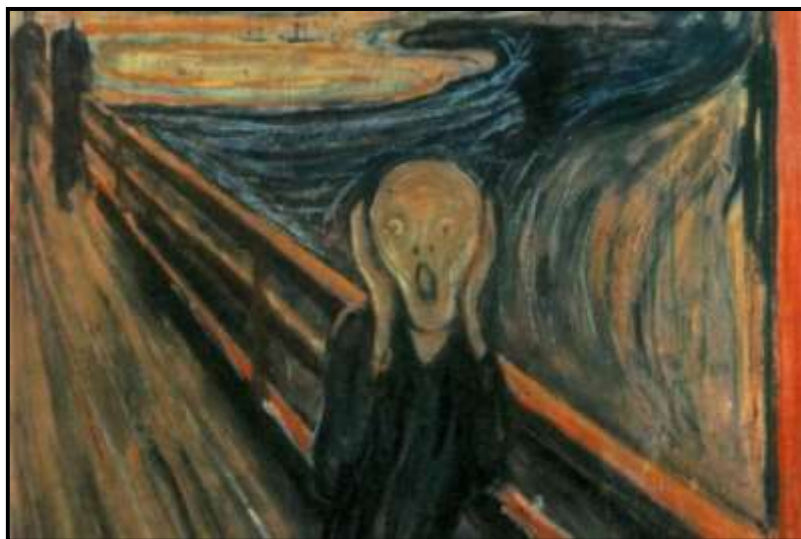
در این باره باز هم خواهیم نوشت.

متن اصلی:

[Global debt crisis ahead](#)

تجاوز جنسی به محارم در ایران

محسن مالجو



جیغ اثر ادوارد مونک

برآورد قابل‌اتکایی از روند و میزان شیوع تجاوز جنسی به محارم در ایران وجود ندارد اما، از آن‌جا که زمینه‌های مؤثر بر شکل‌گیری این آسیب اجتماعی در سال‌های اخیر گسترش یافته است، این فرضیه به‌هیچ‌وجه بی‌راه نیست که میزان شیوع تجاوز به محارم نیز در ایران دهه‌ی اخیر رو به رشد بوده است. تجاوز جنسی به محارم گرچه پدیده‌ی تازه‌ای نیست اما صرفاً طی دهه‌های اخیر است که حمایت از آزار-دیدگان در بسیاری از کشورها مطرح شده است. در ایران اما تاکنون تحقیقی درباره‌ی این آسیب اجتماعی به عمل نیامده چندان که فقدان پژوهش در این زمینه گاه حتی انکار این معضل میان مسئولان و سیاست‌گذاران اجتماعی را نیز باعث شده است.

در این مقاله می‌خواهم ردپای تجاوز به محارم را در چارچوب دو نهاد خانواده و دولت بررسی کنم. در چارچوب نهاد خانواده می‌کوشم رفتار سه دسته از کنش‌گران در مراحل گوناگون وقوع این آسیب اجتماعی را مطالعه کنم: اول، آزارگر در خانواده که عبارت باشد از پدر خانواده؛ دوم، آزاردیده که عبارت است از دختر خانواده؛ و سوم، نزدیک‌ترین خویشاوند نسبی که غالباً مادر خانواده است. بدین اعتبار، کوشش خواهم کرد ابتدا به سه پرسش ذیل پاسخ دهم: اول، آزارگر از چه استراتژی‌هایی برای مبادرت به آزار جنسی استفاده می‌کند؟ دوم، واکنش آزاردیده نسبت به وقوع آزار جنسی چیست؟ و سوم، واکنش مادر نسبت به آزار جنسی چه‌گونه است؟ هم‌چنین در چارچوب نهاد دولت می‌کوشم عملکرد آن دسته از سازمان‌های دولتی در زمینه‌ی مسائل مرتبط با آزار جنسی محارم را بررسی کنم که بیش‌ترین ارتباط را با آزاردیدگان و آزارگران برقرار می‌کنند: قوه‌ی قضاییه، وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی، وزارت آموزش و پرورش، سازمان بهزیستی، و نیروی انتظامی.

این مقاله درواقع بخشی است از پژوهش میدانی گسترده‌تری که پرسش‌های دیگری را نیز دربرمی‌گیرد [۱] مشتمل بر نمونه‌ای از ۳۹ مورد از زنان و دخترانی که در خانواده تحت آزار جنسی پدر یا برادر قرار گرفته‌اند. در این میان ۲۶ مورد به آزار جنسی پدر به دختر مربوط است و ۱۳ مورد به آزار جنسی برادر به خواهر. سن دخترانی که مورد آزار جنسی پدرشان قرار گرفته‌اند بین ۱۳ تا ۳۰ سال متغیر است، هرچند بیش‌ترین فراوانی به دختران ۱۳ تا ۲۰ ساله تعلق دارد. هم‌چنین سن خواهرانی که تحت آزار جنسی برادرشان قرار گرفته‌اند بین ۱۵ تا ۴۰ سال بوده است،

گواين که بيش‌ترين فراواني به خواهراني ۱۵ تا ۲۰ ساله تعلق دارد. براي جمع‌آوري داده‌ها در سال‌هاي ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ از روش‌هاي گوناگوني استفاده کرده‌ام: مصاحبه، رجوع به اسناد و مدارک، مشاهده، و پرسش‌نامه. با سه گروه از افراد مصاحبه کرده‌ام: اول، دختراني که تحت آزار جنسي پدران يا برادرشان قرار گرفته بودند؛ دوم، افراد مطلعي اعم از مادران آزارديدگان يا خود آزارگران يا خويشان آزارديده مثل عمه و خاله و مادربزرگ يا مديران دفتر شعبات دادگاه‌هاي رسيدگي کننده به شکايات يا مددکاران و روان‌شناساني که در جريان آزارديدگي قرار داشتند؛ و سوم، مسئولان رده‌بالاي برخي نهادهاي درگير با موضوع از جمله دادستان يکي از دادرهاي تهران و چند نفر از مسئولان سازمان بهزيستي و وزارت بهداشت و درمان و چند تن از قضات دادگاه کيفري استان تهران و چند نفر از پرستاران و مددکاران در دو بيمارستان اطفال تهران. هم‌چنين به دو طريق از اسناد و مدارک استفاده کرده‌ام: اول، هجده پرونده‌ي موجود در ارتباط با آزار جنسي محارم در دادگاه‌ها که در دسترس‌ام قرار گرفتند؛ و دوم، اسنادي که در ارتباط با بررسي عملکرد سازمان‌ها در زمينه‌ي آزار جنسي يافتيم. هم‌چنين مدتي نيز در دادگاه‌ها و مراکز نگره‌داري بهزيستي سپري کردم. سرانجام در پنج منطقه‌ي پرخطر تهران يعني مناطق ۱۵ الي ۱۹ ميان معلمان و مديران مدارس دخترانه نيز پرسش‌نامه‌هايي را پر کردم. داده‌هايي که در مقاله‌ي حاضر ارائه مي‌کنم عمدتاً به مقوله‌ي تجاوز پدر به دختر منحصر مي‌شود.

استراتژي‌هاي پدران آزارگر

استراتژي‌هايي را که پدران براي مبادرت به آزار جنسي به کار مي‌گيرند مي‌توان در چهار گروه طبقه‌بندي کرد: يکم، استراتژي اجبار و خشونت جسماني؛ دوم، استراتژي تحريک عاطفي و ارباب احساساي؛ سوم، استراتژي اقتصادي؛ و چهارم، استراتژي فريب‌کاري.

استراتژي اجبار و خشونت جسماني

يکي از ويژگي‌هاي خانواده‌هايي که محمل آزار جنسي هستند فقدان ارتباطات سالم ميان اعضاي خانواده است. خشونت در اين خانواده‌ها حرف اول را مي‌زند، جايي

که هیچ ابایی از رفتارهای خشونت‌آمیز وجود ندارد و از راه‌های گوناگونی اعم از ضرب‌و‌شتم و شلاق‌زدن و سوزاندن استفاده می‌شود. بنابراین حربه‌ی زور یکی از رایج‌ترین شیوه‌های برقراری رابطه‌ی جنسی با محارم برای آزارگر است. از قضا آنچه خاطره‌ی رابطه‌ی جنسی با محارم را برای بسیاری از زن‌ها سخت‌تر می‌کند همین اجبارها و کتک‌ها است.

لیلی می‌گوید: «بابام از وقتی مامانم را بیرون کرد من را اذیت می‌کرد، من را به زور می‌بردش حمام [...] خیلی وقت‌ها هم که صبح‌ها چشمم را باز می‌کردم می‌دیدم داره [...] من قبول نمی‌کردم اما می‌زد. یک‌بار محکم زد در گوشم و گفت من باباتم وقتی می‌گم فلان کار را بکن غلط می‌کنی بگی نه...» زهرا تعریف می‌کند: «با کتک به من تجاوز می‌کرد و موقع تجاوزش می‌گفت اگر من با تو این کار را نکنم کس دیگری می‌کند... سی‌دی [مستهجن] می‌گذاشت. من سرم را پایین نگه می‌داشتم اما به زور سرم را بالا می‌آورد و می‌فت نگاه‌کن، این کارها زشت نیست بعدش [...]» اما پدر سارا معمولاً از روش‌های غیرجسمانی برای ارتباط جنسی با دخترش استفاده می‌کرده است، هرچند بعدترها وقتی با مقاومت‌های سارا روبه‌رو می‌شود و سارا دیگر حاضر به تمکین از پدر نمی‌شده است او را با ضربات کمر بند و شلاق به ارتباط جنسی وادار می‌کرد. پریسا نیز تعریف می‌کند از وقتی پدرش تصادف کرده بود و برای حرکت دچار مشکل شده بود کم‌تر می‌توانسته است او را مورد آزار جنسی قرار دهد. البته پریسا خودش هم در همان تصادف دچار صدمه‌دیدگی شده است: «من را صدا زد و من رفتم به اتاق دیدم ظاهرش یک‌جوری هست. حالتش شهوانی بود، فهمیدم دوباره می‌خواد حمله‌کنه و من در خطرم. به خاطر پام نتوانستم فرار کنم و به اجبار من را روی زمین خواباند و گفت شلوارت را دربیار و من مقاومت کردم و جیغ کشیدم که چاقو گذاشت دم گلویم و وادارم کرد لباس‌هایم را دربیارم، التماس کردم، گریه کردم، قسم دادم ولی فایده نداشت و با زور دستش را [...] و من احساس درد شدیدی داشتم. تمنا کردم ولی کار خودش را می‌کرد اصلاً گوش نمی‌داد و در همین حالت بود که مادرم وارد شد...» شاید بیش‌ترین خشونت جسمانی را پدر زینب و زینت برای برقراری رابطه‌ی جنسی به کار برده باشد. پدرشان خیلی وقت‌ها قبل از برقراری رابطه‌ی جنسی به آن‌ها قرص خواب می‌داد. زینب

می‌گوید: «اگر قرص‌های خواب را نمی‌خوردیم بیش‌تر کتک می‌زد. می‌گفت اگر به حرف‌ها گوش نکنی می‌سوزانمت، چند بار صورتم را با آب‌جوش چون نداشته بودم کاری بکنه سوزانده بود. حتی چندبار من را در کمد محبوس کرده و پایم را با فندک سوزانده و به من تجاوز کرده است و من می‌ترسیدم و کاری نمی‌توانستم بکنم.»
خواهرش زینت هم می‌گوید: «چندبار وقتی خواب بودم به سراغم آمده بود چون با چاقو تهدید می‌کرد از ترس جانم چیزی نگفتم، پدري که به دخترانش رحم نمی‌کند حتماً می‌تونه آن‌ها را بکشه...» پزشکی قانونی هم صحت سوختگی‌های متعدد را در بدن این دو خواهر تأیید می‌کند. میترا نیز درباره‌ی برقراری رابطه‌ی جنسی با پدرش می‌گوید: «هر وقت مخالفت می‌کردم یا چندبار که در اتاق را قفل کردم فرداش آن‌قدر من را کتک می‌زد و می‌ترساند تا دیگر جرأت مخالفت نداشته باشم.»

استراتژی اغوای عاطفی و ارباب احساسی

خانواده‌هایی که محمل آزار جنسی محارم هستند معمولاً در انزوای اجتماعی قرار دارند. پدر در چنین خانواده‌هایی کم‌ترین میزان محبت و ارتباط عاطفی را نثار دختر می‌کند. در این میان، منظور از اغوای عاطفی این است که پدر محبت به دخترش را در گرو رابطه‌ی جنسی با او قرار می‌دهد، نوعی مبادله. بنابراین گاه این دختران باور می‌کنند که تنها از این راه قادرند توجه و محبت پدر را جلب کنند که تحت سوءاستفاده‌ی جنسی‌اش قرار بگیرند، نوعی خشونت عاطفی. خشونت‌های عاطفی به اندازه‌ی خشونت‌های جسمانی به آزاردیدگان لطمه می‌زند: آزاردیدگان یا باید خواسته‌ی آزارگر را بپذیرند یا باید پیه‌ی ازدست‌دادن خیلی چیزها را به تن بمانند، موقعیتی دشوار در شرایطی که پناه دیگری نیز ندارند.

فاطمه که بعد از جدایی والدینش با مادرش زندگی می‌کند دوران سختی را گذرانده و مادرش به تازگی به خاطر مشکلات اقتصادی به سیغهی مردی درآمدی که اکنون ناپدري فاطمه است. می‌گوید: «... با ناپدريم تا ساعت ۱۰ شب مسافركشي كرديم. بعد رفتيم يك رستوران شام خورديم و خيلي با من مهرباني كردش، بعدش رفتيم در يك خيابان خلوت نكه داشت. گفت بيا بغلم، بعد من را بوسيد، بعدش گفت

شلوارت را بیرون بکش که من گفتم نه، بعد خیلی حرف زد که اگر این کار را نکنی مادرت را ول می‌کنم و کسی نیست که از شما نگه‌داری کنه بیچاره می‌شوید. دوباره من با اکره قبول کردم و [...]» هم‌چنین روان‌شناس درباره‌ی رابطه‌ی جنسی اعظم و پدرش می‌گوید: «اعظم به دلیل قراردادن در سن بحرانی بلوغ و صدمات عاطفی ناشی از مرگ مادر و هم‌چنین تحت‌تأثیر غلیان نیازهای عاطفی و جنسی دوره‌ی بلوغ به تدریج به چنین رابطه‌ای عادت کرده و همانند قبل اعتراض چندانی نشان نمی‌دهد و به نظر می‌رسد به دلیل سن کم و ناپختگی نسبت به عواقب و حتی احساس کاذب دل‌سوزی و ترحم نسبت به پدر که این مسئله یکی از تجلیات احساس فرد قربانی نسبت به آزاردهنده‌ی خود است رابطه با پدر را قبول کرده است.» پدر سارا بهتر از هر کسی توانسته بود از جهت احساسی روی دخترش تأثیر بگذارد. سارا درباره‌ی دوران کودکی‌اش می‌گوید: «بابام می‌گفت من می‌خوام جای مادر را برات بگیرم، من تو را دوست دارم، منم احساس می‌کردم که هر پدری این کارها را با دخترش انجام می‌ده...» سارا می‌گوید: «بابام من را می‌برد به اتاق خوابش کلی باهام حرف می‌زد انگار که داره با یک زن بزرگ حرف می‌زنه، انگار که من یک زنم. من گریه می‌کردم، قول می‌گرفتم که آخرین بار باشه، می‌گفت این کار را به خاطر بابایی انجام بده، من تو را دوست دارم. دستم را بوس می‌کرد، خودش لباس‌هام را درمی‌آورد. دلم براش می‌سوخت، احساس می‌کردم کسی دوستش نداره...» اما این اواخر که دیگر سارا رابطه‌ی جنسی با پدر را قبول نمی‌کرده بارها از سوی او تهدید به مرگ شده و از همه بدتر این که پدر از اسلحه‌ای که در اختیار داشته برای تهدید سارا استفاده می‌کرده است. طوری که وقتی سارا به یکی از سازمان‌های غیردولتی رجوع کرده بود مدام وحشت خود را از اسلحه‌ی پدر ابراز می‌کرد. مژگان نیز می‌گوید: «من بعضی وقت‌ها که دست خودم نبود شب‌ها داد می‌کشیدم. می‌گفت اگر می‌خواهی بابات باشم باهات مهربان باشم جیغ نکش. گاهی هم می‌گفت هم مادرت را می‌کشم هم خودت را می‌کشم یا بچه را می‌کشم...» ریحانه هم از طریق تهدیدی که نسبت به برادر چهارده‌ساله‌ی معلولش، یگانه فرد موردعلاقه‌اش در خانواده، صورت می‌گرفت تحت فشار روانی قرار داشت: «وقتی می‌خواست رابطه داشته باشه من کاری نمی‌تونستم بکنم [...] قسمم می‌داد به جان آن داداشم که مریضه می‌گفت اگر این کار را نکنی

دیگه نگهش نمی‌دارم. آخه من فقط در کل آن خانه مرتضی را دوست دارم.» مرجان هم می‌گوید: «وقتی که مخالفت می‌کردم خیلی اذیتم می‌کرد. می‌گفت اگر این کارها را نکنی می‌فروشم به آدم‌های دیگه...» یا میترا می‌گوید: «وقتی مخالفت می‌کردم کتک می‌زد یا کتاب‌های درسیم را پاره می‌کرد که من جرأت مخالفت نداشتم باشم.» پدر سپیده هم گاه با کتک و گاه با تهدید به کشتن و گاه نیز با روش‌های محبت‌آمیز به خلوت دخترش می‌رفته است. سپیده می‌گوید: «با مهربانی آمده بود پیشم می‌گفت تو بیوه هستی و من هم پدر تو هستم اگر من تو را ارضاء کنم بهتر از این است که بروی بیرون و با مردم دیگه رابطه داشته باشی... می‌گفتم من اصلاً نمی‌خوام کسی من را ارضاء کنه...»

استراتژی اقتصادی

محارم آزارگر برای برقراری رابطه‌ی جنسی از استراتژی اقتصادی نیز استفاده می‌کنند، مثلاً پیشنهاد رشوه، پرداخت پول یا ارائه‌ی امکانات رفاهی. سمانه که پدرش از کودکی به او آزار جنسی می‌رسانده می‌گوید: «وقتی خواستم ازدواج کنم درخواست جهیزیه ازش کردم و به من گفت هر وقت با من هم‌خوابی کردی آن وقت من برای تو هر چیزی که بخوای می‌خرم و من قبول نکردم و جهیزیه‌ی درستی برایم فراهم نکرد. بعد از ازدواج هم گفتم شاید حالا که من ازدواج کردم به من کمکی کند و آن فکرهای پلید از سرش بیرون رفته باشد و باز برای این که دست‌وپالم خیلی تنگ بود ازش درخواست کمک کردم. یک‌روز به منزل مادرشوهرم که ما در طبقه‌ی بالایش بودیم آمد و به من گفت دیدی گفتم که هر جا بروی و در طول زندگیت به من احتیاج داری، تو با من باش من برای تو همه کار می‌کنم...» گفتنی است پدر سمانه عروسش مریم را هم بی‌نصیب نگذاشته است. به گفته‌ی مریم، «یک‌بار آمد دنبالم و من را سوار ماشینش کرد و به صورت غیرعادی من را لمس می‌کرد و می‌گفت اگر به پسر امین چیزی نگوئی یک چیز خوب پیش من داری... می‌گفت اگر قبول کنی من همه‌چی بهت می‌دم...»

استراتژی فریب‌کاری

تلاشی را که آزارگر برای فریفتن آزاردیده به نیت برقراری رابطه‌ی جنسی به عمل می‌آورد استراتژی فریب‌کاری می‌نامم. پدران زهرا و پریسا هر دو به دختران‌شان می‌گفتند که برقراری رابطه‌ی جنسی با فرزند خود اصلاً چیز رایجی است. زهرا می‌گوید: «ساعت شب بود که من را صدا زد به داخل اتاق و شروع کرد به نمایش‌اندن یک سی‌دی [مستهجن] که در آن زن و مرد کارهای زشت می‌کردند و بعد از من خواست تا لباس‌هایم را درآورم که قبول نکردم و گفت این کاری است که همه می‌کنند و تو هم باید انجام دهی...» پریسا می‌گوید: «همیشه از بچگی می‌گفت که همه‌ی دخترها و پدرها از این کارها می‌کنند و در دین اسلام زن تا زمانی که شوهر نداشته یا بیوه هستش به پدرش می‌رسد که پدر هر کاری بخواد می‌تونه انجام بده...» پدر منصوره هم اولین‌بار به بهانه‌ی توضیح مسائل جنسی به دخترش او را مورد آزار جنسی قرار داد. منصوره می‌گوید: «یک‌روز که کسی در خانه نبود و فقط من و پدرم در خانه بودیم سر همین جریان ازدواج بحث‌مان شد. برعکس همیشه خیلی مهربان شده بود، بعد بحث را کشید به این‌که ازدواج خوبه، آدم باید غرایز جنسی‌اش ارضاء بشه، بعد شروع کرد که رابطه‌ی جنسی خیلی مهمه، بعد هی به من دست می‌مالید، کم‌کم هی بیشتر شد، یک‌جوری شده بود، من اولش باورم نمی‌شد، فکر می‌کردم واقعاً داره توضیح می‌ده اما کم‌کم شوکه شده بودم. اصلاً صدام در نمی‌آمد...» پدر نوشین هم از طریق بی‌هوش کردن دخترش با او رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کرد. نوشین می‌گوید: «رفتارش همیشه مشکوک بود با من اما فکر بدی نمی‌کردم در رابطه‌ی پدر و دختری، بعضی شب‌ها که مادرم کشیک بود و به خانه نمی‌آمد وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم احساس کرختی می‌کردم اما دلیلش را نمی‌دانستم. تا این‌که هفته‌ی پیش غذایی که بابام برام کشیده بود را چون اشتها نداشتم نخوردم و یواشکی برگرداندم در ظرفش و شب در هنگام خواب متوجه شدم که پدرم به کنارم آمده و من هیچ عکس‌العملی از ترس نتوانستم نشان دهم و خودم را به خواب زدم که به من [....]» پدر ندا هم بعد از این‌که دخترش را معتاد می‌کند شروع به فروختن او می‌کند و در نهایت هم خودش به او تجاوز می‌کند. ندا می‌گوید: «چند ماه بعد از طلاق مریض بودم، سردرد شدید داشتم، بابام گفت بیا این را بکش

خوب می‌شی، من زدم دیدم چه خوبه سرحال شدم، دیدم حالم خوب شدش، باز داد باز زدم، آن قدر داد که چشم باز کردم دیدم معتاد شدم، بعد که معتاد شدم دوست‌ها و مشتری‌هایش را می‌آورد، اگر حرف می‌زدم کتک می‌زد، پشتم سیگار می‌سوزاندش... معتاد بودم دیگه چاره‌ای نداشتم... بعد کم‌کم خودش هم بهم تجاوز کرد.»

واکنش مادران

اولین واکنش مادران نسبت به آزار جنسی محارم به دختران‌شان عبارت است از ناباوری و عدم‌پذیرش واقعیت. گرچه بعضی از مادران حتی قبل از افشای حقیقت از زبان دختر از جریان آزار جنسی کاملاً مطلع هستند، بسیاری از دختران آزار دیده بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با خود برای گفتن حقیقت به مادر با نوعی واکنش منفی مواجه می‌شوند: اتهام دروغ‌گویی. اما واکنش مادران بعد از این مرحله نسبتاً از الگوی یک‌سانی پیروی می‌کند: مادرانی که یا از همسر خود جدا شده و مستقل زندگی می‌کنند یا نسبت به همسر خود از توان‌مندی و استقلال اقتصادی برخوردار هستند پس از این که آزار جنسی را باور می‌کنند واکنش فعالانه‌تری در قیاس با سایر مادران از خود نشان می‌دهند. باین‌حال، چنین مادرانی در نمونه‌های مورد مطالعه‌ی من در اقلیت مطلق قرار داشتند. اکثر مادران ترجیح می‌دهند ناراحتی را تحمل کنند اما با دیگران در میان نگذارند. در مجموع، مادران در اکثر موارد از سوءاستفاده‌ی جنسی دخترشان به دست پدر یا مطلع هستند و به روی خود نمی‌آورند یا بعد از اطلاع به خاطر ترس از پی‌آمدهای آن، ترس از شوهر، ترس از آبروریزی، ترس از شکستن حریم خانواده و، از همه مهم‌تر، فقدان حمایت‌های مالی و خانوادگی پس از طلاق احتمالی، لب به اعتراض نمی‌کشایند و حتی گاهی تمام خشم فروخته‌ی خویش را بر سر دختران قربانی خود خالی می‌کنند. در واقع وابستگی اقتصادی احتمالاً مهم‌ترین دلیل سکوت مادران نسبت به آزار جنسی دختران‌شان است. در اغلب موارد، وظیفه‌ی شوهر است که نیازهای مالی خانواده را تأمین کند. وابستگی زن به شوهر در خانواده‌های کم‌درآمد از این هم فراتر است زیرا اصولاً امکاناتی برای تأمین مالی زن

وجود ندارد. سمانه به گفته‌ی خودش «بعد از سال‌ها سکوت تلخ» وقتی اعتراض می‌کند تازه می‌فهمد که در این سال‌ها مادرش از جریان اطلاع داشته است. مادر سمانه می‌گوید: «می‌دانستم به سمانه نظر بد داره، اما این یک ننگه از ترس آبروریزی، به روی خودم نمی‌آوردم. این جریان بوی خون می‌داد و من می‌ترسیدم...» یا سپیده تعریف می‌کند: «یک شب آمد و شروع به [...] و می‌خواست [...]»، من مقاومت کردم و متکا را روی خودم نگه داشته بودم. در حال تقلا کردن بودم که مادرم آمد، بابام شلوار [...] بعد که مادرم آمد بابام با پتو جلوی خودش را گرفت و شلوارش را پوشید و رفت در اتاق خودشان. من گریه می‌کردم، به برادرانم گفتم با بابام دعوا شده نذاشتم بفهمند. فردا که در خانه بودیم مادرم دعوا کرد باهاش اما می‌گفت من هر کاری دلم بخواهد با این دختر می‌کنم تو هم حق نداری حرف بزنی، هم تو را می‌کشم هم خودش را می‌کشم. باز هم شب‌ها با اصرار و زور کنارم می‌خوابید مادرم هم دیگه خبر داشت اما کاری از دستش بر نمی‌آمد، جرأت هم نداشت به کسی بگوید، اگر طلاق می‌گرفت جایی واسه ماندن نداشت، پولی هم نداشت، همه‌چیز برای پدرم بود... بابام مادرم را هم کتک می‌زد و خیلی می‌ترساند که به کسی نگوید. مادرم هم می‌گفت شکایت نکن که بگویند تو هم مقصری...»

پریسا می‌گوید: «مامانم که از زندان آزاد شده بود یواش‌یواش حالیش کردم، فکر می‌کرد من خُلم که این حرف‌ها را می‌زنم اما خیلی به‌اش گفتم، آخرش باور کرد اما کاری نکرد، گفت به کی بگم؟ چی کار می‌تونم بکنم؟ آبروریزی نکن به کسی هم نگو...» اما حکایت مادر محبوبه شاید یکی از تلخ‌ترین‌ها باشد. زمانی متوجه آزار جنسی شوهرش به دخترش می‌شود که محبوبه حامله بوده است و پدر با شناسنامه‌ی همسرش محبوبه را در بیمارستان بستری می‌کند تا وضع حمل کند. مادر محبوبه ۱۴ سال است که فرزند حاصل از تجاوز به محارم همسرش را که معلول است نگاه‌داری می‌کند. پدر محبوبه که بعد از مدتی حبس از زندان آزاد شده است حالا هر سه دختر خود را مورد آزار جنسی قرار می‌دهد. مادر محبوبه از ترس این‌که مبادا دختران دیگرش هم مورد آسیب واقع شوند شب‌ها نمی‌تواند بخوابد و دائماً مراقب رفتارهای همسرش است. اما با وجود همه‌ی این مشکلات و ترس‌ها و کتک‌خوردن‌ها به خاطر تنهایی و مشکلاتش حاضر به جدایی از شوهرش نبوده و با

این وضع کنار آمده است، حتی زمانی که همسرش محبوبه را به بیمارستان می‌برد و در رَجَم دخترش دستگاه ضدبارداری می‌گذارد. مژگان هم می‌گوید: «مادرم از سه سال پیش فهمیده بود، اما کاری نمی‌توانست بکند، نه اون به روی من می‌آورد نه من به روی اون می‌آوردم. به چند تا از فامیل‌ها گفته بود اما کسی کمک نکردش. مادرم کاری نمی‌تونه بکنه، اگر می‌تونست یک کاری اول برای خودش می‌کرد...»

درعین حال، دختران آزاردیده مادران خویش را بسیار شکننده و ناتوان و قربانیانی می‌دیدند که توسط پدر لگدمال شده و حتی از خودشان هم نمی‌توانند مراقبت کنند. «دلَم برای مادرم می‌سوزه. یک عمر زجر کشیده و زجر کشیده»، «مادرم اگر می‌تونست یک کاری برای خودش می‌کرد». در بسیاری موارد مادرها به دختر بزرگشان تکیه می‌کردند اما نه برعکس. منصوره می‌گوید: «مادرم همیشه دردودلش را پیش من می‌گفت. من براش مثل یک خواهر بودم، اما من هیچ‌وقت نتوانستم براش دردودل کنم، چون فایده‌ای نداشت، کاری از دستش برنمی‌آمد.» در بسیاری موارد هم مادر خودش آن‌قدر تحت آزار بود که فرزندان انتظاری از مادر نداشتند. مثلاً زینب در پاسخ به قاضی که می‌پرسد چرا به مادرت واقعیت را نگفتی می‌گوید: «خودش وضعش از ما بدتره، کاری نمی‌تونست بکنه...» بعضی از دختران هم می‌گفتند: «من مطمئنم مادرم از جریان آگاه است ولی به روی خودش نمی‌آورد.» مثلاً معصومه می‌گوید: «مطمئنم مادرم از دستمالی‌های پدرم خبر داشت اما هیچ‌وقت جلویش را نگرفت...»

واکنش دختران آزاردیده

واکنش‌هایی که آزاردیده به آزارگر نشان می‌دهد طیفی از واکنش‌های انفعالی تا واکنش‌های فعالانه را دربرمی‌گیرد: سکوت، مقاومت، اعتراض، و خروج.

سکوت

سکوت آزاردیده در قبال آزارگر به منزله‌ی واکنشی منفعلانه گاه از سرِ شرم و حیا است، گاه ناشی از مجرم تلقی شدن، گاه در اثر ترس از حضور در جمع و بیان ماجرا و

انگشت‌نماشدن، گاه حتی به واسطه‌ی ترسی که آزر دیده برای ازدست‌دادن فرد آزارگر دارد، و گاه ناشی از بیم اقدام تلافی‌جویانه‌ی آزارگر.

اکثر دختران آزر دیده در نمونه‌ی پژوهش حاضر غالباً واکنش انفعالی به تجاوز جنسی از خود نشان داده‌اند و مدت‌ها مشکل‌شان را مخفی نگاه می‌داشتند و دلایل گوناگون با کسی صحبت نمی‌کردند، مخصوصاً وقتی آزارهای جنسی از نوع خفیف بود.

مژگان از دوازده سالگی‌اش و زمانی که آزارهای جنسی پدر شروع شده بود چنین می‌گوید: «بعضی شب‌ها می‌خوابید کنارم، بعد بدنم را مالش می‌داد، من اصلاً فکر نمی‌کردم که چیز خاصی باشد. حتی بعضی وقت‌ها که دستش را از روی لباس جای خاصی می‌برد من خجالت می‌کشیدم اما اصلاً فکر بدی نمی‌کردم. اما مدام بیشتر شدش، مدام دستش را می‌ذاشت جاهای خاص... دیگه کم‌کم فهمیدم، اما هیچ‌وقت جرأت این‌که بخوام اصلاً چشم‌ام را باز کنم نداشتم... رابطه‌مان کامل نبود، [...] بعضی وقت‌ها که می‌دانستم امشب می‌خواد اذیتم کنه شب آن‌قدر قرص‌های قوی خواب می‌خوردم که شب بی‌حال باشم و چیزی نفهمم یا منگ باشم و کم‌تر بفهمم. خیلی باهام رابطه داشت، خیلی این کار را کرده شاید صد بار...» مریم هم می‌گوید: «پانزده سالم شده بود که از پشت اذیتم می‌کرد. یک‌مدت بود شب‌ها می‌آمد کنارم می‌خوابید و انگشت‌اش را [...] من واقعاً می‌ترسیدم، ناراحت می‌شدم اما به روی خودم نمی‌آوردم...» نوشین هم اولین‌بار که متوجه‌ی تجاوز پدرش می‌شود کاملاً شوکه شده بود. پدر او بارها در نبود مادر در غذای او مواد بی‌هوشی می‌ریخته، اما شبی اتفاقاً نوشین غذا را به داخل ظرف برمی‌گرداند و نمی‌خورد: «شب در هنگام خواب متوجه شدم پدرم به کنارم آمد و من هیچ عکس‌العملی از ترس نتوانستم نشان دهم و خودم را به خواب زدم که به من تجاوز کرد...» پریسا می‌گوید: «در خواب که بودم دستش را [...] پشتم را می‌مالید من از ترسم جیکم در نمی‌آمد، هی بیش‌تر می‌شد شب‌ها تا جایی که [...] اصلاً آن‌قدر می‌ترسیدم که هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم...» سپیده هم می‌گوید: «یک‌بار خواب بودم شب آمد سراغم، به پهلو خوابیده بودم [...] حالم بد شده بود اما به روی خودم نیاوردم، اصلاً جرأت حرف زدن

نداشتم. همیشه همین‌جوری بود وقتی می‌آمد به خانه... منم جرأت گفتنش را نداشتم.»

گاهی هم سکوت به این دلیل است که آزاردیده نه فقط می‌ترسد خود آسیب ببیند بلکه نگران است که شیرازه‌ی زندگی خانوادگی‌شان با افشای این راز از هم گسسته شود. درواقع وفاداری به خانواده نیروی قدرت‌مندی است که مانع از افشای حقایق در این زمینه می‌شود. مثلاً میترا می‌گوید: «اگر شکایت نکردم تا به امروز به علت ترس بود که با تهدید و کتک‌کاری که می‌کرد من را می‌ترساند، به خاطر این‌که آبروی خانواده‌ام و خودم نمی‌خواستم بروم، چون اگر شکایت می‌کردم ممکن بود مادرم هیچ‌وقت برنگردد. هر والدینی بر روی فرزندان خود و اخلاقیات آن‌ها تسلط دارند و پدرم خوب می‌دانست که من جرأت و اعتمادبه‌نفس و توانایی شکایت کردن را ندارم...» گرچه فروپاشی خانواده‌ای که در آن تجاوز جنسی پدید می‌آید شاید کاملاً به نفع آزاردیده باشد، اما آزاردیدگان خود را مسئول می‌دانند و احساس گناه می‌کنند. مثلاً فاطمه که ناپدری‌اش او را تهدید کرده بود که اگر رابطه‌ی جنسی نداشته باشند مادرش را رها می‌کند بعد از دستگیری توسط مأموران انتظامی حاضر به افشای جریان نبود و می‌گفت: «چی کار کنم که باعث نشه ناپدریم مادرم را ول کنه؟»

ترس از داغ‌ننگ در جامعه‌ای که قربانی را مقصر می‌داند چه‌بسا یکی دیگر از دلایل سکوت باشد. مثلاً منصوره می‌گوید: «پدرم می‌گفت به هر کسی بگی میگن عیب از خود دختره است. من هم که پدرتم کسی جرأت نمی‌کنه بخواد به من حرفی بزنه...» لیلی هم می‌گوید: «می‌گفت به کسی نگو چون برات حرف درمی‌آوردند و باور نمی‌کنند و می‌گویند تو دیوانه شدی...»

گاهی هم سکوت به این دلیل است که آزاردیده امیدی به رهایی ندارد. مثلاً زهرا می‌گوید: «من از همان اول می‌دانستم که کار بابام بد هستش اما هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم، ازش می‌ترسیدم وقتی هم که این کارها را می‌کرد بیش‌تر ازش می‌ترسیدم. هم این‌که اگر من می‌گفتم نکن فایده‌ای نداشت. فقط آرزو می‌کردم زودتر کارش تمام بشه، وقتی از من می‌خواست [...] آن‌قدر می‌ترسیدم و خشک

می‌شدم، وقتی کارش تمام می‌شد من می‌ماندم در حمام، اون می‌رفت انگار نه انگار که چیزی شده...» شقایق هم می‌گوید: «خیلی وقت‌ها موقع آن کارها خجالت می‌کشیدم، انگار نمی‌توانستم نه بگم، جرأتش را هم نداشتم البته فایده‌ای هم نداشت، اون کار خودش را می‌کرد...»

گاه نیز سکوت از سر ترس‌هایی است که آزارگر برای آزاردیده ایجاد می‌کند. مثلاً افسانه می‌گوید: «آن قدر از بچگی گفته بود به کسی نگو، اگر بگی باید برید در خیابان بمانید و این جور چیزها من می‌ترسیدم و آن ترس مانده بود در خودم و همیشه پنهان کاری می‌کردم...» لیلی نیز در ارتباط با تهدیدهای پدر که او را به سکوت وادار کرده می‌گوید: «به‌اش می‌گفتم به مامانم می‌گم، می‌گفت اگر به کسی بگی تو را می‌کشم و به همه می‌گم شدی یا می‌گفت کاری می‌کنم که شبیه میمون بشی که این کار را هم یک‌بار کرد، چون یک‌بار فهمید که می‌خوام برم به مامانم بگم با تیغ ابرو هام را تراشید و مو هام را تراشید و من خجالت می‌کشیدم که بخوام از خانه برم بیرون. تابستان بود مدارس هم تعطیل بود...» الهام خواهر اعظم هم می‌گوید: «من خودم بارها شنیدم که پدرم به اعظم می‌گوید اگر پیش قاضی یا مأموران بری و حقایق را تعریف کنی، خودتان می‌دانید که من آدم کینه‌ای هستم، با این‌که دختر من هستی ولی در موقع افشاشدن مسائل، من انتقامم را از شما می‌گیرم و نمی‌گذارم زنده بمانید. پس حقایق را نمی‌گویید تا من بتوانم پیش شما بمانم.»

مقاومت

بسیاری از دختران که تحت تجاوز جنسی پدر قرار می‌گیرند بعد از مدت‌ها سکوت و رفتارهای انفعالی به مقاومت روی می‌آورند و می‌کوشند از تجاوزهای جنسی مکرر جلوگیری کنند.

جیغ کشیدن در بعضی مواقع یکی از روش‌های مقاومت در برابر تجاوز جنسی است. پریسا درباره‌ی پدرش می‌گوید: «یک ماه قبل مامانم خانه نبود شروع کرد به این که می‌گفت رابطه داشته باشیم، شروع کرد به کتک‌زدن، اصلاً واسش مهم نبود که منم پام مریضه، منم آن قدر جیغ و فریاد کشیدم و گریه و التماس کردم که نمی‌دانم چطور شد که خودش را عقب کشید...»

یکی دیگر از استراتژی‌های مقاومت و ایستادگی در برابر آزار جنسی همراه‌شدن با فرد دیگری در زمان تنهایی و مخصوصاً شب‌ها هنگام خواب است. مثلاً اعظم سعی می‌کرد شب‌ها کنار مادر بزرگش بخوابد. یا فاطمه می‌گوید: «سعی می‌کردم شب‌ها زود نخوابم که بیاد و... یا سعی می‌کردم بچه‌ها را بخوابانم کنارم که نیاد سراغم... سعی می‌کردم زیاد جلوش قرار نگیرم...»

در بسیاری از نمونه‌ها حمام محلی برای چشم‌چرانی یا آزارهای جنسی بوده است، بنابراین بسیاری از دختران سعی می‌کردند فقط زمانی حمام کنند که احتمال آزار جنسی کم باشد. مثلاً مژگان می‌گوید: «حمام و توالیت ما یک شیشه در بالا بین شون هست، یک قسمت از شیشه را سوراخ کرده بود و نگاه می‌کرد. منم به خاطر همین خیلی وقت‌ها حمام نمی‌رفتم یا وقتی خانه نبود می‌رفتم حمام...» منصوره هم می‌گوید: «او وقتی در حمام هم هستم به هر طریقی من را مجاب می‌کند که در را برای او باز کنم و اسه همین اصلاً جرأت نمی‌کنم بروم حمام یا وقتی می‌روم که در خانه نباشه زود می‌روم و می‌آم بیرون.»

یکی از خلاقانه‌ترین شکل‌های مقاومت را لیلی استفاده کرده بود: «خیلی وقت‌ها که صبح‌ها چشم باز می‌کردم می‌دیدم داره سینه‌هام را [...] من هم یک بار پماد پشه مالیدم که نتونه این کار را کنه... وقتی فهمید خیلی کتکم زد...» میترا هم هر وقت می‌توانسته در اتاقی می‌خوابیده که بتواند در آن را قفل کند.

اعتراض

بسیاری از دخترانی که تحت تجاوز جنسی محارم قرار می‌گیرند از واکنش مقاومت فراتر نمی‌روند و به اعتراض روی نمی‌آورند و از این‌رو تجاوز جنسی برای همیشه مخفی باقی می‌ماند. اما یکی از عواملی که احتمال اعتراض را افزایش می‌دهد رفتارهای افراطی و مدت زمان طولانی در تجاوز جنسی است. احتمال مبادرت به اعتراض زمانی برای آزرده‌یافته بیشتر است که به شبکه‌های فردی و حمایت‌های اجتماعی دسترسی بیشتری داشته باشد و بتواند از حمایت‌های اقتصادی و

عاطفی‌شان بهره گیرد. وقتی آزاردیدگان از حمایت برخوردار می‌شوند رازشان را راحت‌تر برملا می‌کنند و دست به اعتراض می‌زنند.

مثلاً مریم یک‌روز پس از آن که پدرش در حالت مستی به او تجاوز کرد به خانگی تنها خویشاوندش که خاله‌اش بود رفت و با کمک‌ها و حمایت‌های او از پدرش شکایت کرد و جلوی آزارهای بعدی را گرفت. نوشین هم، که پدرش در غیاب مادر خانواده او را بیهوش می‌کرده و مورد تجاوز قرار می‌داده، با حمایت‌های مادر بلافاصله بعد از فهمیدن جریان به مقامات انتظامی اطلاع‌رسانی کردند. پریسا نیز هم‌چون نوشین با حمایت مادر خیلی زود به مراکز مشاوره مراجعه کرد و جلوی اتفاقات بعدی را گرفت. زهرا نیز با حمایت همسایه‌ای که او در منزلش مشغول به کار بود توانست از پیش پدر فرار کرده و نزد مادرش برود.

خروج

وقتی آزاردیده از همه‌ی راه‌حل‌های ممکن و مقاومت‌ها خسته و ناامید شده باشد چه‌بسا به خروج از نهاد خانواده مبادرت ورزد، تصمیمی شجاعانه برای ترک موقعیت آسیب‌زا که می‌تواند به صورت فرار از منزل یا ازدواج از سر ناچاری یا حتی خودکشی به اجرا درآید. احتمال مبادرت به گزینه‌ی خروج زمانی بیش‌تر است که فرد آزاردیده از شبکه‌های اجتماعی‌ای که بر حمایت‌شان تکیه کند محروم باشد. در این صورت، آزاردیده یا دست به خروج می‌زند یا با اعمالی از قبیل خودکشی و خودزنی تهدید به خروج می‌کند.

فرار از خانه یکی از شکل‌های خروج است. مثلاً ندا می‌گوید: «به عمویم گفتم بذار چند وقت بیام خونه‌تون بمونم اما محلم نداشت، از هر کسی کمک خواستم یک‌جوری پیچوند، رفتم کلانتری ماجرا را تعریف کردم گفتن قیافت تابلوس که معتادی تا ننداختیم زندان برو بیرون.... بالاخره مجبور شدم فرار کنم و کارتن‌خوابی کنم.» فاطمه هم درباره‌ی نابرخورداری از حمایت‌های شخصی می‌گوید: «به مادرم گفتم اما به جای این که کمکم کنه عقده‌اش را روی من خالی کرد، فحش می‌داد که فلان‌فلان شده حتماً خودت می‌خوای، مقصر حتماً خودتی، فرار کردم رفتم

خانه عمه، عمو... از همه‌شان بدم می‌آدش، ازشان متنفرم چون یک‌شب که نگاه می‌داشتن از فرداش اذیتم می‌کردند، منت می‌داشتن که مجبور بشم برم...»

خودکشی هم یکی دیگر از شکل‌های خروج است. آزرادیده با خودکشی معمولاً دو هدف را دنبال می‌کند: یا می‌خواهد خود را از وضعیت موجود برهاند یا این که چشم‌انداز پایان رابطه از این رهگذر را به آزارگر نشان دهد. مثلاً آزاده از کسانی بوده است که واقعاً به قصد مرگ خودسوزی کرد، ولی به کمک دیگران با درجه‌ی بالای سوختگی از مرگ نجات پیدا کرد. یا مریم می‌گوید: «یک‌روز بعد از تجاوز پدرم دیگه تحملم تموم شده بود. در مدرسه بودم و شاه‌رگم را زدم، بی‌هوش شدم. بردنم بیمارستان. برام مهم نبود که بمیرم فقط می‌خواستم تمام بشه این کثافت‌کاری‌ها...» اما منصوره می‌گوید: «بعد از چند ماه که این کارها را می‌کردم گفتم خودم را می‌کشم. یا می‌میرم یا می‌ترسه و دیگه بهام دست نمی‌زنه. منم خودکشی کردم با قرص که بردنم بیمارستان شستشو دادند من را. اما چندوقت دیگه اصلاً بهام دست نزد...»

هم‌چنین ازدواج از سر ناچاری راه دیگری برای خروج از وضعیت ناهنجار برای آزرادیدگان است. بنابراین اکثر دختران آزرادیده به اولین فرصت ازدواج‌شان جواب مثبت می‌دهند، انتخابی از سر ناچاری، نوعی فرار از خانه. مثلاً سپیده می‌گوید: «... هجده سالم بود که یک خواستگار از طرف یکی از آشنایان برام آمد، ازش اصلاً خوشم نیامد اما نه خواستم تحقیق کنم نه هیچی دیگه فقط می‌خواستم از خانمون هر جوری شده برم بیرون...» سمانه هم می‌گوید: «با یک پسری دوست شدم و سریع خواستم ازدواج کنم البته اگر این اتفاق‌ها نبود هرگز باهاش ازدواج نمی‌کردم اما هر زندگی بهتر از این بود...»

عملکرد سازمان‌های دولتی

نارسایی‌های بی‌شمار در عملکرد نهادهای دولتی را در نمونه‌ی شقایق می‌توان به حد اعلا ردیابی کرد. پدر شقایق که فروشنده‌ی مواد مخدر بود و چند بار هم به این جرم به زندان رفته بود سال‌ها دخترش را آزار جنسی می‌داد. فوت مادر شقایق،

اعتیاد و حبس پدرش، اعتیاد عمو، فقر مالی شدید، سرطان مادر بزرگ، هیچ کدما باعث نشد یکی از نهادهای دولتی از این خانواده بازدید به عمل بیاورد و با دو دختر خانواده صحبت کند. بعد از مدتی که شقایق تحت آزار جنسی پدرش قرار می‌گیرد، دو بار به علت رابطه‌ی جنسی با پدر دچار عفونت در بدن می‌شود و به پزشک مراجعه می‌کند. پزشک که مشکل شقایق را می‌فهمد به هیچ مرجعی گزارش نمی‌دهد و صرفاً به درمان شقایق می‌پردازد. شقایق در عین حال مشکل خویش را با یکی از هم‌کلاسی‌هایش مطرح می‌کند، منتهی بدون اشاره به نقش پدرش و صرفاً با بیان این امر که فردی به برقراری روابط جنسی وادارش کرده است. هم‌کلاسی نیز قضیه را در خانه برای مادرش بازگو می‌کند و نهایتاً مسئله به مدیر مدرسه انتقال می‌یابد. اما شقایق به جای مشاوره و کمک با اخراج از مدرسه مواجه می‌شود. شقایق از خانه به همراه پسری فرار می‌کند و بعد از مدتی هم دستگیر می‌شود و به کانون اصلاح و تربیت و نهایتاً به بهزیستی فرستاده می‌شود. بهزیستی هم به دلایل مختلف بعد از مدتی حاضر به نگهداری شقایق نمی‌شود. شقایق اجباراً به خانه بازگردانده می‌شود. نهایتاً با شکایت کار به دادگاه می‌رسد و پدر به دلیل مشکل در اثبات اتهام زنا با محارم در دادگاه تبرئه می‌شود. شقایق دوباره ناکام به همراه پدرش به همان خانه بازمی‌گردد. قوه قضاییه، وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی، وزارت آموزش و پرورش، سازمان بهزیستی، و نیروی انتظامی در این نمونه کاملاً ناکارآمد بوده‌اند.

قوه قضاییه

قوه قضاییه در مواجهه با تجاوز پدر به دختر از ساقط کردن ولایت پدر و گرفتن حضانت کودک از او سخت ناتوان است. با توجه به تبصره‌ی ۳ از ماده‌ی ۳ قانون تشکیل دادگاه‌های عمومی و انقلاب، پرونده‌هایی که در زمینه‌ی جرایم جنسی است مستقیماً به دادگاه ارسال می‌شود و دادسرا در این زمینه چندان مداخله نمی‌کند. بنابراین، دادستان که وظیفه‌ی بررسی مسائل مربوط به سرپرستی را بر عهده دارد، پرونده را نمی‌بیند و در این خصوص نیز تصمیمی اتخاذ نمی‌کند. از این رو، به دلیل عدم صدور کیفرخواست، نماینده‌ای هم از طرف دادستان در دادگاه حاضر نمی‌شود. به گفته‌ی یکی از قضات، «برای اعمالی نظیر زنا با محارم پرونده‌ها نباید مستقیماً

به دادگاه بیاید چون در این جا ما فقط با صدور حکم کار داریم، اما اگر همیشه اول پرونده به دادسرا برود دادستان آزادی عمل بیش تری دارد و می تواند برای حمایت از آزاردیده به سازمان های دیگر دستور بدهد.» اما خود دادستان هم درباره ی حضانت و ولایت می گوید: «مشکل قانونی وجود دارد چون ما نمی توانیم به راحتی قیمومیت یک فرزند را از پدرش بگیریم چون قانون نزدیک ترین فرد را والدین و پدر می داند. مگر این که بشود موقتاً به یک ارگان بسپاریم که این موضوع خودش با کلی محدودیت از سوی سازمان ها روبه روست و مشکل مضاعف می شود. در این مورد واقعاً قوانین موجود کفایت ندارد...»

قوه ی قضاییه در تعیین کیفر برای آزارگر نیز سخت ناکارآمد عمل می کند. در اکثر پرونده های تجاوز به محارم حتی اگر تجاوز واقع شده باشد متجاوزان تبرئه می شوند. قانون گذار کیفری در ایران گرچه مجازات اعدام را برای زنا و تجاوز به محارم پیش بینی کرده است اما این کیفر عملاً قابل اجرا نیست، آن هم به دلایل گوناگون از جمله شرایط اثبات زنا و نوع کیفر موجود در قوانین. اثبات تجاوز به محارم از طریق چهار بار اقرار، شهادت چهار مرد عادل و در نهایت علم حسی قاضی امکان پذیر است. معمولاً آزارگران حاضر نیستند اقرار کنند و غالباً اتهام وارده را منکر می شوند. حتی اگر افرادی در بازجویی ها و جلسات اولیه ی دادرسی اقرار کنند خیلی زود بعد از گرفتن وکیل تسخیری می آموزند که نباید اقرار کنند چندان که اقرار اولیه شان را منکر می شوند و ناشی از ترس یا وضعیت غیرعادی عنوان می کنند. حتی اگر توصیه ی وکلا را به حساب نیاوریم، متهم در بازداشتگاه یا زندان و حتی گاه از طریق مأموری که به دادگاه انتقالش می دهد انکار اقرار اولیه اش را می آموزد. حتی اگر همه ی این موارد بی تأثیر باشد، قضات می کوشند به کمک افراد دیگری که بیرون از محکمه هستند به متهمی که برای بار چهارم قصد اقرار داشته باشد بفهمانند که اقرار چهارم برابر با حکم اعدام است، حکمی که قضات در این گونه جرایم خانوادگی اصولاً نمی خواهند صادر کنند. مثلاً محمد سه بار به تجاوز به خواهر چهل ساله اش اقرار کرد اما برای بار آخر اقرار نکرد و تبرئه شد. بنابراین غالباً چهار مرتبه اقرار در واقعیت به وقوع نمی پیوندد. راه بعدی عبارت است از شهادت چهار مرد عادل که حتی در سایر

شکل‌های تجاوز به عنف نیز چندان میسر نیست، چه رسد به مورد تجاوز به محارم. آخرین راه نیز عبارت است از علم قاضی از جمله با اتکا بر گزارش پزشکی قانونی. پزشکی قانونی نهایتاً تا ۷۲ ساعت می‌تواند انتساب را معلوم کند، ولی قربانیان تجاوز به محارم معمولاً بلافاصله به مراجع انتظامی یا قضایی مراجعه نمی‌کنند. حتی در مواردی که جنین وجود دارد، آزمایش دی‌ان‌ای از جنین گرفته نمی‌شود تا تجاوز پدر محرز شود، زیرا یکی از دلایل دشوار بودن اثبات راه‌های زنا عبارت است از «پوشاندن مسئله و نگاه داشتن قبح آن در جامعه.»

اما مجازات اعدام مهم‌ترین دلیل تبرئه در پرونده‌های تجاوز به محارم است. قانون‌گذار کاملاً سیاه و سفید برخورد کرده است، یا اعدام یا برائت، هیچ حد وسطی قائل نشده است، آن‌هم با این فرض که با افزایش هزینه‌ی کیفری ارتکاب زنا با محارم می‌توان در رفتار آزارگر تأثیر گذاشت و ضریب بزه‌دیدگی دختران را کاهش داد. با این حال، قضات در جرائم خانوادگی چندان حاضر به صدور حکم اعدام نیستند، زیرا معتقدند اجرای حکم اعدام برای پدر خانواده چه‌بسا شروع آسیب‌های جدیدی برای سایر اعضای خانواده باشد. مثلاً کسی حاضر نبود سرپرستی مریم شانزده‌ساله‌ای را بر عهده گیرد که برای دادگاه کاملاً معلوم شده بود مورد آزارهای جنسی مکرر پدرش قرار گرفته است. مادر مریم که از پدرش جدا شده بود به دلیل ازدواج مجدد حاضر به نگهداری او نبود، پدر بزرگش هم می‌گفت شکم خودش را به زور سیر می‌کند، سازمان بهزیستی هم به دلایل مالی از پذیرش او سر باز زده بود. دادگاه حکم برائت پدر مریم را صادر کرد. به گفته‌ی قاضی پرونده، «اگر یک نفر به او تجاوز کند بهتر است تا هر شب یکی به او تجاوز کند.» به گفته‌ی یک قاضی دیگر، «در خیلی از موارد می‌دانیم که تجاوز صورت گرفته اما مجازات‌ها یا برائت است یا اعدام، گاهی حق فرد فقط زندان است نه اعدام و دل‌مان می‌خواهد حکم زندان وجود داشته باشد اما مجازات حد وسط نداریم و این مشکل است. برای این که اعدام نکنیم مجبوریم برائت کنیم و ما خواهان تغییر نوع مجازات‌ها هستیم.»

هم‌چنین در همه‌ی پرونده‌هایی که بررسی کردم آزارگران از وکیل برخوردار بودند و آزاردیدگان اما نابخوردار. مطابق ماده‌ی ۱۸۶ قانون آیین دادرسی دادگاه‌های عمومی و انقلاب در امور کیفری، «متهم می‌تواند از دادگاه تقاضا کند و کیلی برای او

تعیین نماید، چنانچه دادگاه تشخیص دهد متهم توانایی انتخاب وکیل را ندارد از بین وکلای حوزه قضایی و در صورت عدم امکان از نزدیکترین حوزه مجاور وکیلی برای متهم تعیین خواهد نمود.» اما به تجویز یا لزوم مداخله دادگاه جهت گرفتن وکیل برای آزاردیده اصولاً اشاره‌ای نشده است. بنابراین ضعف نظام ادله کیفری در کنار ناتوانی طبیعی دختران آزاردیده در تعقیب پرونده غالباً به تیره‌ی آزارگر می‌انجامد.

وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی

پزشکان و پرستاران و مراکز درمانی خیلی‌وقت‌ها اولین محل رجوع دختران آزاردیده هستند. باین‌همه، جامعه‌ی پزشکی در زمینه‌ی جلوگیری از آزاردیدی مجدد دختران از طریق اطلاع‌رسانی به مراکز حمایتی چندان موفق نبوده است. چون بر مسئله‌ی آزار جنسی در قوانین ایران به‌خودی‌خود تأکید نشده است، این موضوع را در پژوهش حاضر ذیل عنوان کودک‌آزاری بررسی کرده‌ام. در زمینه‌ی کودک‌آزاری هیچ وظیفه‌ای صراحتاً بر عهده‌ی وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی گذاشته نشده است. اما به موجب ماده‌ی شش قانون حمایت از کودکان و نوجوانان مصوب سال ۱۳۸۱، کلیه‌ی افراد و مؤسسات و مراکزی که به نحوی مسئولیت نگهداری و سرپرستی کودکان را بر عهده دارند مکلف هستند به محض مشاهده‌ی موارد کودک‌آزاری مراتب را جهت پیگرد قانونی مرتکب و اتخاذ تصمیم مقتضی به مقامات صالح قضایی اعلام کنند. گرچه قانون‌گذار صراحتاً مؤسسات و افرادی را که بر حسب شغل خود موظف هستند موارد کودک‌آزاری را به مراجع ذی‌صلاح اعلام کنند مشخص نکرده است، اما به نظر می‌رسد پزشکان و پرستاران را بتوان مشمول حکم این ماده دانست، زیرا این افراد هم در دوران درمان افراد به نحوی مسئولیت نگهداری را بر عهده دارند. اما پزشکان و پرستاران نه فقط از این ماده چندان اطلاعی ندارند بلکه مسئولان ارشدی نیز که در وزارتخانه طرف‌مصابحه قرار گرفتند از این ماده بی‌اطلاع بودند. اصولاً بیماری‌های جسمی در اولویت نظام سلامت هستند چندان که وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی در زمینه‌ی

پیشگیری از کودک‌آزاری و اعلام این موارد به مراجع صالح چندان نقشی ایفا نمی‌کند. پژوهشی که درباره‌ی پزشکان شهر کرمان به عمل آمده نشان می‌دهد که ۵۵ درصد پاسخ‌دهندگان از دانش کافی در مورد کودک‌آزاری برخوردار نیستند. [۲]

بعضی از دختران که برای تست بکارت یا مشکلات جسمانی حاصل از آزار جنسی پدر یا برادر به پزشک مراجعه کرده بودند و حتی در چند مورد نیز مشکل‌شان را به پزشک بازگو کرده بودند، کمکی بیش از درمان نصیب‌شان نشده بود. شقایق می‌گوید: «رابطه‌ی [... نامتعارف] چندبار در هفته بود بسته به موقعیتی که برآش بود، مخصوصاً آن مدتی که مادر بزرگم در بیمارستان بستری بودش، بعد از چند ماه که گذشت من مریض شدم یعنی عفونت کردم، دستگاه گوارشیم ترشحات داشت که رفتم دکتر...» مادر بزرگ شقایق در این خصوص می‌گوید: «اولین بار که رفتیم دکتر به من گفتش که بیشتر مراقب نوهات باش فقط همین، من هم خیلی منظورش را نفهمیدم، به نظرم دکتره یک‌کمی شک کرده بود اما هیچ کاری نکرد...» شقایق در ادامه می‌گوید: «بعد از جریان عفونتم بابام یک مدت کاری باهام نداشت اما بعد از چند وقت دوباره شروع کرد که این دفعه از جلو رابطه داشتش... بعد از چند وقت باز مریض شدم، دچار عفونت شدید در مجاری ادرار شدم و رفتیم پیش همان دکتر که دیگه من یک‌کم به‌اش حالی کردم که چرا این‌جوری شدم اما فقط دارو داد...»

سمانه هم می‌گوید: «با یکی از دوستانم رفتم دکتر و برآش تعریف کردم اما گفت من نمی‌تونم کاری کنم، در وظایف ما نیست اما اگر دیدی باز تکرار شد بیا به‌ات قرص ضدحاملگی بدم...» ملیحه هم می‌گوید: «به دکتر گفتم که برادرم به‌ام تجاوز می‌کنه باید چی کار کنم؟ به من گفت قرص ضدحاملگی بخور، منم از آن موقع همیشه می‌خوردم...»

هم‌چنین بیمارستان‌ها معمولاً یک واحد مددکاری دارند. اما در مصاحبه با مسئولان واحدهای مددکاری معلوم شد که این واحدها بیش‌تر درصدد حل مسائل اقتصادی بیماران هستند تا مسائل روحی و روانی‌شان: می‌کوشند کمک‌حال کسانی باشند که توان پرداخت هزینه‌های مالی بیمارستان را ندارند، حتی در بیمارستان‌های تخصصی نوجوانان. وانگهی، در خلال مصاحبه‌ها نکته‌های دیگری را نیز دریافتم. پزشکان از اطلاع‌دهی مواردی هم‌چون آزار جنسی توسط محارم می‌هراسند زیرا از

جمله مایل نیستند به جرم انگ زدن از طرف افراد خانواده به دادگاه کشیده شوند یا هدف انتقام‌گیری‌شان قرار گیرند. هم‌چنین می‌پندارند اگر موضوع به دادگاه برود خودشان نیز باید در مقام شاهد در مراحل دادرسی شرکت کنند.

وزارت آموزش و پرورش

کماییش ده سال از زندگی دختران زیر ۱۸ سال در بیش‌ترین ماه‌های سال و در بیش‌ترین ساعات روز در مدرسه سپری می‌شود. باین‌حال، قانون‌گذار در زمینه‌ی پیشگیری از پدیده‌ی کودک‌آزاری تاکنون وظیفه‌ی خاصی را صراحتاً بر عهده‌ی مسئولان آموزش و پرورش قرار نداده است، مگر ماده‌ی شش قانون حمایت از کودکان و نوجوانان مصوب سال ۱۳۸۱ که به‌طورکلی نهادها و مؤسساتی را مورد اشاره قرار می‌دهد که به‌نوعی سرپرستی کودک را بر عهده دارند. درعین‌حال، بخش بزرگی از جامعه‌ی معلمان و مشاوران گروه‌های آموزشی و حتی مدیران مدارس از این تکلیف قانونی بعد از گذشت شش سال کماکان بی‌اطلاع هستند.

برای بررسی دیدگاه اعضای گوناگون این وزارت‌خانه به توزیع پرسش‌نامه میان ۱۵۰ نفر از مدیران و معلمان مدارس مناطق ۱۵ الی ۱۹ تهران، یعنی پرخطرترین مناطق، مبادرت کردم. یکی از پرسش‌ها از معلم‌ها و مدیران می‌خواست کودک‌آزاری را تعریف کنند، اما حدود ۳۵ درصد از پاسخ‌دهندگان تعاریف مطلقاً بی‌ربطی ارائه کردند. حدود ۴۳ درصد از پاسخ‌دهندگان در پرسشی دیگر درباره‌ی دخالت در روابط خصوصی میان والدین و فرزندان به مخالفت با دخالت رأی داده بودند. هم‌چنین در پرسشی از معلمان و مدیران سؤال شد که آیا در صورت مشاهده‌ی موردی از کودک‌آزاری به مرجع خاصی گزارش می‌دهند یا خیر که حدود ۳۸ درصد جواب منفی دادند. هم‌چنین در پاسخ به سؤال مبنی بر این که آیا آموزش پرورش شما را به گزارش موارد کودک‌آزاری موظف کرده است یا خیر حدود ۹۳ درصد گفتند خیر. ۷۱ درصد نیز در پاسخ به این پرسش که آیا دوره‌ای برای تان جهت آشنایی با نحوه‌ی برخورد با پدیده‌ی کودک‌آزاری یا آشنایی با مراکز حمایت از افراد آسیب‌دیده برگزار کرده‌اند یا خیر پاسخ منفی دادند.

-

سازمان بهزیستی

گرچه مصاحبه‌هایی که با اعضای سازمان بهزیستی به عمل آوردم نشان می‌داد مدیران عالی‌رتبه‌ی این سازمان از دانش نظری و تخصصی مناسبی در زمینه‌ی آسیب‌های اجتماعی برخوردارند اما مشاهده‌های میدانی دال بر عملکرد مناسب در این زمینه نبود.

مصاحبه‌هایم با دختران آسیب‌دیده در زمینه‌های گوناگون نشان می‌داد که افراد بعد از مدتی زندگی در مراکز بهزیستی ترجیح می‌دهند به جای دیگری بروند و به همین دلیل در بسیاری از اوقات یا فرار می‌کنند یا حاضر به بازگشت به وضعیت گذشته می‌شوند. مثلاً فهیمه می‌گوید: «۱۰ روزه که در مرکز بحران... هستم، اما در این چند روز خیلی سختی کشیدم و خیلی بد گذشت چون تنها بودم، تلویزیونش هم خراب بود، آدمم وقتی تنها باشه همش فکر و خیال می‌آد در سرش و اعصابش خرد میشه، الان هم قراره برگردم خانه‌مون، یکی از دخترهای خوابگاه این‌جا می‌گفت از این‌جا فرار کن، آدم این‌جا هیچ آینده‌ای نداره منم که این‌جا ماندم واسه اینه که دیگه زندگی‌م تمام شده ته خطم اما تو برو از این‌جا...»

درعین حال، امکان ارتکاب به کودک‌آزاری در خود مراکز بهزیستی نیز کم نیست. گرچه سازمان بهزیستی می‌بایست پناه کودکان بی‌سرپرست یا بدسرپرست باشد، به دلایلی گاه موارد ارتکاب کودک‌آزاری در مراکز تحت کنترل سازمان بهزیستی به گوش می‌رسد. آخرین مورد از این دست که پوشش وسیع رسانه‌ای یافت ماجرای کودک‌آزاری در مرکز نگهداری کودکان «مهر» زنجان بود.

از آن‌جا که قانون مدونی برای تعیین دقیق حیطه‌ی وظایف و اختیارات سازمان بهزیستی در زمینه‌ی آسیب‌های اجتماعی به‌طور کلی و کودک‌آزاری به‌طور خاص وجود ندارد، برای بررسی جایگاه قانونی این سازمان به قوانین متفرقه و فرعی موجود استناد می‌کنم. [۳] مهم‌ترین سند قانونی عبارت است از لایحه‌ی قانونی راجع به تشکیل سازمان بهزیستی مصوب جلسه‌ی مورخ ۲۵ تیرماه ۱۳۵۹ شورای انقلاب جمهوری اسلامی ایران و هم‌چنین اصلاحات مورخ نهم بهمن‌ماه ۱۳۷۵ مجلس

شورای اسلامی. یکی از اهداف کلی تشکیل سازمان بهزیستی در این ماده‌ی واحد ارائه‌ی خدمات مختلف به کودکان عنوان شده است. صرف‌نظر از این وظیفه‌ی کلی، حمایت از کودکان بی‌سرپرست به موجب قانون تأمین زنان و کودکان بی‌سرپرست مصوب ۱۳۷۱ از وظایف بهزیستی شمرده است. همچنین، پیشگیری و کاهش آسیب‌های اجتماعی به‌طور کلی با توجه به ماده‌ی ۹۷ قانون برنامه‌ی چهارم توسعه و بند س تبصره‌ی ۱۴ قانون بودجه‌ی سال ۱۳۸۶ از جمله وظایف سازمان بهزیستی است، گویان که این هر دو فاقد تفصیل کافی و اشاره‌ی خاص به بحث کودک‌آزاری هستند. در ماده‌ی ۹۷ فقط به توان‌مندسازی افراد و گروه‌های در معرض آسیب و تقویت بنیان خانواده اشاره شده است که اجمالاً بحث پیشگیری و مقابله با کودک‌آزاری را نیز دربرمی‌گیرد. در قانون بودجه‌ی سال ۱۳۸۶ نیز فقط نامی از کودکان خیابانی برده شده است و کودک‌آزاری به صورت خاص مورد اشاره قانون‌گذار نبوده است. بنابراین پرداختن به کودک‌آزاری هم به عنوان نوعی ارائه‌ی خدمت به کودکان و هم به عنوان نوعی آسیب اجتماعی در حیطه‌ی وظایف ذاتی سازمان بهزیستی قرار می‌گیرد.

مهم‌ترین فعالیت بهزیستی در زمینه‌ی کودک‌آزاری در قالب طرح اورژانس اجتماعی اجرا می‌شود. این طرح به همت دفتر امور آسیب‌دیدگان اجتماعی سازمان بهزیستی و به قصد کنترل و کاهش بحران‌های فردی و خانوادگی و اجتماعی از سال ۱۳۸۷ شروع شده است. از جمله‌ی اهداف اختصاصی این طرح هم می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد: ارتقای سطح دانش و آگاهی افراد در معرض آسیب و آسیب‌دیده‌ی اجتماعی در زمینه‌ی مسائل و مشکلات اجتماعی و کمک به درک خود در شرایط بحرانی، ارتقای توان‌مندی‌های افراد در معرض آسیب و آسیب‌دیده‌ی اجتماعی جهت مقابله با مسائل فردی و اجتماعی در شرایط بحرانی از طریق ارائه‌ی خدمات تخصصی به‌موقع، ارتقای آگاهی‌ها و شناخت خانواده‌ها و اجتماع نسبت به نیازهای مراجعان به منظور تسهیل فرایند حل مسئله در شرایط بحرانی، شناسایی مناطق و کانون‌های آسیب‌زا و اقدامات تخصصی در بحران‌زدایی و شناسایی آسیب‌های اجتماعی نوپدید. طرح اورژانس اجتماعی تلفیقی از مداخله در بحران فردی و خانوادگی و اجتماعی

(مراکز اورژانس اجتماعی)، خط تلفن اورژانس اجتماعی (۱۲۳)، تیم سیار اورژانس اجتماعی (خدمات اجتماعی سیار) و پایگاه اورژانس اجتماعی (پایگاه خدمات اجتماعی) است. در این برنامه بنا به اعلام دست‌اندرکاران سه ویژگی «تخصصی بودن»، «به‌موقع بودن» و «در دسترس بودن» مد نظر قرار گرفته است. بنا به گفته‌ی مسئولان سازمان بهزیستی، گروه هدف در این طرح ابتدابه‌ساکن و خصوصاً کودکان - آزاردیده بود و بعدها گروه هدف به سایر آسیب‌دیدگان اجتماعی ذیل تسری یافته است: زوجین دارای اختلاف خانوادگی حاد، زنان و دختران در معرض آسیب، افرادی که قصد خودکشی دارند یا اقدام به خودکشی کرده‌اند، کودکان خیابانی و کار، همسران آزاردیده، مبتلایان به اختلال هویت جنسی، دختران و پسران فراری از منزل، و سایر افراد دارای شرایط بحرانی.

اقدامات اجرایی این طرح شامل پذیرش، خدمات تخصصی ترخیص و پیشگیری پس از ترخیص است. پذیرش یا به صورت خودمعرف بوده یا با ارجاع از نهادهایی چون خط اورژانس اجتماعی ۱۲۳، خدمات سیار اورژانس اجتماعی، سایر مراکز بهزیستی، مراجع قضایی و انتظامی انجام می‌شود. خدمات تخصصی مددکاری، روان‌شناسی، بهداشتی، درمانی و تربیتی بسته به مشکل فرد به صورت سرپایی یا نگهداری موقت (۲۰ تا ۴۰ روز) ارائه می‌شود. در هنگام ترخیص نیز بازگشت به خانواده به عنوان مهم‌ترین هدف سازمان ملاک قرار می‌گیرد. در صورت فقدان یا عدم شایستگی خانواده، سایر مراکز آسیب‌دیدگان اجتماعی مورد توجه و ارزیابی قرار می‌گیرد. پس از ترخیص نیز قرار بر این است که تماس مددکار با افراد حفظ شده و از سلامت‌شان نیز اطمینان خاطر حاصل شود.

اکثر موارد دخالت سازمان بهزیستی در زمینه‌ی کودک‌آزاری با کمک خط ۱۲۳ انجام می‌شود. بنا بر آماری که درباره‌ی فعالیت خط تلفن کودک‌آزاری (اورژانس اجتماعی) در سال‌های ۱۳۸۴ و ۱۳۸۵ از دفتر آسیب‌دیدگان اجتماعی سازمان بهزیستی دریافت کردم، در سال ۱۳۸۴ در مجموع ۱۸۴۸ نفر با این خط تماس گرفته و مورد پذیرش قرار گرفته‌اند: ۵۴۰ نفر متقاضی مداخله‌ی تخصصی در کودک‌آزاری بوده‌اند که ۴۲۰ مورد در کل کشور مورد پذیرش در طرح کودک‌آزاری قرار گرفته‌اند. از این تعداد ۶۷ مورد درخواست امداد فوری، ۲۱ مورد درخواست

جمع‌آوری کودکِ رهاشده، ۵۱ مورد درخواست بازدید از منزل، ۱۳۳ مورد درخواست بررسی وضعیت کودک و خانواده، ۳۵ مورد درخواست پذیرش در مراکز بهزیستی، ۵ مورد درخواست جمع‌آوری کودکان بزهکار، و ۱۰۲ مورد درخواست مشاوره داشته‌اند. در سال ۱۳۸۴، از میان ۴۲۰ مورد پذیرش‌شده، بنا بر اعلام سازمان بهزیستی، مشکل ۱۱۹ نفر با مشاوره‌ی تلفنی حل شده و ۱۸۱ نفر هم از مراکز مداخله در بحران پذیرش گرفته‌اند. ۴۱ مورد نیز به پلیس ۱۱۰ ارجاع شده و در ۷۹ مورد نیز تیم سیار بهزیستی به محل اعزام شده است. بررسی این آمار نشان می‌دهد که در سال ۱۳۸۴ فقط ۴۱ مورد کودک‌آزاری در کل کشور به پلیس گزارش شده است. به‌رغم نبود اطلاعات دقیق از سرنوشت موارد گزارش‌شده به پلیس، به طور طبیعی درصدی از این ۴۱ مورد نیز در خود دستگاه انتظامی حل‌وفصل شده و به دادگاه‌ها ارجاع نشده است. بنا به آمار رسمی سازمان آمار ایران، در سال ۱۳۸۵ بالغ بر ۳۷ درصد جمعیت ۷۰ میلیونی ایران یعنی حدود ۲۵ میلیون نفر را افراد زیر ۱۸ سال تشکیل می‌دهند که به موجب قانون حمایت از کودکان و نوجوانان در مقابل کودک‌آزاری باید تحت حمایت قرار بگیرند. این آمار نشان می‌دهد که به ازای هر یک میلیون کودک فقط حدود ۱۸ مورد کودک‌آزاری به بهزیستی گزارش شده و از این میان نیز فقط ۱،۶۴ مورد به پلیس ارجاع شده است. بنابراین، نظر به تعداد فراوان کودکان و فراوانی نسبتاً زیاد انواع مختلف کودک‌آزاری در کشور، تعداد بسیار محدود و ناچیزی از موارد کودک‌آزاری به بهزیستی ارجاع می‌شود.

ناکامی سازمان بهزیستی در جذب و حمایت موارد کودک‌آزاری از جمله به دلیل بی‌اطلاعی و کم‌اطلاعی شهروندان از امکانات و کارکرد این سازمان است. با این حال، به نظر می‌رسد سازمان بهزیستی ترجیح می‌دهد شهروندان از این امکانات چندان نیز مطلع نباشند تا با فزونی مراجعان مواجه نشود، آن‌هم به واسطه‌ی عدم کفایت بودجه و امکانات موجود، توجیهی که چندان قابل‌قبول به نظر نمی‌رسد. توجیه دیگر این است که اگر در این زمینه به تبلیغات و اطلاع‌رسانی مبادرت شود، موارد زیادی که ممکن است در خود خانواده‌ها حل‌وفصل شود به این مراکز ارجاع می‌شود و مطرح‌شدن این پرونده‌ها در سطح سازمان در عمل به زیان خود کودکان خواهد بود.

-

نیروی انتظامی

برخی از دخترانی که در این پژوهش طرف مصاحبه قرار گرفتند و پیش تر به قصد کمک و همیاری به نیروی انتظامی مراجعه کرده بودند ارزیابی مثبتی از رفتار نیروی انتظامی نداشتند: بی توجهی به سن و سال آزاردیدگان، پرس و جو درباره‌ی مسائلی که باعث آزار روحی آزاردیدگان می‌شود، سؤال و جواب از آزاردیدگان نزد والدین‌شان از جمله در حضور فرد آزارگر، و باورناپذیری مأموران انتظامی در زمینه‌ی وقوع آزار جنسی.

مثلاً سارا می‌گوید: «با مشاور خانواده‌ی ۱۱۰ تماس گرفتم اما خیلی من رو گیج کرد. اما من هر روز باهاش تماس می‌گرفتم...» فهیمه‌ی هفده‌ساله هم که تحت آزار جنسی دو برادرش قرار گرفته بود می‌گوید: «دیگه خسته شده بودم از کاراشون، تصمیم گرفتم برم به پلیس بگم آن‌ها کمکم کنند. واسه همین چند ماه پیش رفتم کلانتری محله‌مون که برادرمام چون شر هستند می‌شناختن. بعد براشون تعریف کردم اما باور نکردند گفتند چون برادرات شر هستند تو هم داری الکی می‌گی این حرف‌ها را. هر چی قسم خوردم گوش نکردن، تا ساعت ۱۰ شب جلوی کلانتری نشستیم. بعدش هم زنگ زدن به داداشام آمدن من را بردن و تا تونستند در خانه کتکم زدند.» اعظم شانزده‌ساله هم که از یازده‌سالگی مورد آزار جنسی پدرش بوده است می‌گوید: «رفتم پلیس بگم خودم را خلاص کنم. اما وقتی رفتم داخل اصلاً روم نشد برم واسه یک آقا تعریف کنم بگم چه بلاهایی داره سرم می‌آد...»

مؤخره

دست‌کم سه باور به وضعیت نابسامان این دختران آسیب‌دیده دامن نیز می‌زند. اول این که چنین تصور نادرستی در اذهان شکل گرفته که خطر آسیب‌دیدگی برای دختران هنگامی بیش‌تر است که خارج از محارم و افراد خانواده قرار داشته باشند. دوم این که سنت‌های دینی و اعتقادات مذهبی در ذیل حکومت دینی و در بطن جامعه‌ای دین‌دار از وقوع چنین آسیبی در خانواده ممانعت می‌کند. سوم نیز این که

افشای چنین وقایعی در جامعه به نهاد خانواده لطمه می‌زند. نقطه‌ی عزیمت هر گونه اقدام برای بهبود وضعیت دختران آسیب‌دیده ضرورتاً تصحیح چنین تصورات نادرستی است.

یادداشت‌ها

[۱] هشت پرسشی که در پژوهش مورد اشاره در نظر گرفته بودم عبارت‌اند از: یکم، زمینه‌های مؤثر بر آزار جنسی زنان در خانواده توسط محارم کدام هستند؟ دوم، فرآیند آزار جنسی محارم چه‌گونه است؟ سوم، آزارگران از چه استراتژی‌هایی برای رسیدن به آزار جنسی استفاده می‌کنند؟ چهارم، واکنش آزاردیدگان نسبت به آزار جنسی محارم چیست؟ پنجم، واکنش مادران و سایر افراد نسبت به آزار جنسی محارم چیست؟ ششم، پی‌آمدهای آزار جنسی محارم کدام هستند؟ هفتم، سازمان‌های دولتی مختلف چه عملکردی نسبت به آزار جنسی محارم دارند؟ و هشتم، راه‌حل‌های مناسب برای پیشگیری از آزار جنسی زنان در خانواده توسط محارم کدام هستند؟

[۲] بهشید گروسی، حسین صافی‌زاده و حسین بهرام‌نژاد، «میزان آگاهی و نگرش پزشکان عمومی شهر کرمان در مورد سوءرفتار با کودکان»، *فصل‌نامه‌ی پایش* سال پنجم، شماره‌ی ۳ (پیاپی ۱۹)، تابستان ۱۳۸۵، ص ۲۱۳.

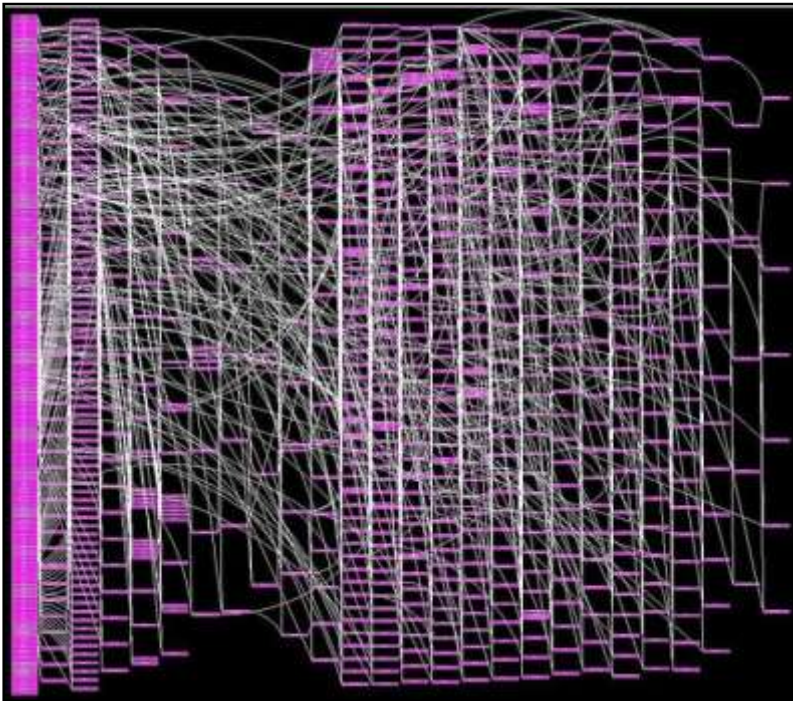
[۳] محسن مالجو، علی‌محمد متولیان، و مهدی فتحی، *کودک‌آزاری* (تهران: رنگین قلم، ۱۳۸۸).

جدل رابرتز – هاروی، و پیچیدگی محاسبه‌ی ارزش

سعید رهنما



پی‌آمدهای نظریه برای عمل سیاسی



«قانون ارزش» با آن که قطعاً یکی از مهم‌ترین مبانی نظریه‌ی مارکسی در تحلیل سرمایه، سرمایه‌داری، و استثمار است، همیشه با اختلاف‌نظرهایی در میان نظریه‌پردازان مارکسیست، و متهم کردن یکدیگر به کژفهمی و بدفهمی، همراه بوده است (به بحث‌های غیرمارکسیست‌ها و یا مارکسیست‌هایی که کل نظریه‌ی ارزش را رد می‌کنند کاری نداریم). بحث اخیر دیوید هاروی و مایکل رابرتز هم ادامه‌ی همین اختلاف‌نظر بین مارکسیست‌هاست.^[۱] بخشی از این اختلاف‌نظرها به سبب پیچیدگی مبحث ارزش است. خود مارکس در پیش‌گفتار نشر اول آلمانی جلد اول سرمایه می‌گوید تا آن‌جا که ممکن بوده سعی کرده که بخش مربوط به ارزش را «عامه‌فهم» کند، و می‌گوید که به‌جز بخش مربوط به شکل ارزش، درک کتاب سرمایه مشکل نیست! پرداختن به این اختلاف‌نظرها از آن رو که پی‌آمدهای مهمی برای عمل سیاسی دارد حائز اهمیت است. ممکن است پاره‌ای تصور کنند که در میان این همه مسایلی که کشور و ملت ما و طبقه‌ی کارگر با آن مواجه است، این بحث‌های انتزاعی بازیچه‌های فکری روشنفکرانه‌ای بیش نیستند. اما چنین نیست و ما ضمن توجه به مشکلات روزمره، ناچاریم به مباحث نظری که نهایتاً برای جهت‌دهی و سازماندهی مبارزه بر علیه سرمایه و عاملین طاق و جفت آن لازم است، نیز بپردازیم

نقطه‌ی آغاز این جدل مفهوم «نظریه‌ی ارزش- کار»^۱ است؛ مفهومی ریکاردویی که مارکس با تحول بخشیدن اساسی آن، «قانون ارزش» خود را بسط داد. این که چرا هاروی با چنین قاطعیتی رابطه‌ی مارکس با «نظریه‌ی ارزش- کار» را نفی می‌کند، روشن نیست، و ایراد رابرتز به او در این زمینه، و شرح تفاوت دید ریکاردو و مارکس به‌جا است. اما واقعیتی است که مارکس خود در هیچ‌جا این اصطلاح را به کار نگرفته، و به‌جای آن از اصطلاح «قانون ارزش» استفاده کرده، و از جمله در گروندریسه می‌گوید که ریکاردو «تفاوتی میان سود و ارزش اضافی قائل نیست، و این خود بیانگر آن است که درک روشنی از هیچ کدام ندارد.»^[۲] هاروی با عطف به مفهومی که داین‌السون با جابه‌جا کردن کلمات و تکیه‌ی بیش‌تر بر ارزش، تحت

1. Labour Theory of Value

عنوان «نظریه‌ی ارزش کار»^۲ طرح کرده، بر «پی‌آمدهای ارزش» در حوزه‌ی گردش و بازار و تأثیر آن بر وضعیت طبقه‌ی کارگر تأکید می‌کند. (در ترجمه‌ی فارسی مقاله‌ی هاروی این جابه‌جایی مفهومی منعکس نشده).

اما موردی که در نوشته‌ی اخیر هاروی توجه زیادی را جلب کرده، این عبارت است که «اگر بازاری نباشد ارزشی هم نیست». من هم زمانی که به این عبارت هاروی برخوردیم تعجب کردیم، اما با نتیجه‌گیری متفاوت. این عبارت هاروی مرا به یاد یک سؤال پدیدارشناسانه‌ی معروف انداخت که «اگر در جنگلی دور و خالی از انسان و حیوان درختی بیفتد، آیا صدایی بلند می‌شود؟ بنا به یک تعبیر، پاسخ ضمنی سؤال این بود که چون کسی آن صدا را نشنیده، پس صدایی بلند نشده، چرا که ارتعاش زمانی به صدا مبدل می‌شود که یک حس‌شنوایی آن را دریافت کند. با آن که این سؤال فلسفی می‌تواند اشاره‌ی ضمنی بسیار مهمی به نقش ذهن در مشاهده و تحلیل عین داشته باشد، اما این واقعیت فیزیکی و عینی را که از برخورد دو جسم به‌هرحال ارتعاش و صدایی ایجاد می‌شود، نفی می‌کند. همین‌طور است این گفته‌ی هاروی؛ یعنی عدم تحقق ارزش در بازار به معنی انکار ارزش خلق‌شده در جریان تولید نیست. اما به این نتیجه نرسیدیم که هاروی خلق ارزش را نه در حوزه‌ی تولید بلکه در حوزه‌ی گردش و بازار می‌بیند. رابرتز می‌گوید، از نظر هاروی «ارزش تنها انعکاسی از کار مستتر در کالا است که تنها در مبادله در بازار ایجاد و آشکار می‌شود». این برداشت دقیقی از نوشته‌ی هاروی نیست؛ «آشکار» شدن ارزش در این گفته‌ی رابرتز ادعایی درست است، اما «ایجاد» شدن آن در فرایند مبادله انتساب نادرستی به گفته‌ی هاروی است.

اما هاروی در این نوشته‌ی کوتاه که انعکاس شتاب‌زده‌ای از کتاب جدیدش است، چه می‌گوید. از میان بحث‌های گوناگونی که طرح می‌کند، من چند نکته‌ی مرتبط به‌هم را حایز اهمیت می‌بینم؛ جنبه‌ی متدولوژیک و روش‌شناسانه، مسئله‌ی مصرف و تحقق ارزش، و تأثیر تحولات تکنولوژیک بر ارزش. در آخر نیز به اختصار به

2. value theory of labour

پیچیدگی‌های محاسبه‌ی ارزش در زنجیره‌ی کالا در تولید امروزی صنعت در سرمایه‌داری پیشرفته، و ضرورت توجه به تمامی فرایندهای سرمایه اشاره می‌کنم.

کلیت فرایندهای تولید و گردش، بحث روش‌شناسانه

هاروی برکنار از تمثیل گردش خون در بدن انسان برای نشان دادن اهمیت گردش سرمایه در جامعه سرمایه داری (اصولاً در متدولوژی علمی معاصر هر گونه مقایسه‌ی روابط اجتماعی با سطوح ارگانیک و مکانیک که به درجات مختلف سطوح به مراتب کم‌تر پیچیده‌ای هستند، مردود است)، می‌گوید «تشکیل ارزش را ... نمی‌توان بیرون از فرایند سرمایه فهمید که در آن قرار دارد». او به «وابستگی متقابل در تمامیت گردش سرمایه» و «جای دادن ارزش در تمامیت گردش و انباشت» اشاره می‌کند. (تأکیدها از من است). به نظر من هیچ جای این حرف ایرادی ندارد، و به درستی هم جهت است با متد مارکس که ارزش را در کلیت یا «تمامیت» فرایند تولید و گردش طرح می‌کند. سرآغاز این کلیت عظیم که مارکس فرصت نیافت همهی اجزایش را به طور کامل تشریح کند، از «کالا» شروع می‌شود؛ (محصول کاری که برای فروش تولید شده و با کالای دیگری با ارزش مشابه — بر مبنای زمان اجتماعاً لازمی که در آن‌ها به کار رفته — در بازار مبادله می‌شود، و یا «وسیله‌ی معاش» است یا «وسیله‌ی تولید»، و در مواردی هر دو). من در جای دیگر به این کلیت یکپارچه پرداخته‌ام و خلاصه‌ی آن در نمودار آخر این نوشته آمده است.

تا آن‌جا که هاروی به این کلیت اشاره دارد، مسئله‌ای نیست، اما مشکل در جایی است که با عطف به فشار رقابت بازار، به «ارزشی که در قلمروی گردش در بازار تعریف (define) می‌شود و ارزشی که با تغییرات اساسی در قلمرو تولید به طور مداوم باز- تعریف می‌شود»، می‌پردازد. (در ترجمه فارسی مقاله هاروی به «دو نوع ارزش» اشاره شده و از «تعیین» و نه تعریف ارزش در بازار سخن رفته). در هر صورت این جمله‌ی هاروی مشخص نیست.

از نظر مارکس این که ارزش در کدام حوزه ی تولید یا گردش خلق می‌شود، بسیار واضح است. مارکس هرگونه ادعای خلق ارزش اضافی در حوزه‌ی گردش را رد

کرد، و تأکید داشت که فرایند گردش فرایند «مبادله‌ی برابرها» (یا هم‌ارزها) است، و زمانی که خرید و فروش صورت می‌گیرد، این ارزش نیست که تغییر می‌کند، بلکه «شکل» (form) آن است که تغییر پیدا می‌کند. او حتی اشاره دارد که اگر «نابرابرها» هم مبادله شوند، باز ارزش اضافی تولید نمی‌شود. اما مارکس در همان‌جا، در مبحث «تضادهای فرمول عام سرمایه» ضمن آن که می‌گوید، «ناممکن است که سرمایه در گردش ایجاد شود»، اضافه می‌کند که «... به همین ترتیب ناممکن است که جدا از گردش پدید آید. سرمایه باید هم از گردش سرچشمه بگیرد، و هم نگیرد.» [۳] با ذکر این تناقض، مارکس قصد دارد بگوید که سرمایه‌دار بدون وارد شدن به روابط مبادله، نمی‌تواند پول را به سرمایه تبدیل کند، و بنابراین ارزش اضافی نمی‌تواند مستقل از فرایند گردش کالا حاصل شود. در سرآغاز جلد سوم سرمایه هم که مارکس مراحل تحلیل فرایند تولید سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد، می‌گوید، در کتاب اول این فرایند را بدون توجه به هرگونه تأثیر و نفوذ عوامل خارجی تحلیل کردیم. اما تأکید می‌کند که فرایند تولید تمامی پهنه‌ی حیات سرمایه نیست و در «دنیای واقعی» با فرایند گردش «تکمیل می‌شود». اضافه می‌کند که در کتاب دوم فرایند گردش به‌عنوان «واسطه‌ای برای باز تولید اجتماعی» مورد تحلیل قرار گرفت. بر آن اساس «کلیت فرایند تولید سرمایه‌داری بیانگر سنتزی از فرایندهای تولید و گردش» است. [۴] (تأکیدها از من است). تمامی این گفتاوردها از مارکس بیانگر ارتباط تنگاتنگ این دو فرایند هستند و به نظر من تقریباً همان است که هاروی نیز بر آن تأکید دارد. در *گروندریسه* مارکس از چهار فرایند «تولید، توزیع، مبادله، و مصرف» که به گفته‌ی او یک قیاس منطقی (syllogism) را تشکیل می‌دهند، صحبت به میان می‌آورد. البته می‌گوید با آن که این‌ها به‌طور متوالی پشت سر هم قرار می‌گیرند، اما این توالی تصنعی است، و می‌توانند جابه‌جا شوند. [۵] (در جاهایی مارکس فرایند توزیع را مقدم بر تولید تشریح می‌کند).

دو فرایند مهم مورد بحث بین رابرتز و هاروی، یعنی فرایند تولید کالا/ارزش‌افزایی، و فرایند تحقق ارزش (Realization) و به مصرف رسیدن کالا، ضمن آن‌که به دو حوزه‌ی متفاوت و حتی «متضاد» تعلق دارند، اما پیوسته‌اند. چند بخش بسیار مهم *گروندریسه*، از جمله «انتقال از فرایند تولید سرمایه به فرایند

گردش...» در «دفتر چهارم» در این مورد حائز اهمیت‌اند. در این بخش مارکس از «مفهوم عام سرمایه - یعنی وحدت تولید و تحقق» صحبت می‌کند. (تأکید از مارکس است). نیز در همان جا مارکس به «تضاد تولید و تحقق - که سرمایه بنا به مفهوم مظهر واحد هر دوی آنها است» اشاره دارد، و به مسئله‌ی اضافه‌تولید (overproduction) و عرضه و تقاضا که به بحث دیگر ما مربوط می‌شود نیز می‌پردازد. [۶] از آن مشخص‌تر در قسمت «روابط عام تولید با توزیع، مبادله و مصرف» مارکس صفحات زیادی را، به شیواترین شکلی، به رابطه‌ی تنگاتنگ و وحدت این فرایندها اختصاص می‌دهد. من در این‌جا فقط به چند نقل‌قول اکتفا می‌کنم. مارکس می‌گوید همان‌گونه که در طبیعت، گیاه با مصرف مواد شیمیایی و قوای حیاتی خود را تولید می‌کند و یا انسان با خوردن، که نوعی مصرف است، بدن خود را می‌سازد، پس «مصرف همان تولید است». نتیجه می‌گیرد که «...تولید هم‌زمان مصرف و مصرف هم‌زمان تولید است. هر دو هم‌زمان متضاد یکدیگرند». او توضیح می‌دهد که تولید بدون مصرف و مصرف بدون تولید بی‌معنی‌اند. مثال می‌آورد که «راه‌آهنی که کسی از طریق آن سفر نمی‌کند، یعنی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، یک راه‌آهن بالقوه است، نه بالفعل». نیز با آوردن مثال‌های تاریخی اشاره می‌کند که در مواردی این تولید نیست که توزیع را تعیین و تنظیم می‌کند، بلکه «...این تولید است که به‌وسیله‌ی توزیع تنظیم و تعیین می‌شود». باز اشاره می‌کند که «تولید نه‌تنها مواد لازم برای ارضای یک نیاز را تأمین می‌کند، بلکه نیاز به آن مواد را نیز به وجود می‌آورد.» اضافه می‌کند که «تولید نه‌تنها برای سوژه، اُبژه خلق می‌کند، بلکه برای اُبژه نیز سوژه می‌آفریند». مثال می‌آورد که یک اثر هنری، جماعتی را خلق می‌کند که سلیقه‌ی هنری دارند و قادرند از زیبایی لذت ببرند. وی با توجه به این نکته‌ها و مثال‌ها می‌گوید، «نتیجه‌ی این بحث‌ها این نیست که تولید، توزیع، مبادله، و مصرف یکسان‌اند، بلکه آن‌ست که آن‌ها حلقه‌هایی از یک کل واحد، و جنبه‌های متفاوت آن کل واحد هستند.» [۷]

همچنین باید توجه داشت که مصرف تنها به کالای مصرفی برای مصرف‌کننده‌ی نهایی محدود نمی‌شود، بلکه مصرف کالاهای سرمایه‌ای (مواد اولیه،

ماشین‌آلات) یا مصرف «سرمایه‌ی ثابت و پایا» (مصرف مولد) در فرایند تولید را نیز باید در نظر گرفت. مارکس در تشریح جریان مصرف سرمایه‌ی پایا در فرایند تولید، فرایند گردش را «حظله»‌ای از تمامی فرایند تولید می‌داند. نیز همان‌طور که می‌دانیم یکی از مهم‌ترین قسمت‌های جلد دوم سرمایه به رابطه بین دو بخش صنعت؛ بخش یک (تولید وسایل تولید)، و بخش دو (تولید محصولات مصرفی) اختصاص یافته است، و نویسنده ارتباط تنگاتنگ تولید و مصرف را بین این دو بخش و در درون هر یک نشان می‌دهد. رابرتز به درستی این مصرف مولد را به هاروی یادآوری می‌کند، هر چند که خودش به این واقعیت واضح که افت مصرف کالاهای مصرفی به کاهش مصرف کالاهای واسطه‌ای و سرمایه‌ای می‌انجامد، توجه نمی‌کند.

مصرف و بازتولید اجتماعی

هاروی با تأکیدش بر ضرورت توجه به حوزه‌ی تحقق ارزش، مفهوم «نظریه‌ی ارزش بازتولید اجتماعی» (value theory of social reproduction) را با اشاره به فقیرتر شدن طبقه‌ی کارگر در عملکرد قانون عام انباشت سرمایه طرح می‌کند. رابرتز به گفته‌ی هاروی عطف می‌کند که اگرمزدها به‌طور دایمی کاهش یابند، بازاری برای کالاها و در نتیجه ارزشی در کار نخواهد بود، و این ریشه‌ی واقعی بحران‌های سرمایه‌داری است. به نظر من برکنار از نفی ارزش در صورت عدم تحقق که در بالا به آن اشاره شد، و تقلیل انواع بحران‌های سرمایه‌داری به مصرف ناکافی - با آن که از مهم‌ترین آن‌هاست - نکاتی که هاروی در این جا طرح می‌کند، درست‌اند. بدیهی است که «گرایش دستمزدها به کاهش می‌تواند نتیجه‌ی ویرانگری روی تحقق ارزش در بازار داشته باشد»، و چه‌گونه می‌توان آن را انکار کرد.

واضح است که سرمایه در رقابت بازار مدام در تلاش برای کاهش هزینه‌ی تولید و افزایش بهره‌وری یا بارآوری است، و پیوسته به دنبال استثمار بیش‌تر نیروی کار است. هر چه بیش‌تر ماشین یا الگوریتم جای انسان را بگیرد، و هرچه امکان چانه‌زنی اتحادیه‌های کارگری - در جاهایی که هنوز وجود دارند و قدرتی دارند - کم‌تر شود، قدرت خرید نیروی کار کم‌تر می‌شود، و تقاضا برای کالاهای مصرفی کارگران کاهش می‌یابد. مشکل اضافه‌تولید که آن سوی مصرف ناکافی است، از مشکلاتی بوده که

همیشه سرمایه حتی در دوران مارکس با آن مواجه بوده است. از نظر تاریخی این واقعیت را خود سرمایه‌داران نیز دریافتند. هنری فورد از اولین کسانی بود که متوجه شد که برای گسترش مداوم تولید، کارگانش هم باید بتوانند بخشی از اتوموبیل‌هایی را که می‌سازند خریداری کنند. البته این بدان معنی نبود که از سهم ارزش اضافی خود می‌کاست، و مدام با ماشینی کردن فرایند تولید استثمار را شدت می‌بخشید، و به آن هم می‌بالید. از گفته‌های معروفی که به او نسبت می‌دهند، یکی این است که در بازدید به همراهی یکی از رهبران اتحادیه‌ی کارگری کارخانه از یک خط تولید مکانیزه شده، به طنز از او می‌پرسد، فکر می‌کنی چه موقع این ماشین‌ها عضو اتحادیه‌ات شوند، و رهبر اتحادیه با ظرافت جواب می‌دهد، هر وقت که توانستند اتوموبیل‌هایی را که برایت می‌سازند، خریداری کنند! نیز باید توجه داشت که بیمه‌ی بیکاری که از به صفر رسیدن قدرت خرید کارگر بیکار شده برای مدتی جلوگیری می‌کند، با حمایت برخی سرمایه‌داران بزرگ همراه بود. در بسیاری کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری علاوه بر سهم پرداختی کارگر و سرمایه‌دار، دولت نیز در بیمه‌ها مشارکت داشته است. تأثیر سیاست‌های کینزی، و برنامه‌ی «نیو دیل» روزولت به دنبال بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ نیز قابل انکار نیست.

در مورد کالاهای مصرفی، هم هاروی و هم رابرتز تنها به مصرف طبقه‌ی کارگر تکیه می‌کنند. همان‌طور که می‌دانیم، مارکس مصرف کالاهای مصرفی (محصولات بخش دوم صنعت) را به دو دسته تقسیم می‌کند: [۸] «نیازهای اساسی» (کالاهای مورد نیاز گذران زندگی کارگران - که جالب است سیگار را هم جزئی از آن به حساب می‌آورد، و در جای دیگر، شراب برای کارگران فرانسوی و آجیو برای کارگران آلمانی نیز در سید مزد آن‌ها محاسبه می‌شود)، و «کالاهای لوکس» برای مصرف سرمایه‌داران. در زمان مارکس طبقه‌ی متوسط جدید بسیار کوچک و ناچیز بود، اما امروزه بزرگ‌ترین مصرف‌کننده کالاهای بخش دوم صنعت، از جمله کالاهای لوکس است. وجود همین طبقه‌ی رو به گسترش در تمام کشورهای جهان است که همراه با مصرف قشر بالایی طبقه‌ی کارگر (منظور به اصطلاح «اشرافیت کارگری» که مفهوم پر مسئله‌ای است نیست)، اتکای سرمایه‌داران به مصرف اکثریت طبقه‌ی کارگر را تا

حدی تعدیل می‌کند، و فقیرتر شدن آن‌ها نقش محدودتری در بحران کم مصرفی بازی می‌کند، یا لاقلاً تأثیر آن بلافاصله نیست. می‌توانیم طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط جدید را که هر دو نیروی کار جسمی و فکری شان را به سرمایه‌دار می‌فروشد، یکی بگیریم - و بسیاری هم بر این عقیده اند - اما دیگر نمی‌توانیم از فقیر شدن کل طبقه‌ی کارگر صحبت کنیم. به‌علاوه فقیر شدن طبقه‌ی کارگر امروزی، به‌ویژه در کشورهای پیشرفته‌تر، به خاطر بیمه‌ها و پوشش‌های تأمین اجتماعی هر چند پرمسئله، با فقر و فلاکتی که در زمان مارکس بود و پیش‌بینی آن را نیز برای کارگران می‌کرد، متفاوت است.

به‌هرحال هاروی در مورد عواقب کاهش دستمزدها، افزایش بهره‌وری، ماشین‌سپاری کار انسانی، و بحران مصرف، نظر درستی دارد. در این جا به یک مثال بسنده می‌کنم که به هر سه جنبه اشاره دارد. یک نمونه از پیشرفته‌ترین صنایع جهان، یعنی صنعت اتوموبیل («سواری» و «تجاری: اتوبوس، کامیون») در امریکای شمالی را در نظر بگیریم. در کانادا، صنایع اتوموبیل متشکل از شرکت‌های کانادایی، امریکایی، ژاپنی، کره‌ای، که به‌طور متوسط سالانه دو میلیون و چهارصد هزار اتوموبیل تولید می‌کنند، در سال ۲۰۰۱، تعداد کارگران و کارمندانش به ۱۷۶،۱۰۰ نفر می‌رسید. با شروع بحران (عمدتاً مصرفی) و افت میزان تولید، در سال ۲۰۰۹، تعداد کارکنان با افت بسیار شدید، به ۷۳،۸۰۰ نفر رسید. اما مدتی بعد با کاهش اثرات بحران و کمک‌های دولت‌های ایالتی و فدرال، این تعداد رو به افزایش گذاشت و در ۲۰۱۵ به حدود ۱۲۳،۰۰۰ نفر رسید.^[۹] اما نکته‌ی جالب این است که همراه با سرمایه‌گذاری‌های وسیع، بالا رفتن بهره‌وری و افزایش اتوماسیون و روباتیک، سطح تولید اتوموبیل عملاً به حد بالایی که در ۲۰۰۱ داشت رسید، در حالی که با همان میزان تولید، تعداد کارگران این صنایع بیش از ۳۰ درصد کاهش یافت.

بحران ناشی از مصرف ناکافی یا ناشی از گرایش نزولی نرخ سود

ایراد عمده‌ی رابرتز به هاروی این است که بحران را تنها از زاویه‌ی مصرف ناکافی (underconsumption) دیده، و به بحران‌های ناشی از گرایش نزولی نرخ سود نپرداخته است. مثالی که در بالا آوردم می‌تواند به هر دو جنبه‌ی افت نرخ سود

سرمایه، و مصرف ناکافی ربط پیدا کند. در این جریان، از یک طرف، با افزایش سهم هزینه‌های سرمایه‌های ثابت و پایا، و تمایل صعودی «ترکیب ارگانیک» سرمایه، «نرخ سود» صاحبان اتوموبیل در کانادا، «تمایل نزولی» پیدا می‌کند. اما این که سرمایه با هفتاد درصد نیروی کار همان میزان تولید اتوموبیل را حفظ کرده، واضح است که به رشد و سودآوری خود ادامه داده است. محاسبه‌ی دقیق «حجم ارزش اضافی» (mass of surplus-value)، یا مجموع سرمایه‌ی متغیر مربوط به کل کارگران واحد تولیدی ضرب در نرخ ارزش اضافی، نیاز به اطلاعات وسیعی دارد که در دسترس اتحادیه‌های کارگری نیست، و مشکلات زیادی دارد که به آن‌ها اشاره خواهد شد. (روش محاسبه‌ی «حجم ارزش اضافی» مارکس در این زمینه که بخشی از آن عمدتاً مبتنی بر میزان ارزش اضافی مطلق است نیز قابل‌استفاده برای این مورد نیست.) (قابل توجه است که در برخی ترجمه‌های فارسی، مفهوم mass «مقدار» ترجمه شده، در حالی که «حجم» معادل دقیق‌تری است، به ویژه آن‌که در آن ترجمه‌ها «مقدار» برای مفهوم متفاوت دیگری یعنی magnitude، یا اندازه و بزرگی ارزش، نیز به کار گرفته شده، که چندان بی‌مسئله نیست، چرا که خود آن مفهوم از «مقدار» quantity دیگری، یعنی کار اجتماعاً لازم برای تولید ارزش مصرفی، تشکیل می‌شود.)

از سوی دیگر، این تغییرات فنی و سازمانی صنایع اتوموبیل با بیکار کردن بخش قابل توجهی از کارگران، کم - مصرفی را نیز دامن زده است. واضح است که این پنجاه هزار نفر بیکار شده در دورانی که بیکار مانده‌اند - حتی برای آن‌ها که تا مدتی بیمه‌ی بیکاری داشته‌اند - قدرت خرید به شدت کاهش یافته است. تغییرات سازمانی و پوشش اتحادیه‌ای را نیز باید در نظر گرفت. صنعت اتوموبیل به طور خلاصه به سه بخش «ساخت»، «بدنه»، و «قطعات» تقسیم می‌شود. اکثریت کارگران صنعت اتوموبیل در قطعه‌سازی و بدنه کار می‌کنند، و برخلاف کارگران بخش ساخت، کم‌تر پوشش اتحادیه‌ای دارند و مزد و حقوق کم‌تری دریافت می‌کنند، و آن نیز بر بحران مصرف ناکافی می‌افزاید. این واقعیتی است که کمابیش در همه جا شاهد آن هستیم. رابرتز، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، به درستی به مصرف سرمایه‌ی مولد (تولید وسایل

تولید، ماشین‌آلات، ابزار، مواد، قطعات، در بخش یک صنعت) و سهم بزرگ‌تر آن‌ها در مصرف کل اشاره می‌کند. اما این واقعیت به‌هیچ‌وجه نافی مصرف ناکافی کالاهای مصرفی (بخش دو صنعت) نیست. هاروی نیز به‌درستی در پاسخ‌اش به رابرتز می‌گوید، که از نظر رابرتز گویی سرمایه‌گذاری در وسایل تولید مستقل از تقاضاهای نهایی است.

اما هاروی در این پاسخ مثالی از زنجیره‌ی کالایی (فرایندهای تولیدی کالاهای واسطه‌ای، مواد، مصالح، قطعات و غیره که در محصول نهایی به کار گرفته می‌شود) طرح می‌کند، و نتیجه‌گیری تعجب‌آوری ارائه می‌دهد. ضمن آن که او به‌درستی اشاره می‌کند که ارزش اتوموبیل در پایان شامل تمامی کار مجرد انباشت‌شده‌ی پیشین، یعنی از استخراج سنگ آهن توسط شرکت معدنی و فروش آن به شرکت تولید فولاد، و به‌نوبه‌ی خود فروش فولاد به شرکت اتوموبیل‌سازی است، می‌گوید که اگر مصرف‌کننده‌ی نهایی نتواند ماشین را بخرد، «در نتیجه همه‌ی این ارزش‌های انباشت شده از دست می‌رود»، و از آن نادرست‌تر تأکید می‌کند، «همه‌ی ارزش تولید شده در زنجیره‌ی فعالیت‌ها محو می‌شود». این نتیجه‌گیری به‌هیچ‌وجه درست نیست، چرا که در هر مرحله ارزش‌های تولید شده در فرایند «مصرف مولد» در درون «بخش یک» (سنگ آهن، و فولاد) و پاره‌ای از آن در «بخش دو» متحقق شده و هدر نرفته است. در این مثال تنها محصول نهایی در بخش دو یعنی اتوموبیل است که متحقق نشده است. این زنجیره‌ی کالایی در سازمان‌دهی امروزی، که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد، به‌مراتب وسیع‌تر و پیچیده‌تر است. ضمناً این واقعیت شامل کالاهای مصرفی غیربادوام از جمله مواد غذایی هم می‌شود. مواد غذایی که به فروش نمی‌رود و دور ریخته می‌شود، بسته به رابطه و زنجیره‌ی سازمانی و قرارداد خرید، وضعیت متفاوتی به‌خود می‌گیرند. اگر محصول غذایی توسط خود شرکت تولیدکننده به فروش رسد (فروشگاه‌های وابسته به یک مزرعه‌ی خاص)، و یا از طریق شرکت دیگری به شکل تحویل امانی یا سپارشی (consignment) - پرداخت در صورت فروش محصول - توزیع شود، ارزش تولیدی متحقق نمی‌شود. اما تمام محصولات غذایی که سرمایه‌دار تجاری (عمده فروش‌ها) از شرکت تولیدی کشاورزی خریداری کرده اما فروش نرفته،

برای شرکت تولید کننده تحقق یافته، و تنها شرکت توزیع کننده است که این ضرر را متحمل می‌شود.

نکته‌ی دیگر این بحث به نقش اتوماسیون مربوط است. باورکردنی نیست که مارکس با نبوغ استثنایی‌اش توانست در آن زمان که سطح کاربرد ماشین‌آلات در ابتدایی‌ترین شکل خود بود، با آن درایت و تیزبینی در نوشته‌های مختلف‌اش به تأثیرات مهم ماشینی‌شدن بر فرایند تولید و کار بپردازد. نمونه‌ی برجسته‌ی آن یکی از زیباترین و پیش‌گویانه‌ترین قسمت‌های گروندریسه، قطعه‌ی معروف «درباره‌ی ماشین‌ها» است که هاروی هم به آن اشاره‌ی گذرابی دارد. با این حال واضح است که صنعت امروز از نظر فنی و تکنولوژیک و سازمانی آن‌چنان پیچیده است که پاسخ همه‌ی سؤالات را نمی‌توان با عطف به آثار مارکس پاسخ داد، و لازم است که با استفاده از همان ابزار نظری و تحلیلی که از او به ما رسیده، تلاش کنیم که به مسائل پیچیده‌ی امروز بپردازیم.

پیچیدگی‌های محاسبه‌ی ارزش در صنعت امروز

یکی از مسائل مهم محاسبه‌ی دقیق ارزش‌افزایی در زنجیره‌ی کالا است. منظور از آن، یا زنجیره‌ی ارزش‌افزایی، در این جا ارزش‌های اضافی ایجادشده‌ی پیشین در مراحل قبلی تولید مواد و قطعات است، (با اصطلاح مشابه زنجیره‌ی ارزش که در مدیریت بازرگانی سرمایه‌داری بر مبنای ارزش «افزوده» که کل مراحل فعالیت از مواد اولیه تا تولید و فروش را دربر می‌گیرد اشتباه نشود). تلاش‌های مهمی در زمینه‌ی محاسبه‌ی ارزش‌های پیشین صورت گرفته، از جمله کار ارزشمند انور شیخ. با این حال مدام بر این پیچیدگی‌ها افزوده می‌شود و با آن که هیچ یک از این پیچیدگی‌ها اساس نظریه‌ی ارزش را به زیر سؤال نمی‌برد، لازم‌ست که مدام برای رفع ابهاماتی که از گذشته مطرح بوده و مسایل جدیدی که پیش می‌آید، تلاش کرد. در این جا به شرکت‌های تکنولوژیک نظیر اپل، آلفابت (گوگل و...)، آمازون، فیس بوک و امثال آن‌ها، یا شرکت‌هایی از جمله اوبر، اِربی اند بی و مشابه آن‌ها، و نیز شرکت‌های

دارویی که محاسبه‌ی ارزش‌افزایی آن‌ها پیچیده‌تر است کاری نداریم و به مثال مشخص‌تر صنعت اتوموبیل اشاره می‌کنم.

از پیشرفته‌ترین صنایع دوران مارکس صنعت کالسکه‌سازی بود. محصولات واسطه‌ای عمده‌ی آن از «بخش یک» از جمله عبارت بودند از چوب، آهن، چرم و پارچه که هریک از آن‌ها در یک فرایند نسبتاً کوتاه و کاربر آماده‌ی ساخت می‌شدند، و کارگر در آن هم نقش نیروی محرک و هم نیروی مولد را ایفا می‌کرد. شکل «تابع‌سازی» (subsumption) کارگران نیز «رسمی» و مبتنی بر ارزش اضافی مطلق، و محاسبه‌ی آن مشخص‌تر بود. در مجموع محاسبه‌ی ارزش اضافی تولیدشده، ترکیب ارگانیک سرمایه و دیگر محاسبه‌ها آسان بود. فرایند تحقق آن نیز بسیار کوتاه و ساده بود.

محاسبه‌ی ارزش در صنعت اولیه‌ی اتوموبیل هم نسبتاً آسان‌تر بود. در مدل فوردی کل فرایند تولید اتوموبیل، از تولید فولاد تا مونتاژ عملاً در یک محل انجام می‌گرفت و قسمت اعظم آن‌ها متعلق به شرکت فورد بود. اما امروز تولید این صنعت در خوشه‌ای از شرکت‌های وابسته یا پیوسته در «انتگرسیون عمودی» و نیز شرکت‌های مستقل که هریک بخشی از محصول نهایی را در یک شبکه‌ی جهانی پراکنده تولید و توزیع می‌کنند، و هر کدام از آن‌ها شرکت‌های پیمان‌کار فرعی خود را دارند، انجام می‌شود. برای محاسبه‌ی دقیق ارزش نهفته در محصول نهایی، باید میزان ارزش‌های منتقل شده به سرمایه‌ی ثابت و پایا در هر مرحله تولید مواد اولیه و قطعات و اجزا، استهلاک، و نیز میزان سرمایه‌ی متغیر و ارزش خلق‌شده در هر مرحله و در هر یک از شرکت‌های فرعی محاسبه شود. باید توجه داشت که در این شبکه که شرکت‌های وابسته و پیوسته‌ی آن در کشورهای مختلف و در شرایط حقوقی متفاوت عمل می‌کنند، ترکیب‌های ارگانیک سرمایه، شدت استثمار، و شیوه‌های تابع‌سازی متفاوت اند، و «میانگین» گرفتن این ترکیب‌ها به‌هیچ‌وجه کار ساده‌ای نیست. حتی زنجیره‌ی قیمت‌گذاری نیز نامشخص است. مارکس در بخشی از محاسبات خود، در حوزه‌هایی که ترکیب ارگانیک سرمایه آن‌ها مشابه با ترکیب ارگانیک متوسط سرمایه‌ی اجتماعی است، قیمت تولید را «عیناً و دقیقاً» با ارزش کالای تولید شده در شکل پولی «یکسان» می‌انگاشت. [۱۰] (در تشریح متوسط یا میانگین ترکیب

سرمایه» هم در جای دیگر اشاره دارد که سرمایه‌های منفرد یک بخش تولید، ترکیب‌های ارگانیک کمابیش متفاوتی دارند، و میانگین آن‌ها ترکیب ارگانیک متوسط آن بخش تولید، و میانگین این میانگین‌ها، ترکیب ارگانیک کل سرمایه اجتماعی یک کشور را مشخص می‌کند. مارکس خودش تأکید می‌کند که در محاسباتش این متوسط یا میانگین آخر را مبنا قرار می‌دهد. [۱۱] حال اگر بخواهیم این محاسبات را برای صنعت امروز انجام دهیم، قاعدتا باید میانگین فرا- کشوری را که خود از میانگین‌های کشوری، که به نوبه‌ی خود از میانگین‌های بخشی تشکیل شده‌اند، مبنا قرار دهیم. واضح است که هیچ اتحادیه‌ی کارگری، هیچ پژوهشگری، یا حتی هیچ دولتی، در شرایط موجود دسترسی به این اطلاعات انحصاری شرکت‌های چندملیتی ندارد.

در دنیای امروز و سلطه‌ی سرمایه انحصاری، و به‌ویژه در عملکرد شرکت‌های چند ملیتی، قیمت‌گذاری انحصاری، و قیمت‌گذاری درون - شرکتی می‌تواند تفاوت بسیاری بین قیمت و ارزش ایجاد کند. شرکت‌های چندملیتی که نزدیک به چهل درصد تولید ناخالص جهانی را تحت کنترل دارند، برای فرار از مالیات، از طریق قیمت‌گذاری انتقالی (transfer pricing) قیمت فروش کالاهای واسطه به دیگر شرکت‌های وابسته به شبکه‌ی خود را در جایی که کشور «میزبان» سطح مالیات بالایی دارد، به مراتب پایین تر از قیمت تولید تعیین می‌کنند. عکس این کار را نیز در کشورهای با مالیات کم انجام می‌دهند. در این صورت قیمت می‌تواند به مراتب پایین تر یا بالاتر از ارزش تعیین شود. در مورد شرکت‌های دارویی که امتیاز انحصاری داروهای خود را دارند، قیمت‌ها در مواردی چندین هزار برابر ارزش تعیین می‌شود. عکس این قضیه هم صادق است، و در بسیاری موارد، سرمایه‌داران ناچار می‌شوند که در بازار قیمت محصول را کم تر از ارزش آن به فروش رسانند. «حراج»ها و یا قسط‌بندی پرداخت قیمت نهایی، نمونه‌های بارز این وضعیت هستند. همین طور است تأمین مالی بدون بهره برای جلب خریدار کالاهای مصرفی بادوام و گران قیمت. پیچیدگی‌های دیگری نیز در محاسبه‌ی هزینه‌ها، از جمله هزینه‌های گذشته‌ای یا

غیربازگشتی (sunk costs) مطرح است، و نیز محاسبه‌ی هزینه‌های وسیع تحقیق و توسعه (D&R)، نرم‌افزارها و غیره.

اتحادیه‌های کارگران اتوموبیل‌سازی در غرب که اقتصاددان‌ها و حسابدارهای بسیار ورزیده‌ی خود را هم دارند، به‌خاطر عدم دسترسی به حساب‌های این شبکه‌ی وسیع شرکت‌های چندلایه و با حساب‌سازی‌های فراوان درون - شرکتی‌شان، تنها قادرند که محاسبات آخرین و مهم‌ترین مرحله، یعنی مرحله‌ی «ساخت» را انجام دهند. در زیر به نمونه‌ای اشاره می‌کنم.

در صنعت اتوموبیل کانادا طبق محاسبه‌ی اتحادیه‌ی «یونیفور» (اتحادیه‌ی قدرتمند کارگران اتوموبیل و ...) در سال ۲۰۱۲ سهم هزینه‌های صنایع اتوموبیل از قرار زیر بود: مواد اولیه و قطعات در کل هزینه‌ی تولید ۵۵ درصد، هزینه‌های سربار (overhead)، مهندسی و تحقیقات ۱۳ درصد، هزینه‌ی تبلیغات، خرده‌فروشی، و مالیات فروش ۲۳ درصد، و هزینه‌ی مستقیم مربوط به کار تنها کم‌تر از ۴ درصد، و مابقی سود اعلام شده‌ی شرکت‌ها بود.

سهم بزرگ ۵۵ درصدی مواد و قطعات مربوط به همان شبکه‌ی جهانی تولید است، که خود حامل بخشی از ارزش‌های کار مجرد پیشین در آن‌ها است و همان‌طور که اشاره شد، محاسبه‌ی زنجیره‌ی ارزش آن‌ها به‌طور دقیق عملی نیست. محاسبه‌ی هزینه‌های برق و آب و مواد شیمیایی نیز هریک زنجیره‌ی ارزشی طولانی خود را دارند. برقی‌شدن صنایع (همراه با شیمیایی‌شدن آن‌ها) از بزرگ‌ترین تحولات تاریخی صنعت بوده، و خود زنجیره‌ی طولانی تولید و انتقال به مراکز صنعتی دارد. الکترونیک‌شدن و روباتیزه شدن آن نیز این زنجیره را به‌مراتب طولانی‌تر و پیچیده‌تر کرده است. محاسبه‌ی ارزش نهفته در روبات‌ها، به‌ویژه روبات‌های نسل چندم (روبات‌هایی که توسط روبات‌هایی ساخته شده که به‌نوبه‌ی خود توسط روبات‌ها ساخته شده‌اند و میزان کار مجرد آن‌ها بسیار ناچیز است) مشکلات خود را دارد.

هزینه‌ی ناچیز کم‌تر از چهار درصدی نیروی کار در واقع سرمایه‌ی متغیر مهم ترین مرحله تولید، یعنی ساخت اتوموبیل، و بنا براین مبنای تولید ارزش اضافی این صنایع است. البته باید توجه داشت که تمامی این حدود چهار درصد تنها مربوط به «کارگران مولد» نیز نیست و کارگران «غیرمولد» که ارزش اضافی تولید نمی‌کنند را

نیز دربر می‌گیرد. بعلاوه، برعکس دوران مارکس، این هزینه‌ها تنها مربوط به مزد نیست. امروزه هزینه‌ی کار در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری عبارت است از مزد فعلی، سهم هزینه‌ی بهداشت و تأمین اجتماعی، سهم بازنشستگی، و هزینه‌های حقوق مستمری بازنشسته‌ها و ورثه‌ی آن‌ها، که هرچه تعداد بازنشسته‌ها و انتظار زندگی بالاتر باشد، این هزینه‌ها بیش‌تر هستند. برای درک تفاوت این هزینه‌ها طبق یک محاسبه، متوسط مزد یک کارگر اتوموبیل در بخش ساخت در آمریکا ۲۹ دلار در ساعت است، اما با احتساب دیگر هزینه‌های کار که اشاره شد، این رقم به حدود ۶۹ دلار در ساعت می‌رسد. آیا باید همه‌ی این هزینه‌ها، به ویژه حقوق وظیفه‌ی بازنشستگی را به‌عنوان سرمایه‌ی متغیر و مبنای ارزش‌افزایی به حساب آورد یا نه؟

برکنار از هزینه‌های فرایند تولید، بخش بزرگی، ۲۳ درصد از هزینه‌ها صرف جریان گردش و تحقق ارزش در بازار می‌شود. این بخش از هزینه‌های مربوط به تبلیغات و خرده‌فروشی نیز در زمان مارکس وجود نداشت. با آن‌که تمامی شرکت‌های اتوموبیل شرکت‌های بزرگ انحصاری (آلیگوپلی) هستند، اما در رقابت بسیار خشنی برای جلب مشتری قرار دارند.

نکته‌ی قابل‌توجهی که در زمینه‌ی اهمیت توجه به فرایند گردش باید در نظر داشت، درصد کارگران و کارمندی است که در این بخش مشغول‌اند. براساس آمار مربوط به صنایع اتوموبیل آمریکا در سال ۲۰۱۷، در سه قسمت تولید بدنه‌سازی، قطعات، و ساخت، ۹۵۵،۶۰۰ کارگر و کارمند کار می‌کردند. اما تعداد کارگران و کارمندان بخش گردش (عمده‌فروشی و خرده‌فروشی اتوموبیل) در مجموع ۳،۲۹۷،۴۰۰ یا نزدیک به بیش از سه برابر کارکنان حوزه‌ی تولید یا حوزه‌ی ارزش‌افزایی بودند. [۱۲]

ارزش و طبیعت

نکته‌ی بسیار حائزاهمیتی که هاروی تنها به شکلی بسیار گذرا به آن اشاره دارد، و رابرتز هم به آن نمی‌پردازد، طبیعت و محیط زیست است. همان‌گونه که هاروی در زمینه‌ی فقیرترشدن طبقه‌ی کارگر در عملکرد قانون عام انباشت سرمایه، نیاز به «نظریه‌ی ارزش بازتولید اجتماعی» را طرح می‌کند، شاید بتوان با توجه به فقیرتر

شدن وحشتناک طبیعت و محیط زیست در رابطه با قانون عام انباشت سرمایه، «نظریه‌ی ارزش طبیعت» را مطرح کرد. مسئله‌ی محیط زیست بحثی طولانی و جداگانه است، که بسیاری از مارکسیست - اکولوژیست‌ها و اکوسوسیالیست‌ها به نظریه‌پردازی در مورد آن مشغول بوده‌اند و باید از آن‌ها آموخت. با توجه به صدمات بسیار جدی که به طبیعت وارد آمده، از جمله گرمایش زمین، آلودگی شهرها، رودخانه‌ها، دریاها و اقیانوس‌ها، نابودی جنگل‌ها و مراتع، خشک‌شدن دریاچه‌ها و امثال آن، می‌توان از تمایل تخریبی سرمایه یا تمایل طبیعت‌ستیزی سرمایه صحبت کرد. جیمز اوکانر، یکی از برجسته‌ترین اکولوژیست‌های مارکسیست از دو تضاد سرمایه‌داری صحبت می‌کند؛ تضاد اول، همان تضاد نیروهای مولده و روابط تولیدی است، و تضاد دوم تضاد بین ترکیب این دو (نیروها و روابط) با کلیت اکو-سیستم است. جان بلامی فاستر از دیگر مارکسیست اکولوژیست‌هایی است که تحلیل‌های فوق‌العاده‌ای از تخریب طبیعت توسط سرمایه ارائه کرده است. نیاز به توضیح نیست که برکنار از سرمایه‌های بزرگ، دولت‌های قبلاً سوسیالیست هم سهم کمی در تخریب طبیعت نداشته‌اند، همین طور است جهالت و نادانی بسیاری از رهبران کشورهای کم‌ر توسعه یافته در این تخریب جبران‌ناپذیر. توجه به مسائل محیط زیست از مهم‌ترین مسائلی است که چپ در کنار دیگر مبارزاتش باید به آن بپردازد.

مهم‌ترین نتیجه‌ی این بحث‌ها به نظر من نکته‌ای است که هاروی در پاسخ به رابرتز طرح می‌کند و می‌گوید که مخالفت‌اش با هرگونه تعبیر منحصرأ «تولیدگرایانه» این است که به دیگر جنبه‌های تأثیرات انباشت سرمایه نمی‌پردازد. رابرتز، هاروی را متهم می‌کند که «... او می‌خواهد بگوید مبارزه‌ی طبقاتی بین کار و سرمایه در نقطه‌ی تولید ارزش متمرکز نیست و یا تعیین نمی‌شود. به‌عکس در سرمایه‌داری مدرن» باید در نقاط دیگری از دور یا مدار سرمایه (circuit) به دنبال آن گشت...» (در ترجمه‌ی فارسی این مقاله، به جای «دور سرمایه»، «گردش سرمایه» آمده است. همان‌طور که می‌دانیم به تعریف مارکس دور یا مدار سرمایه‌ی اجتماعی، که خود از جمع سرمایه‌های منفرد تشکیل می‌شود، «تنها به گردش (circulation)

سرمایه محدود نیست»، و گردش کلی کالاها را نیز در بر می گیرد. به علاوه به مدارهای دیگر از جمله مدار پولی و مدار تولیدی نیز مرتبط است. [۱۳]

هاروی بر خلاف ادعای رابرتز تأکید می کند که توجه به دیگر عرصه‌ها «به هیچ وجه به معنی کم بها دادن، انکار و یا رد کردن اهمیت فرایند تولید و مبارزه‌ی طبقاتی که در عرصه تولید رخ داده و می دهد، نیست.» او اضافه می کند که ضروری است این مبارزه‌ها که همیشه محور توجه چپ بوده، همزمان با دیگر مبارزه‌ها در عرصه‌ی تحقق و گردش، بازتولید اجتماعی و رابطه با طبیعت، هم جهت و هم‌آهنگ شود. این گفته بی تردید بسیار درست است، چرا که این تنها کارگر صنعتی، به ویژه کارگر «مولد» نیست که از سرمایه و سرمایه‌داری صدمه می بیند. شکی نیست که این طبقه در خط اول رویارویی با سرمایه - و تضاد کار و سرمایه - قرار دارد. اما امروزه بخش بزرگی از جمعیت جهان خارج از فرایند تولید صنعتی، در توزیع و خدمات قرار دارند. در نمونه‌ی ذکر شده در بالا نیز دیدیم که در صنعتی به پیشرفتگی صنعت اتوموبیل آمریکا از کل کارکنان این صنعت تنها کم‌تر از نزدیک به یک سوم کارکنان در فرایند تولید، و بقیه در حوزه‌ی توزیع و گردش‌اند. علاوه بر آن پاره‌ی بزرگی از کارکنان غیر تولیدی بی‌ثبات کار، و بسیاری بیکار و حتی بی‌خانمان‌اند. (در جای دیگر در مقاله «کار در عصر دیجیتال» به جمع عظیم «سایبرتاریا» پرداخته‌ام. غیر از طبقه‌ی کارگر، بسیاری از اقشار پایینی و حتی میانی طبقه‌ی متوسط با مشکلات فراوان اقتصادی و سیاسی مواجه‌اند و چپ با تأکید یک‌جانبه بر طبقه‌ی کارگر نتوانسته که حمایت این اقشار را به خود جلب کند. نکته مهمی که بسیاری نظریه‌پردازان چپ در مورد آن اتفاق نظر دارند این است که امروز کارگران به رغم نقش فوق‌العاده مهم شان، تنها سوژه‌ی انقلاب نیستند، و دیگر اقشار اجتماعی از جمله اقشار پایینی و میانی طبقه‌ی متوسط جدید، از جمله معلمان و کارمندان دولت و بخش خصوصی، پرستاران، و جنبش‌ها از جمله جنبش فمینیستی و زنان، دگرباشان جنسی، دانشجویان، طرفداران محیط زیست، مبارزان ضد جنگ و نیز بیکاران و تهی‌دستان جامعه نیز به درجات مختلف، سوژه‌های انقلاب‌اند. در نظر

[۲]Karl Marx ,*Grundrisse* ,Martin Nicolas translation, Vintage Books, 1973, p. 552.

[۳]Karl Marx, Capital, Vol 1, ch. 5, p.163 ,Progress Publishers

ترجمه فارسی مرتضوی، فصل ۴، ص ۱۹۶.

[۴]Karl Marx, Capital, Vol. 3, Progress Publishers, p.25.

[۵]Karl Marx, Grundrisse, Introduction, pp.88-100 ,فارسی، جلد اول،

صص ۲۵-۵

[۶]Karl Marx ,*Grundrisse* ,p.415.

[۷]Karl Marx ,*Grundrisse* ,Introduction, pp. 88-100 ,فارسی، جلد اول،

صص ۲۵-۵

[۸]Karl Marx, Capital, Vol. 2, Progress Publishers, 1978, p. 407.

[۹]vehicle production, canada 2001

[۱۰]Karl Marx, Capital, Vol. 3, p. 173.

[۱۱]Karl Marx, Capital, Vol. 1, pp. 574-575 (فصل ۲۳ فارسی و ۲۵

انگلیسی)

[۱۲]<https://www.bls.gov/iag/tgs/iagauto.htm>

[۱۳]Karl Marx, Capital Vol. 2, ch. 18, p. 356.

اقتصاد سیاسی کمک‌های غذایی به فلسطین

نعمان کنفانی و سامیه البطمه / ترجمه‌ی رسول قنبری



نعمان کنفانی (Numan Kanafani) استاد دانشکده علوم زیستی دانشگاه کپنهاگ در مؤسسه‌ی اقتصاد و مدیریت منابع غذایی است. (kan@life.ku.dk)
سامیه البطمه (Samia Al-Botmeh) ، نویسنده دیگر، مدیر مرکز مطالعات توسعه در دانشگاه Birzeit است. (abotmeh@birzeit.edu)

این مقاله هدفی دوگانه را دنبال می‌کند. نخست، ارزیابی وخیم‌شدن اوضاع امنیت غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه از زمان بروز انتفاضه (قیام مردمی) دوم در سال ۲۰۰۰. دوم، در مورد این موضوع بحث می‌کند که ناامنی غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه عمدتاً نتیجه‌ی عدم دسترسی به غذا، هم به صورت فیزیکی و هم به صورت اقتصادی، است. عدم دسترسی فیزیکی، به مرزها و محدودیت‌های سفت و سخت در جابه‌جایی مردم و کالاها اشاره دارد که ارتش اسرائیل تحمیل کرده است، و اشکال مختلف حصارکشی، منع آمدو شد، ایجاد دیوار حایل، و مصادره‌ی زمین را در بر می‌گیرد. عدم دسترسی اقتصادی به بدتر شدن درآمد به واسطه‌ی بیکاری بالا و نبود کسب‌وکار اشاره دارد، که از عواقب بلافصل محدودیت بر روی تحرک نیروی کار و کالاها است.

گزارشی از بانک جهانی اشاره می‌کند که بحران فلسطین، یکی از بدترین نمونه‌های تاریخ معاصر است، به طوری که متوسط درآمد هر فرد بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۴ بیش از یک سوم کاهش یافته است، و بیش از نیمی از جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کنند. ۱. متعاقباً، وضعیت امنیت غذایی چنان وخیم شده که برنامه‌ی جهانی غذا [۱] (WFP) در سال ۲۰۰۶، بیش از نیمی از جمعیت کرانه‌ی غربی و نوار غزه را در ردیف مبتلایان به ناامنی غذایی قرار داد.

گرایش‌ها در اقتصاد فلسطین، رابطه‌ای قوی را بین محدودیت‌های تحرک، رشد اقتصادی، و (نا)امنیت غذایی آشکار می‌سازد. نیل به امنیت غذایی زمانی به دست می‌آید که در سمت تقاضا، مردم و کالاها بتوانند آزادانه حرکت کنند، و در پی آن درآمدها و حقوق افزایش یابد. در سمت عرضه، محدودیت‌های تحرک، هزینه‌های معاملاتی حمل‌ونقل غذا را افزایش می‌دهد و باعث می‌شود هزینه‌های غذا افزایش یابد در حالی که دسترسی به آن کمتر شده است.

این مقاله نشان می‌دهد که چه‌گونه برای تسکین برخی از بدترین تأثیرات ناامنی غذایی کمک‌های غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما تأکید هم می‌کند که اثرات تخفیفی برنامه‌های کمک غذایی بر فقر کم‌وبیش محدود است. کمک‌های غذایی، به‌ویژه در مورد کرانه‌ی غربی و نوار غزه، به جای درمان ریشه‌های بحران ناامنی

غذایی، صرفاً علائم بیماری را درمان می‌کنند. محدودیت‌های فیزیکی درازمدت تحرک که نتیجه‌اش تکه‌تکه شدن بازار است، تحریف شدید قیمت، کمبود مواد اولیه‌ی وارداتی، و نبود بازارهای صادراتی، تهدیدی برای نابودی جبران‌ناپذیر ظرفیت‌های تولیدی فلسطینیان است. این موضوع باعث وابستگی دایمی کرانه‌ی غربی و نوار غزه به کمک‌های غذایی خواهد شد و تمام اهالی را به سمتی سوق خواهد داد که در لاک خود فرو روند، و به جامعه‌ای منزوی تبدیل شوند که همیشه به صدقات دیگران وابسته خواهد بود.

ناامنی غذایی فلسطین در وهله‌ی نخست حاصل اختلال در عملکرد سیاسی منطقه‌ای است، اما جامعه‌ی بین‌الملل آن را نتیجه‌ی اختلال عملکرد تکنیکی و/یا طبیعی فرض می‌کند: جامعه‌ی بین‌الملل به‌جای این‌که در قبال نیاز مردم به تحرک و کار اقدامی انجام دهد، با روانه کردن کمک‌های غذایی، به این بحران پاسخ می‌دهد. بی‌شک، کمک‌های بشردوستانه زندگی افراد را نجات می‌دهد، اما کمک‌های غذایی هرگز نمی‌تواند راه‌حلی دایمی برای بهبود اوضاع فقر و حفظ کرامت مردم باشد.

کرانه‌ی غربی و نوار غزه در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۹۰ به رغم آشفتگی‌های سیاسی، به‌طور مداوم در حال پیشرفت در زمینه‌ی امنیت غذایی بود. عرضه‌ی مواد غذایی داخلی پایه‌پای دسترسی به مواد غذایی در حال بهبود بود. این روند مثبت در اواخر سال ۲۰۰۰ به‌شدت مختل شد و دو سال بعد که ارتش اسراییل بار دیگر کل نوار غزه و کرانه‌ی غربی را اشغال کرد، به اوج خود رسید. فاجعه‌ی انسانی سایه‌ی سنگین‌اش را بر زندگی فلسطینیان افکند و ضربه‌هایی جدی بر امنیت غذایی وارد کرد. برای نشان دادن این تحولات، مقاله با ارائه‌ی پیشینه‌ای از ویژگی‌های اصلی اقتصاد کرانه‌ی غربی و نوار غزه آغاز می‌شود. سپس پدیده‌ی خاص محدودیت تحرک را به تصویر می‌کشیم - محصور کردن جمعیت با اعمال محدودیت‌های فیزیکی شدید در جابه‌جایی - تا شاید خواننده بتواند فاجعه‌ی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی را که از سال ۲۰۰۰ به این سو در کرانه‌ی غربی و نوار غزه روی داده، دریابد. در بخش دوم، با بررسی روندهای عرضه و نیز مصرف مواد غذایی، مسائل مرتبط با سیاست را با در نظر گرفتن عدم امنیت غذایی در فلسطین ارزیابی می‌کنیم. بخش سوم، سهامداران

اصلی تجارت کمک‌های غذایی را شناسایی می‌کند. در بخش چهارم، دامنه و محدودیت سیاست‌های کمک‌های غذایی در فلسطین مورد توجه قرار گرفته است.

پیشینه

اقتصاد

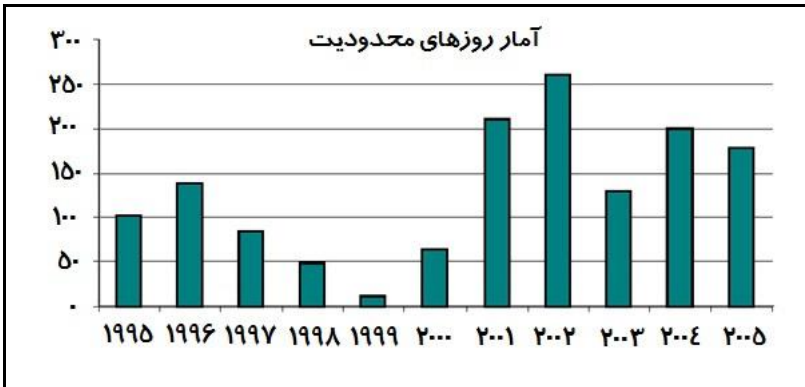
به‌رغم نوسانات شدید، اقتصاد کرانه‌ی غربی و نوار غزه، شاهد روند رشدی قدرتمند در دوره‌ی ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۹ بوده است. این روند در نتیجه‌ی خوش‌بینی نسبت به توافق صلح در آینده و همچنین سهولت نسبی دسترسی به بازارهای خارجی، از جمله بازار کار اسرائیل، به‌وجود آمد. سرمایه‌گذاری ثابت در سال‌های ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۹، ۳۳ درصد تولید ناخالص داخلی بود و در سال ۱۹۹۹ این نسبت به ۴۵ درصد رسید. ۳ عمده‌ی این سرمایه‌گذاری توسط بخش خصوصی انجام گرفت، هر چند به نسبت زیادی در ساخت‌وساز منازل مسکونی نیز صورت پذیرفت. در طول همان دوره، نرخ اشتغال نیروی کار به‌تدریج از ۶۱٪ به ۸۳٪ افزایش یافت (جدول A1 در ضمیمه‌ی این مقاله را ببینید). در سال ۱۹۹۹ آمار شاغلان فلسطینی در اسرائیل به میانگین ۱۳۴,۰۰۰ کارگر رسید که ۲۳٪ کل شاغلین فلسطینی را تشکیل می‌داد. ۴ این روند مطلوب به بهبود استانداردهای زندگی منجر شد و در نرخ متوسط فقر (۲۰٪) جمعیت کرانه‌ی غربی و نوار غزه در سال ۱۹۹۹ انعکاس یافت. ناامنی غذایی، دیگر نگرانی بخش نسبتاً محدودی از جمعیت فلسطین بود، یعنی عمدتاً کسانی که از فرط فقر، ناتوان شده بودند.

در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، روابط بین اسرائیل و دولت فلسطین (PA) [۲] گرایش به تنش یافت. اسرائیل برای تحمیل سازش‌های سیاسی به دولت فلسطین، کرانه‌ی غربی و نوار غزه را از نظر اقتصادی تحت فشار قرار داد. دولت فلسطین این‌گونه احساس می‌کرد که به نظر می‌رسد اسرائیل در انجام تعهدات خود برای ایجاد یک کشور دولت فلسطینی با حق حاکمیت مستقل، جدی نباشد. همچنان‌که امیدها از بین رفته است، چرخه‌ی شریک خشونت و مقابله به مثل، بر صحنه مسلط شد. بسیاری از جنبه‌های بالقوه مثبت توافقنامه اسلو [۳] بر اقتصاد فلسطین، مانند دسترسی آزاد

به بازار غنی اسرائیل و جهان خارج، نقل‌وانتقال امن بین کرانه‌ی غربی و نوار غزه و جریان تحرک آزاد نیروی کار فلسطین به اسرائیل، غیرقانونی، غیرقابل‌پیش‌بینی، و وابسته به اختیارات غیرقابل‌پذیرش سیاستمداران اسرائیلی شد.

فاجعه‌ی انسانی

پیشرفت کلی اوضاع در جهت نیل به افزایش دسترسی به غذا برای همه‌ی مردم، ناگهان با انتفاضه‌ی دوم در سپتامبر ۲۰۰۰ قطع شد. ۵ ویژگی اصلی وضعیت جدید، تشدید و نهادینه کردن محدودیت‌هایی بود که بر تحرک آزاد مردم فلسطین و کالاها اعمال شد. این اعمال محدودیت‌ها اشکال مختلفی به خود گرفتند، از جمله بستن راه‌ها، ایستگاه‌های بازرسی پرواز، تعبیه بلوک‌های جاده‌ای، قوانین رانندگی و دیوارهای حائل (که در برخی بخش‌ها به ۱۲ متر می‌رسد و از میان مراکز شهری، روستایی و اردوگاه پناهندگان فلسطینی می‌گذرد).^۶



اعمال محدودیت‌های رفت‌وآمد در کرانه‌ی غربی و نوار غزه به سه طریق شکل گرفته‌اند: (۱) محدودیت در مرزهای داخلی، ممنوعیت حرکت در کرانه‌ی غربی و نوار غزه، که توسط منع اجباری رفت‌وآمد تقویت می‌شود؛ (۲) محدودیت در مرزهای خارجی بین اسرائیل و کرانه‌ی غربی و نوار غزه (و در نتیجه نیز بین کرانه‌ی غربی و نوار غزه)؛ و (۳) محدودیت خارجی عبور از بندر بین کرانه‌ی غربی و اردن و نیز بین

غزه و مصر. در طول سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۹، در مجموع ۳۱۱٫۵ روز محدودیت کامل بر مرزهای کرانه‌ی غربی و نوار غزه اعمال شد. ۷ تعداد روزهای محدودیت (کامل و جزئی) مرزها، پس از انتفاضه به شدت افزایش یافت. به عنوان مثال، در سال ۲۰۰۲، محدودیت مرزها بیش از ۲۵۰ روز اعمال شد، بدین معنا که فلسطینیان در طول سال کمتر از ۴ ماه آزادی تحرک داشتند (نمودار ۱).

محدودیت‌های حرکت به‌طور گسترده‌ای در کل زنجیره غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه تأثیر منفی داشت، این زنجیره شامل تولید داخلی، واردات مواد غذایی، توانایی دسترسی به غذا و دسترسی به مواد غذایی برای نیازمندان، قیمت مواد غذایی و مهم‌تر از همه دسترسی اقتصادی مردم به غذا می‌شد. اسراییل محدودیت عبور و مرور، منع آموشد، تهاجم، مصادره‌ی زمین و تخریب اموال تولیدی را شروع کرد تا اقتصاد فلسطین را به زانو درآورد، که نتیجه‌اش سطح بی‌سابقه‌ای از بیکاری و فقر بود. در عین حال، درآمدهای معافیت مالیاتی که عاید دولت فلسطین می‌شد، توسط اسراییل قطع شد و درآمدهای عمومی داخلی به دلیل افزایش بیکاری و کاهش تقاضا کاهش یافت. کاهش شدید درآمد زمانی اتفاق افتاد که یک شبکه‌ی رفاه اجتماعی بسیار قوی مورد نیاز بود. ۸ تا سال ۲۰۰۲، درآمد سرانه واقعی به ۵۴ درصد سطح سال ۲۰۰۰ کاهش یافت و بیش از نیمی از جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کردند (جدول A1).

گزارشی از بانک جهانی، آسیب مادی در نتیجه‌ی سیاست‌های اسراییل را در کرانه‌ی غربی و نوار غزه از سپتامبر ۲۰۰۰ تا دسامبر ۲۰۰۱، معادل ۳۰۵ میلیون دلار برآورد کرد که بیش‌تر آن در بخش کشاورزی بود. در اواخر سال ۲۰۰۲، پس از عملیات نظامی بزرگ اسراییل که منجر به اشغال مجدد کرانه‌ی غربی و نوار غزه شد، این رقم تا ۹۳۰ میلیون دلار افزایش یافت. ۹ خسارت شامل تلفاتی می‌شد که از تخریب یا از بین بردن گلخانه‌ها، مزارع دام و طیور، چاه‌ها، مزارع، سیستم‌های آبیاری و حوضچه‌ها، حصارها و دیوارها، خطوط لوله اصلی، ایستگاه‌های بسته‌بندی و آزمایشگاهی، قلمستان‌ها، غلات، درختان، مزرعه سبزیجات، و همچنین کشته شدن گاوها، گوسفندان، بزها، طیور و کندوهای آسیب دیده ناشی می‌شد. ۱۰

پی‌آمد سریع دیگر، ازدست‌دادن ۱۰۹۰۰۰ شغل در سه‌ماهه‌ی سوم و چهارم سال ۲۰۰۰ بود، معادل کاهش ۱۸ درصدی. ۱۱ بیش‌ترین آسیب متوجه شاغلین در اسرائیل و شهرک‌ها شد و شمار شاغلین در پایان سال ۲۰۰۰ حدود ۹۰،۰۰۰ و در سال‌های ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ به ترتیب ۴۷،۰۰۰ و ۲۰،۰۰۰ کاهش یافت. ۱۲ از دست دادن اشتغال، تأثیر زیادی بر اقتصاد فلسطین گذاشت: در سال ۲۰۰۰، به‌رغم رشد چشمگیر در سه ماهه‌ی نخست، تولید ناخالص داخلی واقعی سرانه ۹٫۶٪ کاهش یافت. در سال ۲۰۰۵، تولید ناخالص ملی سرانه‌ی واقعی کم‌تر از میزان آن در سال ۱۹۹۶ بود (جدول A1). به‌گفته‌ی بانک جهانی، آمار بیکاری به حدود ۱۰۰،۰۰۰ شغل در سال ۲۰۰۵ رسید و به‌طور مستقیم بر رفاه حدود ۷۰۰،۰۰۰ نفر و یا ۲۰ درصد جمعیت کرانه‌ی غربی و نوار غزه تأثیر گذاشت ۱۳ و به کاهش استانداردهای زندگی منجر شد. بانک جهانی برآورد می‌کند که قبل از آغاز انتفاضه، ۲۰٪ جمعیت زیر خط فقر با درآمد ۲٫۱ دلار در روز زندگی می‌کرده‌اند. این تعداد تا دسامبر سال ۲۰۰۰ به ۲۷٪، و در دسامبر سال ۲۰۰۱ به ۳۷٪ و در دسامبر سال ۲۰۰۲، به ۵۱٪ افزایش یافت. در حالی که در سال ۱۹۹۷، حدود ۲۰۰،۰۰۰ فلسطینی (۸٫۵٪ جمعیت) از سازمان‌های امدادی، کمک‌های مختلف از جمله کمک‌های غذایی دریافت می‌کردند، این رقم در سال ۲۰۰۱ نزدیک به ۱٫۷ میلیون نفر رسید، چیزی حدود ۵۱ درصد جمعیت کرانه‌ی غربی و نوار غزه. ۱۴

مسائل سیاسی

امنیت غذایی: تعریف

دو تن از محققان ادعا می‌کنند که تا سال ۱۹۹۲ حدود ۲۰۰ تعریف از امنیت غذایی در ادبیات وجود داشت. اما تعریف دقیقی که در سال ۱۹۹۶ توسط مجمع جهانی غذا [۴] تصویب شد، با استقبال فراگیری به رسمیت شناخته شد. این تعریف اشاره می‌کند که امنیت غذایی «زمانی است که تمامی افراد، در تمام اوقات، دسترسی فیزیکی و اقتصادی به غذای کافی، سالم و مغذی دارند تا بتوانند نیازهای رژیمی و ترجیحات غذایی خود را برای زندگی فعال و سالم برطرف کنند». ۱۵

این تعریف تأکید می‌کند که امنیت غذایی دارای چهار جزء ضروری است که همه‌ی این اجزاء، قبل از این که فرد (یا خانوار یا کشور) به امنیت غذایی بیندیشد، باید حضور داشته باشند. این اجزا شامل این موارد می‌شود: فراهم بودن (به‌طوری که مقادیر کافی از مواد غذایی با کیفیت وجود داشته باشد، چه تولید داخل کشور باشد و چه مواد غذایی وارداتی)، دسترسی (افراد دسترسی به رژیم غذایی مناسب و مغذی داشته باشند)، ثبات (دسترسی به غذا در طول زمان بدون خطر از دست دادن دسترسی به دلیل شوک‌های اقتصادی و یا اقلیمی) و سودمندی (که مصرف غذا با آب تمیز، بهداشت مناسب و مراقبت‌های بهداشتی همراه باشد). این تعریف بر طرف تقاضا و مصرف تأکید دارد. بر خلاف تعاریف قبلی که در اکثر موارد صرفاً بر بخش عرضه متمرکز بود، این تعریف بر ابعاد دسترسی - حق به داشتن غذا - به‌ویژه توسط افراد آسیب‌پذیر تأکید می‌کند. ۱۶

عرضه‌ی غذا

هر سال، تولید مواد غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه، عمدتاً به دلیل تغییرات در شرایط آب و هوایی و چرخه‌ی دوساله‌ی قوی در تولید زیتون به‌طور قابل توجهی تغییر می‌کند. میانگین کل تولید مواد غذایی در طول سال‌های ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۰ برابر با ۸۳۵ میلیون دلار بود که اقلام اصلی (به درصد) به ترتیب عبارت بودند از: سبزیجات (۲۷)، گوشت (۲۶)، میوه (۱۵)، زیتون (۱۴)، شیر (۹) و تخم مرغ (۴). بی‌ثباتی در تولید محصولات کشاورزی مشکلی بزرگ برای تولیدکنندگان است، اما لزوماً برای مصرف‌کنندگان این‌گونه نیست، چراکه واردات مواد غذایی تجاری، سهم بزرگی از رژیم غذایی را تشکیل می‌دهد. در طول دوره‌ی ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۰ ارزش واردات خالص سالانه به‌ازای هر فرد به‌طور متوسط ۱۰۰ دلار بود، با ارزش سالانه ۲۹۰ میلیون دلار. حدود ۴۰ درصد از هزینه‌های واردات مواد غذایی به غلات تخصیص یافته بود، و درصد کم‌تری نیز برای واردات میوه، لبنیات و واردات گوشت (به ترتیب ۱۱، ۱۰ و ۵ درصد). بیش از ۸۷٪ واردات محصولات کشاورزی، از اسرائیل بوده است. در سال ۲۰۰۰، کسری بودجه کرانه‌ی غربی و نوار غزه در تراز تجاری

کشاورزی با اسرائیل ۳۳۵ میلیون دلار بود، یا معادل ۲۴٪ کل کسری تجاری در آن سال ۱۷.

سبزیجات به عنوان کالای صادراتی دارای بیش‌ترین درآمد ارزی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه است، و پس از آن میوه‌ها قرار دارند. در سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۰، این دو نوع مواد غذایی، ۶۵٪ ارزش صادرات کشاورزی را به خود اختصاص دادند. سبزیجات تنها بخش مواد غذایی هستند که صادرات خالص را در سال‌های خوب آب‌وهوایی نشان می‌دهند و این، بدان معنی است که بدون تولید غذاهای فاسدشدنی مانند میوه‌ها و سبزیجات، کسری تجاری بسیار بالاتر می‌بود.

هنگامی که داده‌ها در مورد ارزش تولید و واردات خالص ترکیب می‌شوند، مقدار متوسط عرضه‌ی مواد غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه برای سال‌های ۱۹۹۶-۱۹۹۸ معادل ۳۸۵ دلار/نفر/سال است. سهم تولید داخلی در کل مواد غذایی در حدود ۷۰ درصد است. بیش‌تر مواد غذایی مصرف شده، اگر به مقدار یا میزان ارزش، اندازه‌گیری شود در داخل کشور تولید می‌شود، اما زمانی که از لحاظ انرژی غذایی محاسبه می‌شود، بیش‌ترین مقدار کالری مصرفی از آن منابع خارجی است. ۱۸ این بدان معنی است که دسترسی به بازارهای غذایی اسرائیلی یا بین‌المللی، برای حفظ عرضه‌ی مواد غذایی کافی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه ضروری است.

از آن‌جا که آن‌ها توانایی رشد محدودی برای دسترسی به زمین‌های خود و دسترسی مصرف‌کنندگان به واردات بازار مواد غذایی دارند، محدودیت‌های عبور و مرور اعمال شده از سوی اسرائیل، برای تأمین مواد غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه زیان‌آور است. جدول یک نشان می‌دهد که در حالی که ارزش تولیدات کشاورزی داخلی به‌طور قابل توجهی کاهش نیافته است، ارزش افزوده‌ی کشاورزی از سال ۲۰۰۰ کم‌تر از هزینه‌های مواد اولیه و یا فقط اندکی بالاتر از آن بوده است.

محدودیت‌های عبور و مرور از طریق تأثیرگذاری بر قیمت مواد غذایی، تأثیر خود را می‌گذارد. این تأثیر موضوع ناشی از هزینه‌ی بالاتر حمل‌ونقل، مدت زمان طولانی‌تر تحویل و سایر هزینه‌های مرتبط با غیرقابل پیش‌بینی بودن محدودیت‌های عبور و مرور است. به عنوان مثال، واردکنندگان و صادرکنندگان از نوار غزه، افزایشی ۱۰ برابری را در هزینه‌های حمل‌ونقل از بندر اشداد به غزه را تجربه کردند. (۲۳۰۰ دلار

به ازای هر کامیون در سال ۲۰۰۶ در مقایسه با ۲۵۰ دلار قبل از انتفاضه). در نتیجه قیمت مواد غذایی افزایش یافته است، به‌ویژه در نوار غزه، که شاخص قیمت مصرف‌کننده برای مواد غذایی در دسامبر ۲۰۰۶ نسبت به دسامبر ۲۰۰۵ معادل ۱۲ درصد افزایش یافت. ۱۹.

مصرف مواد غذایی

برای کسانی که فعالیت بدنی سبکی دارند، آستانه‌ی مصرف انرژی و مصرف پروتئین کافی برای برآوردن نیاز روزانه انرژی که توسط متخصصان تغذیه تعیین می‌شود، به ترتیب ۲۱۰۰ کیلوکالری و ۵۳ گرم است. یک نظرسنجی از خانوارها توسط دفتر مرکزی آمار فلسطین (آمار PCBS) نشان می‌دهد که مصرف انرژی و پروتئین توسط جمعیت فلسطینی در سال‌های ۱۹۹۶-۱۹۹۸ به ازای هر فرد در روز به میزان ۲،۱۱۴ کیلوکالری و ۵۶،۳ گرم بود. این مقادیر صرفاً کمی بالاتر از آستانه‌ی توصیه شده است. ۲۰.

داده‌های مربوط به دسترسی به مواد غذایی و میزان مصرف انرژی و پروتئین در طی سال‌های ۱۹۹۶-۱۹۹۸، درست همان‌طور که در داده‌های جمع‌آوری شده و نظرسنجی‌ها نشان داده می‌شود، بیان می‌کند که فلسطینی‌ها دارای امنیت غذایی نسبی بودند. با این همه، این وضعیت از زمان آغاز انتفاضه در سال ۲۰۰۰ به شدت تغییر کرده است. بدتر شدن شرایط اقتصادی و کاهش سطح زندگی و نیز افزایش قیمت مواد غذایی سبب افزایش ناامنی غذایی شده است. به همین ترتیب، دسترسی اقتصادی به غذا نه به دلیل کمبود مواد غذایی بلکه از لحاظ قدرت خرید، محدودیت اصلی برای حفظ یک رژیم سالم و مغذی است. طبق گفته‌ی سازمان غذا و کشاورزی سازمان ملل (FAO)، اعضای خانواده‌های آسیب‌پذیر برای مقابله با این وضعیت، مقدار بسیار کمی پروتئین با قیمت‌های گزاف مصرف می‌کنند و وعده‌های غذایی زیادی صرفاً از نان و چای تشکیل شده است. ۲۱. بنابراین، یکی از عواقب ناشی از این فقر گسترده، سوءتغذیه است. بانک جهانی تخمین می‌زند که مصرف سرانه‌ی واقعی مواد غذایی بین سال‌های ۱۹۹۸ تا پایان سال ۲۰۰۲، به میزان ۲۵٪ کاهش یافته است. در نتیجه، نرخ سوءتغذیه افزایش یافته است. یکی از نظرسنجی‌های PCBS

افزایشی چشمگیر را هم در سوء‌تغذیه حاد و هم در سوء‌تغذیه مزمن، بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ نشان می‌دهد. ۲۲

گروه‌های ذی‌نفع

از آن جایی که از سال ۲۰۰۰، پس از پیامدهای ویران‌کننده‌ی اقدامات اسرائیل، دسترسی به مواد غذایی به یک مشکل جدی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه تبدیل شد، فائو با همکاری برنامه‌ی جهانی غذا (WFP) در سال ۲۰۰۳ اولین ارزیابی آسیب‌پذیری را انجام داد. هدف این همکاری این بود که جمعیت دچار ناامنی غذایی و عوامل و علل ناامنی و آسیب‌پذیری آن‌ها مشخص شود. ۲۳ این مطالعه تأیید کرد که منع رفت‌وآمد، محدودیت‌ها و دیوار حایل، تأثیرات مخربی بر معیشت مردم فلسطین داشته است و همچنان دارد. در عین حال، طولانی شدن این محدودیت‌ها، به‌طور دائمی، بهبود آسیب‌های وارده به خانوارها را به خطر می‌اندازد و توانایی آن‌ها را برای دستیابی به امنیت غذایی در درازمدت تضعیف می‌کند. به‌طور خاص، این ارزیابی نتیجه‌گیری کرد که ناامنی غذایی در سال ۲۰۰۳ برای ۱,۴ میلیون نفر تهدیدی واقعی و دائمی بود، به عبارتی ۴ نفر از هر ۱۰ نفر در کرانه‌ی غربی و نوار غزه در معرض تهدید قرار داشتند. علاوه بر این، ناامنی غذایی، تهدیدی تقریباً دائمی برای ۱,۱ میلیون نفر دیگر (۳۰ درصد دیگر جمعیت) بود.

در کرانه‌ی غربی، ناامنی غذایی نسبتاً گسترده است: ۸۴۲۰۰۰ نفر از مجموع جمعیت ۲,۲ میلیون نفر گرفتار ناامنی غذا بودند؛ که شامل اورشلیم شرقی نیز می‌شود. جمعیت متراکمی از مردمی که به ناامنی غذایی دچار بودند در محدوده‌های نزدیک خط سبز و مناطق تحت تأثیر ایجاد دیوار حایل اسرائیل و همچنین در نزدیکی شهرک‌ها و مناطق نظامی بودند که در آن موانع تردد داخلی، مانع دسترسی به زمین‌های کشاورزی و بازار می‌شود. تخمین زده شد که در غزه ۴۱٪ از جمعیت (۵۵۲,۰۰۰ نفر) دچار ناامنی غذایی بودند.

برنامه‌ی جهانی غذا در سال ۲۰۰۴، ارزیابی‌های مقدماتی فائو را به‌روز کرد. ارزیابی جدید، بهبود کوچکی را در شرایط کلی نشان می‌داد که ناشی از کاهش محدودیت‌های رانندگی و بازپرداخت جزئی پول تسویه از طرف اسرائیل به دولت فلسطین بود. در سال ۲۰۰۴ برنامه‌ی جهانی غذا تعداد کل افراد دچار به ناامنی

غذایی را ۱,۳ میلیون نفر (۱,۴ میلیون در سال ۲۰۰۳) اعلام کرد. جمعیت مواجه با خطر ناامنی غذا به میزان ۲۷ درصد (۳۰ درصد در سال ۲۰۰۳) تخمین زده شد. مطالعات عمیق‌تر نشان داد که ناامنی غذایی در سطوح استانی بسیار متفاوت است. ناامنی غذایی در مناطقی نزدیک به شهرک‌ها و دیوار حایل که در آن محدودیت تحرکات فیزیکی و تخریب اموال تولیدی بسیار بالا است، بیش‌تر است. ۲۴

مرتبط‌ترین نتیجه‌گیری دومین ارزیابی از آسیب‌پذیری، همچنان نشان می‌دهد که به‌طور کلی غذا در کرانه‌ی غربی و نوار غزه در دسترس است، اما دسترسی به دلایل فیزیکی (منع اجباری، محدودیت تحرک) و دلایل اقتصادی (بیکاری بالا، فقدان منابع، فرسایش استراتژی‌های مقابله، و شبکه‌های پشتیبانی اجتماعی تضعیف شده) محدود شده است. خانوارها توانسته‌اند این شرایط دشوار را مدیریت کنند؛ اگر چه با کاهش منابع، بالا رفتن آسیب‌پذیری نسبت به شوک‌ها و افزایش کمک‌های غذایی.

فقر مزمن و فقر جدید

خانوارهایی که بیش‌ترین آسیب‌پذیری را نسبت به ناامنی غذایی دارند، به عنوان فقرای دیرپا و فقرای جدید شناخته می‌شوند. فقرای دیرپا خانواده‌هایی هستند که دارای اعضای مریض یا غیرفعال، زنان سرپرست خانوار، بیوه‌ها و سالمندان بدون درآمد باشند. این رده شامل پناهندگانی است که توسط آژانس امداد و کار سازمان ملل متحد (UNRWA) [۲] به عنوان موارد دشوار ویژه (SHC) طبقه‌بندی می‌شوند؛ و غیرپناهندگانی که به عنوان موارد دشوار اجتماعی (HSC) طبقه‌بندی می‌شوند. ۲۵ بسیاری از فقرای دیرپا حتی قبل از انتفاضه نیز جزو فقرا بودند. معیشت آنها تغییر چشمگیری نداشته است اما آنها به تدریج وضعیت بدتری را تجربه کرده‌اند. آسیب‌پذیرترین افراد در میان فقرا کسانی هستند که از هیچ یک از مؤسسات رفاه ملی یا سازمان‌های بشردوستانه کمک مالی و یا کمک‌های غذایی دریافت نمی‌کنند. این گروه کم‌ترین امکانات را برای مقابله با کمبود غذا دارند.

فقرای جدید کسانی هستند که در نتیجه‌ی آشفتگی و محدودیت‌های پس از سال ۲۰۰۰، منبع اصلی معاش خود را از دست داده‌اند. این گروه شامل بیکارانی که قبلاً کارگر مزدبگیر بودند، افرادی که زمین‌هایشان مصادره یا کسب‌وکارشان نابود شده،

کسانی که خانه‌هایشان تخریب شده و کشاورزان - از جمله بادیه‌نشینان - ماهی‌گیران و معامله‌گرانی که دسترسی به زمین، دریا و بازار را از دست داده‌اند. دارایی‌های تولیدی و پس‌اندازها در این گروه به سرعت کاهش می‌یابد و بعید به نظر می‌رسد که حتی اگر وضعیت بهبود یابد، آن‌ها به راحتی به امنیت غذایی دست یابند. در سال ۲۰۰۳ شمار فقرای جدید در کرانه‌ی غربی و نوار غزه به ۱،۱ میلیون نفر می‌رسید. کمک‌های غذایی - اگرچه ممکن است برخی از مخرب‌ترین اثرات پیامدهای اقتصادی محدودیت‌های تحرک را کاهش دهد - در رویارویی با ریشه‌های ناامنی غذایی فقرای جدید بی‌اثر است. آسیب‌پذیری آن‌ها به علت تحولات سیاسی رخ داده است. بر این اساس، تنها راه مقابله با تضعیف امنیت غذایی برای این گروه، لغو محدودیت‌های حرکتی خواهد بود تا وضعیت را به روال طبیعی و زندگی را به حالت عادی بازگرداند.

ارائه‌دهندگان کمک‌های غذایی

تعدادی از سازمان‌ها و فعالان برای برآورده ساختن نیازهای گروه بزرگی از مردم که از سال ۲۰۰۰ دچار ناامنی غذا شده‌اند، کمک‌های بشردوستانه، از جمله کمک‌های غذایی را تأمین می‌کنند. این‌ها را می‌توان به سه نوع نهاد طبقه‌بندی کرد: (۱) مؤسسات دولتی فلسطینی؛ (۲) سازمان‌های غیردولتی فلسطینی و سازمان‌های جامعه‌ی مدنی؛ و (۳) سازمان‌های بین‌المللی. مهم‌ترین برنامه‌های امدادسانی که توسط وزارت امور اجتماعی فلسطین [۶] ارائه می‌شود، مربوط به موارد آسیب‌های سخت اجتماعی است (حدود ۴۷،۰۰۰ خانوار)؛ که شامل گروه‌های آسیب‌پذیری مانند خانوارهای تحت پوشش زنان، بیوه‌ها، یتیمان و سالمندان می‌شود. ۲۶ این برنامه شامل پرداخت پول نقد و کمک‌هایی از این دست است. یکی دیگر از برنامه‌ها، برنامه‌ی شبکه امنیت اجتماعی است که شامل ۹ برنامه‌ی فرعی می‌شود که از میان آن‌ها، تنها برنامه‌ی حفاظت اجتماعی عملی است، چرا که به دلایلی شاهد کاهش چشمگیر درآمد دولت فلسطین هستیم. هدف برنامه‌ی حمایت اجتماعی، فقیرترین شهروندان است که حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد خانوارهای کرانه‌ی غربی و نوار غزه را در بر می‌گیرد.

تعداد سازمان‌های غیردولتی محلی و بین‌المللی که خدمات خیریه را در کرانه‌ی غربی و نوار غزه ارائه می‌کنند بسیار زیاد است. بیش‌ترین کمک غذایی که توسط سازمان‌های غیردولتی توزیع می‌شود، اما قطعاً نه همه‌شان، در اصل از سازمان‌های بزرگ بین‌المللی مانند برنامه‌ی جهانی غذا و کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ (ICRC) [۷] به آن‌ها تحویل داده شده است. سه سازمان بین‌المللی، کمک‌های غذایی را به‌طور منظم ارائه می‌دهند: (۱) سازمان وابسته به ملل متحد امداد و کار برای پناهندگان فلسطینی UNRWA به‌طور انحصاری به پناهندگان در کرانه‌ی غربی و نوار غزه (حدود ۱,۷ میلیون) کمک می‌کند؛ در حالی که تمام پناهندگان در کرانه‌ی غربی و نوار غزه حق دسترسی به خدمات آموزشی و مراقبت‌های بهداشتی UNRWA دارند، غذا و کمک‌های نقدی محدود به موارد دشوار و ویژه است؛ (۲) کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ (ICRC) کمک‌های نقدی و مواد غذایی را به فقرای (غیرپناهنده) فلسطینی ارائه می‌دهد؛ و (۳) برنامه‌ی جهانی غذا WFP، ارائه‌دهنده‌ی اصلی کمک غذایی برای غیرپناهندگان است. WFP کمک به خانواده‌های دچار ناامنی غذایی را از طریق وسیعی از برنامه‌های تسکینی و توانبخشی، معمولاً از طریق یک واسطه، با جیره‌های غذایی خاص گروه خاص، گسترش می‌دهد.

کمک‌های غذایی: قلمرو و محدودیت

مساعدت غذایی

در نتیجه‌ی افول چشمگیر شرایط اقتصادی و رفاه در کرانه‌ی غربی و نوار غزه از سال ۲۰۰۰، برنامه‌های مساعدت غذایی، به‌سرعت از یک برنامه‌ی کوچک متمرکز بر فقرای دیرپای پیش از انتفاضه به جزء اصلی نظام رفاه اجتماعی تبدیل شد. کمک‌های غذایی اضطراری بین سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۱ از ۲۳,۰۰۰ تُن به ۱۶۸,۰۰۰ تُن افزایش یافت (جدول A2)، که در آن زمان حدود ۱,۷ میلیون نفر در کرانه‌ی غربی و نوار غزه هدف کمک‌های غذایی بودند.

از مجموع تعداد ۲۶۵,۰۰۰ فقرای دیرپا در سال ۲۰۰۳، ۱۱۵,۰۰۰ نفر بسته‌های مساعدت از کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد (UNRWA) دریافت

می‌کردند که شامل حداقل ۱۷۰۰ کیلوکالری (۷۵ درصد محصولات از آرد و برنج) بود. این مقدار صرفاً حدود ۸۰ درصد از نیازهای حداقل انرژی مورد نیاز (۲۱۰۰ کیلوکالری) است. باقی‌فقرای پایدار، حدود ۱۵۰ هزار نفر، طبق شاخص‌های WFP، یک سبد غذایی حاوی ۲۱۰۰ کیلو کالری غذا دریافت کردند. فقرای جدید، حدود ۱,۴ میلیون نفر، سبد غذایی کوچک‌تری نسبت به فقرای دیرپا دریافت کرده‌اند، که تقریباً ۱۰۲۰ کیلو کالری جیره برای پناهندگان و ۱۴۰۶ کیلو کالری برای غیرپناهندگان فراهم می‌آورد. واضح است کسانی که بسته‌های غذایی را با این مقدار از انرژی غذایی دریافت می‌کنند باید دسترسی به منابع جایگزین قابل‌توجهی از درآمد یا مساعدت داشته باشند تا امنیت غذایی‌شان تأمین شود.

نگاهی به مقادیر کلی کمک‌های غذایی که در سال‌های گذشته به کرانه‌ی غربی و نوار غزه تحویل داده شده است، نشان‌دهنده‌ی افزایش روند، اگرچه همراه با نوسانات شدید و غیر قابل توضیح است: ۱۸۴,۰۰۰ تن در سال ۲۰۰۱؛ ۸۱,۰۰۰ در سال ۲۰۰۲؛ و ۲۰۲,۰۰۰ تن در سال ۲۰۰۴ (جدول A2 را ببینید). با توجه به این که در کرانه‌ی غربی و نوار غزه تعداد کسانی که دچار ناامنی غذای بوده‌اند، یا افزایش یافته یا حداقل ثابت مانده است (همان‌طور که در طول سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۵ این‌گونه بود)، نمی‌توان تغییرات سریع در کمک‌های غذایی رسیده را به وسیله تغییرات موازی در نیازها توضیح داد. ظاهراً حجم کمک‌های غذایی به جای انگیزه‌های تقاضا، از انگیزه‌های عرضه نشأت می‌گیرد. کمک‌های غذایی به جای توجه به نیازهای انسانی فلسطینیان مبتلا به ناامنی غذایی، به ظرفیت‌های جامعه‌ی بین‌الملل برای ارائه‌ی کمک بستگی دارد. کمک‌های غذایی ممکن است نتواند منبعی قابل اعتماد برای درمان ناامنی غذایی باشد.

اگر تلاش‌های جامعه بین‌الملل به سمت حل و فصل ریشه‌ای ناامنی غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه هدفمند شود، پایدارتر و پُر ثمرتر خواهد بود، و ریشه‌ی ناامنی غذایی نیز چیزی نیست جز اشغال سرزمین‌های فلسطین و محدودیت‌های تحرک به دست اسراییل. در حالت عادی، اگر مردم فلسطین بتوانند آزادانه حرکت کنند، کسب‌وکار خود را داشته باشند، در فعالیت‌های مربوط به واردات و صادرات فعالیت کنند، از منابع طبیعی و انسانی موجود استفاده کنند، امنیت غذایی باز خواهد

گشت. سایه‌ی گرسنگی به پدیده‌ای گذرا تبدیل می‌شود که مربوط به یک فاجعه‌ی موقت انسانی بود. اگر وضعیت فعلی همچنان ادامه یابد، ناامنی غذایی به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی مردم کرانه‌ی غربی و نوار غزه تبدیل خواهد شد که به موجب آن افراد به مرور ناتوان و کاملاً وابسته به خیریه خواهند شد، وضعیتی که اگر تلاش‌ها همین مسیر را ادامه دهند کاملاً اجتناب‌ناپذیر است.

برآورد نیازهای کمک‌های غذایی، ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۷

تحقیقات فائو در سال ۲۰۰۴ مبنی بر این بود که به منظور دستیابی به هدف حمایت از فقرای دیرپا و فقرای جدید، با فراهم کردن ۲۲۰۰ کیلوکالری لازم در روز برای آن‌ها، کل کمک غذایی به کرانه‌ی غربی و نوار غزه باید در سال ۲۰۰۴ حدود ۳۵۰ هزار تُن باشد که هزینه‌ی آن حدود ۱۵۰ میلیون دلار برآورد می‌شود. هزینه‌های برنامه‌های مساعدت غذایی کم است، چرا که سبدهای غذایی پیشنهاد شده حاوی غذاهای کم‌هزینه با انرژی بالا، بیش‌تر شامل غلات، قند، و روغن پخت‌وپز است. ۲۷ اما مطالعات با علم به این که این مقدار کمک غذایی ممکن است قابل دستیابی نباشد، تأکید کرد که وقتی فقرای دیرپا و فقرای جدید به ترتیب معادل ۱۰۲۰ کیلوکالری و ۱۴۰۰ کیلوکالری انرژی غذایی را به ازای هر فرد در روز دریافت می‌کنند، در سال ۲۰۰۴، مجموع ۲۰۸،۰۰۰ تن کمک غذایی (۹۲،۵ میلیون دلار) کافی خواهد بود. این مقدار به مراتب کم‌تر از حداقل توصیه شده در مورد حداقل ۲۱۰۰ کیلوکالری در روز است. این برآورد فرض می‌کند که برخی از فقرا به مقدار کافی منابع دیگری دسترسی دارند تا رژیم غذایی خود را به سطح لازم برسانند و نیازهای دیگر خود را پوشش دهند. اما بدیهی است که با ۱،۴ میلیون نفر مبتلا به ناامنی غذایی، بسیاری از افراد به هیچ نوع غذایی دسترسی ندارند.

هنگامی که برنامه‌ی جهانی غذا WFP نیازهای غذایی کرانه‌ی غربی و نوار غزه را برای دوره‌ی ۷-۲۰۰۵ ارزیابی می‌کرد، در مطالعات خود رویکرد برآورد نادرستی را اتخاذ کرد. همان طور که قبلاً ذکر شد، WFP تعداد مبتلایان به ناامنی غذایی را در حدود ۱،۳ میلیون نفر تخمین زده بود. این تعداد با حذف حدود ۴۲ درصد از

جمعیت حاصل شد که گفته می‌شد به‌عنوان پناهنده، مسئولیت آن‌ها با UNRWA است. از ۷۵۲,۰۰۰ نفر از افراد دچار به ناامنی غذایی، WFP پیشنهاد می‌کند که تنها به ۴۸۰,۰۰۰ نفر از آن‌ها کمک کنند، و ادعا می‌کند که ۲۷۲,۰۰۰ نفر دیگر «دارای امکانات وسیعی برای داشتن درآمد و مکانیسم‌های مقابله با ناامنی غذایی» هستند.

WFP قصد دارد تا یک سبد غذایی ارائه دهد تا رفاه نسبی را برای ۴۸۰,۰۰۰ نفر با حدود ۲۰۰۰ کیلوکالری به ازای هر نفر در روز فراهم کند. جدول دو محتوای سبد را نشان می‌دهد. افراد منتخب دچار ناامنی غذایی از طریق سه کانال به این سبد دست می‌یابند: (۱) جیره‌های غذایی رایگان مستقیم که ۱۸۸,۳۰۰ نفر را در ۳۶۵ روز سال پوشش می‌دهد؛ (۲) غذای روزانه برای ۱۰,۶۰۰ نفر در مؤسسات (بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و خانه‌های سالمندان)؛ و (۳) برنامه غذا برای کار [۸] (FFW) و غذا برای آموزش [۹] (FFT). این برنامه‌ها برای کمک به ۲۸۱,۱۰۰ نفر فقرا در سال، با تمرکز بر ایجاد یا بازسازی دارایی‌های اجتماعی و ارتقای مهارت‌ها، به‌ویژه برای زنان طراحی شده‌اند. از اعضای توانمند خانواده‌های هدف خواسته می‌شود که هر ماه بین ۲۰ تا ۲۵ ساعت کار کنند تا بتوانند در این زمینه کمکی کرده باشند (این برنامه‌ها حداکثر ۸ ماه کار برای هر نفر در سال را پیشنهاد می‌کند). برنامه‌ی WFP یک برنامه‌ریزی دو ساله است (سپتامبر ۲۰۰۵ تا اوت ۲۰۰۷). همانطور که در جدول سه دیده می‌شود، WFP برآورد می‌کند که برای انجام وظایف اعلام شده، به ۱۵۴,۰۶۹ تُن کمک غذایی نیاز دارد. هزینه کل عملیات به مبلغ ۸۰,۹ میلیون دلار است که تنها ۴۹,۱ میلیون دلار (یا حدود ۶۰ درصد) به خرید مستقیم مواد غذایی اختصاص داده می‌شود.

جدول ۲: سبد غذایی و جیره روزانه	
تمام فعالیت‌ها	
۶۴۲	آرد گندم
۲۵	روغن
۴۰	
۱۸	شکر
۵	نمک یددار
۲۰۴۶	مقدار کیلوکالری روزانه به ازای فرد

منبع: WPF (۲۰۰۵)

برنامه های FFW و FFT بعدی از توسعه را نیز به کمک‌های غذایی انسان‌دوستانه اضافه می‌کنند. اگر این برنامه‌ها به درستی اجرا شوند، می‌توانند به فقرای جدید کمک کنند تا معیشت خود را حفظ کنند و ارتقا بخشند. مشارکت‌کنندگان محلی به WFP کمک خواهند کرد تا برنامه‌های FFW و FFT را اجرا کنند و نیازهای توسعه را شناسایی کنند. زمینه‌های پیشنهادی مداخله عبارتند از: (۱) احیای زمین‌های کشاورزی، تسطیح و تراز کردن، کاشت درخت و تقویت جاده‌ها؛ (۲) بازسازی مخازن آب و سیستم‌های بهداشتی؛ و (۳) فراوری مواد غذایی و برگزاری دوره‌های سوادآموزی. ملاحظات جنسیتی نقش مهمی ایفا خواهند کرد و حداقل ۷۰ درصد از شرکت‌کنندگان در FFT زنان خواهند بود. با این حال، حتی پس از شناخت برخی از جنبه‌های بالقوه مثبت رویکرد کمک‌های غذایی، دیدگاه ما همچنان معتبر و انتقادی است: کمک‌های غذایی هرگز نمی‌تواند یک راه‌حل مؤثر و دائمی برای ناامنی غذایی در کرانه‌ی غربی و نوار غزه باشد. اگرچه ابتکارات کمک‌های غذایی موجب کاهش برخی از مشکلات فلسطینیان شده است، اما اگر شرایط عادی کرانه‌ی غربی و نوار غزه دوباره احیا شود، دیگر به این تلاش‌ها نیاز نخواهد بود. در قلب این تخریب ویرانگر، فاجعه‌ای انسانی قرار گرفته است و افراد فعالی را که طی

دهه‌ها توانسته‌اند استانداردهای معقول زندگی، نرخ تحصیلات نسبتاً بالا و اقتصاد کارا داشته باشند، به گروهی از مردم گرسنه تبدیل کند که در انتظار جیره‌ی غذایی ناچیزشان هستند تا زنده بمانند. جامعه بین‌الملل بهتر است برای حل مشکل ناامنی غذایی در فلسطین آنچه را که لازم انجام دهد تا قفسی که کل جمعیت فلسطین را محاصره کرده است بشکند.

جدول ۳:

ریز هزینه پروژه کمک‌های غذایی برنامه جهانی غذا برای کرانه‌ی غربی و نوار غزه (۲۰۰۷ - ۲۰۰۵)

ارزش (دلار ایالات متحده)	هزینه متوسط (دلار/تن)	مقدار (متریک تُن)	
۴۹,۱۸۷,۲۰۰	۳۱۹,۲۵	۱۵۴,۰۶۹	کالا
۳۲,۳۵۴,۵۰۰	۲۵۰,۰۰	۱۲۹,۴۱۸	- آرد گندم
۵,۷۰۲,۸۵۰	۹۵۰,۰۰	۶,۰۰۳	- روغن
۳,۳۰۰,۰۰	۳,۳۰۰,۰۰	۱,۰۰۰	- روغن زیتون
۶,۱۶۳,۳۰۰	۵۵۰,۰۰	۱۱,۲۰۶	-
۱,۳۸۶,۵۵۰	۲۷۵,۰۰	۵,۰۴۲	- شکر
۲۸۰,۰۰۰	۲۰۰,۰۰	۱,۴۰۰	- نمک یددار
۱۰,۳۲۴,۱۶۴	۶۷,۰۱	۱۵۴,۰۶۹	حمل و نقل خارجی
۸,۰۶۴,۱۰۰	۵۲,۳۴	۱۵۴,۰۶۹	حمل و نقل داخلی
۱,۳۸۰,۰۰۰	۸,۹۶	۱۵۴,۰۶۹	دیگر هزینه‌های عملیاتی مستقیم
۶,۶۲۵,۲۰۰	۴۳,۰۰	۱۵۴,۰۶۹	هزینه کل پشتیبانی مستقیم
۵,۲۹۰,۶۴۶	-	۱۵۴,۰۶۹	هزینه پشتیبانی غیرمستقیم
۸۰,۸۷۱,۳۱۰			هزینه کل WFP

منبع: WFP (۲۰۰۵)

جدول A1: روند‌های تخمینی اقتصادی در بحرانی غربی و نوار غزه

	۱۹۹۵	۱۹۹۶	۱۹۹۷	۱۹۹۸	۱۹۹۹	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳	۲۰۰۴	۲۰۰۵
درآمد ملی ناخالص سیرانه ^ه (به قیمت ثابت ۱۹۹۷ بر حسب دلار)	۱۰۶۱۰۲	۱۵۲۶۵	۱۶۲۸۵	۱۸۱۵۲	۱۸۸۸۰۹	۱۶۸۴۶	۱۴۱۱۰	۱۲۷۷۸	۱۲۹۱۶	n/a	n/a
تولید داخلی ناخالص سیرانه ^ه (به قیمت ثابت ۱۹۹۷ بر حسب دلار)	۱۳۸۸۰۲	۱۳۳۷۸	۱۴۳۷۰	۱۵۴۶۲	۱۶۱۲۳	۱۳۵۸۳	۱۳۰۱۸	۱۱۹۱۳	۱۱۸۴۸	۱۲۱۷۸	۱۳۶۸۳
درآمد ملی ناخالص سیرانه (رشد سالانه واقعی به درصد)	۱٫۶	-۴٫۷	۷٫۳	۱۰٫۸	۴٫۱	-۱۰٫۸	-۱۶٫۳	-۱۰٫۳	۱٫۹	n/a	n/a
تولید داخلی ناخالص سیرانه (رشد سالانه واقعی به درصد)	-۰٫۱	-۲٫۹	۶٫۷	۷٫۵	۴٫۳	-۹٫۶	-۱۰٫۷	-۸٫۵	-۰٫۵	۲٫۸	۴٫۱
سرمایه‌گذاری صادرات	۱۰۱۹۵	۱۱۲۹۱	۱۲۶۷۰	۱۵۰۱۳	۲۰۱۰۴	۱۴۶۷۴	۱۱۸۶۲	۷۲۷۲	۱۱۲۶۳	n/a	n/a
واردات	۶۶۷۰۱	۷۲۹۰۳	۷۶۷۵	۹۱۹۸	۹۵۳۸	۸۸۹۱	۶۰۵۲	۵۵۵۰	۴۴۲۸	۴۴۹۰	n/a
اشتغال (هزار نفر) - شاغل در اسرائیل	۲۵۶۸۱	۲۸۲۷۴	۲۰۲۸۴	۳۴۴۸۵	۴۰۹۴۲	۲۵۰۵۲	۳۱۵۵۵	۲۶۱۵۱	۲۹۲۹۹	۳۲۹۲۰	n/a
درصد مشارکت نیروی کار (به درصد)	۳۰۰٫۰	۴۳۰٫۰	۴۶۷٫۳	۵۳۳٫۶	۵۹۱٫۶	۵۹۵٫۲	۵۰۸٫۱	۴۸۷٫۱	۵۹۰٫۷	۶۰۴٫۴	۶۳۳٫۰
درصد بیکاری	۳۹٫۳	۳۷٫۵	۲۹٫۶	۲۰٫۹	۱۷٫۲	۱۹٫۱	۲۸٫۷	۳۵٫۶	۳۱٫۸	n/a	n/a
- بیکاری آشکار	۱۸٫۲	۲۳٫۸	۲۰٫۳	۱۴٫۴	۱۱٫۸	۱۴٫۱	۲۵٫۵	۲۱٫۳	۲۵٫۶	n/a	n/a
- اشتغال کم‌تخصص و کم‌پاداشی	۲۱٫۱	۱۱٫۹	۹٫۳	۶٫۵	۵٫۴	۵٫۰	۴٫۰	۴٫۳	۶٫۳	n/a	n/a
نرخ فقر (درصد از جمعیت با درآمد زیر ۵۷۵ دلار در روز)	n/a	n/a	n/a	n/a	۲۰٫۰	۲۷٫۰	۳۷٫۰	۵۱٫۰	۴۷٫۰	n/a	۵۱٫۰
شاخص قیمت موافقانی (۱۹۹۶ = ۱۰۰)	n/a	۱۰۰٫۰	۱۰۶٫۳	۱۱۳٫۹	۱۱۹٫۳	۱۲۱٫۲	۱۲۰٫۷	۱۲۳٫۸	۱۲۹٫۵	۱۳۳٫۳	۱۳۷٫۶

منابع: دفتر مرکزی آمار فلسطین (PCBS)، حساب‌های ملی (نسخ مختلف)، نظرسنجی نیروی کار (نسخ مختلف)، شاخص قیمت مصرف‌کننده (نسخ مختلف)، داده‌های مربوط به فقر از بانک جهانی (۲۰۰۶، ۲۰۰۴).

* بجز شرق بیت‌المقدس

جدول ۴.۲: کمک‌های غذایی جهانی رستیده به مناطق فلسطینی، سال‌های ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۵ (به تین معادل جنونات علات)

سال	تیم غذایی		فقر علات						غلات					
	برنامه	میزان	DT	LP	TP	DT	LP	TP	DT	LP	TP	DT	LP	TP
۱۹۹۰	۹,۱۴۴	۳۶,۹۶۱	۱۷,۸۱۷	۱۹	۱,۱۵۷	۶,۴۹۱	۱۹	۱,۱۵۷	۶,۴۹۱	۱۹	۱,۱۵۷	۶,۴۹۱	۱۹	۱,۱۵۷
۱۹۹۱	۶۷,۶۹۹	۱,۴۴۵	۶۶,۶۳۳	۶۶۲		۱,۲۳۳	۱۲,۳۸۵	۳۰۰	۱,۲۳۳	۱۲,۳۸۵	۳۰۰	۱,۲۳۳	۱۲,۳۸۵	۳۰۰
۱۹۹۲	۲۰,۵۷۷	۳,۴۲۴	۱۷,۲۴۴	۴۳	۴۳	۶۸	۶۲۰	۴۳	۶۲۰	۴۳	۶۲۰	۴۳	۶۲۰	۴۳
۱۹۹۳	۲۶,۷۸۲	۶,۵۱۷	۲۰,۲۵۵	۶۳۸	۹۳۳	۶۳۸	۹۳۳	۶۳۸	۹۳۳	۶۳۸	۹۳۳	۶۳۸	۹۳۳	۶۳۸
۱۹۹۴	۵۱,۱۲۹	۷,۲۴۵	۴۳,۵۵۱	۱۶۸	۱۶۸	۲۹۲	۱۶۸	۱۶۸	۲۹۲	۱۶۸	۱۶۸	۲۹۲	۱۶۸	۱۶۸
۱۹۹۵	۴۸,۳۹۵	۲,۳۰۰	۴۵,۹۹۵	۳۲۲	۳۲۲	۳۸۷	۳۲۲	۳۲۲	۳۸۷	۳۲۲	۳۲۲	۳۸۷	۳۲۲	۳۲۲
۱۹۹۶	۱۴,۷۲۴	۱۵۰	۱۱,۵۷۳	۱۵۰	۱۵۰	۲۰	۲,۱۸۲	۲۰	۲,۱۸۲	۲۰	۲,۱۸۲	۲۰	۲,۱۸۲	۲۰
۱۹۹۷	۱۴,۹۵۳	۱۱,۶۴۴	۳,۳۰۹	۲۱۵	۲۱۵	۳۰۴	۲۱۵	۲۱۵	۳۰۴	۲۱۵	۲۱۵	۳۰۴	۲۱۵	۲۱۵
۱۹۹۸	۴۰,۶۷۶	۱۴,۲۵۳	۲۶,۴۲۳	۷۲۱	۷۲۱	۳۸۵	۱۵,۶۵۹	۳۸۵	۳۸۵	۱۵,۶۵۹	۳۸۵	۳۸۵	۱۵,۶۵۹	۳۸۵
۱۹۹۹	۴۳,۱۱۸	۱۵,۹۴۴	۲۷,۱۷۴	۲۳۰	۲۳۰	۳۷۵	۲۳۰	۲۳۰	۳۷۵	۲۳۰	۲۳۰	۳۷۵	۲۳۰	۲۳۰
۲۰۰۰	۵۶,۵۲۹	۱۰,۷۷۱	۴۵,۵۲۹	۳۰۰	۳۰۰	۳۸۴	۳۰۰	۳۰۰	۳۸۴	۳۰۰	۳۰۰	۳۸۴	۳۰۰	۳۰۰
۲۰۰۱	۱۸۴,۵۰۷	۳,۹۱۱	۱۶۸,۶۰۲	۱۲,۱۸۳	۱۲,۱۸۳	۹,۸۷۵	۱۲,۱۸۳	۱۲,۱۸۳	۹,۸۷۵	۱۲,۱۸۳	۱۲,۱۸۳	۹,۸۷۵	۱۲,۱۸۳	۱۲,۱۸۳
۲۰۰۲	۸۱,۸۹۱	۴,۹۴۰	۷۳,۹۵۸	۴,۲۳۳	۴,۲۳۳	۱۷۸	۳,۹۸۶	۱۷۸	۳,۹۸۶	۱۷۸	۳,۹۸۶	۱۷۸	۳,۹۸۶	۱۷۸
۲۰۰۳	۶۶,۴۴۷		۶۶,۴۴۷			۸۰۹	۵,۸۰۳	۸۰۹	۵,۸۰۳	۸۰۹	۵,۸۰۳	۸۰۹	۵,۸۰۳	۸۰۹
۲۰۰۴	۲۰,۲۵۶	۴,۴۴۶	۱۹,۳۳۳	۴۲۱	۴۲۱	۸,۹۲۷	۴۲۱	۴۲۱	۸,۹۲۷	۴۲۱	۴۲۱	۸,۹۲۷	۴۲۱	۴۲۱
۲۰۰۵	۷۹,۸۱۵		۷۹,۸۱۵			۱,۴۱۲	۲,۹۹۲	۱,۴۱۲	۲,۹۹۲	۱,۴۱۲	۲,۹۹۲	۱,۴۱۲	۲,۹۹۲	۱,۴۱۲

منبع: اطلاعات ارائه شده توسط Interfairs (سیستم اطلاعات بین‌المللی مواد غذایی) بر پایه جهانی فئا (WFP).

یادداشت‌ها: طبقه‌بندی کمک‌های غذایی (۱) کمک‌های غذایی اضطراری؛ کمک به ویرانیان بلای طبیعی یا انسانی؛ این کمک به صورت آزادانه از سوی گروه‌های توسعه‌دهنده معمولاً به صورت کمک‌های مالی اعتباری و از طریق سازمان‌های چندبخشیه مانند می‌پد (۲) پروژه کمک‌های غذایی اضطراری؛ کمک‌هایی که هدف آن حمایت از کاهش فقر و رفاهیت‌های پیشگیری از جوع است. این کمک‌ها معمولاً به صورت آزادانه بین گروه‌های توسعه‌دهنده توزیع می‌شود. (۳) پروژه کمک‌های غذایی اضطراری؛ کمک‌هایی که معمولاً به عنوان انتقال منابع برای تدارک برداشت یا فعالیت‌های هدفمند توزیع می‌شود اما ممکن است فراتر از آن فرودخته شود. بنابراین به عنوان کمک غذایی اولیه یا عمومی می‌شود. (۴) برپایه کمک‌های غذایی؛ کمکی است که معمولاً به عنوان انتقال منابع برای تدارک برداشت یا فعالیت‌های حیاتی بوده ارائه می‌شود. مثال تجویز: DT (انتقال مستقیم) کمک‌های غذایی که مستقیماً از یک کشور کمک‌کننده می‌آیند؛ IP (دریچه مصلحتی) کمک غذایی فر یک کشور خریداری شده و در همان کشور مصرف می‌شود. به عنوان مثال، WFP مستقیماً ۱۰۰۰ تن برنج زیتون را از کنزروان فقیر فلسطینی خریداری کرد که طی سال‌های ۲۰۰۵-۲۰۰۷ سه هزار تن زیتون را کمترین داشتند. TP (ماده غذایی) خرید یا مبادله مواد غذایی در یک کشور برای استفاده به عنوان کمک غذایی در کشور در حال توسعه دیگر.

یادداشت‌ها

۱. World Bank (2004, p. 1)
۲. WFP (2006)
۳. PCBS (yearly reports)
۴. PCBS (2000)
۵. The first intifada took place during 1987-1993
۶. طول کل موانع ۷۰۳ کیلومتر است، بیش از دو برابر طول خط مرزی که بین سال‌های ۱۹۶۷ تا کنون بین اسرائیل و کرانه‌ی غربی وجود داشته است. کل مساحت بین موانع و خط مرزی سال ۱۹۶۷، برابر با ۱۰،۲ درصد از مساحت کرانه‌ی غربی است (۵۷،۵۱۸ هکتار). پس از اتمام، ۶۰،۵۰۰ فلسطینی که در ۴۲ روستا زندگی می‌کردند، در مناطق بین این مانع و خط مرزی قدیمی (به استثنای اورشلیم شرقی فلسطین) ساکن خواهند شد. ۱۲۴،۳۰۰ فلسطینی دیگر که در ۲۸ روستا زندگی می‌کنند، در سمت شرقی قرار خواهند گرفت، که سه طرفشان را دیوار احاطه کرده است و سمت چهارم با سازه‌های فیزیکی آن‌ها را تحت کنترل قرار داده است.
- نگاه کنید به: دفتر هماهنگی امور انسان‌دوستانه سازمان ملل متحد در OPT، ژوئیه ۲۰۰۶، در <http://www.ochaopt.org>
۷. Kanafani (2004, p. 276)
۸. World Bank (2004)
۹. World Bank (2003)
۱۰. FAO (2004)
۱۱. PCBS. Labor Force Surveys (2001, 2002, 2003)
۱۲. PCBS (2005)
۱۳. World Bank (2006, vol. 1)
۱۴. تعداد فلسطینیانی که از سال ۱۹۹۷ کمک‌ها را دریافت می‌کنند، از Hilal and Malki (1997) گرفته شده است. برآورد تعداد افرادی که در سال ۲۰۰۲ کمک غذایی دریافت می‌کرده‌اند، از سازمان غذا و دارو (۲۰۰۴) گرفته شده است. داده‌های مربوط به جمعیت از (PCBS 2006) است.
۱۵. Maxwell and Smith (1992); FAO (2002, p. 25)
۱۶. توجه به سمت تقاضا با آثار ماندگار آمارتیا سن (Amartya Sen) به خوبی شناخته شده است؛ به عنوان مثال، Sen (1981). به گفته سن، از شکست حقوق نتیجه می‌شود: کاهش شدید توانایی فرد برای به دست آوردن مواد غذایی کافی به علت فقدان کمک‌های

- مالی یا کاهش شدید میزان غذا، می‌تواند با توجه به شرایط قانونی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، تغییر یابد.
۱۷. PCBS, Agricultural Statistics (1999, 2000, 2001); PCBS (2002).
۱۸. PCBS، آمار کشاورزی (۱۹۹۶، ۱۹۹۷، ۱۹۹۸). وابستگی WBGS به واردات با توجه به محصولات گوشت، لبنیات و مصرف ماهی تقریباً وابستگی کامل است.
۱۹. بانک جهانی (۲۰۰۶). داده‌های شاخص قیمت از PCBS، شاخص قیمت مصرف‌کننده (۲۰۰۵، ۲۰۰۶) گرفته شده است.
۲۰. FAO (2004)؛ داده‌های مصرف مواد غذایی از طریق هزینه‌های مصرفی خانوار PCBS و بررسی مصرف در سال‌های ۱۹۹۶-۱۹۹۸ به دست می‌آید.
۲۱. FAO (2004)
۲۲. World Bank (2003, paragraph 2.4)
۲۳. FAO (2004)
۲۴. WFP (2005)
۲۵. UNRWA: United Nations Relief and Works Agency for Palestine Refugees in the Near East
۲۶. برنامه‌های UNRWA با برنامه‌های PA ارتباط ندارند. بر خلاف دومی، اولی به‌طور انحصاری از پناهندگان حمایت می‌کند.
۲۷. WFP (2005)
۲۸. WFP (2005, p. 7)

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Numan Kanafani and Samia Al-Botmeh, The political economy of food aid to Palestine, The Economics of Peace and Security Journal, Vol. 3, No. 2 (2008)

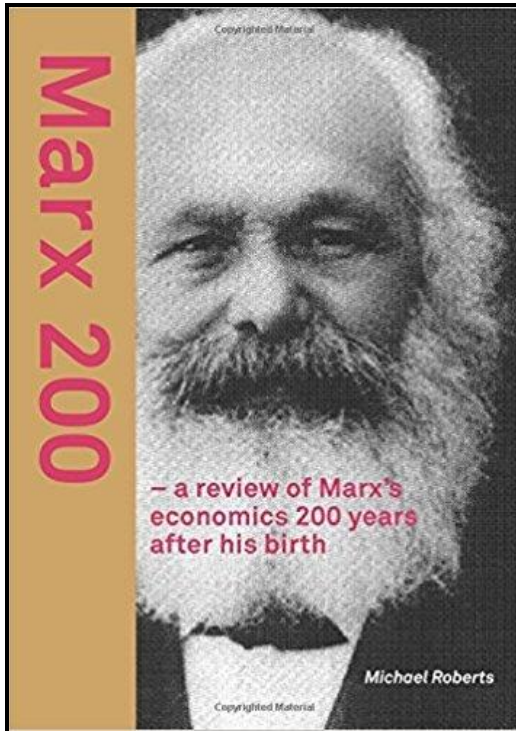
پی‌نوشت‌ها

- World Food Program . [۱]
Palestinian Authority . [۲]
Oslo Accords . [۳]
World Food Summit . [۴]
United Nations Relief and Works Agency . [۵]
Palestinian Ministry of Social Affairs . [۶]
International Committee of the Red Cross . [۷]
food-for-work . [۸]
food-for-training . [۹]

اقتصاد مارکس

مایکل رابرتز / ترجمه‌ی احمد سیف

به مناسبت دویستمین سالگرد تولد کارل مارکس



«مارکس ۲۰۰، بررسی اقتصاد مارکس ۲۰۰ سال پس از تولد وی» عنوان جدیدترین کتاب مایکل رابرتز است که اخیراً منتشر شده است. رابرتز در این کتاب طی پنج فصل به طور فشرده تصویری از اقتصاد سیاسی مارکسی ارائه می‌کند. نخستین فصل به اقتصاد مارکس اختصاص دارد. فصل دوم با عنوان مارکس و سه قانون حرکت در سرمایه‌داری، به تشریح قانون ارزش، قانون انباشت و قانون گرایش نزولی نرخ سود می‌پردازد. سومین فصل توضیح نظریه‌ی بحران نزد مارکس است. در فصل چهارم رابرتز انتقادات نسبت به مارکس را ارزیابی می‌کند و سرانجام فصل پایانی به صحت پیش‌بینی‌های مارکس می‌پردازد.

مایکل رابرتز اقتصاددان برجسته‌ی انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب‌های متعدد، از جمله کتاب «رکود بزرگ» در تشریح وضعیت اقتصاد جهانی در پی بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ است. به‌مناسبت دویستمین سالگرد تولد مارکس، تصمیم به ترجمه و انتشار منظم فصل‌های این کتاب را گرفته‌ایم. از مایکل رابرتز برای اجازه‌ی نشر فارسی کتاب در نقد اقتصاد سیاسی و از احمد سیف برای ترجمه‌ی آن سپاسگزاریم. آن چه می‌خوانید ترجمه‌ی نخستین فصل کتاب است.

کارل هاینریش مارکس در تریر - آلمان که بخشی از دولت پادشاهی پروس بود به دنیا آمد. مارکس از یک خانواده‌ی یهودی بود که بعد در زمان کودکی اش به پروتستانیسیم رو کردند. عشق زمان کودکی اش جنی فون وستفالن (که بعد با او ازدواج کرد) بود. او دختر یک ملاک بزرگ و آریستوکرات، کنت فون وستفالن، بود. کنت فون وستفالن و پدر مارکس با هم دوست بودند و هر دو هم تحت تأثیر ایده‌های عصر روشنگری که در آن زمان در فرانسه و آلمان بسیار متداول بود قرار داشتند. کارل ایده‌های لیبرالی اولیه‌ی خود را از بحث‌ها و از کتاب‌هایی گرفت که این دو برای او تهیه می‌کردند. محل تولد مارکس در شماره ۱۰ Bruckenstrasse در تریر بود. خانواده‌ی مارکس دو اتاق در طبقه‌ی همکف و سه اتاق در طبقه‌ی اول داشتند. در ۱۹۲۸ حزب سوسیال دموکرات آلمان این ساختمان را خریداری کرد و موزه‌ی او به نام مارکس در آن جا هست.

مارکس در دانشگاه‌های بن، برلن، و جِنا (Jena) فلسفه خواند و سرانجام دکترایش را در ۲۳ سالگی از دانشگاه جِنا گرفت. در زمان دانشجویی در محفلی فعال بود که به آن‌ها هگل‌های جوان می‌گفتند. به‌عنوان یک روزنامه نگار کار کرد و بعد سردبیر روزنامه‌ی پرنفوذ راینیشه تسایتونگ *Rheinische Zeitung* در کلن شد. در این زمان کارل یک لیبرالِ رادیکال بود و هنوز سوسیالیست نشده بود. ولی موضع‌گیری رادیکال روزنامه باعث شد دولت پروس ابتدا به سانسور و سپس به تعطیلی کامل آن دست بزند و مارکس هم از آلمان تبعید شد. او در فرانسه پناه گرفت و در پاریس زندگی می‌کرد و این جا بود که برایش فرصتی پیش آمد تا به بررسی سوسیالیسم اتوپیایی فرانسوی بپردازد. همان‌طور که آن موقع می‌گفتند او دیگر کمونیست شده بود.

فردریک انگلس دوست نزدیک مارکس، همکار و حامی مالی او، فرزند یک کارخانه‌دار آلمانی بود. از یک‌سو اداره‌ی فعالیت‌های تجاری از جمله اداره‌ی کارخانه‌ی خانوادگی در منچستر را به‌عهده داشت و از سوی دیگر از آن‌جایی که روشنفکر بود نوشته‌های روشنگرانه‌ی زیادی نوشت و درگیر جنبش سوسیالیستی بود. او پس از سفر کوتاهی به پاریس در ۱۸۴۴ با مارکس آشنا شد و به این ترتیب دوستی طولانی‌مدت و همکاری‌های این دو آغاز شد.

مارکس و انگلس در آن چه که آن موقع اتحادیه‌ی کمونیستی نامیده می‌شد درگیر شدند؛ یک تشکیلات نیمه‌مخفی کارگری که در سرتاسر اروپا پراکنده بود. به آن‌ها مأموریت داده شد که مانیفست این گروه را بنویسند که در اوایل ۱۸۴۸ اندکی پیش از انقلاب‌های ضد استبدادی و ضد فئودالی نظام‌های سلطنتی در اروپا منتشر شد. در مانیفست حزب کمونیست که ۱۷۰ سال پیش نوشته شد مارکس از طبیعت نظام سرمایه‌داری یعنی این شیوه‌ی تولیدی که در جوامع بشری در حال شکل‌گیری بود تحلیل تازه‌ای به دست داد.

«نیاز به فروش دائماً فزاینده‌ی محصولات‌اش، بورژوازی را در سراسر کره‌ی خاکی می‌تازاند. او باید همه‌جا میخ‌اش را بکوبد. همه جا بساطی علم کند. همه جا رابطه بسازد. جامعه‌ی نوین بورژوایی که این چنین سحرآمیز وسایل قدرتمند تولید و مبادله را به صحنه آورده است یادآور آن جادوگری است که دیگر قادر به مهار ارواح

زیرزمینی‌ای نبود که خود احضارشان کرده بود. کافی است به بحران تجاری اشاره شود که در بازگشت ادواری‌اش هستی جامعه‌ی بورژوازی را با تهدیدی مداوم به زیر سؤال می‌برد. در بحران‌های تجاری بخش بزرگی از نه‌تنها کالاهای ساخته‌شده بلکه حتی نیروهای مولد موجود از بین می‌روند. در بحران‌ها بلایی اجتماعی نازل می‌شود که در دوره‌های گذشته بلا نامیدن آن نشانه‌ی دیوانگی می‌بود. بلا می‌آید اما تولید. بورژوازی به چه وسیله‌ای بر بحران غلبه می‌کند؟ از یک طرف با از میان بردن جبری انبوهی از نیروهای مولد و از طرف دیگر، با فتح بازارهای تازه و نیز با کشیدن شیرهای بازارهای قدیمی. یعنی به چه وسیله‌ای؟ به این وسیله که بحران‌های همه‌جانبه‌تر و نیرومندتری را تدارک می‌بینند و امکانات مهار بحران را کاهش می‌دهند.»

مارکس در مانیفست دیده بود که سرمایه‌داری چه‌گونه توسعه می‌یابد ولی هنوز سازوکارها و قوانین حرکت توسعه‌ی سرمایه‌داری را کشف نکرده بود. در واقع این انگلس بود که مارکس را تشویق کرد تا کارهای اقتصاددانان کلاسیک انگلیسی را بخواند. با سقوط و شکست انقلاب ۱۸۴۸ مارکس به‌اجبار به تبعید رفت که سرانجام به زندگی در انگلیس رسید. در میان فقر و بیماری‌های خانوادگی او آموزش اقتصادی (یا آن‌چه را که آن‌موقع اقتصاد سیاسی نامیده می‌شد) برای اولین بار شروع کرد.

در طول دهه‌ی ۱۸۵۰ در موزه‌ی بریتانیا به تحقیق پرداخت و یادداشت‌های فراوانی از نوشته‌های اقتصاددانان به‌اصطلاح کلاسیک اوایل قرن نوزدهم، آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، جیمز میل، توماس مالتوس و بسیاری دیگر تهیه کرد. پس آن‌گاه بود که سه قانون عمده‌ی حرکت سرمایه‌داری را تدوین کرد.

- قانون ارزش
- قانون انباشت
- قانون سودآوری

از این سه قانون می‌توان تئوری مارکس درباره‌ی بحران‌ها در نظام سرمایه‌داری را استخراج کرد. از این قوانین هم‌چنین می‌توان استنتاج کرد که چرا سرمایه‌داری شیوه‌ی تولیدی است که سرانجام توان خود را برای افزودن بر «نیروهای مولد» جوامع بشری از دست خواهد داد و باید جایگزین شود.

این قوانین در یادداشت‌های مارکس درباره‌ی اقتصاد (گروندریسه) و در طرح‌هایش برای کتاب‌هایی درباره‌ی سرمایه (پروژه‌ای که هرگز قادر به اتمام نشد) به تفصیل بیان شده‌اند. وقتی به ۱۸۵۷ می‌رسیم مارکس حدود ۸۰۰ صفحه یادداشت و مقاله‌ی کوتاه درباره‌ی سرمایه، مالکیت زمین، کار مزدی، و وضعیت تجارت خارجی و بازار جهانی تهیه کرده بود.

افول ۱۸۵۷ اولین بحران سرمایه‌داری صنعتی بود که نشان می‌داد مارکس و انگلس درست گفته‌اند این شیوه‌ی تولیدی تازه دستخوش بحران‌های مکرر است. در نیمه‌ی دوم ۱۸۵۷ و در سه ماهه‌ی نخست ۱۹۵۸ مارکس در شیوه‌ی کاری خودش تغییر مهمی داد. در این فاصله به کتابخانه و به موزه‌ی بریتانیا نمی‌رفت بلکه اتاق کوچک کاری خودش را به صورت یک مرکز مهم بررسی و تحلیل درآورد. «من خیلی سخت کار می‌کنم و به‌عنوان یک قاعده تا چهار صبح. کاری که می‌کنم کاری دوگانه است. یک، تبیین نکات عمده‌ی اقتصاد سیاسی [برای این که مطمئن شوم که اساس را می‌فهمم پیش از آن که جلوتر بروم] و دوم، بحران کنونی. در کنار مقالاتی که برای تریبیون می‌نویسم کاری که می‌کنم درباره‌ی بحران سند و مدرک جمع می‌کنم که در واقع وقت زیادی می‌گیرد.»^(۱)

مارکس خوش‌بین بود که پژوهش کاربردی او درباره‌ی بحران ۱۸۵۷ تئوری در حال تدوین او درباره‌ی بحران را تأیید خواهد کرد. مارکس تحقیق‌اش را برای نوشتن کتابی درباره‌ی بحران ۱۸۵۷ با تدوین آمار درباره‌ی ورشکستگی که قبل از این که به بخش بازار پولی بپردازد جمع‌آوری کرده بود، شروع کرد. در کتاب سوم درباره‌ی بحران‌های تجاری، مارکس آمار مربوط به ورشکستگی را در بازارهای پولی ادغام کرد. متأسفانه مارکس پژوهش‌اش درباره‌ی آمارهای پولی بانک مرکزی انگلیس را اندکی دیر شروع کرده بود. در نتیجه خلاف انتظار او نتوانست بدتر شدن بحران مالی را مستند کند.

براساس تئوری مارکس درباره‌ی بحران، بحران مالی باید به یک بحران صنعتی متحول شود. به نظرش آمد که انگلس که به او در ۱۱ دسامبر نوشته بود «هرگز مازاد تولید به اندازه‌ی بحران کنونی همه‌جاگیر نشده بود» بر این نظر او تأکید کرده است. در نتیجه مارکس درباره‌ی قیمت‌ها برای مواد اولیه‌ی صنایع پنبه و کالاهای

تمام‌شده‌ی آن به‌طور منظم از نشریه‌ی اکونومیست شروع به جمع‌آوری آمار کرد. او همچنین بریده‌های زیادی را از روزنامه گاردین منچستر هم جمع‌آوری کرد که درباره‌ی کارگران کارخانه‌های منچستر و سالفورد بود که به‌طور غیر تمام‌وقت باید کار می‌کردند. ولی آمارهای مارکس برای این که بفهمد دقیقاً رکود اقتصادی ۱۸۵۷-۵۸ چه‌گونه آغاز شد و پایان گرفت کافی نبود. البته این اسناد به او نشان داد که بحران‌ها ظاهر می‌شوند ولی ضرورتاً به انقلاب منجر نمی‌شوند. رابطه بین بحران و انقلاب بسیار پیچیده‌تر بود.

در ۱۸۵۹ مارکس کتاب سهمی در نقد اقتصاد سیاسی را منتشر کرد که اولین کتاب جدی او در اقتصاد بود. این کتاب قرار بود پیش‌درآمدی بر کتاب داس کاپیتال باشد [عنوان انگلیسی‌اش: «سرمایه: نقد اقتصاد سیاسی» بود] که او خیال داشت بعداً منتشر کند. ولی این کار هشت سال دیگر طول کشید (اجبار به کسب درآمد برای گذران زندگی، بیماری و مرگ‌های متعدد در خانواده و کارهای انقلابی) تا این که سرمایه جلد اول در ۱۸۶۷ منتشر شد. پس آن‌گاه مارکس وقت زیادی صرف بازنویسی کتاب برای چاپ‌های بعدی کرد (سرمایه به فرانسه در ۱۸۷۲) ولی هرگز امان نیافت که متن اولیه‌ی بقیه‌ی کتاب را به اتمام برساند. پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳ این کار به گردن انگلس افتاد که یادداشت‌های دشوار و نه چندان واضح مارکس را برای نشر مجلدات دوم و سوم سرمایه ویراستاری کند (۱۸۹۴) در حالی که «تئوری‌های ارزش اضافی» (که اغلب به‌عنوان جلد چهارم سرمایه از آن نام برده می‌شود) که ابتدا به ساکن در سال‌های ۱۸۵۰ نوشته شد به‌وسیله‌ی کارل کائوتسکی مارکسیست آلمانی در ۱۹۰۵ ویراستاری و منتشر شد اگرچه چندین دهه طول کشید تا خیلی از مجلدات به انگلیسی منتشر شوند.

مارکس هرگز از این کوشش دست برداشت تا برای تأیید قوانین حرکت سرمایه‌داری و هم‌چنین تئوری بحران خود شواهد آماری به دست بیاورد. در واقع مارکس این محقق کاربردی در طول زندگی خودش با هفت بحران ادواری روبرو شده بود.^(۲)

مارکس در نامه‌ای به انگلس در مه ۱۸۷۳ نوشت: «من مجموعه‌ای از اطلاعات جمع‌آوری شده را به‌طور خصوصی برای مور فرستادم ولی او فکر می‌کند که این پرسش پاسخ ندارد و یا حداقل در پیوند با بخش‌های زیادی که واقعیت‌ها درباره‌ی‌شان باید هنوز به دست آید موقتاً غیر قابل حل است. موضوع از این قرار است. می‌دانی جداولی که در آن قیمت‌ها به صورت درصد آمده است رشدشان در سال را به دست داده‌ام که نشان می‌دهم کاهش و افزایش‌شان زیگزگی اتفاق افتاده است. در موارد مکرر در بررسی بحران کوشیدم این "بالا و پایین رفتن‌ها" را به‌عنوان نمودار فرضی محاسبه کنم و فکر می‌کردم (و حتی الان هنوز فکر می‌کنم که اگر شواهد آماری کافی باشد چنین کاری ممکن است) که به زبان ریاضی از آن قانون مهمی در پیوند با بحران نتیجه بگیریم. مور همان‌طور که پیش‌تر گفتم معتقد است که این مسئله غیر قابل حل است و به همین دلیل فعلاً آن را رها کرده‌ام.»^(۳)

در سال‌های بعد مارکس بر بررسی نقش اعتبارات در بحران و این که چه‌گونه به بحران‌های منظم تولید متصل است، تمرکز کرد. بخش عمده‌ای از این تحقیقات از یادداشت‌های مارکس در پروژه‌ی مگا تازگی‌ها به انگلیسی منتشر شده است.

کشف اقتصادی بزرگ مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰ و سهم اساسی‌اش در اقتصاد سیاسی این بود که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چه‌گونه از کار بشر ارزش را بیرون می‌کشد. کمونیسم اولیه هیچ مفهومی از بهره‌کشی نداشت چون همه‌ی تولیدات به‌طور اشتراکی و با کار اشتراکی صورت گرفته و به‌طور اشتراکی توزیع می‌شد. علاوه بر نیازهای اساسی هیچ مازادی نبود چون سطح و بازدهی کار بسیار پایین بود. درواقع این کمونیسمی بر اساس ضرورت بود. ولی با توسعه‌ی تکنولوژی و افزایش بازدهی کشاورزی و پرورش حیوانات مازادی علاوه بر نیازهای اساسی پدیدار شد و با این مازاد فرصتی هم پیش آمد تا نخبگان با سلاح، با جادوگری‌های مذهبی و یا با مهارت، مازاد را کنترل کنند.

در جوامع عهد باستان برده‌داری، قرون وسطای فئودالی اروپا و امپراتوری‌های بوروکراتیک آسیایی کار مازاد به مالکیت نخبگان (یا طبقات حاکم) درآمد.

تاریخ جوامع بشری همیشه تاریخ بهره‌کشی و کنترل کار مازاد و مبارزه‌ی طبقاتی برسر آن بوده است. ولی در شیوه‌های تولید قبل از سرمایه‌داری کار مازاد آشکار و

قابل رؤیت بود. در اقتصادهای برده‌داری، نخبگان مالکان کار بشر بودند که بدون محدودیت خدمات ارایه می‌دادند. در اقتصاد فئودالی سرف‌ها در ساعات و یا روزهای مشخصی از زندگی خود برای مالک کار می‌کردند و خدمت ارایه می‌دادند. ولی در اقتصاد سرمایه‌داری، این گونه به نظر می‌رسید که نیروی کار بشر با مزد به‌طور آزاد و برابر مبادله می‌شود.

ولی مارکس نشان داد که این ادعا بی‌پایه است. مازاد کار هم‌چنان بدون پرداخت بیرون کشیده می‌شود چون به کارگران برای برآوردن نیازهای‌شان مزدی پرداخت می‌شود ولی آن‌ها بر اساس قرارداد برای ساعات طولانی‌تری به نسبت قدرت خریدی که در مزد پرداختی به آن‌ها مستتر است، کار می‌کنند. کار مازاد در اقتصادی که همه‌ی محصولات نیروی کار از جمله خود نیروی کار به‌عنوان کالا در بازار خرید و فروش می‌شود به صورت ارزش مازاد درمی‌آید.

اقتصاددانان کلاسیک متوجه شده بودند که مناسب‌تر است «ارزش» در تولید کالاها و خدمات با زمان کار اندازه‌گیری شود. ولی متوجه نبودند که این شکلی پوشیده از بهره‌کشی است که نه فقط ارزش که ارزش مازاد هم تولید می‌کند. همان طور که انگلس در سخن‌رانی در مراسم خاک‌سپاری مارکس یادآور شد «مارکس هم‌چنین قانون ویژه‌ای که بر حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امروزی و جامعه‌ی بورژوازی که این شیوه‌ی تولید ایجاد کرده، حاکم است را کشف کرد. کشف ارزش اضافی به‌ناگهان مشکل را آشکار ساخت درحالی که در کوشش برای حل آن همه اقتصاددانان بورژوا و حتی منتقدان سوسیالیست انگار در تاریکی کورمال کورمال حرکت می‌کردند» مارکس خودش آگاه بود که کشف ارزش اضافی عمده‌ترین سهمی است که او دارد. در نامه‌ی او به انگلس به هنگام انتشار جلد اول سرمایه مارکس دیدگاه خودش را در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی توصیف کرد: «بهترین نکته درباره‌ی کارهای من این است که، (۱) این واقعیت که از همان فصل اول - که همه زیرکی واقعیت‌ها بر آن مبناست - من طبیعت دوگانه کار را نشان می‌دهم، که از یک سو به صورت ارزش مصرفی بیان می‌شود و از سوی دیگر به صورت ارزش مبادله و (۲) ارزش

اضافی را مستقل از تجسم‌اش به صورت سود، بهره، رانت زمین و غیره بررسی می‌کند»

مارکس دسته‌بندی‌های متعدد ارزش اضافی را در یادداشت‌های گروندریسه در ۱۸۵۸ ارایه داده است. او اشاره می‌کند که دسته‌بندی ارزش اضافی در نوشته‌های اقتصاددانان بورژوا غایب بود و ادامه داد «اگر بخواهم دقیق سخن بگویم ارزش اضافی تا جایی که در واقع اساس سود را تشکیل می‌دهد ولی در ضمن در بیان عمومی به اصطلاح سود هرگز تدوین نشد. برای او - ریکاردو - تفاوت بین ارزش اضافی و سود وجود ندارد... و سود به‌عنوان مقوله‌ای خود مشتق شده و شیوه‌ی غیررسمی ارزش اضافی فهمیده نشده است»

انگلس در مقدمه‌ای که بر کتاب سرمایه نوشت این کشف مارکس را توضیح داد. «مدتها پیش از مارکس، وجود آن بخش از ارزش که اکنون ارزش اضافی می‌نامیم، اثبات شده بود. و این که از چه چیزی تشکیل شده است، یعنی محصول کار، که به ازای آن، تصاحب‌کننده، هیچ هم‌ارزی را پرداخت نکرده است، به نحو کم‌وبیش روشنی تدوین شده بود. اما تا همین جد پیش رفته بودند. برخی افراد - اقتصاددانان کلاسیک بورژوازی - عمدتاً نسبتی را کاویدند که در آن، محصول کار بین کارگر و مالک وسایل تولید تقسیم می‌شد. دیگران - سوسیالیست‌ها - این تقسیم‌بندی را ناعادلانه می‌دانستند و می‌کوشیدند تا بی‌عدالتی را با وسایل آرمان‌شهری از میان بردارند. آن‌ها هر دو اسیر آن دسته از مقولات اقتصادی بودند که به آن‌ها می‌پرداختند.»

سپس مارکس پدیدار شد «و کیفیت ارزش‌آفرین کار را بررسی کرد و برای نخستین بار تعیین کرد که چه کاری، چرا و چه‌گونه ارزش را تشکیل داده است... او با جای‌گزینی کار با نیروی کار و خاصیت ارزش‌آفرین آن به یک‌ضرب یکی از مشکلاتی را حل کرد که سبب شد تا مکتب ریکاردویی از هم بپاشد، عدم امکان تطبیق مبادله‌ی متقابل سرمایه و کار با قانون ریکاردویی تعیین ارزش توسط کار... مارکس با پژوهش بیش‌تر خود، دو شکل ارزش اضافی یعنی ارزش اضافی مطلق و نسبی را کشف کرد و در هر دو، نقش‌های متفاوت، اما تعیین‌کننده‌شان را در تکامل تاریخی تولید سرمایه‌داری نشان داد. مارکس بر مبنای ارزش اضافی، نظریه‌ی منطقی

مزدها را که ما در اختیار داریم، تکامل بخشید و برای نخستین بار عناصر پایه‌ای تاریخ انباشت سرمایه‌داری را ارائه و گرایش تاریخی آن را نیز توصیف کرد.»

با کشف ارزش اضافی از سوی مارکس او تئوری یا قانون ارزش‌اش که براساس کار انسان زنده است را تدوین کرد. دیگر قوانین اساسی او درباره‌ی حرکت سرمایه‌داری، قانون انباشت، و قانون گرایش نزولی نرخ سود است. در گروندریسه، مارکس جزئیات قانون گرایش نزولی نرخ سود را با جزئیات توضیح می‌دهد و می‌افزاید «این مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی مدرن است... که با وجود سادگی تاکنون درست درک نشده و از آن مهم‌تر با آگاهی بیان نشده است.» پی‌آمد این قانون این است که «از نقطه‌ای به بعد، رشد نیروهای مولد به صورت مانعی سر راه سرمایه قرار می‌گیرد و این به این معناست که مناسبات سرمایه به صورت مانعی برسر راه رشد نیروهای مولد کار درمی‌آید.» و به این ترتیب، «عدم تطابق روبه‌رشد نیروهای مولد جامعه برای نیروهای تولیدی موجود به صورت تناقض‌ها، بحران‌ها و تشنج‌های شدید خود را بیان می‌کند... بالاترین رشد نیروهای مولد با بیش‌ترین گسترش ثروت موجود با ارزش‌زدایی از سرمایه، تخفیف موقعیت کارگران، و تضعیف علنی قدرت تعیین‌کننده او هم زمان می‌شود.» و ادامه می‌دهد «این فاجعه‌های تکراری به تکرارشان درمقیاس‌های بزرگ‌تر دگرسان می‌شود و سرانجام به سرنگونی قهرآمیزش می‌انجامد.»

این سه قانون به‌طور تنگاتنگی با یک‌دیگر مربوط اند و در فصل بعدی به ترتیب به بررسی‌شان خواهم پرداخت. قوانین ارزش و انباشت در جلد اول سرمایه بررسی شده‌اند. ولی قانون مربوط به سود تا زمان انتشار جلد سوم سرمایه در ۱۸۹۴ مطرح نشد. می‌دانیم که تا مدت‌ها در قرن بیستم گروندریسه هم در دسترس کسی نبود.

این وضعیت باعث گیج‌سری در صحت قانون سود و ارتباطش با دیگر قوانین شد و حتی این ادعا مطرح شد که انگار مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰ به این نتیجه رسید که این قانون غلط است و به همین دلیل آن را کنار گذاشت و حتی گفته می‌شود که انگلس نمی‌باید در ویراستاری جلد سوم سرمایه از این قانون سخن می‌گفت چون با مطرح کردن آن موجب شد که درباره‌ی اهمیت‌اش مبالغه شود.

انقلابیون بزرگ مارکسیست که پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳ عقاید او را دنبال کرده‌اند هرگز با قانون سود «ارتباطی» برقرار نکردند و حتی امروز هم تنها اقلیتی از اقتصاددانان مارکسیست قبول دارند که این قانون از نظر منطقی درست است و با شواهد هم تأیید می‌شود و به‌علاوه یک ضرورت حیاتی برای تدوین تئوری بحران در سرمایه‌داری است. رزا لوکزامبورگ معتقد بود که جلد سوم سرمایه اندکی زیادی «علمی» است و نظریه‌پردازان بلشویک، لنین و تروتسکی، یا این قانون را نادیده گرفتند و یا همانند بوخارین نقش‌اش را غیر مهم ارزیابی کردند. در واقع تنها معدودی از مارکسیست‌ها در دهه‌ی ۱۹۳۰، به‌طور مشخص هنریک کراسمن معتقد بودند که برای درک اقتصاد مارکس این قانون اهمیت اساسی دارد. بعدها در دهه‌ی ۱۹۷۰ مارکسیست‌ها این قانون را کنار گذاشته و یا حتی در ردش نوشتند و به عوض تحلیل کینزی را به‌کار گرفتند. و حتی در زمانی نزدیک‌تر به اکنون اقتصاددانان مارکسیست قانون سود مارکس را به‌عنوان مرکز ثقل تئوری بحران در سرمایه‌داری و اساس طبیعت فانی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری احیا کردند.

به عقیده‌ی من، مارکس هرگز قوانینی را که در دهه‌ی ۱۸۵۰ درلندن تدوین کرده بود کنار نگذاشت. در ۱۸۶۶ مارکس تصمیم گرفت چهار کتاب درباره‌ی سرمایه بنویسد که قرار بود در سه جلد منتشر شود. جلد اول قرار بود در برگیرنده‌ی اولین کتاب او در «فرایند تولید» و دومین کتاب درباره‌ی «فرایند گردش» باشد. جلد دوم هم «ساختار فرایند به‌طور کلی» و جلد سوم «تاریخ تئوری» بود.^(۴) پس از اتمام کتاب اول، مارکس تصمیم گرفت که آن را به‌عنوان جلد اول منتشر کند و می‌خواست که کتاب دوم و سوم به صورت جلد دوم سرمایه باشد و کتاب چهارم هم به صورت جلد سوم سرمایه باشد.^(۵) تنها پس از این که انگلس کتاب دوم را به‌عنوان جلد دوم و کتاب سوم را به‌عنوان جلد سوم سرمایه منتشر کرد این نگاه کنونی که سرمایه به یک دوره‌ی سه‌جلدی منتشر شده است شکل گرفت.^(۶)

جدیدترین پژوهش‌هایی که بر روی نوشته‌های مارکس در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ انجام گرفت نشان داد که متن ویراستاری‌شده‌ی جلد سوم سرمایه به وسیله انگلس متنی صادقانه و منطبق بر اصل دست نوشته‌های مارکس است. در جلد سوم سرمایه انگلس قانون سود مارکس در سه فصل عرضه کرده است. بعضی از

پژوهشگران ادعا می‌کنند که انگلس نظر مارکس را تحریف کرده و آن را از صورت مردد به یقین تبدیل کرده است. هرچه که ادعای این پژوهشگران باشد - و بحث در این باره هم چنان ادامه دارد - ولی هیچ شاهدهی وجود ندارد که مارکس این قانون را رها کرده باشد. به عکس، در نامه‌های مارکس در طول سال‌های ۱۸۶۵ تا ۱۸۷۷ شواهدی متعددی هست که نشان می‌دهد او از نتایج تئوریک کارهای خود رضایت داشته و نه فقط جلد اول سرمایه که در زمان خودش منتشر شد بلکه حتی مجلدات دوم و سوم و هنوز چاپ نشده‌ی سرمایه، اشکال تکمیل شده و کامل از نظر تئوری هستند. در ۳۱ ژوئیه ۱۸۶۵ در نامه‌ای به انگلس نوشت «سه فصل دیگر باقی مانده تا بخش تئوری کامل شود (سه کتاب اول) و البته هنوز کتاب چهارم باقی مانده است - تاریخ تئوری - نظر به این که همه‌ی مشکلات تئوریک در سه کتاب اول حل شده‌اند این کتاب آخر تنها تکرار همان راه‌حل‌ها به شکل تاریخی است. ولی من نمی‌توانم چیزی را برای نشر بفرستم مگر این که کل کتاب تمام شده در جلو چشمانم باشد. هرچه که کمبود نوشته‌های من باشد امتیاز نوشته‌های من این است که یک تمامیت هنری هستند و این دستاورد هم تنها زمانی ممکن است که من هیچ‌گاه مطلبی را به تمام جلوی چشمانم نباشد برای چاپ و نشر عرضه نمی‌کنم.»^(۷)

این نامه نشان می‌دهد که مارکس حداقل با رضایت خاطر همه‌ی مشکلات تئوریک را که با آن‌ها روبه‌رو شده بود حل کرده است. او اجازه نخواهد داد جلد اول سرمایه منتشر شود مگر این که کل سرمایه از نظر تئوری تکمیل شده باشد. در نتیجه نشر جلد اول سرمایه در چند سال بعد، شاهد دیگری است که نشان می‌دهد مارکس کل کتاب‌های سرمایه را از دیدگاه نظری تکمیل شده می‌دانسته است. در واقع در ۱۸۷۵ مارکس یک متن ۱۳۰ صفحه‌ی که به‌طور عمده درباره‌ی نرخ نزولی سود و رابطه بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود بود نوشت. با استفاده از مثال‌های متعدد عددی و هم‌چنین محاسبات جبری مارکس تغییرات نرخ سودآوری شکل خاصی از سرمایه را در گذر زمان ردیابی کرد و هم‌چنین نرخ سود دو نوع سرمایه را در دو صنعت متفاوت ولی در یک زمان مشخص با یک‌دیگر مقایسه کرد. هدفش این بود تا همه‌ی موارد محتمل را فهرست کند با بررسی هم‌زمان تغییراتی که در عوامل

واحد و چندگانه‌ی تعیین‌کننده پیش می‌آید. بدون تردید مارکس برنامه داشت تا جلد سوم سرمایه را بازنگری کند همان‌طور که همیشه آن چه را که برای انتشار آماده می‌کرد بازنگری می‌کرد. ولی تغییراتی که او در نظر داشت به‌هیچ‌وجه نشانه‌ی آن نیست که می‌خواست این قانون را به کنار بگذارد.

پژوهشگران دیگری حتی مدعی شده‌اند که مارکس این قانون را به‌عنوان نگرشی مفید برای درک بحران‌ها کنار گذاشته است چون غیر منطقی و نامربوط بود. این به گمان من یک نتیجه‌گیری بسیار عجیب و غریب است. آیا به واقع مارکس نظرش را از ۱۸۶۸ به بعد به آن صورت که در نامه‌ای به انگلس نوشت تغییر داده است که این قانون «یکی از بزرگ‌ترین دستاوردها در گرگانه‌های نظری تمامی علم اقتصاد پیشین بود.»

و اگر او به‌راستی این قانون را کنار گذاشته باشد، حتماً به انگلس خبر می‌داد که در ۱۸۷۵ متن ۱۳۰ صفحه‌ای برای گسترش این قانون نوشته بود. به‌علاوه از ۱۸۷۰ انگلس از منجستر رفته بود و او و مارکس تقریباً هر روز یک‌دیگر را در لندن ملاقات می‌کردند و تا نیمه‌های شب هم مباحث شان ادامه می‌یافت. خانه‌ی مارکس تنها ده دقیقه راه بود... و از آن گذشته همیشه میخانه‌های Mother Redcap و Grafton Arms هم در دسترس بود.

مارکس پژوهشگری بود که کم پیش می‌آمد از کاری که کرده به تمام راضی باشد و این نکته به‌خصوص درباره‌ی نوشته‌هایش درباره‌ی اقتصاد صادق است. در ۱۸۵۸ مارکس نوشت که «ریزه‌کاری‌های نهایی» به آهستگی پیش می‌رود «چون موضوعی که سال‌ها وقت برسر آن صرف کرده‌ای و سال‌ها آن را بررسی کرده‌ای و فکر می‌کنی که نهایتاً مسئله حل است ولی به‌طور مرتب ابعاد تازه‌تری رو می‌شود که به نگرانی‌های تازه‌ای منجر می‌شود.»^(۸) او همچنین متذکر شد که «شیوه‌ی خاص او» با این واقعیت مشخص می‌شود که «اگر به نوشته‌ای که چهار هفته پیش تمام کرده‌ام رجوع کنم، آن را ناکافی می‌یابم و بعد همه را به‌طور کامل بازنگری می‌کنم.»^(۹) در اشارات پراکنده‌اش به پروژه‌ای که درباره‌ی سرمایه در دهه‌ی ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ داشت همین ایده‌ها را پیدا می‌کنیم. در میانه‌ی ۱۸۷۱، برای مثال مارکس به دانیلسون گفت که او «تصمیم گرفت که یک بازنگری کامل متن ضروری است»^(۱۰) و ده سال

بعد او اشاره کرد که برنامه دارد همه‌ی کارهای خود از جمله جلد اول سرمایه را بازنگری کند.^(۱۱)

تفکر مارکس دائماً در حال تکامل بود او همیشه ذهن بازی داشت و دائماً در جستجو بود. انگلس یک بار اشاره کرد «من به‌جد درپیوند یا یک یا دو عبارت در نامه‌ی اخیرت دارم شک می‌کنم که باز به یک نقطه عطف پیش‌بینی نشده رسیده‌ای که همه چیز را برای مدت نامحدود به عقب می‌اندازد.»^(۱۲) در نتیجه‌ی بررسی متون پیشین، پیش‌نویس‌های مارکس که برای نشر نبود برای درک این که تفکر مارکس چه‌گونه در گذر سال‌ها متحول شد ضروری است.

واقعیت دارد که انگلس به‌عنوان ویراستار تغییرات مهمی در نوشته‌های مارکس درباره‌ی این قانون در جلد سوم سرمایه داد. او این مباحث را به سه فصل تقسیم کرد، فصول ۱۳-۱۵، فصل ۱۳ درباره‌ی خود قانون بود، و فصل ۱۴ هم به عوامل بر روی هم تأثیرگذار پرداخت و فصل ۱۵ صرف بررسی تضادهای درونی شد. در این کار، انگلس بخشی از متن را درباره‌ی «خلاصه قانون» در فصل ۱۳ آورد ولی در پیش‌نویس مارکس این متن بعد از عوامل بر روی هم تأثیرگذار در فصل ۱۴ آمده است. به این ترتیب، انگلس به این صورت این متن را ویراستاری کرد که انگار مارکس بین بررسی تمایلات ضد و نقیض توازنی برقرار کرده است در حالی که نظم اولیه در پیش‌نویس‌های مارکس این بود که پس از بررسی عوامل روی هم تأثیرگذار مارکس بر این قانون تأکید می‌کند. در نتیجه همان‌طور که سیگل متذکر شد «انگلس کاری کرد که اعتماد مارکس به عملکرد واقعی قانون سود ضعیف‌تر از آن چیزی است که در پیش‌نویس‌های مارکس بود.»^(۱۳) فرد موزلی اخیراً ترجمه‌ی تازه‌ای از چهار پیش‌نویس مارکس برای جلد سوم سرمایه به‌وسیله‌ی رگینا راث منتشر کرده است که قانون مارکس درباره‌ی سود بررسی می‌شود و نشان می‌دهد که آن پیش‌نویس‌ها چه‌گونه به‌وسیله‌ی انگلس ویراستاری شده است.^(۱۴) موزلی نشان می‌دهد که این انگلس «نفرین شده» چه کار درخشانی در تفسیر پیش‌نویس‌های مارکس ارائه داده و هیچ‌گونه تحریفی هم صورت نگرفته است. او ادامه که «می‌توان حدس زد که مداخله‌ی انگلس بر این اساس صورت گرفت تا بیابیه‌ی مارکس اندکی صریح‌تر بشود

و در نتیجه برای مباحث سیاسی و اجتماعی حاضر مفیدتر باشد، برای نمونه در فصل سوم، درباره‌ی گرایش نزولی نرخ سود.^(۱۵)

پس اجازه بدهید در فصل بعد به بررسی این سه قانون مارکس بپردازیم.

یادداشت‌ها

1. Rolf Hecker ,

<https://www.google.co.uk/search?q=hecker+on+1857+crisis&oq=hecker+on+1857+crisis&aqs=chrome>

2. Michael Kraetke ,

http://www.academia.edu/8700235/Marx_theory_or_theories_of_crisis

3. Marx-Engels, Works, Vol.33, Berlin, 1966, p.82

4. Marx to Louis Kuglemann, 13 October 1866.

5. Marx to Sigfrid Meyer, 30 April 1867.

(۶) کارل کائوتسکی با ارائه‌ی تئوری‌های ارزش اضافی به‌عنوان موضوعاتی از کتاب و مجلد چهارم سرمایه (۱۹۱۰-۱۹۰۵) از این تقسیم‌بندی استفاده کرده است.

7. Marx 1987, p. 173.

8. Marx to Sigfrid Lassalle, 22 February 1858.

9. Marx to Ferdinand Lassalle, 28 April 1862.

10. Marx to Nikolaii Franzevich Danielson, 13 June 1871.

11. Marx to Nikolaii Franzevich Danielson, 13 December 1881.

12. Engels to Marx, 7 August 1865.

13. Seigel, p 339 and note 26.

14. Ricardo.ecn.wfu.edu/~cottrell/ope/archive/0406/att-0306/01-INTRO.DOC

(۱۵) «معنای این سخن این نیست که انگلس هیچ‌گاه مارکس را بد تفسیر نکرده است. به‌طور آشکاری در بخش سوم - گرایش نزولی نرخ سود - اضافه می‌کند «در واقعیت همان‌گونه که مشاهده کرده ایم، نرخ سود در دراز مدت کاهش خواهد یافت (مارکس ۱۹۸۱، ص ۳۳۷) (ترجمه ویراستاری شده است). حتی اگر مارکس به این باور داشت، او به این تمایل باور دارد نه به‌عنوان یک قانون درازمدت بلکه مرتبط با ادوار رونق و رکود همان‌طور که در پاراگراف آخر فصل سوم پیش نویس‌ها آمد» در ا. کالینیکوس، انتقاد ناتمام ولی بی نظیر مارکس از اقتصاد سیاسی، علم و جامعه، ژانویه ۲۰۱۸.

یادآوری مترجم: متأسفانه این پانویس ناکامل است و به نظر می‌رسد به‌طور کامل ارایه نشده است. پس از «پیش‌نویس‌ها آمد» می‌خوانیم که «انگلس به اشتباه» ولی بقیه‌اش روشن نیست. ا.س.

مارکس و سه قانون حرکت در نظام سرمایه‌داری

مایکل رابرتز / ترجمه‌ی احمد سیف

اقتصاد مارکس، نوشته‌ی مایکل رابرتز، فصل دوم



بنیان تحلیل اقتصادی مارکس سه قانون حرکت در نظام سرمایه‌داری است. این قوانین، یکی قانون ارزش است، دوم قانون انباشت سرمایه‌دارانه و سوم هم قانون سودآوری یا اگر دقیق‌تر گفته باشیم قانون گرایش نزولی نرخ سود. اگر از قانون ارزش شروع کنیم و آن را به قانون انباشت سرمایه‌دارانه ربط بدهیم به تئوری مارکس درباره‌ی بحران در نظام سرمایه‌داری می‌رسیم که در عین حال نشان از سرشت ناپایدار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در سازمان‌یابی اجتماعی بشر است.

آیا مارکس وقتی در تحلیل اساسی‌اش از سرمایه‌داری از «قانون» سخن گفت خیلی دقیق حرف می‌زد؟ فرضیه درواقع بیان یا پیش‌گزاره‌ای است که قابلیت آن را دارد که به محک زده شود. یک نظریه یا تئوری اندکی فراتر می‌رود. یک تئوری جمع‌اصولی است که برای توضیح چیزی به‌کار گرفته می‌شود و براساس مشاهدات و شواهد است. یک قانون علمی درواقع یک رابطه‌ی دقیق ریاضی است که حقیقت دارد. به این ترتیب، ما قانون جاذبه‌ی زمین نیوتن را داریم و یا درپیوند با اینشتین هم $E = mc^2$ که هر دو را می‌توان به‌دقت تعریف کرد و همیشه هم صحت دارد.

من می‌گویم که سه قانون مارکس با این معیارها هم‌خوانی دارد. آن‌ها از یک پیش‌گزاره بیش‌ترند که به محک زده شوند و در واقع تئوری‌هایی هستند که نه فقط توان پیش‌نگری و پیش‌گویی دارند بلکه با شواهد عملی هم تأیید می‌شوند، آن‌ها قوانینی هستند که به‌دقت صورت‌بندی شده‌اند و همیشه هم صحت دارند. واقفم که این ادعای بسیار پرقدرتی است.

قانون ارزش

قانون ارزش مارکس با یک واقعیت بدیهی و آشکار آغار می‌شود که هیچ چیزی که دارای «ارزش» باشد نمی‌توان تولید شود مگر این که بشر انرژی صرف کند تا چیزی که ارزش نویی دارد برای تولیدکننده و یا مصرف‌کننده از چیزی تولید شود. برای مثال، بشر از پشم استفاده می‌کند و آن را به صورت منسوجات درمی‌آورد. اگر کار بشر مورد استفاده قرار نگیرد، چیزی اتفاق نخواهد افتاد. همان طور که مارکس می‌گوید:

«هر کودکی هم می‌داند که حجم تولیداتی که با نیازهای گوناگونی همراهاند به میزان متفاوت و از نظر کیفی مختلف کل کار جامعه نیازمندند. این که ضرورت توزیع کار اجتماعی را به نسبت‌های معین با شکل خاصی از تولید اجتماعی که تنها می‌تواند اشکال ظهور آن را تغییر دهد، نمی‌توان کنار نهاد، روشن است. علم دقیقاً یعنی نشان بدهیم که که قانون ارزش چه‌گونه خود را تحمیل می‌کند.» (۱۶)

مارکس در اثر سترگاش درباره‌ی اقتصاد، سرمایه، تحلیل‌اش از سرمایه‌داری را با کار آغاز نکرد بلکه با سرشت کالاها، یعنی تولید کار که در بازار برای پول به فروش می‌رسد، شروع کرد. مارکس به این ترتیب می‌خواست نشان دهد که کالا خصلتی دوگانه دارد، یعنی می‌توان از آن برای برآوردن نیازها استفاده کرد یا آن را مورد مبادله قرار داد. به این ترتیب، یک کالا هم دارای ارزش مصرف است و هم ارزش مبادله‌ای. ارزش هر کالایی - حالا می‌خواهد یک کالای فیزیکی باشد یا خدمت - خصلتی دوگانه دارد.

مارکس نشان داد که در مبادله کالاها با یکدیگر مقایسه می‌شوند. برای نمونه، وقتی می‌گوییم کالایی ارزش دارد، یعنی می‌پذیریم که مقدار «یکس» از کالای الف با مقدار «وای» از کالای ب و یا مقدار «زد» از طلا برابر است. از این نتیجه می‌شود که کالاها باید در یک چیز مشترک باشند در غیر این صورت هیچ بنیانی برای مقایسه و مبادله‌شان وجود نخواهد داشت. آنچه که به کالاها ارزش مبادله‌ای می‌دهد و در نتیجه مقایسه‌شان را امکان‌پذیر می‌سازد باید از معیار اندازه‌گیری ارزش‌شان تفکیک کرد.

این جاست که کار وارد می‌شود. در واقع در تجربه اندوزی با خصلت‌های گوناگون کالا، مارکس به این نتیجه رسید تنها خصلت از نظر اقتصادی معنی‌دار که مشخصه‌ی همه‌ی کالاهاست این است که همگی نتیجه‌ی کار بشر هستند. این خصلت مشترک امکان می‌دهد تا کالاها براساس میزان کار مستتر در آنها (که با زمان اندازه‌گیری می‌شود) با یکدیگر مقایسه شوند. در نتیجه، کاری که برای تولید کالاها مورد استفاده قرار می‌گیرد به آنها ارزش می‌بخشد.

خصلت دوگانه‌ی کالا با خصلت دوگانه‌ی کار هم‌خوانی دارد. ابتدا کار مشخص داریم، یعنی اشکال مختلف کار که برای تولید کالاهای گوناگون مورد استفاده قرار

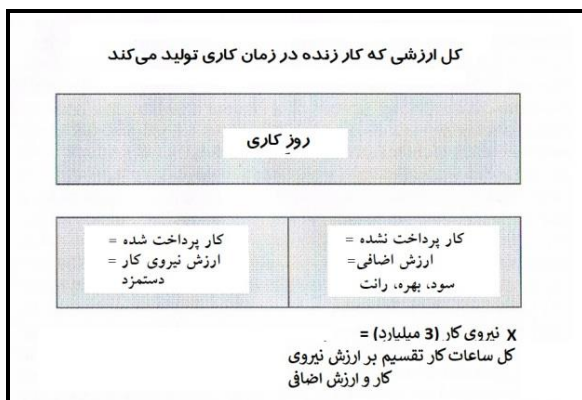
می‌گیرد و کار مجرد، وقتی که کار به همه‌ی کالاها عمومیت داده می‌شود و با زمان کار اندازه‌گیری می‌شود. این تجرید تحقق مبادله را امکان‌پذیر می‌کند. و نیاز تولیدکنندگان کالا که باید به بازار بروند و تولیدات خود را مبادله کنند باعث می‌شود تا انواع کار مفید «مشخص» به صورت واحدهایی از کاراجتماعی «مجرد» دگرسان شوند. در نظام سرمایه‌داری همه‌ی تولیدات کار به صورت کالا برای فروش درمی‌آیند که دارای ارزش مبادله‌ای هستند. در نتیجه انواع گوناگون کار (مشخص) به‌عنوان تولیدات مختلف کار «تجرید» شده به صورت کالا در بازار به‌زای قیمتی به فروش می‌رسند.

پول «کالای عام» است یعنی کالایی است (معمولاً به صورت طلا) که وقتی کالاها مبادله می‌شوند از سوی همه پذیرفتنی است. «نظر به این که همه‌ی کالاها در واقع هم‌ارز خاصی برای پول هستند، پول در واقع هم‌ارز عام کالاهاست و کالاها به پول به این صورت مربوط می‌شوند که کالاهای خاصی با کالای عام مربوط می‌شود». به این ترتیب، پول به صورت بیان «کار مجرد» در کالاها درمی‌آید.

کل زمان کار «مجردی» را که در تولید کالاها مورد استفاده قرار می‌گیرد می‌توان به دو دسته تقسیم کرد. زمان کار مستقیم - زمانی که بشر کار می‌کند و زمان کار غیر مستقیم - که در نهاده‌ها و ماشین‌آلات و مواد اولیه مستتر است. به عبارت دیگر، ارزش هر کالایی ترکیبی است از کار زنده (بشر) و کار مرده (ماشین) که با ساعات کاری (که به‌وسیله‌ی بازار «تجرید» می‌شود) اندازه‌گیری می‌شود. در نظام سرمایه‌داری نیروی کار بشر خود کالایی است که در بازار به فروش می‌رسد. در واقع این یک ویژگی برجسته شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که که اکثریت مالک هیچ ابزار تولیدی نیستند و در نتیجه مجبور به فروش نیروی کار خود به مالکان ابزارهای تولیدی هستند. به این ترتیب، همانند دیگر کالاها، کار هم خصلت دوگانه دارد. از یک سو، کار مفیدی است، یعنی استفاده از کار بشر به شکل مشخص و برای منظور خاص و با این خصلت‌ها ارزش مصرفی تولید می‌شود. از سوی دیگر، کار مجرد را داریم یعنی استفاده از کار بشر بدون مشخصه‌های آشکار که ارزشی را که کالا با آن بیان می‌شود تولید می‌کند. از این‌جاست که مارکس بین کار و نیروی کار تفکیک

قائل می‌شود، تفکیکی که برای درک منشاء سود مطلقاً ضروری است. «منظورم از نیروی کار یا ظرفیت برای کار، کلیت توان مغزی و جسمی بشر است که هرزمان که او بخواهد ارزش مصرفی - هر نوعاش - را تولید کند مورد استفاده قرار می‌گیرد.» (۱۷)

به نظر من این کشف بزرگ مارکس در قانون ارزش است. زمان کار مستتر در کالاهایی که به‌وسیله‌ی کارگران برای بازتولید خود و خانواده‌اش در یک روز خریداری می‌شود از زمان کاری که یک کارگر در طول همان روز به صاحب سرمایه ارایه می‌دهد کم‌تر است. نتیجه این که برای هر زمان معین کارگر ارزش بیش‌تری در مقایسه با آنچه که مالک سرمایه به‌ازای استفاده از نیروی کار به صورت مزد می‌پردازد تولید می‌کند. این تفاوت را مارکس «کار بی‌مزد» یا «کار اضافی» یا ارزش اضافی نامید. مارکس آن بخشی از کل سرمایه را که به صورت مزد پرداخت می‌شود سرمایه‌ی متغیر می‌نامد و این نام به‌تصادف انتخاب نشده است. این نشان می‌دهد که نیروی کار به صورت قیمت نیروی کار وارد فرایند تولید می‌شود (مزد) و ارزش بیش‌تری از آنچه برای بازتولیدش ضروری است، تولید می‌کند. (۱۸)



مارکس اولین کسی بود که مطرح کرد در نظام سرمایه‌داری کارگران استثمار می‌شوند، نه به این خاطر که مزد کامل‌شان به آن‌ها پرداخت نمی‌شود بلکه حتی وقتی که به آن‌ها مزد کامل پرداخت می‌شود آن‌ها تنها می‌توانند آن سبد غذایی لازم

برای بازتولید ظرفیت و توانایی‌شان برای کار (یعنی نیروی کار خودشان) را تهیه کنند. البته این به این صورت به دست می‌آید که آنچه آن‌ها دارند در واقع بخشی از کل زمان کاری است که در طول یک روز کاری صرف کرده‌اند. تفاوت بین کل زمان کاری و آنچه که برای بازتولید توانایی کارگران برای کار لازم است - یعنی زمان کاری اضافی و بیان پولی آن - یعنی، ارزش اضافی به‌وسیله‌ی طبقات مالک دارایی‌ها (سرمایه‌داران و زمین‌داران) و دولت ضبط می‌شود. ثروتی که در یک جامعه انباشت می‌شود به‌طور مستقیم به میزان زمان کاری اضافه پیوسته است که خود به‌طور غیر مستقیم با زمان کاری لازم مربوط می‌شود. داستان را در همین جا نمی‌توان رها کرد. ارزش یک کالا تنها برابر است با مقدار زمان کار مجرد «اجتماعاً لازم» است تا کالای مورد نظر تولید شود. به گفته‌ی مارکس، زمان کار اجتماعاً لازم یعنی آنچه که در شرایط طبیعی تولید و با میزان متوسط مهارت‌ها و شدت کار در زمان بررسی لازم است. (۱۹)

البته همین مقوله‌ی «اجتماعاً لازم» خود خصلتی دوگانه دارد. یک اتوموبیل رولز رویس ممکن است از نظر ساعات کاری، ماشین‌آلات و فناوری‌ها ارزش زیادی داشته باشد ولی اگر همه‌ی تولید به تولید رولز رویس اختصاص یابد در آن صورت، نه غذا خواهد بود نه خانه و مسکن و نه حمل‌ونقل عمومی. در آن صورت، حتی می‌توان گفت یک رولز رویس فاقد ارزش است. کالاها درجات مختلفی از ضرورت اجتماعی دارند. ولی نیاز اجتماعی برای هر کالایی با تصمیم آگاهانه‌ی مردم «طرح‌ریزی» نمی‌شود بلکه با مناسبات اجتماعی مالکان ابزار تولیدی و نیروی کار مشخص می‌شود. رولز رویس فقط برای ثروتمندان ارزش مصرفی دارد و آن‌ها می‌توانند آن را خریداری کنند. در نتیجه تقاضا برای کالاها و خدمات به‌طور دائمی براساس توازن نیروهای طبقاتی و توانایی «مؤثر» برای پرداخت بهای‌شان تغییر می‌کند. تقاضا از تولید و توزیع ارزش مستقل نیست. قیمت کالاها در بازار، در اینترنت، و در تجارت با متوسط زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن‌ها تنظیم می‌شود. قیمت‌های بازار بالا و پایین می‌روند و هیچ‌گاه ایستا و ثابت نیستند ولی تنظیم‌گر اساسی این قیمت‌ها در واقع قانون ارزش، یعنی متوسط زمان کاری است. « ارزش نقش تنظیم‌گر را دارد، در

توزیع کار اجتماعی میان شاخه‌های مختلف اقتصاد ملی تعادل ایجاد می‌کند (البته با انحرافات دایمی و ناهمواری‌ها). (۲۰)

بررسی پول به پژوهش درباره‌ی فرایند سرمایه‌دارانه‌ی تولید می‌رسد. این فرایند را با جریان $M-C(LP, MP)...P...C0-M0$ می‌توان توضیح داد که برآن اساس سرمایه‌گذاران مقداری پول را سرمایه‌گذاری می‌کنند - M تا مجموعه‌ای از کالاها C را خریداری نمایند که شامل نیروی کار - LP - یعنی توانایی کارگران برای کار و دیگر ابزارهای تولید - (MP) به منظور تولید است، P تا مجموعه‌ای از کالاهای تازه تولید شود، $C0$ که بعد به فروش می‌رسند تا میزانی پول به دست بیاورند و انتظار این است که از سرمایه‌گذاری اولیه بیش‌تر باشد. $M < M0$. این پول اضافه در واقع همان چیزی است که انگیزه‌ی کل جریان تولید سرمایه‌داری است که در مقیاس‌های بسیار بزرگ‌تر تکرار می‌شود. به این ترتیب ارزش یک کالا با زمان کار اجتماعاً لازم که مستقیم و غیر مستقیم در آن مستتر است اندازه‌گیری می‌شود و این در واقع تنظیم‌گر حرکت قیمت‌های بازار است. برای مارکس قانون ارزش مثل قانون جاذبه‌ی زمین نیوتن است «چون در میان همه‌ی رابطه‌های مبادله‌ای تصادفی و متغیر بین تولیدات، زمان کاری اجتماعاً لازم برای تولید آن‌ها خود را با زور و فشار به صورت یک قانون طبیعی تحمیل می‌کند. همین که خانه‌ای در برابر چشمان ما فرومی‌ریزد، قانون جاذبه خود را تحمیل می‌کند. تعیین میزان ارزش به‌وسیله‌ی زمان کاری در نتیجه، مقوله‌ای مخفی و پنهان‌شده در میان به‌اصطلاح تغییراتی است که در ارزش نسبی کالاها پیش می‌آید.» (۲۱)

این یک قانون است چون می‌تواند به زبان ریاضی بیان شود و در پژوهش‌های بی‌شماری از نظر کاربردی هم تأیید شده است. کاکشات و کاترل (۲۲) اقتصاد را به تعداد کثیری بخش تقسیم کردند برای این که نشان بدهند ارزش پولی تولید ناخالص این بخش‌ها به‌طور تنگاتنگی با کاری که صرف تولید این تولید ناخالص شده مربوط است. (۲۳) انور شیخ هم به کار مشابهی دست زد. او قیمت‌های بازار را با ارزش‌های کار و قیمت‌های استاندارد تولید که از جداول داده و ستانده‌ی امریکا قابل محاسبه است با یک‌دیگر مقایسه و مشاهده کرد که به‌طور متوسط ارزش‌های کار با قیمت‌های بازار تنها ۹,۲ درصد اختلاف دارد و قیمت‌های تولید (که با توجه به نرخ سود

مشاهده‌شده محاسبه می‌شود) با قیمت‌های بازار تنها ۸,۲ درصد اختلاف دارد. (۲۴) لفتریس تسالفیدیس و دیمیتریس پیتاریدیس (۲۵) اختلاف بین قیمت و ارزش را با استفاده از جداول داده و ستانده‌ی کانادا بررسی کرده‌اند. نتیجه‌گیری آن‌ها این بود که قانون مارکس با اقتصاد کانادا هم‌خوانی دارد. و جی کارچیدی در مقاله‌ی اخیرش نشان داد که درستی قانون ارزش مارکس را با استفاده از آمارهای رسمی امریکا می‌توان نشان داد که درواقع قیمت‌های پولی ارزش مصرفی هستند که تعدیل شده‌اند. کارچیدی در بررسی‌اش نشان داد که نرخ پولی و ارزش سود هم‌جهت حرکت می‌کنند (باتمایل رو به پایین) و به‌طور تنگاتنگی یک‌دیگر را دنبال می‌کنند. (۲۶)

قانون انباشت

حالا بپردازیم به بررسی آن‌چه که مارکس قانون عمومی انباشت سرمایه‌داری نامید. تولید سرمایه‌داری یک دینامیسم اساسی دارد، دینامیسم انباشت که در آن مقیاس تولید سرمایه‌دارانه به‌طور دایم افزایش می‌یابد. (۲۷) همان‌طور که مارکس در سرمایه می‌گوید «انباشت کنید! انباشت کنید! این است موسی و پیامبران‌ش. صنعت ماده‌ای را در اختیار می‌گذارد که صرفه‌جویی آن را انباشت می‌کند. بنابراین پس انداز کنید. پس انداز کنید. یعنی بزرگ‌ترین بخش ممکن از ارزش اضافی یا محصول اضافی را از نو به سرمایه تبدیل کنید!! انباشت برای انباشت، تولید برای تولید: با این فرمول است که اقتصاد کلاسیک رسالت تاریخی بورژوازی را بیان کرد.» (۲۸) آن‌چه مارکس می‌گوید این است که رقابت بین سرمایه‌داران مجبورشان می‌کند تا به گسترش تولید ادامه بدهند تا سود بیش‌تری انباشت کنند یا در این رقابت از میدان به دربروند. پس قانون انباشت سرمایه‌دارانه براین دلالت می‌کند که رقابت سرمایه‌دار منفرد را وامی‌دارد تا به گسترش سرمایه ادامه بدهد. (۲۹) روند این است که بخشی از اقتصاد که صرف سرمایه‌گذاری در ابزارهای تولیدی (ماشین‌آلات، کارخانه، ادارات و مواد اولیه) می‌شود افزایش یابد. این روند از زمان تولد مارکس در تمام کشورهای سرمایه‌داری مشهود است. همچنین مقیاس روزافزون انباشت تغییرات کیفی هم ایجاد می‌کند.



البته همه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها مثل هم نیستند. سرمایه‌گذاری در ابزارهای تولیدی را مارکس «سرمایه‌ی ثابت» نامید چون ابزارهای تولیدی (ماشین‌آلات با مواداولیه) به خودی خود مولد ارزش تازه نیستند. در نتیجه ارزشی که پیش‌تر برای تولید ماشین‌آلات تولید شده بود ثابت می‌ماند و نمی‌تواند بیش‌تر شود. ارزش تازه نیاز به کار انسان دارد تا ماشین را به راه انداخته و مواد اولیه را به‌کار بگیرد. تنها نیروی کار بشر قادر به تولید ارزش تازه است. برای این که این دو را تفکیک کنیم مارکس سرمایه‌گذاری در نیروی کار بشر را «سرمایه‌ی متغیر» نامید چون ارزش این نوع سرمایه می‌تواند تغییر کند (یعنی ارزش تازه ایجاد کند).

قانون انباشت سرمایه یعنی همین که سرمایه‌داران بخش بیش‌تری از سود را صرف ابزارهای تولیدی می‌کنند، نسبت ارزش ابزارهای تولیدی درمقایسه با ارزش نیروی کار که به‌کار گرفته می‌شود افزایش می‌یابد. این نسبت را مارکس (اندکی عجیب البته) ترکیب اندام‌وار سرمایه نامیده است. قانون گسترش اقتصادی سرمایه‌داری این که ترکیب اندام‌وار سرمایه تمایل به افزایش دارد. همان گونه که مارکس می‌گوید، «انباشت سرمایه که در ابتدا به‌عنوان گسترش کمی آن به نظر

می‌رسید چنان که دیدیم از طریق تغییر کیفی پیوسته‌ی ترکیب خود، یعنی از طریق افزایش دائمی جزء ثابت آن به زیان جزء متغیر آن تحقق می‌یابد» (۳۰)

در جریان تداوم بیش‌تر انباشت و تمرکزی که در پی آن خواهد آمد، کاهشی نسبی در سرمایه‌ی متغیر اتفاق می‌افتد. در نهایت، نه رشد گسترده‌ی سرمایه که «بهره‌وری کار اجتماعی» است که «قدرتمندترین اهرم انباشت می‌شود.» (۳۱) این سخن به این معناست که کار زنده میزان بیش‌تری از کار مرده را به حرکت درمی‌آورد. و این یعنی وقتی میزان بیش‌تری سرمایه‌ی ثابت به کار گرفته می‌شود ترکیب اندام‌وار سرمایه افزایش می‌یابد. ترکیب ارزشی سرمایه هم تمایل به افزایش دارد ولی نه با همان سرعتی که ترکیب اندام‌وار آن افزایش می‌یابد چون «انبوه ابزارهای تولیدی... درمقایسه با کاهش حجم‌شان ارزش‌شان بیش‌تر می‌شود» چون بالارفتن بهره‌وری آن‌ها را ارزان‌تر می‌کند.

این افزایش در ترکیب اندام‌وار کل سرمایه‌ی اجتماعی باعث می‌شود تا تقاضای نسبی سرمایه‌داران برای نیروی کار کارگران کم‌تر بشود و ممکن است به صورت بیکاری بیش‌تر دربیاید چون کار بشر با ماشین و فناوری جایگزین می‌شود. به این ترتیب، «ارتش ذخیره‌ی صنعتی» پیدا می‌شود یعنی لایه‌هایی از بیکاران که برای کار آماده‌اند ولی به کار گرفته نمی‌شوند. بنابراین «قانون عمومی» انباشت سرمایه‌داری به این صورت درمی‌آید که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در حالی که ثروت روزافزون تولید می‌کند که به صورت ماشین‌آلات، کارخانه‌ها و پول نقد در اختیار سرمایه‌داران است فقر بیش‌تر هم ایجاد می‌کند که کارگران از آن لطمه می‌خورند (به صورت مزد و بیکاری تکرارشونده).

نظر مارکس این است که ترکیب فزاینده‌ی اندام‌وار سرمایه به این معناست که برای حفظ هر سطح از اشتغال سرمایه‌ی بیش‌تری لازم است. در نتیجه انباشت باید به‌طور دائمی برای حفظ سطح معینی از اشتغال با سرعت بیش‌تری بیش‌تر بشود. هم زمان ولی سرعت بیش‌تر انباشت به معنای رشد سریع‌تر ترکیب اندام‌وار سرمایه هم هست. در نتیجه انباشت به خودی خود باعث ظهور «به‌طور نسبی جمعیت کارگر مازاد» می‌شود (یعنی بیکاری ایجاد می‌کند) و این یعنی که به‌طور نسبی مازاد

جمعیت وجود دارد. «انباشت سرمایه‌دارانه به خودی خود... به‌طور دائم... و به‌طور نسبی کارگران مازاد تولید می‌کند... که برای نیازهای متوسط سرمایه برای ارزش‌افزایی زیادی و در نتیجه جمعیت مازاد است. اگرچه درکنار توسعه‌ی سرمایه‌داری، انباشت گسترده می‌تواند کار تازه را به تولید بکشاند ولی کوشش‌هایی که که با بالابردن ترکیب اندام‌وار برای افزودن بر بهره‌وری کار می‌شود خود را عیان می‌سازد. به این معنا که درکنار «نوسان‌های شدید» که موقتاً یک «جمعیت مازاد» ایجاد می‌کند - یعنی وقتی اقتصاد به دست انداز می‌افتد - گرایش‌های درازمدت هم وجود دارد که به «اخراج کارگرانی که شاغل هستند می‌انجامد، یا اندکی کمتر ملموس که البته کمتر واقعی نیست، به صورت مشکلات بیش‌تر برای جذب جمعیت اضافی در سن کار از راه‌های معمول منجر می‌شود.» (۳۲)

به خاطر ناموزون بودن توسعه‌ی سرمایه‌دارانه این جمعیت مازاد نسبی به‌طور دائمی در بعضی بخش‌های تولیدی ایجاد و اغلب در بخش‌های دیگر جذب می‌شوند و این به مقیاس هر روز عظیم‌تری اتفاق می‌افتد. این جمعیت اضافی به صورت ارتش ذخیره‌ی صنعتی که توده‌ی نیروی کار را مستقل از رشد طبیعی جمعیت تدارک می‌بیند، در واقع، «شرط وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است». وجود ارتش ذخیره‌ی صنعتی هم‌چنین کارگران شاغل را مجبور می‌کند تا تشدید شدت کار یا کاهش بیش‌تر اشتغال را بپذیرند.

برای مارکس ارتش ذخیره‌ی کار یکی از اجزای عمده‌ی سرمایه‌داری است، یعنی وجود جمعی از کارگران به‌طور نسبی اضافی که براساس افزایش نیازهای نظام اقتصادی وارد قرارداد می‌شوند. همین که فرایند انباشت از میزان این جمعیت اضافی می‌کاهد به حدی که تولید ارزش اضافی کافی را به مخاطره می‌اندازد (با افزایش میزان مزد و دیگر امتیازات کارگران) واکنش سیستم شروع می‌شود. به‌کارگیری ماشین‌آلاتی که به نیروی کار کم‌تر نیاز دارند سرعت می‌گیرد و ارتش ذخیره‌ی کار احیا و روند افزایشی مزد متوقف می‌شود. به این ترتیب انباشت به صورت یک فرایند چرخه‌ای اتفاق می‌افتد. «حرکت عمومی مردها به‌طور انحصاری با گسترش یا فروکش کردن ارتش ذخیره‌ی صنعتی تنظیم می‌شود که درعین حال با تغییرات دور صنعتی گاه و بی‌گاه مربوط است.» (۳۳) وقتی این جمعیت اضافی ایجاد می‌شود، خود به

«صورت محرک انباشت سرمایه‌دارانه درمی‌آید». همان‌گونه که مارکس می‌نویسد «این جمعیت اضافی به صورت ارتش ذخیره‌ی صنعتی قابل‌تصرف درمی‌آید که به سرمایه تعلق دارد انگار که سرمایه با زحمت و به هزینه‌ی خود آن را ایجاد کرده است». این ارتش ذخیره - بیکاران و یا بیکاران پنهانی - می‌توانند هرگاه که به‌کارگیری‌شان حوزه‌های تازه‌ای از تجارت را باز کند وارد تولید سرمایه‌داری شوند. این به ادوار اقتصادی مربوط است که باعث تغییرات در تقاضا برای کار می‌شود. درواقع توسعه‌ی ارتش ذخیره به سرمایه‌داری امکان می‌دهد تا با سهولت بیشتری ادوار ذاتی رونق و رکود خود را اداره کند. علاوه بر تغییرات تکنولوژیک عامل دیگری که باعث افزایش مقیاس ارتش ذخیره می‌شود «کار اضافی بخشی از نیروی کار شاغل است». تقاضا برای نیروی کار بیشتر ممکن است به‌سادگی به صورت تقاضای کار بیشتر از سوی کسانی که شاغل‌اند دربیاید در حالی که بیکاران به‌عنوان «عاطل بودن اجباری» سرزنش می‌شوند. هیچ‌گونه توزیع برابر کار در بین جمعیت به‌طور کلی وجود ندارد.

توسعه‌ی ارتش ذخیره برای سطح مزدهای طبقه‌ی کارگر بدون پی‌آمد نیست. سرعت و شکل انباشت و تقسیم طبقه‌ی کارگر به شاغلان و بیکاران باعث حرکت سطح پولی مزد می‌شود. رشد سرمایه به معنای رشد کارگران مزدی هم هست «که تعلق اش به سرمایه فقط با تغییرات سرمایه‌دارهای منفردی پنهان می‌شود که وی خود را به آنان می‌فروشد.» (۳۴) زیرا از آن‌جا که «در هر سال کارگران بیشتری نسبت به سال پیش از آن استخدام می‌شوند، دیر یا زود مقطعی فراخواهد رسید که در آن نیازهای انباشت از عرضه‌ی متعارف کار فراتر خواهد رفت و بنابراین افزایشی در مزدها رخ خواهد داد».

وقتی مزدها افزایش می‌یابد دو احتمال بروز می‌کند. انباشت ممکن است در مقیاسی صورت بگیرد که می‌تواند بدون این که به خطر بیفتد افزایش مزد را تحمل کند. و یا به‌عکس ممکن است افزایش مزد میزان انباشت را کاهش دهد که در آن صورت تقاضا برای کار کاهش می‌یابد و حتی افزایش مزدها متوقف شده و حتی

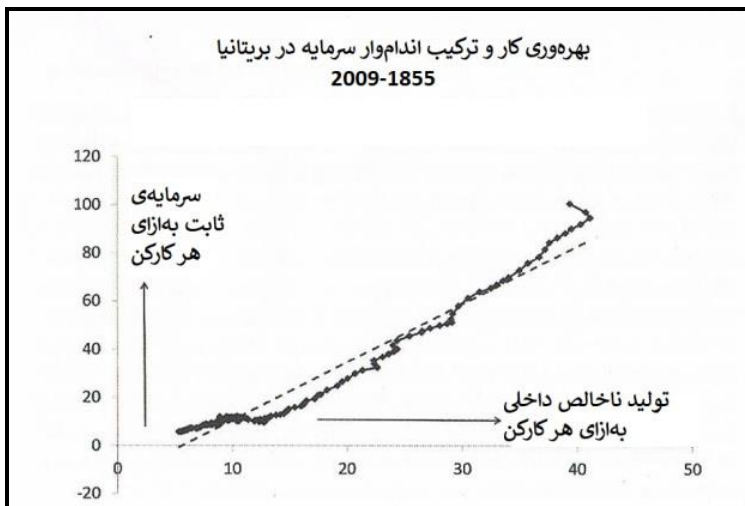
ممکن است کاهش یابد. بنابراین، «نرخ انباشت متغیر مستقل است نه این که وابسته باشد، و نرخ مزد متغیر وابسته است نه این که مستقل باشد.»

ارتش ذخیره‌ی کار در واقع «زمینه‌ای است که در آن قانون عرضه و تقاضای کار عمل می‌کند» و ایجاد این ارتش ذخیره در واقع «قانون مطلق عمومی انباشت سرمایه‌داری است.» ولی تناقض این قانون در این است که توسعه‌ی بهره‌وری کار که در یک جهان عقلایی باید به نفع طبقات کارگر باشد در واقع «کارگر را به تکه‌پاره‌هایی از انسان مثله می‌کند» و «اورا به سطح زائده‌ای از یک ماشین تنزل می‌دهد» و «با توانمندی‌های ذهنی فرایند کار بیگانه می‌سازد... انباشت ثروت در یک قطب در همان حال انباشت فقر، زجر و عذاب ناشی از کار، بردگی، نادانی، خشونت و خوارشدن اخلاقی در قطب مخالف» است. کوشش برای انباشت بیش‌تر مناسبات سرمایه‌داری را محکم‌تر می‌کند. انباشت تمایل دارد به صورت «ثروت در دست سرمایه‌داران منفرد» متراکم باشد. در کنار تراکم سرمایه، شاهد تمرکز سرمایه هم هستیم - یعنی شیوه‌ای که بنگاه‌های سرمایه‌داری با ادغام در یک‌دیگر به صورت بنگاه‌های بزرگ‌تر درمی‌آیند. «دعوا برسر قدرت با ارزان‌تر کردن کالاها ادامه می‌یابد که به نوبه‌ی خود به بیش‌تر شدن بهره‌وری کار وابسته است. ولی موفق‌ترین سرمایه‌دارها در این زمینه اغلب بزرگ‌ترین سرمایه‌داران هستند، یعنی کسانی که می‌توانند از هر امکانی برای سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات تازه برای این که بهره‌وری کار بیش‌تر شود استفاده کنند. به این ترتیب، سرمایه‌ی بزرگ‌تر سرمایه‌ی کوچک‌تر را مغلوب می‌کند.» (۳۵)

در گذر زمان (و پس از بحران در تولید) شاهد تمرکز هر چه بیش‌تر ابزارهای تولیدی در دست‌های سرمایه‌داران هرچه بزرگ‌تر هستیم و از سوی دیگر سرمایه‌داران تازه‌ی هم در رقابت با یک‌دیگر پیدا شده‌اند. علاوه بر تراکم سرمایه که نتیجه‌ی انباشت سرمایه است، شاهد تمرکز سرمایه هم هستیم یعنی سرمایه‌ی سودآورتر سرمایه کم‌سودتر را می‌بلعد.

قانون انباشت به این دلیل یک قانون است که می‌تواند به زبان ریاضی بیان شود. C/V - نسبت سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی متغیر در گذر زمان افزایش می‌یابد حتی وقتی که بهره‌وری کار روند افزایشی دارد و ارزش کالاها هم روند نزولی را تجربه

می‌کند. به‌علاوه، این قانون را با پژوهش‌های کاربردی می‌توان ثابت کرد و در پژوهش‌های زیادی چنین شده است. استه بان میتو نشان داد که نسبت بین حجم سرمایه و تولید به‌ازای هر فرد شاغل در سرتاسر جهان بیش‌تر شده است - یعنی ترکیب اندام‌وار سرمایه افزایش یافته است. (۳۶)



قانون گرایش نزولی نرخ سود

دو قانون اول حرکت به قانون سوم یعنی قانون گرایش نزولی نرخ سود منجر می‌شود. قانون اول می‌گوید که تنها کار مولد ارزش است و قانون دوم هم بر آن است که سرمایه‌داران در گذر زمان میزان بیش‌تری سرمایه انباشت می‌کنند و این سرمایه‌ی بیش‌تر به شکل ارزش بیش‌تر ابزارهای تولیدی در مقایسه با ارزش نیروی کار - یعنی ترکیب اندام‌وار فزاینده‌ی سرمایه - درمی‌آید. به این ترتیب اگر ارزش نیروی کار در مقایسه با ارزش سرمایه‌ی ثابت کاهش یابد در نتیجه این امکان پیش می‌آید که افزایش کل ارزش به اندازه‌ی افزایش در سرمایه (سرمایه‌ی ثابت و متغیر) سرمایه‌گذاری شده نباشد. «کاهش در نرخ سود و تشدید انباشت بیان متفاوت یک فرایندند چون هر دو انعکاس رشد بهره‌وری هستند. انباشت به نوبه‌ی خود تا جایی که

تمرکز کار در مقیاس بزرگ را نشان می‌دهد که به معنای بیش‌تر شدن ترکیب اندام‌وار سرمایه است، روند نزولی نرخ سود را تشدید می‌کند.» (۳۷) بنابراین انباشت فرایندی است که به‌ناگزیر به سرمایه‌ی مازادی که نمی‌تواند خیلی سودآور باشد و یک جمعیت مازاد عاطل منجر می‌شود. (۳۸)

به جیب زدن ارزش اضافی به‌وسیله‌ی رؤسا گسترش سرمایه را امکان‌پذیر می‌کند که با مبارزه‌ی طبقاتی بین تولیدکنندگان علیه بهره‌کشان آن‌ها اجتناب‌ناپذیر می‌شود. برای مارکس میزان ارزش اضافی که به در برده می‌شود عمده‌ترین موضوع این مبارزه‌ی طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران است. سرمایه‌داری ارزش اضافه‌ای را که به دست می‌آورد سرمایه‌گذاری می‌کند این اساس انباشت سرمایه است. همان‌طور که مارکس می‌گوید «هدف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حفظ ارزش سرمایه‌ی موجود است و خودافزایی ارزش آن به بالاترین مقدار ممکن را تشویق می‌کند (تا محرک روند سریع‌تر رشد این ارزش باشد). سرمایه می‌کوشد شکل ارزش را گسترش دهد حتی به هزینه‌ی رشد ارزش مصرفی. تناقض موجود بین این گرایش‌های مختلف واضح‌ترین بیان تناقضات ارزش است که در ضمن کلید بررسی بحران سرمایه‌داری است.

«مهم‌ترین عامل در این بررسی ترکیب اندام‌وار سرمایه و تغییراتی است که در طول فرایند انباشت در این ترکیب پیش می‌آید.» در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تنها در این شیوه‌ی تولیدی است که توسعه‌ی نیروهای مولد نه فقط به صورت رشد نیروهای مولده بروز می‌کند تا حاصل بیش‌تری با کار کم‌تر داشته باشد (همان‌طور که در همه‌ی نظام‌های اقتصادی بیان می‌شود) بلکه به صورت صعود ترکیب اندام‌وار سرمایه هم درمی‌آید، یعنی سرمایه‌ی ثابت بیش‌تر و سرمایه‌ی متغیر کم‌تر و در نتیجه نرخ نزولی سود. از نظر مارکس این «از هر نظر مهم‌ترین قانون اقتصادسپاسی مدرن است که برای درک دشوارترین مناسبات اهمیتی اساسی دارد. از نظر تاریخی هم این مهم‌ترین قانون است. این قانونی است که با وجود سادگی تاکنون به‌درستی درک نشده است و حتی کم‌تر با آگاهی صورت‌بندی شده است.» (۳۹)

خلاصه کنیم. نوآوری‌های تکنولوژیک نرخ متوسط سودآوری را کاهش می‌دهد و تمایل دارد که سرمایه راجایگزین کار کند. (۴۰) از آن جایی که تنها کار مولد ارزش

است، تولید به ازای هر واحد سرمایه ممکن است افزایش یابد ولی ارزش (زمان کار اجتماعاً لازم) که در هر واحد تولیدی مستتر است کاهش می‌یابد. همان‌گونه که مارکس می‌نویسد «ارزش یک کالا با کل زمان کاری گذشته و کار زنده که در آن مستتر است تعیین می‌شود. افزایش بهره‌وری کار دقیقاً به این معناست که سهم کار زنده کم‌تر می‌شود در حالی که سهم کار مرده بیش‌تر خواهد شد ولی این تغییرات به شیوه‌ای اتفاق می‌افتد که کل کاری که در کالا مستتر است کاهش می‌یابد.» (۴۱) بنابراین، «نرخ سود به این دلیل کاهش نمی‌یابد که کار بهره‌وری‌اش کم‌تر است بلکه دقیقاً از آن رو که بهره‌وری‌اش افزایش یافته است.»

مارکس کل سرمایه‌ی اجتماعی را به سه گروه اصلی تقسیم می‌کند. (۱) سرمایه‌ی ثابت (C) که برابر است با هزینه‌ای که برای ماشین‌آلات، مواد اولیه، گرما، نور، و نیرو صرف می‌شود. این سرمایه را به این دلیل ثابت می‌نامیم چون تنها ارزش خود را منتقل می‌کند و قادر به تولید ارزش تازه نیست. (۲) سرمایه‌ی متغیر (V) یعنی هزینه‌ی سرمایه برای خرید نیروی کار، آن را متغیر می‌نامیم چون تنها منبع ارزش تازه است. (۳) ارزش اضافی (S) ارزش اضافه‌ای که نصیب مالکان سرمایه می‌شود. نرخ سود با تقسیم ارزش اضافی بر کل سرمایه به دست می‌آید. $S/(C+V)$ با انباشت بیش‌تر سرمایه این تمایل وجود دارد که میزان سرمایه‌ی ثابت با سرعت بیش‌تری از سرمایه‌ی متغیر رشد کند در واقع این بیان بهبود تکنولوژی برحسب ارزش در تمام تاریخ سرمایه‌داری است. رشد به‌نسبت بیش‌تر سرمایه‌ی ثابت در مقایسه با رشد سرمایه‌ی متغیر را مارکس به‌عنوان تمایل ترکیب اندام‌وار سرمایه C/V به رشد تعبیر کرده است (قانون انباشت).

فرمول ساده برای نرخ سود $S/(C+V)$ است که S ارزش اضافه‌ای است که صاحبان ابزارهای تولیدی از کل ارزشی که کار تولید می‌کند ضبط می‌کنند. C هم ارزش ابزارهای تولیدی است که به‌وسیله‌ی مالکان انباشت شده است و V هم هزینه‌ی به‌کارگیری نیروی کار برای تولید ارزش است. قانون مارکس درباره‌ی گرایش نزولی نرخ سود این است که اگر C/V افزایش یابد ولی نرخ بهره‌کشی S/V تغییر نکند نرخ سود $S/(C+V)$ باید کاهش یابد.

$$ROP = S/C+V$$

اگر ترکیب اندام‌وار سرمایه سریع‌تر از نرخ ارزش اضافی رشد کند نرخ سود کاهش می‌یابد.

$$\frac{s/v}{c/v+1}$$

ترکیب اندام‌وار سرمایه سریع‌تر رشد می‌کند (گرایش) اما زمان‌هایی هست که نرخ ارزش اضافی سریع‌تر رشد می‌کند (ضد گرایش)

درمقابل گرایش نزولی نرخ سود ضد گرایش هم وجود دارد. به همین خاطر است که قانون را به‌عنوان گرایش مطرح می‌کنیم. مارکس به چند عامل اشاره می‌کند که ممکن است به دوره‌ای با سودآوری فزاینده منجر شوند. دو مورد مهم یکی زمانی است که ترکیب اندام‌وار سرمایه (C/V) رشد می‌کند ولی با سرعت کم‌تری از رشد نرخ بهره‌کشی (S/V) و دیگر این که وقتی C/V کاهش می‌یابد چون ارزش ابزارهای تازه‌ی تولیدی در نتیجه‌ی بهره‌وری بیش‌تر کار که در تکنولوژی تازه مستتر است کاهش یافته است.

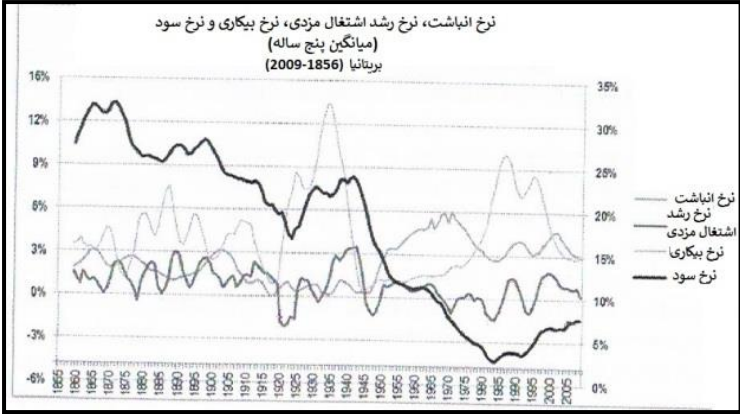
البته افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه معمولاً به رشد نرخ ارزش اضافی (S/V) یا حداقل افزایشی در کل ارزش اضافی (S) منتهی می‌شود ولی این افزایش با محدودیت عینی روبروست، برای نمونه محدودیت جسمی بر سرراه زمان کاری - هیچ کس نمی‌تواند بیش از ۲۴ ساعت در روز و یا ۳۶۵ روز در سال کار کند - درواقع محدودیت‌های عینی بیش‌تر از این است. در پیوند با زمان کاری البته محدودیت‌های اجتماعی، قانونی و اخلاقی وجود دارد. ولی به غیر از این که S/V با سرعت و حدت کافی افزایش یابد که افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه را جبران کند، گرایش نزولی نرخ سود خود را اعمال می‌کند و نرخ سود کاهش خواهد یافت. (۴۲)

مارکس با توانمندی بحث می‌کند که این ضد گرایش‌ها نمی‌تواند برای مدت نامحدود تسلط داشته باشد و یا حتی برای مدت طولانی، یعنی برای چند سال و یا حتی یک دهه که در تاریخ سرمایه‌داری زمان قابل توجهی نیست. در درازمدت ترکیب اندام‌وار سرمایه بیش از نرخ بهره‌کشی افزایش می‌یابد و روند نزولی نرخ سود از سرگرفته می‌شود. (۴۳)

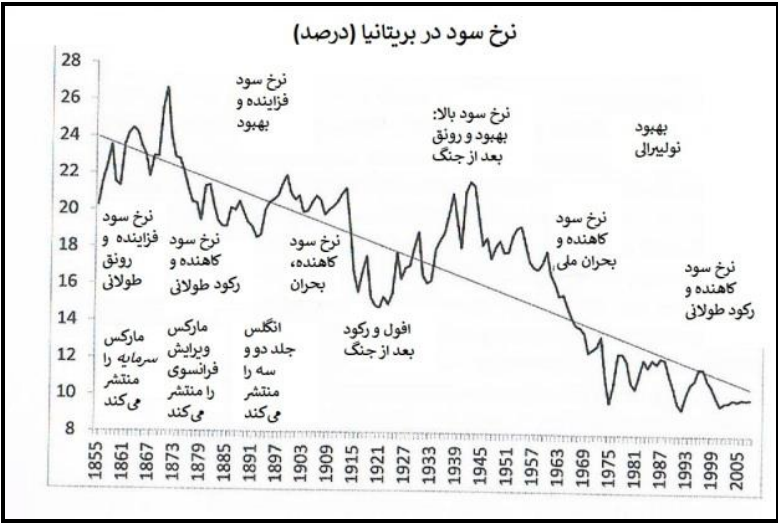
نظام ایستای سرمایه‌داری غیرممکن است، سرمایه یا باید به جلو برود و انباشت کند یا سقوط کند (۴۴) همان‌گونه که مارکس در قانون انباشت مطرح می‌کند. ولی پیش‌فرض انباشت فعالیت‌های سودآور است. ولی فعالیت‌های سودآور به پایین آوردن ترکیب اندام‌وار سرمایه و یا افزایش در نرخ ارزش اضافی بستگی دارد. و این جاست که بحران یا رکود در تولید پیش می‌آید. کاهش ارزش سرمایه وقتی که سرمایه‌گذاری و تولید متوقف شده باعث کاهش ترکیب اندام‌وار سرمایه می‌شود. ولی در عمل این به معنای نابودی بسیاری از سرمایه‌داران منفرد است. ولی از منظر سرمایه به‌طور کلی و از منظر نظام سرمایه‌داری، این نابودی شرایط را برای احیا فراهم می‌کند.

کاهش ارزش سرمایه ولی ادامه‌دار است چون در واقع بیان بیش‌تر شدن بهره‌وری کار است. قیمت کامپیوتر دائماً کم‌تر می‌شود. ولی در یک بحران، کاهش ارزش سرمایه به ضرورت سریع و با خشونت اتفاق می‌افتد. بنابراین بحران نتیجه‌ی کاهش سودآوری و سود به مقداری است که موجب می‌شود تا سرمایه‌داران ضعیف‌تر نابود شوند و سرمایه‌داران قوی‌تر هم سرمایه‌گذاری و تولید را متوقف کنند. کالاها به فروش نمی‌روند، کارگران بیکار می‌شوند و در نتیجه قادر به خرید کالاها نیستند. در نتیجه، «مانع واقعی بر سر راه تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است.» (۴۵) اضافه‌تولید کالاها نتیجه‌ی اضافه‌تولید سرمایه است و این «چیزی غیر از انباشت اضافی سرمایه نیست.»

آیا مارکس درباره‌ی این قانون سودآوری در سرمایه‌داری درست می‌گوید؟ پس از چاپ کتاب سرمایه و حتی مرگ مارکس در ۱۸۸۳ مسائل به چه صورتی پیش رفته‌اند؟ میتو رابطه‌ی بین انباشت سرمایه، ترکیب اندام‌وار فزاینده، ارتش ذخیره‌ی کار و سودآوری از ۱۸۵۵ به بعد را برای انگلیس در بررسی‌اش نشان داده است (۴۶) و این در واقع بررسی مارکس را تأیید می‌کند. انباشت سرمایه سریع‌تر از رشد اشتغال افزایش می‌یابد و نتیجه‌ی آن کاهش واضح در نرخ سود در بریتانیاست. البته در دوره‌های مشخص، در سال‌های بین دو جنگ، رشد انباشت سرمایه از رشد اشتغال کم‌تر بود و سودآوری افزایش یافت. (۴۷) برای مارکس بین قانون ارزش، قوانین انباشت و گرایش نزولی نرخ سود وحدت وجود دارد. (۴۸)



در بررسی‌های خودم - بررسی حرکت نرخ سود براساس منابع مختلف - واضح است که کاهش روشنی در نرخ سود در بریتانیا در ۱۵۰ سال گذشته رخ داده است که پیش‌نگری‌های قانون مارکس را تأیید می‌کند که با کاهش نفوذ امپریالیسم بریتانیا هم هم‌خوانی دارد. (۴۹)



دوره‌های سریع‌ترین کاهش در نرخ سود با دشوارترین دوره برای امپریالیسم انگلیس هم‌زمان شده است، رکود طولانی دهه‌ی ۱۸۸۰، سقوط صنایع انگلیس پس از ۱۹۱۸، و بحران درازمدت سودآوری در ۱۹۴۶. البته دوره‌هایی هم بود که نرخ سودآوری افزایش داشت. رونق پس از دهه‌ی ۱۸۸۰، در اواخر دوره‌ی ویکتوریا، رونق قابل‌توجه در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ پس از شکست نهضت کارگری و انهدام صنایع قدیمی در طی رکود بزرگ، و احیای نئولیبرالی براساس نابودی دولت رفاه و خصوصی‌سازی اموال دولتی، شکست مبارزات کارگران و از همه شاید مهم‌تر تکیه‌ی بیش از حد بر بخش پولی هم‌زمان با این که بریتانیا هرچه بیش‌تر به صورت یک سرمایه‌داری رانتی در آمده است.

در دهه‌ی ۱۸۵۰ امپریالیسم انگلیس، پس از نمایشگاه بزرگ ۱۸۵۱، [۱] در اوج قدرت خود بود. یک قدرت سرمایه‌داری برتر بود با تسلط اش در صنعت، تجارت، مالیه، درآمد امپراتوری/مستعمرات و نیروهای نظامی‌اش. ولی پس از پایان دوره‌ی رونق طولانی تا اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰ تخفیف نسبی قدرت‌اش آغاز شد، با قدرت‌های اقتصادی دیگر در حال صعود، از جمله امریکا که پس از جنگ‌های داخلی خود متحد شده بود و آلمان، که به وحدت رسیده بود و تا حدودی هم فرانسه پس از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۰.

ولی در طول رکود طولانی دهه‌ی ۱۸۸۰ و حتی ۱۸۹۰ موقعیت مسلط بریتانیا با صعود آلمان در دوره‌ی بیسمارک و صنعتی‌شدن سریع امریکا بیش‌تر تضعیف شد. دوره‌ی رونق اقتصادی در انگلیس در دهه‌ی ۱۸۹۰ از رونق در آلمان خفیف‌تر بود و سودآوری در انگلیس در سالهای ۱۹۰۰ افزایش نیافت و وقتی به جنگ جهانی اول می‌رسیم هم آلمان و هم امریکا می‌توانستند رقیب موقعیت انگلیس باشند.

ضعف صنعت در انگلیس بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی اول آشکار شد. نرخ سودآوری در انگلیس در طول ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ بین ۳۰ تا ۶۰ درصد کاهش یافت. انگلیس به شرایط رکودی رسید که هم شدید و هم برای صنایع پایه سن گذاشته‌اش فاجعه‌آمیز بود. دولت کوشید با حمایت از نظام پایه‌ی طلا موقعیت مسلط خود را در تجارت و مالیه‌ی جهان حفظ کند. ولی این سیاست موقعیت صنایع انگلیسی در

بازارهای جهانی را بیش‌تر تضعیف کرد به‌ویژه پس از این که آلمان و فرانسه از مصایب جنگ رهایی یافتند و از جمله پرداخت‌های کمرشکنی که پس از قرارداد ورسای بر آلمان تحمیل شده بود، لغو گردید.

سرمایه در بریتانیا کوشید تا با تعطیل صنایع قدیمی و کاهش قابل توجه از سهمی از تولید که نصیب کار می‌شود سودآوری را احیا کند. این سیاست با شکست اتحادیه‌ی کارگران حمل‌ونقل در ۱۹۲۱ و شکست اعتصاب عمومی ۱۹۲۶ تثبیت شد. دولت هم از نظام پایه‌ی طلا در ۱۹۲۵ خارج شد. نتیجه این شد که افزایش پایدار در سودآوری اتفاق افتاد که حتی بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ قادر به توقف آن نشد (برخلاف وضعی که در امریکا پیش آمد).

البته در طول بدترین سال‌های رکود بزرگ به‌ویژه بین ۱۹۳۰ و ۱۹۳۲ نرخ سودآوری کاهش یافت ولی هم‌چنان از میزانی که در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ بود بیش‌تر بود و در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ رشد آن دوباره احیا شد. نرخ سودآوری در بریتانیا به این صورت احیا شد که نرخ بهره‌کشی از کار از نرخ افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه بسیار بیش‌تر بود. در دهه‌ی ۱۹۲۰ نرخ ارزش اضافی (بهره‌کشی) افزایش یافت در حالی که ترکیب اندام‌وار سرمایه کاهش یافته بود (چون ابزارهای قدیمی تولیدی نابود می‌شدند). در دهه‌ی ۱۹۳۰ پی‌آمد بحران بزرگ این شد که ترکیب اندام‌وار سرمایه بیش‌تر کاهش یافت در حالی که نرخ ارزش اضافی ثابت باقی مانده بود. (۵۰)

سودآوری سرمایه در سال‌های جنگ جهانی دوم به حداکثر رسید و تا حدودی علت این امر هم سودهای تازه ناشی از تولید اسلحه بود. یعنی سرمایه‌گذاری در تولید، درحالی که دارایی‌های «غیر نظامی» کاهش می‌یافت و ترکیب اندام‌وار سرمایه کم‌تر شده بود. از سوی دیگر عامل دیگر هم این بود که مزد کار درجهت «پس‌انداز» (قرضه‌های جنگی) هدایت شده بود که از سوی دولت برای خرید اسلحه و ماشین جنگی مصرف می‌شد. در نتیجه نرخ ارزش اضافی بالا رفت.

ولی پس از جنگ جهانی دوم، درمقایسه با امریکا سرمایه‌داری بریتانیا در موقعیت بسیار ضعیفی بود و حتی می‌توان گفت که در مقایسه با آلمان و فرانسه و حتی ژاپن هم چون سرمایه و اعتبارات امریکایی برای بهره‌کشی از میلیون‌ها کارگر ارزان سرریز این کشورها شده بود تا با آخرین تکنولوژی و افزودن بر بهره‌وری کار و هزینه‌ی واحد

تولیدشده‌ی کمتر با واحدهای پولی ضعیف تر در بازارهای جهانی رقابت کند. دارایی سرمایه‌ای انگلیس پایه سن گذاشته بود و اگر چه تکنولوژی جدید برای استفاده داشت ولی نیروی کارش به نسبت کم بودند و بعلاوه حاضر نبودند با مزدهای کم مورد بهره‌کشی قرار بگیرند افزون بر آن که خود را فاتح جنگ هم می‌دانستند. به این ترتیب زیاد طول نکشید تا سقوط قابل توجه نرخ سودآوری در بریتانیا دوباره آغاز شد. از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ همه‌ی اقتصادهای سرمایه‌داری یک بحران «کلاسیک سودآوری» را تجربه کردند. ولی بحران سودآوری برای بریتانیا اندکی زودتر آغاز شد. در نتیجه اولین کشور عمده‌ی سرمایه‌داری بود که برای توقف روند نزولی سودآوری به سیاست‌های «نولیبرالیسم» متوسل شد که هدفش افزایش نرخ سودآوری بود با افزایش نرخ بهره‌کشی و فروش اموال دولتی که در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی افزایش یافته بود. در انگلیس نولیبرالیسم در پایان رکود جهانی سال‌های ۷۵-۱۹۷۴ آغاز شد وقتی که دولت کارگری وقت از صندوق بین‌المللی پول تقاضای مساعدت‌های مالی اضطراری کرد و به اصطلاح سیاست‌های کینزی دولت درباره‌ی هزینه‌های دولتی را کنار گذاشت.

خلاصه کنیم. هر زمان که ترکیب اندام‌وار سرمایه سریع تر از نرخ ارزش اضافی افزایش یابد، نرخ سودآوری کاهش می‌یابد همان طور که در طول ۷۵-۱۹۴۶ اتفاق افتاد. و هر زمان که عکس آن اتفاق بیفتد، همان طور که در ۹۷-۱۹۷۵ این گونه شد، نرخ سودآوری افزایش می‌یابد. به‌طور کلی ولی کاهش واضحی در این نرخ در طول ۱۹۴۰ تا ۲۰۰۸ اتفاق افتاده است، یعنی دوره‌ی ای که ترکیب اندام‌وار سرمایه تقریباً دوبرابر شده و نرخ افزایش ارزش اضافی به مراتب کمتر بود. و همه این‌ها تأیید قانون مارکس درباره‌ی سودآوری است.

پی‌نوشت‌ها

[*] نمایشگاه بزرگ کالاهای صنعتی که از یکم مه تا پانزدهم اکتبر ۱۸۵۱ در هاید پارک لندن برگزار شد. (م)

۲۳ - اگر تئوری ارزش کار درست باشد، این نسبت‌ها باید اندکی نزدیک‌تر با یکدیگر توزیع شده باشند. با استفاده از داده‌های آماری داده و ستانده بریتانیا ما «سازش ارزشی» نفت،

الکتریسته، و آهن و فولاد را به محک زدیم و میزان پیوستگی با قیمت‌ها به ترتیب، ۰،۷۹۹، ۰،۸۲۶ و ۰،۵۷۶ بوده است درحالی که همین ضریب برای کار ۰،۹۷۷ بود. می‌توان بر روی نسبت قیمت کلان به کار مستتر (یا به‌عکس کار مستتر به قیمت) درطول بخش‌های مختلف اقتصاد تمرکز کرد. کوشش‌ها و دیگران، همان

24. http://www.anearsheikhecon.org/sortable/imagenes/docs/publications/political_economy/1998/1-labthvalue.pdf

25. Lefteris Tsoulfidis and Dimitris Paitaridis

26. <http://gesd.free.fr/carchedi815.pdf>

27. Marx, Capital, ch. 25, 2

28. <https://www.marxists.org/archives/marx/works/1867-c1/ch24.htm#23a>

Capital, Vol. I, p. 592 ۲۹

۳۰ - « هرچه که اقشار فلک‌زده‌ی طبقه‌ی کارگر بزرگ‌تر باشد هرچه که ارتش ذخیره‌ی صنعتی عظیم‌تر باشد، ارتش کسانی که از نظر رسمی ندار هستند هم بزرگ‌تر خواهد بود. این قانون مطلق انباشت سرمایه‌دارانه است». سرمایه‌دارانه جلد اول، فصل ۲۵.

۳۱. همان، ص. ۷۷۲

۳۲. همان ص. ۷۸۲-۷۸۳

۳۳. سرمایه، جلد اول، ص. ۷۹۰.

۳۴. همان ص. ۷۶۴.

۳۵. همان ص. ۷۷۷

36. <http://citeseerx.ist.psu.edu/viewdoc/download?doi=10.1.1.144.4902&rep1-&type=pdf>

۳۷. سرمایه، جلد سوم، فصل پانزدهم.

۳۸. «بنابراین، این واقعیت که ابزارهای تولیدی و بهره‌وری کار به مراتب سریع‌تر از جمعیت مولد رشد می‌کند خود را به شکل سرمایه‌دارانه به این صورت معکوس نشان خواهد داد که جمعیت کارکن همیشه از شرایطی که در آن سرمایه می‌تواند این کارگرهای بیش‌تر را برای گسترش ارزش خود بکار بگیرد، سریع‌تر افزایش خواهد یافت.» فصل ۲۵

۳۹. گروندریسه، ص. ۷۴۸

۴۰. افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه به معنای سرمایه‌گذاری در بیل یازدهم نیست وقتی ده کارگر وجود دارد و ده بیل، در نتیجه بیل یازدهم زائد است، ولی بیل را می‌توان با ابزارهای دیگر مثل شخم و اسب جابجا کرد.
41. Marx, *Capital*, Vol. 1, International Publishers, New York, 1967, pp.260-261
42. <https://www.youtube.com/watch?v=e8rt8RGjCM&app=desktop>
۴۳. دیوید هاروی به‌طور کلی با رشد ترکیب اندام‌وار سرمایه به‌عنوان علت کاهش سودآوری موافق نیست و می‌نویسد: «مشکل است تا نظریه‌ی نرخ کاهنده‌ی سود مارکس را به‌کار بگیریم چون نوآوری همان قدر باعث سرمایه‌اندوزی می‌شود که سرمایه و یا ابزارهای دیگر پس‌انداز» (هاروی، ۲۰۱۰: ۹۴).
۴۴. «گفته می‌شود که تولید مازاد نسبی است و این سخن درست است، ولی کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خود یک شیوه‌ی نسبی است که موانعش هم مطلق نیستند... تناقض شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در این است که دقیقاً تمایل این شیوه به افزایش مطلق توسعه‌ی نیروهای مولد که به‌طور دائمی در تناقض با شرایط تولیدی که در آن سرمایه و نه عامل دیگری قادر به حرکت است».
۴۵. سرمایه، جلد سوم، ص. ۳۵۷
46. E Maito, And yet it moves down, http://mpr.aub.uni-muenchen.de/58007/2/MPRA_pa-per_58007.pdf
۴۷. میتو Maito نتیجه می‌گیرد «در طول این مدت طولانی، ۱۸۵۵ تا ۲۰۰۹، دو روند متقابل که دوره‌ی میان دو جنگ میانش واقع است، توسعه یافت که تعیین تکلیف مارکسی آن را توضیح می‌دهد. نرخ انباشت در دوره‌ی پس از جنگ به سطوح بالایی رسید (به‌طور متوسط ۳٫۸ درصد سالانه در طول ۲۰۰۹-۱۹۴۶) در مقایسه‌ی با دوره‌ی قبل از جنگ (به‌طور متوسط سالانه ۲ درصد در طول ۱۹۱۳-۱۸۵۶). در طول همین دوره‌ها شمار کسانی که شاغل بودند رابطه معکوسی را نشان می‌دهد که میزان افزایش در دوره اول (۱٫۳ درصد در سال) از میزانش در سال‌های پس از جنگ (۰٫۳ درصد در سال) بیش‌تر بود. در طول سال‌های جنگ که نرخ سودآوری به مقدار زیادی احیا شد، انباشت هم گسترش

یافت و رشد متوسط سالانه اش هم ۰,۵ درصد بود که از میزان متوسط افزایش درآمد کارگران، یعنی ۰,۹ درصد کم‌تر بود.

۴۸. «از آن‌جا که گسترش بارآوری، و درانطباق با آن، ترکیب اندام‌وار سرمایه موجب می‌شود که مقدار پیوسته فزاینده‌ای از وسایل تولید به‌وسیله‌ی مقدار پیوسته کاهنده‌ای از کار به حرکت درآید، هر چیزی از اجزاء محصول کل، هر کالای جداگانه یا هر واحد مجزای مشخصی از مجموع کل تولید شده، مقدار کم‌تری کار زنده دربرمی‌گیرد و علاوه برآن هم از جهت فرسایش سرمایه‌ی ثابت به کار رفته و هم از لحاظ مواد خام و کمکی‌ای که مورد استفاده قرار گرفته است دربرگیرنده‌ی کار تجسم‌یافته‌ی کم‌تری است. بنابراین هر کالای جداگانه شامل مقدار کم‌تری از کار تجسم یافته دروسایل تولید است و نیز محتوی میزان کم‌تر از کار نویی است که در جریان تولید به آن افزوده شده است. این موجب می‌شود که قیمت هر کالای منفرد پایین می‌آید. با وجود این ممکن است حجم سودی که در هر کالای منفرد نهفته است، در صورت ترقی نرخ مطلق یا نسبی ارزش اضافی افزایش یابد. اگرچه کالای مزبور مقدار کم‌تری از کارنوافزوده را دربرمی‌گیرد ولی کار بی‌اجرتی که در آن است نسبت به جزء مزد یافته‌ی آن رشد می‌کند. با این حال، این امر البته محدودیت‌های خودش را دارد. با کاهش مطلق و فوق‌العاده گسترده‌ای که در جریان پیشرفت تولید در مجموع کار نوافزوده یعنی در کار زنده‌ی نهفته در کالا حاصل می‌شود، حجم کار اجرت‌نیافته‌ای نیر که در آن قرار گرفته است هم کاهش می‌یابد هر چند در رابطه با جزء اجرت یافته به‌طور نسبی نمو نموده باشد ولی به‌طور مطلق کاهش می‌پذیرد».

www.marxists.org/archive/marx/works/1894-c3/ch13.htm. Capital Volume 3 Chapter 13.

49. "The UK rate of profit". To be published in The World in Crisis, forthcoming from Hay-market Books, 2018.

۵۰. اما در دهه‌ی ۱۹۳۰ «با توجه به توازن نیروهای طبقاتی، با این که کار در نتیجه‌ی بیکاری گسترده به شدت تضعیف شده بود ولی سرمایه هم به خاطر سقوط بازارهای جهانی نمی‌توانست از این موقعیت به نفع خود استفاده کند. کورپوتریسم راحت‌طلبانه که به تعرفه‌های حمایت‌گرایانه به مخاطره افتاده بود دوره‌ای از مبارزات طبقاتی شدید نبود. در واقع برای سرمایه، پی‌آمدهای منفی

بازگشت به نظام پایه‌ی طلا با نرخ‌های مبادله به‌شدت متورم و سقوط اقتصاد بین‌المللی به نظامی حمایت‌گرایانه و حتی نیمه خود بسنده هرگونه پی‌آمدهای مثبت پیروزی در اعتصاب عمومی و افزایش شدید بیکاری را خنثی کرده بود. نیمه‌ی اول دهه‌ی ۱۹۲۰ به کنار، افزایش نرخ سود به‌عنوان یکی از عوامل مؤثر در افزایش نرخ سود، افزایش در نرخ ارزش اضافی را نداشت. درواقع نرخ سود به این خاطر افزایش یافت چون رشد بهره‌وری تداوم یافت و شدت سرمایه کاهش یافته بود»

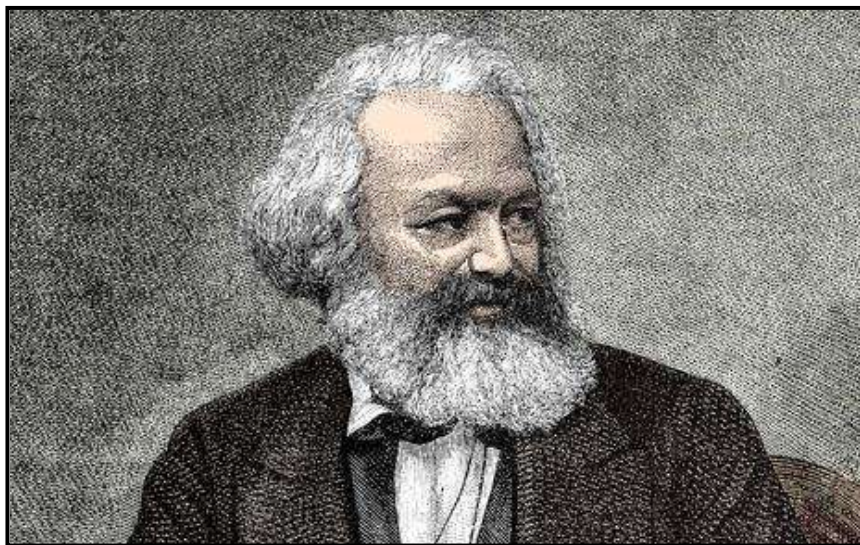
Brown and Mohun <http://gsed.free.fr/mohun11.pdf>

۵۱. همان‌طور که مارکس در سرمایه گفت به لحاظ تاریخی اقتصاددانان کلاسیک تصدیق کردند که نرخ سود سرمایه‌گرایی به کاهش دارد، اما توضیحی درباره‌ی آن ارائه نمی‌کنند. قوانین ارزش و انباشت در نزد مارکس پاسخی نظری ارائه می‌کند: «دگرسانی ارزش اضافی به سود را باید از دگرسانی ارزش اضافی به نرخ سود استخراج کرد، نه برعکس، و در واقع، وقتی به لحاظ تاریخی آغاز کنیم این نرخ سود است. ارزش اضافی و نرخ ارزش اضافی نسبی، نامشهود است و باید در مورد آن پژوهش کرد، در عین حال که نرخ سود و بدین ترتیب ارزش اضافی در شکل سود نمود چیزی است که پدیدار می‌شود.» دستنوشته‌ی جلد سوم در MEGA2 II 4.2, p. 52

خوانش و روش‌شناسی کارل مارکس

علی رها

سه‌می در بزرگداشت ۲۰۰ سالگی کارل مارکس



۱. خوانش مارکس به روش مارکس

دویست سالگی کارل مارکس یک رویداد مهم جهانی است. گواه چنین قضاوتی را نمی‌توان در مراسم نمایشی در «تریر»، و یا در خرید و فروش انواع و اقسام اجناس خوش آب‌ورنگ با نام و چهره‌ی مارکس جستجو کرد. حتا تأیید جامعه‌ی رسمی از سهم او در سیر تحول تفکر مدرن را نمی‌توان جایگزین سپهر اندیشه‌ی او کرد. ستایش مارکس و ارتقای جایگاه او تا حد یک «پیامبر» یا یک نابغه، در حقیقت حامل یک عنصر نفی است که او را به زیر می‌کشد. شاید گام نخستین در این مسیر را یار وفادار، رفیق صمیمی، همکار و همفکر مارکس فردریک انگلس برداشت که تشبیه «سرمایه» به «کتاب مقدس طبقه‌ی کارگرکارگر» را تکرار و عامیانه کرد. (نگاه کنید به پیش‌گفتار انگلس بر چاپ انگلیسی «سرمایه» ۱:۱۱۲)

مجسمه‌های عظیم الجثه‌ای که در دوران استالینی از مارکس ساخته شد، هنوز در روسیه، اروپای شرقی و دیگر نقاط جهان پابرجاست. به شهادت تاریخ، این پیروان ناصالح و تزویرگر در نهایت گور خود را کردند. فروپاشی «کمونیسم واقعاً موجود» با اینکه بلافاصله به نوعی سرخوردگی و سرگیجگی منجر شد، خیلی زود بازگشت به سیمای اصیل مارکس را به حرکت انداخت. این تحرک فکری، به‌ویژه پس از بحران عمیق سرمایه‌داری جهانی دهه پیش، مارکس و آثار او را امروزی کرد. درحقیقت آنچه دویست سالگی مارکس را به واقعه‌ای جهانی تبدیل کرده، انبوه عظیمی از کتاب‌ها، مقالات، کنفرانس‌ها، تارنماها و مباحثی است که پیرامون اندیشه‌ی وی جاری شده‌اند. اما حتی در چنین حالتی نیز باید قدری درنگ کرد و از پرسشگری دست نکشید. بسیاری از نوشتارها و مباحث ۲۰۰ سالگی مارکس درصدد «جمع‌بندی» ساختمان فکری او هستند. گویی هرکس به سهم خود مشغول طراحی و عرضه‌کردن چکیده و عصاره‌ی تفکر اوست.

درعین حال گرایش‌های دیگری هم وجود دارند که در جستجوی مارکسیسم خودِ مارکس هستند. کاوشگری در آثار او و پژوهش دست‌نوشته‌های به‌تازگی انتشاریافته‌ی وی به‌منزله‌ی آزمایشگاه فکری او و یا طرح خوانش «مارکس به‌قلم خود مارکس»، در زمره‌ی تلاش‌هایی هستند که ادراک «روح اصیل» مارکس را هدف خود

قرار داده‌اند. اما حتی در این‌جا نیز می‌باید قدری تأمل کرد و پرسید: آیا خوانش «بی‌واسطه»ی مارکس اساساً ممکن است؟ این واسطه‌ها هم مربوط به ۲۰۰ سال تاریخ می‌شوند و هم به تاریخ تعبیر و تفاسیر مارکس. پس چه‌گونه می‌توان به مفاهیم مارکس، آن‌طور که خود او می‌اندیشید، پی برد؟ به‌عنوان نمونه، چه‌گونه می‌توان روشی را که مارکس در نگارش «سرمایه» بکار برده است را برای ادراک آن بازتولید کرد؟ شکی نیست که کوشش ویراستاران مجموعه آثار انتقادی-تاریخی جدید مارکس و انگلس (مگای ۲)، به‌ویژه انتشار پیش‌نویس‌های متعدد «سرمایه» گام‌های بزرگی در این مسیر بوده‌اند. به‌عنوان مثال، مقایسه و بررسی پیش‌نویس‌های جلد سوم «سرمایه» با متنی که انگلس ویراسته بود، مباحث نوینی را گشوده که دست‌کم برخی از برداشت‌های پیشین ما را با چالش می‌کشد.

اما آیا پرده‌برداری از آرشیوهای مارکس و بهره‌برداری از آن‌ها در مباحث جاری، بعضاً یک مارکس کاملاً جدید را به ما معرفی کرده است؟ مهم‌تر آن که آیا این پژوهندگان متون نویافته‌ی مارکس را برای تأیید آرای قبلی خودشان به‌کار می‌برند و یا به آن‌ها صرفاً به‌سان داده‌ها و فاکت‌های عینی ناب نگاه می‌کنند؟ آیا باید بین این دو روش یکی را انتخاب کرد؟ آیا راه دیگری هم متصور است؟ این راه «دیگر» اما دوباره ما را به پرسش نخستین این نوشتار برمی‌گرداند. به‌دیده‌ی این نویسنده، ادراک بی‌واسطه در اساس مقوله‌ای موهوم است. جای تأسف است که برخی از این پژوهشگران چنان غرق فرآیند شیرین اکتشافات علمی خود شده‌اند که روح نقاد و انقلابی مارکس را به حاشیه رانده و دانشمندی دایرة‌المعارفی را جایگزینش کرده‌اند. بدیهی است که برای درک مارکس هیچ مرجعی موثق‌تر از خود او نیست. ولی حتی بازخوانی مکرر متن با وساطت گریزناپذیر ذهنیت خواننده نیز پاسخ‌گوی پرسش‌های ما نیست. پس شاید پیشنهاد خوانش مارکس، تجرید از متن به‌عنوان یک «داده» و ورود به عرصه‌ای است که مارکس آن‌را «دیالکتیک مفهومی»، یعنی «قدرت تجرید» نامیده است.

همان‌طور که خود مارکس در دیباچه‌ی چاپ اول «سرمایه» (۱۸۶۷) اظهار می‌کند: «در بررسی صورتبندی‌های اقتصادی نه میکروسکوپ و نه معرفه‌های شیمیایی کاربرد دارند. قدرت تجرید باید جایگزین هردو شود.» (سرمایه ۱:۹۰) این «قدرت

تجریدها را به‌دور نمی‌افکند. اما داده‌ها کمیت‌هایی نامتناهی‌اند. با میانجیگری همین قدرت تجریدها است که در رویارویی با مقولات تجربی به او «آزادی حرکت در امور مادی» را می‌دهد. (مجموعه آثار، ۵۲۸:۴۳) فاکت‌ها و مقولات اقتصاد سیاسی مملو از «اشکال نامعقول» و مجهول‌اند. روش دیالکتیکی تجریدها به مارکس امکان می‌دهد که مواد و مصالح اقتصاد سیاسی را موشکافی کرده، اشکال گوناگون تکامل تاریخی آن‌ها را تحلیل، ارتباط درونی بین آن‌ها را کشف و سپس هستی‌جامع آن‌ها را به عرصه‌ای منطقی، به «ایده»، منتقل کند. همان‌طور که خود او ابراز می‌کند، چنانچه این روش باموفقیت انجام پذیرد، ممکن است این‌طور به‌نظر بیاید که ما در برابر خود با «ساختمانی از پیش بنا شده» مواجهیم. (همان‌جا، ص ۱۰۲) از این‌رو تصریح می‌کند که خواننده‌ای که می‌خواهد کار او را دنبال کند باید راه خود را «از انتزاعی به انضمامی» باز کند. این حرکت همانا شروع از «ساده» به «مرکب» یا از «سلول» به «کل اندام» است. بنابراین، مارکس «سرمایه» را با این سلول جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی با کالا، شروع می‌کند.

اما پرسیدنی است که مارکس چه‌گونه به چنین نتیجه‌ای می‌رسد؟ اجازه دهید برای روشن شدن موضوع از خود او کمک بگیریم. «گروندریسه» حاوی مباحثی فشرده و پیچیده تحت عنوان «روش اقتصاد سیاسی» است. مارکس در آن‌جا ابراز می‌کند که روش صعود از گزاره‌های ساده و تجریدی به تعینات غنی و مرکب، روشی است که به‌واسطه‌ی آن تفکر وجه انضمامی را مال خود کرده و آن‌را در ذهن بازتولید می‌نماید. اما وجه انضمامی از موجودیتی منفرد و مجزا برخوردار نیست بلکه «سنتز» یا حاصل ترکیب عناصری متعدد و متناقض در یک «کلیت انضمامی» است. بنابراین، «مسیر تجریدها فکری، مسیر گذار از ساده به مرکب، با فرآیند واقعی تاریخی مطابقت دارد.» چرا که بسیاری از تعینات اقتصادی مثل «پول»^۲ پیش از آن‌که در جامعه‌ی معاصر از چنین غنایی برخوردار شوند، در جوامع پیشین، همانند روم باستان، حضوری بارز اما ساده داشتند. (گروندریسه ۱۰۲) مارکس در این‌جا با هگل مرزبندی و عنوان می‌کند که هگل تفکری خوداندیش را به‌جای انسان اندیشمند برمی‌نشانند. باین‌حال بلافاصله تأکید می‌کند که «کلیت انضمامی کلیتی در تفکر، یک وجه

انضمامی تعقلی و در واقع محصول ادراک و تفکر است.» (همان جا ۱۰۱) یعنی ماحصل مشاهده، ادراک و تجرید و سپس استحاله و ارجاع آن‌ها به «مفاهیم» است. بنابراین با این که نمی‌توان حرکت خود «مقولات» را جایگزین کنش واقعی انسان بارآور کرد، با این که یک مقوله‌ی به‌ظاهر ساده و معمولی، همچون «کالا»، معرف یک صورتبندی معین و یک روابط اجتماعی مشخص است، یعنی به‌عنوان مقوله‌ای تجریدی صرفاً در چارچوب یک اندام‌واره‌ی انضمامی زنده موجودیت دارد، با این‌وصف بدون کاربرد روش تعقلی مارکس نمی‌توان به سرشت چنین مقوله‌ای پی برد.

اجازه دهید دوباره خود مارکس زبان سخن بازکنند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، شکل کالایی محصول کار، یا شکل ارزشی کالا، شکل سلولی اقتصاد است. در چنین اجتماعی مجتمع عظیم کالاها، معرف ثروت‌اند که در آن یک کالای منفرد به‌عنوان بدوی‌ترین شکل آن پدیدار می‌گردد. «یک کالا در نظر اول همچون پدیده‌ای بسیار بدیهی و پیش پا افتاده نمودار می‌گردد. اما واکاوی آن معلوم می‌سازد که کالا چیزی است بسیار عجیب، مملو از ظرافت‌هایی متافیزیکی و لطافت‌هایی تئولوژیک.» (سرمایه ۱:۱۶۳) به‌عنوان نمونه یک جنس مصرفی مثل چوب، یک چیز مادی، طبیعی، ملموس و محسوس است. اما به‌محض این که در قامت «کالا» ظاهر می‌شود، «تبدیل به چیزی می‌گردد که به ورای محسوسات می‌رود... و در ارتباط با کالاهای دیگر روی سر می‌ایستد و از مغز چوبین خود ایده‌هایی عجیب و غریب برون می‌دهد. بنابراین یک امر بسیار بدیهی، نه فقط «باژگون» بلکه همچنین «اسرارآمیز» می‌شود. از این‌رو پی بردن به سرشت این سلول نیز پیچیده و بغرنج می‌گردد. به‌همین خاطر «ذهن بشر بیش از ۲۰۰۰ سال در تلاشی بی‌هوده بوده است تا بلکه بتواند به ژرفای آن نفوذ کند، در حالی که دست کم تاحدی موفق به واکاوی صورتبندی‌هایی شده است که ماهیتی غنی‌تر و پیچیده‌تر دارند.» (همان جا ۹۰)

مارکس اما بلافاصله می‌پرسد: «چرا؟» و سپس پاسخ می‌دهد: «چون مطالعه‌ی کل یک اندام ساده‌تر از سلول‌هایش است.» مارکس تأکید می‌کند که برخلاف یک سلول بیولوژیکی که به‌واسطه میکروسکوپ به‌سان چیزی خارجی و فیزیکی قابل مشاهده است، شکل سلولی سرمایه‌داری ماورای حسی و غیر مادی است. «تأثیری که یک شیء بر عصب بینایی می‌گذارد، نه همچون تحریک عصب انسان، بلکه همچون

شکل عینی چیزی خارج از چشم نمودار می‌شود. البته در عمل دیدن، نور واقعاً از چیزی، از شیئی خارجی، به چیزی دیگر، یعنی چشم انتقال می‌یابد. این یک رابطه‌ی فیزیکی بین اشیای فیزیکی است. برعکس، شکل کالایی و رابطه‌ی ارزشی محصولات کار که این شکل در قالب آن نمایان می‌شود، مطلقاً هیچ ربطی به ماهیت فیزیکی کالا و مناسبات مادی برآمده از آن ندارد.» (همان‌جا ۱۶۰) برای همین است که مارکس «قدرت تجرید» را برجسته و آن‌را جایگزین ابزار و ادوات علوم تجربی می‌کند. در عین حال، او با تشبیه کردن کار خود با یک فیزیکدان، اذعان می‌کند که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و روابط تولیدی و صورت‌بندی‌های مراودات اجتماعی برخاسته از آن را می‌باید بدون دخالت فعل و انفعالات جانبی و در «وضعیت خالص» آن‌ها مورد واکاوی و سنجش قرار داد. از این‌روست انتخاب انگلستان در مقام چنین وضعیتی.

۲. نمود «قدرت تجرید» در جلد دوم «سرمایه»

شاید در ابتدا یک یادآوری تاریخی برای کمک به روش‌شناسی مارکس بی‌فایده نباشد. اگر معضلات زمان ما جلد سوم «سرمایه» را به کانون بسیاری از مجادلات میان مارکسیست‌های پسامارکس تبدیل کرده است، در میان اولین نسل مارکسیست‌های بعد مارکس، این جلد دوم «سرمایه» بود که مباحث شدیدی به‌راه انداخته بود. روزا لوکزامبورگ برجسته‌ترین مارکسیستی بود که به‌طور جدی با «سرمایه ۲» زاویه پیدا کرد. اساس نقد لوکزامبورگی به مارکس برابر نهادن «واقعیت» در مقابل «تئوری» است. لوکزامبورگ در اثری بسیار عمیق و جدی به‌نام «انباشت سرمایه» مدعی شده بود که پیش‌فرض تئوریک مارکس با «واقعیت» خوانایی ندارد. مارکس در «سرمایه ۲» به منظور شفافیت بخشیدن به تعارض ذاتی روش تولید سرمایه‌داری، از «چرخه‌ی جان‌فرسای پیش‌نهاده‌های بازار جهانی و پیچ و خم‌های آن صرف‌نظر می‌کند. لوکزامبورگ انتخاب چنین گزینه‌ای را از لحاظ نظری به «مهملاتی خارق‌العاده» تشبیه کرده بود. اساس اختلاف با مارکس در حقیقت اولویت بخشیدن به نقش بازار و فرایند گردش در روند بازتولید گسترده‌ی سرمایه است. در منظر مارکس این بازار

است که به دنبال تولید می‌آید و نه برعکس. بازار «وهله» ای در روند تولید و بازتولید سرمایه است. بدین منظور، مارکس کل تولید اجتماعی را صرفاً به دو بخش تقسیم می‌کند: یکم تولید ابزار تولید، و دوم تولید ابزار مصرف.

تولید سرمایه‌داری بازار و مصرف کنندگان خودش را نیز تولید می‌کند. این نه سرمایه‌دار که خود سرمایه است که مصرف‌کننده‌ی تولیدات خویش است. این اشخاص نیستند که آهن را می‌خورند، بلکه آهن را تولید فولاد به مصرف می‌رساند و تولید فولاد را ماشین‌آلات. بخش مصرف‌شده‌ی سرمایه‌ی ثابت که دائماً در حال گسترش است مصرفی «مولد» است. مصرف بارآور بدان معناست که سرمایه خودش خریدار و مشتری اصلی تولید است. لذا ارزش اضافی می‌تواند بدون میانجیگری بازار به طور مستقیم وارد عرصه‌ی بازتولید گردد. به قول مارکس: «گردش به‌سان آن چه به طور بلافاصله در جامعه‌ی بورژوازی پدیدار می‌گردد، فقط تا هنگامی موجودیت دارد که دائماً مورد وساطت قرار گیرد... لذا وجود بلافصل آن ظاهری بیش نیست. گردش وجود خارجی روندی است که در پشت سر آن در جریان است. یعنی گردش به کنشی بازمی‌گردد که ارزش‌های مبادله را برنشانده و تولید می‌کند. بازگشت گردش به تولید به‌عنوان زمینه‌اش.» (گروندریسه ۲۵۱) پس عرصه‌ی گردش در نهاد خود اصل بازآفرینی را حمل نمی‌کند بلکه وهله‌ای است در «خود سرنوشت‌سازی» فرآیند ارزش‌آفرینی. کل معضل جلد دوم اثبات این مهم است که عرصه‌ی «تحقق» ارزش اضافی در اساس نه به بازار که به تولید وابسته است. اما لوکزامبورگ اصرار داشت که «ارزش اضافی صرف نظر از شکل مادی‌اش، نمی‌تواند جهت انباشت مستقیماً به تولید منتقل گردد بلکه ابتدا باید متحقق شود.» («انباشت سرمایه» ۸۶) اما پاسخ مارکس روشن و واضح است: «ضروری نیست که ابزار تولید فروخته شوند. آن‌ها اساساً می‌توانند از نو وارد تولید جدید گردند.» جایگزین کردن صورتبندی‌های پدیداری تولید سرمایه‌داری به جای ذات آن و از آن‌جا حرکت از بازار و اشکال تحقق ارزش اضافی، فراموش می‌کند که این اندام مادی سرمایه‌ی ثابت است که بخش اعظم ارزش اضافی را می‌بلعد. بنابراین تقسیم اندام ارگانیک سرمایه به ثابت و متغییر، و اولویت اولی بر دومی، مسأله‌ای صرفاً «تکنیکی» نیست.

دقیقاً به دلیل نفوذ اندیشه به ذات چنین روابط تضادمندی است که نمودارهای «سرمایه ۲»، با حذف شاخ و برگ‌های عرصه‌ی گردش، حرکت انباشت سرمایه را در بنیاد ساده‌اش، در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری «ایده‌آل» ترسیم می‌کنند. اما این پیش‌نهادی ایده‌آلی در عرصه‌ی نظری به واقعیت وجودی سرمایه و روند بازتولید آن ادراک حاصل می‌کند در صورتی که لوکزامبورگ که «واقعیت» را مقابل تجرید تئوریک قرار داده بود، با درج‌ازدن در عرصه‌ی بازار به این نتیجه می‌رسد که انباشت سرمایه مبتنی بر «رابطه‌ی درونی دو بخش تولیدی نیست بلکه در درجه‌ی اول ناشی از روابط بین {جوامع} سرمایه‌داری و غیر سرمایه‌داری پیرامونی است.» (همان جا ۲۹۷)

به بیان دیگر، روند انباشت ماحصل مبادله بین تولید سرمایه‌داری و پیش‌سرمایه‌داری است. این نتیجه‌گیری فاحش تئوریک، تضاد اساسی سرمایه‌داری را به خارج از کار و سرمایه منتقل می‌کند. آیا چنین نتیجه‌گیری‌ای منطقی‌نمی‌بایست لوکزامبورگ را به تشخیص اهمیت جنبش‌های ملی جوامع پیرامونی علیه سرمایه‌ی جهانی منتهی می‌کرد؟ اما لوکزامبورگ با نفی خصلت انقلابی چنین جنبش‌هایی، تأکید می‌ورزید که پیش از آن که سرمایه‌ی جهانی موفق به جذب جوامع پیرامونی گردد، تعارض‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری به چنان اوجی می‌رسد که پرولتاریای انقلابی سرنگونش می‌کند. پس در نهایت آن چه لوکزامبورگ جایگزین روش دیالکتیکی می‌کند، نه واقعیت و نه تئوری، بلکه «اراده‌ی انقلابی» است.

اما «قدرت تجرید» مارکس، مفهوم سرمایه را نه از شخص سرمایه‌دار یا سرمایه‌ای خاص بلکه از «نفس سرمایه» استخراج می‌کند. دقیقاً پی بردن به کنه همین سرمایه‌ی تجریدی است که در عین حال وجه مشخصه‌ی تولید سرمایه‌داری را قابل فهم می‌کند. واقعیت امر این است که جلد دوم سرمایه تداوم منطقی و واقعی جلد اول است. مارکس در پاره‌ی هشتم و نهمی جلد اول، روند «انباشت سرمایه» را که همچنین شامل «انباشت بدوی سرمایه» می‌گردد، مستدل ساخته بود که فرآیند تراکم و تمرکز سرمایه می‌تواند در نهایت به انحصار سرمایه در دست یک «سرمایه‌ی واحد» و یا یک «شرکت انحصاری واحد» منجر گردد. این «پیش‌گویی» مارکس در عصر ما از «تئوری» به واقعیت تبدیل شد. رکود اقتصادی دهه‌ی سوم قرن بیستم به

گرایش سرمایه‌ی جهانی به سوی سرمایه‌داری دولتی منجر شد. ظهور فاشیسم که بعضاً نشانگر تمایل یک دولت واحد برای سلطه‌ی کامل بر بازار جهانی بود، به‌ویژه دگردیسی روسیه به یک شرکت انحصاری واحد و تمرکز دولتی سرمایه، نظریه‌ی تجریدی سرمایه ۲ را متبلور ساخت. بدین‌سان سرمایه‌داری دولتی، طرح ترسیمی مارکس از یک جامعه‌ی سرمایه‌داری «بسته» را که شامل دو طبقه‌ی اجتماعی است از عرصه‌ی مباحث نظری به هستی بالفعل مبدل ساخت.

۳. «قدرت تجرید» در چرخه‌ی نگارش «سرمایه»

«این فشار جسمی تأثیر به‌سزایی بر ناتوانی اندیشه و ازاین‌رو قدرت تجرید فرد دارد. چون همان‌طور که هگل می‌گوید، تفکر ناب یا وجود ناب یا نابودگی همانندند.» (مجموعه آثار ۲۰:۳۱)

گفتاورد بالا در نامه‌ای است که مارکس در ۲۸ نوامبر ۱۸۶۰ به انگلس نوشته بود. نگرانی مارکس این بود که بیماری‌های گوناگونی که در نهایت موجب مرگ زودرس او شد، توان کار تئوریک و از آن‌جا قدرت تجرید او را از بین ببرد. به گواهی دست‌نویس‌هایی که از او برجای مانده، مارکس حتی در اوج بیماری از پژوهش، تلخیص و گزینه‌برداری و نگارش دست‌برنمی‌داشت. اما همان‌طور که انگلس در دیباچه‌ی جلد دوم «سرمایه» توضیح می‌دهد (سرمایه ۲:۸۵) به‌رغم پژوهش بدون وقفه، در بسیاری از موارد شدت بیماری به حدی بود که کار مشخص روی «سرمایه»، به‌ویژه جلد‌های دوم و سوم را متوقف می‌کرد. چنانچه از نامه‌ی مارکس برمی‌آید، نکته‌ی کلیدی نه بر سر تحقیق بی‌انتهای بلکه «قدرت تجرید» است. پس پرسیدنی است که جایگاه این قدرت تجرید در نزد مارکس چیست؟

در تابستان ۱۸۶۲، موقعی که مارکس مشغول نگارش پیش‌نویس‌های «سرمایه» بود، فردیناند لاسال که خود را «پیرو» مارکس می‌انگاشت، به ملاقات او می‌رود. به طوری‌که مارکس در نامه‌ای به انگلس بازگو می‌کند (۳۰ ژوئیه‌ی ۱۸۶۲)، لاسال که خود را مرد عمل می‌پندارد و در مخیله‌اش نقشه‌های «انقلابی» بسیاری می‌پروراند، از واکنش مارکس که او را یک «بناپارتنیست روشنفکر» نامیده بود، به شدت برآشفته شده و با خشم بسیار ابراز می‌کند که مارکس به‌قدری انتزاعی فکر می‌کند که توان

فهم امور سیاسی را ندارد. (مجموعه آثار ۳۸۸:۴۱) انتشار جلد اول سرمایه (۱۸۶۷) به آلمانی با واکنش‌های متعدد و متفاوتی روبرو شد. برخی او را ماتریالیست و برخی ایده‌آلیست نامیدند، برخی تفکر او را واقع‌بینانه و برخی متافیزیکی خواندند. برخی روش او را قیاسی و برخی استقرایی ارزیابی کردند. پس به‌راستی این فیلسوف ماتریالیست ایده‌آلیستی که هم عینی و هم ذهنی فکر می‌کند و روش‌اش هم «تحلیلی» و هم «سنتزی» است کیست؟ پاسخ صریح و عاجلانه به چنین پرسشی ابدأ مجاز نیست. پس بررسی کنیم.

امروزه شماری از مارکس‌پژوهان مدعی شده‌اند که چون خود مارکس جلد دوم و سوم «سرمایه» را تکمیل نکرد، مارکسیسم مارکس «ناتمام» و حتی «ناقص» است. برخی درصد تجدیدنظر در تئوری ارزش او هستند و برخی دیگر نافی تئوری بحران او. درست است که ویراستار جلد‌های دوم و سوم «سرمایه» انگلس بود و سپس کائوتسکی بود که «تاریخ تئوری» را زیر عنوان «تئوری‌های ارزش اضافی» در ۳ جلد منتشر کرد. اما این درست نیست که به این بهانه سپهر اندیشگی مارکس را ناتمام بخوانیم. بدتر آن که «پژوهش بی‌کران» را جایگزین جامعیت فکری او کنیم. این یک ادعا نیست بلکه نظر خود مارکس است و به‌هیچ‌وجه منکر آن نیست که مارکس تا آخر عمر مشغول کار داریم بر روی «سرمایه» بود. این نه فقط شامل جلد دوم و سوم، بلکه به‌ویژه جلد اول سرمایه نیز می‌شود. شاهد این امر تغییرات مهمی است که مارکس به متن فرانسوی جلد اول وارد می‌کند، تا جاییکه تأکید می‌ورزد که تمام چاپ‌ها و ترجمه‌های بعدی می‌باید بر اساس متن فرانسوی انجام شود. حتی در اواخر سال ۱۸۸۱، کم‌تر از دو سال پیش از مرگش، زمانی که مارکس تاحدی احساس بهبودی می‌کرد و مشغول تکمیل و تنظیم جلد دوم بود، به ناشر آلمانی که قصد تجدید چاپ سرمایه ۱ را داشت پاسخ منفی می‌دهد چون هنوز می‌باید روی آن کار کند و در حال حاضر فرصت چنین کاری را ندارد. (نامه به دانیلسون، ۱۳ دسامبر ۱۸۸۱، مجموعه آثار ۱۶۰:۴۶) البته همان‌گونه که مارکس توضیح می‌دهد، روش تحقیق با روش ارایه‌ی متن تفاوت دارد. بنابراین شکی نیست که چنان‌چه خودش

جلد دوم و سوم را آماده چاپ می‌کرد، چه در فصل‌بندی و چه در سبک ارائه‌ی آن‌ها تغییرات بسیاری وارد می‌کرد.

مارکس نویسنده‌ای صبور بود. انگلس بیصبرانه درانتظار اتمام «سرمایه» بود و مرتباً به او فشار می‌آورد که کار را تمام کند. اما مارکس زیر بار نمی‌رفت. شاید آن‌هایی که تاحدی با مکاتبات بین آن‌دو آشنایی دارند بدانند که انگلس موقعی کل جلد اول را دید که آماده‌ی چاپ شده بود و مارکس جهت نظرخواهی و ویرایش «نهایی»، فصول کتاب را برای وی ارسال می‌کرد. مارکس بر این عادت بود که آثارش را قبل از کامل‌شدن به انتشار نرساند. او در نامه‌ی که در ۳۱ ژوئیه‌ی ۱۸۶۵ به انگلس می‌نویسد، مدعی می‌شود که وجه امتیاز «سرمایه» در این است که صرف‌نظر از هر کمبودی، یک اثر «کامل هنری» است و سپس ابراز می‌دارد که «سرمایه» را «در کلیتش پیش روی خود دارد.» (مجموعه آثار ۱۷۲:۴۲) همچنین به خیرخواهانی که بلافاصله بعد از انتشار جلد اول بی‌صبرانه درانتظار جلد دوم بودند ابراز می‌کند که منتظر نمانند چون جلد اول «به‌خودی خود یک مجموعه‌ی کامل است.» (نامه به کوگلمان ۲۱ اکتبر ۶۷، مجموعه آثار ۴۴۹:۴۲) مارکس حتی تأکید می‌کند که گرایش نزولی نرخ سود که در جلد سوم تشریح شده نیز در همان جلد اول، از «تغییر در ترکیب سرمایه» منتج شده است. او درنامه‌ی بسیار مفصلی به انگلس در ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ که چکیده‌ی ساختمان کل «سرمایه» را تشریح می‌کند، پس از توضیح گرایش نزولی نرخ سود از آن به‌عنوان «مهم‌ترین پیروزی بر خشک‌مغزان کل اقتصاد سیاسی تاکنونی» یاد می‌کند. (مجموعه آثار ۲۴:۴۳)

مارکس حتی اهمّ «تاریخ تئوری» را که به کتاب آخر «سرمایه» مוקول کرده بود در جلد اول به‌طور فشرده منظور می‌کند. او در دیباچه‌ی چاپ اول با مقایسه‌ی کتاب حاضر با «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی» توضیح می‌دهد که «قسمت‌های مربوط به تاریخ تئوری‌های ارزش و پول را کاملاً حذف کرده است. اما خواننده‌ی اثر قبلی در پاورقی‌های فصل اول منابع جدیدی را درمورد آن تئوری‌ها خواهد یافت.» (سرمایه ۱:۸۹) به یاد داشته باشیم که مارکس ساختمان «سرمایه» را در مجموع به ۳لد تقسیم کرده بود. جلد اول کتاب اول و کتاب دوم را شامل می‌شد که او در ابتدا قصد انتشار همزمان آن‌ها را داشت. جلد دوم، کتاب سوم و جلد سوم، شامل کتاب چهارم

یا «تاریخ تئوری» بود. بنابراین آن‌چه امروز جلد اول و دوم «سرمایه» نامیده شده است، در اصل اجزای یک جلد واحد هستند. (نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، ۲۵ اکتبر ۱۸۶۶، مجموعه آثار ۴۲:۳۲۹) وانگهی، همان‌طور که مارکس خودش توضیح می‌دهد، او نگارش «سرمایه» را کاملاً به‌عکس آغاز کرد. یعنی ابتدا با «تاریخ تئوری» شروع کرد و سپس «جلد سوم» و «جلد دوم» و نهایتاً جلد اول. (نامه به زیگموند شوت، ۳ نوامبر ۱۸۷۷، مجموعه آثار ۴۵:۲۸۷) گفتنی است که آخرین فصلی که مارکس به قلم کشید، فصل یکم جلد اول «سرمایه» بود

اجازه دهید برای تأیید این دعاوی یک‌بار دیگر از خود مارکس کمک بگیریم. مارکس در حین نگارش پیش‌نویس‌های «سرمایه» (۶۳-۱۸۶۱)، زمانی که بقول خودش روزی ۱۲ ساعت مشغول کار بود، یکی از مهم‌ترین دستاوردهایش را با انگلس در میان می‌گذارد. او در نامه‌ی به تاریخ ۲ اوت ۶۲ تأکید می‌کند که اساس تئوری رانت زمین ریکاردو را واژگون کرده است و قصد دارد آن‌را ضمیمه‌ی جلد اول «سرمایه» کند. البته او نهایتاً تئوری بدیع «رانت مطلق» خود را به فصل چهارم جلد سوم «سرمایه» موکول می‌کند. اما اساس تئوری مالکیت ارضی را در این زمان پرداخته می‌کند. آن‌چه می‌بایست به‌لحاظ تئوریک ثابت می‌کرد، امکان وجودی رانت مطلق بود بدون آن‌که چنین امکانی ناقض تئوری ارزش باشد. مارکس می‌گوید که این «مجادله‌ی تئوریک» از زمان فیزیوکرات‌ها تا کنون در جریان بوده و لاینحل مانده است. «ریکاردو منکر آن‌ست درحالی‌که من می‌گویم وجود دارد.» البته مارکس اذعان دارد که علوم جدیدی چون شیمی، زمین‌شناسی و فیزیولوژی پیش‌نهاده‌های مهم کشاورزی می‌باشند، علمی که او مطالعه‌ی عمیق و دقیق آن‌ها را تا آخر عمر ادامه داد. اما بحث مارکس این است که «ریکاردو فرق ارزش و قیمت را مخدوش می‌کند. او معتقد است که چنان‌چه رانت مطلق وجود می‌داشت، محصولات کشاورزی همواره مازاد بر ارزش آن‌ها به فروش می‌رسیدند چراکه فراتر از هزینه‌ی آن‌ها فروخته شده‌اند. چنین امری قانون بنیادین {اقتصاد سیاسی} را واژگون می‌کند. لذا او وجود رانت مطلق را رد کرده و فقط رانت تفاضلی (differential) را می‌پذیرد. اما این

یکسان گرفتن ارزش کالاها با هزینه‌ی آنها که از آدام اسمیت برگرفته شده اساساً غلط است.»

بنیان تئوری ارزش، سود و قیمت مارکس در جلد اول «سرمایه» پرورانه شده و در «ترکیب ارگانیک سرمایه» و تقسیم آن به سرمایه‌ی ثابت و متغیر ریشه بسته است. هر جا صحبت از سرمایه باشد، برای وضوح تئوریک، همواره «کل سرمایه»ی اجتماعی مد نظر است. هر جا سود، قیمت یا نرخ بهره‌کشی در میان باشد، صحبت از «میانگین» است. درحقیقت به‌واسطه‌ی این پیش‌نهادی نظری که حاصل لایه‌های متعددی از تجرید است مارکس در عین حال وجود ارزش اضافی را به اثبات می‌رساند. به اصل موضوع برگردیم. در این جا صحبت از این نیست که «سرمایه» از ابتدا حاضر و آماده بود یا این که مارکس از پژوهش، به‌ویژه در مورد مالکیت ارضی در روسیه و ایرلند دست کشید. بحث حاضر در این است که آیا اندیشه‌ی مارکس صرفاً روی «خطی مستقیم» و به‌سان «پروژه‌ای بی‌کران» می‌گردد و با وساطت «پژوهشی بی‌انتهای» تکمیل می‌شود و یا کلیتی جامع است؟ آیا روش مارکسی صرفاً با میانجی‌گری علوم تجربی و مطالعات آمپریک به درک حقیقت واصل می‌شود و یا «قدرت تجرید» را واسطه‌ی ادراک سرشت واقعیت می‌سازد؟ آیا اساساً رابطه‌ی اجتماعی انسان با انسان بدون وساطت تجرید قابل‌فهم است؟ پاسخ مارکس منفی است!

۴. مفهوم «قدرت تجرید» نزد مارکس

«همان‌طور که مشاهده کردیم شالوده‌ی ارزش در این است که انسان‌ها با کار یکدیگر به‌عنوان کاری یکسان و عام ارتباط برقرار می‌کنند و در چنین شکلی به‌عنوان کاری اجتماعی. این همانند کلیت تفکر انسانی، یک تجرید است و روابط اجتماعی بین انسان‌ها فقط تا جایی واجد هستی است که از تفکر و قدرت تجرید آنها برخوردار شده باشد.» (دست‌نویس‌های ۶۳-۱۸۶۱، مجموعه آثار ۲۳۲:۳۰)

زبان مارکس واضح و روشن است به شرطی که لایه‌های انباشته‌شده‌ی مفاهیمی را که پس از او در ذهنیت ما رسوب کرده است لایروبی کنیم. تئوری ارزش مارکس بدون قدرت تجرید اساساً قابل‌فهم نیست. کالای یک را نمی‌توان با کالای دو مبادله

کرد مگر هردوی آنها را با یک واحد معین، یا با یک چیز سوم، با ساعات معینی از کار اجتماعاً لازم به‌عنوان یک «نماد» اندازه‌گیری کنیم. به‌دیده‌ی مارکس، این چیز سوم «فقط در ذهن، به‌عنوان یک مفهوم موجودیت دارد چرا که مبین یک رابطه است؛ به‌طورکلی امکان برقراری موجودیت روابط به وجود تعقلی بستگی دارد.» (گروندریسه، ۱۴۳) پس هرگاه در حساب و کتاب‌هایمان کالاها را به نمادهای ارزشی تبدیل و آنها را به‌عنوان ارزش‌های مبادلاتی تثبیت می‌کنیم، از وجود مادی و تمام کیفیات طبیعی آنها تجرید کرده‌ایم. یک جنس مصرفی در وجود و خصوصیات مادی خود قابل مبادله با سایر اجناس مصرفی دیگر نیست. بدیهی است که به‌هنگام دادوستد عملاً به یک میانجی واقعی نیاز است تا به آن تجرید فعلیت ببخشد.

مارکس می‌گوید که چنین توان تجریدی حتی در بدوی‌ترین شکل دادوستد نیز موضوعیت دارد. او در دست‌نوشته‌های ۶۱-۱۸۵۷ بومیان ساحل غربی آفریقا را مثال زده و عنوان می‌سازد که در میان آنها: «در ابتدا یک قالب آهن همچون پولی واقعی بود که بعدها به پولی ایده‌آل مبدل شد. اما آنها کماکان سعی داشتند که ارزش قبلی آنرا حفظ کنند. اما از آن‌جا که درحین دادوستد دریافتند که ارزش آهن در برابر طلا و غیره متغیر است، چنان‌چه یک قالب آهن ایده‌آل بخواهد ارزش خود را حفظ کند، می‌باید معرف مقادیر متفاوتی از کمیت‌های آهن گردد. این یک روش پیچیده‌ی محاسبه است که قدرت تجرید آنها را تصدیق می‌کند.» (مجموعه آثار ۲۹:۲۲۳)

پس حتی در بدوی‌ترین شکل مبادله «یک کالا پیش از آن‌که با کالایی دیگر مبادله شود، می‌باید به ذهن و زبان مبادله انتقال پیدا کند. (قالب {آهن} صرفاً موجودیتی مجازی دارد همان‌طور که هر رابطه‌ای صرفاً با وساطت تجرید نمودی خاص یافته و فردیت پیدا می‌کند.» (گروندریسه ۱۴۲) مارکس تأکید می‌کند که یک تجرید ارزشی، تجریدی «اجتماعی» است که پیش‌شرط وجودیش ادراکی عمومی است. پس درواقع این تجرید معرف روابطی اجتماعی است. در این روابط اجتماعی، وجود اجتماعی یا ارزشی یک کالا از هستی مادی آن فاصله پیدا می‌کند، یعنی در ذهن از موجودیتی دوگانه برخوردار می‌شود. «این دوگانگی در ایده در تداوم خود به

جایی می‌رسد که در فعل مبادله، کالایی دوگانه را نمودار می‌سازد؛ از سویی یک محصول طبیعی و از سوی دیگر ارزش مبادله. «(همان‌جا ۱۸۵) چنان‌چه «پول» را به‌مثابه آن «نماد اجتماعی» فرض کنیم، خود آن نماد نیز موجودیتی دوگانه پیدا می‌کند، هم به‌عنوان واحد سنجش و هم وسیله‌ی مبادله. این پول «صرفاً کالاهایی را به گردش می‌اندازد که قبلاً به‌وجهی ایده‌آل هم در ذهن فرد و هم در مفاهیم اجتماعی به پول استحاله یافته باشند.» (همان‌جا ۱۸۷) ارزش‌های مبادله با میانجی‌گری ذهن به مقادیر معینی از ارزش‌های مبادله‌ی متفاوت مبدل می‌شوند، یعنی به وجهی ایده‌آلی برنشانده شده و با یکدیگر برابر می‌گردند. بنابراین مارکس نتیجه می‌گیرد که کالاها پس از آن‌که به‌طوری ایده‌آل به پول تبدیل شده باشند است که با پول مبادله شده و به پول واقعی استحاله می‌یابند. (همان‌جا ۱۹۳)

اما «پول» هنوز «سرمایه» نیست و «گروندریسه» نیز «سرمایه» نیست. «گروندریسه» با فصل «پول» شروع می‌شود و با فصل «سرمایه» به پایان می‌رسد. مارکس در انتهای «گروندریسه» دستنوشته‌ی جداگانه و کوتاهی زیر عنوان «ارزش» را به قلم می‌کشد که با «کالا» و سرشت دوگانه‌ی آن آغاز می‌شود. اولین جمله‌ی این نوشته خاطر نشان می‌سازد که باید با این قسمت شروع کرد. لذا مارکس «سرمایه» را با «کالا» آغاز می‌کند. با این‌که «گروندریسه» تجسم فوران خودانگیختگی خلاقیت ذهنی مارکس و شمولیت افق اندیشه‌ی اوست، ده سال دیگر کار لازم داشت تا به «سرمایه» تکامل پیدا کند. همان‌طور که در ابتدای این گفتار ابراز شد، کالا «شکل سلولی» و معرف «جامعیت انتزاعی» روابط اجتماعی تولید سرمایه‌داری است. آن‌طور که انگلس توضیح می‌دهد: «سلول همان «وجود در خود» هگل است و در مسیرش همان فرآیند هگلی را طی کرده و درنهایت به «ایده» منتهی می‌شود؛ یعنی به یک ارگانایسم معین کامل.» (نامه به مارکس، ۱۴ ژوئیه ۱۸۵۸، مجموعه آثار ۴۰:۳۲۵)

به بیان دیگر، از سرشت سلولی تولید سرمایه‌داری، تفکیک و تعارض درونی و سیر انکشاف آن نه‌تنها می‌توان به مفهوم سرمایه بلکه نفی آن، به ایده‌ی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری رسید. چنانچه فصل اول «سرمایه» را به‌دقت دنبال کنیم؛ یکم در می‌یابیم که سرشت دوگانه‌ی کالا - به‌عنوان جنس مصرفی و ارزش - در سرشت دوگانه‌ی کاری که کالا محصول آن است ریشه دارد. مارکس به‌محض اتمام «سرمایه»

در نامه ای به انگلس تأکید می‌کند که سرشت دوگانه‌ی کار - کار مشخص و کار انتزاعی - یکی از مهم‌ترین نکات کتاب است و سپس اضافه می‌کند که «فهم کل مسائل به این بستگی دارد.» (۲۴ اوت ۶۸، مجموعه آثار ۴۰:۴۲) در ابتدای کتاب «سرمایه» (۱:۳۲) توضیح می‌دهد که «من اولین کسی هستم که این سرشت دوگانه‌ی کاری که در کالاها نهفته است را نشان داده و نقادانه مورد سنجش قرار داده‌ام.» دوم، قسمت نهایی فصل یکم کتاب حاوی «وهله‌ای» ایده‌ای است که ما را به ورای جامعه سرمایه‌داری می‌برد. مارکس تشریح می‌کند که یکی از مهم‌ترین کاستی‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک در این است که به واسطه‌ی تحلیل کالاها، و به‌ویژه ارزش آن‌ها، هرگز قادر به کشف «شکل ارزش» که ارزش را به ارزش مبادله تبدیل می‌کند نشده است. حتی مهم‌ترین نمایندگان، آدام اسمیت و ریکاردو نیز نسبت به شکل ارزشی بی‌تفاوت‌اند و آن‌را در ارتباط با سرشت خود کالا به‌عنوان چیزی خارجی ارزیابی می‌کنند.

«شکل ارزشی محصول کار انتزاعی‌ترین و همچنین جامع‌ترین شکل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. به‌همین خاطر به این روش تولیدی مهر یک شیوه‌ی معین تولید اجتماعی را که خصلتی گذرا دارد می‌زند. بنابراین چنانچه دچار این اشتباه شویم که آن‌را به‌عنوان شیوه‌ی طبیعی و ازلی تولید اجتماعی برآورد کنیم، به‌اجبار از وجه مشخصه‌ی شکل ارزشی و از آن‌جا شکل کالایی و انکشافش به شکل پولی و سرمایه‌ای غفلت کرده‌ایم.» (همان‌جا ۱۷۴) شکل ارزشی محصول کار، مشخصه‌ی صورتبندی اجتماعی است که در آن «فرآیند تولیدی بر انسان سروری می‌کند و نه به‌عکس.» (همان‌جا ۱۷۵) این شکل در حقیقت معرف نحوه‌ی معینی از تعاون انسان با انسان است که در آن عینیتی مرده بر سوژه‌ای زنده حکمروایی می‌کند. این شکل نامعقول و بی‌معنی نشانگر یک باژگونگی است که در آن رابطه‌ی بین خود انسان‌ها به شکل موهوم رابطه‌ی بین اشیا ظاهر می‌شود. مارکس می‌پرسد: این خصیصه‌ی سحرآمیز از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ و صریحاً پاسخ می‌دهد که «از خود همین شکل.» در این‌جا محصول کار خود انسان، خودکفا و خودگردان شده و در شکل و

شمایل اسرارآمیز کالایی، میانجی رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها می‌گردد. این یعنی «رابطه‌ی مادی بین اشخاص و رابطه‌ی اجتماعی بین اشیا.» (همان‌جا ۱۶۶)

درنهایت پس از آن‌که مارکس تمام زمینه‌های فراروی از سرمایه را فراهم می‌کند، ما را با وهله‌ای «نگرورزانه (اسپیکولاتیو)» یا ایده‌ای مواجه می‌سازد. او اجتماعی از افراد آزاد و آگاه را مجسم می‌سازد که جامعیت یافته‌اند. این انسان‌هایی که آزادانه به تعاون رسیده‌اند با ابزار و ادواتی که در اشتراک آن‌هاست کار می‌کنند. آن‌ها «اشکال متنوع نیروی کار خود را با آگاهی کامل به‌عنوان یک نیروی واحد کار اجتماعی به مصرف می‌رسانند... کل محصول تعاون خیالی ما، محصولی اجتماعی است.» (همان‌جا ۱۷۱)

این محصولات مستقیماً «بژه‌های مصرفی»‌اند. در این‌جا روابط اجتماعی انسان‌ها در سادگی خود، هم در تولید و هم در توزیع، شفاف و واضح هستند. افرادی که از تعارض به‌تعامل رسیده‌اند، در عوض تنازع بقا، یکدیگر را تأیید و تصدیق می‌کنند.

چنانچه بین چنین تصویری از اجتماع پسا سرمایه‌داری و «دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴» مارکس وجه تشابهی انکارناپذیر می‌یابید ابدأ متعجب نشوید. آنچه قابل شک است توسل به یک «بی‌کران کاذب» (Bad infinity) و ادعای گسست فلسفی مارکس از مبانی فلسفی‌اش است.

«تصور کنیم که به‌مثابه موجوداتی انسانی تولید کرده بودیم. در این‌صورت هرکدام از ما در تولیدش هم خودش و هم فردی دیگر را دوبار به اثبات می‌رساند. ۱ - من در تولیدم، فردیت و سرشت مشخص فردیتم را عینیت می‌دادم، و از این‌رو در روند فعالیت‌م نه فقط از تجسم زندگی‌ام لذت می‌بردم بلکه در مشاهده‌ی شیء، نشاط فردی‌آشنایی با شخصیت‌م را به‌صورت قدرتی عینی که به‌طوری محسوس قابل ادراک و غیرقابل تردید است تجربه می‌کردم. ۲ - در استفاده و تمتع تو از محصولم، این لذت مستقیم و آگاهانه نصیبم می‌شد که کار من نیازی انسانی را برآورده کرده، طبیعت ذاتی انسان را عینیت داده، و شیء درخور نیاز موجود انسانی دیگری را آفریده است. ۳ - من میانجی تو و نوع انسان می‌شدم، و تو مرا به‌عنوان کامل‌کننده و بخش ضروری خود تجربه می‌ردی؛ من هم در تفکر و هم در عشق تو تصدیق می‌شدم. ۴ - بیان فردی زندگی‌ام، مستقیماً زندگی تو را می‌آفرید و در نتیجه فعالیت

فردی‌ام، سرشت اشتراکی و انسانی حقیقی خود را تحقق داده و تأیید می‌کرد...»
(مجموعه آثار ۳:۲۲۷)

گزیده‌ی منابع

1. MECW ,Lawrence & Wishart Electric Books
2. Capital, Vol.I, vintage Books, 1977
3. Capital, Vol. II, Vintage Books, 1981
4. The Grundrisse, Vintage Books, 1973
5. Rosa Luxemburg Accumulation of Capital, New York, Monthly Review, 1968

NEUE VISIONEN FILMVERLEIH, AGAT FILMS & CIE UND VELVET FILM PRÄSENTIEREN

 67 Internat
Filmfest
Berlin
Berlinal
Gala



AUGUST DIEHL STEFAN KONARSKE VICKY KRIEPS OLIVIER GOURMET

DER JUNGE KARL MARX